SHUMS-OOL-LOGHAT

OR

A DICTIONARY

OF

THE PERSIAN AND ARABIC LANGUAGES,

THE INTERPRETATION BEING IN PERSIAN,

COMPRISING

ALSO SUCH WORDS OF THE TURKISH LANGUAGE

AS OCCUR IN THE WORKS OF PERSIAN AND ARABIC AUTHORS.

COMPILED FROM

ORIGINAL DICTIONARIES

OF AUTHORITY IN THOSE LANGUAGES,

BY LEARNED NATIVES

UNDER THE INSPECTION OF

JOSEPH BARRETTO, *Junior.*

IN TWO VOLUMES.

VOL. SECOND.

Calcutta

PRINTED AT THE HINDOOSTANEE PRESS,

1806.

حضرت شعیب علیه السلام

یهبو (ع) بالفتح گرد برچیزی وابسیار فرو میرود

یهجو (ع) بالفتح هجو میکند

یهدی (ع) بالفتح وکسر هاي هوز وبتشدید دال مهمله وبالف مقصوره راه راست میکرد وبفتح یکم وسکون دوم کسی را میخواند

یهود (ع) بمعني جهود وجمع یهودا یست

یهودا (ع) نام برادر حضرت یوسف علیه السلام که از مادر دیگر بود

یهودانه (ف) پارچه زردی را گویند که یهودان بر جامه خود دوزند تا از مسلمانان متمیز کرده ند وآن را بتازي غیار خوانند

ییس (ع) ناامید میشود

ییلا (ف) بمعني مار

ییلاق (ت) جای سرد سیر که در انجا تابستان گذرانند وخلاف قشلاق این ترکی هردواست

FINIS

لذت جماع

یورش (ف) بالضم راه اسپ سواری نرمهی وکوچ کردن بجای

یوز (ف) باول مضموم و واو معروف جستن و تفحص کردن ونام جانوریست شکاری معروف ومشهور یکقسم سگ که جست وجوی جانوران نموده از زیر بوته برون آرد وجستن در ترکی بمعنی صد نیز آمده وقیل صد چنانکه در دفاتر اکبر شاه صد برا یوزباشی می گفتند که صاحب صد سوار باشد فردوسی گوید * ز بهر طلا یه یکی کینه توز * فرستاد با لشکر روم یوز *

یورغه (ف) بضم وفتح غین معجمه اسپ تیزرو ورهوار

یوزک (ف) بواو فارسی مصغر یوزمثل کور وسگ بچه برابر کبک درسوراخ درود و غلطیدن جانوران در خاک و دانه مرغان درمیان خاک وساق درخت

یوزه (ف) مثله

یوس (ع) بالفتح نا امید

یوسف (ع) بضم یای وسین مهمله نام پیغمبری است معروف ونام سوره قران ونام مردی دروگر که بعضی شقی حضرت مریم رضی الله عنها را بهاو متهم گردانند ونیز کنایت از آفتاب در برج دلو

یوسف زرروش (ف) یعنی آفتاب

یوسف زرین (ف) مثله

یوسف زرین نقاب (ف) مثله

یوسف گردون نشین (ف) مثله

یوسف گرگ (ف) مست گرگی

یوسه (ف) بواو مجهول اره را گویند

یوسیدن (ف) لغتی است دریوزیدن یعنی جستن وازینجا است یوس یعنی بیکی جوی

یوش (ف) باول مضموم وواو مجهول یعنی جستن وتفحص نمودن است

یوغ (ع) بالضم وواو مجهول چوبی باشد که بر گردن گاو قلبه وگاو گردون نهند سنائی فرماید * ای همه قول تو نفاق ودروغ * پیش دنیا تو گردن انده ریوغ *

یوغان (ع) بالفتح وباغین معجمه آش خشک که آبی ونمکی داشته باشد

یوق (ت) نزدیک

یوک (ف) باول مضموم وواو معروف آهنی باشد که بر زیر تنور نهند وگربا ترا ازان بیاویزند وآنرا بلسک نیز گویند

یوکان (ف) زندان که عرب آن را رحم خوانند ورود گوسپند که پر سرگین باشد وبمعنی اول در بای ابجد نیز گذشت

یوکیح (ع) یعنی دارد

یولیه (ع) بالضم آرزومند

یوم (ع) بالفتح روز

یوم الازهر (ع) روز ادینه

یوم شمالی (ع) بالفتح روز سرد را گویند

یومیند (ع) بالفتح روز

یون (ف) بالضم نمد ونون نیز گویندش وگاهی بمعنی مطلق پشم نیز گویند

یونان (ف) بالضم نام ولایتی است که مقام اکثر حکما آنجا است سکندر آن ولایت را بدریا غرق کرده بود

یونس (ع) بالضم نام پیغمبری است معروف

یونس اندر دهان ماهی شد (ف) عبارت در رفتن روز ودر آمدن شب است سلمان * قرص خورشید در سیاهی شد * یونس اندر دهان ماهی شد *

یوییب (ع) بفتح یا وبای موحده نام بحر

یبرون (ف) بالفتح وضم رای مهمله در آخر نام جا بست و مرد نازک و شاخ نازک

یرشف (ع) بمعنی بزم

یبغوف (ع) زنده دل و سبک تیز

یرق (ع) بمعنی افسانه

یبک (ف) بفتحتین لقب بادشاهی است از ترکستان و ملک آن بادشاه را نیز گویند و آن ملک بحسن معروف است واو را یباک نیز نامند سوزنی گوید * مفگن بغمزه بر دل مجروح من نبک * در من بغمزه سر مکش ای قبله یبک

یبکان (ف) بالضم و باکاف فارسی قصبه ایست از قصبات بدخشان که در سمت کاشغر واقع است که مدفن حکیم ناصر خسرو است ناصر خسرو نظم نموده * بر پنهان خدایم من به یبکان * نیکو بنگر گر ندارم مپندار *

یبل (ف) بالفتح دریا

یبن (ع) مثل یبان که گذشت

یبند (ع) بالفتح دست راست و خجسته و ریحان و جامه برد یمانی

یبین (ع) بالفتح دست راست وطرف راست و سوگند و قوت و توانائی واول روز و منزل نیک

ینا دید (ف) نام لشکر خاوران

ینال (ف) نام ترکی

ینام (ع) خواب کند و این فعل مستقبل است

ینبوب (ف) نام درختی است که بارآور و بالفتح در تاج است درخت کوکنار اما صاحب موید گوید بدینمعنی در تاج بتای قرشت است چنانکه می آید شاید که آن تصحیف کاتب است .

ینبوب (ف) مثله

ینبوع (ع) بالفتح چشمه که جوشد از آن آب ترا و ینابیع جمع

ینتغ (غ) موی بر کندن

ینتو (ع) بالفتح واپس می جهد و قرار نمیگیرد

ینجوب (ع) بالفتح بد دل

ینجی (ف) بالکسر و یاء پارسی و سکون نون وکسر جیم نوعی از کبک شبیه بی آستین

ینخث (ع) فعل مستقبل فروشود

یندم (ع) فعل مستقبل بروزن یفعل بمعنی اندوه میکند

ینده (ع) بفتح یا انجمن ومحفل میزند و جمع میکند

ینش (ت) بمعنی همراه این لغت ترکی است

ینعج (ع) یعنی می جنباند وبعضی این لغت را بزعج بجای نون زای معجمه را مستعمل کنند

ینفخ (ع) فعل مستقبل یعنی میدمد صور

ینقشی (ت) بمعنی راه بر این لغت ترکی است

ینقطم (ع) باز می استد

ینک (ف) بالفتح رسم و آئین و روش

ینکوب (ف) بالفتح راه راست نباشد

ینهبه (ف) بالفتح نوعی از درختان

یو (ف) بواو مجهول یکعدد

یوبری (ف) ازین سو این لغت ترکی است

یوبه (ف) بالضم آرزو و امید

یوت (ف) بواو فارسی مرگ عام ستوران چنانکه و با مرگ عام انسان

یوج (ف) بواو مجهول جانوریست از جرندگان

یوح (ع) بالضم آفتاب

یوخه (ف) باول مضموم وواو مجهول و خای مفتوح و اخفای ها رسیدن بود به نهایت

یلد (ع) بالفتح فعل مستقبل یعنی میزاید .
یلدا (ف) بالفتح شبی است تاریک ودراز ترین شب ها در تمام سال یکسال پیدا میشود ودران شب یا نزدیک آن شب تحویل آفتاب در برج جدی بود وآن شب در نهایت نحوست است
یلدز (ت) نام مردی ونیز نام ستاره ایست ودر تنجیری ست بمعنی آخیر ترکی است
یلدک (ف) یعنی آب شیر گرم
یلعب (ع) بازی میکند
یلعو (ع) بالفتح مثله
یلغران (ف) آتش که در راه بالای شتر بفتنه برند
یلغز (ت) تنهایی لغت ترکی است
یلغن (ع) بالفتح بد
یلغنچی (ت) بالفتح گله بانی این لغت ترکی است
یلق (ع) سفید ترین
یلقه (ع) بفتحتین بز ماده سفید
یلک (ف) بفتحتین کلاهی است ملوک وسلاطین را
یلمع (ع) سراب بیابان ودروغ
یلمق (ع) بالفتح قبای معروف یلامق جمع
یلملم (ع) بفتح یا وهردولام وسکون میم اول نام موضعی است که اهل یمن ازانجا احرام بندند قیل وادی است مقام اهل شام که مردم انجا هرکه بمکه معظمه بیایند ازانجا احرام کنند چنانچه در کتاب فقه واقع است
یلهم (ع) بالفتح قصد کردن
یلهه (ف) بالفتح قباد یلمق معرب آن
یلوج (ف) عود هندی
یله (ف) بفتحتین تنها وبمعنی رها کردن فردوسی گفته * بدو گفت خاقان که مار اکله * زتخت است کردم بیزد ایله * وبمعنی کجی چنانچه گویند این پیاله را یله کرده یعنی کج کرد خسروانی گفته * برسر یله نهاده کلاه ونشسته تند * این حوصله کراست که آن سونگاه کند * وزن فاحشه را نیز نامند وآن راشاد خوان وغرخشنی نیز خوانند امیر خسرو فرموده * کشته بلبی زن همه بانگ نی * همچو زنان یله ازبهر میی * ودر معنی هرزه وبیهوده هم مستعمل است مولوی معنوی فرموده * دست بدان کهان بری از کف مرگ جان بری * بازبد کهان بری آن نبود بجز یله * از یوسف وزلیخا فردوسی نقل نموده * شد آن خواب یوسف زدلها یله * تو گفتی که خود بد دروغ ویله * وبمعنی دوان وتازان نیز مذکور است غزالی مشهدی گوید * دلیران وشیران این سلسله * شدند از پی صید دولت یله
یلبه (ع) بمعنی جوشن آنچیزیستا ز دوال که بجای زره در پوشند وبرلله آهن وپرکلهای پوست گاو ومیش ویا گرگ که ازان میسازند وآنرا سینه بند نامند
یم (ع) بالفتح وتشدید میم دریا ودرریا انداختن وقصد کردن
یمام (ع) بضم یا کبوتر وحشی
یمامه (ع) بالفتح کبوتر صحرائی ونام ولایتی است ونام زنی کبود چشم که مقدار سه روزه راه میدید .
یمان (ع) بالفتح منسوب بیمن که ستاره سهیل ازان طرف برآید
یمانی (ع) بالفتح منسوب بسوی شهر یمن ونیز بمعنی شمشیر آید
یمخور (ف) بالفتح مرد درازو شتر دراز گردن ومگس وسگ
یمرد (ف) بالفتح مردم گیاه

* عنان یک رکابی زیر میزد * دو دستی با فلک شمشیر میزد *

یکرنگ (ف) بالفتح و کاف فارسی در آخر بی نفاق و مخلص بی ریا

یکرنگی (ف) بالفتح یعنی اخلاصی که در و آلایش نفسانیه و نفاق و ریا نبود

یکروئی (ف) یعنی بی ریا و مخلص یگانه

یکره (ف) مثل یکرشته مذکور

یکزخم (ف) لقب سام بن نریمان چون او اژدها را بیک زخم کشته بود بنا بر این لقب مقلب گشت فردوسی گوید * من آن گرز یکزخم برداشتم * سپه را همان جای بگذاشتم

یکسان (ف) همیشه و دوام را گویند و بمعنی برابر نیز آمده

یکست (ف) بفتح یکم و کسر دوم جوان

یکسر (ف) تنها و ناگهان و از یکره تا دوم

یکسره (ف) بالفتح مکیدگی

یکسو (ع) بالفتح جامه می پوشاند. وکسوت بالکسر جامه پوشانیدنی در فارسی معروف

یکسوار (ف) بتشدید کاف تازی مجرد و تنها و دلیر

یکسواره (ف) مثل یک اسپه مذکور

یکسون (ف) مثل یکسان مذکور

یکونه (ف) مثله

یکقطره (ف) کنایت از آفرینش آدم علیه السلام

یکره (ف) یعنی یکبارگی و بمعنی بی ریا و بی نفاق نیز آمده

یکندی (ع) بضمتین سجده کرد و زانو زد

یک نشست (ف) مثل یک پشت مذکور که گذشت

یکنو (ع) بالفتح بیهوده میگویند

یکنورد (ف) یعنی یک طریق و یک نهج و یکروش

یکون (ع) بفتح یا و ضم کاف فعل مستقبل بمعنی می شود و در فارسی جامه حریر را میگویند

یک یاد وکردن (ف) یعنی راه گفتگو پیش کسی داشتن

یکی در سیاه و یکی در سفید (ف) یعنی در شب و یکی در روز و یا یکی در نیکو کاری و یکی در بد کاری و یا یکی در جوانی و یکی در پیری

یل (ف) بالفتح پهلوان و دلاور فردوسی گفته * بزوری نبرد آن یل هوشمند * بتیغ و بخنجر بگرز و کمند * برید و درید و شکست و به بست * یلان را سر و سینه و پا و دست * و رها کرده و مطلق العنان و چیزی که از چیزی آویخته باشد و دمیکه فارغ از اندیشه و غم باشد و نیز مراد ف یله که می آید

یلاج (ع) پیغمبر و الهام

یلاق (ت) بالفتح نام پادشاهی است از ترکان و غلام را نیز گویند و این نام ترکی است

یلان (ف) نام پهلوانی تورانی که بدست بیژن کیو مبارز کشته گشته

یلانشان (ف) مثله

یلا یلا (ف) بفتح هر دو یا یعنی بیا بیا

یلب (ع) بفتحتین سپرهای پوست و جوشن که از و ساخته باشند و پوست سفید اشتر و فولاد و آهن خالص

یلج (ع) فعل مستقبل یعنی در شود

یلنجوج (ع) چوبی است که بوی خوش دهد

یلچی (ف) بالکسر راه برو رسول و در بعضی فرامین ایلچی بالف در نظر آمده.

سینهٔ ما * چرخ را هیچ یک اند از نیاند * وکوه وا بشکند وکنار رود خانه جائی را گویند که از بالا تا پا یین برابر باشد و آدمی و اسپ وغیره بالا نتواند رفت و هم پایین نتواند آمد

یگانه (ف) بی مانند وبمعنی موافق نیز آمده

یگانه گوی (ف) یعنی موحد خسرو گوید * یگانه گو کسی باشد که او ترک کسی گیرد * نه آن بیچاره ناکس که از کیس و کسا گوید

یگانی (ف) مخفف یگانگی ناصرخسرو گوید * خدا را بیگانی بدان و از پس آن * بهر چه گفت رسول وورا مصدق دار *

یکایک (ف) یعنی ناگهان

یک بسی (ف) بفتح یا و بای موحده وسکون کاف وکسر سین مهمله یکبارگی

یک پشت (ف) یعنی دو کس در کار باهم متفق باشند و همنشین موافق

یک پهن کشتی (ف) یعنی دین اسلام و شفتا دملت وجه تسمیه آنست هرکه در دین اسلام در آید او جای یابد چنانچه در پهن کشتی در آید بارجای خوب حاصل آید

یکبیک (ف) یعنی همه ویکان یکان و بمعنی بی شبه نیز آمده

یکتا (ف) بالفتح یکعدد ویکتو ویکنوع وخامه معروف وقیل بار سیده در خانه

یکتاز (ف) بتشدید کاف تازی آنکه خود را یکه در فوج لشکر زند

یکتاش (ف) یک خواجه یکتای و در تنجری است مبارک یک خداوند سعدی شیرازی گفته * چه خوش گفت یکتاش با خیل تاش * چو دشمن خراشیدی ایمن مباش *

یکتبل (ف) بمعنی سجده شکر

یک تنه (ف) بالفتح یعنی تنها

یک تیغ کردن (ف) یعنی راست و درست کردن سنائی گوید * بدو تیغ او ذوالفقار و سنان * کرده یک تیغ هیچو تیر جهان *

یک چشم (ف) یعنی ظاهر بین و کم بین

یک چشم زد (ف) بمعنی یک پلک زدنی

یک چشم زدن (ف) بمعنی یک پلک و چشم برهم زدن و کنایه از اندک فرصت است استاد گوید * یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم * ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم *

یکدانه (ف) گوهر بی مثل و قرین ونوعی است از هار وآن چنان بود که پنج یا هفت رشته بگیرند و در هر رشته پنج یا هفت مروارید کشند بعد ازان همه رشته ها را جمع ساخته از یک دانه لعل یا جوهر دیگر بگذرانند وباز آن رشتها را متفرق ساخته بعنوانی که مذکور شد در هر کدام چند مروارید کشند ودیگر باره جمع ساخته از جوهر دیگر بگذرانند بهمین ترتیب تا هار شود و در نسخه سروری بمعنی گردن بند مروارید گفته

یکدش (ف) بالفتح وکسر دال مهمله وبشین منقوطه زده مثل اکدش که در فصل الف گذشت

یکدک (ف) بالفتح ودال مفتوح بکاف زده آب شیر گرم

یکران (ف) بارا مفتوح بثانی زده اسپ خوب وسر آمد فرزدق گوید * اگر از لشکر فتحت نخیزد گرد از هیجا * وگر از سم یکرانت نیفتد نعل در میدان * کشد در چشم چون سرمه جلالت گرد آن لشکر * کند در گوش چون حلقه سعادت نعل آن یکران * وبر مطلق اسپ نیز اطلاق کنند

یکرشته (ف) یعنی متفق و موافق

یکرک (ت) بکاف فارسی اسپ دونده این لغت ترکی است

یک رکابی (ف) بشتاب نظامی گوید

یعبوب (ع) نام پادشاه زنبوران شهد که پیش شاه مردان حضرت علي کرم الله وجهه ایمان آورده میر نحل ازان گویند

یعبوق (ع) نام بتي است

یغنبج (ف) بالفتح ماری است زرد رنگ اکثر درباغات وسبزه زار میباشد اگرچه بگزد اما زهر ندارد وبجاي غین فا نیز گفته اند وبجاي یا بای موحده نیز آمده

یغنبج (ف) مثله

یغنو (ع) بالفتح آشکارا

یغدروا (ع) بالفتح درباماداد میروند ودر باماداد تاري میکنند

یغرت (ف) جغرات

یغرو (ع) بالفتح غرا میکند

یغر (ع) بفتحتین رنگ اسپ

یغشلقجي (ت) جوانمرد

یغلاو (ت) ظرفي که دران روغن داغ کنند واین ترکي است

یغلبو (ع) بالفتح غلبه میکند و ازحد در گذرد

یغلنا (ف) نام جامه ایست

یغلق (ت) بالفتح نوعیست از تیر واین ترکي است

یغلو (ت) مثل یغلاو مذکور

یغم (ع) بالفتح غول بیاباني

یغما (ف) بالفتح تاراج وغارت ونام شهریست از ترکستان منسوب بخوبرویان

یغمام (ف) بالفتح درنسخه سروري مثل یغم مذکور

یغما ناز (ف) نام دختر خاقان چین که بهرام خواستش

یغی (ع) بیل

یغوث (ع) بالفتح نام بتي است که بصورت شیر ساخته بودند

یفاع (ع) توده بلند وفراز وفراخ

یفتاق (ع) بالفتح زیوریست

یفشلق (ت) بخشش

یفق (ع) بالفتح سخت وسفید وبکسر کاف نیز آمده

یفن (ع) بالفتح شیخ کبیر

یفوز (ع) یعني فیروزي مي یابند

یفوف (ع) بالفتح بددل ونیز خاطر زیرک

یفچ (ف) بجیم فارسي لعاب دهن

یقاجه (ع) بالفتح وباقاف مشدد گریبان یکي درخصومت گرفتن

یقدح (ع) بالفتح منع میکند

یقرسی (ع) بالا

یقش (ع) جعد

یقطین (ع) درخت کدو

یقظ (ع) بالفتح بیداري

یقظان (ع) بالفتح بیدار

یقظه (ع) بفتحتین بیدار شدن ونام مردي

یقلی (ع) بالفتح باز میکرد

یقنط (ع) بالفتح نا امید میدارد

یقنو (ع) بسر در مي آید

یقي (ع) بالفتح قي میکند

یقین (ع) بالفتح بي شبه ومرگ بقوله تعالی حتی یاتیک الیقین ودانستن

یک اسپه (ف) بالفتح وباکاف فارسي یعني تنها سوار ونیز آفتاب

یکان (ف) مثل یگانه که مي آید

یک انداز (ف) بالفتح تیري زبوني که برهر جانوري چرنده وپرنده بر اندازند از دنبال آن نروند شاعر گوید * تا زده بر هدف

هردو آمده است

يسري (ع) بالضم و باالف مقصوره دست چپ و آساني و خوشي و بهشت بالتحريك مانده و رنج

يسطو (ع) بالفتح حمله ميكند

يسير (ع) طفل بي مادر و آساني و اندك بالضم و بضمتين آسان شدن و قمار باختن و زمين و بالفتح شتر كشتن و بخش كردن و تابيدن ريسمان چنانكه هر وقت تابيدن دست راست بطرف خود كشيده دارند و دست چپ بالا برده باشد

يشب (ف) بالفتح نوعي از سنگ است

يشتو (ع) بالفتح زمستان بجاي بلند ميشود

يشك (ف) بالفتح يكي از چهار دندان تيز چه از آن آدمي چه از آن جانوران ديگر بتازي آنرا ناب خوانند سوزني فرمايد * از درازي وعدهٔ اميد فرسوده شود * پيل را خرطوم و دندان شير را چنگل و يشك *

يشكر (ع) بالفتح وضم كاف نام نوح پيغامبر عليه السلام و نام قبيله ايست و شكر ميكند

يشلك (ف) گلي باشد سياه چون پاي در آن بنهد بدشواري برآيد

يشم (ع) بالفتح سنگي است سبز كه بجهت دفع آفت برق و صاعقه او را نگين انگشتري سازند

يشهل (ع) مثله

يشيه (ف) بالفتح چرم خام

يشنو (ع) بالفتح غافل مي شود و فراموش ميكند

يصم (ع) بضم يا و سكون صاد يعني هلاك مي سازد

يطبو (ع) بالفتح بدل ميكند

يطخو (ع) بالفتح بر سر آب بر مي آيد

يطهو (ع) آب زرد جائي

يعاره (ع) بالفتح عرض كردن شتر شتر ماده

يعاليل (ع) جمع يعلول كه مي آيد

يعبوب (ع) بالفتح اسپ تيز رفتار و آب جوي تند رفتار

يعدو (ع) بالفتح ميرود و ميگرداند و ستم ميكند و در ميگذرد

يعرب (ع) نام شخصي است كه اول بعربي تكلم كرد

يعسوب (ع) بالفتح مرغي است مانند ملخ

يعفو (ع) ميرود و از گناه در ميگذرد و نزديك كسي برود باميد احسان و بسيار مي شود و نا پيدا مي شود و نا پيدا ميگرداند و نام پيغامبر عليه السلام و بچه گاو كوهي و آهو بره يعافير جمع

يعقوب (ع) بالفتح كبك نر و نيز نام پيغامبر ايست پدر يوسف عليه السلام

يعقوبا (ع) دهي است ببغداد

يعفور (ع) آهو بره و غنيمت فتح قلعه خيبر كه بآن سرور صلعم رسيده بود و قيل آهو يا آهوي خاك رنگ و بضم نيز آمده و پاره از شب

يعقوق (ع) بفتح يكم وضم دوم نام بتي است

يعلو (ع) بالفتح بلند مي شود و تكبر ميكند و بر بالاي چيزي ميرود و بزرگوار و غالب مي شود

يعلول (ع) بسكون عين مهمله حساب

يعمر (ع) بالفتح آبادان

يعمور (ع) بالفتح بزغاله و آهو بره

يعني چه (ف) يعني براي چه خواجه حافظ فرمايد * شاه خوباني و منظور گدايان شدهٔ * قدر اين مرتبه نشناختهٔ يعني چه

يغو (ع) بالفتح از حد در ميگذرد

یرمع (ع) سنگ سفید نیک درخشنده

یرمغان (ف) بوزن و معنی ارمغان که در باب الف گذشت

یرمق (ت) بالفتح زر و سیم این لغت ترکیست
رشید در بین عم خراسه سکه چو درهم یافته بخود *
از خصم تو یرمق وازیرمغان *

یرمی (ع) تیر می اندازد شاعر گوید
* پری رخی بدر آمد زدر سرا و با من گفت *
که صیغه متکلم چه آید از یرمی * چون این
حدیث شنیدم ازان پری پیکر * جواب دادم
و گفتم که شد من نرمی

یرنا (ف) بالضم حنا

یرنداق (ت) بفتحتین رودد و نیز دوال
نرم و پاکیزه که الات زین را بان ابه بندند و ظاهرا
این هر دو معنی ترکی است

یرناج (ف) بفتحتین پوست سیاه

یروج (ف) بالفتح مردم گیا و اورا مهرگیا
نیز گویند و قیل بمعنی سایه برگ صاحب شرفنامه
گوید که در یک کتاب این کلمه را در پنجاب ذکر
کرده اولا در فرهنگهای دیگر در باب یای ابجد
آورده اند

یریان (ف) بالفتح و با بای حطی شهر سمرقند

یز (ف) بالفتح و با زای منقوطه گیاهی است
پرخار که بر اطراف خیمه نهند تا کسی در
نیاید

یزدادی (ف) بالفتح قلیه قیمه که بزیر آن
تخم مرغ ریخته باشند

یزدان (ف) نام خدا عز و جل

یزدان بخش (ف) نام وزیر هرمز بن
نوشیروان و قیل نام شهری

یزدجرد (ف) نام پادشاهی از پادشاهان
ایران زمین بن نوشیروان که از خوف

شیرویه مختفی شده بود آخر جهانرا قابض
ملک گشت و او را شهریار خوانندی چهل سال
ملک راند پس در عهد خلافت امیر المومنین عمر رضی
الله عنه درانچه سعد وقاص رضی الله عنه را برای
فتح خراسان با لشکر نامزد فرموده بودند جرد بن
نوشیروان منهزم گشته به نیشاپور رفت ماهویه
که عامل بود اورا نخفته در پسا فتند و کشتند
و این آخرین پادشاه عجم بود

یزدگرد (ف) بکاف پارسی مثله

یزش (ت) هرمز بن نوشیروان این لفظ ترکی است

یزک (ف) بفتحتین و با کاف تازی فوج
سواران اندک که مقدمه لشکر باشند و از لشکر
خصم خبر دار شوند

یزن (ف) پادشاهی حمیر

یزنه (ف) شوهر خواهر

یزنی (ف) بفتحتین نیزه گو منسوب یزن
پس که او پادشاه حمیر بوده است

یزهو (ع) با زای منقوطه تکثر میکند و غوره خرما
که سرخ میشود

یزیل (ف) اسم جبل

یس (ع) بالمد نام حضرت محمد مصطفی صلی
الله علیه و سلم و یا سید المرسلین و یا سید البشر
و یا لیلته البدر و نام سوره است

یسار (ع) بالفتح دست چپ و طرف و توانگری
و نام مولای رسول صلعم

یساره (ع) بالفتح توانگری

یستعور (ع) بالفتح اسم موضعی و قیل اسم
درخت و باطل و پوشیدن

یسر (ع) بالفتح آسان و اندک

یسره (ع) بالفتح طرف دست چپ و بفتحتین
و قیل بضمتین نشانی که برکف دست چپ میباشد
و خالی که بر ران باشد و این لفظ جمع و مفرد

يد المفتاح (ع) يعني دسته كليد

يد بيضا (ع) معجزه حضرت موسي عليه السلام و آن برکف دست مبارک نوري بوده است هرگاه آنرا مينمودي نور آن تا آسمان رفتي و كافران از ديدن آن بيهوش مي شدند و هركه ميديدي بهر حالتي كه بودي طريقه جدا گشتي چون دست را باز كرد مي آوردي ببينند گان بحال خود مي آمدند و روايتي است كه دست موسي عليه السلام سوخته بود آن او را معجزه شده

يدحو (ع) بالفتح و باحاي غير منقوطه مي گسترانند

يدعو (ع) بالفتح ميخوانند

يدمر (ع) انتظار و با باي فارسي نيز بدين معني است

يدنو (ع) بالفتح نزديك مي شود

يدي (ع) بالفتح بردست زدن ودست بريدن و نااميد شدن و بدست افتادن شكار بالفتح و تخفيف ياي دوم دست ها و تشديد ياي دوم فراخ دست ها بالضم نعمت ها بالكسر هم مردي است

يرا بالفتح شكنج كه در اندام وجز آن افتد تحقيق نشده است اين تركي يا فارسي يا عربي

يراح (ع) كرمي است كه در شب چون چراغ و دنباله او مانند آتش تابان شود

يراع (ع) بالضم مثل يراعه كه مي آيد

يراعه (ع) بالفتح ني كه از قلم ساز ند و ني كه نوازند و بيشه ني و كرمي شب افروز و بددل

يراغ (ع) بالفتح اتفاق ومصلحت ومثل معني اول يرا مذكور. بالضم اسپي كه از بسياري سواري قابليت آن پيدا كرده برو نشسته از جاي بجاي انغار كنند نظامي گويد * شنا بنده را اسپ صحرا

خرام * يرغ داده به زانكه باشد جرام

يربوع (ع) بالفتح گوشت ونام شخصي است وموش دشتي كه آن موش را دو پا باشد

يرتش (ت) هم شهري اين لفظ تركي است

يرتغمجي (ت) رحمت كننده اين لفظ تركي است

يرتغن (ت) آفريدگار

يرجو (ع) بالفتح اميد ميدارد وميترسد

يرخفج (ت) بالفتح وباجيم پارسي گراني درخواب كه بعربي كابوس گويند

يرسقي (ت) شپرك

يرغ (ع) بالفتح مثل يراغ مذكور كه گذشت

يرغو (ف) سرهنگ وشحنه

يرغه (ت) اسپيكه دررفتار غلط نكند اين لغت تركي است

يرفز (ت) بي گناه اين لغت تركي است

يرق (ت) بالفتح گناه اين لغت تركي است

يرقان (ع) بفتحتين بيماريست كه از ان رنگ چشم زرد گردد هندش كنول نامند

يرقلغ (ت) بمعني زاغ اين لغت تركي است

يرقلي (ت) گنه كار اين لفظ تركي است

يركض (ع) لفظ مستقبل بمعني مي رويانند

يركلي (ف) بمعني دلاور

يرلغ (ت) بزبان تركي بمعني بيچاره را گويند

يرلق (ت) بفتح يكم وكسر سيوم بتركي فرمان بادشاه را گويند

يرلبغ (ت) بيچاره بفتح يكم وكسر سيوم بتركي مثله

يرمداق (ت) رودگاني ودوال كفش وبفتحتين دوال

يرمسق (ت) بتركي سالرس را گويند

بتهایند چون سگ بسوي گوشت بتازد یبروج کنده شود وآن سگ درحال بمیرد دربعضي ازنسخ طب دیده شد که درهندش لکهنان نامند غرض گیاه لکهنان راایں خاصیت نیست که کننده او بمیرد ودرشرفنامه منیري ابراهیم قوام فار وقي دیده شد که بیخ گیاه لکهنان بشباهت آدمي است در ولایت بهار وکوهاي آن میروید وآنرا استرنگ و یبروج سترنگ و مردم گیاه ومردم کیاه مي نامند

یبریغ (ع) بروزن تبلیغ بمعنی فرمان

ییبس (ع) بالضم و بفتحتین خشک شدن

ییبت (ف) بفتحتین وسین مهمله ساکن گیاهي است مانند اسفناخ

ییلو (ف) بفتحتین ونون ساکن وضم لام قافله وبعضي بمعني متاع گفته وظاهرا ترکي است مولوی گوید

* زین ییلوهرکه بازرگاني تراست * برسر دیرقلب ها دیده وراست *

ییوسته (ع) بضمتین خشکي

ییه (ف) بمعني تبره

یتاق (ت) بالفتح پاس وچوکي

یتاقی (ت) پاسباني وچوکیدار

یتامی (ع) بالفتح وبالف مقصوره یتیمان

یتم (ع) بالفتح والضم بي پدر شدن آدمی وبي مادر شدن بچه چارپا ویگانه وبي نظیر شدن بفتحتین کاهلي نمودن

یتوع (ع) بالفتح هر گیاهی که شیره زهرناک وکشنده دارد

یتیم (ع) بالفتح طفل بي پدر ازآدمي وبچه بي مادر ازچارپا ونفیس ویگانه ازمروارید

یثرب (ع) بالفتح وکسر را نام مدینه مشرفه

یجبج (ع) کلمه ایست که هنگام نشاندن شتران گویند

یچد (ف) بالفتح تکرک

یحد ن (ع) بالفتح آگنده مي کند وبهي میشوره ومیگذرد

یحلف (ع) سوگند میکند

یحلم (ت) بفتح یکم وسیوم نامي است ترکانرا وخانه تابستاني بادیوارهاي مشبک که آن را جعفري گویند این لغت ترکی است

یحمور (ع) باحاي مهمله گورخر

یحموم (ع) دود سیاه وشب تاریک وهرچیزیکه سیاه باشد ونام اسپ نعمان بن منذر

یحیی (ع) بالفتح وبالف مقصوره نام پیغامبري است ونام وزیرهارون رشید پارسیان این را بیا مبخوانند

یحیی برمکي (ف) جوانمردي معروف

یخ (ف) بالفتح برف

یخنف (ع) برف مي آید

یخ دربهشت (ف) نام حلوا ایست

یخرج (ع) فعل مستقبل بیرون مي شود

یخشی (ع) بالفتح نیکو خوبي ونیک وخوب

یخنی (ف) آنچه نقد وجنس نگاهدارند که وقت حاجت بکار آید وبعربي ذخیره گویند وبدین مناسبت گوشت پخته را یخنی نامند که بوقت حاجت بکار آید ومثل است ناخورده یخني نظامي فرماید * مخور غم که صید یکه ناکرده * که یخني بود آن چه ناخورده

ید (ع) دست تا کتف یا کف دست یا سربند ونعمت ونیکي وملک ومنت ونوائي وخواري

ید الثوب (ع) انچه ازجامه زیاده آید درحین پیچیدن بر چیزي

ید الدهر (ع) همیشه

ید القوس (ع) خانه بالایین کمان دروقت تیراندختن

یاقوت روان (ف) می سرخ واشک خونی
یاقوت سربسته (ف) دهن معشوق ولبهای خاموش
یاقوت نداب (ف) مثل یاقوت روان
یاک (ف) نام بادشاه
یاکند (ف) بفتح کاف یاقوت وقیل بفتح وضم وکاف فارسی نوعی ازجواهر وبعضی گفته اند که این کلمه بدین معنی در بای ابجد نیز آمده
یال (ف) موی گردن اسب واشتر وجزآن وموی گردن هرکه باشد وقیل گردن آدمی ودربعضی نسخه بمعنی بازوی مردم بالفتح پهلوان وشیر وبهادر
یالغ (ت) طاس چوبی که دران شراب خورند
یالهند (ف) مخفف عیال منه سوزنی گوید * بود حکیم سوزنی ازچند سال باز * تابال منه گشتم تحکمی *
یاله (ع) شاخ گاو را گویند
یام (ف) نام قبله ایست ونام فرزندی ازفرزندان نوح علیه السلام ودرترکی رسول یکسواره را گویند که هندش اسپ داک چوکی گویند
یامن (ع) طرف راست
یان (ف) بمعنی دندان حکیم فرخی گوید * با سخن توهمه سخنها یانست * با هنر تو همه هنرها بیکار *
یانه (ف) بمعنی هاون باشد ودسته آنرا یار ویاور گویند مولانا فناحی نیشاپوری گوید * همچو یاورشده سرگرزت * تاچویانه کند سردشمن *
وتخم کتان که ازان روغن گیرند
یاون (ف) باواومفتوح بمعنی یابد نزار قهستانی گفته * بیک غمزه رنگ جانش بکاود * شودکم دروی وخود را نیاورد *
یاور (ف) بمعنی یاری ده ومدد کار این یمین گوید * رای پیرت گرچه باشد یاوراند رکارها * ایکه چون بخت جوانت درجهان یاری نخواست * ودسته هاون آنرا یار نیز گوید حکیم نزاری قهستانی گفته * قدر از سرگزرا وساخت یاور * قضا ازسر خصم اوکرد هاون *
یاوری (ف) یعنی بارگی
یاوکی (ف) هرزه گووگم شده وبمعنی مظلوم نیز آمده یاوکیان جمع آن
یاولی (ع) یعنی دارنده
یاوند (ف) بمعنی یابند وبمعنی بادشاه نیز آمده مذکور
یاوندان (ف) جمع یاونده
یاوه (ف) بوزن ومعنی یابه ومثل یافه که بالا گذشت
یاه یاه (ع) بکسرهردوها اسم نداست که بان کسی را بخوانند
یائی (ف) بهار راگویند منوچهر گوید * سالار سپاهان چوملک شد بسپاهان * برشد بهرا همچویکی مرغ هوائی * گرچه هوابرشد چون مرغ همیدون * ورچه بزمین درشد چون مردم یائی
یب (ف) بالفتح بمعنی تیر
یبات (ف) بالفتح خراب که بتازیش ایباب گویند مولوی گوید * ندام صبح که عشقت پیاله آرد * زخواب برجهد این بخت خفته گوید هات * طرب که از تونباشد یبات میگذرد * بیار می که بجان آمدم زعشق یبات
یبر (ف) بالفتح سنگ سخت
یبروج (ف) بالفتح گیاهیست بحد ودچینی که بصورت مردم برآید هرکه آنرا بکند بمیرد بنابرعند الحاجت یک رسن محکم دریبروج به بندند وسرآن رسن هرکه سگی استوار سازند وسگ راگرسنه نهایند بعدازان لقمه گوشتی بسگ

یازدن (ف) بزاي معجمه دراز شدن و توانستن و پاختن و بیرون کشیدن و قصد کردن و بقصد کاري دست دراز کردن

یازش (ف) مثل یاز مذکور

یازنده (ف) قصد کننده

یازه (ف) مثل یاز مذکور

یازیدن (ف) کشیدن و آهنگ کردن انوري در صفت بهار گوید * گرا برند ر دایگي طفل شگرفه است * یازان سوي ابر ازچه کشاده است دهانرا * نزاري گوید * بمیدان برفلک گر یازکردي * مگر شمشیر جوزا باز کردي *

یاس (ع) بالفتح و سکون همزه نا امید شدن و دانستن و در فارسي مخفف یاسمن و آن گلي است خوشبو سفید و زرد و کبود فرید احول گوید * چهار افروخته شمع اند لیکن شان لکن برسر * گرایشان است روشن چشم یاس و نرکس ریحان * یکي خندان گل سوري دوم خیره ڤکل خیري * سیوم خورم گل نسرین چهارم لاله نعمان *

یاساق (ع) شریعت مغلان

یاستن (ف) بمعني طاقت وتوانائي

یاسچ (ت) بفتح سین نوعي است از تیر و بضم سین بمعني مطلق تیر آمده گویند که این کلمه ترکي و یاسیچ باضافت یا نیز آمده منوچهري گوید * عجب دل تنگ و بیمارم زحد بگذشت تیمارم * توگوئي درجگر دارم دو صد یاسیچ کرگاني * وسیف اسفرنگ بمعني پیکان نیز نظم نموده * یاسچ آه دل آلوده خود را هرشب * راست کرده بسر تیرسحر بر بندم * لیکن بمعني تیر تیز میتوان گفت

یاسغند (ف) مثل یار اسفند مذکور این محض استعمال حکیم انوري است کذا في المؤید

یاسم (ف) مختصر یاسمین آن گلي است معروف

یاسمن (ف) مثل یاسمین که مي آید

یاسمون (ف) مثله

یاسمین (ف) نام گلي است خوشبو که زرد وسفید و کبود شود کمال اسمعیل گوید * تن و اندام یاسمین و سمن * بس لطیف است در غلاله لاد *

یاسه (ف) باسین مفتوح واخفاي ها رسم و قاعده مولوي معنوي فرماید * آن اسیرانرا بجز دوري نبود * دیدن فرعون دستوري نبود * وآرزو را نیزگویند پوربهاي جامي گوید * برخصت دام منصب ساختند احکام ایمانرا * مقدم کرده براخبار قرآن یاسه جانرا

یاشبز (ت) غم این لغت ترکي است

یاغي (ف) زمین

یاف (ف) بمعني یاوه

یافته (ف) بفتح فابازي گروبعضي بکسر فاگفته اند وقیل قیض وصل

یافته یزد (ف) نام شهریست درزمین پارس که دروي مدرسه وقت وساعت ازحکما است

یافر (ف) بازیگر

یافوف (ف) شتر مرغ نیک وخادم قوم

یافه (ف) بافاي مفتوح گم شده راگویند

یافه داري (ف) بفتح دال یاوه گوي

یاقوب (ف) درسکندر بست آه رناله بخاطر میرسد که تصحیف یارب خواهد بود

یاقوت (ع) جوهري معروف سرخ و زرد وکبود ازهمه سرخ نیکوتر بود ونام غلام معتصم بالله که بخوشنویسي مشهور است واورا یاقوت معتصم گویند ونیزنام خطي است وباستعاره لب معشوق مراد بود وانچه درحدیث واقع شده که یاقوت سفید هم مي شود امانا یاب

یاقوت خام (ت) کنایت ازلب محبوب

نظامي قهستاني گويد * زبرق تيغ روشن شد
شب تار * سر دشمن چو هاون گرز چون يار

يارا (ف) زهره و قوت و توانائي و قدرت
امامي هروي گفته * چنان در كنه اوصاف تو عاجز
گشت ادراكم * كه از بس وحشت و حيرت ندارم
دم زدن يارا

ياران (ف) يعني قصد كنان

يارب (ع) بمعني اي پروردگار پارسيان بمعني
آواز ناله استعمال كنند و در ابراهيمي بمعني تحير
و تعجب و آه ناله آمده سعدي شيرازي فرمايد *
نداني كه يك اندروني شبي * برارد زسوز جگر
يارني

يارپس (ف) بمعني مددگاري و ياري فردوسي
گويد * بهرحال خواهند ازو يارپس * كه اورا
جهاندار يارست و بس

يارستن (ف) يعني توانستن معروفي گويد
* ز تو يارستن اين كار دور است * نه اندك
دور بل بسيار دور است *

يارغار (ف) يعني موافق و صادق و
كنايه از حضرت ابي بكر صديق رضي الله تعالي
عنه و رفيق صادق چنانچه سعدي گويد * ترا
اژدها گر بود يارغار * ازان به كه جاهل بود
غمگسار *

يارفروشي (ف) يعني تعريف كردن
ظهوري گويد * ظاهر شد از و ميل خريداري
مي * اغيار همه يار فروشي كردن *

يارك (ف) بچه دان زنان كه بتازيش
مشيمه گويند

ياركي (ف) مثل ياراكه گذشت

يارم (ف) بمعني نيم

يارمند (ف) بمعني ياور و ياري ده حكيم
فردوسي نظم نموده * تو با او برو بر ستوه نوند
* همش راه بر باش و هم يارمند * وحدتي گويد
* وگر بخت يارمند بود * تاج پرداز و ارجمند
بود *

يارنامه (ف) بمعني نيكنامي عنانجي گويد
* چند ازين لاف يارنامه تو * در چنين منزلي
كثيف نتوان * يارنامه كزين كه برگذرد * اين همه
يارنامه روزي چند

ياره (ف) با راء مفتوحه بمعني دستبرنجن
يارق معرب آن خاقاني گويد * گر بمثل
روز رزم اسپ تو نعل افگند * ياره كند در زمان
دست شهوار سنين * و بتازيش سوارنامند
و تركيبي است از ادريه كه اطبا بجهت مسهل
بكار برند و آن اسم از مطبوخات و حبوب باشد
و هند ايارج معرب آن عماد شهرياري گويد * از
اشك چو ياقوت و ز زر رخ خويش * اين خسته
جگر مفرح و ياره كند * و بمعني پاره مرقوم نيز
آمده استاد گفته * لطفت بكرم چاره بيچاره
كند * عدلت ستم از زمانه آواره كند * در
موسم عدل تو صبا را نبود * آن ياره كه پيراهن
گل پاره كند *

ياري (ف) چون دو زن در خانه يك مرد
باشند آن زنان مر يكديگر را ياري خوانند
و رستي و هود و بذابح و ابناغ نيز نامند و بتازي
ضره و بهندي سوت و سكوكن گويند شاعري گويد
* اگرچه خصم بودند از و قاتش * دم ياري زند
ياري بياري

ياز (ف) حركت و جنبش چنانكه گويند شب
دير ياز يعني بطي الحركت و نيز جنبش كننده و امر
بجنبش يازيدن حركت كردن و جنبش نمودن و
قصد و دست بچيزي دراز كردن و گياهي كه
است در دامن خيمه دشند عرب آن را شهامه
گويند

سیوم یای خطاب چنانکه گفتی وکردی وآمدی و
زدی وجزآن واین یا نیز معروف است چهارم
یای لیاقت مثلا نواختنی وبرداشتنی وکشتنی و
زدنی یعنی لایق نواختن وبرداشتن وکشتن و
زدن واین یارا بهمه حال نویسند ودر اضافت بهمزه
ملینه تبدیل کنند پنجم یای تنکیر یعنی نامعلوم
واین یا در آخر کلمه درآید که آن چیز معلوم
نبوده باشد وفایده وحدت نیزدهد چنانکه گویم
مردی بآن راه میرفت واسپی بدان راه می آمد
وبرای استمرار نیز آید چون کردی وگفتی وچون
اضافت کنند یا موصوف سازند درین هردو
صورت یارا ساقط باید کرد چنانکه دراضافت گوئی
مرد دونده واسپ رونده چه نوشتن یا درین محل
بی املا باشد ووجه نانوشتن این یا آنست که
هرگاه اضافت وصفت متحقق شوند تنکیر
محال باشد چه موجب اجتماع متنافیین لازم می
آید ششم یای تعظیم چنانچه گویند فلانی مردیست
یعنی مرد بزرگ است هفتم یای اثبات صفت
چنانچه گویند تو مرد فاضلی وعالمی وجاهلی
وفاسقی یعنی صفت فضل وعلم وجهل وفسق بتو
ثابت است هشتم یائی است که معنی حاصل مصدر
دهد چون کام بخشی وزر ریزی وآبپاشی باید
دانست که کلمه خواه در وسط خواه در آخر اگر
ما قبل کسر خالص باشد یای معروف گویند وگرنه
مجهول چنانکه ذکر شد وبحساب ابجد ده باشد
یا (ف) حرفی است که فارسیان در محل شک
استعمال کنند در عربی حرفی است از حروف ندا
یاب (ف) بالفتح هرزه وبی معنی حکیم قطران
گوید * جز بمدح اوسخن گفتن همه باد است ودم
* جز بمهر او هنر جستن همه باد است ویاب * و
بمعنی یابنده وامر از یافتن معروف است ناصر
خسرو گوید * چشمت از خواب بیهوشی بکشا
* خویشتن را بجوی اندر یاب
یابری (ف) بکسر یای موحده دهی وزمینی
که در وجه مدد معاش بمستحقین دهند وبترکی سیور
غال نامند علی شطرنجی گفته * کمترین یابری ز
احسانت * ملک فغفور وقیصرورایست
یابس (ع) بمعنی خشک
یاتش (ف) پاسبانی که بردر ملوک بنوبت
چنانکه حالا آنجارا که پاس دهند یاتش خانه می
گویند
یاجوج (ع) گروهی است از آل یافث بن نوح
علیه السلام که در ضمن ماجوج گذشت
یاختناق (ت) روشنائی
یاختن (ف) قصد کردن وانداختن وزدن و
بیرون کشیدن وبرسیدن وآشکارا کردن ودست
درازی نمودن وبرین قیاس یاخته ویاختن فردوسی
گوید * زمان تا زمان دست بریاختی * سرشکش
زمژگان بینداختی
یاخته (ف) بخای معجمه موقوف حجره
وخرو کشیده وبمعنی مانند ونیز ماضی یاختن
یاد (ف) معروف وبیداری فردوسی گوید *
که افراسیابش بسر برنهاد * نبودی جدا زو بخواب
وزیاد * وبمعنی نقش ونگار نیز مستعمل است روح
گی فرماید * که برآب وگل نقش مایاد کرد * که
ماهار در بینی باد کرد
یادر (ف) بدال مهمله موقوف دوازدهم
تیرماه وآن روز جشن است
یادگار (ف) بدال موقوف وکاف فارسی
آنچه برسبیل تحفه احبارا بفرستند
یاره (ف) دست برنجن که بتازیش سوار
نامند وقیل طوق گردن
یار (ع) طرف چپ وقمار باز ونام پدر عمار
رضی الله عنه ودرفارسی معروف ودستنه هاون

هيلان (ع) بالفتح شيفته و سرگشته شدن از عشق و رو بچيزي كردن و بغير راه رابست رفتن و سخت تشنه شدن و بالكسر مردم و شتران سخت تشنه و در فارسي بفتحتين بمعني هستيم زيراكه هي بمعني هست آمده است سوزني فرمايد * هيم پله هستي زيك سپند ان كم * پله بدي انده زهزار چندان نم *

هيم (ف) فروگذاشتن و ترك دادن و فرانداختن

هيما (ع) بالفتح والمد بيابان بي آب

هيمان (ع) بالفتح تشنه و شيفته شدن بعشق

هيمنه (ع) بالفتح مهرباني كردن و گواه شدن و مهيمن از ينجا مشتق است

هيمه ترفروختن (ت) يعني مكر و تزوير كردن

هين (ع) بالفتح و كسر ياي مشدده آسان وسهل و در فارسي بالكسر كلمه ايست كه بجهت تاكيد گويند و آن بمعني زود باش بود انوري گويد * چون ركاب توگران كرد عنان توسبك * روز هيجاي سپاهت انجم و ميدان فلك * قايل تكبير فتح زآسمان كه هين * القتال اي حيدر ثاني كه النصرت معك * ونيز در نعت عربي سيلاب را نيز نامند حكيم سنائي نظم نموده * نوهم مهر و هم شكري هان وهان * از خود بترود يده ماهيجو هين مكن *

هينا هين (ف) يعني شتاب در شتاب انوري گويد * در چنان دار و گير و هينا هين *

هينوي (ع) نام مردي كه گشتاسب بن لهراسب را كشت

هيوب (ع) بالفتح مرد بد دل و ترسنده و همچنين هياب بتشديد يا

هيوع (ع) بضمتين بد دلي كردن

هيوف (ع) بفتح يكم و ضم سيوم بد دل و احمق

هيولى (ع) بالفتح طينت ماده عالم كه قابل صور و اشكال است و در اصل بمعني تشبيه دادن ماده عالم بدان و بفتح يكم و ضم دوم روحي است يكي از روحاني كه آنرا ارواح اعظم گويند و ديگر آنكه او را طبيعت كل نامند و نزد اهل الله اسم چيزيست كه صورت اسماء در و ظاهر گردد آنرا صوفيه اعيان ثابته گويند و متكلمين حقايق اشياء نامند و حكماء ماهيات اشياء

هيون (ف) بالفتح شتر جمازه و اسپ دونده

هيهات (ع) بالفتح دور شدن اين اسم فعل است و در فارسي بجاي افسوس و دريغ استعمال كنند

هي هي (ع) آواز خواندن اهل عرب مر شتر را بجهت علف خورانيدن

باب اليا

(ي) حرفيست از حروف تهجي و آن هشت نوع است اول ياي نسبت مثل محمدي و موسوي و عيسوي و خراساني و هندوستاني و بنگالي و لاري و ابراهيمي و اشرفي و مانند آن و در عربي نيز افاده معني نسبت كند ليكن مشدد باشد و در فارسي مخفف و اين يا بهيچوجه ساقط نشود و گاه باشد كه از براي آن كس و آن چيز صفتي تعين كنند و گويند محمدي نيك و عيسوي بد و يا اضافت كنند و گويند خراساني من و هندوستاني تو و همچنين ابراهيمي سره و اشرفي قلب در ين وقت اين يا در تكلم بهمزه مليّنه تبديل يابد و در كتابت بحال خود ماند دوم ياي تعجب اگر مخاطب حاضر باشد اين يا را معروف خوانند و گويند كه مردي بدي و اگر غايب بود اين را يا مجهول خوانند و گويند كه مرد بدي و چه مرد بدي اين يايات را اضافت نمي باشد

هیمشو (ف) بالفتح درختیکه دراز ونرم باشد

هیبشوز (ف) مثله

هیشوی (ف) نام مردي

هیشه (ع) مثل هوشه مذکور

هیصر (ع) بفتح یلم وسوم شیر درنده

هیض (ع) بالفتح شکستن استخوان بعد از وابستن آن وباز گردانیدن بیماري

هیضم (ع) بالفتح شیر درنده ومرد قوي

هیضه (ع) بالفتح نوعي از شکم رفتن وبدر صداع است ناگوار افتادن طعام

هیطال (ع) بالفتح حوض

هیطل (ع) بالفتح وبیاء ودر رواهب بمعني گروهي اندک از مردم

هیع (ع) بالفتح بددل کردن وترسیدن وروان شدن آب ومثله هم آمده است

هیعان (ع) مثل در معني اول هیع که … گذشت

هیعقه (ع) بالفتح روان شدن … ونیزه برمضروب

هیعوعه (ع) بالفتح قي کردن

هیف (ع) بالفتح بادگرم وآن یکنوع بادي است بفتحتین باریکي میان

هیفا (ع) بالفتح والمد زن باریک میان

هیق (ع) بالفتح شترمرغ

هیقان (ع) بالفتح نام موضعي وگویند نام قبیله ایست ازیمن

هیقم (ع) بالفتح شترمرغ دراز وآواز موج دریا وآواز لقمه وقت فرو بردن

هیکر (ف) بالفتح وکاف فارسي مکسور سیاهي که بسرخي زند یعني اسپ کمیت واین مرکب است از هي بمعني اسپ شاید که کر بمعني رنگي باشد ولهذا مرکب نه مفرد

هیکفتند (ف) جماعت اهل سلاح ولشکر بسیار وآوازهاي آدمیان

هیکل (ع) بالفتح شکوه واسپ دراز چشم وبناي بلند معبد ترسایان وخانه گوسپند وایستادن وصورت وپیکر وحکما خانه چند میساختند در طالعهاي خاص ودران خانها طلسمات نقش مي کردند بنام کواکب سبعه وآن خانها را تعظیم مینمودند وعبادت میکردند ومیر غیاث الدین منصور بمعني بدن آورده اما در عربي نیز این لفظ آورده اند وهیاکل جمع آن گفته اند

هیکل بستن (فع) یعني مردن فردوسي گوید * دران خانه شد شاه یزدان پرست * فرود آمد آنجا وهیکل ببست

هیکل خاکي غبار (ف) یعني آدمي

هیکل رضوان (ف) یعني بهشت

هیل (ع) بالفتح فروریختن وروان کردن ریگ وخاک ومال بسیار وبضمتین فرزانه شدن ماه زر وگم کردن فرزند مادر را وبالکسر داروییست که آنرا قافله وهال گویند

هیلاج (ف) بالکسر باصطلاح منجمان ویل عمر را گویند واین هندي است لیکن در فارسي نیز مستعمل است

هیلان (ع) بالفتح مال بسیار

هیلله (ع) بالفتح لا اله الا الله گفتن

هیلو (ف) بالفتح مثل هلیو یعني گردکان بازي

هیلوث (ع) بالکسر مرد ابله واحمق

هیلوي (ف) بالفتح وباواو فارسي نام بازیست در ملک خراسان وآنرا هولک نیز گویند

هیلهان (ع) بالکسر فرو گذاشتن وترک دادن وفرو انداختن

هيان (ع) بالفتح بددل ونامرد وترسنده

هياهوي (ف) بضمتين شور وغوغاي شادي وميزباني مرادف هوي ها يا

هايم (ع) بالفتح والكسر ريگ نرم وباريك

هيبة (ع) بالفتح ترسيدن وترس بزرگ داشتن

هيت (ع) بالكسر شهريست بعراق وبالفتح نام مخنثي است كه حضرت رسالت پناه صلي الله عليه وسلم او را از مدينه اخراج نموده وبفتح تا اسم فعل است يعني بيا و بالفتح وبا همزه سيوم مفتوح صورت وشكل بفتح يكم وكسر دوم مع التشديد مبالغه كردن در سخن وبيابي گفتن

هيتال (ع) بالكسر نام ولايتي است بالفتح بزبان بخاره مرد قوي يا تيز رو بود

هيث (ع) بالفتح جنبيدن واندك چيزي دادن

هيج (ع) بالفتح غبار وبرانگيختن بالكسر وباجيم فارسي چيزي اندك وقليل ومعدوم و ناچيز

هيجا (ع) بالفتح وبهمزه وغير همزه كارزار وجنگ وجاي جنگ

هيجان (ع) بفتحتين برانگيخته شدن در جنگ وجز آن

هيد (ف) بالكسر وفتح يا بدانكه غله خرمن افشانند تا كاه از دانه جدا شود ودر عربي بالفتح جنبانيدن وراندن ونفع كردن

هيدج (ف) بالفتح اسپ نيك رو وتند

هيدخ (ف) بالفتح مثله واين مركب است از هي بمعني اسپ ودخ بمعني نيكو وخوش

هيذ (ف) همانكه در مهمله گذشت

هيذام (ف) بالفتح مرد دلير

هيذب (ف) بالفتح كاهل وآنكه بكاري در

هيذبا (ق) بالفتح وسكون يا وفتح ذال معجمه نوعي از رفتار

هير (ف) بياي معروف آتش ودر عربي بالفتح ابر وبالكسر باد شمال

هيربد (ف) بالكسر وباء دوم فارسي رسوم موقوف خادم آتش كده فردوسي فرمايد * بريده زبانت زشمشير بد * لبت سوخته زآتش هيربد * وقاضي گبران

هيرع (ع) بالضم مرد ضعيف وبددل وباد سخت ر

هيرعه (ع) بالفتح ني كه شبان نوازند

هيرك (ف) بالكسر بزغاله وبچه شتر

هيرمند (ف) بالكسر وباراي موقوف نام رودي است درسرحد ولايت نيمروز ولقبي از القاب كشتاسب

هيري (ف) بالكسر شكل شبو ورواق خانه

هيز (ف) بالكسر مخنث ونامرد وآنكه حيز بحاي حطي ميگريند وميتويسند غلط محض است زيراچه اين لغت فارسي است ودركلام فارسي حا نيامده

هيس (ع) بالفتح رفتن ودانستن وشريهت دادن لشكر را بفتحتين اسباب بزرگري ازجفت گاو وجز آن

هيش (ف) باول مكسور وياي مجهول بمعني هيچ آمده احمد جام گويد * هركه آمد هركه آيد ميرود * اين جهان محنت سرائي بيش نيست * ديگران رفتند وماهم ميرويم * كيست كورا منزلي درپيش نيست * احمد جامي ترا پندي دهد * آخرت را باش دنيا هيش نيست * ونيز گاو وآهن را نامند وبافته ازكتان كه اكثر درگجرات بافند ودرعربي بالفتح جنبيدن وبرآنگيخته شدن بفتنه وفراهم آوردن وكسب كردن

[illegible]

… بز ماده وبالضم روي
…ور (ف) بالفتح ميمون وبواو مجهول وباي
…فتح دوش وكنار وبمعني حمايت نيز آمده
…وره (ف) بفتح هاو باواو ورا بمعني حيران
…بال مضموم وواو مجهول نام جانوريست كه
…وت آن بغايت لذيذ ونازك باشد وآنرا چرز
…خوانند وبتازي حباري وبتركي توغدري
…انند ظهير فاريابي گويد * روزيكه باز قهرتو
…ازميكند * در چنگ او عقاب فلك همچو
…يره است
…ربه (ع) بالفتح وباباء موحده دوش وكتام
…نه را كتف نيزگويند وبمعني حمايت نيز آمده است
…ت (ع) بالضم وتشديد واو نشيب وژرف
…ده زمين
…ج (ع) بفتحتين دراز شدن وشتاب كردن
…رازي وشتاب وناداني ونادان واينمعني ها
…فتحتين نيز آمده است وبالضم بادهاي سخت
…ح هوجاء
…جس (ع) آن چيزها كه در دل خطور
…ند ودر وسوسه اندازد
…جل (ع) بالفتح شتر تيز رو ومرد احمق و
…شت بي نشان وزمين ناهموار ومرد شتاب كار
…دراز واحمق وشب دراز
…وخ (ف) بالضم وباواو مجهول نام
…ت المقدس
…وخت (ف) بالضم وباواو مجهول مثله
…وختن (ف) يعني كشيدن
…وخته (ف) مثل هوخ مذكور
…وخيدن (ف) مثل هوختن مذكورا
…ود (ع) بالفتح توبه كردن وبحق بازگشتن
…نيك ويهود شدن بالضم نام پيغمبري است و
…م سوره ايست بفتحتين كوهان هاي شتر ودر

فارسي بالضم وباواو مجهول ركوي سوخته كه بر بالاي سنگ آتش زنه نهند تا آتش دران گيرد و جامه كه نزديك سوختن رسيده زرد گشته باشد و آنرا پزهود نيز گويند

هودج (ع) بالفتح بارگير وكجاوه كه زنان بران سوار شوند

هودر (ف) بالضم وباواو فارسي زشت وبد و بعضي بذال معجمه نيز خوانده اند

هودع (ع) بالفتح شتر مرغ

هوده (ع) بالفتح خود را جنبانيدن ودر رفتار جنبيدن چيزي

هوديك (ف) نام شخصي از ملحدان

هوذر (ف) بالضم باواو مجهول وذال معجمه مفتوح مثل هودر مذكور كه بدال مهمله است

هور (ف) بالضم وباواو مجهول نامي از نامهاي نير اعظم فردوسي گويد * زعكس مي زرد وجام بلور * سپهري شد ايوان پر از ماه هور * وقيل ستاره ايست كه پس از هزارسال برايد ودر بعضي فرهنگ بمعني مطلق ستاره آمده وبخت وطالع را نيزنامند فردوسي گويد * زبيژن فزون بود هامان بزور * هنر عيب گردد چوبرگشت هور * ونيزاو ميگويد * بيكبارگي تيره شد هورتو * كجاشد چنان مردي وزورتو * ودر زبان هندي بمعني ديگر آمده ودرعربي بالفتح خراب وشكست شدن وتهمت نهادن ونيز رمه گوسپند

هورخش (ف) بالضم وباواو مجهول وراي مفتوح بخاي زده اسمي است از اسامي نير اعظم

هورمز (ف) همان اورمزد يعني مشتري

هورمزد (ف) مثله

هوره (ف) زمين كشت پاك از كلوخ

هوز (ف) بالضم وباواو معروف وزاي معجمه در آخر نام موضعي است وصداي تند ونيز آوازيكه

بار یک بین که بالا مرقوم شد
هندی (ف) مثل هندیه از هاء هندی آید
هندیه أرن ها (ف) کنایت از شمشیر هندی
هنر (ف) بضم یکم وفتح دوم کسب علوی چنانچه
خواندن و نوشتن و باقتن ود وختن وجز آن
هنرمند (ف) بالضم کسب هاي علوی
هنری (ف) بالضم وبایای تازی هنرمند
هنود (ع) بضمتین هندوان وزنانیکه منسوب
بهند باشد وقیل جمع هندی
هنور (ف) بفتح یکم وضم دوم اکنون وانیدم
هو (ع) بضم یکم وسکون دوم ارست واشارت
از ذات مطلق است بضم یکم وفتح دوم آن مرد
ودر فارسي بالفتح ریم وزرد آب که از جراحت
برآید وقیل آبیکه در جراحت افتد چنانکه گویند
این جراحت هو بردة یعني در وفش آب افتاده وبالضم
آه نظامی گوید* دران ساعت که ما مانیم وهوئی
* زامرزش تر و مگذار موئي * وکلمه که برای
آگاهی گویند ابوسعید گوید * هان مرد آهو
دهان جوانمرد آهو * مردی کنی ونشکاه داری
سرکو
هواء (ع) بفتحتین آرزو کردن ودوست داشتن
وبی‌فرزند شدن مادر وحالی وعنصری از عناصر
اربعه که زیر کره نار است وانچه آرزوی خواهش
نفس باشد در اصطلاح سالکان هوا میل نفس است
هواء خمس (ع) بالفتح خطر هاي نفساني
وشیطاني را گویند
هواء خفتان پوش (ف) یعني هوای ابر
ناک
هواء سنجاب گون (ف) مثله
هواجر (ع) بالفتح روزها در غایت گرما
هواجس (ع) بمعني وسواسها
هواجوي (ف) بالفتح وبا واو فارسي یعني
طالب وعاشق ونفس پرست
هوا خواه (ف) یعنی دوست استاذ گفته
* جاوش ناله در همه آفاق بانگ زد * ي آن کسیکه
هست هوا خواه خوشدلي *
هواروزی (ف) بالفتح وبایای تازی یک
نوع خیمه مي شود وجاي بار دادن بادشاه
هواري (ف) بالفتح وبارای مهمله مکسور
ویای معروف خیمه بزرگ وآنرا بارگاه نیز
گویند که آن مخصوص بادشاهان است
هوازي (ف) بالفتح وبازای منقوطه مکسور
ویای معروف یکبار وخاقانی حکیم قطران فرماید
* او مرد شیرین چو جان است وگرامی چون جا
* از جهان وجان ندارد کس هوازي دست باز *
هواس (ع) بالفتح والتشدید شیر درنده
هواسیده (ف) بوزن هراسیده یعنی که خو
دران کم شده خشک وگندم گون شده باشد
هواع (ع) بالضم قی کردن وقصد برجستن
کردن
هوام (ع) بالفتح وتشدید میم مار ومور
کژدم وحشرات الارض جمع هامه
هوان (ع) بالفتح خوار شدن وخاري
هواهج (ع) بوزن ومعنی نواید صاحب موید
گوید اصل این لفظ حوایج است بحای حطي
پارسیان از هاي هوز درآورده اند
هوائي (ف) بالفتح سخن باطل ولغو ولهو
لعب ونیز اهل هوا ونی آتش که از باروت پر کنند
وآتش دران زده بهوا سر دهند
هوای بد (ف) یعني خیال بد وموسم بد
هوای جوي شده (ف) یعني طالب و
عاشق شده
هوب (ع) بالفتح دوري ودور شدن ومرد
احمق بسیار گو ودرخشیدن آتش وبرآنگیختن

یعنی گروه زنان بالکسر عطا و در فارسی منت بالکسر بمعنی هست آمده

هناء (ع) بالکسر ومد همزه قطران مالیدن آن بر شتر و گوارا شدن طعام

هناك (ع) بالضم آنجا مرترا

هنان (ع) بالفتح پشه هنون جمع

هناهین (ع) بالفتح هجوم مردان و آواز اسپان واین در شور و غوغا و آواز استعمال کنند

هنایف (ع) خندیدن بطریق استهزا

هنب (ع) بفتحتین احمق شدن و بالکسر نام مخنثی که حضرت رسول صلی الله علیه سلم اورا از مدینه اخراج کرده

هنباز (ف) بوزن و معنی انباز یعنی شریك

هنبان (ف) بوزن و معنی انبان

هنج (ف) بالفتح امر بکشیدن و کشنده

هنجار (ف) بالفتح راه و روش چنانکه گویند بدین هنجار یعنی بدین روش و در اصل بمعنی راه جاده است و در تحفه گفته راه غیر جاده و در بعضی نسخه هنجار آنست که راه بگذارند و در برابر آن راه روند چنانکه گویند فلانی بر هنجار راه میرود و صحیح آنست که هنجار راه جاده است و راه و روش نیز از ان ماخوذ است ناصر خسرو گوید * کرا ز دنیا بر نهجی راه ما گیی * کزین بهتر نرا هست و نه هنجار * و بمعنی رنگ و لون نیز مستعمل است فخر گرگانی گوید * چو این نامه بخوانی چشم میدار * که شمشیرم بخون داداست هنجار *

هنجد (ف) مثل هنجیدن که می آید

هنجید (ف) مثل هنجیدن مذکور خواهد شد

هنجیدن (ف) بالفتح کشیدن و بمعنی

مقدار و وقار نیز آمده

هند (ع) بالفتح بریدن و بالکسر نام زنی است و ملکی است معروف بغایت بزرگ و مقدار دویست عدد از شتر و غیر آن را بمعنی از مجمل منقول است و در فارسی بمعنی هستند ناصر خسرو گوید * از مرد خرد بپرس زیرا * جز تو بجهان خردوران هند *

هنداز (ع) بالکسر اندازه

هندباء (ع) بالکسر و فتح دال و کسر آن و باء موحده و همزه و غیر همزه کاسنی

هندبید (ف) مثله

هندسان (ف) مخفف هندوستان فرخی گوید * گرز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار * ور ز خشم تو سموی بر وزد بر هندسان *

هندسه (ع) معرب اندازه

هندمند (ع) شهری است بسیستان

هندوان (ف) نام قلعه بلخ

هندوبار (ف) یعنی هندوستان چنانچه گویند زنگبار و دولت و ذات

هندوی (ف) بالکسر منسوب بسوی هند چنانچه گویند شمشیر هندوی و پولاد هندوی و غیر آن و نیز تیغ و مطیع و غلام فرمان بردار و معشوق و پاسبان را نیز گویند

هندوی باریک بین (ف) یعنی زحل

هندوی پیر (ف) مثله

هندوی چرخ (ف) مثل هندوی باریک بین کمال گوید * گراز همای فرت بر چرخ سایه افتد * گردد زبیم جاهت هندوی چرخ مقبل *

هندوی دریا نشین (ف) یعنی قلم

هندوی چرخ هفتمین (ف) مثل هندوی باریک بین که گذشت

هندوی گنبد گردان (ف) مثل هندوی

همگی (ف) بفتحتین وبا کاف فارسي کسیکه بتمام هنر هنرمند باشد و نیز بمعنی همه آید

همل (ع) بالفتح روان شدن اشک از چشم بفتحتین شتر و گوسپند که روز شب بي شبان بچرا گذاشته باشد وآبیکه اورا مانع نباشد هرکه خواهد بردارد

هملاج (ف) بالکسر اسپ راه وار

هملان (ع) بفتحتین آرمیدن و آرام دادن و فرو ریختن اشک از چشم بفتحتین شتران بچرا گذاشته بي شبان

همنخت (ف) بار مفتوح بثاني زده ولام مفتوح بخاي زده نوعي از پا افزار چرمی باشد و قبل چرمي موزه وکفش واقسام پاي افزار

همنشین (ف) بالفتح باکسیکه یکجا نشسته باشد

هم نعل فکند وهم سم (ف) یعني لنگ شده واز سیر بازمانده

هم نفس (ف) یعني مصبت و موافق در جمع آمور

همنفس صبح قیامت (ف) کنایت از طول مدت

همو (ف) بالفتح همت

هموار (ف) بالفتح معروف که آنرا هنوار نیز گویند بمعني همیشه نیز آمده که اورا همواره نیز نامند

همود (ع) بضمتین فرو مردن آتش وکهنه شدن جامه وبیگیاه شدن زمین و خشک شدن گیاه

هموس (ع) بفتح یکم وضم دوم شتر نرم رفتار

هموع (ع) بالفتح روان بضمتین مثل همع مذکور

هموم (ع) بضمتین جمع هم مذکور

همه آیندگان (ف) یعني موجودات و مخلوقات

همه پایندگان (ف) یعنی بهشت ودوزخ وعرش وکرسي ولوح وقلم وارواح

همه چیز وکس (ف) یعنی از همه چیز عقل مراد است وازکس عقلا

همهم (ف) بکسر هردو ها آواز کننده با گرفتگي گلو

همي (ع) بالفتح ریختن آب روان از جاي بلند وگریختن چارپا وبچراگاه رفتن ورها کردن چارپا بفتح یکم وکسر دوم باياي فارسي اینک و همچنین

همیان (ع) بالکسر نام شخصي است وکیسه که دران زر کنند بفتحتین روان شدن اشک و آب وجزآن وپراگندن ستور بچراگاه

همیدون (ف) بالفتح وبایاي فارسي اکنون وهمچنین ونیز وقتي از اوقات

همیشک جوان (ف) درختي است که برگهاش همیشه باشد وبتازي حي العالم خوانند و دردها بکار برند وگویند جزوي از اکثیر است

همیع (ع) بالفتح مرگ وبساغین معجمه نیز آمده

همیغ (ع) بکسر ها مرگ مفاجات

همیلا (ف) نام یکي از جماعت کنیزکان شیرین

همیم (ع) بالفتح نرم رفتن ونرم باران

همیمه (ع) باران وباد نرم وضعیف

همین (ع) بالفتح آسان ودر فارسي بالکسر سیلاب واینک وبگذارد بشتاب وکلمه تنبه است مراد زجر

هن (ع) بالفتح وتشدید نون نالیدن وگریستن وبانگ کردن شتر ماده وقضیب مرد واندام زن وبه تخفیف نون نیز آمده بالضم صیغه ضمیر است

همده (ع) بالفتح حالتۀ سکته که آدمی را میشود
همر (ع) بالفتح ریختن آب واشک ودوشیدن
ودادن چیزی بکسی
همراز (ف) بالفتح محرم اسرار
همرجل (ع) بفتحتین آب نیک وشیرین و
شتر چست رفتار
همرشنده (ف) بفتح ها ورای مهمله وسکون
میم وفا اسپی که در پنج سالگی باشد اردو هیچ
دندانهاش بر آید وهرو شده نیز گویند وبجای
فا واو نیز مستعمل میشود وبعربی قارح گویند
بکسر رای مهمله
همرهان (ف) معروف ومصاحبان خواجه
حافظ گوید * تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته
که من * پیاده میروم همرهان سوار زنند *
همز (ع) بالفتح بچشم اشارت کردن وفشردن
به پنجه وهمزه آوردن در کلمه وعیب کردن و
زدن وسوختن
همزاد (ف) بالفتح همسن وهمسال وهم توشه
که در سفر همراه بود وشریک در توشه باشد وتوام
که از یک شکم زاده باشد ورا هم شکم نیز گویند
وجنیکه همراه آدمی گردد ودایم همراه او بود
جمال الدین محمد عبدالرزاق گفته * ای تو
مجسود فلک همزاد را کشتی اسیر * وی تو
مسجود ملک مردیو را کشتی شکار *
همزه (ع) بالفتح الفیکه متحرک باشد بفتحتین
وسواس شیطان ومانند دیوانگی وچیزیکه انسانرا
میرسد از وسوسه شیطان وآنکه مردم طعنه بسیار
کند
همزه مسمار (ف) یعنی میخ چون همزه کج
زده که بدشواری برون آید
همس (ع) بالفتح آواز نرم ونرم کردن آواز و
آهسته جنبیدن

همسان (ف) یعنی روش وهم طرز
همسایه مسیح (ف) یعنی آفتاب
همسفران حامل (ف) یعنی رفیقان و
یاران
همسنگ (ف) یعنی همقدر وهموزن
همسی (ع) بالفتح وبالف مقصوره گاه باینجا
نب وگاه بانجانب رفتن
همش (ع) بالفتح مرد شتاب کار وچست وزیر
زبر شدن ملخ وپیش رفتن مردم ونرم رفتن ستور
همشا (ع) بالفتح زن بسیار گو وبا بانگ وآواز
همشکم (ف) باول مفتوح وبثانی زده توامان
همط (ع) بالفتح شمشیر وستم کردن وبی اندازه
گرفتن وکار باطل کردن
همع (ع) بالفتح روان شدن اشک از چشم و
فرو ریختن آن وآب از جائی وبکسر میم ابر
بارنده
همعان (ع) بفتحتین روان شدن اشک
همعنان (ف) بالفتح همراه برابر
همق (ع) بفتحتین گیاه تازه ونرم
همقدم (ف) بالفتح همراه وهمسفر ونیز نام
طالبی که قدم بر می نهد وسلوک می کند تا بفنای
الشیخ برسد
همکر (ف) بالفتح رفوگر ومعنی ترکیبی بهم
کننده وپیوند دهنده چیزها
همکف (ف) بالفتح همدست وهم کار و
مصاحب وبرابر
همگلذار پر از نیکان است (ف) یعنی
پرشگوفه وغنچه وگلها است
همگنان (ف) بکسر کاف فارسی همکسان
وهریکی وجمع حاضر را گویند
همگوشه (ف) آنکه هرکس در یک خانه
باشد

همایون (ف) بالفتح نام پادشاهی وبالضم مبارك وميمون وفرخ ونام معشوقه‌های شاعر گوید
چو زلف همایون طوبی خرام * درازاست گر قصه گویم تمام * ونام خیمهٔ مخصوص ونام شعبهٔ بزرگ ونام کوهی

همباز (ف) بالفتح حریف وشریک وانباز این بیتش گفته * تو کی که همت توسر بدان فرونارد * که درامور جهان باتفلك بود همباز *

همبر (ف) بالفتح همکنان وهمراه وقرین

همبوی (ف) معروف وهم روشن

همت (ع) بالکسر والتشدید قصد وآهنگ وزن پیرودرتاج است بمعنی اندوه واندیشه ودر معنی دعاهم آمده است

همتا (ف) بالفتح هم زاد وهم جنس وهم سر

همتا زبانه (ف) یعنی شریک درتاختن وتاراج نمودن

همتاه (ف) مثله

هم ترازو (ف) یعنی برابر درقدر ومرتبه

همتنگ (ف) بالفتح وباکاف فارسی هم قدر ورفیق وهمراه رانامند دردویدن مولانا شریف گفته * ما ومجنون برهٔ بادیه همتنگ بودیم * قدمی چند زهمراهی ما دوراقتاد *

همج (ع) بالفتح بیکدفعه آب خوردن شتر چند انکه تشنگی بشکند وبفتحتین مگسهای ریزه وگوسپند لاغر ومردم فرومایه ونادان وبالضم باریک شکم

همجا (ف) بالفتح ملاذمت وهمسایه وهم شهری وهم مقام

همجو گندم طپیدن (ف) یعنی بیتاب قرار شدن

همجه (ع) بفتحتین گوسپند مادهٔ لاغر ومگس خورد بست مانند پشه که بروی گوسپند وجز آن می نشیند

همجی (ع) بفتحتین دیوانه

همچیدن (ف) باجیم فارسی بمعنی کشیدن

همخانهٔ مسیح (ف) یعنی آفتاب

همخوابه (ف) بالفتح آنکه با او یکجا بخسپند

همخوند (ف) بالفتح وسکون میم وضم خاء منقوطه وسکون نون بمعنی ضد

همداستان (ف) بالفتح وباسین موقوف متابع وهم حکایت ومتفق وهمراز

همداستانی (ف) باصطلاح وزیرا گویند که درزمان نوشیروان از رعایا در وجه خراج میگرفتند ودرتاریخ طبری اورده که نوشیروان همه رعیت گرد کرده همه زمینها را مساحت نموده بهمه استانی ایشان که آنرا هرسال سه بار یا چهار بار بدهند خراج قرار داده لهذا آن خراج را همداستانی یعنی مال الرضا نام نهاده

همدان (ع) بالفتح نام قبیله است از یمن وبفتحتین وباذال معجمه شهریست معروف ومعرب همدان بدال مهمله

همدست (ف) بالفتح هم درمرتبه ودرقوت وهمنشین وشریک ومتفق

همدستان (ف) بالفتح جمع همدست یعنی همکار وهمچنان ونیز مثل همداستان ودست بدست گرفته یاران که برای گلگشت روند وهم سخن ونغمه

همدم (ف) یعنی یار ومصاحب وهم نفس که سر یکدیگر فاش نکنند وکنایه از دو غواص که دم هردو برابر باشد چنانچه هرگاه دم نگاهدارد هر دو برابر نگاه توانند داشت چون یکی در دریا غواصی کند دیگر در بیرون دم نگاهدارد چون دم این گرفته شود آنکه در آب است فی الفور برارند تا هلاک نشود

واو مکسور گردان بازي که آنرا هلیو هولک نیز نامند و در نسخه سروري چرخي که از چوب و خاشاک سازند و برآب نهند وبدان بازي کنند
هلیه (ع) بالضم وفتح یا سختی
هم (ع) بالفتح والتشدید اندوه وغم وقصد واندیه‌گین کردن وقصد نمودن وگداختن بیماري تن را ودر خواب کردن کودک را باواز خوش وبالضم وتخفیف میم صیغه ضمیر است یعني ایشان که عبارت از گروه مردان باشد
هما (ع) بالضم ایشان دو مرد یا دو زن ودر فارسي نام جانوریست که استخوان سوده وپوسیده میخورد و سایه او بر هرکه بیفتد بادشاه شود
همائي (ع) بالفتح وباذال منقوطه باران که هلاک کند و بالضم و تشدید باشتر سبک رفتار
همار (ع) بالفتح وتشدید میم بسیار گوه ودر فارسي مخفف همواره وبمعني حساب واندازه نیز آمده
هماره (ف) مثل همار که در فارسي گذشت
هماز (ع) بالفتح والتشدید عیب کننده بسیار وبچشم اشارت کننده و سخن چین
هماس (ع) بالفتح والتشدید شیر محکم آواز و آواز نرم کردن وآهسته جنبیدن و آواز نرم ودر فارسي بالضم انباز وهمتا
همال (ف) بالفتح قرین وهمتا شاعر گوید * صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان * یگانه ایزد دادار بی نظیر وهمال *
همالیج (ع) جمع هملاج که می آید
همانا (ف) بالفتح پنداري ودر زفان گویا بمعني ماننداست
همانند (ف) بالفتح مختصر هم مانند فردوسي گوید * نرکار آزموده گزیده سران * همانند تو نیست اندر جهان *
همآواز (ف) یعني آواز یکه از آواز دیگر موافق باشد
هماور (ف) بالفتح مثل ها ماوران یعني ولایت شام یا یمن
هماوران (ف) بالفتح مثله
هماورد (ف) بالفتح چون دو کس باهم جنگ کنند هر که ام را هماورد دیگر گویند اسدي گوید * کس این پهلوان را هماورد نیست * بگیتي همانند او مرد نیست
هماون (ف) بالفتح نام کوهي است در ملک ایران حکیم قطران گوید * بیچاره عدو برتو کنند سود بیچاره * که کوه هماون بتوان بود بهاون
هماویز (ف) چون دو کس در جنگ باهم درآویزند و تلاش کنند آن مرد دیگر را هماویز باشند نزاري گوید * بهر معرکه بر زدکه مبریز * بی نامه بهمانت هم آویز
همای (ف) بالضم مثل هما که بمعني فارسي گذشت ونام یک خواهر اسفندیار که ارجاسب کرده بود ونیز نام دختر بهمن بن اسفندیار که درحبالهٔ خویش آورده بود چون در دین باطل گبران دختر را خواستن روا بود همای از پدر خود حامله شد چون پدرش بمرد بحکم وصیت پدر تا بضع ملک گردید وسي سال در ملک ایران زمین فرماندهي نمود آخرالامر او بقیه حیات خویش داراب را ولي عهد خویش گردانید ونیز نام دختر قیصر روم که بهرام گور درحبالهٔ خویش آورده بود
همازان (ف) مثل معنی ثالث همای مذکور است
همای بیضه دین (ف) کنایت از جناب رسالت پناه صلي الله علیه وسلم
همابکی (ف) کنایه از یگانگي

آب بسيار صاف ودر فارسي بكسرها زهر سخت قاتل كه بخوردن آن همان زمان بميرد

هلاهلا (ف) بفتح هردو ها آسان وسهل

هلب (ع) بالضم موي درشت وموي دم اسپ كندن وموي خوك بالفتح سختي روزگار

هلباجه (ع) بالكسر مرد احمق وزن گول

هلبسه (ع) بفتح يكم وسيوم چيزي اززنبور

هلتاك (ف) بالفتح وتاي فوقاني برف

هلذارن (ف) بكسر يكم وفتح دوم يعني بگذارد

هلس (ع) بالفتح لاغر كردن وربودن عقل ورائ گفتن ونيكوئي بسيار كردن

هلع (ع) بفتحتين خروشيدن وبي صبري كردن و حريص شدن وبفتح يكم وكسر دوم سخت شتابنده وسخت ناصبري كننده

هلقس (ع) بكسرها وتشديد لام شديد يعني سخت

هلك (ع) بفتحتين هلاك شدن وزمين فروافتاده در ميان دوكوه وقيل هرفرو افتاده وبفتح لام ترسيدن بالضم نيستي وبضم لام زن فاحشه

هلكه (ع) بفتحتين نيست شدن ونيست شده كان

هلكس (ع) بالكسر مرد فرومايه وناكس

هلكي (ع) بفتح يكم وسكون دوم وبالف مقصوره هلاك شوندگان واوجمع هلاك است

هلل (ع) بفتحتين ترس دادن باران وترسيدن

هلم (ع) بالفتح وضم لام تشديد ميم يعني بياو بيار وبياوريد واو اسم فعل است كه براي مفرد وجمع آمده است وبمعني بده هم آمده

هلو (ع) بالفتح بياريدن وبيائيدن

هلنبور (ف) بفتحتين گياهي است كه بكار داروي آيد ودر آدات الفضلا بازاي معجمه مرقوم است

هلندوز (ف) بفتحتين مثله

هلنند (ف) بفتحتين وسكون نون دوم وفتح نون اول كاهل و بيكار مولوي معنوي گويد *چو اومادشكافيد شما ابر چرا ئيد * چرا وچست وظريف مست شما هلنند يد *

هلو (ف) بفتحتين شفتالو

هلواع (ع) بالكسر شتر ماده تيز رفتار

هلوزدن (ف) بفتحتين وسكون واو وزاي منقوطه مضموم نقاشها

هلوع (ع) بفتح يكم وضم دوم بسيار حريص وسخت شتابنده وناصبركننده وبخيل وبزعمه وقيل جانوريست در پس كوه قاف كه هرروز هفت صحرا را از گياه خالي ميكند وآب هفت دريا مي آشامد واصلا صبرنكند ارشو هرشب درانديشه آنست كه فردا چه خواهد خورد بنابر انسان حريص وبي صبررا بدونسبت دهند

هلوف (ع) بكسر يكم وفتح دوم مشدد مرد گران جثه ودراز ريش

هلوك (ع) بالضم نيست شدن وبفتح ها وضم لام زن فاحشه

هلوي (ع) گردن بازي

هلهال (ف) انچه بدان آرد بيزد بتازي غربال نامند

هلهل (ع) بفتحتين ترسادن باران وبكسرهاي دوم در فارسي مثل هلاهل مذكور

هليج (ع) بالتحريك سخت وسست وبي اعتبار

هليو (ف) بالفتح وبكسر تين وياي مجهول سبد

هليون (ع) بالكسر گياهي است كه آنرا بفارسي مارچوبه گويند

هليوي (ف) بفتح ها وكسر لام وياي مجهول

میدارند ازانجا ریخته میشود

هک (ع) بالفتح والتشدید باران سخت زدن وخراب شدن چاه

هکاع (ع) بالضم سرفه کردن

هکر (ع) بفتحتین وبفتح یکم وسکون دوم سخت شگفت داشتن وعجب گرفتن ومقدمه خواب آمدن وبفتح یکم وکسر دوم تعجب گیرنده

هکرز (ف) بالفتح وکسر کاف بمعنی هرگز ناصر خسرو گفته * مردم اگر از آب مرده زنده بماندی * خلق نمردی هکرز برلب جیحون

هکری (ف) بالضم وکسر رای مهمله کشتی که بآب باران سیراب شود

هکع (ع) بفتح یکم وکسر دوم ایستادن وآرمیدن

هکک (ف) بالضم وفتح کاف اول آنکه درهندی آنرا هچکی نامند وآنرا ازغک وسجک وسکیکه نیز گویند بتازیش قواق خوانند خسرو گوید * زآب سنان بسینه دشمن فرو نشاند * چون زا متلای خوف دل او را هکک بود

هکم (ع) بالفتح متعرض آدمی شدن بپندی وبعنف در شدن در چیزی

هکوع (ع) مثل هکع که گذشت

هکوی (ف) بالفتح سرگشته وحیران وپریشان

هکه (ف) بالکسر والتشدید مثل هکک که بالا گذشت

هکهک (ف) بضم هردو ها آواز گریه که در گلو باشد

هل (ع) بالفتح وسکون لام حرف استفهام وپرسش وایا چنین است ودر فارسی بکسرها بگذار وفروگذار سعدی شیرازی می فرماید * چو باد اندر شکم پیچد فروهل * که باد اندر شکم باری است مشکل * بالضم آغوش

هلا (ع) بفتح ها وتخفیف لام لفظی است که برای راندن اسپ گویند وبرای خاموش کردن هادیان استعمال کنند وحرف تنبیه است وبتشدید لام حرف تحضیض بمعنی چرانه

هلاب (ع) بالفتح والتشدید باد سخت وقطره باران

هلابه (ع) بالفتح والتشدید باد سرد وباران

هلاث (ع) بالفتح نرم شدن وسست شدن

هلاس (ع) بالضم لاغر شدن ولاغری وبیماری سل

هلاشم (ف) بفتح ها وشین معجمه یعنی زشت وزبون وآنرا لهاشم نیز گویند وباول مفتوح وشین منقوطه مضموم نیز خوانند انوری گفته * خطی نه سخت نیکو خطی ازین میانه * شعری نه نیک عالی شعری ازین هلاشم *

هلاک (ع) بالفتح نیست شدن وافتادن

هلاکته (ع) مثله

هلال (ع) بالکسر ماه نو تا سه شب وبعد از آن قمر گویند تا آخر ماه ومگر شب چهاردهم که آنرا بدر گویند وسر نیزه دوشاخه وآب اندک که در تک چاه ومشک مانده باشد وغلام خوب روی ونیز کنایت از ابروی معشوق وگوشه سنگ آسیا وآهن پاره یا چوبی که بازین فراهم آورده شود هر دو چوب پالان شتر را

هلال معنبر (ف) بالکسر ابروی سیاه وشاهد

هلال منظر (ف) یعنی شاهد

هلال منظران (ف) یعنی خوبان

هلالوش (ف) بالفتح فتنه وآشوب که او را خلا لوش نیز گویند ناصر خسرو فرماید * هلالوش چوبان دین بی هوش اند * تو بی هوش را در هلالوش کن *

هلاهل (ع) بفتح های اول وکسر های ثانی

افشانده اند *

هفت گیسوی از چرخ (ف) مثله

هفت محراب فلک (ف) یعنی هفت ستاره سیاره

هفت محیط (ف) یعني هفت فلک

هفت مرد (ف) یعنی اصحاب کهف

هفت مردان (ف) مثل هفت تنان مذکور

هفت مردان معظم (ف) یعني اصحاب کهف ونیزکنایت ازابدال

هفت مشعله (ف) یعني سبعة سیارة

هفت منزل (ف) یعني هفت فلک وآن هفت وادي راگویند که خواجه فریدالدین عطار در منطق الطیر بیان فرموده اند اول وادي طلب دوم وادي عشق سیوم وادي معرفت چهارم وادي استغنا پنجم وادي توحید ششم وادي حیرت وهفتم وادي فقروفنا ونام هفت تعویزودعا است

هفت مهره زرین (ف) یعني سبعه سیارة

هفت میوه (ف) یعني دسرش وانگور طایفي وانجیر وریزي وشفتالو وامرود الوجه این هرهفت میوه را یکجا کرده میخورند وهفت میوه نامند

هفت نطع (ف) یعني هفت زمین وهفت کشور

هفت نقطه (ف) یعني هفت ستاره سیاره

هفت نوبت چرخ (ف) مثل هفت چشم چرخ که مذکور شد

هفت نیم خایه مینا (ف) یعني افلاک

هفت وشش (ف) یعني سبعه سیاره وشش جهة

هفت وشش در تنگ (ف) یعني هفت کشور وشش جهات در شکنجه اند

هفت وشش وپنج وچهار (ف) یعني شش جهت وهفت ستاره وحواس خمسه وچهار طبایع

هفتنه (ع) بالکسر باریک میان شدن

هفت نه (ف) یعني آرایش وزیور

هفت هشت (ف) یعني گفتار خصومت وآواز سگ وگفتار وحشت

هفت هیکل (ف) نام تعویزی

هفو (ع) بالفتح گرسنه شدن بضمتین دویدن چیزي وپریدن مرغ

هفوش (ف) بفتح ها وواو نوعي است از طعام

هفوف (ع) بالضم باد گرم وآن بادي است که از جانب یمن وزد

هفوه (ع) بالفتح خطا کردن وخطا وهفوات جمع

هفهف (ف) با هردو هاي مفتوح وهردو فاي موقوف بانگ سگ

هفهفه (ع) بفتح هردو ها وسکون هردو فا اول باریک شدن وبالکسر بسرآمدن ولغزیدن وافتادن

هفیف (ع) بالفتح بشتاب رفتن وسبک شدن وآرمیدن

هقب (ع) بالفتح شترمرغ نر

هقعه (ع) بالفتح منزلي از منازل قمر ودایره که برسینه اسپ باشد

هقم (ع) بضمتین سخت گرسنه شدن وبکسر قاف مرد سخت گرسنه وبالکسر وفتح قاف وتشدید میم دریا ومرد بسیار خوار

هکر (ع) بکسر یکم وسکون دوم دراز

هکوش (ع) بالضم چیزي ازخوردني که برنج تر کرده میگوبند در جامه بسته بالاي آب گرم دراونديمي کرده متداري درآن سوراخ نهوده

سیاره

هفت دز (ف) مثله

هفت دو کاهفت (ف) بالفتح یعنی زیب و آرایش و هفت خاصیت اعضا و هفت ستاره و هفت فلک و هفت کشور و هفت زمین و هفت ستاره که در هفت کشور عامل اند بالکسر اندک خشکی که بعد تری پدید آید

هفت دوکان (ف) یعنی هفت کشور

هفت دور (ف) یعنی هفت هزار سال که هر هزار بستاره تعلق دارد

هفت ده (ف) بکسر دال یعنی هفت اقلیم و هفت فلک و بفتح دال آراسته و زیور پوشیده

هفت راه (ف) یعنی هفت پرده چشم حافظ گوید * آن اشک دم نشین نهانخانه مرا * از سوی هفت راه بازار میکشد *

هفت رخشان (ف) یعنی سیاره سبعه

هفت رسد خلد (ف) یعنی هفت بهشت

هفت رصد (ف) یعنی هفت اقلیم

هفت رقعه ادکن (ف) یعنی هفت زمین و هفت کشور

هفت رنگ (ف) نام گلی است که هفت رنگ دارد اسدی گوید * هزاران صفت گل دمیده زسنگ * زصد برگ بوده و ریبو از هفت رنگ

هفت زرده (ف) بهترین نرگس هاست که آنرا صد برگ نیز نامند و بتازی عبهر مضاعف خوانند

هفت زمین (ف) یعنی همان هفت ادکن آورده اند که عبد الله عباس روایت میکند از پیغمبر صلی الله علیه وسلم که هفت زمین هفت طبقه که خدای عز و جل بیافریده است و هریک طبقه بداشت و میان هر طبقه مسافتی و هوائی از هر زمینی پانصد ساله راه است کما قال الله تعالی الذی خلق سبع سموات طباقا و الارض مثلهن * خبر کرده مارا خدا در قران * مطبق بکردم همان آسمان * زمین بکردم بدان ساز نیز * که از قدرت من شود جمله خیز *

هفت سقف (ف) یعنی هفت آسمان

هفت سلطان (ف) یعنی سیاره سبعه

هفت شادروان ادکن (ف) مثل هفت رقعه ادکن

هفت شمع (ف) یعنی هفت ستاره سیاره

هفت شمع بیدخان (ع) مثله شاعر گوید * از پی پرواز مرغ دولت او بود بس * نورها کین هفت شمع بید خان افشانده اند

هفت طارم (ف) یعنی هفت آسمان

هفت طبق (ف) یعنی طبقات آسمان و زمین

هفت طفل جان شکر (ف) یعنی هفت سیاره سبعه

هفت طلاء خضرا (ف) یعنی هفت آسمان

هفت علم خانه (ف) یعنی هفت کشور و هفت سیاره

هفت فرش (ف) هفت زمین و هفت اقلیم

هفت قفل (ف) مثل هفت منزل که می آید

هفت قلعه مینا (ف) یعنی هفت جهان

هفت کار (ف) یعنی چیزی هفت رنگ این یمین گوید * باز آراش چمن یعنی نسیم نوبهار * بر چمن گسترد فرش از پرند هفت کار *

هفت گاه (ف) یعنی هفت و هفت کشور

هفت کحلی (ف) یعنی هفت آسمان

هفت کردن (ف) یعنی آرایش ساختن

هفت گنجینه (ف) یعنی زر و نقره و آهن

هفت گیسودار (ف) یعنی هفت سیاره خاقانی * در رکابش هفت گیسودار وشش خاتون ردیف * برسرش هر هفت و شش عقد جواهر

که بالا گذشت.

هفت چشم خراس (ع) یعنی سبعه سیاره

هفت حال (ف) یعنی جهره دال وعلي الدوام

هفت حجله نور (ف) یعني هفت پرده چشم خاقاني گوید * بهشت پس پشت اندرین سه غرفه مغز * بهفت حجله نور اندرین در حجله خوابست

هفت حکایت (ف) یعني خواص هفت اندام و قصه هفت خان و نیز هفت حکایت که هفت دختران با بهرام گور گفته اند

هفت خاتون (ف) یعني سبعه سیاره

هفت خراس (ف) یعني هفت آسمان

هفت خرو ارکوس (ف) مثله

هفت خضرا (ف) یعني هفت فلک

هفت خط (ف) یعني هفت اقلیم

هفت خلع (ف) مثله

هفت خلیفه (ف) یعني خلفاي روح وآن هفت عضو باطن است اول دل دوم شش سیوم جگر چهارم زهره پنجم سپرز ششم معده هفتم گرده وقیل روح حیواني وعقل وحواس خمسه وقیل عضو ظاهر که سابق گذشت اند

هفت خوان (ف) با تاي موقوف ده عقبه بوده اند یکي آنکه درانجا کیکاوس در مازندران بهبند افتاده بود رستم براي خلاص کردن او قصد کرده در اثناي راه دو راه پیش آمده دریکي راه که امن بود بچند ماه توان رفت ودوم راه که مخوف بود بهفت روز در مازندران میتوان رسید فاما بدشواري درین هفت روز راه هفت بلا بوده اند زیراکه جاي جادو بود وجاي شیر وجاي اژدها وجاي دیوان وجاهاي دیگر بلاها که کیفیت آن در شاهنامه مشروح ظاهر است اما آخر الامر رستم بهمین راه روان شد وهمه بلاها را کشته وچندان جانوران را شکار کرده که مدتي ودام دد گوشتهاي ایشان ذخیره ساخته بودند وعقبه دوم هم راه دز روئین بود که در انجا اسفندیار را بند کرده بود بسبب آنکه چون اسفندیار از بند پدر خلاص یافت گرگسار پهلوان لشکر ارجاسپ شاه زنده گرفته بود راه برخود ساخته گرگسار بدغا در راهي که امن بود نه برده براي آنکه خواست تا اسفندیار را همه لشکر تلف کند براي عقب هفت خان راه بري کرده آخر الامر چون دغاي او اسفندیار را روشن شد گرگسار را کشته وآن همه بلاها که دران هفت منزل بود سر ایشان بکفایت رسانیده در دز روئین رسید وارجاسب را باپسران لشکر او کشته وخواهران خود را ازانجا آورده در شرف نامه این است نقل از جامع الحکایات ولوامع الروایات که کیفیت هر دو هفت خان مختص براي اهل پارس است و هفت خان را بمعنی هفت فلک نیز استعمال کرده اند و در پنج بخشی هفت خان راهي است که دران هفت منزل است میان ایران وتوران دران جز اسفندیار و رستم کس نرفته یکي اسفندیار بود و رستم و این را هفت خان عجم گویند چنانکه گذشت و هفت خان ازان گویند که دران هفت عقبه هر عقبه که گذشت مهماني کرده

هفت خوان روئین (ف) همان هفت عقبه در روئین که در معني هفت خوان گذشت

هفت خوان عجم (ف) هفت عقبه که در هفت منزل راه دز روئین است دران جز اسفندیار و رستم نرفته چنانکه مفصل در هفت خوان مذکور شد

هفت دانه (ف) یعني آش عاشورا

هفت داوران (ف) یعني بنات النعش

هفت دختر خضرا (ف) یعني هفت سیعه

هفتاد و دو کیش (ف) یعني هفتاد و دو ملت

هفتاد و دو ملت (ف) بالفتح مثله

هفتاد و دو کشتي (ف) بمعني هفتاد و دو کیش مذکور

هفتاد و دو شاخ (ف) بالفتح دوتر نبیل

هفت اژدها (ف) یعني سیارهٔ سبعه

هفت استاد (ف) یعني هفت قراة

هفت آستین (ف) مثل هفت پردهٔ ازرق که می آید

هفت آسیا (ف) مثل هفت پردهٔ ازرق که مرقوم خواهد شد

هفت اصل (ف) یعني هفت طبقه زمین و هفت کشور

هفت افعان (ف) مثل هفت اژدها که مرقوم شد

هفت اندام (ف) یعني سر و هر دو دست و هر دو پاي و شکم و پشت

هفت آواز (ف) مثل هفت پردهٔ ازرق که بترقیم خواهد در آمد

هفت اراق (ف) همچون هفت پرده ازرق که نوشته خواهد شد

هفت اورنگ (ف) مثل هفت اصل که بالا گذشت

هفت آینه خود بین (ف) یعني هفت ستاره سیاره

هفت ایوان (ف) مثل هفت پرده ازرق که عقب مي آید

هفت باغ (ف) یعني هشت بهشت

هفت بام (ف) همان هفت پرده ازرق که مذکور خواهد شد

هفت بانو (ف) مثل هفت آینه خود بین که نوشته شده

هفت پدر (ف) افلاک انجم و چهار مادر عناصر و طبایع و هفت قراء این نیز خلاف معروف است

هفت پر (ف) یعني اسناد و هفت قراة و هفت اخبار و هفت فلک و هفت ستاره

هفت برادران (ف) یعني بنات النعش

هفت پردهٔ ازرق (ف) یعني هفت آسمان خاقاني گوید * از جور هفت پردهٔ ازرق ز اشک لعل * طوفان بهفت رقعهٔ آدکن در آورم *

هفت پردهٔ نور (ف) یعني هفت پرده که در سیاهي چشم اند

هفت برگ (ف) گیاهي است که او را ماه زبون تیز گویند

هفت پرکار (ف) مثل هفت پرده ازرق مذکور

هفت پشت (ف) کنایت از هفت فلک است

هفت بنیان (ف) کنایت از هفت آسمان است

هفت پیکر دور سفر (ف) یعني هفت ستاره سیاره

هفت تنان (ف) یعنی اصحاب کهف و نیز هفت اخیار که قوام عالم از برکت ایشان است که ایشان مخصوص نام زده اند براي پادشاهي نظام عالم و از اجناس ایشان نیستند و آن قطب و غوثیه و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا و در اصطلاح ایشانرا هفت مردان نیز استعمال کنند صاحب موید از بحر المعاني نقل میکنند که این سي صد و پنجاه و شش کس بر شش مراتبه اند سي صد در یک مرتبه و هفت در یکمرتبه پنج در یک سه در یک و یکي در مرتبه و الاي همه است او قطبا ست

هفت چتر آبگون (ف) یعني افلاک

هفت چشم چرخ (ف) مثل هفت اژدها

هشيوار (ف) مثل هشيار كه گذشت
هشيور (ف) مثله
هص (ع) بالفتح و تشديد صاد مهمله فشردن چيزيرا
هصار (ع) بالفتح و تشديد صاد مهمله شكننده و شير درنده
هصر (ع) بالفتح شاخ درخت شكستن و ميل دادن چيزي را و چيزي را گرفتن و بسوي خود كشيدن و چيزيرا شكستن و بفتحتين شكننده
هصهص (ع) بضم هردو هاگرگ
هصيص (ع) بضم يكم و فتح دوم پدر گروهي از قريش
هض (ع) بالفتح و تشديد ضاد منقوطه شكستن و كوفتن
هضا (ع) بالفتح و تشديد ضاد گروه آدميان
هضاب (ع) بالكسر و التخفيف زمين و باران هاي دفع دفع
هضاض (ع) بالفتح و تشديد ضاد معجمه شكننده
هضاف (ع) بالفتح و تشديد فا سايه تنك و باد آرميده و پيراهن تنك و باريك
هضب (ع) بالفتح شروع كردن در حديث و سخن باواز بلند گفتن و پيوسته باريدن باران بزرگ قطره
هضبة (ع) بالفتح باران بزرگ قطره
هضم (ع) بالفتح شكستن و گواره شدن طعام و كم كردن حق كسي و ستم كردن و شكستن چيزيرا بالكسر زمين پست و بفتحتين پهلوها بهم در آمدن و نوعي از بوهاي خوش و داروئي خوشبو
هضيض (ع) بالفتح شكسته و كوفته
هضيف (ع) بشتاب رفتن و سبك شدن و آرميدن

هضيم (ع) برهم نهاده و لطيف اندام و ستم كرده شده و غنچه نا شگفته و زن نازك سرين باريك ميان
هطا (ع) بالفتح بيابان
هطاع (ع) جسم طويل
هطر (ع) بالفتح بچوب زدن
هطل (ع) بالفتح مثل هتل كه بتاء قرشت گذشت
هطلع (ع) بفتحتين و تشديد لام دراز و بزرگ تن
هطوع (ع) بالضم چشم بر چيزي انداختن و ازان برنداشتن
هف (ع) بالكسر و تشديد فا ابر تنك بي آب و كشت كه آنرا در آخر درونده كه از وقت درودن گذشته باشد و دانها ازوي ريخته گرده و نوعي از ماهي خورد و شان عسل كه در و عسل نباشد در فارسي بالفتح كارگاه جولاه و قيل چوبي است كه جولاهگان در بافتن بر جامه زنند هند آنرا هاتها نامند و آواز كردن سگ
هفات (ع) بالفتح و تشديد فا افتادن و فرومايه شدن و احمق شدن و پراگنده گرديدن
هفاف (ع) بالفتح و تشديد فا سايه تنك و پيرهن تنك و باريك درخشنده و آرميده
هفت (ع) مثل هفات كه مرقوم شد و در فارسي بالفتح عدد معروف و بالضم هردمي را گويند كه آب و شراب و آش و دوغ و هر مايع فروكشند و آنرا بترکي قرت خوانند عبد الرحمن جامي گفته * برف و دو شاب مفت ميخورديم * هريكي هفت هفت ميخورديم * و بالكسر خشكي كه بعد از تري پديد آيد
هفتابا (ف) مثل هفت پرده از رق كه مي آيد
هفناة (ع) بالفتح نگريستن

هسهس (ع) بالفتح آوازهاي جنبان وآوازهاي نرم وجوش وزيور ومثل آن

هسهسه (ع) مثل هسهس وآواز كردن زره وزيور وغير آن وآواز كردن حركت آدمي درشب

هسير (ف) بالفتح مثل هسر حكيم سنائي گفته

* امروز از خجالت دوشينه بنده را * جا نيست پر ز آتش وطبعي است پر ز هسير *

هسيس (ع) بالفتح سخن پنهان

هش (ع) بالفتح وتشديد شين معجمه برگ ريختن از درخت براي خوراك گوسپند ونرم وناچسپنده واسپي كه عرق نكند ومرد شادان كشاده رو ودر فارسي بالفتح رفتن وگذاردن وبالضم زيركي وجان وآنرا هويش نيز خوانند

هشاش (ع) بالفتح وتشديد شين معجمه شادي كننده

هشاشه (ع) با هردو شين معجمه شادشدن وكشاده رو گرديدن وخوش طبع وخوشخوي شدن ونرم شدن

هشاهشه (ع) مثله وناچسپيده شدن ... وبر شير شتر وگوسپند

هشپلك (ف) بضم ها وباي فارسي وفتح لام صفيري كه دو انگشت را در دهان كرده بتندي بادكنند تا صداي ازان برآيد واكثر واغلب كبوتربازان بوقت پرانيدن كبوتر چنين كنند

هشت (ف) بالكسر يعني فروگذاشت ورها كرده

هشت باغ (ف) يعني هشت بهشت

هشت باغ بقا (ف) مثله

هشت باغ خلد (ف) مثل هشت باغ

هشت بستان (ف) مثله

هشت خان (ف) مثل هشت باغ

هشت دهان (ف) بالفتح وباتاي موقوف گياهيست واصح گليست كه بتازيش خطمي نامند

هشت سرا (ف) مثل هشت باغ

هشت ماوا (ف) مثل هشت باغ

هشت ماوي (ف) مثل هشت باغ

هشت منظر (ف) مثل هشت باغ

هشتن (ف) بالكسر رها كردن وفروگذاشتن

هشتويش (ف) بالفتح وقيل بفتحتين وكسر تا وواو وياي مجهول وشين منقوطه در آخر روز پنجم از خمسه مسترقه

هشته (ف) بالكسر فروگذاشته

هشت هادي (ف) مثل هشت باغ يعني هشت بهشت

هشت هيكل رضوان (ف) مثل هشت باغ

هشك (ف) بوزن ومعني شك مذكور

هشنك (ف) بفتحتين وسكون نون وكاف فارسي در آخر مرد بي سروپا

هشوار (ف) يعني مرد هوشيار وهشيار

هشوش (ع) بالفتح گوسپند پرشير

هشوشه (ع) بضمتين نرم شدن نان وپخته شدن پنك از ناخن

هشومند (ف) بالضم يعني هوشمند

هشه (ع) بالفتح گروه آدميان وفتنه واضطراب

هشيار (ف) مثل هشوار مذكور

هشيش (ع) بالفتح نرم وشادان وگوسفند ماده وشتر ماده پرشير

هشيله (ع) چهارپاي كه بي رخت گرفته شود وباز بصاحبش رد كرده شود

هشيم (ع) بالفتح شكستن چيزي وشكسته كردن نان وبسين مهمله نيز آمده وگياه خشك وبوسيده ومرد ضعيف بدن

هشينه (ع) بالفتح مثل هشه كه مرقوم شد

* بباید داشت دایم خویش را راست * نباید بود مردم را هزاکا *

هزال (ع) بالضم لاغری و لاغر شدن بالفتح و والتشدید مسخره

هزامیج (ع) بالضم آواز بلند

هزان (ع) بالکسر و تشدید زا قبیله ایست

هزاهز (ع) بکسر بازی است مخصوص

هزاهز (ع) بفتح هر دو ها فتنه ها

هزایم (ع) بفتحتین چاه ها

هزبر (ع) بکسر یکم وفتح دوم شیر درنده و شیر قوي

هزج (ع) بفتحتین آواز رعد و آواز خوش و نوعي از سرود و ترانه و نام بحریست از عروض و تقطیع او این است مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

هزر (ع) بالفتح بعصا زدن و خسته کردن و عیب جستن

هزف (ع) بالفتح شتر مرغ و گران

هزق (ع) بسیار خندیدن بفتح یکم و سکون دوم رعد سخت آواز

هزل (ع) بالفتح سخن بیهوده و مسخرگي کردن و مسخره شدن و بیهوده گفتن و بیهوده بازي و باطل و لاغر کردن

هزلاج (ع) بالکسر کنیزک و شک و خبث

هزم (ع) بالفتح شکستن و شکسته از هر چیز و بکسر زا باران سخت بارنده

هزمان (ف) بالفتح مخفف هرزمان

هزمله (ع) نوعي راه رفتن

هزنبر (ف) بفتحتین و سکون نون مرد بدخلق

هزو (ع) بالضم افسوس داشتن بالفتح بیهوده گفتن

هزهار (ف) بالفتح بزاي فارسي نوعي از علت هاي اسپان و بیماري و علت و زیادتي دندان

که اسپانرا بود تا آنرا نشکنند بفراغ علف نخورند

هزهار (ع) جنبان

هزي (ع) بالضم وبا زاي منقوطه مکسوره مشدده امر است مشتق از هز یعني بجنبان تو که زني

هزید (ف) خادم آتشکده بدین معني در میم هم نیز گذشت واما آنجا بحذف یا ظاهر مي شود

هزیر (ف) بالضم یعني خوب و نیکو

هزیع (ع) پاره از شب

هزیل (ع) بالفتح و کسر زاي معجمه لاغر و نزار

هزیم (ع) بالفتح آواز رعد

هزیمت (ع) بالفتح شکسته شدن لشکر جاه

هزینه (ع) بالفتح وکسر زا خرج باشد فردوسی گوید * هزینه باندازه گنج کن * دلاز بیشي گنج بي رنج کن * و بمعني خزینه اطلاق کنند

هستره (ف) بالفتح وبا تا قرشت جولاي که بر پشت الاغ اندازند و بان خشت و جز آن کشند

هستو (ف) بالفتح بوزن و بمعني خستو یعني مقر و معترف بهستي خداي و حقیقت اشیا است گوید * بهستش هستوشوي از نخست * اگر خویشتن را شناسي درست *

هستودان (ف) بالفتح پادشاهي از پادشاهان ملک آذربایجان که نام پدر او امیر مملان بود و حکیم قطران از مداحان اوست * هر کرا یزدان دو گیتي داد خواهد جاودان * خدمت درگاه شهنشاه هستودان کند *

هسد (ع) بفتحتین غله بر افشاندن

هسر (ف) بفتحتین یخ که بتازیش جمد و جامد نامند

هسک (ف) بفتحتین مثل هسد

هسهاس (ع) بالفتح شباني که گوسپند تمام شب چراند و پاس دارد

و از کیش بکیش شونده

هریر (ع) بالفتح بانگ کردن سگ از سرما و جز آن وکراهت آمدن از شراب وجز آن

هریره (ف) بالکسر والضم تصغیر هره مذکور

هریع (ع) آنکه زود بگریه رود

هرین (ف) بالضم وکسر رای مشدد آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش

هریو (ف) بالفتح وبا واو فارسی نام شهریست از خراسان

هریوه (ف) بکسرتین و یای مجهول و واو مفتوح منسوب بشهر هری عموما و زرخالص را بخصوصا و زن فاحشه

هز (ع) بالفتح وتشدید زای منقوطه جنبانیدن و آواز سگ و جنبانیدن درخت

هزاة (ع) بضم ها و سکون زا آنکه بروی مردم افسوس وخنده کند و بفتح زا نیز آمده

هزار (ع) بالضم بیمار شدن شتر و بیماریکه پوست شتر بریزاند و در فارسی بالفتح بلبل وعدد معروف که بتازیش الف خوانند

هزاراسپ (ف) قلعه ایست از مضافات خراسان

هزارآستین (ف) یعنی دریا

هزاران (ف) جمع هزار برخلاف قیاس و نیز بازی چهارم نرد را نامند و آن جمله هفت بازی اند که اسامی هر هفت در لغت خانه گیر گفته اند و بمعنی بلبل نیز آمده و بکسر ها و بتشدید را نام قبیله ایست

هزاران حلی (ف) یعنی ستارگان ثابته

هزاراوا (ف) یعنی بلبل کمال گوید * هزار اوای بستان شریعت * پناه خلق و سلطان شریعت *

هزارآواز (ف) مثل هزاردستان که می آید

هزارپا (ف) بالضم کرمیست معروف

هزارپای (ف) مثله و نیز گزنده ایست زهردار که هند آنرا کنکهجوره نامند

هزاربر (ف) بضم بای موحده قلعه ایست از ولایت خراسان

هزارتابه (ف) اسپی است از اسپهای آفتاب

هزارتو (ف) یعنی شکنبه

هزارچشمه (ف) ریشی است که بر پشت آدمی برآید بتازی سرطان گویند و بعضی گویند که قسمی از سرطان است او را کنگیرک نامند

هزارخانه (ف) مثل هزارتو که گذشت

هزاردستان (ف) یعنی بلبل و فاخته

هزاردستان (ف) بالفتح مثله

هزاررخشان (ف) گیاهیست مانند خوشه انگور که میوه او پوست گران و سطبر دارد بکار دباغت درآرند

هزارطاوس خلد (ف) یعنی حوران بهشتی و غلمان

هزارمیخ (ف) با رای موقوف خرقه ایست که درویشان پوشند و نیز یکنوع سلاح است که بسیار میخهای زرین و منقش در آن میزنند و دهقنه آنرا هزارمیخی نامند و نیز فلک

هزارمیخی (ف) مثله

هزارنقش برارن (ف) یعنی هزار قضیه وحادثه پیش آورد

هزاز (ع) بالکسر نام قبیله ایست

هزاک (ف) بالضم آبله ونادانی که زود باسان فریفته شود و درنسخه سروری بفتح آورده وگفته که ابوحفص بمعنی زبون گفته دقیقی گوید

هرم (ع) بالفتح گیاهی است شور بفتحتین پیری بکسر را مرد سخت پیر و نام شخصی است

هرماس (ف) بفتح آهرمن بالکسر شیر قوی

هرمان (ع) بالضم عقل و هوش بفتحتین دو کنبذیست در مصر قدیم بسیار استوار که در طوفان نوح خراب نشد

هرمز (ف) بضم یکم و سوم نام شهری کناره دریا و نام پسر نوشیروان و نام مشتری و ششم روز از هر ماه شمسی و فرشته ایست که تدبیر امور مصالح روز هرمز بدو متعلق است و نام عاشق دعد

هرمزد (ف) بضم یکم و سوم مثله و ستاره ایست در آسمان ششم که قاضی فلک است بتازیش مشتری خوانند خانه در برج قوس و حوت دارد منجمان سعد اکبر گویند

هرمس (ف) بالکسر مثل هرمزد مذکور و نام حکیمی که انیس و جلیس سلطان سکندر بود گویند یونانیان ادریس پیغمبر علیه السلام را گویند که واضع فن حساب است

هرمست (ف) مثل هرمز مذکور

هرمله (ع) بالفتح موی بر کندن

هرموز (ف) بالفتح همان هرمز مذکور

هرمهی (ف) بالفتح هرماهی و هرشبی

هرزن (ف) بالکسر و فتح دوم و سکون نون رودیست در نواحی جرجان که منبع آن از کوه های دنیا منفجر می شود از جوانب چشمه ها بدان ریزند و نام قصبه ایست در نواحی آسیان

هرو (ع) زدن بعصا و در فارسی بالفتح بمعنی گربه و در بعضی نسخه بزای معجمه آورده

هرواند (ف) بالفتح بیمارستان و شکنجه و عذاب

هروتوم (ف) بالفتح و ضم را و تای فوقانی فرد و ولو مجهول اسپغول و بحذف واو اول و سکون را نیز آمده

هروک (ف) بفتح ها و واو نام خسرو پرویز و این لغت از جاماسپ نامه نوشته شد

هرول (ع) نوعی از رفتار اسپ و دویدن

هروم (ف) بفتحتین نام شهریکه او را بردع نیز گویند و نام مردی

هروه (ع) بالفتح دویدن

هره (ع) بکسر ها و فتح را لجای خلکیست و به تشدید را گربه و ثانی مشدد مفتوح مغند استاد روحی سمرقندی در صعوبت راه گوید * چه روزه راه بنش گرفتم چو مزدمان * با هفت هشت کرده و ده و با نزده بیار * کوهش بسان هره او مرده سر بهم * دستش بسان دشله نهاده هزار باز * و گیاهی است که در ایام بهار میان زراعت جو و گندم بروید

هرهره (ف) بفتح هر دو ها خواندن گوسپند به جنبانیدن

هرهفت (ف) زیب و زینت و هفت نه نیز خوانند و آرایش هفت گانه را گویند یعنی حنا و وسمه و گلگون و سفیداب و رنگ و غالیه و سرمه

هرهفت کرده (ف) یعنی خود را آراسته و زیور پوشیده

هرهفت کرده یار (ف) یعنی یار خود را آراسته و زیور پوشیده

هرهور (ف) بضم هر دو ها آبی که بسیار آواز کند در رفتن

هری (ف) بفتح یکم و کسر دوم گوشتیکه نیک پخته باشد و بکسر یکم و فتح دوم و بالف مقصوره نام شهریست بنا کرده سکندر

هرید (ف) بالفتح بغوک بالکسر مذهب گبران

و دهن فراخ

هرته (ع) بفتح یکم وکسره دوم زنی که بوقت ملاعبته زود انزال کند

هرتور (ف) بالفتح اسپغول

هرج (ع) بالفتح آشوب وفتنه وکشش وبسیار گفتن ودر آمیختن وبسیار مجامعت کردن بفتحتین سرگشتگی شتر از سختی گرما یا سرما

هرجاب (ف) بالکسر شتر دراز وبزرگ وریگ بزرگ

هرجاس (ف) بالکسر بزرگ

هرجل (ع) بالفتح نوعی از رفتار ورفتار شوریده

هرجله (ع) بالفتح مثله

هرجه (ع) بالفتح آشفته رفتن وآشفته گفتن ودر فارسي بالفتح وباجیم عجمي مکسور معروف که افاده معني عموم کند

هرچهارکتاب (ف) بالفتح معروف

هرچه تمامتر است (ف) یعنی نهایت تمام است

هرچه خوشتر است (ف) یعني بنهایت خوشتر است ظهیر فاریابي فرماید * گفتار تلخ زان لب شیرین نه درخور است * خوش گفتی عبارتیکه خطت هرچه خوشتر است

هرد (ع) بفتحتین زرد چوبه وگوشت پختن ومهر کردن وشکافتن وعیب کردن ورنگ زرد کردن چیزیرا

هردب (ع) زن عجوز

هردي (ع) بالکسر زرد چوبه

هرر (ع) بفتح یکم وکسره دوم گربه های ده ماده

هرروزه (ف) بالفتح وباواو فارسي پیوسته که بتازیش ورد خوانند

هرزمان (ف) بالفتح هروقت

هرزه (ف) بفتح ها وزای منقوطه بیهوده گفتن وآشفته گفتن

هرزه مگوي (ف) یعني بیهوده مگوي

هرس (ع) بالفتح وبکسر را گربه وشیر درنده بالفتح کوفتن

هرسه دختر (ف) آن سه ستاره که یکباره متصل بنات النعش است

هرشم (ع) بکسر ها وفتح شین وتشدید میم سنگ نرم وکوه نرم

هرشه (ف) بالکسر وشین منقوطه عشقه پیچا که بتازیش لبلاب خوانند

هرص (ع) بالفتح دانه هاي خورد مانند آبله

هرط (ع) بالفتح طعنه کردن وبدگفتن وبهم آمیختن بالکسر وفتح را گوسپند ان ماده بزرگ

هرطال (ع) بالکسر دراز

هرطمان (ف) بالفتح نوعي از چوب

هرطه (ع) بالکسر گوسپند ماده بزرگ

هرع (ع) بفتحتین شتافتن وروان شدن جوي خون وجز آن

هرف (ع) بالفتح غلو کردن در مدح ودراز کردن آن وزود میوه آوردن درخت خرما

هرق (ع) بالفتح ریختن

هرقل (ع) بکسر ها وقاف وبالکسر وفتح را لقب بادشاه روم وآنرا عظیم الروم خوانند

هرک (ف) بالضم وباکاف فارسي بي عاقل واحمق را گویند

هرکاره (ف) بالفتح دیگ سنگي سرگشاده که دران آش وجز آن پزند وبخراسان معروف است فردوسي گوید * بیامد زن ازخانه باشوي گفت * که هرکاره وآتش آور نهفت *

هرگز (ف) یعني هیچ وقت وزمان همیشه ولا یزال وهرگزي پاینده وباقي

هرلیه (ع) کوفته شده وطعام معروف

که خوردن آن مضر بود بنا بر آنی از میان کنندم
چه اکنند لیکن در نسخهٔ سروری گفته که بضم ها است
و در فرهنگ بفتح آورده و بالضم در فرهنگ بمعنی
ترسیدن و از جای رفتن دل

هرا (ف) بالفتح وتشدید را ساخت اسپ چون سینه
بند ولجام و جز آن و گلهای زرین و سیمین که
در ساخت زرین تعبیه کنند بنا بر مشابهت بهلیله
هرا خوانند خاقانی فرماید * هرای زرچو اختر و بر
گستوان چو چرخ * افکنده تخت زیور عید پ
هراشقرش * وبعضی شعرای متقدمین و متاخرین
بمعنی ساخت زین نظم نموده اند هیچ معلوم
نیست که بان معنی نرسیده اند و یا انکه بدین معنی
نیز آمده و مخفی نیست که هرا بمعنی هلیله هندی
است ودر فارسی نیامده وبالضم ترس و بیم و درخشیدن
شمشیر نظامی هرد و معنی را نظم نموده * ز هرای
حمله و ز هرای تیغ * شده آب خون در دل
تند میغ * و آواز مهیب مانند آواز سباع و
وحوش فردوسی در صفت شب گوید * نه آوای
مرغ و نه هرای دد * زمانه زبان بسته از نیک و بد
* و در نسخهٔ سروری بفتح ها بمعنی فرو ریختن
گفته و نیز نام شهری هری نظامی گوید * بهرای
کنجش چو پدرام کرد * به پهلوی زبانش هری
نام کرد *

هراج (ع) بالفتح والتشدید اسپیکه رفتار
بسیار کند

هرار (ع) بیمار شدن شتر

هرارش (ف) بالفتح قی واستفراغ

هرازان (ف) بالفتح والتشدید دوستدارنده

هراس (ف) بالفتح درختی است بسیار خار
و بالکسر ترس و بیم و بر بیقیاس هراسیدن وهراسه
و هراسیده

هراسندگان (ف) بالکسر خایفان وترسان

و متقیان وعلما

هراسه (ف) بالفتح والکسر آنچه که کسی را
بدان بترسانند و نیز در کشتها مثل صورت شیر
وامثال آن راست کنند تا جانوران کشت را نچرند

هراسیدگان (ف) مثل هراسندگان

هراسیدن (ف) بالکسر ترسیدن

هراش (ع) بالفتح مهار شتر بالکسر سگان
در هم انداختن برای جنگ ودر فارسی بالفتح مثل
هرارش که مذکور شده

هرافتاب (ف) یعنی هر روز

هراقه (ع) بالکسر ریختن آب وخون وجز آن

هرامیل (ع) بالفتح موهای افتاده

هراوی (ع) بالفتح و با الف مقصوره عصاهای
بزرگ

هراینه (ف) بفتحتین ناچار وبیشک

هرب (ع) بفتحتین گریختن وگویند ماله هارب
ولا قارب نیست او را کسیکه از و بگریزد و نیست
او را کسی که با او نزدیکی جوید یعنی هیچ نیست
واصلا اعتباری ندارد

هراباس (ع) بالکسر شیر قوی و درنده

هرپاسپ (ف) بالفتح وسین موقوف وهرد و
بای عجمی ستاره و سیاره وجمع آن هرپاسپان

هرپاسپان (ف) یعنی هر ستاره و بمعنی ساحر
نیز آمده

هربد (ف) بالکسر و بای موحده مفتوح
خادم آتشکده وقاضی آتش پرستان هربذ معرب
آن بکسر ها و ذال معجمه

هربذه (ف) مثله

هربو (ف) بالفتح وضم بای موحده شکلی است
شبیه بریحان

هرت (ع) بالفتح دریده شدن ودریدن جامه
وبکسی طعن کردن وبفتحتین فراخ شدن دهن

گویند وکبوتر نررا نیز خوانند وهداهد بالضم
مثله

هدهده (ع) بالفتح بانگ کردن کبوتر و
قمری وبانگ کردن اشتر برای ماده وجنبانیدن
طفل را در گهواره تا بخسپد

هدی (ع) بالضم وبالقصر مقصوره راه راست و
نمودن راه راست وبالفتح وقیل بالکسر سیرت و
سیرت نیکو داشتن وچارپای که جهت قربانی بمکه
معظمه فرستند وکاروجهت وپیش رفتن وبه تشدید
یا هدیه عروس واشتر ومردی که او را خوبی نباشد
وزنی که بخانه شوهر فرستاده شده باشد

هدیا (ع) بالفتح جمع هدیه است یعنی چیزها
که پیش کسی تحفه برند

هدید (ع) بالفتح آواز کردن چیزی که بیفتند و
آواز دیوار وجز آن وقت افتادن

هدیر (ع) بانگ کبوتر وبانگ شتر ودر شرح
نصاب بمعنی بانگ کردن کبوتر وکشتن اشتر

هدیل (ع) بالفتح کبوتر نر وآواز کبوتر و
قمری وجز آن وبانگ کردن

هدیم (ع) بفتح شتر ماده که آرزوی نر کرده
باشد

هدیه (ع) بالکسر کار وجهت وسیرت بالفتح
وتشدید دال مکسوره آنچه از روی محبت
برای دوستان تحفه برند وبتخفیف یا نیز آمده
وشتر وچارپایی که برای کعبه معظمه برند تا قربان
کنند

هدیه جان (ف) یعنی خط ومکتوب *
هدیه جانم روان دارید بردست صبا *

هدیه دندان (ف) زر که بفقرا بعد از طعام
خورانیدن دهند وآنرا مزددندان نیز گویند

هذ (ع) بالفتح وتشدید ذال معجمه شتاب
بریدن وشتاب رفتن وشتاب خواندن

هذا (ع) بالفتح اسماء اشارت بمعنی این
مرد وبفتح یکم وسکون دوم بریدن

هذار (ع) بالفتح وتشدید ذال منقوطه بسیار
بیهوده گوی وهمچنین مهذار

هذام (ع) بالفتح وتشدید ذال شمشیر برنده

هذان (ع) بالکسر بدن واحد هذا
بضم تثنیه جمع

هذب (ع) بالکسر کاستی وبفتح یکم
وسکون دوم پاک کردن وبشتابی در بریدن و
سخن گفتن

هذبان (ع) بالفتح مرد حست کار وچست
رفتار ومرد شتاب سخن وسبک سخن

هذلول (ع) بالضم ریگ پشته خورد ومرد
سبک وتیز سبک وبفتح دال گروهی است از بنی
تمیم ونام مردی است

هذر (ع) بالفتح بیهوده گفتن وبیهوده گوی
بفتحتین بیهوده

هذرمه (ع) بالفتح بشتاب خواندن قرآن و
غیر آن وسخن بشتاب گفتن

هذم (ع) بالفتح بریدن بشتاب وبشتاب چیزی
خوردن وبالضم شمشیر برنده

هذمه (ع) بالفتح نوعی از رفتار

هذو (ع) بالفتح بشتاب بریدن وبیهوده گفتن

هذون (ع) بالفتح برنده

هذی (ع) بالف مد ودال منقوطه این زن
واین اسم اشارت است وبفتح یکم وسکون دوم
بیهوده گفتن

هذیان (ع) بفتحتین بیهوده گفتن وسخن بیهوده

هر (ع) بالکسر وتشدید رای مهمله گربه نر وبالفتح
کراهت داشتن وناخوش شمردن ونام زنی است
وخواندن گوسپند ودر فارسی کلمه است که
افاده معنی عموم کند ودانه که میان گندم روید

هداة (ع) بالضم راه نمایان جمع هادي

هداج (ع) بالفتح والتشديد نام اسپي است

هدال (ع) بالفتح شاخ درخت فروهشته شده از بسياري ميوه .

هدان (ع) بالكسر مرد احمق وبيدل

هداهد (ع) بالضم هدهد بالفتح گروهي است از مرغ

هدايا (ع) بالفتح چيزها كه پيش كسي تحفه برند جمع هديه

هدايد (ع) بالضم سربسته وبحذف الف نيز آمده

هدايه (ع) بالكسر راه نمودن وراه گرفتن ونام كتابي است درعلم فقه

هدب (ع) بالفتح دوشيدن وميوه چيدن و بالضم وبضمتين موي مژگان بفتحتين برگ كه پهنا نداره

هدبر (ع) بانگ كردن كبوتر وشتر آمده رفتار بسيار رفتن

هدجان (ع) بفتحتين لرزان رفتن پير در راه

هدر (ع) بفتحتين وبفتح يكم وسكون دوم باطل وضايع وناچيز گرديدن وهدر شدن خون كسي يعني قصاص گرديدن . وهوش بردن شراب وآواز در حلق گردانيدن اشتر نر و سرائيدن وبانگ كردن كبوتر

هدرته (ع) بفتحتين فروافتاده ها وباطل شده ها بضم ها وفتح دال فروافتاده وتاخيرشده

هدرمه (ع) بالفتح قدر از باران وبفتح ها وكسر دال اشتر ماده كه سخت آرزوي نر داشته باشد

هدس (ع) بالفتح راندن .

هدف (ع) بفتحتين چيزي بلند وبناء بلند و جاي بلند و ريگ توده و پشته واماج ونشانه كه بران تير زنند ومرد بزرگ

هدق (ع) بالفتح شكستن

هدل (ع) بالفتح رها كردن چيزي را وفرو افكندن لب شتر را وبفتحتين دراز شدن لب شتر بواسطه جراحت وبكسر دال شتر دراز لب و در فارسي بالفتح نام گياهي است تلخ كه آنرا اهل هندچريته خوانند .

هدم (ع) بالفتح ويران كردن وباطل وآنچه عرب گويند الدم الدم الهدم الهدم يعني زندگاني شما زندگاني ما است ومردن شما مردن ما است و بفتحتين سخت آرزو كردن شتر ماده نر را و آنچه از كرانه چاه خراب شده باشد وفروريزنده گردد در چاه وباطل وبالكسر جامه كهنه

هدن (ع) بالضم آشتي وصلاح درجنگ .

هدنج (ف) بفتحتين اسپ خنك .

هدنك (ف) بفتحتين مثله

هدنه (ع) بالضم آشتي وآرميدگي وصلاح

هدو (ع) بضمتين وبه تشديد واو آرميدن كه در اصل هدء مهموز لام بوده است وبضمتين و بتخفيف واو فعل ماضي است مجهول براي جمع مذكر غايب وار مشتق از هدايت است يعني راه راست نموده شدن

هدون (ع) بضمتين آرميدن وآرام دادن

هده (ع) بضمتين فروافتادها وباطل شده ها وبالضم وفتح دال فرو افتاده ودر فارسي بالضم حصه وهوده بالضم مثله وبيهوده وبيهده ازين ماخوذ است ودر نسخه سروري بمعني فايده ونفع در آورده قطران گويد * مهر خواهي زمن وبد مهري * هده خواهي زمن وبيهدي

هدهد (ع) بضم هردو ها مرغي است معروف آنرا بفارسي بوبك نامند وبزبان كيلاني را شانه

بسیار نهي شود

هجران (ع) بالکسر از کس بریدن وجدائی کردن

هجرس (ع) بکسرها و را روباه

هجرع (ع) بالکسر دراز و نادان

هجره (ع) بالکسر گذاشتن و جدا شدن

هجس (ع) بالفتح آواز وسخن نرم که شنوده نشود وفهم کرده نشود وچیزی در دل در آمدن

هجعه (ع) بالفتح خفتن بالضم وفتح جیم احمق وغافل

هجف (ع) بالکسر وفتح جیم وتشدید فا مرد ستمگار وشترمرغ گران جثه

هجل (ع) بالفتح انداختن بنتعتبن دشت وهامون که مابین دو کوه واقع شده باشد

هجم (ع) بالفتح کاسهٔ بزرگ وتمام شیر پستان دوشیدن وویران کردن خانه وازبن برکندن

هجمه (ع) بالفتح رمه اشتر وسختی گرما وتابستان

هجند (ف) بمعنی سبزه ایست که آن را برغست نیز گویند

هجو (ع) بالفتح نکوهیدن وبد گفتن کسي را

هجود (ع) بضمتین شب خفتن وشب بیدار داشتن وبشب نماز گذاردن

هجور (ع) بالضم وفتح جیم دهي است در نواحی غزنین از انجا است شیخ علي هجوري که در بلده لاهور آسوده است

هجوع (ع) بضمتین خفتن وخوردن تا حد سیري ونادان شدن وگرسنگي وغافل واحمق

هجول (ع) بالفتح زن فاحشه

هجوم (ع) بضمتین در آمدن بر کسی در بی چیزیکه ناخوش آیدش وچشم فرو رفتن وانبوهي ونگاه بر سر چیزي در آوردن وبالفتح آنکه خانها را ویران کند

هجهج (ع) بفتح هر دو ها لفظي است که براي راندن گوسپند گویند

هجیج (ع) بالضم رود خانهٔ ژرف ووادي مغاک وعمیق وزبانه آتش وبر افروختن آن

هجیر (ع) بالفتح گرما ونیم روز وحوض فراخ وشوره گیاه خشک وشکسته بالکسر وتشدید جیم خوی وعادت ودر فارسی باول مفتوح وثاني مکسور ویاي معروف نام پسر قارون بن کاوس که سهراب او را وقتي که بایران میرفت در قلعهٔ سفید در که در سبز وار است در جنگ زنده گرفته فردوسي گوید* هجیر يد لاور میان را ببست * بران بارهٔ تیز تک بر نشسته * بالضم بمعني خجیر که در فصل خا مرقوم شد

هجیع (ع) بالفتح پارهٔ از شب

هجیمه (ع) ماست

هجین (ع) ناکس وفرومایه آنکه پدرش آزاد باشد مادرش کنیزک واسپیکه که پدرش عربي و مادرش غیرعربي باشد وشتر بزرگ وچیزي زشت و اسپ پالاني

هد (ع) بالفتح وتشدید دال شکستن وویران کردن وشکستن اندوه ومصیبت وسست کردن کسي را بقوت ونیرومندي وبخشنده وکریم بالکسر مرد ضعیف وبد دل

هدا (ع) بالکسر آنکه در وقت در ماندگي آواز کند وازان مست گردند امّا انچه مشهور و مسموع است حدي بحاي حطي است چنانکه گذشت مگر تفرقه بتازي وفارسي خواهد بود

هداب (ع) بالفتح ریشه وبرده جامه وبرگي که پهنا ندارد

ـراندن اسپ گویند
هبیب (ع) جستن باد گرد انگیز و برانگیخته
شدن شتر نر برای رفتن بزماده
هبیت (ع) بالفتح کم عقل و سست رای و بد دل
هبیر (ع) بالفتح زمین هموار
هبیط (ع) بالفتح شتر ماده لاغر
هپیون (ف) بوزن و معنی افیون
هت (ع) بالفتح و تشدید تا نیک سخن گفتن
و بسیار گفتن و دریده شدن جامه و ریزانیدن
و شکستن
هتات (ع) بالفتح و تشدید تا مرد بسیار گوی چست
هتاف (ع) بالفتح آواز دادن
هتاک (ع) بالفتح و تشدید تا پرده درنده فاش
کننده
هتان (ع) بفتحتین باریدن باران
هتر (ع) بالفتح سخن بی فایده و خبر عجب و
سختی زمانه
هتشه (ف) باول مفتوح بثانیه زده و شین
منقوطه مفتوحه یخ را گویند
هتف (ع) بالفتح آواز و آواز کردن
هتک (ع) بالفتح پرده دریدن
هتکفت (ف) بضم یکم و سیوم و نیز بفتح یکم
جامه سفت و هتکفت با نون نیز گویند
هتل (ع) بالفتح باریدن باران و روان شدن
اشک از چشم بالفتح و کسر ثانی ابر بسیار بارنده
بالضم و تشدید ثانی ابرهای بارنده و این
جمع است
هتم (ع) بالفتح شکستن دندان پیشین از بن
بفتحتین شکسته شدن دندان پیشین
هتمل (ع) بالفتح سخن پوشیده
هتملد (ع) بالفتح باخود آهسته سخن گفتن
هتن (ع) بالفتح چکیدن اشک و باریدن
باران
هتو (ع) بالفتح گرسنگی
هتیال (ف) بالفتح نام ولایتی است
هثم (ع) بالفتح بخشیدن
هج (ع) بفتحتین اماس و اماس شدن بستان
شتر و زدن بعصا و جز آن و فرو رفتن و در
فارسی بالفتح راست کردن چیزی و راست وایستاده
مانند نیزه و ستون و امثال آن چون چیزی بر
زمین افتاده باشد راست کنند گویند هج کرد
یعنی راست کرد * او نیزه او کرده علم های ظفر
هج *
هجا (ع) بالکسر نکوهیدن کسی را و هجی
کردن حروف تهجی را و بد صحبت شمردن زن
شوهر را و تمیزانده از و شوهر زن را مذمت
کردن
هجاجه (ع) بالفتح احمق
هجار (ع) بالکسر رسن پالان شتر و زه کمان
هجارس (ع) بالفتح دد و دام که در شب
گردند
هجان (ع) بالکسر زمین پاک و زن کریمه و
بزرگوار و شتران سفید موی و شتر سفید مو جمع
و مفرد آمده
هجاور (ف) بفتحتین شهریست منسوب
بخوب رویان شاعر گوید * ای کرده روح بالب
لعل تو نگری * معشوق ار ترکی و نگار هجاوری *
و گروهی و جمعی از مردم را گویند
هجاهج (ف) بفتح یکم و کسر چهارم [illegible]
هجده (ف) بالفتح هژده
هجر (ع) بالفتح نیم روز که غایت گرم باشد و
جدا کردن و پریشان گفتن بیمار و تنگ برکشیدن
شتر را بالضم سخن بیهوده و بعضی گفته اند
سخن فحش بفتحتین نام شهریست که خرما در انجا

وتشدید بار وان شدن شمشیر ونیزه در مضروب وبکسر پاره شده پارچه جامه

هبل (ع) بالفتح دانه حنظل ودر فارسی بفتحتین ماله که زمین زراعت بدان هموار سازند وبعضی بدال فارسی گفته اند ودر نسخه سروری گوید بفتح ها وسکون بای حطی چیزی که خرمن بان بپادد هند تا کاه از دانه جدا شود

هبر (ع) بالفتح از شب گرفتن گوشت بریدن وگوشته زمین قبر کوه وبفتحتین بسیار گوشت شدن وفربه شدن شتر ودر فارسی چرک وبم شاعر گوید * کس چو چرخی است بر زخوبی هبر * مردم از ریچه کار عابد وقر

هبرته (ع) بالکسر سبوسه که در موی سر پیدا شود

هبرزی (ع) بالکسر مرد خوبروی وسوار اسپ وهرچیزی خوب را نیز گویند

هبره (ع) بالفتح بریدن گوشت

هبری (فت) بالکسر آهنگر وزرگر

هبز (ع) بالفتح دویدن

هبص (ع) بالفتح شادمان بالفتح والتشدید فشردن ودرماندن چیزی

هبط (ع) بالفتح فرود آمدن ولاغر ونقصان کردن

هبع (ع) بالفتح شتر بچه که در آخر نتاج زاید

هبغ (ع) بالفتح خفتن

هبقعد (ع) بر سر پاشنه نشستن

هبک (فت) بفتحتین وکاف تازی در آخر بمعنی گذشت

هبل (ع) بفتحتین بی فرزند شدن وگم کردن فرزند مادر را وبالضم وفتح با نام بتی است که در کعبه بود وبالکسر وفتح با وتشدید لام مردم بپر کامل وگران تن

هبلش (ع) بالفتح کسب کردن وگرد آوردن

هبنج (ع) بفتحتین وتشدید نون پسر فربه ونادان

هبنخه (ع) بالفتح متلاه

هبنقع (ع) بفتحتین وتشدید نون مفتوح نام مردی که بغایت احمق بود میگویند که آن شخص برای ناشکستن خود نشانی در گلوی خود انداختی روزی یکی در خواب آن نشان را از گلوی او کشیده در گلوی خود انداخت چون بیدار شد فریاد برآورد که من گم شدم بعده این ضرب المثل شد که احمق من الهبنقع وبالکسر خادم وعدو متکبر

هبنقع (ع) بفتحتین احمق متکبر

هبنغه (ع) بفتحتین مثل هبنج که گذشت

هبو (ع) بضمتین وبه تشدید واو عزم برخاستن کردن وفرو بردن آتش

هبوب (ع) بالضم وقیل بضمتین وزیدن باد آمدن وایستادن وبالفتح باد گرد انگیز

هبوة (ع) بالفتح گرد وغبار وهبوات جمع

هبول (ع) بالفتح وتشدید با نام جائیست در بلاد بنی تمیم

هبوط (ع) بضمتین فرود آمدن وکم شدن بهای متاع ولاغر شدن از بیماری ونقصان کردن وبالفتح شتر لاغر

هبوغ (ع) مثل هبغ که گذشت

هبول (ع) بالفتح زنی که فرزندش نماند

هبهبه (ع) بالفتح کسی را خواندن بر جهت وجنبانیدن چیزی

هبهبی (ع) بالفتح شبان وقصاب وجوانی که در خدمت چالاک باشد

هبی (ع) بفتح یکم وکسر دوم وسیوم مشدد دختر وکنیزک خود وبفتح یکم ودوم مکسور وسکون سیوم یعنی دور شود این لفظی است که برای

هامراه (ف) با میم موقوف یعني همراه فردوسي گوید * سگ وگرگ همسایه وهامراه * بدندش همه سال یونان براه *
هامرز (ف) بفتح میم وسکون زاي معجمه در آخر بلغته پهلوي بمعني برخیز باشد
هامز (ع) عیب کننده وبچشم اشارت کننده و سخن چین
هاموار (ف) یعني همیشه
هامواره (ف) مثله
هاموم (ع) پیه گداخته وکوهان شتر
هامون (ف) دشت وزمین هموار وسخت که باران قبول نکند
هامه (ع) به تخفیف میم سر وپیشاني وتن مرده ومهتر قوم وبوم وبه تشدید میم چارپا
هامي (ف) سرگشته وسرگردان
هامیان (ف) یعني همیان
هان (ف) کلمه ایست که در محل تاکید گویند خواه در اغراض خواه در غیر آن کمال اسمعیل گوید * زمین بلرزه بر خود اگر تو گوئي هین * فلک بماند بر جاي اگر تو گوئي هان *
هاني (ف) بنون مکسور بلغت پهلوي بمعني بنشین .
هانیه (ف) مخفف هراینه
هاون کوب (ف) مزدور وشاگرد طبیب که داروکوبي کند
هاوون (ع) معرب هاون که مشهور است
هاویه (ع) دوزخ وراه درمیان کوه وزنیکه فرزندش نبود
هاهوي (ف) بمعني شور وغوغا وغوغاي غمزدگان ودردل سوختگان شاعر گوید * دود ر داره این هفت رنگین سراي * گهي هاي هوئي وگهي هاي هاي *
ها یا هاي (ف) شور وغوغا واقعه غمزدگان ونیز غوغاي شادي ومیزباني وبدینمعني هو یا هوي نیز آمده
ها یا هوئي (ف) مثله
هایج (ع) شتر نرکه آرزوي جماع داشته باشد وغضب
هایع (ع) مرد بد دل
هایعه (ع) آواز سخت ترسناک
هایل (ع) ترساننده واین مشتق از هول است وهول بالفتح ترسان
هایم (ع) شیفته عشق وشتر مست
هب (ع) بالفتح وتخفیف باء ابجد ببخش درینمعني امراست وبالفتح وتشدید با بیدار شدن وروان شدن نیزه وشمشیر درمضروب
هباب (ع) بالفتح بنشاط رفتن وجاي بریده
هبات (ع) بالفتح نام موضعي است
هباثه (ع) بالضم آدمیان جمع شده ومال جمع شده
هبار (ع) بالفتح وتشدید باي ابجد نام مردیست
هپاک (ف) بالفتح وباباء فارسي فرق سر فردوسي گوید * یکي کرزد وترک رابر هپاک * کز اسپ اندر آمد هماندم بخاک * وباباء فارسي نیز آمده است
هبال (ع) بالفتح وتشدید باء ابجد صیاد وفریبنده ودرفارسي وباباء فارسي بالضم وقیل بالفتح انباز وهم تاز
هبب (ع) بالکسر جامه
هبت (ع) بالفتح زدن وبیعقل شدن وبد دل شدن وسست عقل گردانیدن
هبته (ع) بکسر ها وفتح تا بخشیدن وبالفتح

هازل (ع) مسخره

هارُو (ف) فرومانده و حیران

هاژه (ف) متحیر و فرومانده و خاموش که از حسرت بریکجا فرومانده و داده شده

هاژولیدن (ف) فروماندن و حیران شدن

هازیدن (ف) نگریستن و گریستن

هاس (ع) بالفتح بیماري سل شدن ولاغر کردن وربودن عقل و در فارسي بمعني دیگر باشد

هاشم (ع) استخوان سرونام جد حضرت رسالت پناه صلي الله علیه وسلم

هاشمه (ع) جراحت وزخمیکه باستخوان رسیده باشد واستخوان ازان شکسته بود

هاصه (ع) بتشدید صاد چشم پلک

هاضم (ع) بالفتح شکننده این که میگویند که این طعام هاضم است یعني شکننده وریزنده است در معده

هاضوم (ع) گوارش ونام داروئي است که بر طعام میخورند براي هضم

هاطل (ع) ابر بسیار بارنده

هاع (ع) گرفتن چیزیرا

هاک (ف) بوزن ومعني خاک مرقوم یعني تخم مرغ

هاکره (ف) با کاف موقوف کسي که زبانش در سخن گیرد وبتازي الکن گویند شاعر گوید *بدور معدلتش رهزنان ازوار بیتم* شدند هاکره از کاف کاروان گفتن * لیکن در دیوان سوزني این بیت برین وجه یافته شده * زعین عدلش زاز زبان دزدیرا * چوکره شود از کاف کاروان گفتن * وبرین تقدیر ها جداست

هاکله (ف) مثله

هال (ع) بتنوین لام مع الکسر لفظي است که براي راندن اسپ گویند وآرام وقرار ودر فارسي دومیل که هرطرف میدان سازند تاچوگان بازان گوي از میان آن بگذرانند مولوي گوید * شاد باش اي مقبل فرخنده حال * کوي معني را همي برسوي هال * ومرادف مهل یعني الاچي که بتازي آنرا قافله نامند

هالع (ع) شتر مرغ تیز رفتار ومرد حریص

هالک (ع) نیست شده ونیست کننده هوالک بفتحتین جمع

هاله (ع) دایره گرداگرد ماه وخرمن ماه وخرمن مه وقمر وآرام گرفته وقرار یافته لیکن اینمعني از هالما خوض است ونوعي از هیزم که بجاي مشعلها سوزانند ودر فرهنگ بمعني لون ورنگ نیز گفته آدیب صابر بهر دو معني نظم نموده * رنجم همیشه هست ز دست دلاله * دلاله که هست بهر خانه هاله * برداشت آن عروس ودر آورد پیش من * آنگیخت در برم زنکي زر د هاله

هام (ع) بتشدید میم تارک سر وجمع وواحد شد هامه ومهتران وپیشانیها وشب پره وبمعني فراهم نیز آمده است

هامال (ف) فریب وههنا مرادف همال خسرو گوید * این آتش واین باد وسوم آب ودیگر خاک * هرچار موافق نه بیکجا ونه هامال *

هامان (ف) نام وزیر فرعون لعنة الله علیهما

هاماوران (ف) بلادیمن که پدر سودابه که ازو زن کیکاوس بود پادشاه آنجا بود وبعضي گویند از بلاد شام است یعني بلاد یمن فردوسي گوید * جهاني پرآشوب لشکر شدند * بهاماوران در آن حمله یکسر شدند *

هامده (ع) بالفتح خشک شده وفرو برده زمین بي گیاه بقوله تعالي وتري الارض هامده

هاتر (ع) بالفتح بيهوده

هاتف (ع) بالفتح آواز كنند وابن مشهوراست كه نام فرشته ايست كه آواز ميدهد ازعالم غيب و در سكندري بمعني مجهول است آنكه چيزي بركاغذي ازغيب نوشته يابند ويا آوازي كه از فرشته شنوند يا كه افتادن چيزي دردل برسبيل الهام

هاتن (ع) بالفتح ابرباران بارنده

هاتو (ع) مثل هات مذكور

هاتي (ع) فعل امر است براي واحد مونث بمعني اعطي اي بده بخش اي زن

هاج (ع) بالفتح خشك شدن گياه

هاجد (ع) بالفتح خسپنده

هاجر (ع) بالفتح هجرت كننده ونام قبيله ايست بفتح جيم نام مادر حضرت اسمعيل عليه الصلوات والسلام است وآنرا اجزنيز نامند

هاجره (ع) نيمه روزكه بغايت گرمي باشد

هاجس (ع) دردل در اينده

هاجي (ع) هجي كننده حروف وهجو كننده

هاد (ع) بتشديد دال آوازيكه از دريا آيد واهل ساحل نشنود وازان گاهي زلزله زمين پيدا ميشود وبالفتح والكسر كلمه ايتي كه براي راندن شتر گويند

هاذر (ع) شيرا شاميدن غليظ

هاد رويش (ف) نام دشتي است مابين خجند دران دشت هميشه باد مي وزد وگويند ابتداي آن باد مرغستان است كه در مشرق اين دشت است وباد هميشه در نهايت تندي وشدت ميوزد ووجه تسميه اين است كه جمعي از درويشان دران باديه واقع ميشوند وباد تند ميوزد بغايتيكه آن درويشان ازيكديگر جدا ميكردند صداي ها درويش هاي درويش گفته دران دشت همگي هلاك ميشوند

هادم (ع) اسم فاعل هدم است كه خواهد آمد

هادوري (ف) بضم دال نوعي ازگدائي كه بابرام تمام كنند اخستگي گويند * معشيتي نه كه باعزت وقناعت آن * بهتر زهي نرم جرم گداي هادوري

هادي (ع) راه نماينده وآرام گيرنده وپيكان تير

هادي مهدي غلام (ف) يعني حضرت رسالت پناه محمد مصطفي صلي الله عليه وسلم

هاذا (ع) يعني اين زن گريزنده

هارب (ع) بالفتح گريزنده

هارم (ع) شتريكه گياه مردم خورد

هارس (ف) زمين هموار ودشت وگويند زمين سخت وزمين بي درخت وزمين خشك

هاروت (ع) نام يكي ازدوفرشته معروف كه درچاه بابل بواسطه اظهارسحر وجادو بران اند وقيل اين لغت عجمي است

هاروت فن (ف) يعني ساحر وجادوگر

هارون (ع) نام برادر بزرگ مهتر موسي عليه السلام كه بدعاي موسي عليه السلام پيغمبري يافته بود ونام يكي از خلفاي عباسي كه اورا هارون رشيد گفتندي ونيزقاصد وپيك ونقيب وپاسبان كه درملك ما رسمي است كه هارون همه شب چلاجل دركمر بسته پاسباني ميكند وگردا گرد بگردد وبرآواز او پاسبانان ديگر بيدار مانند

هاري (ف) كناس زيراكه هاري سرگين را برميدارد

هاز (ف) بزاي فارسي همانكه درمهمله گذشت

هازبالا (ف) نوعي ازماهي خورداست كه پاهاي بسيار دارد وبرپشت ارخار بود

کهکل مالند

وین (ف) بیای معروف رنگ ولون

ویند (ف) بوزن ومعنی بیند سوزنی گفته *
یکی پسر که اگر کس ورا بدیده بود * نخواهدش
که بوبیند بعمر خود یکبار

ویندانگ (ف) بکسر واو وفتح هردو نون
نافه مشک

ویو (ف بوزن ومعنی بیو یعنی عروس خبانک
گذشت

ویه (ع) کلمه استلذاذاست وکلمه تحریص
باستلذاذ ومعنی آن بفارسی طلب لذت کردن

باب الها

(ه) حرفیست از حروف تهجی آن دو قسم است ظاهر
که آنرا ملفوظ خوانند ومختفی اما هاي ملفوظ
خواه ماقبل آن مضموم وخواه مفتوح وخواه مکسور
باشد در هرحال بحال خود ماند چون رهها وچهها و
اندوهها وکرهها وزرهها وراهها وکوهها ودر تصغیر
مفتوح گردد چون رهک اندهک وزرهک ودر اضا
فت مکسور شود چنانچه رهمن واندوه من وهاي
ماقبل مفتوح جز در کلمه که ماقبلش الف باشد و
بضرورت شعر محذوف گشته یافته نشد چون ره و
که الا بندرت چون ده وخه وبه وهاي ماقبل مضموم
غیر از لفظی که پیش آن واو بود بواسطه
ضرورت نظم انداخته باشند بنظر در نه
آمده چون گره وانده اما هاي مختفی
چهار است اول آنکه براي نسبت و
شباهت در آخر کلمات در آرند چون دندان
ودندانه ودست ودسته وکوه وکوهه وگوش و
گوشه ونشان ونشانه وزبان وزبانه وامثال آن
دوم هایکه براي تشخیص وتعیین مدت در آخر
سال وماه وروز وشب وساعت بیارند چون
یکساله ویکماهه ویکروزه ویک شبه ودوساعته اما
ظاهر آن است که اینجا نیز براي نسبت است
یعنی چیزي دریکشبه ویکروزه ویکماهه نسبت دارد
واین دو قسم است مغانه یعنی چیزیکه بمغان
نسبت دارد ودیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت
دارد وعروسانه وشبانه نسبت دارد سیوم هایکه
در آخر افعال بجهت اسمهاي حرکت بیاورند مثل
آن شاعر این بیت گفته وفلان مروارید سفته
وغنچه شگفته چهارم هایکه براي بیان فتح آخر
کلمه بود وآن هاي بوده جز دلالت آن بر فتح ماقبل
در معنی کلمه هیچ فصل ندارد وافاده رفع
اشتباه کند بکلمه دیگر چون جامه وخامه وبنده وشگوفه
واین هاآت غیر ملفوظ درجمع از کتابت ساقط
گردد چون جامها وخامها ودر اضافت بهمزه ملینه
تبدیل یابد مانند جامه من وخامه تو ودر تصغیر
بکاف عجمی بدل شود چون جامکک وخامکک
وگاهي زایده باشد چون ریجال ورجاله و
غنجار وغنجاره واینان واینانه وبحساب
جمل پنج باشد

ها (ع) بي همزه حرف تنبه است وبه همزه نام
حرف معروف از حروف تهجی وبه یعنی
بکسر نیز آمده وازروي لغت طپانچه که برروي کسي
زنند وسفیدي روي جانور وبمد همزه وبکسر همزه
یعنی بهبخش وبده ودرفارسی بمعني اینک خاقانی
گوید * کعبه چکني باحجر الاسود وزمزم * ها
عارض وزلف وخط ترکان خطائی

هاب (ع) بکسر بااسم فعل است ولفظی است
که براي راندن اسپ گویند

هابیل (ع) نایب

هابیل (ع) نام پسر حضرت آدم علیه السلام

هات (ع) بکسر تا اسم فعل بمعني امر است یعني
بیا وبهبخش واومشتق از بهایات است

مثال

ویدیده (ف) بفتح واو وسکون هر دو یا چاره جسته

ویر (ف) بالکسر و یای معروف حفظ که آنرا از بر گویند عنصری گوید * بویر نایند کس را بزرگ همت او * که همتش ز بزرگی نیاید اندر ویر * وبمعنی فهم و ادراک نیز مستعمل است ناصر خسرو گوید * زبن بد کنش احذر کن و زین مست بحروغ او * می نوش اگر بهوش بضمیری و تیز ویر * و دیگر بمعنی فریاد وفغانست و نام دهی است از مضافات اصفهان غزالی گوید * دل برده ند و دادندش بلا م زلف بند * لاله رخساران ویرو سروقدان هرند * و با یای مجهول نیز عقل و احمق را نامند

ویرج (ف) بالکسر دارویی است که در هند آنرا رنج گویند

ویره (ف) باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح درختی را گویند که ساقش نداشته باشد و بر زمین پهن شود یا بچوب و بر درخت واماثال آن پیچیده و بالا رود مانند بیاره خربزه و کدو و عشقه پیچان قول بالکسر درخت خربزه

ویز (ف) باول مکسور و یای مجهول و زای فارسی بمعنی ویژه که می آید

ویژه (ف) بیای مجهول و زای فارسی بمعنی خالص بود فردوسی فرماید * ز ما بر همه پادشاهان درود * نو ویژه که عدلش بود تار و پود *

ویس (ع) بالفتح وای واین کلمه را در محل استحضار استعمال کنند بالکسر در فارسی نام معشوقه رامین

ویسه (ف) مثل بمعنی اخیر ویس مذکور

ویشه (ف) بوزن و معنی بیشه

ویشیده (ف) بوزن پیچیده بمعنی گسترده باشد

ویغور (ف) بالکسر اراميدگی

ویک (ف) باول مکسور و یای معروف کلمه است که چون از چیزی تعریف نمایند ویک گویند مرادف وی که مرقوم شد و با یای مجهول بمعنی و یحک که کلمه ترحم است استعمال کنند فردوسی گوید * سخن گفتن خوب وکردار نیک * نگردد کهن تاجهان است ویک * وشمس فخری بمعنی وای آورده وگفته * گهی زبون فلک شکایت آرد کسی زشاه * پاسخ ز چرخ نشنود الا که ویک ویک * و در تحفه نیز بدین معنی آورده تحقیق آن است که مخفف ویحک و ویلک هر دو میتواند بود پس هر دو معنی صحیح است

ویکان (ف) بالفتح حقا وآیا ندیدی

ویل (ع) بالفتح سختی وعذاب و نام وادی است در دوزخ و قیل نام بیابانی است در غایت گرما و این در محل عذاب مستعمل است چنانچه وی در محل ترحم و در فارسی بیای معروف ظفر نخری گوید * او خورشید خصم چون ذره است * ذره بر مهر چون بتابد ویل *

ویلا (ع) بفتح واو درد و نقصان وکلمه ایست که در محل حسرت وافسوس استعمال کنند

ویلتا (ع) بالفتح واویلاها

ویلان (ف) باول مکسور و یای مجهول بمعنی ناقه بود یعنی کار ناپیوسته اول وآخر بکنند

ویلک (ع) بالفتح یعنی وای مرترا ای بدبخت

ویله (ف) بالکسر و یای مجهول فریاد وآواز بلند فردوسی گوید * چو رعد خروشان یکی ویله کرد * تو گفتی بدرید دشت نبرد * وبفتح واو بمعنی واویلا نیز آمده

ویم (ف) بالکسر و یای معروف کلابه که بالای

داحطي نيز خوانده اند

وهص (ع) بالفتح شكستن چيزي و سخت پايمال كردن

وهط (ع) بالفتح زمين نشيب و نام موضعي است

وهف (ع) بالفتح باليدن و سبز شدن گياه و برگ دادن آن

وهق (ع) بالفتح دوست داشتن بفتح يكم وسكون دوم وقيل بفتحتين كهنه

وهل (ع) بالفتح دل كسي بجاي رفتن كه مراد آن باشد بدل آوردن چيزي بي قصد و بغلط گمان بردن وبفتحتين ترسيدن غلط وسهو كردن ودر فارسي درخت صنوبر

وهله (ع) بالفتح ترسيدن ونوبت ترس

وهم (ع) بالفتح رفتن دل بسوي چيزي بي قصد آن وگمان بردن وبفتحتين غلط كردن در حساب وغير آن وكينه ور شدن

وهن (ع) بالفتح سستي و سست شدن و سست دست كردن و شتر انبوه وشتر سطبر و پاره از شب و نزديك نيم شب

وهنگ (ف) بفتحتين وسكون نون حلقه چوبين كه بر پا زنند شاعر گويد * چون بيرون كرد از و بيرون هنگ * در زمان دركشيد محكم تنگ * وتخمي كه زنان براي فربهي خورند بغايت نرم بود ولعاب باز دهد همچون اسپغول و نيز دم آب كه باز خورند

وهواه (ع) بفتح هر دو واو نرم بانگ كردن شير وخر براي شفقت و محبت نمودن با هم جنس خود

وهوه (ع) بفتح هر دو واو مثله

وهي (ع) بالفتح دريدن وشگافتن شك و سست شدن دیده و پوشيده شدن

وهيف (ع) مثل وهف كه گذشته

وي (ف) بالفتح بمعني او و نيز بمعني وي آمده

شاعر اين هر دو معني را بنظم آورده * كه برد زمن خبر كه رساند بگوش وي * كاخر ازين شيوه تا بچند آخر ازين ناز تا بكي * نه ز من ياد ميكني نه دلم شاد ميكني * همه بيداد ميكني وي ازين شوخي توويي * ودر فرهنگ بمعني مقدار آورده چنانكه اگر زراعتي كاشته باشند وغله دهد گويند صد وي غله داد واگر سودا گري و مثل خريد حاصل كند گويند كه دو وي كفايت نمود نزاري قهستاني گفته گر صالح و گر فاسق بر فطرت خويشم من * گو تخم بفشان وز مابستان ده وي * بالضم وقيل بالكسر كلمه ايست كه زنان در محل حيرت و تعجب گويند * بحيرت گفت زالي مولع زر * كه وي وي جان مادر جان مادر *

ويب (ع) بالفتح واي و افسوس و حسرت

ويح (ع) بالفتح واي ليكن اين كلمه ايست كه در محل ترحم گويند برخلاف ويل كه بمحل صعوبت و عذاب خوانند

ويد (ع) بالفتح پيدا و بسيار وهويدا ازين گرفته اند وصاحب مويد گويد ضد بسيار يعني نقصان و در تنجير بست مختصر ويد اوراهي پست و بلند يعني بيرون آسمان و زمين عالم لاهوت وعدم در مويد است برتر از آسمان و زمين

ويدا (ف) بالكسر وياي معروف كم شده ونقصان شمس فخري گفته * چونسل آدميان باد دولتت باقي * چو شخص اهرمنان باد دشمنت ويدا * ودر مويد وحل اللغات است كه بمعني الف نيز آمده

ويد ستر (ف) يعني بيد ستر كه چند خايه او است

ويدن (ف) بالفتح نافه

ويده (ف) بالفتح چاره جستن

ويديدن (ف) بفتح واو وسكون هر دو يا

ولین (ف) بکسر تین ویای معروف قوبا که بهندی داد گویند

وما (ع) بالفتح پاره خوشه خرما وانگور

ومد (ع) بفتحتین سختی گرمای شب وگرم شدن وخشم شدن

ومض (ع) بالفتح درخشیدن برق بی آنکه پراکنده شود در ابر

ومضاض (ع) بالفتح مثله

ومضان (ع) بالفتح مثله

ومق (ع) بالفتح دوست داشتن

ون (ف) بالفتح شبیه ومانند وبمعنی بی که مرقوم شد ودر عربی ضعیف در آمور وشهری را نامند که حسین فرخی و نی منسوب بدان جاست و حکمای خطا ده هزار سال را گویند وبزبان هندی جنگل پردرخت را نامند

ونای (ع) بالفتح زن حمقا ومرد فرومایه وسست وماندهٔ شده

ونج (ف) بفتحتین وباجیم تازی در آخر زشت باشد وناخوش ومیرم سنائی گوید * سوی خانه دوست ناید چون قوی باید حجب * ورستانه در نجنبد چون ونج باشد گدا * وبفتح واو وسکون نون کنجشک باشد

ونجنگ (ف) بفتح واو وجیم ونون دوم ریحان خسرو گوید * ونجنگ راهی نمونه کند * در گلستان بزلف ونجنگی * وبتازی آنرا ضیمران گویند

ونده (ف) بالفتح وبثانی زده تره تیزک باشد وآنرا بهندی چرچره گویند

ونزو (ف) بالفتح بمعنی صحح

ونگ (ف) بالفتح وباکاف فارسی درآخر زشت ومفلس وتهی دست * زین شعر شاعرانرا گرده یقین که من * ای هزل وجد تونگرم از زر وسیم ونک * هم او گوید * منت پذیر باشی منت نهنده نی * گز تو غنی شوند بروزی هزار ونک * وبمعنی گربه وکبک نیز آمده بفتحتین نوعی از گربه کبود که دم ندارد بتازی وبر گویند

وننک (ف) بفتحتین ونون دوم ساکن ریسمانی که سراو بد وجانب بندند وخوشه های انگور بران بیاویزند وآنرا اونک نیزخوانند سوزنی فرماید * احسان تویسان وننک سبیلی است * درخوشاب خوشه انگور بروننک .

ونیف (ع) بالفتح ترک بردن وآوردن

ونیم (ع) بالفتح ریده مگس وریدن آن .

وه (ف) کلمه ایست که درمحل تحسین گویند شاعر گوید * ترک مس دی سخن بره می گفت * هرکه دیدش زه وزه وه میگفت *

وهاء (ع) بالفتح سست شدن

وهاب (ع) بالفتح وتشدید ها بسیار بخشنده ونامی است ازنامهای باریتعالی

وهاج (ع) بالفتح والتشدید درخشنده

وهاد (ع) بالکسر زمین های نشیب

وهب (ع) بفتح یکم وسکون دوم وبفتحتین بخشیدن ودادن

وهج (ع) بالفتح افروخته شدن آتش ودرخشیدن آن وبفتحتین افروختگی وسوزش آن

وهجان (ع) بفتحتین افروخته شدن

وهد (ع) بالفتح مثل وهاد مذکور

وهده (ع) بالفتح زمین دشت ونشیب وفراخ

وهر (ع) بالفتح نام ولایتست

وهز (ع) بالفتح سخت زدن وبهم دست زدن

وهس (ع) بالفتح کوفتن وسپردن وسخن چینی کردن

وهشت (ف) بفتح واووشین معجمه وبکسر واوو ها نیزگفته اند چهارم خمسه مسترقه وبجای

ولث (ع) بالفتح زدن بعصا وجز آن وعهد بستن و باران اندک و عهد بی اختیار و قصد نا استوار
ولج (ع) بالفتح جایها وغارها وموضعها که بدان پناه برند در وقت باران و در فارسی بفتحتین نام جانوریست شبیه به تیهو اما کوچک تر از تیهو میشود و آنرا ورتیج و وشم بفتح نه نیز گویند و بتازی سلوا و سمانی خوانند
ولجه (ع) بالضم بوزن لهجه در عربی غاریست رونده بفتحتین غار و جایی که از باران گریخته در انجا روند
ولح (ع) بفتحتین و با حای حطی جوالها متبادیست وقیل قلعه ایست
ولد (ع) بالضم و بفتحتین فرزند بالکسر یعنی و بالفتح قصد کردن
ولد الزنا (ع) بفتحتین معروف و در اصطلاح شعرا پروانه وکرم های شب تاب که بطلوع ستاره سهیل بمیرند خواجه نظامی گوید * ولد الزنا است حاسد منم آنکه طالع من * ولد الزنا کش آمد چو ستاره یمانی *
ولدان (ع) بالکسر کودکان وبندگان
ولسان (ع) بالفتح گام رفتن شتر
ولع (ع) بالضم والفتح دروغ گفتن و باز داشتن و بفتحتین حریص شدن بچیزی
ولعان (ع) بالفتح دروغ گفتن بفتحتین حیران و بی عقل شدن
ولغ (ع) بفتحتین آب خوردن سگ و جز آن
ولغونه (ف) بوزن و معنی گلگونه
ولف (ع) بالفتح شتافتن وهمیشه رفتن و شمشیر ونیزه وجز آن زدن و نوعی از رفتار ناقه
ولوالی (ف) بالفتح بلغت سمرقند چرب روده‌ها باشد وقیل روده که مجرب نبود و آن را قیمه کرده در روغن بریان کنند

ولوج (ع) بالضم در آمدن بچیزی
ولوع (ع) بفتح یکم وضم دوم مثل ولع مذکور
ولوغ (ع) بضمتین مثل ولغ مذکور
ولول (ع) بانگ واویلا گفتن وبانگ و فریاد کردن
ولوله (ع) بالفتح مثله و در فارسی شور و آشوب وغوغا
وله (ع) بفتحتین بیخرد و حیران شدن و سرگشتگی از عشق و در فارسی خشرشکی و خشم و بد بینی یعنی بدنفس بی لام نیز آورده
ولهان (ع) بفتحتین حیران و بیهوش شدن
ولی (ع) بفتح یکم و سکون دوم نزدیک شدن و دوم باران آمدن و باران دوم بعد از وسمی که باران اول بهار است و دوست نزدیک و متکفل کارها
ولیجه (ع) بفتح یکم و کسر دوم صاحب سر و رازیده و بطانه
ولیه (ع) غرارهای پشم وپنبه
ولیحه (ع) بحای غیر منقوطه غراره پشم وصوف
ولید (ع) بالفتح کودک مادینه و کنیزک و بچه که پسر باشد و نام مردیست که بغایت شجاع و دلاور و متقی و پرهیزگار بود همیشه با کافران قتال و جنگ کردی
ولیده (ع) دختر و کنیزک
ولیع (ع) بالفتح غنچه ناشگفته از خرما و جز آن که آنرا طلع نیز خوانند
ولی عهد (ع) بادشاه وقت و قایم مقام
ولیف (ع) بالفتح بیابانی و نوعی دویدن و با هم آمدن
ولیهالی (ع) بالفتح مثل ولیمه که می آید
ولیمه (ع) بالفتح طعام عروسی

وکس (ع) بالفتح نقصان کردن ومکر وحیله وکم شدن وکم کردن بفتحتین کري
وکظ (ع) بالفتح دفع کردن وآراستن
وکع (ع) بالفتح گزیدن مار وکژدم وبد ستن زدن پستان گوسپند را در وقت دوشیدن تا شیر بیرون آید وسر زدن بچه پستانرا در وقت مکیدن بفتحتین انگشت ابهام برسبابه افتادن وبرهمدیگر افتادن انگشتان وسخت شدن
وکعاء (ع) بالفتح زن حمقا ومرد فرومایه
وکف (ع) بالفتح آب چکان شدن سقف خانه وازچیزي وبفتحتین گنه‌کار شدن وعیب ناك گردیدن وگناه وعیب ونقصان وکرانه کوه
وکفته (ف) بالفتح نشانه مقدار یک نقطه
وکل (ع) بالفتح کار بکسي واگذاشتن وبفتحتین مرد عاجزکه ازعاجزي کار خود را بمردم واگذارد
وکله (ع) بالضم مثله
وکم (ع) بالفتح غمگین شدن وغمگین کردن وپایمال نمودن زمین وخوردن گیاه آن
وکن (ع) بالفتح نشستن آدمي وبرسر خانه نشستن مرغ وآشیانه مرغ ومقام در کوه وبالضم فرود آمدن کاهها وآشیانه ها
وکنه (ع) بالفتح مثله وجاي فرود آمدن مرغ
وکوب (غ) بالفتح آهوي فراخ گام بالضم پیوستن ورسیدن
وکواک (ع) بالفتح بددل وترسنده
وکوف (ع) بالفتح شتر ماده بسیار شیر دهنده
وکوک (ع) بفتح یکم وسیوم آواز کردن سگ
وکول (ع) مثل وکل که گذشت
وکیره (ع) بالفتح طعامیکه براي بنا کردن هپا رت مهیا سازند

وکیع (ع) بالفتح سخت ومحکم ونام مرد دانشمند معروف ومشکي که ازان آب بیرون تراود واسپي که خوي نکند وبعضي بمعني استاد نیز گفته اند
وکیف (ع) بالفتح مثل دو معني اولین وکف که گذشت
وکیل (ع) بالفتح آنکه کار باو گذاشته باشد
ول (ف) بالکسر بثاني زده شکوفه را گویند عموما وشکوفه انگور را نامند خصوصا که آنرا بتازي فقاح الکرم خوانند
ولا (ع) بالکسر دوستي داشتي وياري نمودن وپیاپي کاري کردن ودوستي وياري وبالفتح میراث وبنده آزاد ودوستان وياران
ولاج (ع) بالتشدید بسیار درآینده
ولاد (ع) بالکسر زادن
ولادت (ع) مثله
ولاس (ع) بالفتح وبتشدید لام گرگ
ولاف (ع) بالکسر الفت کردن ونوعي از دویدن وباهم آمدن قومي
ولانه (ع) بالکسر ریش که بتازیش جراحت خوانند وبالفتح نیز آمده ودر نسخه سروري والانه گفته
ولایت (ع) بالکسر حاکم شدن وتصرف کردن ووالي کسي شدن ویاري کردن ودرست شدن ودست یافتن والي ویاري وپادشاهي وجمع شدن گاه براي یاري کردن وبالفتح ياري نمودن وایی مفرد وجمع هردو آمده است
ولایت سیستان (ف) اولیاء الله در مرید است ولایت مستان العقب چنین خواهد بود
ولایت قابلي (ف) یعني آسمان که ارواح مومنان درانجا عهد بسته
ولاید (ع) بالفتح دختران وجمع والده است
ولب (ع) بالفتح وصل شدن چیزي

برماکیان

وقع (ع) بالفتح جاي بلند وسر کوه وسختی سرما وخایسك و بجنگ درانداختن وسخن ازهر جنس راندن وتیز کردن مردم را بسخن وکارد وشمشیر را بفسان بفتحتین سنگ هاء درناک شدن پاي از بسیاري پاي برهنه رفتن وپاي لنگ شدن ستور از سنگ واز زمین درشت وبفتح یکم وکسر دوم ابر تنك

وقعه (ع) بالفتح سختي جنگ

وقف (ع) بالفتح ایستادن وواداشتن ومطلع شدن برچیزي ووقف کردن چیزیرا بفقرا ومساکین ودست برنجین ازعاج

وقل (ع) بالفتح درخت مقل وبرامدن برکوه بکسر قاف وضم آن اسپي که درکوه وسنگ لاخ سبك رود وهرچیزکه برقله کوه برآمده باشد

وقم (ع) بالفتح کشیدن عنان وبازداشتن کسي را ازصاحب وباز گردانیدن وغمگین کردن وخوار گردانیدن وزدن وقهرکردن وپایمال ساختن زمین وخوردن گیاه آن

وقواق (ع) بدل ونام درختي است وبعضي گفته اند که نام جائي است

وقوب (ع) بضمتین تاریکي

وقوحه (ع) بالفتح مثل وقاحه

وقود (ع) بالضم افروخته شدن آتش وبفتح یکم وضم دوم هیمه

وقوع (ع) بضمتین افتادن وفرود آمدن مرغ از هوا

وقوف (ع) بضمتین دانستن وایستادن و ایستاده کردن وواداشتن

وقوفه (ع) بفتح هردو واوبانگ کردن سگ از ترس وآواز کردن مرغ ازبیم

وقه (ع) بالفتح فرمان برداري وطاعت

وقیب (ع) بالفتح آواز غلاف ایر اسپ در وقت بیرون آمدن

وقیر (ع) مغاك در کوه وگوسپند

وقیره (ع) مثله

وقیص (ع) بالفتح آنکه گردنش شکسته باشد

وقیط (ع) بالفتح مثل وقط مذکور

وقیعه (ع) بالفتح کارد وشمشیر تیزکرده بسنگ وسوهان وسپیکه تنگ وسوده باشد از سنگ وزمین سخت

وقیعه (ع) بالفتح بدگوئي ازعقب مردم وکارزار

وقبه (ع) نگاه داشتن

وکا (ع) بالکسر سربند جمعه وکوزه وسربند هرچه باشد

وکال (ع) بالکسر ریسمانیکه وقت دوشیدن برپاي گاو بندند

وکاکه (ع) بالفتح صلب وسخت شدن

وکاف (ع) بالکسر پالان خر واسپ وجز آن

وکال (ع) بالفتح وبالکسر کاهلي کردن اسپ در دویدن بالضم درخارسي انگشت مرده وآنرا بحال وزکال وسکار نیز گویند

وکاله (ع) بالفتح والکسر وکیل وضامن شدن

وکانا (ع) بالفتح پاره خوشه خرما وانگور

وکاوه (ع) بمعني استواري

وکب (ع) بالفتح برپاي خاستن وبکاري دایم بودن

وکپان (ف) بفتحتین چکیدن آب از چیزي

وکد (ع) بالفتح قصدکردن

وکر (ع) بالفتح آشیانه مرغ وباستانه برآمدن وجهیدن اشتر واسپ وپرکردن مشك

وکري (ع) بالفتح وبالف مقصوره مثله

وکز (ع) بالفتح بمشت زدن وسوختن ونیزه زدن ودفع کردن . بالفتح والتشدید جنبیدن

خوردني خدمت كند ومرد كم همت وناكس وفرومايه

وغم (ع) بالفتح كينه وحرص وكينه ورشدن وغيرتحقيق دادن كسي راخبري

وغوغ (ع) بفتح هردو واو آواز سگ

وغول (ع) بالضم بردرخت رفتن وبنهان شدن

وغينت (ع) درخت وبالفتح نام گياهي است

وغيش (ف) بالفتح وكسر ثاني وياي مجهول بسيار وانبوه سنزني گفته * چوخط دست عطابخش توبزيبائي * كدام جعد مسلسل كدام زلف وغيش *

وفا (ع) وعده بجا آوردن وبيمان نگاه داشتن وبسر بردن دوستي وعهد وسخن ونيزنام معشوقه

وفاة (ع) بالفتح مرگ

وفاق (ع) بالكسر سازگاري كردن وباكسي درخور آمدن

وفد (ع) بالفتح نزد يك بادشاه رفتن

وفذ (ع) بالفتح بچوب كسي راكشتن وضعيف كردن از بسياري عبادت ويا بيماري

وفر (ع) بالفتح مال بسيار وتمام وبسيار كردن

وفرا (ع) بالفتح والمد زميني پرگياه

وفز (ع) بالفتح وفتحتين شتاب وسفر وجاي بلند

وفق (ع) بالفتح موافق آمدن وسازگار شدن وسازگار وپس شونده

وفور (ع) بضمتين تمام شدن وبسيار شدن

وفي (ع) مثله

وفيد (ع) بضمتين برسولي فرستادن

وفيذ (ع) بالفتح لاغر وبي قوت

وقا (ع) بالكسر والفتح انچه بان چيزي نگاه دارند وسپر

وقاح (ع) بالفتح بي شرم وروي سخت

وقاحته (ع) بالفتح سخت شدن سم وسخت روشدن وبي شرم شدن

وقاد (ع) بالفتح وتشديد قاف شعله زن وافروخته

وقار (ع) بالفتح آهستگي وآهستگي كردن

وقاص (ع) بالفتح والتشديد جنگ جو

وقاض (ع) بالفتح تركش هاي چرمين كه براي تير سازند

وقاع (ع) بالكسر كارزار كردن وكنايه ازجماع بالفتح وتشديد قاف عيب كننده مردم

وقايع (ع) بالفتح كارزارها وبدگوئي هاي پس مردم وآبگيرها كه آب باران درآن جمع شود

وقايه (ع) بالفتح والكسر معجر زنان وهرچه بدان چيزي را نگاه دارند ونام كتابي درعلم فقه

وقب (ع) بالفتح گولواحمق ومغاكيكه دركوه باشد درو آب گرد آيد

وقت (ع) بالفتح زماني وهنگام وساعت چيزي وزمان چيزي

وقت روز (ف) يعني وقت كارزار

وقح (ع) بالضم وضمتين شوخي وسخت شدن سم چارپا وبي شرم شدن

وقد (ع) بضمتين وفتح يكم وسكون دوم آتش

وقر (ع) بالفتح گراني گوش وگران شدن وگران كردن گوش وشكافتن استخوان

وقس (ع) بالفتح پوست بازكردن ازجراحت وريش وزن فاحشه وجرب

وقشه (ع) بالفتح جنبش

وقص (ع) بالفتح گردن شكستن بفتحتين كوتاهي كردن وكوتاه شدن گردن وهيمه خورد كه بان آتش برافروزند وآتش وما بين دوفريضه نصاب وزكوة بران واجب نشود

وقض (ع) بالفتح شتاب

وقط (ع) بالفتح آبگير ومغاك در زمين سخت ياكوه كه در ان آب گرد آيد واند اختن ورفتن خروس

وظر (ع) پرگوشت ران و بفتح یکم وکسر دوم آنکه ران او پرگوشت باشد

وظف (ع) با لفتح کوتاه کردن پای بند شتر و پیروي کردن

وظل (ع) بالفتح از خانه آب چکیدن

وظوب (ع) بضمتین مثل وظب مذکور

وظیف (ع) با لفتح باریکی ساق شتر و اسپ وجز آن که در زیر رسغ است

وظیفه (ع) بالفتح چیز یکه براي کسي در روزه مقرر شده باشد

وع (ع) بالفتح کارزار کردن وجماع نمودن

وعاظ (ع) بسیار پند کننده

وعاق (ع) بالضم آواز غلاف آلت چارپا و آواز شکم بسالفتح ذکر آلت را گویند

وعث (ع) بالفتح ناقص کردن کسي را بحسب و بزرگي و زمین بغایت نرم چنانکه درو پا فرو رود و استخوان شکسته

وعده (ع) بالفتح نوید دادن و این در خیر مستعمل شود چنانکه ایعاد در شر

وعر (ع) بالفتح دشوار واندکي از احسان و سختي گرما وکینه وخشم و زمین اندک شدن و درشت شدن راه

وعز (ع) بالفتح اشارت کردن بپیش رفتن بکاري

وعظ (ع) بالفتح پند دادن

وعق (ع) بفتح یکم وکسر دوم بد خلق

وعقه (ع) بالفتح بد خلق شدن

وعک (ع) بالفتح شده تپ وضعیف کردن تپ کسی را

وعکه (ع) بالفتح لشکرگاه و جنگاه و سختی افتادن در کار

وعل (ع) بالفتح پناه گاه و گریز و چاره و بفتح یکم وکسر دوم مرد قوي و بز کوهي

وعواع (ع) بالفتح شور وغوغا وگروه آدمیان

وعوع (ع) بالفتح روبه و زیرک و دانا و قیل آواز سگ

وعوعه (ع) بفتح هردو واو بانگ سگ و گرگ و امثال آن و بالفتح ناقص شدن

وعول (ع) بالضم مرد محتشم

وعي (ع) بالفتح یاد گرفتن ونگهداشتن وجمع شدن ریم در جراحت و بسته شدن استخوان شکسته و چاره گزیر ریم

وعیب (ع) بالفتح مرد گول واحمق و متاع خانه زبون

وعید (ع) بالفتح وعده بد کردن و وعده دهنده و نعره کردن

وغا (ع) بالفتح وبفتحتین جنگ وکارزار و آواز وغوغا و بانگ و فریاد کردن بالکسر ومد همزه باران وظرف

وغد (ع) بالفتح با غین منقوطه خدمت کردن کسي را بجهت خوردني و ناکس وفرومایه وتیري از تیرهاي قمار که آنرا نصیبي نیست

وغر (ع) بفتحتین پر شدن سینه از خشم و کینه وگرم شدن وبالفتح کینه وخشم وعداوت و بفتح یکم وکسر دوم بانگ و آواز لشکر وغر الجیش بانگ لشکر

وغرته (ع) بالفتح سخت افروخته شدن گرما

وغستن (ف) بفتحتین وسکون سین مهمله بمعني ظاهر و آشکارا

وغف (ع) بالفتح وبا غین معجمه ضعیف بینا کي و چیزي که بر شکم بزنر زنند تا کشتي نکند

وغل (ع) بالفتح در مجلس شراب ناخوانده آمدن وشرابي که واغل خورد و آنکه بهجرد

وضاعه (ع) فرومایه شدن
وضایع (ع) پاره هاو درخت هاو سبزه گیاه ها
وضح (ع) بالفتح وفتحتین روشنی و سفیدی
وکشادگی راه و میان آن و برص ودرم سره و
پیرایه که از درم و دینار ساخته باشند
وضر (ع) بفتحتین چرک وچربی وناخوش و
چرک ناک شدن
وضع (ع) بالفتح نهادن چیزی در جائی و
زائیدن وامانت نزدکسی گذاشتن وبشتاب رفتن
ومقنع انداختن از سر بالفتح در آخر طهر ابستن
شدن وبچه در آخر طهر سرشته شود
وضعه (ع) بالفتح نهادن
وضم (ع) بالضم گوشت برتخته نهادن وجزآن
بفتحتین تخته وبوریا وجزآن که بران گوشت نهند
وضن (ع) بالفتح نوربافتن و چیزیرا بجواهر
مرصع کردن
وضو (ع) بالضم دست وروشستن برای نماز
بالفتح آبی که بدان دست وروشویند
وضوح (ع) بضمتین روشن وآشکار شدن
وضی (ع) بضم یکم وکسر دوم پاک ونیکورو
وضیع (ع) بالفتح خرمای ترکه خشک نشده
درظرف نذارند وفرومایه وناکس و امانت
وضیعه (ع) بالفتح زیان کردن و بار درخت
وانچه برمردم نهند از مال صدقات وگیاه و
زیان در تجارت
وضیمه (ع) بالفتح گروه آدمیان وطعام تهام
وضین (ع) نوار تنگ که بآن هودج را بر
اشتر بندند
وطا (ع) بالفتح رفتن و پا بر زمین نهادن و
پای مال کردن بالکسر ومد همزه باکسی موافقت
کردن وجامهٔ که بر هودج وجز آن بیندازند
وطاة (ع) نرم شدن فراش ونشست گاه و
پامال شدن جای وگرفتن قال علیه السلام اللهم
اشدد وطاتک علی مضر
وطاید (ع) بالفتح دیگ پایه ها و بنا ها و
عمارت ها
وطب (ع) بالفتح مشک شیر که از پوست بچه
شیرخوار سازند ودرو شیر پر کنند و مرد سخت
دل و بدعهد
وطث (ع) بالفتح پای بر زمین سخت زدن
وطح (ع) بفتحتین سرگین وگل که بر سم وچنگال
ستور و مرغ چسپیده باشد
وطد (ع) بالفتح استوار کردن و پا بر جای
کردن وگران سنگ گردانیدن ونایب داشتن و
سخت بر زمین انداختن وخام کردن
وطر (ع) بفتحتین حاجت
وطس (ع) بالفتح سخت زدن وشکستن و
بموزه زدن وسخت زدن ستور سم خود را
وطف (ع) بفتحتین دراز آبرو و دراز مژه
شدن وبسیار شدن موی آن وخوش عیش شدن
وکوتاه شدن موی گوش شتر وموی مژه او
وطن (ع) بفتحتین جای واقامت کردن مردم
وطواط (ع) بالفتح پرستو که آنرا خطاف
نیزگویند و مرد ضعیف وبد دل وشپره را نیزگفته اند
ولقب شاعریست معروف
وطی (ع) بالفتح کنایت از جماع ومرد
زیرک و دانا
وطیبه (ع) بالفتح غرازه پنبه وغیر آن ونوعی
از خوردنی
وطیس (ع) بالفتح تنور آهنی وسختی
کار
وظایف (ع) بالفتح روزمره ها از طعام و
خدمت کار و ذکر ومانند آن
وظب (ع) بالفتح دایم در کاری بودن

وشیع (ع) درخت خشک افتاده باشد و شاخ ریزها و گیاه و بافته از ریشهٔ درخت خرما و جز آن

وشیق (ع) گوشت قدید کرده شده

وشیه (ع) بالفتح سختی و زشتی

وشین (ف) بالفتح جوشن

وصاف (ع) بالفتح و تشدید صاد بسیار وصف کننده

وصافه (ع) بالفتح خدمت کردن و بخدمت کاری رسیدن کودکان

وصال (ع) بالکسر بکسی پیوستن و کاری پیوسته کردن و در اصطلاح متصوفه مقام وحدت را گویند

وصاوص (ع) بالفتح برقعها و سنگهایی که بر پشت زمین باشند جمع وصوص است

وصایف (ع) بالفتح کنیزکان جمع وصیفه است

وصایل (ع) جامهای منسوج یمانی

وصایه (ع) بالکسر والفتح وصی شدن و پیوستن چیزی بچیزی و پیوسته گیاه شدن زمین و بهم پیوستن گیاه و اندر رویاند و نصیحت

وصب (ع) بفتحتین بیماری و دردمندی و بفتح یکم و کسر دوم رنجور

وصر (ع) بالکسر عهد و قباله و عهد نامه و سجل

وصع (ع) بفتحتین مرغی است خورد برابر گنجشک و قیل بچه گنجشک

وصف (ع) بالفتح صفت کردن و بیان نمودن

وصل (ع) بالفتح پیوند و پیوستن و پیوسته شدن ضد هجرة و پیوند کردن مثل و مانند و بخشش و عطا کردن و در اصطلاح سالکان وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان ظهور و بطون و نیز عبارت از فنای سالکان است به وصال حق تعالی و قیل لمحه از وجد انشرد و از یاد او غافل نباشد و زبان در ذکر او و دل در فکر او و جان بمشاهده او مشغول دارد چه در بیداری و چه در خواب و چه در رفتار و چه در گفتار و همه حال بیاد او شاغل باشد اگر صد سال در بنصال بود یک لحظه پند ارد و از پرستش او سیر نگردد و نعره هل من مزید هر دم زند

وصله (ع) بالضم پیوند و خویش و بالفتح پاره چیزی

وصم (ع) بالفتح عار و عیب و معیوب کردن و شکستن

وصمه (ع) بالضم عیب

وصواص (ع) بالفتح روی بند خورد و برقع و سنگ در میان زمین

وصوب (ع) بالضم همیشه بودن بر کاری و قیل بضمتین

وصوص (ع) بالضم سوراخ کردن بهقدار چشم که از وی بنگرند

وصوصه (ع) بالفتح برقع

وصوف (ع) بضمتین نیک رفتن اشتر

وصول (ع) بالضم رسیدن و پیوستگی و رسیدگی

وصی (ع) بالفتح پیوستن و به تشدید یا آنکه باو چیزی وصیت کرده شود

وصیته (ع) بالفتح اخذ رز

وصید (ع) آستانه و گیاهها که بیخ های آن بهم نزدیک باشد

وصیف (ع) بالفتح خدمتکار

وصیفه (ع) بالفتح کنیزک

وضاءة (ع) بروزن لطافته نیکو روی شدن و روشن روشدن و پاک و خالص و بی عیب شدن

وضاح (ع) بالفتح و تشدید ضاد معجمه مرد سفید رنگ و مبروص

بوستین را نیز گویند

وشک (ع) بالضم والفتح شتافتن و شتاب

وشکان (ع) بالفتح والکسر زود بودن وشتابیدن

وشکانه (ف) بالضم دانهٔ که بعربي حبة الخضرا گویند

وشکرده (ف) بالکسر کروفر بالفتح چست وچالاک

وشکرویدن (ف) بالفتح چست کردن وساختن

وشکریدن (ف) بالفتح مثله

وشکل (ف) بالفتح فوج جنگي

وشکله (ف) بالفتح دانه انگور که تخم دران باشد

وشکنه (ف) بالفتح وبا کاف فارسي مفتوح آلت تناسل وبعضي بتقدیم نون بر کاف گفته اند وظاهرا صحیح شکنه است بحذف واو

وشکول (ف) بمعني جلادر کارها ودر فرهنگ بکسر واو گفته

وشکولیدن (ف) بالفتح وباچهارم فارسي جلا نمودن درکاري

وشل (ع) بالفتح پیاپي وآب اندک ونام کوهي است وچکیدن آب وچکان شدن خانه وجز آن

وشلان (ع) بالفتح چکیدن آب وچکانیدن چیزي

وشم (ع) بالفتح نقش ونگار وشام بالکسر جمع آن ونیز نام شهریست در یمامه ونقش کندن بردست از سوزن ودر فارسي بالفتح بخار عموما وبخاري که در ایام زمستان درهوا پیدا شود خصوصا فردوسي گوید * دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون * زوشم دهانش جهان تیره گون * وبالضم مرغیست شبیه به تیهو کوچک تر ازان که بهندي پدنه گویند بوسلیکي گوید * درجنب طاوس‌هشت چرغ * مانند وشم به پیش چرغ است

وشمک (ف) بفتح واو ومیم پالاز چرمین را نامند

وشمه (ع) بالفتح قطره باران ویک سخن

وشناد (ف) بالفتح بسیاري از هر چیزي را گویند واصح بسین غیر منقوطه است

وشنگ (ف) بفتحتین وسکون نون ودر آخر کاف فارسي میلا آهني را گویند که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند وبدارند یکي شاعر گفته * بکني هر دو چشم خویش ازبخیل * همچو حلاج دانه را بوشنگ * وتوده خربزه وامثال آن

وشنکه (ف) مثله

وشواش (ع) بالفتح سبک

وشوشه (ع) بالفتح آشفته سخن گفتن

وشوع (ع) بالفتح داروئي که در دهان یا در بیني کنند

وشول (ع) بالضم اندک وضعف وبي فایده وبي بهره بالفتح ناقه که از پستان او شیر چکد از بسیاري شیر

وشي (ف) بالفتح رنگ کردن جامه وجامه رنگین وبالتخفیف والتشدید جامه قیمتي منسوب بشهر وش فردوسي گوید * جهان بستد از بت پرستان هند * بتیغي که باشد چو وشي پرند *

وشیده (ف) یعني پنبه از هم جدا کرده شده

وشینه (ف) بمعني جوشن وآن نوعي از سلاح است

وشیظ (ع) بالفتح جماعت آدمیان که از قبایل متفرقه جمع شده باشند ومرد فرومایه

بگویم اگر ترا وسع نیست * درهر دو مصراع بمعني
چوب دستي نیز توان گفت و به تشدید سین نیز
آمده چنانچه سوزني گوید * زروز وشبان
بکنبد سیم شان زدیم * هر ساعتي زوسه سیمین یکي
ستون

وسي (ع) باران اول بهار

وسیخ (ف) بفتح یکم وکسر دوم چرکین

وسیط (ع) میانه وبزرگوار وآنکه در نسبت میانه
ودر محل رفیع باشد

وسیع (ع) بالفتح فراخ وگشاده

وسیقه (ع) بالفتح جماعت شتران که همراه
در سفر باشد

وسیل (ع) جمع وسیله که مي آید

وسیله (ع) بالفتح نزدیکي ودست آویز و
هرچه که بسبب آن نزدیکي جویند بچیزي

وسیم (ع) بالفتح نیکو روي شدن

وسیمه (ع) بفتح یکم وکسر دوم مثل وسمه
مذکور

وش (ف) بالفتح مانند ودنباله دستار وبدین
هردو معنی مرکب استعمال کرده اند ونیز نام
شهریست منسوب بخوب رویان که بافته آید پشم
در انجا بغایت زیبا ولطیف شود وبه تشدید
شین نیز آمده

وشاء (ع) بالکسر جامه هاي رنگین ونیز
نگار کردن جامه

وشابه (ع) بالفتح دروغ گفتن واز کسي عیبي
باز گفتن وبسیار شدن وبسیار فرزند شدن
وزاییدن

وشاح (ع) بالضم والکسر حمایل ازبرد
جواهر که زنان آنرا از گردن تا بن بغل حمایل کنند

وشاق (ت) بالضم آواز شکم ستور در وقت
رفتن وآواز غلاف قضیب چارپا در وقت براوردن
قضیب وخدمتکاران ودرویشان وبمعني غلام
نیز آید وغلام بچه ترک واین ترکي است

وشاقان (ت) بالضم غلامان وخدمتکاران

وشاک (ع) بالکسر با یکدیگر شتافت کردن
ونیک شتابیدن وتیز رو وچست

وشان (ف) بالفتح جمع وش مذکور است

وشاني (ف) بالفتح درم ده هفت را گویند
صحیح وشیاني است

وشایظ (ع) بالفتح چیزهایي زاید که بکار
نیاید

وشایع (ع) بالفتح غلوله هاي ریسمان و
لقمه طعام

وشت (ف) بالفتح خوب وخوش مرادف
وش مرقوم وبمعني رقص وچست خیز نیز آمده

وشتن (ف) یعني رقص کردن وبرین قیاس
وشته شاه قاسم انوار گوید * یارم زدر درآمد
وشتي کنید وشتي * این خانه را زوشتي گلشن
کنید گلشن *

وشتج (ف) بفتح یکم وکسر دوم بهم در
رفته ونیز نام درختي است

وشر (ع) بالفتح روشن ونیک وتیز کردن
دندان

وشرک (ف) بالفتح کیسه که دران دارو
به بندند ووشک بتقدیم راي مهمله برشین منقوطه
نیز گویند

وشز (ع) بفتحتین جاي بلند وسختي

وشظ (ع) بالفتح شکستن استخوان ومیخ و
چوب درین دسته تبر وتیشه زدن تا استوار شود

وشع (ع) بالفتح ببالا برآمدن

وشغ (ع) بالفتح چیزي اندک

وشق (ع) بفتحتین قدید کردن گوشت و
جانوریست که از پوست آن پوستین سازند وآن

وسايط (ع) بالفتح ميانجيها

وسايل (ع) بالفتح دست آويزها وسببهاو جمع وسيله است

وسب (ع) بالفتح بسيار شدن گياه وپرگياه شدن زمين وبالكسر دست ونبات انبوه

وسنا (ع) بالفتح ستايش خدايتعالى واستاد نيز ازين لغت است

وسناد (ف) بالفتح بمعنى آواز هر چيزي

وستى (ف) بالكسر وتاى مضموم وياى معروف بمعنى شرح وترجمه شهاب الله بن خداط گويد * اگر داند وگرنه من بگويم چون دلم را برد * كتاب نازرا هرگز كه كرده در جهان وستى *

وسج (ع) بفتح يكم وكسر دوم رفتار شتر

وسخ (ع) بفتحتين چرك وچركناك شدن دست وريم وريم آلوده شدن دست واندام وجز آن وبكسر سين وقيل بكسرتين چركين

وسد (ف) بوزن ومعنى بسد

وسط (ع) بالفتح ميان چيزي ودر ميان شدن وبفتحتين وقيل وبضمتين ميانه وراست وبرگزيده وبزرگوار وقيل الوسط عدل از هر چيزي وميان نيك وبد وميان راست از چيزي وبفتح سين موضع معين راگويند كه هر دو حرف برابر باشند

وسطى (ع) بالضم وبالف مقصوره فاضلتر وانگشت مياني از انگشتان پنجگانه وميانگى هر چيزي

وسع (ع) بالضم والفتح فراخي وتونگرى وتوانائي ودست رس وطاقت بفتحتين اسپ فراخ گام

وسعته (ع) مثله

وسق (ع) بالفتح گرد كردن وراندن وبار كردن وبار برداشتن وبار گرفتن ودر آبستن شدن شتر ماده وبفتحتين بار شتر

وسم (ع) بالفتح نشان كردن وداغ نهودن ونشان

وسمت (ع) بالفتح داغ

وسمه (ع) بالفتح برگ گياهي است كه بدان مويرا رنگ كنند شاعر گويد * نبوده نرگسش محتاج سرمه * نه حاجت ابروي او را بوسمه *

وسمي (ع) بالفتح والتشديد باد وباران سخت كه در موسم بهار بارد وبمعني داغ كردن زيراكه موسم بهار داغ نشان ميكند زمين را بگياه وجز آن

وسن (ع) بفتحتين خواب ويا مقدمه خواب وبيهوش شدن از بوي زشت آب چاه وجز آن

وسناد (ف) بالفتح بسيار رودكي گويد * امروز باقبال تواي مير خراسان * هم نعمت وهم روي نكو دارم وسناد * وبشين معجمه نيز گفته اند اما از سين مهمله اصح است

وسنان (ع) بالفتح خواب كننده وآنكه در ابتداي خواب باشد

وسني (ف) بالفتح وكسر نون چون دوزن يك شوي داشته باشند هر كدام ديگر را وسني باشد

وسو (ف) بالفتح وتشديد سين مضموم نام زني زبان آور ونزاع ومناقشه

وسواس (ع) بالفتح انديشه بد كه در دل خطور كند وآواز نرم وسبك صياد وآواز پيرايه و زيور وهر آواز نرم ونام شيطان وديو بالكسر انديشه بد در دل افگندن

وسوسه (ع) بدي وكارهاي ناصواب در دل انداختن وآواز زيور وانديشه بد

وسوط (ع) بضمتين ميانه رفتن ودر ميان شدن چيزي وسيان بالفتح نوعي خانه ايست كه از موي پشم سازند وشتر ماده كه بسيار شير دهد چنانكه يكبار ظرف پر شود

وسوله (ف) بالفتح شور وآشوب

وسه (ف) بفتحتين چپ دستي وقوت وقدرت سوزني گويد * بوسه سر بكوي دشمن را * مي

گندم بهم آمیخته پزند بعربي عليث گويند
وري (ع) بالفتح بيرون آمدن آتش از آتش زنه و
خلف عالم و خوردن ريم و چرک اندرون آدمي
را و آگنده شدن مغز در استخوان و فربه شدن
وريب (ف) بوزن و معني ازيب يعني منحرف
و کج
وريد (ع) رگ گردن
وريس (ف) بالفتح گياه خشکه که از زمين
بر آيد
وريف (ع) مثل ورف مذکور
وزاع (ع) بالفتح خشک کردن گوشت بفتحتين
شخصي سخت خلقت وزشت ترکيب
وزان (ع) بالکسر سنجيدگي و هم وزن آمدن
بالفتح وتشديد زا وزن کننده
وزن (ف) بالفتح وبازاي موقوف ماوراالنهر
است
وزدار (ع) بالفتح مرد سبک سرو کم عقل
وزدع (ع) بالضم برانگيختن کسي را برچيزي
وزرع (ع) بالفتح بتاه وکوه بالکسر کناره جامه
وسلاح و برداشتن با برشت و غلبه کردن
وزع (ع) بالفتح بازداشتن از اول و آخر لشکر
فراهم آوردن
وزغ (ع) بفتحتين آفتاب پرست
وزغه (ع) آفتاب پرست و جانوريست
وزف (ع) بفتحتين سرع
وزق (ع) بفتحتين وبازاي منقوطه غوک که
بتازيش ضفدع گويند
وزم (ع) بالفتح رمه بر روي در افتادن در
خوردن
وزمه (ع) بالفتح شبا روزي يکبار خوردن
وزن (ع) بالفتح سنجيدن و سنجيده دادن
و آرميده شدن و گونه کوه و سنجيدگي و در فارسي

بازاي عجمي نجاست و کثافت بود رضي الدين نيشاپوري
گويد * ازان ززرق وريا گشت ظاهرت
طاهر * که از نفاق درونت وزن نهيد ارد *
وزنگ (ف) بضمتين وبا واو مجهول استخوان
شتالنگ بتازي کعب خوانند
وزوال (ف) بالفتح والضم وواو فارسي
شود
وزوليدن (ف) تقاضا کردن و برانگيختن
کسي را برکاري
وزوه (ف) بالفتح واو مجهول چکيدن باران
از سقف
وزه (ف) وجب را گويند
وزي (ع) بالفتح وبالف مقصوره شخصي کوتاه
وزير (ع) بالفتح آنکه در بار برداشتن با کسي
شريک و مشير اهل سلطان و پادشاه باشد
وزيري (ع) بفتح يکم وکسر دوم جنسي از چيزي
لطيف و نيز وزير بودن و در فارسي وزير هستي
وزيغ (ع) بالفتح بشتاب رفتن
وزيم (ع) گوشت خشک سوسمار وملخ وجز آن
وتره و سبزي و سبزکرده و مرد بسيار گوشت
وزين (ع) بالفتح آرميده وحنظل آرد کرده
وس (ف) بوزن ومعني بس
وسان (ع) بالکسر بالين و بالش ووسد بضمتين
ووسايد بالفتح جمع
وساده (ع) مثله
وساطه (ع) بالفتح بزرگوار شدن
وساع (ع) بالفتح اسپ فراخ گام
وساعه (ع) بالفتح مثله
وساقن (ع) يعني بينديش
وسام (ع) بالفتح نيکو روي شدن
وسامه (ع) بالفتح مثله
وسان (ع) بالفتح آنکه در آغاز خواب باشد

ورفا (ع) بالفتح والمد کبوتر وفاخته وکرک
ورفال (ف) به تشدید رای مهمله وفا بمعنی شفیع
ورفان (ف) مثل ورفال مذکور که گذشت اما یکی ازین دو تحریف خواهد بود والله اعلم
ورق (ع) بالفتح برگ از درخت چیدن و برگ براوردن درخت بالضم سالهای که باران دران نباشد بالکسر والفتح وفتح واو وکسر را درم وسیم مشکوک وبفتحتین برگ درخت وکاغذ پزبده ونوجوانان ودرم ودینار وگوسپندان وشتران وجز آن وپاره خون کرده شده بر زمین افتاده باشد
ورقار (ع) بسکون را وبا قاف منقوطه مرغی است خوش آواز چون بلبل وطوطی
ورقباد (ف) زبان وقیل دم ملا نظامی گوید * حکم خدا یست که از کار کن * بر ورق باد نویسد سخن *
ورق برگردانیدن (ف) یعنی بغیر اوضاع واسلوب کردن ظهوری گوید * زگل زیبا است درس یاری بلبل زبر کردن * به تعریفه صبا آخر ورق گر بر نگرداند
ورقه (ف) بفتحتین نام عاشق گل شاه
ورک (ع) بالفتح وکسر را سرین ویک طرف ران وبسکون را نیز آمده بضمتین جمع ودر فارسی بضمتین خاریست که آتش آن بغایت تیز باشد نانبانان در تنور سوزند
ورکار (ف) بالفتح رستنیی که تنه ندارد چون خربزه
ورکاک (ف) بالفتح مرغیی است مردار خوار
ورکوه (ف) با ول مفتوح بثانی زده نام شهریست از عراق عجم که با برقوه اشتهار دارد
ورل (ع) بفتحتین ریک ماهی که شبیه سقنقور است وفرق آنست که ورل در بیابان باشد وسقنقور در رود نیل ونزدیک آن وسر وی پهن است وسر سقنقور باریک وکشیده ورنگ ورل زرد بسرخی مایل وپوستش درشت ورنگ سقنقور سبز وزرد وسیاه وسفید وپوستش املس
ورم (ع) بفتحتین آماس وآماسیدن
ورماندگی (ف) بوزن درماندگی درد شکم ودرد روده
وروازه (ف) بنا یست معروف که بتازیش عرفه خوانند
ورود (ع) بضمتین در آمدن وفرود آمدن وحاضر شدن
ورودگاه (ف) یعنی لشکرگاه
وروده (ع) بضمتین گلگون شدن
وروش (ع) بضمتین گرفتن وخوردن طعام ونخوانده بطعام حاضر شدن
وروغ (ف) بضمتین وبا واو فارسی آروغ وآن بادیکه از گلوی مردم بخوردن فقاع یا چیزی گوارا بر آید
ورنامد (ف) بمعنی برنامد مرقوم
ورنج (ف) بفتحتین ونون ساکن حریص
ورنجن (ف) بوزن ومعنی برنجن وآن حلقه از نقره وطلا وغیر آن که زنان در دست وپا کنند وآن را پا برنجن نیز گویند
ورنجه (ف) بفتحتین حجره بالای حجره
ورنجین (ف) مثل ورنجن مذکور
وره (ع) بفتحتین کم عقل وحیران شدن از ترس
ورهین (ف) بفتح واو وها نانیی که جو و

دهقان مدح جهانت شنیدم از ورديج *

ورز (ف) باول مفتوح بثاني زده بمعني حاصل کردن ودر معني کشت زار وورزش نيز آمده است از معني نخست خواسته چه زراعت هم از حاصل کردني است وبرينقياس ورزيدن وورزيده آمده وبمعني عمل وورزش نيز آمده

ورزده (ف) جنسي از بهايم

ورزون (ف) مثل ورار ده که بالا گذشت

ورزک (ف) بفتح واو بثاني زده وزاي منقوطه مفتوح وکاف عجمي مفتوح کوزه پر آب

ورزکي (ف) مثله

ورزم (ف) بفتحتين وزاي منقوطه ساکن آتش سوزني گويد * تير برتاب تو در ديده بدخواه توباد * تا بود راستي تير کج از تاب ورزم

ورزه (ف) مثل ورزک گذشت

ورزي (ف) مزارع را گويند حکيم فردوسي فرمايد * کهان شد تن ورزي تخم کار * دران تخم پيکان ودل کشت زار * وهمچنين ورزگر مرادف برزگر

ورزيدن (ف) بالفتح اقبال کردن درکاري وحاصل نمودن در امري

ورس (ع) بالفتح گياهيست زرد وقيل سرخ که در يمن پيدا ميشود ودر شرفنامه بالفتح وقيل بفتحتين بذر ورشه وريسمان وپيرايه وزرد وشک ديووسوسه کننده وبسکون دوم مهاربند شتر وحلقه بيني که در رومهار کشند

ورساز (ف) بالفتح نام مقامي است جبلي گويد * توکشيدي بجانب ورساز * لشکر انبوه وسپاه گران * وخداوند ساز ومرد ظريف وآراسته

ورستاد (ف) بفتحتين چيزي مداومت ومقرري که بدان اوقات گذار کنند وآنرا بتازي وظيفه خوانند استاد عسجدي گويد * خدايا تويي چاره را دستگير * ورستاد جود ت زما وامگير *

ورشست (ف) بفتحتين وباشين منقوطه وتاي فوقاني مفتوح بمعني شستن بود

ورسن (ف) بالفتح وباسين مفتوح بند ورسن باشد

ورشک (ف) بفتحتين وباشين منقوطه جامه بود که دارو دران بندند وبعضي از فرهنگ هاي شرک بتقديم شين برا مرقوم است

ورشان (ف) بفتحتين وبشين منقوطه زده امتي را گويند

ورشي (ع) بالفتح رنگ کردن جامه وجامه رنگين

ورشيج (ف) بياي پارسي واج وآن مرغيست که گوشتش زود هضم مي شود عرب آنرا سلوي خوانند

ورطه (ع) بالفتح زمينيکه در وراه نباشد ومحل هلاک ودشواري وکلي است سخت که ستور وشتر در وي بيفتند ودر فارسي گرداب را گويند

ورع (ع) بالضم والفتح بددل شدن وحقير وکوچک شدن وپرهيزگار شدن وبفتح را نيز آمده وبفتح واو وکسر را پرهيزگار بفتحتين پرهيزگاري وترسنده وبددل وچيزي خورد

ورغ (ف) باول وثاني مکسور وباول مفتوح وثاني زده هردو صحيح است بندي را گويند که از چوب وعلف وگل دربيش رود خانه ها به بندند ونورور شني

ورغست (ف) باول مفتوح بثاني زده وغين منقوطه مفتوحه بسين زده بوزن ومعني برغست که کد مرقوم شد

ورف (ع) بالفتح فراخ افتادن سايه وباليدن وسبزوسيراب شدن گياه

مفتوح بنون زده و بای مفتوح بمعنی آنطرف
مولوی گوید * ناگهٔ شبی ورا نبز کردون
بر آمدم * در خلوت وجود به بویش در
آمدم *

ورب (ع) بفتح واو و بکسر رای غیر منقوطه
تباه شدن بفتحتین فاسد گردیدن اصل

ورپوشنه (ف) بالفتح و ضم بای فارسی
سرپوش چون چادر وغیره و در فرهنگ بمعنی
مقنع گفته

ورپوشه (ف) بالفتح مثله

ورت (ف) برهنه که او را رت نیز گویند
وظاهرا واو عطف را اصلی پنداشته اند

ورتاج (ف) بالفتح گلی است سرخ رنگ که
آفتاب چون بسمت الراس رسد بشگفد و آنرا
پیزک و توله ونان کلاغ و آفتاب پرست خوانند
زیرا که همیشه رو بآفتاب دارد مولوی معنوی
فرماید * برچپ و راست می فکند نرگس از
خمار * ورتاج بریسارش و ریحانش بریمین * و در
بعضی فرهنگ ها بمعنی نیلفر نوشته است چنانچه
منصور شیرازی گوید * گشاده دیده بینا ستاره
چون نرگس * در آب رفته گل آفتاب چون
ورتاج *

ورتیج (ف) بالفتح و تای مکسور و یای
معروف وجیم تازی در آخر مرغی است شبیه به
تیهو لیکن از و کوچک تر به هندی بودنه و بتازی
سلوی گویند وردیج بدال نیز آمده حکیم طرطری
گوید * گشته در چنگل عشق تو گرفتار دلم *
همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر *

ورث (ع) بالفتح میراث بردن و میراث
یافتن

ورثه (ع) بفتحتین میراث بزرگان

ورج (ف) بالفتح قدر و مرتبه و بمعنی کندن
نیز آمده و بکسر واو و فتح را دارویی است که آن را
وج نیز گویند

ورخ (ع) بفتحتین سست شدن و نرم شدن
خمیر و فربه ولرزنده از فربهی

ورخان (ع) بفتح واو و رای مشدد مفتوح
خواهش کننده

ورخج (ف) بفتحتین و خای ساکن وجیم فارسی
در آخر زشت و کریه

ورخی (ع) بفتحتین حرام بود در فارسی پلیدی
و زشتی

ورد (ع) بالکسر پاره از خواندنی وجز آن
و وظیفه و نزد آب ماندن نوبت آب خوردن
شتران و تشنه گان و جماعت که برو آب نهاده
باشد و بالفتح گل و اسپ گلگون و آن نیم سرخ
باشد اما سر موی او سوید و شیر درنده و بالضم
لشکر و درخت

وردان (ف) بالکسر و بفتح دال مهمله بمعنی
ترخ و ترح بمعنی آواز حزین

وردک (ع) بر پهلو خفتن و بر سر بین نشستن

وردنه (ف) بالفتح و کسر دال مهمله چوبی است که
خرد و سرش باریک و میانش فربه بود بدان نان تنک
را پهن کنند هندش بیلن خوانند

وردوک (ف) بالفتح بضم دال مهمله واو
معروف خانه را گویند که بالایش با علف پوشیده
باشد آنرا بهندی چهپر نامند

وردوکه (ف) مثله

ورده (ف) بالفتح و دال مفتوح برج کبوتر

وردی (ف) بالفتح گل فروشی و اسپ
گلگون

وردیج (ف) بفتح واو و کسر دال مهمله و یای
معروف مثل ورتیج که مرقوم شد شاعر گوید
* هلاک ساختم این مرغ نیم بسمل خویش * سعی

ونن (ف) بالفتح مثل ودن مذکور

ونون (ع) بالفتح دوست ونام باریتعالی یعنی بنده مطیع رادوست دارد

ونوق (ع) مثل وادق مذکور

ونی (ع) بالفتح خون بها دادن وفروهشتن چار باقضیب خود را تا بول کند وبیرون آمدن وملال شدن وآبیکه ازقضیب بیرون آید بعد از بول بالکسر وتشدید یاد رخت خورد خرما

ونیس (ع) جامع رنگین بورس

ونیع (ع) بالفتح آرام گرفته وتن آسانی کننده

ونیعه (ع) بالفتح امانت

ونیف (ع) بالفتح بشتاب رفتن وخرامان رفتن

ونیق (ع) مثل ودف مذکور

ونیقه (ع) بالفتح سخت گرما

ونیک (ع) بالفتح فربه

ونین (ع) بالفتح جنبانیدن

وناء (ع) بالفتح بازداشتن وعیب کردن

وناله (ع) بالکسر گوشتیکه قورما کرده باشد

ونام (ع) بالکسر شکنبه وروده

ونایل (ع) بالفتح وباذال منقوطه نقره پاره ها وآئینه ها

ونایم (ع) بالفتح مال های نذر وهدیه ها که براه بیت الله فرستند

ونح (ع) بفتحتین سرگین که بر دم گوسپند واطراف آن چسپیده باشد وچسپیدن بول وسرگین وخشک شدن بر دم گوسپند

ونر (ع) بالفتح گذاشتن وترک کردن

ونم (ع) بفتحتین دوال ها وگوشه دلو وگوشت هاي که دررحم ناقه باشد که بچه را مانع ازولادت بود بالفتح بریده شدن دوال هاي دلو

وني (ع) بالفتح آبی که بغیر از شاشه بیرون آید

ونیله (ع) بالکسر آینه وپاره سیم

ونیه (ع) بالفتح هدیه براکعبه مبارک فرستند

ور (ف) بالفتح درجمع معانی بابرکه مرقوم شد وگرمی وحرارت وبمعنی خداوند آمده چنانچه دلاور وجنگ آور واینمعنی بدون ترکیب حاصل نمی شود

وراو (ع) بالفتح پس وپیش وخلف وفرزند زاده بالقصر در فارسی مختصراورا

وراثه (ع) میراث یافتن ومیراث بردن

وران (ع) درآینده وراه وار

ورارون (ف) باذال مفتوح وبا الف کشیده وبرای مضموم وواو مجهول وذال موقوف نام ماوراء النهر

ورازرون (ف) بفتح اول بثانی زده وزای منقوطه مکسور ورای مضموم مثله

وراط (ع) بالکسر پنهان کردن گوسپند از میان گوسپند

وراطه (ع) بالکسر فریب

وراعته (ع) بالفتح بددل وضعیف وبی فایده شدن

وراع (ع) بالفتح شعله آتش

وراق (ع) بالفتح سبزی در زمین از گیاه وزمین سبز پرگیاه بالفتح وتشدید راکاغذ برنده ورق کننده ومرد بسیار سیم ونویسنده

وراک (ع) بالکسر مانند بالش چیزی که در پیش پالان شتر نهند

ورام (ع) برروي در افتادن در خوردن ودر فارسی چیزهای سهل وسبک ونام بلده ایست از ملک ری

ورانبز (ف) باول مفتوح بثانی زده والف

وخم (ع) بالفتح قصد کردن واستوار وبزرگوار وبالفتح وکسر خا گران ودشوار وبد گوار

وخمه (ع) بالفتح طعام ناگوارنده

وخو (ع) بالفتح اشارت

وخواخ (ع) بالفتح سست وضعیف

وخ وخ (ف) کلمه ایست که در وقت خوش آمدن چیزي گویند وگاهي از روي طعن نیز بگویند وواخ واخ ووه وه نیز بدین معني است نزاري گفته * شکندم وجه معاش کوا مثال * نان کاوس خوش بود وخ وخ

وخي (ع) بالفتح قصد کردن وتوجه بجاي نمودن وراه

وخید (ع) بفتح یکم وکسر دوم مثل وخد مرقوم

وخیص (ع) بالفتح نیزه زده شده وخسته گردانیده

وخیف (ع) بفتح یکم وکسر دوم خطمي بدست مالیده شدن وآن یکنوع گیاهي است

وخیم (ع) مثل وخم که گذشت

ود (ع) بضم وتشدید دال دوستي داشتن بالفتح والتشدید وبالضم والفتح آواز کردن وخواستن وبالفتح میخ ورسیماني است ونام بتي از قوم نوح علیه الصلواة والسلام و نام کوهي است ودر فارسي بالفتح والضم بمعني دانا وحکیم وبخرد است ونیز بوزن ومعني بد آمده است

وداة (ع) آرزو کردن وبالفتح آواز کردن

وداج (ع) بالکسر رگ گردن که از بریدن آن بمیرد

وداد (ع) بالکسر دوستي داشتن بالفتح آرزو کردن وخواستن

وداع (ع) بالفتح بدرود بالکسر تن آسان وآرام گرفته

ودان (ع) بالفتح درکار عروسي ایستادگي کردن

ودایع (ع) امانت ها

ودب (ع) بفتحتین تباه شدن اصل

ودج (ع) بالفتح صلح افگندن میان قوم و بصلاح آوردن ولب گشادن ستور

ودجج (ع) جامه سخت واستوار بافته

ودح (ع) بالفتح داروئي است که آنرا وفاي تر گویند بفتحتین گوسپند نرکه برماده نرود

ودخوان (ع) بفتحتین دوبرادر ودو رگ گردن

ودخبن (ع) بالفتح وباخاي منقوطه جانور پست آبي که چشم ندارد وگردن دراز وباریک هندش پود گویند

ودرت (ع) بالفتح برهنه وتهي وبوشش

ودرفاء (ع) بالفتح والمد کبوتر وفاخته و گرگ

ودس (ع) بالفتح رفتن ونهان شدن برکسي وپوشانیدن واول گیاه که روید

ودص (ع) بالفتح سخن انداختن

ودع (ع) بفتحتین وسکون دال مهره سفید که ازدریا بیرون آرند وقلندران مینوازند و بعضي گفته از جنس صدف است ودران کرم میباشد

ودعنه (ع) بالفتح وبفتحتین مهره ایست سفید

ودف (ع) بالفتح چکیدن آب وروان شدن آن

ودفه (ع) بالفتح باغ سبز وگیاه سبز

ودق (ع) بالفتح باریدن باران ونزدیک شدن وآرام یافتن بچیزي وکشي خواستن مادیان

وگرسنه

وحشته (ع) بالفتح خالي و اندوه و تنهايي و رمندگي

وحشي (ع) بالفتح جانور صحرائي رمنده بالفتح و بالف مقصوره زن آبستني که آرزوي چيزي کند

وحصنه (ع) بالفتح سرما

وحط (ع) بالفتح پيدا شدن سفيدي موي و سخت نيزه زدن چنانکه گداز شود و شتاب رفتن

وحف (ع) بالفتح و بفتحتين گياه انبوه و موي بسيار و نيکو و مال بسيار

وحفه (ع) بالفتح سنگ سياه

وحل (ع) بالفتح توشدن و بفتحتين گل ولاي و در گل ولاي افتادن

وحم (ع) بفتحتين آرزو کردن و آبستني

وحنوح (ع) بفتح يکم و ضم دوم آبيکه نيم دلو باشد

وحواح (ع) مرد چست و سبک و بحذف الف نيز آمده

وحوح (ع) بالفتح مثله

وحوحه (ع) بفتح هردو واو دم بر دست خود دميدن در سرما و گردانيدن آواز در حلق

وحوش (ع) بضمتين مثل وحش مذکور

وحوفه (ع) بضمتين مثل وحافه مذکور

وحوم (ع) بضمتين سخت گرم شدن

وحي (ع) بالفتح در دل انداختن چيزي و پيغام فرستادن حق تعالي بکسي و نوشتن و پنهان سخن گفتن و اشارت کردن و پيغام خدا و کتاب و سخن نرم بالفتح و تشديد يا زود و چست و نزديک

وحيد (ع) يگانه و تنها

وحيش (ع) جمع وحش مذکور

وحيم (ع) بالفتح مثل وخيم مذکور

وخام (ع) بالفتح دشوار شدن و بدگوار و ناسازگار شدن

وخامه (ع) بالفتح دشوار و گران شدن و بدگوار و ناسازگار گرديدن

وخد (ع) بالفتح نوعي از رفتار شتر يعني راه رفتن اشتر بطريق مرغ

وخز (ع) بخاي معجمه و زاي منقوطه خير اندک و نيزه و خنجر زدن و سوزن زدن و آميختن

وخش (ع) بالفتح مرد زبون و فرومايه و در فارسي باول و ثاني مفتوح مرضي است که پيدا ميشود اسپ و شتر و خر را که بدان سبب لنگ کند و بالفتح نام شهريست از ولايت ختلان

وخشبه (ع) بالفتح سپيد و قيل مرغي است سپيد که در وقت بهار در باغها آيد و بر درختها نشيند

وخشت (ف) بالفتح چهارم روز از فوردیان يعني پنج روز آخر ماه اوبان که آفتاب در عقرب بود آنروز جشن مغان است و خشک در حل اللغات است بمعني اندوه و تنهائي

وخشور (ف) بضم واو و جلا شين و واو معروف پيغمبر فردوسي گويد * بگفتار وخشور خود راه جوي * دل از تيرگيها بدين آب شوي * و در نسخه سروري بفتح واو گفته

وخشينه (ف) باول مفتوح بثاني زده و شين منقوطه مکسور نام جانوريست سپيد و چيزي سپيد ليکن بعضي گويند که او واو عطف را اصلي پنداشته در باب راو ذکر کرده اند

وخص (ع) بالفتح جستن و نيزه زدن

وخط (ع) بالفتح و بخاء منقوطه پيدا شدن سپيدي در موي و بشتاب رفتن و سخت نيزه زدن را

وخف (ع) بالفتح در آب زدن گل خطمي تا لعاب از آن بيرون آيد

وجع (ع) بالفتح دردمندي

وجعه (ع) بالفتح وكسر جيم زن ترسان

وجعي (ع) بوزن مرضي دردمندانه وبيماري ودردمندان وبيماران

وجف (ع) بفتحتين طپيدن ونوعي از رفتار شتر

وجل (ع) بفتحتين ترسيدن وبكسر جيم ترسنده

وجم (ع) بفتحتين نشانها وپناهها وراهها وصحراها

وجه (ع) بالفتح غار وتنگ ونشان در راههاي صحرا وبر روي فتادن در خوردن

وجن (ع) بالفتح كوفتن كاذر جامه را

وجنات (ع) بفتحتين جمع وجنه كه مي آيد

وجوب (ع) بضمتين واجب ولازم شدن وافتادن ومردن وغايب شدن آفتاب

وجوبه (ع) بالضم بد دل شدن

وجود (ع) هستي ويافتن مطلوب

وجود اضافي (ف) يعني وجود انسان وحيوانات وآسمان وزمين وغيراين را عالم وماسوى الحق گويند يعني از روي اختلاف صور وتقيدي وجود اضافي نامند

وجوم (ع) بضمتين سخت گرم شدن وخاموش شدن از اندوه وخشم وسخت غمگين شدن

وجوه سازمعادن (ف) يعني آفتاب

وجهه (ع) بالفتح روي واول روز وطور وطريقه وبرابر

وجهته (ع) بالكسر قبله وموضعي كه رو بطرف او باشد

وجي (ع) بالفتح وبالف مقصوره سوده شدن سم ستور واسپ كه سم او درد كند

وجيب (ع) بالفتح طپيدن دل

وجيبنه (ع) بالفتح مقرر كردن

وجيز (ع) كوتاه ونام كتابي در علم نحو شرح كافيه پارسيان بيهانه دوغ را گويند

وجيع (ع) بالفتح بدرد آرنده

وجيف (ع) بالفتح طپيدن دل وجنبانيدن ولرزان شدن چيزي ونوعي از رفتار شتر واسپ [illegible]

وجيم (ع) بالفتح سخت گرم وبحاي مهمله نيز آمده است

وجين (ع) بالفتح كناره رودخانه وزمين هموار وفراز ونشيب كه در دامن كوه باشد

وجيه (ع) بالفتح زن روي شناس وخوبروي وخداوند جاه وبزرگ فرزند كه در وقت ولادت اول پاي او بدر آيد بعده سر

وحاشه (ع) بالفتح زبون وناكس شدن وتباه ودرنده

وحاف (ع) بالكسر سنگهاي سياه

وحافه (ع) بالفتح بسيار شدن موي

وحاف القهر (ع) بالكسر وبحاي مهمله نام موضعي است

وحام (ع) بالكسر نام جانوريست كه گران ودشوار آبستني شود وآنچه آرزو كند زن آبستني براي خوردني

وحاينه (ع) بالفتح آواز

وحد (ع) بالفتح تنها شدن ويگانه شدن بضمتين تنها ويگانه بالكسر دوست

وحدان (ع) بالضم جمع واحد

وحدانيه (ع) بالفتح يگانگي

وحدة (ع) بالفتح يگانه شدن وتنها گرديدن ويكي شدن ويگانگي وتنهايي ويكتن

وحر (ع) بالفتح كينه بفتحتين كرمكي است سرخ در زمين چسپنده وكينه داشتن

وحش (ع) بالفتح جانور دشتي وخشك وخالي

کسری پیرزنی داشت هر چند کسری بیها وقیمت اورا
خواسته پیرزن آن حجره نفروخته

وثال (ع) بفتحتین ریسمانی که از رشته درخت
خرما باشد.

وثایق (ع) جمع وثیقه که مذکور می شود

وثب (ع) بالفتح برجستن ونشستن

وثبان (ع) مثله

وثج (ع) بالفتح وسکون ثا مثلثه سطبر ودرشت
وحیوان آگنده گوش

وثح (ع) بالفتح وسکون ثا وکسر آن اندک
وزبون وبخیل وخسیس

وثر (ع) بالکسر مثل وثار که مرقوم شد وبفتحتین
بسیار جماع کردن شتر وآبکش زیر رحم که ناقه از وی
بار بستن نشود

وثط (ع) بالفتح بازداشتن

وثغ (ع) بالفتح ناقه را ثبقه ساختن وآن رگی
است که در اندام ناقه کنند تا بر بچه دیگر مهر آرد
وبچه خود پندارد وشیر دهد

وثقی (ع) بالضم وبالف مقصوره محکم
واستوار

وثل (ع) بفتحتین مثل وثال مرقوم

وثم (ع) بفتحتین کوفتن وشکستن وفراهم
آوردن ودویدن

وثن (ع) بفتحتین بت اوثان جمع

وثنی (ع) بالتحریک بت پرست

وثوب (ع) بالضم برجستن

وثوق (ع) بالضم اعتماد واستواری

وثیب (ع) مثل وثوب مذکور

وثیر (ع) بفتح یکم وکسر دوم بستر نرم

وثیف (ع) بفتح یکم وکسر دوم استوار
ومحکم

وثیقه (ع) بالفتح عهد وپیمان

وثیل (ع) بالفتح پوست درخت خرما ونام
مردیست وبمعنی عصا هم آمده است

وثیم (ع) بالفتح آگنده گوشت

وثیمه (ع) بالفتح سنگ وگیاه خشک وطعام جمع
کرده برای خشک سالی

وج (ع) بالفتح وتشدید جیم دارویست که آنرا
تونی گویند ونام شهریست بطایف

وجا (ع) بالفتح کارد زدن وسیلی زدن بالکسر
والمد رگهای خایه نر کوفتن

وجاح (ع) بهر سه حرکت پرده پوشنده چیزی
وآب اندک که ته حوض را بپوشد

وجار (ع) بالفتح والکسر خانه کفتار

وجازه (ع) بالفتح کوتاه شدن سخن

وجاعی (ع) بالفتح وکسر عین غیر منقوطه
مردان وزنان دردمند

وجاه (ع) بالضم والکسر برابر

وجاهت (ع) بالفتح روی شناس شدن وخداوند
جاه وبزرگوار شدن

وجب (ع) بفتح یکم وسکون دوم مرد بددل

وجبه (ع) بالفتح افتادن وشبانه روزی یکبار
خوردن ویکبار دوشیدن

وجج (ع) بالفتح استوار ومحکم

وجد (ع) بالفتح اندوهگین شدن وشیفته شدن
وعاشق گردیدن بالکسر توانگر شدن

وجدان (ع) بالکسر دانستن وخشم کردن

وجر (ع) بفتح یکم وسکون دوم دارو در دهن
کردن بفتحتین ترسیدن بکسر جیم ترسنده

وچرکه (ف) بفتح واو وجیم وکاف هردو
فارسی معنی ودر فرهنگ بضم واو وجیم آورده

وجز (ع) بالفتح کوتاه کردن سخن

وجس (ع) بالفتح آواز نرم کردن وکوفتن دل
ودر دل ماندن چیزی وآواز نرم

شدن مشک وگمراه

واهیه (ع) سست ودریده ودرهم افتاده

وای (ع) آه وافسوس

وایا (ف) بمعنی حاجت ومراد

وایاوای (ف) یعنی شور وغوغا وواقعه زدگان

واید (ف) مثل وایا که گذشت

وباء (ع) بهمزه وغیرهمزه مرگ عام که بسبب فساد هوا بهم رسد

وبار (ع) بالفتح زمین عاد

وباسک (ع) بالفتح فاره که دهقان آنرا چهناکی نامند

وبال (ع) بالفتح ناگوار ودشوار شدن

وبدک (ف) بالفتح نغرکه

وبر (ع) بفتحتین پشم شتر وبشهتک شدن ودر فارسی جانوریست بی دم شبیه بگربه از پوستش پوستین سازند

وبط (ع) بالفتح باز داشتن وضعیف رای شدن

وبع (ع) بفتحتین هلاک شدن وگنه کار شدن وگناه ومردم کم عقل

وبغ (ع) بالتحریک هلاک شدن

وبل (ع) مثل وبال مرقوم وباران سخت و بزرگ قطره

وبوط (ع) بضمتین مثل وبط مذکور وبد دل شدن

وبوق (ع) بضمتین مثل وبق که گذشت

وبه (ع) بضمتین دریافتن ومکر

وبیل (ع) دشوار وناگوار وپشته هیزم وعطای بزرگ

وت (ف) بالفتح مهمان ومثل وات که گذشت

وتابر (ع) بالفتح راه‌ها ودستورها

وتاجه (ع) بالفتح اندک شدن وزبون شدن راه روش وسستی وحلقه که بان نیزه زدن آموزند وسفیدی پیشانی اسپ وپرده که مابین هردو سوراخ بینی باشد

وتد (ع) بفتحتین میخ ومیخ زدن ودندان

وتر (ع) بالکسر تنها وطاق وبالفتح والکسر کینه وبالفتح کینه کشیدن وگم کردن از حق کسی وطاق کردن وبفتحتین زه کمان وساز واوتار جمع و بالفتح ونکرتا کم کنند حق کسی

وتره (ع) بالفتح رگی اندرون وگرمی باشد وپرده که مابین هردو بینی باشد وگرداگرد چیزی

وتش (ع) بالفتح وبتای قرشت اندک وزبون

وتک (ف) بفتح واو وسکون تای قرشت وکاف فارسی گدا ودرویش ومرغیست که بعربی آنرا اسلوا نامند

وتکر (ف) مثل واتکر که گذشت

وتکژ (ف) بفتح یکم وسیوم وزای فارسی در آخر دانه انگور

وتن (ع) بفتح یکم وکسر دوم بزرگ تن

وتون (ع) بضمتین دایم بودن

وتیره (ع) بالفتح راه وروش وزنهار وسستی وحلقه که بدان نیزه زدن آموزند

وتین (ع) بفتح یکم وکسر دوم رگی است در دل که چون سر آن بریده شود صاحبش بمیرد

وثا (ع) بند دست از جا برآوردن ومصیبت کردن دست را بی انکه استخوان شکند

وثاب (ع) بالکسر نشستن گاههای

وثار (ع) بالکسر جامه خواب که نرم بسیار باشد وبر وخسپند ونشسته باشند ونیز چیزی نرم

وثاره (ع) بالفتح نرم شدن فرش وبسیار گوشت شدن

وثافه (ع) بالفتح زن پر گوشت وفربه

وثاق (ع) بالفتح والکسر بند وقید وازار بند وبالضم خانه متکاری درویشان وبمعنی غلام در فارسی بمعنی خانه ایست

وثاق پیزن (ف) یعنی حجره که در بارگاه

بارِيک مي باشد زنان مي پوشند و بر بردست و بزرگ بقدر و جاه و بلندي

والان (ف) در موید از فرهنگ قواس بمعني دار و زدهٔ ديوار و بعضي گفته اند گلي که بدان ديوار ا برا رند نزاري گويد * بفال خجسته بعزم درست * به بنياد ثابت بوالاد محکم * و بمعني سقف گفته اند پور بها گويد * از سهک بو کشيد بنيادش * بفلک برافراشت والادش * و در فرهنگ بمعني قالب طاق و گنبذ گفته که از چوب و گل سازند بعد از ان بکنج و خشت به پوشند کمال گويد * تا با قبال تو تمام شود * اين بنا را که کرده والاد * و در نسخه ميرزا بمعني عبارت رنگين آمده

والانه (ف) ريش و جراحت

والاي فانوس (ف) جامه که بالاي فانوس اندازند

والب (ع) درروندهٔ و در رفته در چيزي

والد (ع) پدر و گوسپند آبستن

والده (ع) مادر

والدان (ع) ماد رو پدر

والدين (ع) مثله

والع (ع) بالفتح با عين مهمله دروغگو

والغونه (ع) بالفتح و با لام موقوف سرخي که زنان بر رخسار مي مالند تا رنگ رويشان سرخ نمايد و گروهي سرخي و سفيد يرا گويند و آنرا غنجاره و گلغونه و گلگونه و لغونه نيز خوانند

واله (ع) سرگشته و شيفته بيخرد و شتر ماده که بر بچه خود بغايت آشفته و شيفته باشد و در فارسي با لام مفتوح و اخفاي ها سيراب را گويند اعرج گويد * از شوق روت جانب خود ميکند نگاه * چون تشنه کز عطش بسوي واله ميرود * و بمعني والا است که مرقوم شده

والي (ع) بالفتح حاکم و بادشاه و نزديک و متکفل امور

واليس (ف) نام حکيم که انيس و جليس سلطان سکندر ذوالقرنين بود

والي سپهر پنجم (ف) يعني مريخ

والبيل (ع) ميل و رغبت کننده بخدا يتعالي و بطاعت او

والي هالي (ف) ميوه ايست مانند کنار

وام (ف) يعني قرض و شبه و مانند و لون و رنگ

وامران (ف) با ميم موقوف نام گياهي است که از چمن آرندش

وام زمين (ف) يعني آن ذره خاک که در ذات مردم مرکب است و حيواني و نباتي و کاني هريکي وام زمين دارند و وام دوختن زر قرض کردن

وامط (ع) نام شهريست

وامق (ع) بکسر ميم دوستدارنده و نام شخصي که او عاشق عذرا بود و آنچه اصطلاح نرد باز يست که در لغت ندب مرقوم است

وامي (ف) درمانده

وان (ف) نام ولايتي است از ملک آذربايجان و بمعني شبه و مانند آمده و آنرا آون نيز نامند

وانج (ف) با نون موقوف بمعني عدس آنرا نسک نيز خوانند

واواخ (ف) مثل راخ که گذشت

واندان (ف) يعني رخسار

واو معدوله (ع) واويکه نخوانده شود اما بکتابت مي آيد چنانچه واو خود و خوش و خويش

واه (ع) کلمه تعجب است يعني واح

واهب (ع) بخشنده و دهنده

واهي (ع) سست شدن و دريده شدن و شکافته

که اثرش ظاهر نبود چنانکه قطره در دریا محو گردد

واصله (ع) زنی که موی پیوند کند

واصی (ع) زمین پیوسته

واصیه (ع) زمین که در وی بهم پیوسته بوده باشد

واضح (ع) روشن و آشکار

واضحه (ع) دندانی که نمایان بوده باشد در وقت خندیدن

واضع (ع) نهنده چیزی و زنی که بی مقنعه باشد و قیل وضع کننده

واضبه (ع) زنی فریاد کننده و نگه دارنده

واطد (ع) بالفتح ثابت

واعظ (ع) بکسر عین مهمله و سکون ظای منقوطه پند دهنده

واعی (ع) بکسر عین مهمله نگاه دارنده و یاد دارنده

واغل (غ) انکه نا خوانده بمحفل شراب خوردن آید برای شراب خوردن

واف (ع) نام جانوریست پرنده که عاشق گل است و آنرا زند لاف زند واف وزندخوان و مرغ سحر و مرغ چمن و مرغ شب خوان و بتازیش عند لیب و بلبل نامند

وافد (ع) برسولی پیش کسی رونده و انکه بر مرکب نجیب سوار شود و اشتر پیش رو و قیل نزدیک پادشاه رونده

وافر (ع) بالفتح بسیار و تمام

وافضه (ع) نام مقامی است در سرحد دریا و قیل سرحد معظم

وافی (ع) مثل وافر مذکور

واق (ع) بکسر قاف نام مرغی است و بتنوین قاف نگهدارنده و زینیکه پشت اسپ را ریش نکند

واقد (ع) بکسر قاف برافروزنده آتش

واقع (ع) افتاده و مرغ فرود آینده از هوا و فعل متعدی خلاف لازمی و نسر واقع ستاره ایست برابر نسر طایر

واقعه (ع) حادثه زمانه و سختی و جنگ و قیامت و خواب و کار و حال و در اصطلاح متصوفه انچه فرود آید بدل از عالم غیب بهر طریق که باشد خواه بلطف و خواه بقهر

واقف (ع) خبردار شونده از چیزی

واق واق (ف) در فارسی کوهی است که معدن زر است و جای دیوان است و در ان حدود چندان زر است که طوق سگان از زر سازند و در انجا بوزنه بسیار است و ایشانرا می آموزند که بخانه کار کنند و صحن خانه و خانه روبند و هیزم آرند

واقه (ع) ترساکه همیشه مقیم کلیسیا باشد

واقی (ع) نگاهدارنده و پرهیزکننده و ترسنده و زینی که پشت اسپ را جراحت نکند و نام مرغی است که آنرا صرو گویند

واک (ف) مرغی است کبود رنگ که اکثر و اغلب بکنار آب نشیند و آنرا عوام واق گویند منجیک گوید * در حلق نخچیر آب است زنجیر * در گردن واک موج است چون غل *

واکبه (ع) برپای خاسته

واکر (ع) بالفتح مرغی که در آشیانه باشد

واکظ (ع) بالفتح دفع کردن و آراستن

واکن (ع) نشسته

وال (ع) بالفتح و سکون همزه دو دل و پناه بردل و در فارسی نوعی از ماهی درم دار که آنرا بال نیز خوانند کمال اسمعیل نظم نموده * دین زدرویشان طلب نه از خواجگان باشکوه * زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال

والا (ع) نوعی از جامه ابریشمی که تنگ

وارنج (ف) حبه انگور

وارنه (ف) یعني سبزه

وارون (ف) نحس وشوم

وارونه (ف) مثله

واره (ف) مثل وار مذکور

وارها (ف) یعني بسیارها ومانند ها

واري (ف) فربه

واز (ف) کشاده بالفتح وبا زاي فارسي باز وباج نیز آمده که نوشته شد

وازع (ع) بازدارنده و سنگ شبان ومهتر و سالار لشکر که صف را به ترتیب دو لشکر را بهم آرد و سلطان وحاکم ومقدم

وازغ (ع) بالفتح بدان چه از بار بندند وانچه از درخت خرما برند

وازگون (ف) معروف شوم راخوانند حکیم قطران نظم نموده * تو طالع ارجمند داري بگذار * اینجا همه بخت وازگون در کار

وازگونه (ف) مثله

وازون (ف) مثل وازگون که گذشت

وازونه (ف) همان وازگون که مرقوم شد

وازنیج (ف) بازاي منقوطه موقوف ونون وياي معروف وجیم عجمي همان بازنیج که در فصل باي ابجد گذشت

واسط (ع) نام شهریست معروف وواسط الکور پیش بالاي شتر

واسط عقد نجوم (ف) یعني آفتاب

واسطه (ع) بالفتح میانجي ودر میان بودنده وواسطه القلاده بهترین بهره وجوهر که در میان قلاده کنند ودر اصطلاح شطاریان واسطه صورت پیر ومرشد را گویند ودر عرف مستعمل است بمعني هرمیانه وسبب وسطبر چیزي ودست آویز ود رسگند ري است بمعني تعویذ بزرگ که حمایل کنند

واسطي (ف) جنسي است از کلک که از ان قلم سازند ونام شهریست که در آنجا همچون قلم پیدا میشود و نام ولي است

واسع (ع) بالفتح فراخ واحاطه کننده و در یابنده چیزها بدانش ونامي است از نامهاي حق تعالي

واسق (ع) بالفتح شتر ماده آبستن وساقه بالکسر جمع آن

واسک (ع) قازه که در هند جنبواکي گویند

واسل (ع) بالفتح میل ورغبت کننده بخداي تعالي وبطاعت او

واشامه (ف) یعني معجر که آنرا باشامه و دامني ومقنع نامند فخر گرگاني گفته * زگیسویت سراده یادگاري * زواشامه مراده غمگساري

واشق (ع) بکسر شین نام سگي است ونام مردي

واش کرده (ف) باشین موقوف وکاف مفتوح چست وساخته شده

واشل (ع) آب چکاننده و آب چکنده وکوهي که از وآب چکد وچیزي اندک

واشمه (ع) زني بدست زني دیگر سوزن نقش کند

واشنک (ف) باشین منقوطه مکسور چوبک زن وبشین موقوف ونون مفتوح نیز آمده

واشي (ع) دروغگو وسخن چین وبیاباني ورود خانه

واصب (ع) یعني دایم

واصف (ع) صفت کننده

واصل (ع) بچیزي پیوسته وپیوند کننده ونام شخصي ودر اصطلاح سالکان آنرا گویند که از خود رسته باشد وبخداي تعالي پیوسته بي نام ونشان گردیده وبي سر وپا شده ونه بحر نیستي غوطه خورده

واخوردن (ف) يعني پاي كم آوردن

واخيدن (ف) يعني پنبه برزدن وازهم جدا كردن

واخيده (ف) بكسر خا وياي معروف پشم وپنبه برزده

وان (ف) پسر را گويند چنانچه از مفهوم اين ابيات كه حكيم فردوسي در صفت شخصي كه هفت پسر داشته معلوم مي شود وبنابران اورا هفتواد گفته اند يعني هفت پسر * دران شهر نان وجو پانهاد * يكي مرد بد نام او هفتواد * بدين گونه برنامش آوازه رفت * ازيرا كه اورا پسر بود هفت *

وانشان (ف) بمعني عطا

وانغ (ف) مثل وازغ كه مي آيد

وادي (ع) جاي كشاده ميان كوهستان وبلها وپشتها كه سيلاب ازان روان شود وبفارسي رودخانه را گويند وبيابان

واديان (ف) نام گياهي است سردي فزاي

وادي ايمن (ف) يعني آن وادي كه دران نداي حق بپيغمبر موسي عليه السلام رسيده بوده واصطلاح سالكان عبارت از طريق طلب در دل است ومشاهده جمال ذو الجلال جز بدان طريق نيست

وادي خموشان (ف) يعني گورستان

وادي ديده (ف) بالفتح چاره جسته

وادي عروس (ف) نام وادي عروس در ره مكه معظمه

وادي كده (ف) يعني جاي

وادي كل (ف) آن بياباني است كه حضرت سليمان عليه السلام آنجا رسيده بودند شاه موران از سوراخ بيرون آمده

وانج (ف) بكسر ذال معجمه وجيم تازي در آخر جفت چوبي باشد كه تاك انگور بربالاي آن اندازند فخري گويد * بنام خسرو اگر تاك زرنهد دهقان * بجاي خوشه همه لعل رويد از وانج *

وار (ف) بمعني شبه ومانند چنانچه گويند اين پارچه جامه وار وگوهرشاهوار حكيم ثنائي گفته * ازين آنكه ناتمام شوم * پاي برسرنهم دايره وار * رودكي گويد * وار احگر گشت شعله او * شعله باغ بازبان آمد * ورسم وعادت ومرتبه وكرت ومرت چند كه گويند يكبار ودو بار يعني يكمرتبه ودومرتبه وبدين معني مرادف بار است وبمعني خداوند وصاحب نيز آمده ودر نسخه سروري بمعني مقدار آمده چنانكه گويند خانه وار ونعره وار وبمعني بار نيز آمده است چون شتروار وخروار وبمعني شايسته ولايق هم مستعمل است چون گوشوار وشاهوار وسزاوار ونوبت را نيز گويند

وارب (ف) شرمنده وسركش شدن از شرم

وارث (ع) ميراث برنده

وارث ودان (ف) يعني سليمان عليه السلام

وارخ (ف) باراي مفتوح بخانه مردلوند را گويند

وارد (ع) درآينده وحاضر شونده وفرود آينده وراه ودر اصطلاح عاشقان آنچه نازل شود از سبحانه بغير كسب

وارزه (ف) كينه بردارنده

وارس (ف) بغايت زرده

وارش (ع) خورنده وآنكه ناخوانده براي طعام خوردن رود

وارغ (ف) باراي مكسور بندي باشد كه در پيش آب از چوب وگل به بندند وآنرا وزغ نيز گويند

وارف (ع) فراخ وسبز وتازه

وارق (ع) ابر روز شب بارنده

وارن (ف) بفتح راي مهمله بندگاه كه درميان ساعد وبازو است بتازيش مرفق گويند

رستم جنگ جوي * با خرنهنده خداوند روي * يعني با باره رستم جنگ جوي و بحساب ابجد شش است

وا (ف) آش را گويند و آنرا با واو وا و ا نيز خوانند حکيم سنائی گويد * شکرت راحت همي بايد بصحراي قناعت شو * که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا * و بمعني باز هم آمده چنانچه گويند که وامگوي يعني باز مگوي و واگفت يعني باز گفت مولوي معنوي فرمايد * يک بيک وامي شناسم خلق را * همچو گندم من زجو در آسيا * نجيب الدين جرباذقاني گويد * هزار يوسف گم گشته وا تواني يافت * سر آستين جهال خود ار بيفشاني * واو ر اگاهي در محل با و استعمال نمايند چنانکه گويند وا او گفتم يعني و با او گفتم داعي شيرازي گفته * گرچه ماوا سوی ماوا ميرويم * با دل آشفته زينجا ميرويم * و کلمه ايست که مردم مريض در زمان شدت مرض بآن ندا کنند و در غايت غم و الم بگويند يعني اي واي و کلمه ندبه است و ندبه بالضم نوحه و شيون را گويند و بمعني گشودن هم آمده است چنانچه گويند که در واکن يعني بگشا

وابد (ع) بباء ابجد باران بزرگ قطره که از دود بسيار خيزد

وابر (ع) يعني يکي و فردي

وابل (ع) نام قبيله ايست و باران بزرگ قطره و سخت

وابله (ع) استخوان مفصل زانو و طرف شانه که سر بازو است

وابه (ع) مغاکي که بر سر کوه باشد و آب در و گرد آيد

وات (ف) بالفتح پوستين و سخن و واتر يعني دورتر و بالاتر

وآتش (ع) بالفتح اندک و زبون

واتکر (ف) يعني پوستين دوز شمس فخري گفته * منت خدای را که ببازار عدل او * باز است جفت صعوه و کرگسست واتکر * دزود خانه نيز آمده

واتن (ع) يعني دايم و ثابت

واثن (ع) مثله

واج (ف) بمعني امر يعني بگو شاعر گفته * اگر هم سايگان چيزي ندانند * غريبم واج بی کس ره کدام است

واجار (ف) يعني بازار و اين افصح است چه در لغت فرس با و زاي تازي کمتر مستعمل است و فصيح تر ازان وازار است چه جيم تازي هم کمتر مستعمل مي گردد

واجب (ع) بالفتح فرض کرده شده و ناگزير گردانيده و افتاده

واجس (ع) بالفتح آواز نرم کردن و کوفتن دل و درد دل ماندن چيزی و آواز نرم

واجف (ع) طپنده و لرزنده

واجفه (ع) مثله

واجم (ع) خاموش شده از غايت غمناکي

واچيدن (ف) با جيم فارسي چيدن و دور و دانه پينقار و بدست برگرفتن کردن و از هم جدا کردن

واحد (ع) بمعني يکي

واحف (ع) گياه سبز بسيار و نام موضعي است

واخ (ف) بمعني يقين شمس فخري گفته * گمان برم که بد و ملک تا ابد باقيست * بصد دليل و مبرهن گمان من شده واخ * و کلمه ايست که در محل تحسين از انتعاش طبيعت گويند

واخواست (ف) يعني باز خواست

نیوشه (ف) بالکسر با واو فارسی سخن کسی گوش کردن و گریستن بخلوت و آنکه چون دو کس باهم سخن گویند شخصی از پس یا دیوار گوش اندازد تا آن سخنان را بشنود و بواسطه فتنه انگیزی بجای دیگر که نباید گفت بگوید و آنرا بتازی استراق سمع گویند

نیوشیدن (ف) یاول مکسور وثانی مضموم شنیدن بود

نیوه (ف) بالکسر و با واو فارسی ناله وغوغا وخروش

نینوی (ف) بالفتح شهریست که مهر یونس علیه السلام دران شهر بفرمان خدای تعالی رفته بود ودر بطن حوت همانجا شده بود

باب الواو

و حرفیست از حروف تهجی برای عطف می آید چنانچه در عربی مثل زید و عمرو باید دانست واویکه مکتوب شود وبه تلفظ در نیاید سه قسم است اول آنکه محض برای ضم است واتمام لفظ زیراکه الفاظ فارسی کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن و آن درسه جاست بعد از تا وجیم و دال چون تو وجو ودو دوم واویکه جمعی آنرا معدوله نام کرده اند بدان جهت که ازان عدول نموده بحرف دیگر متکلم می شود و نیک بتلفظ در نمی آید و بعضی آن را واو اشمام ضمه گویند بدان جهت این واو بعد از خای منقوطه نویسند تا معلوم شود که فتحه این خالص نیست بلکه بوی از ضمه دارد و گاهی بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آمده چون خویش که مکسور رخویاه یکی آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن دوم آنکه بعد از واو یکی ازین حروف هشتگانه باشد دال و را و زا و سین و شین و خا و نون و یا

چون خود و خور و خوز و خوشت و خوش و خوله و خوهله و خویاه و دلیل بر فتح این خا اشعار قدما است که بعضی ازان مرقوم می گردد سعدی گوید * پس پرده بیند عملهای بد * هم او پرده پوشد زبالای خود * هم او فرماید * دران مدت که مارا وقت خوش بود * ز هجرت ششصد و پنجه و شش بود * سیوم واو عطف است و علامتش آنست که درمیان دو فعل که از یک کس صادر یافته باشد در آرند چون رفت و آمد و نشست و برخاست یا درمیان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ و چون ماقبل این واو مضموم بود جز ضمه حرف ماقبل ازان مفهوم نگردد داخل و اوات غیر ملفوظه تعداد پذیرفت واین در شعر فارسی بسیار است و در نثر کم و گاهی بشعر وبتلفظ در آرند و فتح دهند واین در نثر بسیار است و در شعر کم اما در عربی همه مفتوح و ملفوظ می باشد چنانچه فردوسی گوید * و دیگر که گیتی ندارد درنگ * سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ * و در نثر گویند که گفت و جواب شنید و بد و گرفت این واو ملفوظ نظم کلام را از فصاحت ساقط سازد و اما واوی که ملفوظ شود دو قسم است اول آنکه واو یکه بخوانند و بنویسند چون شاور و سیاوس دوم آنکه هم مکتوب است هم ملفوظ آن دو قسم است یا ساکن یا متحرک ساکن در آخر زیاده کنند برای افاده معنی تصغیر شاعر گوید * با ما نظری نمی کند ای پسرو * چشم خوش تو که آفرین باد برو * و متحرک سه قسم است یکی همان واو عاطفه که گاهی در شعر متحرک باشد و در نثر بسیار بود دوم مختلف کلمه او چنانچه گویند و را گفت بعنی اورا گفت و را دید بعنی اورا دید سیوم زایده است به کلمه با متصل کرده چنانچه فردوسی گوید * به بینیم تا اسپ اسفندیار * سوی آخره آمد همی بی سوار * و با باره

خود بیخود شدی تا نیمه روز * وصاحب کتابت التعلیم گفته اختلاف طلوع وغروب آفتاب که مدار شب و روز بر دست او تا آنجا است که چون در اقصای مشرق که طول صد وهشتاد درجه است اول روز باشد در اقصای مغرب که آغاز طول از وی است شب باشد ومیان مشرق ومغرب که طول او نود درجه است مانند ولایت سیستان ونواحی آن نیم روز باشد وچون آنجا شب رفته باشد نیمه روی زمین روز بود لیکن در اقصای مشرق وقت فرو شدن آفتاب شب باشد ودر اقصای مغرب وقت بر آمدن آفتاب بدین جهت بلاد سیستان را نیم روز خوانند

نیم سفته (ف) بالکسر سخن ناتمام وسر بسته

نیم شکری (ف) مثل نیمشکنی که می آید

نیمشکنی (ف) حلوایست معروف وآنرا نیم اشکنی نیز گویند

نیم کار (ف) معروف ومزدور را نیز گویند خسرو گوید * در از نعلش بدرج تنگ باری * مه از رویش بشغل نیم کاری

نیم کاره (ف) بالکسر کاریکه ناتمام بود هندش نیمگله گویند

نیم لنگ (ف) بکسر نون ولام مفتوح قربان گویند کمان در میان آن نهند شیخ نظامی گوید * چه سازلشکر بترتیب جنگ * برا راست از دعبه ونیم لنگ * وبعضی بمعنی کمان گفته اند ودر فرهنگ رعنا وخوب وزیبا آمده سوزنی گوید * از دهان تنگ تو گهه گهه شگفت آید مرا * این غزلها وسروه وجسته ونیم لنگ تو * لیکن بمعنی نیم خیز نیز مستعمل است

نیمور (ف) بالکسر وبایای معروف ومیم مضموم وواو معروف خطیب سوزنی گفته * از سر نیمور من هرگزکجا بیرون شود * عشق هر سرتیغ فروش ومهر هرکون پاره

نیمه (ف) بالکسر نصف هر چیزی

نیمه قندیل (ف) یعنی ماه نو

نیم هلال (ف) بالکسر وبامیم موقوف لب معشوق

نینوی (ف) بالکسر وبایای معروف بغرس قدیم قصبه موصل را گویند ومسکهٔ که آنرا بتازی زبده خوانند بحذف یای آخر نیز درست است

نینیا (ف) بکسر هر دو نون ویای معروف نان خواه بهندی اجوایں خوانند پسر سید علی رازی گوید * بدرم بسکه نینیا خور شد * شکم او زنونیا پر شد

نیو (ف) بالکسر وبا یای مجهول دلاور وشجاع اسدی گوید * یل نیو را کرد پدرود بماه * شد آشفته ازباغ زی بارگاه * وناودان بود ظاهر بدین معنی اماله ناواست وآن بمعنی ناودان نیست بلکه ناودلی موضعی است که بدان ناوگذارند

نیواره (ف) بالکسر وبایای مجهول چوبی که بدان نان پهن کنند

نیوش (ف) بالکسر والضم شنونده وامر از شنیدن

نیوشا (ف) بالکسر وباواو فارسی مثل معنی اول نیوش مذکور است

نیوشاد (ف) بالکسر شنونده باد

نیوشان (ف) بمعنی شنونده وبرین قیاس نیوشنده ونیوشید ونیوش یعنی بشنو وشنونده ودر فرهنگ بمعنی جستن وطلبیدن نیز آورده لیکن تصحیف خوانده

نیوشد (ف) بالکسر وباواو فارسی شنونده

نیوشنده (ف) بکسر یکم وضم دوم وباواو فارسی مثله

نیلگون پرده ها (ف) مثل نیل بحر
نیلگون خیام (ف) بالکسر یعنی آسمانها
نیلگون نه طاس (ف) مثله
نیلوپر (ف) مثل نیل پر مذکور
نیلوپل (ف) مثله
نیلوفر (ف) مثل نیلوپر باشد که آن را نیلوپر نیز گویند
نیلوفل (ف) مثله
نیله (ف) یعنی نیلی و کبود و اسپ کبود را نیز گویند
نیلی بحر و آتشین بل (ف) یعنی آسمان
نیلی دوابر (ف) مثله
نیلی وطا (ف) یعنی آسمان
نیم (ع) بالکسر نوردهای ریگ که از وزیدن باد پیدا می شود و پوستین کهنه و نام درختی و بالفتح آواز کردن شیر و قیل شتر و در فارسی معروف
نیم آب (ف) بالکسر و با میم موقوف یعنی سخت نا فته نیا شد
نیم اشکی (ف) نام حلوهٔ ایست که به نیم شکری اشتهار دارد کمال اسمعیل گفته * این که فاسق باشد اکنون می خورد * آنکه وی زاهد بود نیم اشکنی
نیم تاب (ف) آنچه او را سخت نتافته باشد
نیم ترک (ف) بفتح تای قرشت ترک خورد که در سقف و عمارت بکار برند سلمان گوید * از عشق نیم ترک تو نیم است کاسمان * این طاق لاجورد که اطلس کند قبا * و در تنجبر است خانهٔ مشترک یعنی آنکه محل درو نیی و ببر و نی تواند بود و بمعنی خود آهنین نیز آمده
نیم تن (ف) بالکسر و با یای معروف جامه ایست که دامن و آستین آن کوتاه باشد و آنرا نیم تنه نیز گویند نظامی فرماید * نیم تنی تا سر زانوش هست * از پی آن بر سر زانو نشست
نیم چرخ (ف) کمان تخش را گویند اثیر الدین اخسیکتی در صفت شتر گوید * گردن چو نیم قوس و در آهنگ تک چنان * کز نیم چرخ وهم جهد ناوک کمان *
نیم جوسنگ (ف) بالکسر و با کاف فارسی یعنی نیم جو و مقدار نیم جو
نیمچه (ف) شمشیر کوتاه و تفنگ کوتاه
نیم خایه (ف) یعنی گنبد خاقانی گوید * ای چتر تو زیر سایه چرخ * روزی ده نیم خایه چرخ
نیم خایه چرخ (ف) یعنی آسمان
نیم خایه مینا (ف) یعنی آسمان ها
نیم دست (ف) یعنی مسند کوچک
نیم دینار (ف) یعنی لب
نیم راست (ف) پردهٔ ایست از موسیقی خسرو گوید * گفتی از آن قول که قوال راست * گفته گهی راست گهی نیم راست
نیم روخاکی کردن (ف) یعنی یکطرف رخسار بر زمین نهادن
نیم روز (ف) بالکسر و با میم موقوف نام ولایت سیستان در عجایب البلدان مرقوم است که چون سلیمان علیه الصلوات والسلام در آنجا رسیدند زمین آنرا پر آب دیدند دیوان را فرمودند که از خاک پر کنند در نیم روز خاک پر کردند لهذا او را به نیمروز موسوم کرد و بعضی گفته اند که خسرو چین در آنجا نیم روز لشکر گاه کرده بود لهذا آن را باین نام موسوم کرد و نام پرده ایست از موسیقی که باربد مطرب مصنف آنست نظامی در صفت باربد فرماید * چو گفتی نیمروز آن مجلس افروز *

گزدم وزنبور زنند ونيز بمعني زغرخرما ابوجهل آمده است

نيشا پور (ف) بالكسر وباياي فارسي نام شهريست

نيشان (ف) بالكسر وباياي مجهول بمعني نشان باشد مولانا مظهر عليه الرحمة در صفت اسپ گفته* بينا است آنچنانكه به بيند برويسنگ *نيشان پاي موربشب هاي تار اسب *

نيشتر (ف) بالكسر آلت حجام است وبغير يا نيز آمده است

نيشتو (ف) بالكسر، باواو فارسي مثانه

نيشك (ف) باول مكسور وياي مجهول قرضدار

نيشكرخند (ف) يعني شيرين خط

نيشو (ف) بالفتح وضم شين نوعيي از آلوكه آنرا نيشه نيزخوانند

نيشه (ف) مثل معني اول نيچه مرقومه

نيط (ع) بالفتح رگ دل ومرگي

نيف (ع) بالفتح زياده

نيفق (ع) بالفتح جاي شلوار وجانوري كه از پوست آن پوستين سازند

نيفه (ف) بالكسر جاي بند گذاردن ازار وپوستين شاعر گويد * شير كرمالش عدل تو دباغت يابد * گردنش نرم ترازنيفه روباه شود* وتحقيق آنست كه نيفه اماله نافه است ونافه انچه نسبت بناف دارد ونافه مشك را ازين جهته نافه گويند وجاي بند ازار را نيفه ازان سبب نامندكه بناف نسبت دارد وبند ازار نيزتوان گفت كه نسبت آن نيزازناف است ونيفه بمعني مطلق پوستين نيست بلكه پوستيني كه ازحوالي ناف روباه وجزآن ميگيرندكه نرم ترازپوست هاي ديگراست

نيفه پوستين (ف) روباه راگويند

نيفه روبه (ف) يعني پوستين روباه

نيفه روبه چوپلنگ پدر (ف) يعني پوستين نرم سبب بيقراري همچوشير درستر مي است

نيفه سست كردن (ف) يعني اماده شدن براي خوردن واستراحت كردن

نيق (ع) بالفتح بلند ترجائي دركوه

نيك (ع) بالفتح جماع كردن وبالكسر وباياي فارسي خوب وبمعني بسيار نيز آمده چنانكه در سلك السلوك آورده كه ابراهيم مرصل را غلامي بود ازحلاوت معرفت چاشني تمام داشت اما خواجه ازخواجگي اوراسقائي فرموده بود روزي پرسيد اي غلام چگونه گفت نيك بد يعني بسيار بد خواجه گفت ازچه سبب گفت كدام سبب ازين فاحش تر كه مرا كاري فرموده هرگز ازان كار خلاصي نخواهم يافت مراسقائي فرموده نه خلق سيرخواهند شد نه دجله كم فخري گرگاني ميگويد * يكي زن چون بود بادو برادر * چه ديدي درجهان زين نيك بدتر

نيل (ع) بالفتح دريافتن وبالكسر رود مصر معروف برود نيل

نيل بحر (ف) يعني آسمان ها

نيل پر (ف) مثل نيل فركه مي آيد

نيل خم آسمان (ف) يعني نحوسات فلك

نيل فر (ف) يعني نيلوفر باشد كه مي آيد

نيل فلك (ف) يعني سياهي ونحوست فلك

نيلك (ف) بالكسر گوشت وپوست كه بسي ناخن گيرند وبيفشرند

نيل گاو (ف) بهيمه دشتي

نيل كشيدن (ف) بالكسر سپند سوخته در بناگوش بچگان نقطه نهادن براي دفع چشم زخم

نيلگون (ف) معروف ونام شكلي است وقيل بنفشه

اي نيازي جان دايه * بجز تندي نداري هيچ مايه *
نيازبان (ف) يعني حاجت مندان
نيازيدن (ف) بالكسر حاجت خواستن
نيازيده (ف) بالكسر نيفگنده
نياش (ف) بالكسر زاري كردن
نياط (ف) بالكسر رگ دل وجاي آويختن كمان وبيابان دوروكشنده
نياف (ع) بالكسر دراز وبلند
نياق (ع) بالكسرجمع ناقه وسرهاي كوه
نياك (ع) بالفتح والتشديد بسيار جماع كننده
نياگان (ف) بالكسرجدان ومهتران
نيام (ف) بالكسر غلاف تيغ وكارد وغيره
نيائيدن (ف) بالكسر زاري كردن
نيايست (ف) بالكسر يعني نتوانست
نيايش (ف) بالكسردعا ازروي تضرع
نيپال (ف) بالكسروبا ياي مجهول وياي فارسي موضعي است كه مشك خوب ازانجاآرند
نيته (ع) بالكسروتشديد يا عزم كردن ودر دل گرفتن وحاجت گذاردن ونگاهداشتن ويار شدن وحاجت ومراد در دل گرفته شده
نيچه (ف) ني خورد كه شبانه نوازند ودر عرف معروف
نيدلان (ع) بالفتح كابوس باشد
نير (ع) بفتح يكم وكسردوم مشدد روشن كننده وبفتح يكم وسكون دوم راه روشن وبالكسر چوبي كه برگردن دوگاو مي نهند براي زراعت ونام كوهي است وعلم خامه وپود جامه
نيراعظم (ف) بالفتح وياياي مشدد آفتاب
نيران (ف) بفتح يكم وسكون دوم آتش
ها وبدين معني نار است وچوب هائيكه برگردن گاوان كاري نهند براي زراعت
نيرم (ف) بالفتح والكسر وياي مجهول نري پدرجد رستم فردوسي گويد * زماباد برسام نيرم درود * خداوند شمشير وگوپال وجود *
نيرنج (ف) بالفتح مكروحيله وسحروافسون
نيرنگ (ف) مثله
نيرو (ف) بالكسروباياي معروف زوروقوت
نيروز (ف) باول مفتوح بثاني زده بمعني نوروز كه مرقوم شد * بعون ايزد بيچون مبارکت بادا * دراوج مسند دولت هزار ازين نيروز *
نيروي (ف) مثل نيروكه مذكور شد
نيريز (ف) بهردوياي مجهول دهي است در فارس وشعبه است از موسيقي
نيز (ف) كلمه ايست كه افاده معني شركت كند مرادف هم وبمعني گريز نيز آمده است
نيزك (ع) نيزه كوتاه نيازك جمع
نيزه آتشين (ف) بالكسرآن تارهاي نوراني كه سوي آفتاب بنگري پيش چشم توآيد
نيزه خطي (ف) بالكسرنوعي ازنيزه هاي مبارزان
نيس (ع) بالفتح سخن گفتن واين رادرمحل نفي استعمال كنند
نيساري (ف) بالكسروباياي مجهول وسين مهمله سپاهي ولشكري وآن قسم دوم است از چهارقسم انسان كه جمشيد قرار داده بود
نيسان (ف) بالفتح مدت ماندن آفتاب درحمل ومحل باران بهاري
نيستان (ف) بسكون دوم وكسرسيوم آنجا كه ني بسيار باشد
نيسته (ف) بالكسربمعني نيت بزيادتي هاسكنه
نيش (ف) بالكسر وبا ياي فارسي چيزيكه بدان

نهنگ زیر خفتان (ف) یعني شمشیر
نهنگ سبز (ف) یعني تیغ پولاد
نهنگ سیاه (ف) مثله
نهنگ فلک (ف) یعني برج سرطان
نهنگ هندي (ف) مثل نهنگ سبز که مرقوم شد
نهو (ع) بضمتین وتشدید واو بازدارنده
نهود (ع) بالضم برخاستن ورفتن بسوي دشمن وغیرآن وبرآمدن پستان دختر وفربه وجسیم شدن اسپ
نهوده (ع) بضمتین بزرگوار شدن مرد وبلند برآمده شدن چیزي
نهوده (ف) یعني زیور که آنرا هرهفت نیز خوانند
نهور (ف) بضمتین وواو مجهول بمعني نگاه وچشم هرده وآمده سوزني گفته * تو آن سري که شهارند خاکپاي ترا * سران محتشمان توتیاي نورنهور
نهوض (ع) بضمتین برخاستن وراست ایستادن
نهي (ع) بالفتح بازداشتن ومنع کردن وبالکسر والفتح آب سیل که جاي مانده باشد وحوض بزرگ
نهیب (ع) بالفتح غارت کننده وبفتحتین غنیمت ودر پارسي بکسرتین ترس وهیبت سعدي گوید * همچنان کزنهیب برد عجوز * شیر نا خورده طفل دایه هنوز * وباول مفتوح وثاني مکسور وياي مجهول اندیشه کردن
نهید (ع) بالفتح روغن تازه وغلیظ ونوعي از خوردني است که از مغز حنظل ترکیب کنند
نهیدن (ف) بکسرتین اندیشه کردن وغم خوردن وبمعني نهادن نیز آمده

نهیق (ع) خر واستخوان وي واسپ
نهیک (ع) شیر درنده ومرد دلیر وشمشیر تیز وخوب برنده
نهیل (ف) نام مبارز توراني
نهیم (ع) بالفتح حریص طعام وآواز شیر وراندن در راه ستوررا
نهیو (ف) بمعني ترس وبیم
نی (ع) بالفتح وتشدید یا پخته وخام ودر فارسي بالفتح والتخفیف ناي که هندش با نسري نامند
نیا (ف) بالکسر جد وبرادر مادر که هند آن را ماموں گویند وبزرگ قدر وامراز ناآمدن وزاري کننده بصفتي
نیابت (ع) بالکسر بجاي کسي ایستادن
نیاح (ع) بالکسر زاري کردن
نیاحه (ع) بالکسر مثله
نیار (ع) بالکسر نام مردي از بني قضاعه
نیاراست (ف) بالفتح وباراي مفتوح بسین زده بمعني نتوانست
نیارستن (ف) یعني نتوانستن
نیاز (ف) بالکسر حاجت فردوسي گوید * زاسپان ومردان آراسته * کز ایران به بردند با خواسته * چو یکسر سوي ما فرستند باز * من از جنگ توران شوم بي نیاز * ودر فرهنگ هند وشاه بمعني درشت وقحط وشره وحرص وبلذت خوردن طعام مرقوم نموده والله اعلم بالصواب
نیازارم (ف) یعني ازرده نشوم شیخ سعدي فرماید * تا توانم دلت بدست آرم * گر بیازاریم نیازارم *
نیازي (ف) بالکسر محبوب زیراکه عاشقان باو نیاز دارند فخري گوید * بدو گفت

نه یکی فلک الافلاک است که محیط است بجمیع افلاک وفلک اعظم و فلک اطلس نیز گویند لانه خال عن الانتقا بالکواکب او بواحد منها دوم فلک البروج است که جمیع ثوابت دروانند وآن یک هزار بست ودوانند ودوازده بروج وبست هشت منزل وسی وشش پیکر وآنرا فلک کرسی وفلک مکوکب نیزنامند سیوم فلک زحل است وآن درفشان ازنور است وقیل ازیاقوت آنراعد یا بید گویند وچهارم فلک مشتری ازیاقوت زراست وقیل آزرد ر آنرا رقیعا نیزخوانند پنجم فلک مریخ از زر سرخ وقیل از سیم است آنرا بعا نیز خوانند و ششم فلک آفتاب از سفیده است آنرا ماعوب گویند وهفتم فلک زهره آن ازیاقوت وقیل از آهن است آنرا قیدوم گویند و هشتم فلک عطارد از نقره است آنرا زتیون درنهد خوانند ونهم فلک قمر از زمرد است و قیل ازموج وقیل از آهن فولاد آنراقادیل وقیل برقیعا نامند وفرشته وی اسمعیل است ودر مشهور ابتدای شمار افلاک از فلک قمر میکنند پس فلک الافلاک را نهم گویند فلکیان بدین فلک قمر منتهی می شود ودر جوف آن عناصر چهارگانه اند اول کره آتش است چنانکه سطح محدب او مماس سطح مقعر فلک قمر است دوم کره هوا چنانکه سطح محدب او مماس مقعر کره آتش است سیوم کره آب چهارم کره خاک هردو بمنزله یکی اند چه آب برزمین احاطه تمام نکرده است بلکه قریب بر ربعی از کره زمین ظاهر است چنانکه یک سطح مستدیر یعنی سطح مقعر هوا باین هردو کره محیط است وبلند یها وپستی ها بر روی زمین است

نه قصر (ف) یعنی آسمان

نهک (ع) بالفتح کهنه وفرسوده جامه پوشیدن ومبالغه کردن در خوردن طعام و مبالغه کردن در هر چیز و لاغر وضعیف کردن تب وبیماری کسی را

نه کاخ (ف) بالضم یعنی نه فلک

نهکه (ع) بالضم لاغر کردن کسی را و سخت عقوبت کردن کسی را

نهل (ع) بالفتح وبفتحتین نخست خوردن و تشنه شدن وسیراب کردن

نهم (ع) بالفتح حریص شدن وبجوش آمدن وبانگ کردن برچارپا وعصا زدن وانداختن وآواز کردن شیرد رنده وقیل بفتحتین اشتهای طعام شدن وسخت حریص گردیدن بطعام

نهار (ف) بالفتح بسیار اسمعیل گوید * مرا بکام دل دوستان مکن تکلیف * که از تحمل آن بار عاجزم نهار * وبمعنی بزرگ وعظیم ویک بارگی هم آمده مختاری گوید * نهار جهان چون اثر خاطر من گشت * تا زیور انعام تو بربست بساتین * عمید لونکی گوید * شادیت باد همیشه غم خصم امروز * شد چنان زار که نهار بغرد ابرسد

نهمت (ع) بالفتح آرزو ومراد بالضم هردو وهمت وقصد چیزی کردن ومراد

نهم چرخ (ف) یعنی عرش مجید

نه مقرنس (ف) یعنی نه آسمان

نهنبان (ف) بضمتین وسکون نون وفتح بای موحده سرپوش دیگ وطبق وتنور وامثال آن

نهنبن (ف) مثله

نهنده ره (ف) باول وثانی مکسور بنون زده ودال وراهرد و مفتوح واخفی ها مثل نهان خانه که گذشت

نهنگ (ف) بکسر یکم ودوم و باکاف فارسی شیرآبی وقلم

نهنگ بامداد (ف) یعنی آفتاب

نه بام (ف) يعني آسمان
نه بدر (ف) يعني نه فلك وقيل نه كواكب
نه پرده (ف) مثله
نهت (ع) بالفتح آواز بر كشيدن شير
نُهمي (ف) بالضم وبالف مقصوره انچه بغارت داده باشد
نه حجره (ف) بالضم نه حرم حضرت رسالت پناه صلي الله عليه وسلم نظامي گويد * دلازكار نه حجره بر داخته * بنه حجره آسمان تاخته
نه حصار (ف) مثل نه بام
نهج (ع) بالفتح راه پيدا وكشاده وراه راست بفتحتين بي دربي نفس زدن وبي افتادن وفشاندن وكهنه شدن جامه
نه خراس (ف) يعني نه فلك گردون
نه خوش (ف) بواو مجهول تاك دشتي وآنرا سياه دارو نيز نامند وازبهر آن نه خوش گويند كه نبات در زمستان خشك نمي شود وبيارة آن بر درخت نه پيچد وخوشه آن ده دانه باشد در اول سبزو ودر آخر سرخ وگل آن لاجوردي بود
نهد (ع) بالفتح كريم واسپ جسيم وقبيله از يمن بالضم پستان دختر ودر فارسي بالكسر معروف
نهدان (ف) بالفتح حوض پرآب وشراب
نهد بپاي قدح (ف) يعني پياله ايستاده كند وابن كنايت از شراب خوردن است مصرع ازخواجه حافظ واقعه شده * نهد بپاي قدح هركه شش درم دارد
نهدره (ف) زيور وآرايش
نهر (ع) بالفتح جوي فراخي وروشني وبانگ برزدن ومنع كردن بالفتح وكسرها بزور غارت كننده
نهر ايلاق (ف) بفتح نون والف نهر جويرا گويند وايلاق بالفتح نام شهريست يعني هركه دران جوي غسل كند درشب احتلام نمايد

نهر دانه (ف) بالفتح يعني گجرات
نهرواق (ف) يعني نه فلك
نهر لاف (ف) يعني بسيار لاف مزن
نهروان (ف) بالفتح دهي است چند ما بين بغداد وكوفه
نهز (ع) بالفتح جنبانيدن وبرخاستن وروا داشتن چيزي از نفس خود ودور كردن
نهزدان (ف) بالفتح نام شهريست
نه زن سغبده (ف) مثل نه حجره مذكور
نهس (ع) بالفتح بدندان گزيدن وگزيدن مار بفتحتين نوعي از مرغان
نهستن (ف) بالكسر بمعني نهادن
نهش (ع) بالفتح آنكه درسين مهمله گذشت
نه شهر (ف) مثل نه شهر بالا كه مي آيد
نه شهر بالا (ف) مثل نه طاق كه مذكور خواهد شد
نهض (ع) بالفتح برخاستن وراست وتمام شدن بالاي گياه وروان شدن مرغ وقت پريدن
نه طاق (ف) مثل نه حصار مينا مذكور
نه طبق (ف) مثله
نهفت (ف) بالكسر وضم ها پنهان كرد وپوشيدگي وموضعي كه ميان ديوار سازند وخلوت سراي ملوك نيز آمده فردوسي گويد * كنون دختران نوجفت وي اند * بارام اند رنهفت وي اند *
نهفتن (ف) بضمتين وپنهان شدن وپنهان كردن
نهفته (ف) بالضم برخاستن وبالفتح راء وبضمتين پنهان كرده شده
نه فلك (ف) يعني عالم همه يك گز است مركزش مركز زمين وافلاك نه اند گرد بگرد عالم درآمده مانند ثوابتها چنانچه سطح مقعر هريك مماس سطح محدب فلكي است كه درجوف اوست ازان

نهاوند بالضم نیز گفته اصلش نوح آوند بود زیرا که نوح علیه السلام بنا کرده بود وتن حق آنست که آوند کلمهٔ نسبت است چنانچه در مقدمه اول گذشت ودر فارسی نوه بهای هوز است نه بهای حطی ونوح معرب است وبالضم عدد معروف ونوه باضافت واو نیز آمده

نهابر (ع) بالفتح جای هلاک شدن

نهاة (ع) بالفتح والتشدید نالنده

نهاد (ف) بالکسر سرشت وخلقت حکیم سنائی فرماید * ای شده نهاد خود عاجز * کی شناسی خدا را هرگز

نهادم قدم در سر کار خویش (ف) یعنی از مراد خویش درگذشتم

نهادن (ف) بالکسر معروف ووضع کردن ودرو کردن

نهاده (ف) بالکسر معروف وکهینگاه صید و بفتح نون نیز آمده

نهاده بد رجنگ دندانهای خویش (ف) یعنی دست در حلق خویش نهاده بود

نهاده صد انگشت (ف) یعنی صد عیب کرده وصد خطا گرفته

نهاده کلاه (ف) بالکسر یعنی سر نهاده و سجده کرده وعاجز گشته

نهار (ع) بالفتح روز وبچه خر چال و بچه شنگخوار ونزد عرب از وقت طلوع صبح تا وقت طلوع آفتاب ودر فارسی بالفتح همان ناهار که بالا گذشت یعنی ناشتا ونهاری چیزی که ناهار بخورند فرخی گوید * من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب * وز دولب او کرده ام امروز نهاری * وبالکسر کاهش وگدازش وترس وبیم فرخی گفته * بخت شها وعز شها هر دو بر فزون * وآن مخالفان بداندیش در نهار *

نهاز (ف) بالفتح والضم وبا زای منقوطه موقوف گوسپندی که پیش رو گله باشد ودیگر گوسپندان از دنبال آن روان گردند

نهازیدن (ف) بالکسر ترسیدن

نهاق (ع) بالضم آواز خر وآواز کبک

نهاکه (ع) بالضم دلیر شدن

نهال (ف) بالکسر درخت نو نشانده و نو رسته وبمعنی بستر مخفف نهالی فردوسی فرماید * تن مرده را خاک باشد نهال * تو از کشتن من بدینسان منال *

نهالگاه (ف) یعنی شکارگاه

نهالکه (ف) مثله

نهاله (ف) بالکسر مثل نهال که مرقوم شد و شاخهای درخت باشد که صیادان بر سر آن جامهای کهنه بربندند ویک جانب دام بر زمین فرو برند تا جانوران آنرا دیده رم کنند وبطرف آیند

نهالهگاه (ف) یعنی شکارگاه

نهالهکه (ف) مثله

نهام (ف) بالفتح نام مرغی است ونوعی از مرغان

نهامی (ف) بالفتح آهنگر

نهان پیکران (ف) یعنی فرشتگان وپریان

نهانخانه (ف) یعنی گنجینه وآن مخزنی بود که درمیان دیوار یا گوشه خانه بسازند ونیز عالم بطون را گویند وخانهٔ زیر زمین کنده در موسم تابستان دران باشند ونیز کنایه از گور است

نهاندره (ف) مثل نهانخانهٔ مذکور

نهاوند (ف) بالکسر شهری است معروف عجم واین بالضم وبالفتح نیز آمده است ووجه تسمیه آن در لغت نه گذشت وشعبهٔ ایست از علم موسیقی

نهایه (ع) بالکسر پایان کار

نهب (ع) بالفتح غارت کردن وغنیمتی که از کفار گیرند

نوکنند (ف) بالضم وبا واو فارسی وکاف عجمی مفتوح نورسته ونوخاسته

نوگواره (ف) بالفتح وبا کاف فارسی مکسور بسیار گوی

نوکی (ع) بالفتح وبا الف مقصوره احمقان

نول (ف) بالضم منقار مرغان مولوی معنوی فرماید * حرص بط آمد که نوالش در زمین * در تر و در خشک میجوید دفین * هم او فرماید * هرچه جز عشق است شد ماکول عشق * هر دو عالم دانه در نول عشق * و در عربی بالفتح خوردیدن وعطا دادن

نوم (ع) بالفتح خواب کردن

نومه (ع) بضم یکم وفتح دوم بسیار خسپنده وبالتخفیف آنکه ازو باک داشته نشود

نون (ع) بالضم ماهی ودوات وتیزی شمشیر ونام شهریست وحرفی معروف در فارسی چاهه وزنخدان وتنهٔ درخت ودرها ومخفف اکنون جلال فرخی گفته * مردمان را راه دشوار است نون * اندران دشت از فراوان استخوان * ونیز اشارت از ابروست ودر اصطلاح متصوفه اسمی است از اسمای الله تعالی

نونا (ع) بالضم نه

نوند (ف) بفتحتین تیز رونده عموما واسپ تیز رو خصوصا ونیک خبر برنده ونیز نام مقامی است وآتشکده وپدر بزرین نام مرازرا ایرانی که پسر او فرهاد نام داشت فردوسی گوید * نوندی فرستاد نزد یکی ذال *

نوندول (ف) بالفتح وثانی مفتوح بنون زده ودال مضموم وواو مجهول پسر زاده را گویند

نونده (ف) بفتحتین مثل نوند مذکور

نون ودال (ف) پنجاه وچهار

نونیاز (ف) بفتحتین کسیکه تازه بکاری درآمده باشد بتازی آنرا مبتدی خوانند

نونیازان (ف) بالفتح سالکان مبتدی وهرکه درجماعت قلندران نودرآید

نوه (ع) بالفتح بزرگوار شدن وبلند وسطبر وقوی شدن در فارسی بفتحتین نیزه

نوی (ف) بالضم ویای مجهول مرادف نبی یعنی مصحف بالفتح تازگی وجوانی

نویان (ف) بالضم وبا واو فارسی پادشاهزاده وامیراعظم بزبان مغلی

نویج (ف) بالفتح ویای مجهول وجیم فارسی دم آخرعشقه که برد رخت پیچد بیخ ندارد

نوید (ف) بالفتح خوشی وخبرخوش وبفتح نون وکسر واو ویای معروف بمعنی نوحه کردن ونالیدن ولرزان وجنبان شدن وبمعنی نالان نیز آمده لبیبی گوید * ز درد دل آنشب بدانسان نوید * که از ناله اش هیچکس نغ نوید

نویدن (ف) بالفتح زاری کردن ونالیدن

نویسد (ف) بالضم وبا واو فارسی کمان وشکل ملونی که در ایام بر شکال بعد ابر باران پدید آید وآن را کمان رستم نامند وجهلاء عرب قوس قزح وجناب حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم فرموده اند که اورا قوس الله باید گفت

نویض (ع) بالفتح قوة وحرکت

نویین (ف) بالضم مثل نویان مذکور

نه (ف) بالکسر شهر را گویند بتازی بلده ومصر ومدینه خوانند چنانچه نیشاپور که در اصل نه شاپور بوده بمعنی شهر شاپور چون آنشهر را شاپور بنا نموده بنابرآن باین اسم موسوم گشت که در اصل نه آوند بود یعنی شهرستان چه آوند بمعنی ظرف چون آنشهر عظیم بوده بدینجهت آوند شهرها گفته اند ودران شهر آوند خوب می ساختند صاحب قاموس

است امیر خسرو فرماید * بیاای نوش داروئی دل من * ز تو صد تلخی غم حاصل من

نوش زاد (ف) نام مردی

نوش گیا (ف) گیاهی است که تریاق زهرهاست بعضی گفته اند در اول سال اگر خورده شود در ان سال زهر کار نکند بعربی مخلصه از ان جهت گویند که خلاص کنندهٔ از زهر است و بزکوهی آنرا خورد یا زهر از ان حاصل شود نظامی گوید * نوش گیا پخت درود زنشست * هر گذر زهر بتد بیر بست

نوش لب (ف) یعنی شیرین لب

نوش لبینا (ف) نام نوائی است از موسیقی * قمریان راه گل ونوش لبینا دانند

نوشه (ف) بالفتح واظهار ها بادشاه نوجوان را گویند ونوداماد را نیز نامند * نوسال ونومه آمد ونوروز نوبهار * نوشه گرفت ملك جهان نو عروس باد * باول مضموم و واو مجهول وشین منقوطه مفتوحه واخفای ها بمعنی خوش وخوشی آمده وآنرا نوشه نیز خوانند فردوسی فرماید * نهانه بربن خاك خونخوار کس * ترا نوشه از راستی باد بس * وبمعنی غم خوردن وتیمار داشتن نیز آمده است اسدی گوید * گرامیش دارید ونوشه خورید * چوپرورده شد زور وان برورید

نوشیروان (ف) بالضم وباواو فارسی بادشاه ایران زمین که تولد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم در زمان او بود وبمعنی شیرین وآب حیات نیز آمده وبحذف یاوالف هم مستعمل است

نوشین (ف) بالضم شیرین

نوشین باده (ف) شراب گوار ونام نوائی واحدی چنانکه در ضمن لحن گذشت

نوشین روان (ف) بالفتح وباواو فارسی مثل نوشیروان مذکور

نوص (ع) بالفتح باز پس شدن وگریختن و خویشتن را باز کشیدن

نوض (ع) بالفتح در شهرها رفتن وبر کندن شاخ وبیخ وجز آن وپیوند میان سرین شتر

نوط (ع) بالفتح در آویختن وآماسیدن سینه شتر ونوشه دان که در وی خرما نهند واز شتر در آویزند وهرچه از جائی در آ ویخته شود

نوع (ع) بالفتح گونه وآن اخص است از جنس چنانکه انسانرا بر زید وعمرو وبکر وجز آن اطلاق کنند

نوعروسان چمن (ف) بفتح نون وضم را نهال ها وگل ها وشگوفه های نو دمیده

نوعروسان نوروز (ف) مثله

نوغ (ف) نام موضعی نزدیك دشت قبچاق حافظ نوغی از ان جا است

نوف (ع) بالفتح کوهان شتر وغیره ودرازه بلند شدن درفارسی وبانگ وصدا که از کوه واز گنبد و از چاه وامثال آن پدید آید

نوفل (ع) بفتح یکم وسیوم دریا ومرد بسیار بخش ونام بادشاهی از بادشاهان عرب

نوفید (ف) بالضم وباواو فارسی جنبیدن وآواز شنباك برآمدن فردوسی گوید * بنوفید شهر و برآمد خروش * توگفتی همی کر کند نعره گوش

نوفیدن (ف) بالضم وباواو فارسی جنبیدن

نوق (ع) بالضم جمع ناقه

نوقدم (ف) کسیکه تازه قدم بکاری گذاشته باشد

نوقلم (ف) یعنی نوآموز در تصویر وتحریر

نوك (ع) بالضم نادانی و نادان وباواو فارسی سر تیغ وپیکان وقلم وجز آن

نوکر (ف) بالفتح چاکر بزبان ترکی بالضم و باواو فارسی نام پادشاهی است بالضم والفتح نیز درست است

که باب پاکیزه غسل کنید و بشکر ایزدی بپردازید و هر سال درین روزها بهمین دستور عمل نمایند گویند هر سال بهمین وجه حاجتهای مردمان بر آوردندی و زندانیان را رها کردندی و مجرمان را عفو نمودندی و بعیش و طرب مشغول بودندی نیز نوروز بزرگ و نوروز خورد دو لحنی است از موسیقی
نوروز خارا (ف) نام شعبهٔ بیست از مقام نوا
نوروز خوار (ف) مثله
نوروز خرک (ف) نام نوائی و لحنی است از موسیقی
نوروز صبا (ف) نام شعبه بوسلیک که آن نام پرده سرود است
نوروز صبا (ف) مثله
نوروز عرب (ف) یعنی شعبه رهوائی
نوره (ف) بالضم و فتح واو آهک و مشهور بضم نون و سکون واو است
نورهان (ف) مثل نوراهان که گذشت
نوز (ف) بالضم و با واو فارسی هنوز و نیز نام درختی است خوشبوی و درخت صنوبر
نوژ (ف) بازای عجمی نام درخت کاج است آنرا ناژ و ناژو نیز خوانند منوچهر نظم نموده * چو طوطی گشته سرو بید و شاخ نوژ و گل * نشسته ارغنون سازان بزیر سایه طوبی *
نوژون (ف) مثله
نوس (ع) بالفتح جنبیدن پیرایه و جز آن و در فارسی بالضم واو مجهول قوس قزح
نوسته (ف) باول مضموم و واو مجهول گریه باشد که در گلو پیچد
نوسه (ف) بالضم و با واو مجهول مثل معنی اخیر نوس مذکور
نوش (ع) بالفتح فریفتن کسی و نیکوئی رسانیدن بکسی و گرفتن چیزی بدست و در فارسی بالضم

و با واو مجهول چیزی شیرین و در اصل بمعنی حیات و تریاق و عسل و هر چیزی شیرین بهنا سبت آنکه مددی حیات دهد آنرا نوش دارو گویند و آب حیات و امر از نوشنده یعنی بنوش و نوشیدن
نوشاب (ف) بالضم و با واو فارسی آب حیات و آب شیرین
نوشابه (ف) مثله
نوشاد (ف) بالفتح نام شهریست که بخوبی رویان منسوبست امیر خسرو فرماید * زاهد به پند دادن بیچاره مست را * خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود *
نوشادر (ف) با ول مفتوح نام داروی است که آن را نوشادر اکانی گویند
نوش آذر (ف) آتشکده دوم از جمله هفت آتشکده که مغان را بود و آنرا آذر نوش نیز خوانند و نام پهلوانی است
نوش بان (ف) نام نوائیست از موسیقی
نوشبانه (ف) مثله و آنرا نوشین باده نیز خوانند
نوشت (ف) بفتحتین پیچ و نورد سعدی فرماید * وگر خشم گیرد ز کردار زشت * چو باز آمدی ماجرا در نوشت * بفتح یکم و کسر دوم کتابت کرد بضم اول و کسر ثانی و یا ول مکسور نیز درست است
نوشنه (ف) بفتحتین و با شین معجمه پیچنده
نوشخوار (ف) همان نشخوار مذکور و معنی ترکیبی آن گوارا کرده خورده
نوشخور (ف) نام روز پنجم است از ماه های ملکی
نوشدارو (ف) بمعنی تریاق و یا زهر باشد و بعضی گفته اند که یکی از نام های شراب

نودراني (ف) مثل نوداران مذکور
نودش (ع) بالفتح سخت گزنده
نودله (ع) بالفتح مرتعش شدن شخصي وفرزند عزيز ومرتعش بالضم لرزنده
نوده (ف) بمعني فرزند عزيز ونبيره را نيز گويند
نور (ع) بالضم روشني وآهوان رمنده وقران وجمع او انوار ودر اصطلاح متصوفه نور هستي اسماء الهيه که عبارت از حقاست باسم نبات ودر رساله بديع الدين آورده که نور پنج است يکم سپيد دوم سياه وسيوم لعل وچهارم زرد پنجم سبز اما هرچه در کونين آفريده است سپيد از نور سفيد وسياه از سياه ولعل از لعل وزرد از زرد وسبز از سبز بالفتح شگوفه يا شکوفه سپيد وشگوفه زرد را زهره گويند وبرسيدن وشکريختن وگريزانيدن
نوراسپهبد (ف) يعني نفس ناطقه
نوراسفهبد (ف) مثله
نوراور (ف) ظرفي باشد مانند دبه که براي برنج سازند
نوراهان (ف) ره آوردي که براي دوستان آرند
نورپاش (ف) يعني افشاننده نور
نوربي زوال (ف) يعني نور خداي عزوجل
نوربينش (ف) معروف ودر سکندرنامه بمعني نيشتر ودرمويداست بمعني زهر
نورد (ف) بفتحتين پيچ وشکن سعدي فرمايد * هر نوردي که ز طومار غمم بازکني * حرفها بيني آغشته بخون جگرم * وچوبي مدور که پارچه هرقدري که بافته شود بدان پيچند و بمعني جنگ وخصومت نيز آمده است که آنرا نبارد هم خوانند ونيز بسنديده ودرخور باول مضموم وواو مجهول وراي موقوف نام شهر کازرون کهنه

نوردن (ف) بفتحتين پيچيدن
نورده (ف) بفتحتين بيراهي وقباله وسجل زيراکه نورديده ميشود
نورسانده (ف) يعني نور بي کدورت ونور مجرد
نورغدرا (ف) بالضم يعني نور مريم مادر حضرت عيسي عليه الصلوة والسلام
نورفلک (ف) يعني آفتاب
نورنچه (ف) باول مفتوح بثاني زده وراي مفتوح بنون زده وجيم مفتوح تالاب
نوروز (ف) روز اول فروردين که رسيدن آفتاب ببرج حمل وابتداي فصل بهاراست اين را نوروز کوچک ونوروز عامه ونوروز صغير نامند ونيز روز خورداد که ششم از فروردين ماه باشد نوروز بزرگ ونوروز خاصه ونوروز مبارک گويند ووجه تسميه اول نوروز آنست که حق سبحانه تعالي عالم وآدم را درين روز آفريده وامر کرد کواکب را بسير کردن برجهان ووجه تسميه ديگر آنکه جمشيد که بفارسي جم وبعربي منوشلخ گويند درجهان سير ميکرد چون بآذربيجان رسيد تخت زرين مکلل بانواع جواهر بر بلندي که روي مشرق بود نصب فرموده تاج مرصع بر سر نهاده وبران تخت نشست وچون آفتاب از مشرق طلوع نموده بران تخت تافت شعاعي بغايت روشني پديد آمد مردمان از ديدن آن شادمان شدند وگفتند که اين روز نواست چون بلفظ پهلوي ودري شعاع را شيد ميگويند اين کلمه را نام جم آفزوده اورا جمشيد خواندند وجشن عظيم کردند ووجه تسميه دوم آنکه جمشيد درين روز ديگربار بر تخت نشست وخاص وعام را بار داد ورسمهاي نيکو نهاد وروي بخلق کرده بگفت که ايزد تعالي جل شانه شمايانرا بيامرزيد بايد

نهادند

نواي خسرواني (ف) مثله

نوائیدن (ف) صدا و نداکردن فردوسي گوید * درخشیدن تیغ هاي سران * نوائیدن گرزهاي گران

نواي قلندر (ف) نام لحني وسرودي وپرده

نوائین (ف) زیبا وآراسته مرکب از نو بمعني تازه وآئین بمعني رسم وقاعده پس نوائین آنکه بطرز تازه جلوه گر شده باشد

نوب (ع) بالفتح نزدیکي بالضم گروهي از حبش که آنرا نوبت نیز گویند بفتحتین کار سخت بکسي رسیدن

نوپان (ف) بالضم وبالباي فارسي سبدي که از بید بافته باشند وبجاي باياي خطي نیز آمده

نوباوه (ف) هرچیز نو آمده عموما ومیوه نو رسیده خصوصا وچیزیکه بدیدن خوش آید بتازیش طرفه خوانند ودر لسان الشعرا بمعني تحفه آورده

نوبته (ع) بالفتح وقت چیزي ومدت وکرت و غیره وکار سخت ومصیبت بکسي رسیده وگروهي از سپاهیان ودر فارسي خیمه بزرگ ونقاره شاعر گوید * چو بنیاد نوبت سکندر نهاد * سه ازوي بد وپنج سنجر نهاد * وبمعني پاس نیز آمده

نوبتي (ف) بمعني دم نوبت ونقارچي واسپ جنیبت وپاسبان شمس حیدري گوید * نوبت دولت تو یعني بلال صبح خیز * پنج نوبت از پي دین تو در دنیا زده

نوبر (ف) بمعني نو برآمده ازفواکه وبقولي نوباوه آمده است ونیز عورتي که پستان او برآمده باشد

نوبهار (ف) معروف وآتش کده وبت خانه که آنرا بهار نیز گویند فردوسي گوید * ببلخ گزین شد بدان نوبهار * که یزدان پرستان بدان نوبهار * وبعضي گفته اند نام آتش کده ایست ببلخ که لهراسپ بعد ازوداع تخت وتاج مجاور آن شد

نوبهاران (ف) جمع نوبهار مذکور برخلاف قیاس

نوبهاري (ف) نوائي است ازنواهاي باربد

نوبي (ع) بالفتح وبباي تازي نوبت زننده

نوج (ف) بالضم درخت صنوبر

نوجبه (ف) بالضم وجیم وبا هردو مفتوح سیلاب رودکي گوید * مرتراجوید همه خوبي وزیب * آن چنان چون نوجبه جوید نشیب * وبا واو مضموم وواو معروف درخت کاژ را گویند وآنرا نوژ وناژ ونوژن نیز خوانند

نوجوان (ف) آنکه خطش نودمیده باشد

نوح (ع) بالفتح نوحه کردن بالضم نام پیغامبري معروف

نوحه (ع) بالفتح گریه وزاري کردن باواز بلند

نوحه ناوه (ف) چیزیست که دران خمیر کنند بمعني تغار نام چادر کهنه بزبان نیشاپور وبرج وچوب خالي که دران ناوک نهند وآلتي است چوبین که بان گل بالاي عمارات برند

نوخطشده عذار عالم (ف) یعني بر روي زمین سبزه نورستن گرفت

نوداران (ف) زریکه بشعرا وآنکه خبر خوشي آورده دهند ودر نسخه سروري بمعني شاگردانه گفته یعني انچه اجرت شاگرد دهند

نودارانه (ف) مثله

نوداراني (ف) مثل نوداران که گذشت

نوذر (ف) یعني پسر منوچهر که بدست او افراسیاب گرفتار وکشته شد

نواختن (ف) بالفتح و باخاي موقوف سزائيدن وخوش كردن وبمراد رسانيدن
نواخته (ف) يعني خيرات
نواخل (ع) بالفتح شمشيرها كه بآن بسيار ضرب كرده باشند
نوادر (ع) بالفتح تنها مانده ها وغريب ها
نواده (ف) نبيره يعني فرزند زادهٔ و فرزند عزيز را خوانند
نوار (ع) بالضم والتشديد شكوفه بالفتح والتخفيف اميد
نوازان (ف) بالتحريك نوازنده
نوازيدن (ف) بالفتح ناچاويده فروبردن وآنرا اوباريدن نيزگويند و بتازي بلع خوانند بهرام گويد * گرفته بچنگال ميداردش * بدان تا بيكبارە بنوازدش *
نواس (ع) بالفتح وتشديد واو انچه اضطراب كند وسست شود
نواشته (ف) بالضم و باشين معجمه موقوف خشت وكج وخميده و بسين مهمله نيز آمده
نواصف (ع) بالفتح لبهاي آب
نواصي (ع) بالفتح مويهاي پيشاني
نواطح (ع) بالفتح سختي ها
نواغ (ع) بالفتح شاعران غير موزوني بالضم و با واو فارسي نام موضعي است نرد خفچاق
نوافج (ع) بالفتح نافه هاي مشك
نوافل (ع) بالفتح جمع نافله كه گذشت
نواق (ع) بالفتح و تشديد واو رايض شتر و مرديكه بصلاح كار كند
نواقس (ع) بالفتح جمع ناقوس مرقوم
نواكته (ع) بالفتح حماقت واحمق
نواكر (ف) بالفتح سازنده و گوينده
نواكيدن (ف) مثل نوائيدن كه مي آيد

نوال (ع) بالفتح عطا و بخشش
نواله (ع) بالفتح معروف كه يك عطيه وقاز سيان بمعني يك لقمه طعام وانچه بيك دست گيرند استعمال كرده اند
نواله بر (ف) كاره را گويند
نواله پنج خوان (ف) يعني خادم وغلام
نوام (ع) بالضم مثل نوم كه مي آيد
نواموزي (ف) بالفتح و باياي تازي ابتداي تعليم
نوان (ف) بالفتح خزان وجنبيدن ونالان و فرياد كنان وخميده وو تاشده و بمعني آگاه وكهنه نيز آمده نظامي فرمايد * كهن باغ را وقت نوكردنست * نوان را حساب دروكردن است * واسپيكه رنگ او ميان زرد وبوار باشد
نوانده (ف) بالفتح نالنده و آگاهي
نوانعل بها (ف) آن مالي كه بقدر ولايت خود بلشكر بيگانه دهند
نواهض (ع) بالفتح بچه هاي مرغ كه پر براورده باشند وخواهند كه بپرند
نواهق (ع) بالفتح مخارج آواز خر
نواهي (ع) بالفتح بازدارندگان
نوايب (ع) بفتحتين مصيبت ها
نواي جان (ف) يعني اسير محبت جان و سرود عيش
نواي چكاوك (ف) نوائي است از موسيقي نظامي گويد * نواگر نوائي چكاوك بود * چو دشمن زند تير ناوك بود *
نواي خاكي (ف) نام نوائي است
نواي خسروانه (ف) نوعي از نوا كه باربد در مجلس خسرو مي خواند وآن مسجع و سربسر مدح خسرو بود وهيچ كلام منظوم نداشت واينقسم لحون واغاني راخسروانه نام

دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله
بذال معجمه در معربات بدل میشود نه از نون
نمنمه (ع) بفتح هردو نون خط های منقار و
نقش کردن و نیکو نوشتن و آراستن
نمي (ع) بالفتح چیزی بر سر چیزي نهادن و
بچیزي کسي را استناد کردن و نسبت کردن چیزي
بچیزی و برداشتن و رسانیدن سخن بروجه صلاح و
بضم یکم وکسر دوم مشدد و بیای مضموم مشدد
بشیزه یعني درم ناسره و بفتح یکم و دوم و
سیوم در فارسي تري اندک
نمیچ (ف) بالفتح و با جیم فارسي نم و تري
نمید (ف) باول مفتوح و ثاني مکسور و یاي
معروف چیزي نم دیده را گویند نزاري گفته
* بی نم برگرفت آن دل دمیده * نسیمی برده از
خاک نمیده * و باول مضموم و یاي مخفف نامید
و نا میدي ثنائي گوید * اي جوانمرد نکته
بشنو * از عطائي خدا نمید مشو *
نمیدن (ف) بالفتح وکسر میم میل کردن
وتوجه نمودن
نمیده (ف) مثل نمید که گذشت
نمیر (ع) بالضم و فتح میم پدر قبیله ایست از
بني قیس و آب ساده هر چیزي و آب بخوش گوارنده
نمیص (ع) بالفتح گیاهي است که بعد از
خوردن باز روید
نمیمه (ع) بالفتح سخن چیني وحرکت وجنبیدن
و آواز نرم
ننگ (ف) بالفتح و با کاف عجمي بمعني
معیوب وزشت
ننگین (ف) مثله
نو (ف) بالفتح جدید ضد کهنه جامي فرماید
* آسمان و زمین و هرچه درو * باشد از جسم
وجان چه کهنه وچه نو * وپهلوان دلیر فردوسي
گوید * اگر چند بي زن جوان است ونو * بهرکار
دارد خرد پیش رو * هم او گوید * جهاندار
کاوس شاه پیش رو * زلشکر بسي رزم سازان
نو * و بمعني ناله وامر بنالیدن آمده و در عربي
بالفتح بگراني برخاستن وافتادن وغروب کردن
منزلي از منازل قمر و طلوع کردن مقابل آن منزل
نوا (ع) دشمني کردن ودر فارسي بالفتح نغمه
و آهنگ و مقامي است از دوازده مقام موسیقی
و سامان و جمعیت وگروه و بند وجنس و بندي خانه
وپیش کش که براي سلاطین فرستند تا از تاخت
و تاراج ایمن باشد وبهترین و بزرگ ترین چیزي
وا سم است از اسماي مغلان و سپاهي و لشکر
فردوسي گوید * جهان چون بباید بسازی نوا
* مگر بي زن از بند گردد رها * لیکن درین بیت
بمعني جمعیت وسامان است وبمعني نبیره نیز آمده
که آنرا نوه نیز خوانند نظامي گوید * نو آئین
ترین شاه آفاق بود * نوا زاده عیص اسحاق
بود * و خواجه حافظ شیرازي فرماید * تا لشکر
غمت نکند ملک دل خراب * جان عزیز خود بنوا
میفرستمت * وخوراک و روزي که آنرا بتازه
قوت گویند
نواب (ع) بالفتح والتشدید نایب باد شاه
نواة (ع) بالفتح خسته خرما و آهنگ کردن
وحاجت و مراد
نواجسته (ف) بالفتح وباجیم تازي مفتوح
بسین زده باغ نونشانده و در بعضي فرهنگ ها
بجاي جیم خا مرقوم است
نواحي (ع) بالفتح جمع ناحیه یعني کناره ها و
گوشه ها واطراف زمین
نواخانه (ف) زندان را گویند شیخ سعدي
علیه الرحمت فرموده * بهوسي گرت عقل و تدبیر
هست * ملک زاده را در نواخانه دست *

زمین مصر میباشد وبفتحتین تباه شدن روغن
نهش (ع) نقطهاي سیاه وسفید وبکسر میم نیز سیاه وسفید ودر فارسي بالفتح مکر وحیله
نهشک (ف) بفتحتین مسکه
نهشکري (ف) بکسرتین حلوا ایست نیم شکري که مذکور مي شود
نهص (ع) بالفتح موي برچیدن بالکسر نوعي از گیاه
نهط (ع) بالفتح نوع وگونه از چیزي ونوعي از بساط وگروهي که بریک کار باشند وطرز وطریق
نهق (ع) بالفتح نوشتن
نهک (ف) بفتحتین معروف
نهک اندر آبي (ف) یعني نهک سنگ
نهک برجگر داشتن (ف) یعني محنت بر محنت وعذاب بر عذاب کشیدن
نهکدان (ف) معروف و کنایت از دهن محبوب است خواجه حافظ * از لبت شیر روان بود که میگفتم * این شکرگرد نهکدان تو بي چیزي نیست *
نهکدان تو (ف) یعني دهان تو
نهکدر آتش افگندن (ف) یعني شور وغوغا کردن
نهکرم (ف) بالفتح وبا کاف فارسي اشک مهزدگان
نهک ریزیدن (ف) یعني گریستن
نهکزري (ف) بفتحتین حلوا ایست که از شکر ومیده وعسل پزند ومغز بادام وپسته وامثال آن دران اندازند وقند سوده برآن پاشند * چون نهکزري چرب وشیرین باد آن حلوا فروش *
نهک سود (ف) یعني کباب
نهک سوده (ف) یعني کباب قدید و معروف
نهل (ع) بالفتح مورچه ودانهاي خورده که بر اندام ظاهر شود واطبا آنرا ذباب خوانند بالفتح وکسر میم بيقرار وبي آرام وعیب کننده وسخن چین
نهلوک (ف) نال جولاه
نهله (ع) بالفتح مورچه وریشي است که در پهلو پیدا مي شود وسخن چین بالضم چیدن وسخن چیني کردن بالفتح وکسر میم زمین پرمورچه
نهنم (ع) بکسر هردو نون سفیدي خوردکه بر ناخن پیدا مي شود
نهو (ع) بضمتین وتشدید واو افزایش کردن وبرآمدن گیاه از زمین وبالیدن آن و بالفتح بمعني نهي هم آمده است
نهوار (ف) چیزي که در نظر بیاید شاعر گفته * در هرچه بنگرم تو نهودار بودهٔ * اي کم نموده رخ تو چه بسیار بودهٔ * وبمعني دلیل ومانند نیز آمده
نهوده (ف) یعني مثال ونهودار چیزي
نهوسک (ف) بضمتین وواو معروف وسین مفتوح وقیل بفتح نون مرغیست خورد که بتازیش سبوح نامند وتیهو نیز گویند
نهوش (ف) مثله
نهوشک (ف) مثل نهوسک که بسین مهمله گذشت
نهوک (ف) نشانه تیر
نهونه (ف) مثل نهوده وبمعني زشت نیز آمده صاحب قاموس نهودج بفتح نون معرب نهونه گفته وبهوذاج بزیادتي الف خطا دانسته اما عبارت مفتاح وبعضي از صاحب قاموس وهردو شارح مفتاح نهودج را صواب دانسته معرب نهوده گفته که نکه معرب نهونه زیرا که قاعده تعریف

نگین دان (ف) یعني انگشترین وذایره که
دران نگینه باشد
نگین دان زمرد (ف) یعني ماه ونیزکنایه
ازفلك لیکن معني اول اصح است چنانکه نظامي
گفته * مه نگین دان زبرجد شده است * خاتم او
مهر منجمد شده است * حکما گویند که رنگ ماه سبز
است بنابراین اورا نگین دان زمرد وزبرجد هم
نامند
نکیر (ع) بالفتح منکر ونکیر نام دوفرشته که در
گور سوال میکنند
نگین کان زمرد (ف) مثل نگین دان زمرد
که گذشت
نکیسا (ف) بکسرتین نام چنگي که نظیر وقرین
باربد بود شیخ نظامي فرماید * نکیسا نام مردي
بود چنگي * ندیم خاص امیرسخت سنگي
نلشک (ف) باول وثاني مکسور وشین منقوطه
زده قرضدار اورا وناشک نیزخوانند ودرنسخه
سروري بکسرنون ولام وسکون شین معجمه قرضدار
وقرض داده بهرده ومعني آورده وبسین مهمله نیز
خوانند لیکن شاهد هیچکدام نیافته شد غرض همه
راذکرکرده شده
نلك (ف) باول مفتوح بثاني زده آلوي کوهي
راخوانند وبا کسر دانه سنبلیه وبمعني فهم وادراك
نیزآمده اما ازآثار ظاهر میشود که اینمعني نیز
بکسرنون است
نلکس (ف) یعني سردیوار
نلم (ف) بالفتح خوب وزیبا
نم (ع) بالفتح وتشدید میم سخن چیني کردن
ونفس زدن وحرکت کردن
نماء (ع) بالفتح افزودن وافزایش وزیاده شدن
وبکوان شدن ... [illegible] ... رسیدن
نمارق (ع) [illegible] نمرق [illegible] آید

نماز (ف) بالفتح خدمت وبندگي وبعضي
بمعني سجده گفته اند فردوسي گوید * چوبشنید
پیران گردن فراز * پیاده شد ازاسپ بردش نماز *
نماك (ف) بالفتح زیبائي ورونق ظاهر را
نمك است اسدي گوید * چوسالت شداي خواجه
ازشست پاك * مي وجام وآرام شد بي نماك
نمام (ع) بالفتح وتشدید میم سخن چین وگیاهي
است خوشبو
نمایش آب (ف) یعني سراب که هندش
دهوکه نامند
نمایم (ع) سخن چین ها ودرفارسي معروف
نمتك (ف) بفتح اول وثاني مضموم وبتاي
فوقاني زده میوه سرخرنك کوچك باشد وآنرا کیل
سرخ نیز گویند وبتازي زعرور ومثلث العجم
نامند
نمج (ف) بالفتح وجیم عجمي در آخرنم و
رطوبت عنصري گوید * سنك بي نمچ وآب بي
زاتش * بهتر ازجاهلي باړایش
نمد (ف) بالفتح معروف
نمد در آب داشتن (ف) یعني مکرکردن
ودرفکر حیله بودن
نمد در آب داري (ف) یعني کینه و
عداوت داري
نمد زین (ف) نمد یکه بر پشت اسپ نهند و
زین بران گذارند
نمر (ع) بالکسر نام مردي بالفتح وکسر میم پلنگ و
پدر قبیله ایست بفتحتین پلنگ رنگ شدن
نمرق (ع) بضم نون وراي غیرمنقوطه وکسر
هردو بالش خورد ونهالین بالین
نمرقه (ع) مثله
نمس (ع) بالفتح پنهان داشتن راز وراز گفتن
و ... [illegible] ... که ازدها را میکشد ودر

نکبته (ع) بالفتح خواري وخستگي ودردمندي ورنج

نکت (ع) بالفتح با کسي سردرافکندن

نکته باري (ف) بالضم سخن نرم ودلپذير وسخن کذاب ودروغگو

نکته موهوم (ف) جوهر فرد که اشارت بدهن محبوب کنند

نکته (ع) بالضم نشانه برانگشت يا سرچوب که بر زمين زنند وسخن باريک ولطيف

نکح (ع) بالضم والکسر کلمه ايست که زنان در وقت زناشوي گويند

نکد (ع) بفتحتين سختي وناخوشي وکم شدن آب چاه بفتح يکم وکسر دوم اندک خير ومسک

نکر (ع) بالضم وبضمتين ناآشنائي وشگفت وناسپاسي ومرد زيرک وناخوش وناشايسته وبفتح يکم وضم دوم مثله

نگران (ف) بالکسر وباکاف فارسي بيننده ومتامل

نگريستن (ف) يعني ديدن

نکزه (ع) بالضم ناشايسته شدن وبالضم وکسر کاف بچوب وجز آن کاويدن وبفتح يکم وکسر دوم ضد معرفه

نکز (ع) بالفتح بي آرام وکم آب شدن وچاه وحوض وبري شدن آب چاه وزدن تو دفع کردن وليسيدن مار چيزي را

نگزند (ف) بضم کاف وزاي فارسي کوزه وپياله شراب سفالين وقيل بازاي تازيست

نگزيرد (ف) بالفتح وباکاف فارسي يعني چاره نباشد

نکس (ع) بالفتح سر نگون کردن وبالکسر بازگشت کردن وبازگرديدن بيماري وسوگوار

شکسته اسفل واعلى سازند ومرد ضعيف

نکش (ع) بقعر رسانيدن چاه را وبيرون کردن چيزي را وآب کشيدن وبرسرگياه در آمدن وتمام خوردن آنرا وتمام نيست

نکظ (ع) بفتحتين شتافتن وشتاب کردن

نکع (ع) بالفتح شتابانيدن درکاري وپشت پاي بر وي کسي زدن وبازداشتن وبفتحتين پوست رفتن بيني که سرخ شود

نک (ف) بالضم مخفف نوک خسرو گويد * نک طاوسگان طاوسان * گاه خوردن شده زمين بوسان * بالفتح والکسر مخفف اينک

نکل (ع) بالکسر بند وآهن دهنه لگام ومرد راه بر ومرد آزموده وقوي دل واسپ قوي وبفتحتين مرد دلير وراست

نکنده (ع) بالکسر وفتح دوم بخيه کشاده

نکوب (ع) بالضم برگشتن ازراه وقيل بضمتين

نکور (ع) ناشناختن

نکوص (ع) بضمتين بازگشتن وباز ايستادن ازکاري پس پارفتن

نکول (ع) بالضم باز ايستادن ازدشمن واز سوگند

نگون (ف) بالکسر وباکاف فارسي آنکه زود سرافکنده باشد

نگون تشت (ف) يعني آسمان

نگونسار (ف) بالکسر وباکاف فارسي آنکه ازشرمندگي سرافکنده بود وآنکه سرزير وپا بالا باشد ونگوسار که بغير نون مينويسند غلط است وشيخ محمد ابن لاد فرموده اند که نگوسار مختصر نگونسار است غلط نيست

نکوهش (ف) بالکسر سرزنش وندامت وعيب

نکوهيدن (ف) مثله

نقه (ع) بضمتین از بیماری به شدن وکم یافتن

نقي (ع) بالکسر و الفتح مغز استخوان و سیه چشم و بالفتح و تشدید یا پاک و خالص

نقیب (ع) مهتر و داننده قوم و کار فرمای مردم

نقیبان بار (ف) یعني ملایکه و حجاب سلطان

نقیر (ع) بالفتح اصل و دانه خرما و حقیر

نقیش (ع) بالفتح مانند و جوش زدن می در خم

نقیض (ع) بالفتح شکننده و انکشت و پیوند ها و بانك عقاب و ماکیان و ضد چیزي منطقیان میان ضد و نقیض فرق کرده اند ضد آنکه نه جمع شود نه برطرف چنانکه نفي و اثبات و حیات و ممات مشهوراست که الضدان لا یجتمعان ولکن یرتفعان و نقیض آنکه جمع نگردد و برطرف شود چنانکه سفید و سیاه ممکن نیست که یکچیز سیاه باشد و سفید امـا میتواند که هردو نباشد بدین که زرد باشد

نقیع (ع) چاه بسیار آب و آب میوه که ترکرده باشند و آب ایستاده و بانك و فریاد و شیر خالص که سرد کرده خورند و ماست

نقیق (ع) بالفتح آواز وغوک وکژدم وگربه و مرغ خانگي

نقیل (ع) بالفتح راه و نوعي از رفتار

نکاب (ف) ظاهرا تصحیف زکاب است که در باب زا گذشت بالفتح زاك

نکابه (ع) بالکسر گزند یدشمن رسانیدن یا بجراحت یا بقتل

نکات (ع) بالضم جمع نکته که مي آید

نکاح (ع) بالکسر عقد زنان شوئي کردن و مجامعت نمودن

نگار (ف) نقشي که برکاغذ یا برجائي کشند وبت رانیزگویند وبکنایت و مجاز برخوبروا طلاق کنند و نقشي چند که از حنا بردست و پادر روز عید وجشن کشند و باشك و نوسادر سیاه کنند واینمعنی نزد یك نقش است نظامي گوید * رخ آراسته دست ها درنگار * بشادي دویدند یازهرکنار

نگارخانه (ف) بالکسر وباکاف فارسی ورای موقوف آن خانه که به نقش گونا گون آراسته و پیراسته باشد

نگارستان (ف) بالکسر وبـاکاف فارسی مثله

نگاریدن (ف) مثل نکاشتن که مي آید

نگاشت (ف) بالکسر وباکاف فارسی نقش کرد و نوشت

نگاشتن (ف) نوشتن و نقش کردن

نکاف (ف) بالکسر موزه دست که آنرا بهله گویند

نکال (ع) بالفتح عقوبت وعذاب وشکنجه

نگاه حیوان (ف) یعني خیره چشم و هرزه نگاه

نکب (ع) بالفتح میل کردن بفتحتین کجي در هر چیزي و نوعي از بیماري ستور که در پهلو پدید آید و بدان مي لنگد

نکباء (ع) بالفتح بادکه از دوسه طرف وزد و بادکه ازمحل وزیدن چهار باد مشهور ورزد و آن نیزچهار است یکی آنکه ازمیان صبا و جنوب وزد و آنرا ازیب بزاگویند دوم آنکه از میان صبا و شمال وزد آنرا صبا بیه وبکبا نامند سیوم آنکه ازمیان شمال ودبور وزد آنرا جربیا خوانند چهارم آنکه ازمیان جنوب ودبور وزد آنرا هیف گویند بضمتین متکبر و کار ناخوش

نکبات (ع) بفتحتین جمع نکبت که مي آید

نقش بي غبار (ف) يعني دعاء مظلوم
نقش خاكي گوهري (ف) يعني صورت مردم
نقش زبان (ف) يعني انچه قابل ديدن بود
نقش طراز (ف) يعني نگارنده
نقش قندهار (ف) يعني صورت خوب
نقش نشر (ف) بزاي فارسي يعني بيرون كشنده چيزي
نقشهاي قندهار (ف) مثل نقش قندهار كه گذشت
نقص (ع) بالفتح كم كردن وكم شدن وكمي
نقصان (ع) مثله
نقض (ع) بالفتح باز كردن تاب ريسمان وشكستن بنا وعهد وقصد بستن چيزي ومخالف چيزي وآواز فصل ونيز انگشت وشكننده وپيوندها وبالكسر شتر لاغر شده از بسياري سفر وزمين كه پيچيده باشد بوقت برآمدن سبزه وغ از وي
نقط (ع) بالفتح نقطه كردن حرف را وبضم يكم وفتح قاف جمع نقطه
نقطه (ع) بالضم نشانهٔ سرقلم كه بر كاغذ ويا بر لوح نهند
نقطه روشن تر پرگار (ف) بالضم نقطه مركز فلك رحمت مصطفي صلي الله عليه وسلم
نقطه زرين (ف) مثل نقره خنك زركش كه گذشت
نقطه گل (ف) بالضم مركز عرش
نقطه نه دايره (ف) بالضم مثل روشن تر پرگار مرقوم
نقطي (ع) يعني نقطه انداز ودر موبه است

رنگ است كه سبز باشد بسياهي زند
نقع (ع) بالفتح غبار وبفتحتين تشنگي نشاندن ويكجاي گرد آمدن آب وانچه در چاه گرد آمده باشد از آب وزمين كه خاك پاك خوش گوار دران ايستد ويا نگ كردن شتر مرغ
نقل (ع) بالفتح از جاي بجاي بردن چيزي وموزه ونعل كهنه وجامه را پاره زدن ودوختن وبكسر نون نيز آمده وبالضم انچه بر شراب وجز آن خورند وتبديل ذايقه زبان نمايند وبفتحتين تيز زبان شدن وحاضر جواب گرديدن وسنگ وبهاري كه در سم شتر بهم ميرسد وبفتح يكم وكسر دوم حاضر جواب وموضع سنگستان
نقل نوروزي (ف) بالضم ميوه چند خشك كرده كه در وقت شراب خورند
نقم (ع) بالفتح عتاب كردن وانكار نمودن بر كسي ونا پسند داشتن كار وعيب كردن وداد ستاندن وكينه گرفتن وخشم كردن وبكسر نون وفتح قاف عقوبت ها
نقمه (ع) بالكسر كينه وعقوبت
نقنق (ع) بكسر هرد ونون شتر مرغ ونقانق جمع
نقنقه (ع) بفتح هردو نون بانگ كردن بز ومرغ خانگي
نقو (ع) بالفتح مغز از استخوان بيرون كردن وبالكسر استخوان با مغز
نقوع (ع) بالفتح انچه در آب تر كنند چون مويز وخرما وجز آن وبالضم وقيل بضمتين گرد آمدن آب در چاه وگرد آمدن وجاي وبلند شدن آواز وفرياد ومهماني از سفر رسيدن وگوسپند وشتر كشتن وسيراب شدن وباور داشتن خبر را
نقومه (ع) بفتحتين مثل نقمه كه مي آيد

نقاهت (ع) از بیماري برخاستن یعني از بیماري به شدن

نقایح (ع) بالفتح مهماني وضیافت مسافر وستوران که بجهة آن کشند

نقب (ع) بالفتح راه دره کوه وسوراخ کردن دیوار وجز آن وبفتحتین تنگ شدن راه وسوده شدن سم ستور ودریدن موزه وجامه را

نقبا (ع) بمعني نقیبا

نقبته (ع) بالضم آغاز وابتدا کرده ورنگ بالفتح سوراخ بالکسر روبند بر بستن

نقت (ع) بالفتح مغزاستخوان بیرون آوردن

نقث (ع) بالفتح شتافتن ونقل کردن چیزي از جائي بجائي

نقح (ع) بالفتح شکستن سرتا دماغ وسوراخ کردن

نقد (ع) بالفتح اماده کردن وادادن وسره کردن درم ودینار بفتحتین نوعي ازگوسپند کوتاه دست وپا وخورد کي سم ستور وپوست رفتگي بالفتح وکسر قاف کودک حقیر که اثر جواني دروي پدید نیاید

نقد روان (ف) بالفتح مانده

نقد شش روزه (ف) یعني عالم ومافیه

نقد گیران (ف) یعني رشوت گیران وطالبان دنیا

نقذ (ع) بفتحتین رهانیده

نقر (ع) بالفتح آوازي که بیرون آید از زدن زبان برچنگ یا اززدن انگشت ابهام برانگشت وسطي بفتح یکم وکسردوم خشم ناک

نقران (ع) بفتحتین وباقاف منقوطه برجستن آهو دردویدن

نقرس (ع) بالفتح دردي که بانگشتان پاودست پیدا شود ومرد استاد

نقره (ع) بالضم سیم گداخته وآبگیر که دران آب باران وآب سیل افتد وبضم یکم وفتح قاف منقوطه بیماري که درپهلوي بزپیدا مي شود وبدان بیماري مي میرد

نقره اینکار باهن کشیدن (ف) یعني کار ریاضت ومراقبة وفکر باهن کشید یاکه معني او این است که نرمي این کار بسختي کشید وخوبي اینکار بزشتي

نقره خام (ف) یعني نقره صاف سعدي گوید
* شلغمي پخته به زنقره خام

نقره خنگ زرتشتي (ف) یعني آفتاب

نقره خنگ زرکش (ف) مثله

نقري (ع) بالفتح وبالف مقصوره یعني مردم را بدعوت خواندن وبعضي را نخواندن

نقز (ع) بالفتح برجستن آهو بره در دویدن بفتحتین وبالفتح والکسر آب خوش مزه

نقس (ع) بالکسر سیاهي ودوات ومرد طبیب حاذق واستاد بالفتح نا قوس زدن

نقش (ع) نگاشتن وخار ازپا بیرون کردن ونیز سرودي ورودیست خراساني خواه موزون خواه غیر موزون باشد

نقش آبان (ف) یعني بشر

نقش بر آب زدن (ف) یعني محو کردن ونیز کار بیفایده وچیزي بي ثبات کردن

نقش بر آب کشیدن (ف) یعني کار عبث نمودن

نقش برکارکن (ف) یعني همه مخلوقات

نقش بست (ف) یعني بیافرید وتصویر ساخت

نقش بستنن (ف) یعني چیزي در وجود بیاوردن

نفش (ع) بالفتح پنبه و پشم زدن بفتحتین گوسپندان و شتران که بی شبان در شب چرا کنند
نغصه (ع) بالضم یک نوبت خوردن که از عضو در آید
نفض (ع) بالفتح فشاندن جامه و رخت و بسیار بچه آوردن زن و نشاندن تپ لرزه کسی را و برگ و میوه افتاده و نیکو نگریستن
نفط (ع) بالفتح والکسر روغنی است معروف وقیل روغن چراغ بفتحتین آبله آوردن دست وقیل داروئی است که حکما ساخته اند هر جا که بیندازند آتش درگیرد
نفطه (ع) بالکسر آبله
نفع (ع) بالفتح سود و سود کردن
نفل (ع) بالفتح بخشش و عطا و عبادتیکه بر بنده واجب نبود قیل سنت و بخشش غیر واجب بفتحتین غنیمت و گیاهی است
نفق (ع) بفتحتین بیری و تمام شدن خرج و نیست شدن و ترسیدن و روان شدن آب و جز آن و راه باریک و سوراخ نقب
نفقه (ع) بالفتح روزی و ما یحتاج معاش بضم یکم و فتح دوم سوراخ موش
نفنف (ع) بفتح هر دو نون جای بلند که در مابین دو کوه باشد و هوا که در میان دو کوه باشد
نفوح (ع) بالفتح ناقه که بیکدوشیدن شیر او روان شود و کمانی که تیر او دور رود
نفوخ (ع) بالفتح داروئی که در بینی در دمند
نفوذ (ع) بالضم مثل نفاذ که مرقوم شد
نفور (ع) بالضم رمیدن و پیش آمدن بکاری
نفوس (ع) بالفتح مرد بغایت استاد و دانا
نفوس ناطقه (ف) بضمتین روح ناطقه
نفوش (ع) بضمتین شب چرا کردن گوسپند و شتر بی شبان

نفوق (ع) بضمتین مردن چارپا
نفه (ع) بفتحتین کند شدن در رفتار و مانده شدن در ادراک و بددل شدن
نفی (ع) بالفتح نیست کردن و نیست شدن و رانده شدن
نفیر (ع) بالفتح فریاد
نفیر نامه (ف) فرمان و حکمی را گویند که سلاطین و حکام بجهته گرد آمدن سپاه بنویسند
نفیری (ف) بالفتح نوعی از مزامیر معروف که هنگام سواری سلاطین بوقت جنگ زنند
نفیس (ع) بالفتح گران مایه و مال بسیار و چیز قیمتی و عزیز و پسندیده و مرغوب
نفیص (ع) بالفتح آبخوش
نفیط (ع) یعنی نشاندن ماده و نر و جوش زدن
نقاء (ع) بالکسر پاک شدن و پاکی
نقاب (ع) بالکسر روی بند و روشن و مرد نیک و دانا و ناگاه بر چیزی آمدن و ناگاه ملاقات کردن با کسی بالفتح و تشدید قاف نقب زن
نقاب خضرا (ف) یعنی آسمان
نقاب نیلی (ف) یعنی شب
نقابه (ع) بالکسر نقیبی کردن
نقاخ (ع) بالضم آب بغایت سرد
نقاد (ع) بالفتح والتشدید شناسنده و بسیار سره کننده
نقار (ع) بالفتح والتشدید بمنقار سوراخ کننده و بمنقار دانه چیننده و منقار بر درخت زننده
نقاره (ع) بالفتح والتشدید طبل مسی که در موکب سلاطین و ملوک بنوازند
نقاط (ع) بالکسر جمع نقطه که می آید بالفتح وتشدید قاف نقطه زن و نقطه کننده
نقاف (ع) بالکسر مریکدیگر را سر شکستن
نقاوه (ع) بالضم برگزیده و خلاصه

شود که از ان پیوسته بول کند چنانکه بهیره
نغاض (ع) بالضم بی توشگی و تنگدستی و پیوستگی بالفتح قحط سالی
نغاغ (ف) بالفتح والکسر قدحی بزرگ که بدان شراب خورند حکیم قطران گوید * چو بزم خسروان گردد ز بوی و رنگ باغ اکنون * درو خسرو به پیروزی کند بزم نغاغ اکنون
نغاق (ع) بالفتح روان شدن ورواج یافتن متاع و بالکسر دوروی کردن و جمع نفقه نیز آمده است
نغام (ف) باول مفتوح سیاه رنگ و تیره فام واگویند فرخی گوید * تا بود چون روی رومی روز تابانی سپید * تا بود چون روی زنگی شب دژم گون و نغام * و در بعضی فرهنگ‌ها نغام بغین منقوطه و نغام بغا بیک معنی نوشته‌اند تا که مصنفان را سهوی واقع شده چه نغام بغا بمعنی سیاه رنگ و تیره فام است و نغام بغین زشت و ناخوش
نغایه (ف) مثله
نغت (ف) بالفتح روغنی که در ولایت شروان پیدا شود آن دوگونه است سیاه و سپید سپید بهتر از سیاه بود و درد و اهابکار برند و گویند در ولایت شروان زمینی است که چون آنرا بکنند نغت از انجا بیرون آید مانند آب که از چشمه جوشد نفط بطا حطی و کسر نون معرب نغت باشد که بتای قرشت موضوع است
نغج (ف) باول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی کاغذ باشد
نفح (ع) بالفتح دمیدن بوی خوش ولگد زدن ناقه و جز آن و شمشیر زدن و وزیدن باد خوش و دادن چیزی و بخشیدن و جستن خون از رگ
نفحه (ع) بالفتح بخشیدن و بوی خوش
نفخ (ع) بالفتح دمیدن دم در چیزی و باد از معده بدر کردن و بفتحتین اماسیده شدن بتن اماسیدن خایه
نفخه (ع) بالفتح یکبار در دمیدن بالکسر اماسیدن شکم و باد گرفتن آن
نفخه روح (ف) دم جبرئیل که در آستین مریم دمید
نفد (ع) بفتح نون و سکون فا آخر شدن
نفر (ع) بفتحتین چند عدد بفتح یکم و سکون دوم کسی را از میان جماعتی بسوی خود خواندن
نفران (ع) مثله
نفره (ع) بالکسر رمیدگی
نفرین (ف) بالفتح دعای بد که بتازیش لعنت خوانند
نفز (ع) بالفتح برجستن آهو بره و بزغاله در دویدن
نفس (ع) بالفتح چشم زدن چیزیرا و جان و خون و تن و شخصی بفتحتین دام و فراخی کار و دم و همت و در اصطلاح اهل سلوک نفس سه نوع است یکی اماره که امر به بدی کند دوم لوامه که خود را به بدی ملامت کند سیوم مطمئنه که انبیا و اولیا دارند
نفساء (ع) بالضم والمد زنیکه زائیده باشد و خون نفسا ازو آید
نفس آباد (ف) یعنی شش و سینه
نفس را بستند (ف) یعنی در خبر وجود نیاوردند
نفس کل (ف) بضم کاف تازی عرش و لوح محفوظ ظهیر فارابی گوید * نفس کل از برای راتب و رزق * بی اساس خلقته بیندی * چنگ در دامن قضا زده * کرمت گفت الصلای علی *
نفس ناطقه (ف) یعنی انسان و نیز عبارت از دل است

تفسیر حدیثی گفته که صابئین از دینی بدینی که آینده کان یعنی از هر دینی چیزی اخذ کنند و پرستش ملایکه کردانند و زبور خوانند و رو بکعبه نماز کذارند و اینمعنی اصحست و بعضی بمعنی آتش پرست گفته اند

نغوشاک (ف) باول مکسور و ثانی مضموم واو مجهول مثله

نغوشاکیدن (ف) بالکسر از کیش بکیش شدن

نغوشه (ف) مثل نغوسه بسین مهمله که گذشت

نغوک (ف) مثل نغوسه که مذکور شد

نغول (ف) باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول جایی را گویند که در کوهها و صحراها بجهة گاوان و دیگر حیوانات بسازند تا شب در انجا بسر برند و آنرا آغل و اغل نیز خوانند و باول مضموم عمیق و ژرف را گویند و بحر نغول و چاه نغول آنرا گویند که قعر آن دریا و چاه بسیار ژرف و دور باشد و بیابان نغول یعنی دور و دراز و مشهور است که فلان در فلان هنر نغول است یعنی بغور و عمق آن رسیده است و فلان نغولی میکند یعنی در کارها تعمق میکند شاعر گوید * آه از نغولیهای تو آه از ملولیهای تو * آه از فضولیهای تو یکسان شوا زصد سالگی * اگر کسی گوید که سخن را باتو از نغول میگویم اراده آن باشد که از روی فهمیدگی و دانستگی و تعمق می گویم مولوی معنوی گوید * این اشارتهات گویم از نغول * لیکه میترسم ز آزاری رسول * و بالکسر پوشش نرد بان آنرا مسقف سازند و آن سقف را نغول نامند

نغوله (ف) بالفتح و با واو فارسی نزاری قهستانی گوید * نهی از عنبر سارا نغوله * کهند است آنکه داری با نغوله * و پوشش نرد بان

نغومته (ع) بضمتین باریک و نرم شدن

نغی (ع) بالفتح و با غین منقوطه راندن و رانده شدن و سست کردن و قیمت کردن و سخن گفتن

نغیر (ع) بالضم و الفتح مرغیست ریزه

نغیق (ع) با غین منقوطه بانگ کردن زاغ

نفاث (ع) بالفتح و تشدید فا دمنده یعنی ساحری که نفثات سحر بگوید و بدمد

نفاثات (ع) جمع نفّاث مذکور و زنان ساحره

نفاثه (ع) بالضم آنچه دمیده شود

نفاج (ع) بالفتح و التشدید مرد نازش کننده و لاف زننده و بزرگی نماینده بچیزی که در او هیچ نباشد

نفاخ (ع) بالفتح و تشدید فا مرد با تکبیر و سخت دم دمنده و آبگیر

نفاد (ع) به تشدید فاشنده و سره کننده او ناذ مثله اما نفاد بالتشدید صیغه مبالغه است

نفاذ (ع) بالفتح در گذشتن تیر از جائی که بدان رسد و رفتن نامه و جاری شدن فرمان فیضی گوید * حکم بکشتن کنی و غم خوری * باز نگردد چو قضا شد نفاذ

نفار (ع) بالضم بیمار ی گوسپند که از ان چندان بوجود که بپرد و گنجشک ریزه و قیل بالفتح

نفاس (ع) بالکسر رغبت کردن بچیزی و خواستن بطریق معارضه و مناقشه و هم نفسی کردن و خونی که بعد از ولادت زوان شود و ظاهر گردد و زنانیکه نو زاینده باشند و نیز قراخی

نفاسة (ع) بالفتح حسد بردن و بخیلی کردن و پسندیده و مرغوب شدن و رچه شدن رزچگی زن و زنان زچه

نفاص (ع) بالضم علتی است که در گوسپند پید ا

نغاك (ع) نادان وابله وحرام زاده كه آنرا سندره وسند وگو يند.

نغام (ف) بالفتح زشت وناخوش ناصرخسرو گويد * چون سيرت وراه ديورا ديدي * بگذار طريقت نغامش را * وبعضي بمعني تيره وسياه فام گفته ودر لسان الشعرا بافا بمعني هذا نيز آمده اما در آدات باغين منقوطه اصح است

نغخواد (ف) باول مفتوح بثاني زده ونون وخاي مفتوح و واو معدوله تخمي باشد آنرا بر روي نان ريخته پزند براي دفع برودت آنرا بهندي اجواين خوانند ونان خواه نيز نامند سوزني گويد * شعر مرا هرايند از هزل چاشني * بايد بجاي پلپل وكشنيز ونغخواد

نغر (ع) بالفتح مثل نغار كه گذشت وبالكسر رميدن و بيرون رفتن وغلبه كردن ودور شدن وفرياد كردن وپناه گرفتن واماسيدن

نغران (ع) بكسرنون وسكون غين منقوطه گنجشك هاي خورد وقيل مرغهاي خورد سرخ منقار مانند گنجشك

نغروچ (ف) بالضم وباراي مضموم وواو معروف وجيم فارسي چوبيكه بدان نان پهن سازند هندش بيلن خوانند

نغز (ع) بالفتح چيزي نيكو وبديع كه ديدنش خوش آيد

نغزك (ف) بالفتح ميوه ايست معروف در غايت لذت وشيريني كه مخصوص هندوستان است وآنرا انبه نيز نامند ودر هندي آنب خوانند امير خسرو فرمايد * نغزك خوش نغزكن بوستان * نغزترين ميوه هندوستان * ميوه بباغ ازنه يكي ده بود * پخته شود خوردنش انگه بود

نغص (ع) بفتحتين بمراد تمام نارسيدن و سيراب ناشدن شتر وكار ناتمام شدن

نغض (ع) بالفتح سرجنبانيدن وجنبيدن بالاي شتر ودندان كودك كه خواهد افتاد

نغضان (ع) بفتحتين جنبيدن دندان وغيرآن

نغل (ع) بفتحتين تباه شدن پوست در دباغت وبست وبكسرغين بد نيت وپوست خراب وضايع شده وكينه ور شدن وسخن چيني وتباهي كردن ميان مردم ودر فارسي وفتح نون وكسرغين منقوطه جائيكه در بيابان براي گوسپندان سازند ومردم نيز درانجا باشند بضمتين مرادف نغول كه مي آيد

نغم (ع) بالفتح سخن آهسته گفتن بفتحتين آوازها ودر فارسي كاويدن سخن وسوراخيكه دزد بيخ ديوار كنند بتازي نقب گويند

نغمات (ع) جمع نغمه كه مي آيد

نغمه (ع) بالفتح آواز نرم وملايم

نغمه عنقا (ف) نام نوائي ولحني

نغن (ف) بفتحتين ناف

نغنخوالان (ف) بالفتح وباخاي مفتوح و واو معدوله مثل نغخواد مذكور

نغنغ (ع) بضم هردو نون گوشت بن كام بضم يكم وسيوم در فارسي پيمانه كه بدان غله پيمايند بتازيش قفيز گويند

نغنغه (ف) بفتح هردو نون سخن نيك وآواز نيكو

نغوسا (ف) بالكسر مثل نغوشاك كه مي آيد

نغوسه (ف) بضمتين و واو مجهول تسكين دل شكسته دادن ودلشكستن از بيم ونيز گوش فرو داشتن كه بفهمند چه ميگويد مهذب خراساني گويد * من درين شيوه از قضاي خدا * بنغوسه ستاده بر در يار

نغوشا (ف) بالكسر وباواو مجهول آنكه از ديني بديني رونده كه بعربي صابين گويند ودر

از جهت مرافقت

نعل پیکان (ف) یعنی سر پیکان که اکثر بخون آلوده باشد

نعل در آتش (ف) یعنی مضطرب و بی قرار چه هر گاه خواهند که کسی را بی قرار کنند نام اورا بر نعل اسپ بکنند وافسونی چند بران بنویسند وبدمند ودر آتش کنند آن شخص بیقرار گردد

نعل زرین (ف) یعنی ماه نو

نعلک (ف) رکابی باشد اسدی گوید * هزاران بزرگان خسرو پرست * رکاب بلورین نعلک بدست *

نعل وارژگون بستن (ف) یعنی کاری کردن که مردم بان طعنه زنند

نعل وارژگون زدن (ف) کنایت از نایافتن

نعلین (ع) بالفتح هر دو کفش

نعم (ع) بالضم نام زنی ونازکی ونرمی بفتحتین آری وچهارپایان

نعماء (ع) بالفتح والمد نعم کرده شده ومنت ومال وخوشحالی

نعم اجر العاملین (ع) یعنی نیکو است مزد نیکوکاران

نعمان (ع) بالضم چهار پایان ونام شخصی است که ملک عرب بوده است که آنرا نعمان ابن منذر گویند ونام امام اعظم ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه

نعمان منذر (ع) نام پادشاه حیره که از شهرهای عراق است

نعمایه (ع) بالضم نام موضعی است

نعمت (ع) بالفتح بناز ونعم زیستن وبالکسر مال وروزی ودست رس ونیک ونازآسایش وعطا بالضم چشم روشن گردانیدن بچیزی وچشم روشن شدن بچیزی

نعمت توجد را صم (ف) یعنی نعمت تو هشت بهشت

نعمت کده (ف) بالکسر یعنی بهشت

نعم شام (ف) یعنی ماه وصبح ونزدیک دمیدن صبح

نعمی (ع) بالضم وبالف مقصوره انعام کرده شده ومنت مال وروزی بسیار وخوشحالی ونیک روشن چشم

نعنا (ع) بالفتح بوده نه در اصل این کلمه تازیست فارسیان باختصار خوانند یعنی مختصر نعناع

نعناع (ع) بالفتح ربوده وبودنه وبضم هر دو نون دراز

نعنع (ع) مثله

نعوس (ع) بالفتح شتر ماده شیردار

نعوض (ع) مثل نعض مذکور

نعوظ (ع) بالضم برخاستن قضیب از شهوت

نعومه (ع) بالضم با ناز شدن

نعی (ع) بفتح یکم وسکون دوم خبر مرگ بکسی دادن وبفتح یکم وکسر دوم خبر مرگ کسی دهنده

نعیان (ع) خبر مرگ بکسی دادن

نعیق (ع) بالفتح مثل نعاق که گذشت

نعیم (ع) بالفتح دسترس ونیک وناز ومال وبهشت وانعام کرده شده

نعیم پاک بستان (ف) یعنی مصالح عالم علوی

نغار (ع) بالفتح وبا غین منقوطه سخت خشم گرفتن وجوش زدن دیگ

نغاشه (ع) بالضم انچه دمیده شود از دهن

نغاضه (ع) بالضم والتشدید دم آتش

نظامیه (ع) بالکسر نام مقامی است و مدرسه مشهور از هرات بوستان * مرا در نظامیه ادرار بود * شب و روز تلقین و تکرار بود *

نظایر (ع) بالفتح مانندگان و منظوران قوم

نظر (ع) بفتحتین نگریستن در چیزی بتامل و چشم داشتن و کنایت است از شفقت و در کنز اللغات است بالتحریک نگرندگان و همسایگان نزدیک

نظران (ع) بفتحتین نگریستن

نظرة (ع) بالفتح یکبار نگریستن و متغیر شدن و گونه روی و تازه شدن و چشم زخم و زیان داشتن و بفتح یکم و کسر دوم تاخیر کردن و مهلت دادن

نظام (ع) بالفتح بهم پیوستن و در کشیدن جواهر برشته و سخن را وزن و ترتیب دادن و شعر و رشته مروارید و گروه و نام سه کواکب از جوزه

نظیر (ع) بالفتح مانند

نظیف (ع) بالفتح پاک

نعاج (ع) بالکسر گوسپندان ماده و گاوان ماده

نعاس (ع) بالضم بخواب شدن و خواب یا ابتدای خواب

نعاق (ع) بالفتح بانگ کردن زاغ و بانگ بر گوسپند زدن شبان و نیز شتر ماده آواز کننده

نعال (ع) بالفتح و تشدید عین نعل بند و بالفتح جمع و کفشها و نشیب ترین جای که در آن کفشها نهند

نعام (ع) بالفتح شترمرغ و چوب که بر پهنای سر چاه گذارند و نشان که در راه ها و بیابان ها کرده باشند و روشنی چشم و نام موضعی است

نعامه (ع) بالفتح شترمرغ و آنچه در زیر پا باشد و بیابان و نام مردی است و چوبیکه در میان دو مناره که بر سر چاه میباشد میکنند و رگی است در پا و آن نشان که در بیابان باشد

نعامی (ع) بالضم و بالف مقصوره باد جنوب

نعایم (ع) بالفتح منزلیست از منازل قمر

نعب (ع) بالفتح بشتاب رفتن و آواز کردن زاغ و خروس و سر جنبانیدن در رفتار

نعت (ع) بالفتح صفت وصفت کردن و مشهور صفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم است

نعج (ع) بالفتح فربه شدن شتر و سفیدی خالص و سفید شدن

نعجه (ع) بالفتح میش و گاو ماده وحشی

نعر (ع) بالفتح بر جوشیدن خون و رفتن در شهرها بفتحتین در آمدن مگس به بینی شتر و آنکه بجائی آرام نگیرد

نعره (ع) بالفتح بانگ بفتحتین کاریکه در آن اهتمام تمام بوده باشد بالضم و فتح عین غیر منقوطه مگس بزرگ سبز کبود چشم و کبر و منی

نعش (ع) بالفتح برداشتن جنازه یا مرده و بی مرده را سریر خوانند

نعثل (ع) نام یهودیست که در مدینه می بود و نام مردی دراز ریش که حضرت عثمان رضی الله عنه را بدان تشبیه بکردند

نعص (ع) بالفتح خوردن ملخ گیاه زمین

نعف (ع) بالفتح جای بلند که در مابین کوه باشد و از بیابان مرتفع شده باشد

نعل (ع) بالفتح معروف که آنرا پوشند و زمین درشت که سنگریزه ها ازوی درخشد و زن منکوحه

نعل افکندن (ف) یعنی درماندن اسپ از رفتار و بشتاب رفتن

نعل برابرش (ف) یعنی چست و چالاک

نعل بها (ف) یعنی زریکه بلشکر بیگانه دهند

از بهره و چیزی تازه

نضیع (ع) بالکسر نوعی از جامهای سپید

نطاة (ع) بالفتح نام قلعی است از قلعهای خیبر یا چشمهٔ ایست یا موضعی و یا چراگاهی باشد دران قلعه

نطاح (ع) بالفتح والتشدید سرون زنده وانچه برابر کسی پیدا شود از مرغ وآهو وغیره

نطاسی (ع) طبیب نیک واستاد ودانا

نطاق (ع) بضم یکم وفتح دوم سخن گفتن وبالکسر جامه ایست که زنان پوشند وآن مانند ازارست که دران ازاربند میکشند وقیل کمربند

نطح (ع) بالفتح سرون زدن گاو وگوسپند وجزآن

نطرون (ع) بالفتح بوره سرخ وقیل نمک دریای وکف دریای

نطس (ع) بالفتح نیک پاک شدن ونیکو دانستن ودانا ونیک احتیاط کننده در کار وبخشش کردن

نطع (ع) بالفتح والکسر وفتحتین بساط وکام وشکنهای کام وبساط چرمین که بران نشینند وبساط شطرنج گستردن وقیل چرمی که برای سیاست کسی گسترانند وبران ریگ ریزند تاخون هر صحن نیفتد

نطغ (ع) بالکسر نام شخصی است از بنی یربوع که بغایت قصیر بودهٔ مال بسیار که ملک بار حاکم یمن برای کسری میفرستاد غارت نموده دریکروز صرف کرد و بالضم آبهای منی و بالتحریک گوشواره ها وبسبب آلوده شدن وتهمت نهاده وشکسته گردیدن سرچنانکه جراحت آن تامغز برسد

نطغان (ع) بالتحریک چکیدن آب وروان شدن آب

نطفه (ع) بالضم آب منی مرد وآب صافی وبالتحریک گوشواره

نطق (ع) بالضم سخن گفتن

نطل (ع) بالفتح آب بدارو جوشانیده برسر ریختن

نطناط (ع) بالفتح دراز

نطنطه (ع) بفتح هردو نون چیزیرا کشیدن تا دراز شود

نطو (ع) دورشدن وبالکسر استخوان بامغز

نطول (ع) بالضم آب جوشیده بالفتح آب جوشیده بداروها که برجمیع اندام ریزند

نطیح (ع) بالفتح انچه پیش آید وبرابر کسی شود از مرغ وآهو وجزآن خلاف قاعده واسپی که بر پیشانی او دو دایره باشد

نطیس (ع) بالفتح مثل نطس که گذشت

نطیش (ع) بالفتح قوت وحرکت وجنبش

نظار (ع) بالضم والتشدید نگرندگان ونگهدارندگان بفتح نون وکسر را یعنی منتظر باش

نظارة (ع) بالفتح نگریستن بچیزی مع التشدید نگرندگان وبینندگان ویا لتخفیف ناظر شد بچیزی

نظارگی (ف) یعنی بینندگی وبالفتح والتشدید وباکاف فارسی بینندهٔ لیکن استادان ازین معنی اعراض میکنند چه کاف فارسی بهر کلمه که لاحق شود بمعنی مصدر گرداند چنانچه زندگی بمعنی زنده بودن است

نظافته (ع) بالفتح پاک شدن وپاکیزگی

نظام (ع) بالکسر رشتهٔ جواهر وسلک مروارید ورشته که در وچیزها را پیوند کنند وسخن موزون وشعر وصلاح کاری وراستی وکسیکه بدوکار راست شود وترتیب پذیرد ودو رنج بخشی است بمعنی پیوستگی وبالضم نام یکی از اهل کرم

بملازمت آنسرور علیه السلام آمده بشرف
استیلان مشرف مي شدند
نصیح (ع) بالفتح نصیحت کننده
نصیحة (ع) بالفتح خیر خواهي
نصیر (ع) بالفتح یاري دهنده
نصیص (ع) بالفتح سخت رفتن
نصیف (ع) بالفتح معجر زنان و نیمه چیزی
و پیمانه‌ایست و آن نصف مد راست و بزبان گیلان
آنرا نیم هشنک گویند معجر یعني سر بند و روي بند
زنان
نصیل (ع) بالفتح بهم پیوستن سر و گردن
نض (ع) بالفتح و تشدید ضاد منقوطه درم و
دینار و نقد و بالفتح آب و شیر اندک
نضاب (ع) بالفتح سنگها که گرداگرد حوض
نهند
نضاح (ع) بالفتح و تشدید ضاد منقوطه و قیل
بالضم آب کشنده از اشتر براي نخلستان و جز آن
نضاخ (ع) بالکسر با یکدیگر آب زدن و بالفتح و
تشدید خا باران بسیار
نضاخه (ع) بالضم و تشدید ضاد و خاي معجمتین
چشمه ملبب که ازان آب مي جوشیده باشد
نضار (ع) بالفتح زر خالص و خالص هر چیزي
و قدح چوبین
نضارة (ع) بالفتح تازه روي و تازه و آبدار
شدن و نیکو گردیدن
نضاض (ع) بالفتح جمع نض مذکور
نضاضه (ع) بالضم و الفتح بقیه آب و جز آن
نضال (ع) بالکسر و با ضاد منقوطه تیر اندازي
کردن بسخن و شعر و معارضه کردن
نضح (ع) بالفتح آب پاشیدن و آب بیرون
آوردن از چیزي و از مشک و آب دادن و
شکافته شدن درخت براي بیرون آمدن برگ

و انداختن و بازگشتن از چیزي و دور کردن
چیزي از خود و بفتحتین حوض و عرق
نضحات (ع) بفتحتین از چشمه آب برجوشیده
نضحة (ع) بالفتح باران
نضخ (ع) بالفتح برجوشیدن آب از چشمه و
نیم سیر شدن از آب و آب زدن
نضد (ع) بالفتح همدیگر رخت نهادن و بفتحتین
رخت برهم نهاده و همچنین منضود و تخته جامه
و رخت انضاد جمع و انضاد الجبال سنگها بر یکدیگر
نهاده و انضاد السحاب متراکم و انضاد الرجل اعمام
و احوال مرد
نضر (ع) بالفتح زر و قبیله‌ایست از قریش و نام
شخصي از یهودي و تازه و تر و درخت سبز
نضرة (ع) بالفتح تازگي و سیرابي و تازه و
نیکوئي
نضغ (ع) بالفتح و الضم همه پستان مکیدن
شتر بچه و قیل نیمه پستان مکیدن
نضو (ع) بالکسر شتر لاغر و ستور لاغر از بسیاري
رفتن و جامه کهنه بالفتح جامه برکندن و شمشیر
از نیام بر کشیدن و گذشتن تیر از نشان و بضمتین
و تشدید زایل شدن خضاب
نضوب (ع) بالضم فرو شدن آب در زمین
نضوع (ع) بالفتح نوعي از خوشبوئي
نضي (ع) بفتح یکم و کسر دوم و با ضاد منقوطه
موضع گردن که ما بین شانه باشد تا سر و بالضم
شمشیر کشیدن و گذشتن تیر از نشانه و جا
بر کندن و ابرو بیرون آوردن ستور
نضیب (ع) بالضم و بفتح ضاد منقوطه نام
شاعریست
نضیج (ع) بالفتح محکم گرفته
نضیح (ع) عرق و حوض
نضیر (ع) بالفتح زر یا نقره و پدر قبیله‌ایست

نصاء (ع) برداشتن و بانگ برزدن شتر

نصاب (ع) بالکسر اصل مال که بران ذکواة واجب شود وآن در اموال بتفاوت است چنانکه از کتب فقه معلوم می شود ودستهٔ کارد و شمشیر ونام کتابیست منظوم درفن لغت مشهور به نصاب الصبیان

نصاح (ع) بالکسر رشته که بدان چیزی دوزند ونام مردی از قاریان

نصاحة (ع) بالفتح پند دادن ونیکو خواهی کردن

نصاف (ع) بالکسر خدمت کردن

نصافة (ع) بالفتح مثله

نصال (ع) جمع نصل که می آید

نصایح (ع) بالفتح پندها

نصب (ع) بالفتح برپا کردن ودشمن داشتن و همه روز بآهستگی رفتن وحرکتی است از حرکات ثلثه که در کلمه معرب می شود چنانکه فتح در کلمه مبنی وسرود گفتن بفتحتین رنج و رنج دیدن وانچه برپا کنند بهر پرستش وبدین معنی بضمتین نیز آمده

نصح (ع) بالفتح جامه دوختن وزرگری کردن بفتحتین پند دادن ونیک خواستن وبا اخلاص دوستی داشتن

نصر (ع) بالفتح یاری دادن ویاری کردن و یاری دهندگان وپدر قبیله است از بنی اسد وباریدن باران وعطا دادن

نصرت الداخل (ع) نام شکل دویم از علم رمل

نصران (ع) بالفتح نام دهی است در شام که نصاری بدان منسوب اند وجمع نصرانی نیز گفته اند چنانکه روم رومی وزنج زنجی ولهذا صاحب صحاح گوید نصاری جمع نصران است

نصرانی (ع) بالفتح ترسا

نصرة (ع) بالفتح یاری و یاری کردن

نصع (ع) بالکسر نوعی از جامه های سفید

نصف (ع) بالکسر نیمه وراستی وبهر دو معنی بضم نیز آمده بالفتح نیمه رسیدن هرچیز ونیمه روز شدن بضمتین زن ومرد میانه سال و خدمتگاران

نصف النهار (ع) یعنی زوال واستوار .

نصفان (ع) قدحی که شراب او به نیمه رسیده باشد

نصفة (ع) بفتحتین انصاف وداد

نصفی (ع) بالکسر اسطرلاب ونوعی از جنگ و جنسی از پیاله

نصل (ع) بالفتح پیکان وکارد وتیغ ونیزه ونیش نبره ونبش کارد

نصنصة (ع) بفتح هردو نون زانو برزمین زدن ونهادن سر برای برخواستن وجنبانیدن

نصو (ع) بالفتح موی پیشانی گرفتن

نصوح (ع) بالضم راست شدن سخن وجز آن وخالص وپاک وصاف شدن چیزی بالفتح عسل پاک وصاف وخالص

نصوص (ع) بضمتین جمع نص که مذکور شد

نصوع (ع) بضمتین خالص شدن رنگ وسخت سپید شدن وپیدا وروشن شدن کار

نصول (ع) بفتحتین والضم زایل شدن رنگ حنا از دست وخضاب از ریش وبیرون افتادن پشم از ستور وتیغ از دست بیرون آمدن ونیز بدر آمدن ستور از جای خود ودرماندن پیکان بجای خود

نصی (ع) بالفتح گیاهی است

نصیب (ع) بالفتح بهره وحوض ودام برپای کرده شده

نصیبین (ع) بفتح یکم وکسر دوم وچهارم نام شهریست از نواحی مکه معظمه که آنجا دیوانه

نشک (ف) بالفتح درخت صنوبر وقیل درختی است خوشبو

نشکرده (ف) بفتح یکم وسیوم دست افزاری کفش گران وموزه دوزان ومجلدان بة زیش شفره خوانند

نشکرده کاذ ران (ف) گیاهی که آنرا مرده وامریخ گویند ودرمصر کاذ ران آنرا درآب باران می نهند چنانکه صاف تر میگردد

نشکنج (ف) بفتح نون وکاف گوشت وپوست مردم بناخن گرفتن بنوعیکه دردکند

نشل (ع) بالفتح گوشت برکشیدن از دیگ بفتحتین در فارسی چنگ درزدن ودرآویختن بچیزی وآنرا بتازی تشبث گویند استاد فرخی گفته * گرتوخواهیش وگرنه بتواند رنشلد * زن اوچون بدرخانه او برگذری

نشم (ع) بفتحتین درختی که ازوی کمان سازند وخال خال شدن پوست شکاو وجزآن وبدشدن در کاری باکسی بکسرشین انچه برونقطه های سیاه وسفید باشد

نشو (ف) بالفتح وباشین معجمه کشی که درو هیچ درشتی نبود

نشوار (ف) بالکسر مثل نشخوار مذکور

نشوان (ع) بالفتح مست ومستی

نشور (ع) بضمتین براگنده وگسترده بالفتح باد هموار

نشوز (ع) بالضم ناسازکاری کردن زن باشوی وزدن شوی زن را وبالا نشین وبلندی جستن

نشوص (ع) مثل نشص مذکور

نشوط (ع) بالفتح نوعی از ماهی وچاهی که ببک کشیدن دلو برسرآن آید

نشوع (ع) بالضم دارو در بینی ریختن وسخن تلقین کردن

نشوغ (ع) بالضم مثله

نشوق (ع) بالفتح داروئی که در بینی افشانند

نشوه (ع) بالفتح مست شدن بالکسر بوی یافتن وخبر دانستن

نشوی (ف) بفتح نون وسکون شین وکسر واو نام شهریست نزدیک شروان که الحال نخچوان گویند

نشیب (ع) بالفتح مال وآب وزمین ودر آویختن ازچیزی در فارسی ضد فراز

نشیج (ع) بفتحتین وشین معجمه راه گذر آب

نشید (ف) بالفتح وبایای تازی شعر مشهور بالفتح وبایای فارسی سرود گو وغزل عرفی میگوید * نی نی غلط این نغمه بهوقع نسرودم * این نغمه نشید است دیگر صوت نغم را *

نشیدن (ف) بالفتح نهادن

نشیش (ع) فرو رفتن آب در زیر زمین وآواز جوشیدن آب وآواز گوشت قدید

نشیض (ع) اندک اندک رفتن آب

نشیط (ع) شادمانی ونام مردی

نشیل (ع) بالفتح گوشت بی توابل پخته

نشیم (ف) بکسرتین وباشین منقوطه وبایای فارسی آشیان مرغان وجای نشستن ومقامی که همیشه آنجا باشند وآنرا نشیمن نیزگویند

نشیمن (ف) بکسرتین جای نشستن وآشیانه مرغان وآن مقام که همیشه آنجا نشینند

نشیمن دیو (ف) یعنی دنیا

نشیمه (ف) بالفتح آن پوست خام پیراسته که آنرا در هند سیرم خوانند

نص (ع) بالفتح وتشدید صاد نیک راندن ورفتن شتر وبرداشتن حدیث وخبر کسی وبلند کردن وعرصه ونیز قرآن شریف را گویند

نصیب وامر از نشاندن

نشاندن (ف) بالکسر نهادن

نشاوه (ع) بالفتح والقصر وبالفتح والمد مثل نشاء مذکور

نشاوي (ف) بالفتح وبالف مقصوره مستان

نشپیل (ف) بالکسر وبا باي فارسي وياي معروف شست که بآن ماهي گیرند ودر نسخه سروري بفتح نون گفته آلتي قلاب وار که ازان خرما از درخت گیرند

نشت (ف) بالفتح خراب وسست وزبون و ضایع و بالکسر بمعنی خوشي

نشترطفلان (ف) یعني آن نقش ونگار که در تخته طفلان نویسند

نشتو (ف) بالفتح وشین معجمه نام رودي ونام مردي است ونام گلي است سرخ رنگ

نشتوده (ف) بالضم آنکه از خصم رو نگرداند در سخن ودر خصومت

نشتوه (ف) بالفتح جنگ آور وستیهنده و زشت وبسین مهمله نیز گفته شده

نشدي (ع) بالفتح دانستن وتحسین کردن چیزی

نشج (ع) بفتحتین سخت بانگ کردن خر وآب وشن وباواز بلند گریستن وراه گذر آب

نشح (ع) بالفتح اشامیدن آب چنانکه سیراب نشود ونشوح بالفتح آب اندک

نشخوار (ف) بالضم والکسر گیاهي که بعد از خوردن بهایم در آخور یاد رزیر پایها مالیده باشند

نشخور (ف) مثله

نشد (ع) بالکسر گم شده جستن وشعر خواندن وبالفتح یاد کردن خداتعالی وبسیاري ودرفارسي معروف

نشدان (ع) بالکسر گم شده را جستن وشعر خواندن

نشده (ع) بالکسر مثله

نشر (ع) بالفتح بوي خوش دمیدن و رویانیدن سبزه گیاه را بعد از خشک شدن وبریدن چوب باره وگستردن وفاش کردن چیزي وبفتحتین پراگنده وپراگندگان جمع ومفرد آمده و پراگنده شدن گوسپند درشب براي چرا وبضمتین جمع وبسکون شین نیز آمده وبالضم زنده شدن ویوم النشور روز رستخیز

نشرة (ع) بالضم هدیه که براي طفلان نویسند وتعویذ وافسوني که براي آبستني زنان وبراي دیوزدگان وغیرآن کنند

نشز (ع) بالفتح بلند نشستن وبلند جستن وجاي بلند

نشستن چون خاک (ف) یعني نشستن بمحکم وآرام

نشص (ع) بضمتین بلند شدن وازجاي بجاي بلند تررفتن وناسازگاري کردن شوهر با زن وزن با شوهر

نشط (ع) بالفتح گزیدن مار وبردن انده وکسي را از جائي بجائي وآب کشیدن ازچاه وگره آسان کشادن

نشغ (ع) بالفتح عیب کردن وخسیدن بتازیانه و آمیختن شراب باب وسخن آموزانیدن وسوزن زدن بر دست کسي بجهة نشان ونقش

نشف (ع) بالفتح بخود کشیدن جامه عرق وخوي را وکاغذ سیاهي را وحوض آب را وبرچیدن وکشیدن آب را از هر چیز وسنگ هاي سیاه سوخته

نشق (ع) بالفتح بوشیدن ودردام افتادن آهو بفتحتین بوي بالفتح وکسر شین مردي که در کاري افتاده باشد که ازان کار خلاصی نیاید

نسیان (ع) بالکسر فراموش و فراموش کردن و ترک نمودن بالفتح مرد یکه بسیار فراموشی داشته باشد

نسیب (ع) بالفتح غزل گفتن و بلند گوهر

نسیج (ع) بالفتح بافته شده و قیل جامه زربفت

نسیدن (ف) بفتح نون و کسر سین مهمله نهادن

نسیرم (ف) بالفتح و یای معروف جائیکه آفتاب بر و نتابد

نسیس (ع) بالفتح جان که از مریض مانده باشد و تشنگی

نسیغ (ع) بالفتح عرق

نسیف (ع) بالفتح راز و سخن پنهان و نشان دندان خر و نشان لکد بر پهلو و اندامهای ستور چنانکه موی ریخته باشد

نسیل (ع) بالفتح عسل گداخته و از موم جدا شده و انچه از بر و پشم و جز آن بیفتد

نسیله (ع) بالفتح کلا اسپان و ستوران

نسیم (ع) باد نرم که از سحر تا طلوع آفتاب وزد و باد خنک و خوبری شعریکه در گلستان بمقام نعت جناب رسالت پناه صلی الله علیه وسلم واقع شده بدین معنی خوب می آید * شفیع مطاع نبی کریم * قسیم جسیم نسیم وسیم

نسیه (ع) بالکسر انچه نقد نباشد و بزمان دور وعده کرده باشند

نش (ع) بالفتح و تشدید شین بیست درم سنگ و آن نیمه اوقیه باشد که چهل درم است و پنج درم را نوات گویند و در فارسی بالفتح سایه و در مویه سایه کلاه

نشاء (ع) بالفتح آفریدن و فرپیدا شدن و نوجوان گردیدن و الهد اندرز کنندگان اندرز بالفتح وصیت و نصیحت

نشاب (ع) بالضم و تشدید شین تیر

نشاپور (ف) بالکسر شهریست مشهور از خراسان در اصل نه شاه پور بود بفرس قدیم نه شهر را گویند بمرور ایام و تغیر السنه نشاپور گفته اند ناصرخسرو گفته * شهر گرگان نماند با گرگی * نه نشاپور ماند با شاپور * و شعبه ایست از شعبهای موسیقی که آنرا نیشاپور نیز نامند

نشاپورک (ف) نام شعبه سپاهان

نشاتین (ف) بالفتح ظهور دنیا و آخرت واحد او نشان آمده است

نشاخ (ع) بالفتح و تشدید شین باران بسیار

نشاخت (ف) بالکسر نشاندن از شاهنامه * بفر کیانی یکی تخت ساخت * چه مایه در و گوهر بر نشاخت

نشاختن (ف) بالکسر و باخای موقوف فشاندن و نشاندن و بر ینقیاس نشاست و نشناخته و نشاسته قطران گوید * با جنگ و بربط ساخته از درد و غم پرداخته * اندر میان بنشاخته یاری لطیفی غمگسار

نشاره (ف) بالفتح تراشه چوب که افتاده باشد از بریدن اره

نشاز (ع) جای بلند

نشاستن (ف) مثل نشاختن مذکور

نشاسته (ف) بالفتح خلاصه آرد گندم

نشاسج (ف) بالکسر مثله

نشاص (ع) بالفتح ابر بلند بر آمده و مشک پر آب

نشاط (ع) بالفتح شادمانی نمودن گزیدن نازو بردن اندوه کسی را از جای بجای

نشافته (ع) بالفتح کفک شیر و شیره گندم

نشان (ف) بالکسر علامت هدف و حصه و

نام دختر سقلاب شاه که بهرام در حبالهٔ نکاح خویش آورده بود

نسطو (ع) مختصر نسطور که می آید

نسطور (ع) بالفتح نام مردیست که صاحب مذهب ترسایان بود

نسطوري (ع) بالفتح نام ترسائیی است

نسع (ع) بالضم وفتحتین سینه بندهای شتر و باد شمال

نسعه (ع) بالفتح زمینکه در وزود گیاه روید بالکسر سینه بند شتر که از دوال باشد

نسف (ع) بالفتح برکندن بنا وعلف وپاشیدن غله وبرباد دادن خرمن وجزآن بفتحتین شهریست معروف وقصبهٔ از قصبات بخاري وآن داخل اقلیم ماوراالنهر است

نسق (ع) بالفتح سخن را نظم وترتیب دادن بفتحتین رشته دندان وجزآن که برابر وهموار باشد ومهره در رشته کشیده وسخن زینت داده

نسک (ع) بالفتح شستن وپاک کردن بالضم عبادت کردن وقربانی کردن بضمتین قرباني ها وقربان کرده شده بالفتح در فارسي غله ایست که بتازي عدس خوانند وبهندي مسور وباول مضموم بثاني زده قسمي باشد از بست ویک قسم زند گویند که زردشت زند را به بست ویک قسم منقسم ساخته وهر قسمي را نسکي نام نهاده وباز هر نسکي را باسمي موسوم ساخته اند واسامی آن نسکها هرکدام در محلش گفته شده

نسکبا (ف) بالفتح آش عدس را نامند

نسل (ع) بالفتح فرزند وزادن وافتادن آن وریختن پشم ووقت ستور شدن وبیشي گرفتن برقوم وجامه از کتف افتادن وبشتاب دویدن بفتحتین شیرکه از پستان بی دوشیدن بیرون آید

نسل اندهم (ف) یعني شرابیکه از انگور سیاه سازند

نسلان (ع) بفتحتین بشتاب رفتن وجامه از کتف افتادن

نسم (ع) بفتحتین مردم

نسمان (ع) بفتحتین باد خوش آمدن

نسناس (ع) بالفتح دیومردم ونوعي از خلق که بریکپا میجهد ودیگر پا ندارد وقیل حیواني اند بصورت انسان سخن نمي گوید وبریکپا مي جهد وقیل زبان عربي دارد

نسو (ف) بالفتح وضم سین چیزی ناهموار یعني چیزي خشونت ودرشتي وغایت لغزیدگي باشد

نسوان (ع) بالکسر زنان

نسون (ف) مثل نسو مذکور

نسودي (ف) بالفتح مزارع وبزرگر

نسوس (ع) بفتحتین پراگنده شدن وتشنه گردیدن وسخت بریان شدن نان

نسوع (ع) بالضم شتهاي بي دندان ودور شدن وسست شدن

نسوف (ع) بالفتح شتریکه گیاه را از بیخ بر کند وبخورد واسپیکه دردویدن سم هاي خود بزمین نزدیک دارد

نسوه (ع) بالکسر والضم زنان جمع است مفرد ندارد

نسه (ف) چیزی نو

نسي (ع) چیزي فراموش کرده شده وچیزي زبون که در منزل سفر آنرا انداخته باشد وبدان التفات نکرده وچشم برهم نهادن درکوي پاک کردن حیض زنان وبفتح یکم وکسر دوم وتخفیف با آنکه زحمت عرق النسا داشته باشد وآن علتي است که از غلبه باد پیدا مي شود بالفتح وبالمد مقصور رد درد کردن رگ زنان وفروگذاشتن وبازداشتن

داناي بانساب
نساج (ع) بالفتح و تشديد سين مهمله جولاه
نساخ (ع) بالفتح و تشديد سين مهمله صيغه مبالغه نسخه كننده
نسايك (ع) بضمتين قرباني كرده شده ها اين جمع تسكيه بمعني قرباني است
نسب (ع) بفتحتين اصل و در فارسي آنرا نژاد گويند
نسپه (ف) بالكسر و با باي فارسي رده از ديوار گل چنانچه گويند اين ديوار چند نسپه است
نستاك (ف) بالكسر پيچاك شكم
نستر (ف) گليست سفيد خوشبو بهندي آنرا سيوتي نامند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل كوزه و گل مشكين نيز گويند و بعربي نيز نستر و نسترن خوانند بعضي بالكسر خوانند و بعضي بالفتح مگر بالفتح مشهور تراست
نسترا (ف) مثله
نسترم (ف) مرادف نسبرم كه مي آيد
نسترون (ف) باول مفتوح بثاني زده وتاي فوقاني مفتوح مثل نستر مرقوم
نستري (ف) مثل نستركه گذشت
نستك (ف) بالكسر و فتح تا بتيه زده و پيچيده
نستوه (ف) بالفتح بد خو وزشت و در اصل معني او آنكه در كارها ستوده نگردد و ملول و عاجز نشود فردوسي گويد * بيا زيد چون شير هوشنگ چنگ * جهان كرد بر ديو نستوه تنگ * ونزاري گويد * نخواهم رفت با ياران نخواهم مشورت كردن * كه نستوه از خرد هرگز نخواهد خواست دستوري * ونام پهلواني از پهلوانان ايراني فردوسي گفته * جهان ديده نستوه سالار شان * كه شيده دلاور نگهدارشان
نستهن (ف) نام برادر پيران و آن پهلواني از پهلوانان توران
نستيهن (ف) بالفتح مثله
نسج (ع) بالفتح بافتن جامه وجز آن
نسخ (ع) بالفتح نوشتن كتاب ودور كردن چيزي ونيز نام خطي وقلمي است ونيز خانه عنكبوت
نسخ تعليق (ع) بالفتح نام قلمي است از شش قلم قديم
نسخ چرخ (ف) بفتح يكم وسيوم نسرطاير ونسر واقع و آن ستارهٔ اند
نسخه (ع) انچه از روي نوشته بردارند
نسر (ع) بالفتح كرگس و نام بتي وستاره ايست ونسر طاير ونسر واقع و آن سكان ستاره اند وقيل نسر آن دو ستاره اند يكي نسر طاير دوم نسر واقع و در فارسي بفتحتين جائيكه آفتاب بر و نتابد و صاحب فرهنگان آورده اند كه سايه باني باشد بر سر كوه از چوب وخس ترتيب دهند شمس فخري گويد * ملك در تاب آفتاب ستم * ساز داز عدم تو هميشه نسر *
نسرد (ف) بفتح نون و ضم سين وسكون راي مهمله شكاريرا گويند
نسرطاير (ف) نام ستاره نسر واقع چنانكه در ضمن نسر گذشت
نسرم (ف) بفتح نون و راي مهمله مفتوحه نام بتي است در بتكده باميان كه قريب بسرخ بت و خنگ بت ساخته اند
نسرين (ف) بالفتح گلي است سفيد بيخار وجزيرهٔ است كه عنبر ازان آرند فخري گويد * حريرنامه از آبريشم چين * چو مشك از تبت وعنبر ز نسرين
نسرين پوش (ف) بالكسر وباواو فارسي

و مست و مدهوش گردیدن
نزفه (ع) بالضم آب وشراب اندک
نزق (ع) بفتحتین سبکی وچستی نمودن و بر جستن وشتاب کردن و بضمتین مثله
نزک (ع) بالکسر و با زای منقوطه قضیب سوسمار و بالفتح طعنه زدن و عیب کردن ونیزه زدن
نزل (ع) بالضم انچه پیش مهمان از جنس طعام وجزآن حاضر آرند و زیادتی و دخل و بالفتح زمین سخت که باندک باران آب درو روان شود وخط بهم پیوسته و مجتمع
نزل پرستنده (ف) بالضم یعنی خجست خوار رود وستدار نعمت وطالب بهشت
نزلف (ف) مست و بیهوش
نزله (ع) بالفتح یکبار نزول کردن و مرضیست معروف از قسم زکام ونام شخصی است و بالضم پیش کش مهمان از اسباب مهمانی
نژم (ف) بالکسر و با زای پارسی چیزیست مانند دود که هوا را تاریک سازد وقیل بزای تازی در پنج بخشی است آنرا آثار میغ گویند
نژند (ف) بفتحتین افسرده و پژمرده وفرو مانده واندوهگین کمال اسمعیل گوید * حسود جاه تو حیران ومستمند ونژند * بدان مثال که در فصل مهرگان نرگس * وبمعنی پست و نشیب اسمعیل گوید * تو آفتاب بلندی ومی چو سایه نژند * همی کند از یکدیگر جدا ابر ده * وبمعنی خشمگین نیز آمده
نژنگ (ف) بفتحتین و سکون نون دام
نزو (ع) بالفتح برجستن و کشش بچیزی نمودن
نزوح (ع) بالفتح چاه کم آب و قیل بالضم و بفتحتین دور شدن

نزور (ع) بالفتح زن کم فرزند
نزوع (ع) بالضم برداختن از کار
نزول (ع) بفتحتین جای فرود آمدن
نزه (ع) بالفتح وکسر زا پاک وخالی ودور و بزرگوار وبلند همت ودر فارسی بالتحریک و با زای فارسی شاخ درخت ونازک ولطیف وورق زر و نقره که بر حیات گل بریده بر سر باد شاهان و نو دامادان نثار کنند ونام ستاره ایست
نزهت (ع) بالضم پاکی ونیکوئی وفرصت ووقت حصول چیزی ودوری از ناخوشی وپاکیزگی وتازگی ونام کتابی است در علم سلوک
نزهتگاه (ف) بالفتح تفرجگاه
نزیدن (ف) بالفتح بیرون کشیدن
نزیز (ع) بالفتح دویدن آهو وبانگ کردن او
نزیع (ع) بالفتح غریب ومثل نزوع مرقوم
نزیق (ع) بالفتح چست وتیز رفتار
نزیل (ع) بالفتح فرود آینده یعنی مهمان
نس (ع) بالفتح وتشدید سین مهمله راندن و خشک شدن آب ودر فارسی بالضم گرداگرد دهان اورا پوز نیز گویند حکیم سنائی فرماید * بو نواتر از ابرهای تموز * سردنس تر زبادهای خزان * وبمعنی هوش وعقل نیز آمده
نسای (ع) بالمد والکسر تاخیر درعهد وباز پس انداختن دام از کسی وزنان وبالفتح رگیست کشیده از سرین تا ران وساق وقیل بالکسر باتک برزدن شتر وتاخیر کردن وزمان دادن ودر فارسی بالفتح موضعی را گویند از کوه وجزآن که درانجا آفتاب هرگز نتابد وبالکسر نام شهریست از خراسان وگوشت واستخوان مرده از آدمی وسایر حیوانات بهرام گفته * میالای آنرا بخون ونسا * که تا از توخوشنود باشد خدا
نسابه (ع) بالفتح وتشدید سین مهمله نیک و

نرگس انیم خواب (ف) یعني چشم معشوق وچشم خواب آلوده

نرگسه (ف) بالفتح وباکاف فارسي گلي که درسقف ودیوار ازعاج ویاازاستخوان سازند بصورت گل نرگس وجز آن

نرگسه سقف چرخ (ف) یعني ستاره ها

نرگسي (ف) بالفتح وباکاف فارسي نوعي از طعام

نرم آهن (ف) یعني زبون وسست نظامي گوید * تو درمس چه نرم آهني دیده * که پولاد او را پسندیده *

نرم چشم (ف) یعني بیحیا وبي ره ظهري گوید درگدازم زشرم مدعیان * نرم چشمان چه سخت رو یانند

نرم شانه (ف) یعني متخنث وکاهل وضعیف

نرم شمشیر (ف) یعني نامرد وترسنده

نرم کردن (ف) یعني مطیع ومنقاد نظامي گوید * نشستند بیدار مغزان روم * بیهلک جهان نرم کردن چو موم *

نرموره (ف) بالفتح وواو معروف ریسماني که هردو سر آن بجایي بندند ودرمیان آن نشینند وبجنبانند بهندي جهوله گویند

نریم (ف) نام پدر سام که جد رستم بوده

نریمان (ف) مثله

نز (ع) بالفتح وتشدید زاي منقوطه مرد تیزفهم وزیرک ومرد چسبت وزمیني که از آن آب تراوه وروان نشود وشترمرغ که بیکجا قرار نگیرد ودر فارسي بالفتح وبازاي فارسي بیرون کشنده چیزي ودنداندکلید

نزا (ع) بالکسر والمد برجستن نر بر ماده بفتح یکم وسکون دوم فتنه وفساد درمیان انداختن

نزاد (ف) بالفتح والکسر وبازای فارسي اصل ونسب وتخم ونجیب نظامي گوید * نژاده متم دیگران زیردست * نژاد کیان راکي آرد شکست *

نزاده (ف) بالکسر وبازاي فارسي مثله

نزار (ع) بالفتح والکسر لاغر ونام پدر قبیله ایست

نزاع (ع) بالکسر باکسي در چیزي کوشیدن وآرزومند گشتن وبالفتح وتشدید زاي منقوطه کشنده که بسوي آبا واصل خود کشد

نزاعه (ع) بالفتح کشاکش کردن بخصومت

نزاک (ف) بالفتح وتشدید نزا عیب کننده وطعنه زننده

نزال (ع) بالضم آب ومرد بالفتح بمعني امراست یعني فرود آ بالکسر فرو آمدن دو گروه باهم در کارزار

نزاله (ع) بالفتح مني مرد وبالضم آب مني

نزاو (ف) بازاي فارسي نام پهلواني

نزاهه (ع) بالفتح دور شدن از بدي

نزح (ف) بالفتح آب چاه برکشیدن بفتحتین چاهیکه بیشتر آب او کشیده باشد

نزد (ف) بالکسر والفتح معروف

نزدبان (ف) بالفتح نام بادشاهي کافر

نزدیک دور (ف) یعني البته

نزر (ع) بالفتح اندک وبي مزه

نزع (ع) بالفتح چیزي کشیدن از جاي خود وکشیدن کمان وجان کندن بفتحتین موي رفتگي از هردو جانب پیشاني

نزغ (ع) بالفتح میان مردم تباهي وفساد افکندن وفتنه انگیختن وتباه کارکردن وبرغلانیدن وعیب کردن وطعنه نمودن

نزف (ع) بالفتح همه آب چاه خشک شدن

ندل (ع) بالفتح ربودن وازجاي بردن چيزي وچرک

ندم (ع) بفتحتين پشيماني وپشيمان شدن و ندامت

ندمان (ع) بالفتح هم صحبت وحريف شراب خواره

ندمي (ع) بضم يكم و فتح دوم وسيوم وبالف مقصوره هم صحبتان

ندوه (ع) بالفتح مجلس وجمع شدن گاه مردم و بالضم آب خوردن گاه شتر

ندي (ع) بفتحتين بخشش ونم وبعضي مردم را بدعوت خواندن وبعضي را نخوانده وباران وگياه وپيه وجوانمردي

نديف (ع) پنبه ندافي كرده وهمچنين مندوف

نديم (ع) پشيمان وحريف وشراب وهمنشين بزرگان بالفتح همنشين مجلس شراب بادشاهان ونام پدرسام كه جد رستم ابن دستان بود واو را ندمان نيز گويند

نذالة (ع) بالفتح وبإذال منقوطه ناكس و زبون وفرومايه شدن

نذر (ع) بالفتح پيمان وپيمان بستن وچيزي واجب كرده شده براي كسي چنانچه روزه وجز آن بفتحتين دانستن بضمتين بيم

نذغ (ع) بالكسر وباذال منقوطه نام گياهي

نذل (ع) بالفتح مثل نذالة مذكور

نذير (ع) بالفتح ترسا زنده ونام پيغمبر ما عليه السلام والصلوات

نر (ف) بالفتح معروف يعني مرد وآلت رجوليت وزشت وناهموار وزيردست ونام نريمان كه جد رستم بود وموج آب را خوانند وشاخ ميانه درخت را نامند

نراد (ف) به تشديد راي مهمله بازي كننده

نراک (ف) بالفتح هميشه ودوام

نرجس (ع) بالفتح نرگس آن گلي است خورد وباستعاره چشم معشوق را اطلاق كنند

نرجستان (ع) معرب نرگستان

نرجل (ع) بفتحتين جامه آبريشمي كه در حبش بافند

نرخ (ف) بالكسر معروف كه بتازيش شعر گويند وآن بالكسر نرخ چيزها

نرد (ف) بالفتح بازي معروف وتنه درخت مختاري گويد * اي خداوندي كه فضل و فخر و جاه و عز تو* آن چو بيخ است اين چو نرد است آن چو شاخ است اين چو بار* آن چو بيخ آبدار است واين چو نرد پايدار * آن چو شاخ باردار است اين چو بار مايه دار

نردبان (ف) باد ال مرقوف معروف كه بتازيش سلم خوانند

نرسک (ف) بفتحتين وسين مهمله ساكن عدس

نرسي (ف) بالفتح نام پسر گودرز واز ملوک اشكانيان بود

نرف (ع) همه آب چاه را كشيدن وهمه آب چاه خشک شدن وسست گردانيدن ورفتن خون كسي را وتمام خون رفتن وبريده شدن حجت كسي در خصومت وهوش بردن بالضم وفتح راي مهمله سبزي هاي اندک اندک

نرگ (ف) بالفتح وباكاف فارسي دايره لشكر

نرگان (ف) بالفتح وباراي مشدد وباكاف فارسي گدايان شوخ

نرگس (ف) بالفتح وباكاف فارسي همان نرجس مذكور

نرگس بينا (ف) يعني چشم

نرگس دان (ف) سفالينه مشبک كه درو نرگس رويانند

نرگس گل (ف) يعني چشم وگوش

وكعب خواجه كرماني است
نخله (ع) بالفتح درخت خرما ونام موضعي
است ميان مكه معظمه
نخله بني هلال (ف) نخلستاني است
در راه كعبه معظم
نخله محمود (ف) بالفتح چند از درختان
خرما كه در كعبه اند
نخله موصل (ف) يعني درخت خرما
نخوة (ع) بالفتح بزرگي و نازومني و كبر
نخور (ع) بالفتح ماده شتريكه چون انگشت
در بيني او كنند شير دهد
نخوص (ع) بالفتح و باخاء منقوطه لاغرشدن
از غايت پيري
نخير (ع) بالفتح بانگ كردن به بيني
نخيز (ف) بالفتح و باياي مجهول و زاي
منقوطه كمين گاه و زميني كه دران قلم درخت
نشانده باشند چون سبز شود بجاي ديگر برند و
بمعني فرومايه وكمينه هم آمده است
نخيط (ع) باخاي منقوطه پاك كردن
نخيل (ع) مثل نخل مرقوم
ند (ع) بالفتح و تشديد دال نوعي است از
بوي خوش ورفتن ستور پراكنده و پشت بلند و
ورميدن شتر و بالكسر همتا و مانند ودر فارسي
بمعني رشد وافزوني و نيكوئي
ندا (ع) بالكسر والمد آواز دادن وبآواز
كسي را خواندن بالفتح سخاوت و باران در زير
خاكستر كردن و در آتش كردن كماج و گرشت
وخوش شمردن
نداد (ع) بالكسر مثل ند مذكور
نداس (ع) بالتحريك زيرك شدن ودانشا
گرديدن
نداف (ع) بالفتح و تشديد دال پنبه زننده
يعني حلاج
ندامت (ع) بالفتح پشيماني
ندب (ع) بالفتح برمرده گريستن و برشمردن
وبكاري خواندن واسپ نيك رفتار ومرد سبك
درحاجت ودرفارسي بفتحتين نشان جراحت و
تهلكه و مستحب يعني آنچه نزد شارع نيكو باشد
ودرابراهيم بست افزوني گرد بازي نرد راگويند كه
درنرد بازي هرگاه بازي چرب شود واو يكي
بدوگرد كند وچون بازبازيش چرب گردد
ويكي بسر كند برين نمط تا هفت افزوني بسازي
بتواتر برد آنرا ندب گويند وچون از هفت تا
يازده بازي شود كه نهايت بازيست فره برد آنرا
تمامي ندب نامند وهركه تو بتو يازده ندب
برد آن بازي را گويند هفده را برد از حريف يكي
بسر كرد وآنچه گرد شده باشد بستانند وآنكه
چند ندب حريف شده باشد بعده حريف دوم
يازده ندب بتواتر برد آن بازيرا وامق گويند
وچون بهفده برسد آنرا دست خون خوانند و
اگر ازدست خون بگذرد حكم اول پيدا كند
ندبان (ع) بالفتح نهانك
ندبه (ع) بالفتح نوحه وشيون
ندح (ع) بالفتح زمين فراخ
ندر (ع) بالفتح وبادال غيرمنقوطه افتادن
وتنها وغريب شدن وبيرون جستن
ندرة (ع) بالضم تنهائي وكمي
ندس (ع) بالفتح وسكون دال غيرمنقوطه و
ضم آن مرد زيرك و بضمتين زيرك شدن ونيزه
زدن
ندص (ع) بالفتح بيرون چشم
ندع (ع) بالفتح نيزه زدن وعيب كردن
نذف (ع) بالفتح پنبه زدن وبرف باريدن
آسمان وچست برداشتن دست وپاي ستور دررفتار

نحیب (ع) بالفتح آواز برداشتن در گریه
نحیزه (ع) بالفتح وبازاي منقوطه طبیعت وخلقت
نحیض (غ) باریک کرده شده
نحیط (ع) بالفتح دم فروبردن بنفس اش وبانگ ونفیر
نحیف (ع) بالفتح لاغر ونزار
نحیره (ع) بالفتح آخر روز وآخر شب از هر ماه
نحیه (ع) بالفتح مثل نحیزه مذکور
نخ (ع) بالفتح وتشدید خاصه خت رفتن وسخت راندن وشتریکه خوابانیده شود نزد صدقه ستاننده تا باهل صدقه برسانند ودرفارسي بالفتح تار ریسمان وآب ریشم وغیره ونوعي از جامه گران مایه وشطرنجي ونهالین وبساط دراز وآهني باشد که بزرگران بدان زمین را شیار کنند وآنرا آهن جفت وگاو آهن نیز گویند
نخاره (ف) بالفتح بمعني تار است
نخاس (ع) بالکسر چوبیکه در سوراخ دولاب کنند تا نیک گردد بالفتح وتشدید خا برده فروش ودر استعمال است بازار اسپ وستور وجز آن که درانجا مي فروشند
نخاسي (ع) منسوب بنخاس مذکور
نخاع (ع) بالضم والفتح مغز مهره است که آنرا حرام مغز گویند
نخاعه (ع) بالضم بلغم که از گلو برآید
نخامه (ع) مثل نخاعه مذکور
نخچ (ف) بالفتح با وجیم فارسي گیاهي است که زمین را بدان رویند مانند جاروب
نخچل (ف) بفتح نون وجیم فارسي ریم آهن
نخچیل (ف) بفتح نون وجیم فارسي گرفتن عضوي بحوناخن که بدرد آید
نخچوان (ف) بفتح جیم پارسي نام ولایتي است ونام موضعي است
نخچیر (ف) شکار وجانور شکاري عموما وبز کوهي خصوصا
نخچیرستان (ف) شکارگاه وجاي دوکان
نخچیرگان (ف) نام لحني است ازسي لحن باربد
نخچیرگاو (ف) بالفتح وباجیم فارسي نام نوائي است
نخچیروال (ف) مرد شکاري وصیاد
نخر (ع) بالفتح فروخوابانیدن اشتر
نخر (ع) بالفتح پوسیدن وریزه شدن استخوان
نخراز (ف) بالضم بوزني که پیش روکله باشد
نخره (ع) بفتح یکم وکسر دوم جوشیده وریزیده
نخس (ع) دولاب که سوراخ او فراخ باشد
نخست (ع) بالضم گزیده وسخت ودرفارسي معروف
نخستین (ف) اول وآغاز
نخشب (ف) شهري است ازماوراءالنهر که از نورماه مقنع روشن شدي
نخص (ع) مثل نخوص که مي آید
نخط (ع) باخاي منقوطه بمعني فشاندن بني آدمی
نخع (ع) بالضم قبیله ایست از یمن از ان است ابراهیم نخعي ومالک اشتر وآب بیني انداختن وخالص کردن دوستي
نخف (ع) باخاي معجمه آبله برآوردن
نخکله (ف) بفتح نون وکاف ولام چارمغز که زود شکسته نشود ومغزش بدشواري برآید
نخل (ع) بالفتح بیختن ودرخت خرما
نخلبند (ف) بالفتح آنکه نخلبندي کند

گوارنده وسیر خوردن واثر کردن نصیحت بکسی ودارویی موثر و نزدیک کسی رفتن برای طلب نیکوئی وبالفتح آب وطعام گوار وارد جوکه باب وبیخ سرد کرده چون دوغ ستور را خورانند تا زود فربه شود

نجوم (ع) بالضم ستارگان وبرامدن گیاه و ستاره و دندان و شاخ و پدید شدن مردم به معنی شب

نجوی (ع) بالفتح وبالف مقصوره راز وراز گفتن ونیز راز گویان

نجه (ع) بالفتح باز داشتن

نجی (ع) بالفتح وتشدید یا راز گفتن وهمرازان بالضم وتشدید جیم که در قران آمده است ننجی المومنین یعنی میرهانیم

نجیب (ع) سیر گزیده ومرد اصیل

نجیح (ع) بالفتح رای ورفتار بشتابه

نجیخ (ع) آواز آب

نجید (ع) دلیر ورنج کشیده

نجیع (ع) بالفتح خون سیاه وخون اندرون وارد جوکه بشترده هند وآن طعامی است از ارد وخورانند

نجیف (ع) بالفتح تیری که بهن پیکان باشد

نحاب (ع) بالفتح سرفه کردن اشتر

نحاس (ع) بالضم مس وطبع ودود بی شعله آتش واصل آتش

نحاط (ع) بالفتح والتشدید مرد نالنده از غایت غصه

نحافته (ع) بالفتح لاغر وباریک شدن

نحب (ع) بالفتح وباحای غیر منقوطه بنذر کردن وشتاب رفتن ودر کاری کوشیدن

نحت (ع) بالفتح تراشیده وآنکه داخل شده باشد در قومی دیگر واز نسل ایشان نباشد

نحر (ع) بالفتح شتر کشتن وبریدن سینه وبرسینه زدن وبازدهم ودوازدهم روز ذی الحجه

نحریر (ع) بالکسر نیکو داننده وعالم ماهر

نحز (ع) بالفتح وباحای غیر منقوطه بوشیده وریزه ریزه شدن وچیزی دفع کردن ومشت بر سینه زدن وهاون چیزی کوفتن

نحس (ع) بالفتح بد بخت وبد اختر شدن وبد اختر وبد بخت ونامبارک وبکسر حا نیز آمده

نحس اصغر (ف) یعنی مریخ

نحس اکبر (ف) یعنی زحل

نحش (ع) بالکسر لاغر کردن

نحص (ع) بالضم بن کوه

نحض (ع) بالفتح گوشت آگنده شدن وبریدن گوشت از استخوان

نحل (ع) بالفتح مگس انگبین بالضم عطیه بالکسر کابین زن بی عوضی وطلبی وبیدا کردن ونامیدن وکابین را دعوی کردن وسخن کسی بر دیگری بستن بالکسر وفتح حا مذهب های باطل

نحله (ع) بالکسر دادن چیزی که عوض آن ستانیده باشد ودعوی کردن وقرض وبخشش بی عوض

نحم (ع) بالفتح مالیدن

نحن (ع) ما

نحو (ع) بالفتح قصد کردن وسوی وراه ومانند وعلمی که اعراب کلام عربی بدان دانسته شود وبرگردانیدن ونام مردی وبنون نحو قومی از عرب که بدو منسوب اند

نحوست (ع) بالضم بد بختی

نحوص (ع) بالفتح ماده خر آبستن بالضم لاغر شدن از پیری

نحول (ع) بضمتین گداخته ولاغر شدن

نحی (ع) بالکسر مشک روغن

غیب که قایم باصلاح کارهاي مردم اند وبر دارند که مشکلات بني آدم و متصرف در کار خلایق و قیل بالضم دفت تنا نند که ایشان را رجال الغیب گویند

نجباء (ع) بضم یکم وفتح دوم مثل دومعني اول نجبا مرقوم

نجبث (ع) بالفتح نشانه گاه تیر که از خاکستر تیار کنند و بران تیر اندازند و آنرا خاک تودهٔ تیر نامند

نجث (ع) بالفتح کاویدن زمین بدست و فریاد خواستن و بالضم پردهٔ دل

نجح (ع) بالضم فیروزي و بر آمدن حاجت

نجد (ع) بالفتح زمین بلند خلاف غور و شتاب کننده و غلبه کردن بر کسي و آزمودن و شناختن و نام دیاریست از عربستان و بفتح یکم وکسر دوم و بفتح یکم وضم دوم و بالفتح دلیر و مردانه و غمگین را هم گویند و بالتحریک اندوهگین شدن

نجداء (ع) بالفتح دلیران

نجداغ (ع) سنگي است که از ان شمشیر کارد وجز آن تیز کنند

نجر (ع) چوب تراشیدن و گرم کردن آب بسنگ تفشان و سخت راندن و اصل و نرمین مکه و مدینه و بفتحتین تشنگي و تشنه شدن شتر از حبوب

نجرة (ع) بالفتح سختي و مردانگي

نجز (ع) بالفتح وعده بجا آوردن و حاضر شدن و رواکردن حاجت و بالضم نزدیکي بروا شدن حاجت و بفتحتین پیري و نیست شدن

نجس (ع) بفتحتین پلید شدن و پلید و بدین معني کسر جیم هم آمده است

نجش (ع) بالفتح برانگیختن وشتاب زدن و النجش بالفتح خار از پا بیرون آوردن بمنقاش

نجع (ع) بالفتح ملیده دادن ستور را

نجعه (ع) بالضم طلب آب و گیاه کردن در موضع آب وگیاه

نجف (ع) بالفتح تراشیدن و فراخ شدن و بالتحریک نام شهري که روضه حضرت امیرالمومنین علي ابن ابي طالب علیه السلام است

نجک (ف) بفتحتین نوعي از تبر

نجکل (ع) یعني نارگیل که اورا جوز هم نامند

نجل (ع) بالفتح نسل و اولاد و فرزند و آنه اختر چیزي و نیزه فراخ زدن و شکافتن پوست و باز کردن پوست و بد گردن و تیره شدن زمین بگیاه و بفتحتین فراخ شدن چشم و بالضم فراخ چشمان

نجم (ع) بالفتح ستاره وگیاه بي ساق و وقت معین و نام پروین و بدین معني الف ولام لازم آن باشد

نجم سغدي (ف) یعني زهره

نجنم (ع) بالفتح جنبانیدن دلو در آب و جماع کردن

نجند (ف) با واو وثاني مفتوح اند وگین و افسرده باشد و آنرا نژند هم خوانند

نجو (ع) بالفتح راز گفتن و بوییدن بوي دهن و خواستن و غایط کردن و شاخ درخت بریدن و پوست از گوشت باز کردن و سرگین و آنچه از شکم بیرون آید و ابر و پوشیدن

نجوان (ف) بالفتح زعفران

نجوة (ع) بالفتح زمین بلند

نجود (ع) بضمتین مثل نجباد مرقوم و بالفتح وحشي بزرگ

نجوع (ع) بضمتین طعام گوارنده و آب خوش

بفتحتین تباه شدن وضایع شدن کار

نثش (ع) بالفتح بیرون آوردن خاک وما نند آن بجای

نثغ (ع) بالفتح بافسون کسي خنده یدن وعیب کردن

نثف (ع) بالفتح برکندن موی وبه بهترین برگزیدن کسي را وبفتحتین غله ها ومیوها وجز آن بدست خود چیده

نثق (ع) فشاندن وجنبانیدن وبرکندن و بسیار بچه شدن زن ونزود آبستن وبیرون آتشي از آتش زنه

نثل (ع) بالفتح کشیدن پس بایکي وفرا پیش کشیدن چیزي را وببضه شتر مرغ که دران آب پر کنند ودر بیابان دفن نمایند

نثن (ع) گنده شدن وگنده گي وبوي ناخوش

نثور (ع) ازجاي خود بیرون آمدن وآماس کردن ریش ومطلع شدن برکسي ومالیدن ورسیدن دختروبلند برآمدن

نثیجه (ع) بالفتح گوسپندي که تمثال گوسپند دیگر داشته باشد وزاینده وپیدا شده از چیزی

نثیجه سنگ (ف) لعل وجواهر وآتش

نثیس (ع) گندیده

نثا (ع) بالفتح والمد خبر وفاش کردن خبر

نثار (ع) بالضم انچه ریزد از چیزي بالکسر افشاندن وپاشیدن

نثاراشک (ف) یعني گریستن وگریه کردن

نثاریدن (ف) بالکسر نثار کردن

نثر (ع) بالفتح پراگنده وپراکندن وبیني افشاندن وانداختن زره از تن

نثره (ع) بالفتح عطسه زدن بزومیش وازبیني رك بدر انداختن ومنزلي ازمنازل قمر

نثل (ع) خاک ازچاه بیرون آوردن

نثله (ع) بالفتح زره فراخ

نثو (ع) بالفتح اظهار کردن وفاش کردن

نثوان (ع) بالفتح نام شهریست از یمن ومرد تشنه

نثي (ع) بالفتح وبا ثای ثخذ آشکارا کردن چیزي

نثیل (ع) بالفتح سرگین

نجا (ع) بالفتح والمد رمیدن وشتافتن وپیش گرفتن وپیشي گرفتن بالکسر والمد ابرها بالفتح والقصر شاخهاي درخت وپوست چیزي

نجاءة (ع) بالفتح در چیزي سخت نگریستن

نجابت (ع) بالفتح بزرگوار وگرامي شدن

نجات (ع) بالفتح رستگاري یافتن وجای بلند وشاخ درخت وشترماده چست رفتار وحرص وحسد ورستن

نجاح (ع) بالضم فیروزي یافتن وروان شدن حاجت وصواب یافتن

نجاد (ع) بالکسر آرایش خانه وغلبه کردن بشجاعت وبند شمشیر وبفتحتین خوي برامد از ماندگي ورنج دیدن وبالفتح والتشدید خیاط

نجار (ع) بالضم والکسر اصل وچست ورنگ بالفتح والتشدید تراشنده چوب ونام قبیله ایست از انصار

نجاز (ف) باول مفتوح وبا زاي معجمه گلگونه که زنان بر روي خود ها مالند

نجاف (ع) بالکسر بستن قضیب بز نر تا کشني نکند

نجب (ع) بفتح یکم وسکون دوم برگزیده و بخشنده وبزرگوار وبضمتین پوست درخت وبضم یکم وسکون دوم پوست بازکردن از درخت

نجبا (ع) بضم یکم وفتح دوم برگزیدگان وبزرگوار وبزرگواران یعني چهل تن اند از مردان

کسي بي آنکه شاعر بوده باشد
نبق (ع) بالفتح نوشتن و بارد رخت کنار و بکسر با نیز آمده
نبغه (ع) بالفتح مقدار و میوه کنار
نبک (ع) بالفتح بلند شدن بفتحتین زمین پشته هاي خورد بالفتح تراویدن آب از چشمه وزود خانه
نبل (ع) بالفتح تیر و تیر انداختن و سخت راندن چارپا بالضم افزون آمدن و نیک ایستاده شدن در کاري بفتحتین بزرگان و خوردن و افزوني ها
نبله (ع) بالفتح بخشش
نبو (ع) بالفتح و ضمتین و تشدید واو دور شدن و واپس جستن از زخم شمشیر و بجائي قرار نگرفتن و موافق و کار نکردن
نبوا (ع) بضمتین بیرون آمدن از جائي بجائي و همین معني اراده اعرابي که گفت بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم یا نبي الله براینده از مکه بمدینه و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم برو انکار نمود
نبوة (ع) بالفتح خبر دادن و زمین بلند مرادف نباوه بضمتین و تشدید واو خبر دادن
نبوح (ع) بضمتین فریاد و آواز
نبور (ف) باول مفتوح و ثاني مضموم و واو معروف نفیر باشد
نبوط (ع) بالضم بر آمدن آب از زمین و چاه
نبوع (ع) بالضم بیرون آمدن آب از چشمه و جز آن
نبوغ (ع) بالضم جستن بانگشت و زبان و نیزه زدن
نبه (ع) بفتحتین آگاه شدن بفتحتین و کسر با شهرت یافته و ناپدید شده که معلوم نشود که کدام وقت ناپدید شده که ناگاه پیدا شود ونام مولاي پیغمبر عم
نبي (ع) بالفتح پیغمبر علیه السلام و خبردهنده و مشرف بر خلق و در فارسي بضم نون و یاي مجهول قرآن مجید و در فرهنگ بکسرتین و یاي فارسي آورده
نبیت (ع) بالفتح والکسر قبیله ایست از یمن
نبیح (ع) مثل نباح مذکور
نبیذ (ع) بالفتح شراب خرما
نبیر (ف) پسر زاده و دختر زاده فردوسي گوید * نبیره و پسر داشتم لشکري * شده نامبردار هر کشوري *
نبیره (ع) مثله
نبیره رز (ف) یعني مي انگوري
نبیض (ع) طبیب حاذق
نبیط (ع) مثل نبط مذکور
نبیک (ف) بالضم و یاي مجهول خبر خوش که اورا نوید گویند
نبیل (ع) بالفتح فربه و بزرگ و بزرگان قوم و خوردان ایشان و استاد و دانا و نیکو
نبیله (ع) بالفتح مردار و شکوفه
نبیه (ع) بزرگوار و مشهور به بزرگي
نتاج (ع) بالکسر بچه گرفتن از شتر و گوسپند
نتاس (ف) بالکسر خوش و خورم
نتال (ع) بالکسر کوتاه
نتاي (ع) بحد بلوغ رسیدن و بلند بر آمدن
نتایج (ع) بالفتح زادگان جمع نتیجه
نتب (ع) بضمتین پستان دختر بر آمدن
نتح (ع) تراشیدن و بیرون کردن
نتخ (ع) برکشیدن و برکندن
نتر (ع) بالفتح سر قضیب مالیدن وقت شاش کردن وکشیدن آن بدرشتي ونیزه را از کسي ربوده زدن

نایل (ع) بخشش وعطا کننده

نایله (ع) مثله

نایم (ع) بمعنی خفته و خسپنده

نای موس (ف) یعنی موسیقار که آن نام سازیست که خنیاگران نوازند

نای مشکک (ف) بفتح میم مثل نای انبان مذکور

نای نوشان (ف) ناشنیده و بی خبر

نباء (ع) بفتحتین آگاهی وخبر و ازجای بجای رفتن وبرسر چیزی درآمدن وچیزی دادن بالضم پیغامبران

نبات (ع) بالفتح روئیدن گیاه ریپدا شدن

نبات (ع) بالفتح جاکهای چاه

نباح (ع) بالکسر والضم بانگ کردن سگ وآهو

نبان (ع) بالتشدید پیخ فروش

نبار (ع) بالفتح والتشدید مرد فصیح و بلیغ

نبارش (ع) بفتح نون ورای مهمله چوبی که زیر چوب سقف شکسته وزیر دیوار شکسته نهند تا نیفتد

نباش (ع) بالفتح والتشدید کفن دزد ودر کنز اللغات است گورکن

نباض (ع) بالفتح والتشدید طبیب حاذق ودانا

نباغ (ف) مخفف انباغ یعنی زنی که برزنی دیگر آورند

نباک (ع) بالکسر پشتهای وتلهای خورد

نبال (ع) بالفتح وتشدید صاحب تیر وتیرتراش ونیزه دار با خفتان

نباله (ع) بالفتح ایستاده شدن ونیک شدن وفاضل شدن وخبر دادن وتیرتراشیدن وزمین بلند

نباه (ع) بفتح یکم وسکون دوم آواز نرم

نباهته (ع) بالفتح بزرگوار شدن ومشهور گردیدن

نبت (ع) بالفتح گیاه ورستنی

نبث (ع) بالفتح کاویدن بدست وبیرون تراویدن آب از مشک

نبج (ع) بالفتح آبله

نبدلان (ع) بفتح نون ودال کابوس یعنی درخواب برسر آدمی افتد وآن مقدمه شرع باشد

نبذه (ع) بفتح یکم وکسر دوم کناره وگوشه زمین

نبذ (ع) بالفتح چیزی اندک انداختن ازدست

نبر (ع) بالفتح بهمزه کردن حرف وبلند برداشتن وافزایش کردن کودک بالکسر جانوریست

نبراس (ع) بالفتح چراغ، چراغدان

نبرد (ف) بفتحتین جنگ وپیکار

نبرده (ف) جنگ آور ودلیر فردوسی گوید
* نخستین یکی نامدار نده شیر * سرشهریاران نبرده دلیر *

نبز (ع) بالفتح لقب نهادن وخواندن بفتحتین لقب که آن را بفارسی مارنامه گویند

نبس (ف) بفتحتین دخترزاده

نبسه (ف) بفتحتین مثله

نبش (ع) بالفتح کفن دزدیدن وسر قضیب بر کندن

نبض (ع) رگی است که طبیب میگیرد واز و مرض معلوم میکنند وجنبیدن رگ

نبضان (ع) بفتحتین مثل معنی اخیر نبض مذکور

نبط (ع) بالفتح طایفه ایست از عرب

نبطل (ع) بفتح نون وطای غیر منقوطه سختی زمانه

نبع (ع) بالفتح درختی است که ازان کمان سازند وازشاخ های آن تیر نمایند

نبغ (ع) بالفتح آشکارا شدن وشعر نیکو گفتن

ناوان (ع) يعني خم دادن و ماندة گردانيدن

ناوج (ع) واچيدن ورفتن

ناودان (ف) بسا واو موقوف سيلاب كه در بام وصحن باشد

ناورد (ف) جنگ وپيكار وجولان ورفتار بسرعت سعدي گويد* بهپيكار دشمن دليران فرست* هزبران بناورد شيران فرست *

ناوردگاه (ف) جاي جنگ كردن

ناوك (ف) تيركوچك كه در غلاف آهنين يا چوبين كه مانند ناوي باريك بود گذارند واز كمان سردهند تا دورتر رود وبه يتوجه آنرا ناوك گويند

ناوك سحري (ف) يعني آه آخير شب ودعاي بد پگاه

ناوك قلبي (ف) يعني آه دروني وشعر هجو

ناول (ع) بكسر واو امر ناول است يعني بده وعطا بكن وبگير وبضم واو نوعي بشتاب رونده چنانكه سر خود را راست دارد

ناوه (ف) چوب ميان تهي مانند كشتي كوچك كه گل كاران بدان گل كشند وقيل چوبي ميان تهي كه تير ناوك دران نهند وبيندازند ونام مقامي است

ناويدن (ف) يعني سرجنبانيدن وناليدن وخراميدن وخميدن

ناهار (ف) كسيكه چيزي نخورده باشد ودر اصل نا اهار بود يعني بي خورش چه اهار بمعني خورش است وكاهش گداختن

ناهاري (ف) چيزيرا گويند كه به ناهار بخورند

ناهيد (ف) دختر نار پستان ونام ستاره ايست آنرا زهره نامند ونام اسكندر ذو القرنين

ناهده (ف) مثله

ناهض (ع) بچه مرغ كه بال تمام راست كرده باشد وگوشت شانه اسپ.

ناهق (ع) بالفتح آواز خر وآواز كر

ناهل (ع) تشنه وسير آب

ناهون (ع) بازدارندگان

ناهي (ع) بازدارنده

ناهيد (ف) مثل ناهد مذكور دختري كه پستانش بر آمده باشد

ناهيه (ع) باز داشتن زن ونهي كننده از چيزي

ناي (ع) بالفتح وسكون همزه دوشيدن وبصلاح آوردن ودر فارسي سازيست معروف وشكلو كه بتازيش حلقوم خوانند ونام حصاري است

ناي انبان (ف) سازيست معروف اثير الدين اخسيتكي گويد *به پيش باربد طبعي كه راه ارغنون سازد* زيادت رونقي نبود نواكي ناي انبان را*

نايب (ع) يعني بجاي كسي ايستاده شونده

نايب عيسي (ف) يعني آفتاب و مهتاب

نايبه (ع) يعني حادثه وواقعه

نايبي (ع) يعني خليفه خداى

نايچ (ف) باياي مكسور بجيم عجمي زده ني است كه مطربان نوازند

ناي دري (ف) آنكه بر در ملوك وسلاطين در وقت جنگ زنند

نايره (ع) عداوت وآتش

نايزه (ف) ني ميان تهي كه جولاهان دارند ولولها را نيز بطريق استعاره نايزه گويند

نايع (ع) تشنه وگرسنه وميل كننده

نايك (ع) جماع كننده

فرستد وفصل بهار شاعر گوید * شاه انجم چو از
مشرق کند ایوان حمل * عامل نامیه را باز
فرستد بعمل

نان آتشین (ف) یعني آفتاب

نا ناه (ع) اول اسلام که وله علیه السلام طوبی
لمن مات فی النانا ة

نان پالان (ف) یعنی نان پادشاهي

نان بائي (ف) یعنی نان پز

نان تبریزي (ف) آنکه نان تو بر تو میان
روغن پزند

نان چواک (ف) بضم جیم پارسی نانیکه
در روغن پزند

نان چوبرف (ف) ازمیده سفید

نان جوي (ف) بواو فارسي گدا وطالب
دنیا

نان حادثه خام (ف) یعني حادثه ونامراد

نان حریر (ف) یعني نان روغنی مشهور

نان حلال شیخ (ف) کنایه از زهد وتقوي
اوست

نان خطاي (ف) بکسر خا ازجنس حلوا
ایست خشک مانند نان

نان خوار (ف) یعنی علوفه خوار

نان خواه (ف) معروف وجوانی که
هندش جو بی خوانند

نان خورش (ف) انچه نان بوي خورند

نان خورش خانه (ف) یعني سرکه

نان درانبان نهادن (ف) یعني سفر
کردن

نان دو پزي (ف) نانی است که اورا دوباره
در آتش پزند وآنرا دوآتشه نیزگویند

نان دهقان (ف) یعني نان بادشاه

نان زربن (ف) یعني آفتاب

نان سفید فلک (ف) یعني ماه تاب

نان سمین (ف) مثله

نان شیرین بود (ف) یعني نان نایاب
بود

نان شیرین بودن (ف) یعني نایاب
بودن نان وقحط سالي

نان فیروزخاني (ف) باواو فارسي نانی
است ازجنس خطائی موازنه یک منی

نان گرم (ف) مثل نان آتشین

نان گرم چرخ (ف) مثله

نان کشکین (ف) نانیکه ازگندم ونخود
وجو بهم آمیخته پزند

نان کلاغ (ف) رستني باشد که اززمین هاي
نمناک بر ید

نان کور (ف) یعنی نمک بحرام وآنرا کور
نمک نیز خوانند ومردلئم وخسیس گویا نان هرگز
ندیده باشد

نان مش (ف) بانون موقوف ومیم مفتوح
چیزي نادیده وبی راهی کردن

نان مشیدن (ف) یعني ازجهان چیزي
ندیدن

نانو (ف) بانون مضموم ذکریرا گویند که زنان
دروقت جنبانیدن گهواره بگویند تا اطفال بخواب
روند حکیم آذري گوید * تاخواب رود خصم تو
بربسترجاوید * درمهد سفرمیزندش هایه نانو

نانوا (ف) بانون موقوف نان پز

نانوش (ف) نام سازي ازمطربان است

نان ونمکدان شکستن (ف) یعني
نمک حرامي کردن

ناو (ف) جوي آب ابن یمین گفته * گذشتم
بناکام ازان بحرجوي * روان بره ورخ آب
دوچشم دوناو

ناگور (ف) باکاف عجمی مضموم و واو معروف ناخوش و ناگوارنده بود ناصر خسرو فرماید * بمجلس تو رهی را شکایتی است شگرف * که سال سفله پدید آمد و زمان ناشکور *

نال (ف) ریشهٔ که در میان قلم میباشد و مرد بسیار بخشش و میانه تهی و نام پرنده ایست خورد هند توتی خوانند و نی باریک و ضعیف رگویند میان الکنده و جوی و رود خانه کوچک و در هندوستان نیز بهمین نام خوانند و بمعنی ناله کننده و اصرار نالیدن نیز آمده

نالان (ف) کوهی میان شیراز و بمعنی ناله کننده معروف است

نالغه (ف) مداح نعمان بن منذر بادشاه یمن

ناله (ف) بمعنی فغان آن معروف است و نی را گویند و ریشه های باریک را گویند که درمیان قلم بهم رسد

نام آور (ف) یعنی خداوند نام چه درنیکی وچه در بدی

نام بردار (ف) یعنی در بدی مشهور بند شیخ واحدی شیرازی بضم باخوانده اند

نام برده (ف) یعنی نام دار فردوسی در فرستادن گشتاسپ اسفندیار را بجنگ رستم نظم نموده * اگر او نگفتی باسفندیار * که رو سوی کابل نی کارزار * ببر لشکر نام برده بجنگ * به بند آن جهاندیده تیز جنگ * بکشتی تبه کرد اسفندیار * وگرچه قضا خود برین کرد کار *

نام بریخ زدن (ف) یعنی فراموش کردن ومحوساختن

نام جوی (ف) معروف ونیز نام روزدهم است از ماه های ملکی

نامدار (ف) معروف

نام زدن (ف) با میم موقوف وفتح را لشکر بر راه کرده برای مهمی وکاری

نامور (ف) مثل نام آور مذکور

ناموس (ع) صاحب راز ونیز نام جبرئیل علیه السلام و مکر وحیله نهانی و آوازه صیاد و بانگ و آوازه نیکنامی و مشهوری طلبیدن است یعنی در هر کاری معامله طالب شهرت باشی و دروغ

ناموس اکبر (ف) جبرئیل علیه السلام و صاحب اخلاق جلالی گوید حکما گفته اند ناموس اکبر شریعت است وناموس اصغر سلطنت که تابع شریعت است

ناموسگاه (ف) یعنی جای جنگ وهنگامه مرد آزمائی

نام و ننگ (ف) فخر وتفاخر وبانگ وآواز نیکنامی ونامداری ومشهوری یعنی ازکار های زشت خود را نگاه داشتن

نامویه (ف) بواو مجهول و با میم مضموم زنی را گویند که جز یک شوهر بمردی دیگر نرسیده باشد و میان او وشویش نهایت محبت واتحاد بود وآنرا به هندی سهاگن گویند

نامه (ف) کتاب چنانچه شاهنامه وفرسنامه و کتابتیکه بجائی فرستند وسیلاب و خط تعلیق برای آنکه اکثر نامجات و مکتوبات باین خط نویسند

نامه چهارم (ف) یعنی چهارم قران

نامه مشک بافت (ف) یعنی آواز بلند ونیک نامی یافت

نامی (ع) افزایش کننده وزیبنده و رستگاری ودرفارسی [illegible] نازنده

نامیه (ع) [illegible] درخت سبزه

ومراد از نافه تجلي جمال رباني

نافهٔ آهو (ف) یعني مشک و خوشبو

نافه بوي (ف) یعني شکننده دهن چه نافه بد بوي میباشد، نظامي گوید * جهان جوي چون دیدگان یاوه گوي * زنف کند خویش را نافه بوي *

نافه مشک یافتن (ف) بلند آوازه شدن ونیک نامي یافتن

نافه مشک یافت (ف) یعني آواز بلند و نیکنامي یافت

ناف هفته (ف) یعني روز سه شنبه

نافي (ع) رانندهٔ و نیست کننده

ناقد (ع) بالفتح سره کننده

ناقر (ع) بالفتح تیري که بر نشانه رسیده باشد

ناقص (ع) بالفتح شکننده

ناقع (ع) بالفتح زهر بغایت کشنده وخون تازه

ناقل (ع) بالفتح گردانندهٔ چیزي ازجائي بجائي

ناقور (ع) نائیکه در وقت حشر دمند وقیل نائي بزرگ

ناقوس (ع) شراب ترش وچوب که ترسایان بوقت نماز خویش زنند ود ر اصطلاح متصوفه جذبه که از حق تعالي خبر کند واز نفس خلاص گرداند و بقناعت کوشد واز خواب غفلت بیدار سازد

ناقوس مغان (ف) آن چوب که آتش پرستان هنگام پرستش زنند

ناقوسي (ف) بالفتح لحنيست ازسي لحن باربد

ناقه (ع) بالفتح شتر ماده وستاره ها و بکسر قاف از بیماري به شده

ناک (ف) عنبر و مشک و عبیر و مانند آن مغشوش باشد و بعضي حصر در مشک مغشوش کرده

اند وگروهي گفته اند که غشي راگویند که در مشک و دیگر خوشبوئي بیند ازند و بعضی گفته اند که این لفظ را بهر چه مغشوش باشد اطلاق توان نمود مانند زر و سیم لیکن در شعر قد ما بمعني مشک مغشوش است فقط سنائي گوید * از براي دام دارد مرد دنیا علم دین * وز براي نام دارد ناک ده مشک تتار * و لفظي است که بجهته بیان اتصاف موصوف بصفتي در آخر کلمات بیاورند واین لفظ بد بمعني تنها استعمال نکنند چون طربناک وغمناک وبوي ناک و قسمي از امرود لذیذ و شاداب وشیرین و در زبان هندي بیني راگویند وجانوریست آبي که شبیه باشد به نهنگ

ناکاج (ف) یعني ناگاه و یکبارگی سوزني گوید * زهي دولت که من دارم که دیدم * چو تو ممدوح مکرم را بناکاج *

ناکام (ف) ناچار معني ترکیبي نامراد وخود است

ناکح (ع) زن کننده وشوهر کننده وجماع کننده و زن شوهردار ومرد یکه زن داشته باشد

ناگرفت (ف) یعني ناگهان

ناکز (ع) چاه کم آب

ناگزران (ف) یعني ناچار و لابدي

ناگزیر (ف) مثله

ناکس (ع) بکسر کاف سر در پیش افکنده بفتح کاف در فارسي فرومایه را گویند

ناکل (ع) ترسنده ضعیف دل واز سوگند باز ایستاده

ناگوار (ف) چیزي بد هضم که گوارده نشود ومرد گران جانرا نیز گویند

ناگواره (ف) بد هضمي و امتلا

ناگواري (ف) مثله

ناطقه (ع) بالفتح زبان وتهيگاه ميان

ناطل (ع) بالفتح كوزه كه شراب بدان پيما يند

ناظر (ع) نگاه دارنده ومردمك چشم

ناظران (ع) بالفتح دو رگ كه از دو جانب بيني در دماغ صعود كند كه اشك چشم ازو ميكشايد

ناظر در سراي (ف) بالفتح مصطلح نامه نويس و معني كارگن درسراي

ناظره (ع) بالفتح چشم و نگرنده

ناظم (ع) بالفتح شعر گوينده ومهره در رشته كشنده ومرغ خانگي كه تخم داشته باشد

ناعت (ع) بالفتح صفت كننده

ناعتوي (ع) بالفتح صفت كننده گادن

ناعج (ع) بالفتح سفيد رنگ

ناعس (ع) بالفتح خواب كننده

ناعط (ع) بالفتح كردي است از قبيله همدان ونام كوهي است

ناعل (ع) بالفتح صاحب نعل وخداوند كفش

ناعم (ع) بالفتح نازك وبناز ونعمت پرورده و نام قلعه ايست از قلعه هاي خيبر

ناعمه (ع) نازك ولطيف

ناعور (ع) چيزي كه بان از چاه آب مي كشند

ناعي (ع) بالفتح خبر مرگ كسي دهنده

ناغض (ع) باغين مكسور جنبيدن وجنبانيدن

ناغوش (ع) بالفتح سر در آب فرو بردن

ناغول (ف) بضم غين منقوطه و واو مجهول فرد بان بستن

ناف (ف) معروف ميانه هر چيز ودر عربي خوردن طعام وسيراب شدن

ناف ارض (ف) يعني كعبته الله

ناف بخوشي زدن (ف) يعني اكثر اوقات خوشحال بودن چه اگر قابله طفل را ناف بخوشحالي ببرد اكثر اوقات بخوشي بگذارد مردم گويند كه ناف اين بخوشي زده اند اگر بغمي ببرد بيشتر اوقات اندوهگين بود گويند كه ناف اين برغم زده اند

نافجه (ع) اول هر چيز كه پيدا شود ونافه مشك

نافخ (ع) بالفتح دمنده

ناف خاك (ف) مثل ناف ارض مذكور

نافذ (ع) جاري وفرمان برداري

نافر (ع) بالفتح نفرت كننده وغايب شونده

نافرسخته (ف) زشت وبي ادب

نافرمان (ف) نام گلي است

ناف زمين (ف) يعني مكه معظمه

نافس (ع) بالفتح بفساد خصم كننده يعني شخصي كه بد چشم باشد

ناف شب (ف) يعني نصف شب

نافض (ع) بالفتح جنبانيدن وافشانيدن وتب لرزه

نافع (ع) بالفتح سود كننده ونيز نام كتابي است در علم فقه

ناف عالم (ف) مثل ناف زمين مذكور

نافقا (ع) سوراخ موش صحرائي

نافله (ع) بالفتح طاعتي كه نه فرض باشد نه سنت ونبيره وبخشش چيزي واجب ونماز سنت و فرزند مادر

نافه (ف) بالفتح ناف آهوي مشكين و بمعني ياوه خواجه حافظ * به بوي نافه كاخر صبا زان طره بگشايد * ز تاب جعد مشكينش چه خون افتاد در دلها * وباي كه در لفظ ببوي است باي قسم است يعني سوگند ميخورم ببوي نافه لفظ آخر زايده است ومراد از صبا فيض سبحاني

پوست انار

ناشده (ع) جاي کم آب ونام مکه معظمه

ناسک (ع) عبادت ودر راه خدا قرباني کننده

ناسور (ع) جراحتي است که به نشود وقيل علتي است که درحوالي مقعد پيدا شود وريش وجراحت کهنه که ازو آب وريم رود وبيماريست که در گوشه چشم پيدا شود ازان سبب پيوسته ازچشم آب ريزان باشد وباصاد نيز آمده است

ناسي (ع) فراموش کننده

ناش (ع) تاخيرکردن درکار

ناشب (ع) مرد باتير در آويزنده بچيزي

ناشتا (ف) بکسر شين گرسنه که ازصباح چيزي نخورده باشد که آنرا ناهار گويند

ناشتات (ف) مثله

ناشتا شکستن (ف) يعني نهاري خوردن

ناشتان (ف) مثله

ناشرات (ع) پراکنده کنندگان وبادهاکه پراگنده کنندگان ابرها اند وباران هاي که پراکنده کنندگان گياه هاي اند

ناشره (ع) زن بيفرمان شوهر

ناشط (ع) گاو دشتي

ناشطات (ع) کشايندگان وبيرون گشتندگان وروندگان ازمنزلي بمنزلي وفرشتگان وستارگان وغير آن

ناشک (ف) باشين منقوطه ومکسوره قرض دار وآنرا نيشک نيز گويند

ناشنک (ف) مثله

ناشي (ع) نوجوان وپيداکرده ودرفارسي بي وقوف واجنبي خاقاني گويد * ختم است برغم چند ناشي * برخاقاني سخن تراشي *

ناشيه (ع) اول ساعتها وطاعتها که در شب کرده باشند ومردي که در شب برخيزد وعبادت کند

ناصب (ع) بالفتح برپا دارنده وحرکت دارنده

ناصبه (ع) رنج کشنده ومرد برپاي دارنده ونصب کننده

ناصح (ع) بالفتح عسل خالص وخالص هرچيز ونصيحت کننده وپند دهنده ونيکخواه

ناصحان (ع) بالفتح پند دهندگان ونيکخواهان وباخلاص دوست دارندگان

ناصر (ع) بالفتح ياري کننده ونام شاعري معروف

ناصف (ع) بالفتح خدمتگار

ناصعه (ع) بالفتح جاي رفتن آب

ناصيه (ع) بالفتح موي پيشاني ومحل آن

ناصيه داران پاک (ف) يعني عابدان وملايکه

ناض (ع) بالفتح وتشديد ضاد منقوطه درم ودينار نقد شده

ناضح (ع) بالفتح شتريکه بان آب بکشند براي گلستان

ناضر (ع) تازه وبسيار سبز وبسيار زرد وسرخ وجامه غوک

ناطح (ع) بالفتح هرچه پيش آيد ازمرغ وآهو وکار دشوار ومنزل اول ازمنازل قمرکه آنرا سرطين گويند

ناطر (ع) بالفتح نگهبان باغ وانگور

ناطس (ع) بالفتح جاسوس

ناطف (ع) بالفتح حلواي ايست معروف

ناطق (ع) بالفتح سخن گوي ومال جاندار يعني حيوانات بخلاف صامت

نار موسی (ف) همان آتش موسی علیه السلام که از درخت بر آمده بود
نارنج (ف) معروف نارنگ و آن میوه ایست در هند
نارنگ (ف) مثله خاقانی گوید * رنگ بازیچه است کار کبد نارنگ رنگ * چند چو شم کز برونم نشکند زد صفرای من *
نارنور (ف) یعنی بخیل
نارنوروز (ف) نام نوایست
نارو (ف) جانوریست خوش آواز مانند بلبل
ناروان (ف) درختی است خوش قد و خوش اندام و گل انار فارسی حکیم ارزقی گوید * ناروان قد است آن بلب چون ناروان * ناروان بارد سرشکم در فراقت ناروان * وگذری آب چه در دریا چه در صحی
نارون (ف) درختی است دراز مانند قد شاهدان و سایه ور
نارونل (ف) مثله
ناروه (ف) مثل نارو که گذشت و زبانه ترازو
ناری (ف) با رای مکسور و یای معروف جامه پوشیدن را گویند و بزبان هندی زن را نامند
ناربا (ف) آشی است که از انار دانه سازند
ناز (ف) کشش از عاشق و فخر و نام درختی که عرب آنرا صنوبر خوانند و دار ویست
نا ُر (ف) مثل معنی اخیر از معنی اول نازمذکور
نازبالش (ف) بمعنی بالش سر
نازبالین (ف) بالشی است که زیر رخسار نهد
نازپری (ف) دختر یکه بادشاه خوارزم داشت بهرام گور بنکاح خود در آورده بود
نازبو (ف) یعنی ریحان
نازثا (ع) یعنی سست
نازح (ع) شهر دور
نازع (ع) شتری که آرزومند چراگاه و جای خود باشد
نازعات (ع) بسوی خود و مراد از نازعات که در قران شریف آمده است فرشتگان اند
نازفرهاد (ف) بفتحتین جنسی است از انار در کوه بیستون که از تیشه فرهاد رسته است و شاخ و برگ و بارهای آن همه سرخ است
نازک (ف) با زای منقوطه مضموم معروف است و معیوب که آنرا بث و مغ و نشکار و چانا خوانند امیر خسرو گوید * رسید نازک من ای نظارگی زنهار * بپوش دیده که گرت جان بکار می آید *
نازک بدن (ف) گیاهی است شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ و خوشرنگ شود و آنرا سرخ مرز نیز خوانند
نازله (ع) سختی زمانه و بلائی که بمردم برسد
نازو (ف) نام درخت کاج حکیم ناصر خسرو گفته * ای بهنرخوب بچهره خردت کو* خود شرم نیایدت چون نازو *
نازنوروز (ف) نام نوائی است از موسیقی
نازنوز (ف) درخت صنوبر
نازیدن (ف) ترسیدن و فخر کردن
نازین (ف) بمعنی لامشگراست
ناس (ع) آدمی و نام شخصی و در شرح نصاب است برگ و نان خشک
ناسازکار (ف) یعنی تند خوی بدمزاج
ناسازی (ف) یعنی مخالف
ناسپال (ف) باسین موقوف و بای فارسی

ناخواست (ف) انچه بپاي كرفته باشند و
بي طلب ونا مراد
ناخواه (ف) يعني بي خواست وبي اختيار
ناان (ف) بمد الف سختي
نااشت (ف) بي شرم وبي حيا نظامي گويد
* چنين آمد است از بزرگان پير * كه با هيچ نا
داشت كشتي مگير * وقوميست كه بدر خانه ها سوال
كنند هر گاه بان ها چيزي كسي ندهد اعضاي خود را
زخم برند آن جماعه را ننگر گويند خسرو گويد *
شوخي ناداشت ز جلاد بيش * كوتي عزيزي بزد اين
جاي خويش
نااشتي (ف) بي شرمي وبي حياي وبي
غيرتي كه اهل هند او را ننكراي گويند
نادان ده مرد گوي (ف) يعني نادانی
كه سخنان بي هوده وپريشان وبي فايده گويد
سعدي فرمايد * حذر كن ز نادان ده مرد گوي *
چو نادان يكي گوي پرورده گوي
نادر (ع) تنها مانده واندك ونايلب وغريب
نادره (ع) بكسر سيوم نايافته وتنها مانده و
شكفته وكهنه وپشه
نادم (ع) پشيمان
نادي (ع) بسكون ياي مجلس وجاي جمع
شدن مردم وبمد الف مقصوره پريشان وبي فايده
گو
نار (ع) يعني آتش ودر فارسي بمعني انار است
ودر شرح نصاب است بمعني داغ كه بر ستور نهند
جمع او انوار ونور ونيران آمده است
نارافشان (ف) يعني خون گريسته
نارآي (ف) يعني منكر وزشت وناشايسته
وبي فكر
نارپستان (ف) يعني زن نو بر وسخت پستان
وزنيكه پستانش نوبر آمده باشد واو همچو انار
سخت باشد
ناربن (ف) درخت انار
نارجيل (ع) معرب ناركيل كه آنرا جوز هندي
گويند
نارخو (ف) جاي موقوف گل انار وآنرا
گلنار نيز گويند
نارخوك (ف) بمعني افيون
نارد (ف) مخفف نيارد وجانوريست كه
بحيوانات چسپد وكهنه نيز گويند ونارده بزيادتي
ها هم آمده است وبزبان هندي نام يكي از حكما
ناردان (ف) بمعني دانه انار ظهير فاريابي
گويد * وگفته است كز لب تو بر سم مزوري * بيمار
عشق را شكر ونار دان دهد
نارزهي (ف) بالراي موقوف سنبل رومي را
ناروبين (ف) مثله
نار رباب (ف) يعني انار خوش ترش
نارست (ف) مخفف نيارست يعني نتوانست
نارستان (ف) جاي كه درختان انار بسيار
باشد
نارسيده (ف) بمعني خام وبي بر *
نارشيرين (ف) نام نوايست موسقي
نارعذاب (ف) ناريست مخصوص شيرين
نار كفيده (ف) بمعني انار ترقيده
نار كفيه (ف) مثله
ناركند (ف) دهي است كه دران انار بسيار
باشد وقيل دران درختان بسيار باشند
ناركوك (ف) مثل نارخوك كه گذشت
ناركيل (ف) مثل نارجيل كه معرب است
نارمشك (ف) انار هندي كه اندك سبزي
درميان آن باشد وكورد آهنگران ونام گلي است
خوشبو كه بزبان هندي ناگكيسر گويند
نارمند (ف) يعني آرام نگيرنده

ناجس (ع) بالفتح و جیم مکسور دردي که از ان خلاص نتوان یافت

ناجش (ع) بالفتح آنکه صید را بر باید و بر انگیزد

ناجع (ع) بالفتح گوارنده و خون تازه

ناجو (ف) با جیم مضموم و واو معروف درخت کاج را گویند بتازي صنوبر نامند

ناجون (ف) بوزن نابود کاسه بزرگ و آوند شراب

ناجه (ع) بالفتح مردي که در شهري در روزد و آنرا خوش شمرد

ناجي (ع) بالفتح رهنده

ناجیه (ع) بالفتح رستکاري و شتر ماده چست رفتار

ناحره (ع) بالفتح آخرین روز و آخرین شب از ماه

ناحز (ع) بالفتح شتر سرفه دار

ناحص (ع) بالفتح آواز کردن زاغ وزن لاغر شده از غایت پیري

ناحل (ع) بحاي غیر منقوطه لاغر

ناحي (ع) قصد کننده و گزدا ننده

ناحیه (ع) بالفتح کناره و گوشه زمین

ناخدا (ف) بالفتح صاحب جهاز و صاحب کشتي در اصل ناوخدا بوده زیراچه ناو کشتي را خوانند و خدا خداوند و صاحب باشد و آن را تخفیف نموده ناخدا گفتند شیخ سعدي فرموده * اگر ناخدا جامه بر تن درد * خدا کشتي آنجا که خواهد برد *

ناخر (ع) با خاي مکسور استخوان کاواک که ازو آواز آید

ناخس (ع) بالفتح کرمي که شتر را شود

ناخن آفتاب (ف) یعني آتش

ناخن بدندان ماندن (ف) یعني حسرت و افسوس کردن

ناخن بر (ف) بضم باي موحده مقراض

ناخن برا (ف) مثله

ناخن پریان (ف) بالضم نوعي از صدف شبیه بناخن که بوي خوش دارد بتازي اظفار الطیب و به هندي نکه خوانند

ناخن پیراي (ف) دست افرازي باشد که حجامان بدان ناخن به برند به هندي نهرني خوانند

ناخن چین (ف) انچه با وي ناخن گیرند

ناخن خامه (ف) یعني نوک خامه

ناخن خواره (ف) ورمي باشد مایل بسرخي نزدیک بناخن که درد عظیم کند و آنرا کزدمه نیز خوانند بعربي داخس و به هندي انگل پیرا گویند

ناخن خوش (ف) مثل ناخن پریان مذکور

ناخن در دل زدن (ف) تصرف در مزاج کردن و تاثیر در دل نمودن

ناخن دیو (ف) مثل ناخن خوش مذکور

ناخن روز (ف) یعني آفتاب

ناخن زدن (ف) یعني جنگ انداختن میان دو کس قاضي نور گوید * چو تو سوام شوي ماه نو زند ناخن * که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ *

ناخن سیم رنگ (ف) یعني ستاره تگرگ

ناخنه (ف) مرضي معروف که در چشم پیدا شود

ناخنه چشم شب (ف) یعني ماه نو که اورا طاس زرین نیز گویند

ناخوار (ف) ناي بزرگ

در وسط کلمه درارند چون خواند وراند وگاهي در آخر بعضي الفاظ افاده معني مصدر دهد چون چونن کردن وگفتن وبرين تقدير البته بعد از تا ويا دال باشد وگاهي بعد فون نون هبا ن معني افاده کنند چنانچه گفت وشنيد وآمد ورفت وداد وستد وبرين تقدير اکثر با کلمه ديگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه در امثله مذکوره گذشت وگاهي تنها نيز آرند نظامي گويد * بگفتارشه مغز را تر کنم * بگفت آسان مغز در سر کنم * ودر حساب ابجد پنجاه بود

تا (ف) نی باشد که مینوازند وآب

نا انبان (ف) سازيست معروف مشهور که آنرا ناي انبان نيز خوانند خواجه افضل الدين کاشي گويد * آنها که مقيم حضرت جانانند * باد ش نکنند وبرلسان کم رانند * انانکه مثال ناي انبانانند * دور اند از ان بهانگش خوانانند

ناوس (ف) بضم الف جاي عبادت گاه مغان وآتشکده سنائي گويد * گرچه زاغ سياه گشتم من * نگزينم مقام جز ناوس * وگورخانه گبران وترسايان

ناب (ف) بالفتح خالص وصاف اديب صابر گويد * خسته عشقم ودرد ل غم عشقم * عاشق قايم ودر سر مي ناب

ناپاك (ف) باباي فارسي بمعني پليد

نابت (ع) بکسر با رويند ه

ناپروا (ف) سراسيمه وبي فراغت وبي قرار

نابود (ف) چيزي نو را گويند که دست زده نشده باشد

نابك (ع) بالفتح مکان بلند

ناپکار (ف) يعني بد کردار وانچه بکار نيايد

نابل (ع) بالفتح تيرگر وتير انداز

نابوده منه (ف) يعني مفلس وفقير شاعر گويد * توکوتاه دستي ونابوده منه * مزن دست برشاخ سرو بلند *

نابه (ع) بالکسر بزرگوار ومشهور به بزرگي

نابهره (ف) بالفتح زرقلب وفرومايه وبزرگ وعظيم را نيز گويند مولانا عبد الرحمن جامي فرموده * که وا ويلا عجب کاريم افتاد * بسر نابهره ديواريم افتاد * هم او فرموده * چو ايشان دفع آن شکل چهره مه را * پسنديدند آن نابهره چه را *

نابي (ع) بالفتح گروهي بزرگ که گرد اگرد زمين وپشته هاي بلند باشند

ناتراشيده (ف) بي ادب وبي ساز وبي وصول

ناتغب (ع) بالفتح زن بسيار بچه وشتري که زود آبستن شود وآتش زننده واسپي که سوار را جنباند وافشاند

ناثر (ع) بالفتح گوسپند عطسه زننده

ناثره (ع) بالفتح کمان سخت

ناج (ف) بالفتح نوعي از کلاه ملوك

ناچار (ف) بالفتح چيزيکه لازم وبي آن ميسر نشود وناز بهش لابد گويند

ناچخ (ف) بالفتح وبا جيم عجمي مفتوح بعازده تبرزين ونيزه خورد نظامي گفته * چنان زد بر وناچخي نه گره * که هم کاليد سفته شد هم زره *

ناجذ (ع) بالفتح دندان پسين وآن چهار دندان آخر است بغير از دندان اشيا

ناجر (ع) بالفتح ماهي که در گرما آيد وتابستان که بغايت گرم باشد

ناجرمك (ف) بالفتح نام مردي از اصحاب ترسايان وقبل در بت کده نشستن

ناجز (ع) بالفتح گدارنده حاجت کسي وتقده وامادة ودست بدست

دران آب یا خون خورد

میلاده (ف) شاگردانه یعنی اجرت که بشاگرد دهند

میل کشیدن (ف) بالکسر محوکرده ودور کردن بینائی چشم گویند درچشم فلانی میل کشیدن وبمعنی سرمه کردن نیز آمده

میم (ف) بفتحتین نام قصبه ایست وبعضی بسکون یاگفته‌اند ومعنی ترکیبی آب شراب می

میم کاتب (ف) کنایه ازکور چشم است ونام یعقوب ونام مردی صاحب مذهب

میم مسطوق (ف) کنایه از ذکر است والله اعلم

میمند (ف) بفتح هردو میم موضعی است از مضافات غزنین

میمنه (ع) بالفتح طرف دست راست

میمون (ع) بالفتح مبارک ودرفارسی بوزنه را گویند

میمیز (ف) باهردو میم مکسور وهرد و یای معروف وزای منقوطه موقوف مویز عهرخدام راشت * آنهاکه اسیر عقل وتمیز شدند * درحضرت هست ونیست ناچیز شدند * روباخبری زآب انگور گزین * کاین بیخبران بخوره میمیز شدند

مین (ع) بالفتح دروغ گفتن ودروغ

مینا (ف) بالکسر والقصر آبگینه الوان که شبیه بیاقوت وزمرد ودیگر جواهر وبغایت خوش آینده ومطالت آبگینه را نیز گویند وقلعه ایست مابین لار وهرمز ودرفرهنگ بمعنی کیمیا آورده مولوی گوید * این چنین اکثرها اسرار تست * این چنین میناگریها کار تست

مینوز (ف) بالفتح وبا واو پارسی جمع مگی

مینو (ف) بالکسر سبزه زار وبهشت شیخ نظامی فرماید * یکی مجلس آراست ازرود ومی * که مینوز شرمش برآورد خوی * کیانی یکی جشن سازید وسور * که آمد زمینو بدان جشن حور * وبمعنی آبگینه آمده ونیز زمرد را نامند

مینوی خاک (ف) یعنی گور

مینه (ع) بالفتح وتشدید نون جای تعیین وثبوت چیزی ونام زنی است والله اعلم

میو (ف) بالکسر ویای مجهول مورا گویند * دودست توشل ودوگوش کوکر * دوچشم تو بی قور ونرمیو نه

میوه دل (ف) یعنی سخن ومعنی وفرزند شایسته ونیک بخت

میوز (ف) بالکسر مویز باشد

میهمانی (ف) بالکسر وبایای موقوف خدمت مهمان کردن

میهن (ف) بالفتح خانه وقبیله وزاد وبوم فردوسی گوید * زبهر یکی یار کم بوده را * برانداختم میهن ودوده را * وبمعنی مسکه وخوشخوار نیز آمده

باب النون

ن از برای افاده معنی نفی آید چون نکرد ونگفت وهرگاه بکلمه دیگر اتصال نیابد های هوز در آخر او زیاده کنند برای اظهار حرکت فتح چون نه بمعنی نا واز احکام او است که در آخر کلمات زاید دو چون باداش وبادلش درش درش و زیبا وزیبان وسو وسون وچون در آخر کلمه واقع شد وماقبلش یکی از حرف علت بنه بطریق غنه متلفظ شود چون زبان ودهان وگاهی

آمده است

میسر (ع) بفتح یکم و کسر سیوم قمار و قمار باختن و بالفتح آسان شدن و آسان

میسره (ع) بفتح سین طرف دست چپ و توانگری و بدین معنی بضم سین هم آمده است

میسور (ع) بالفتح آسان و آسان شدن مصدر بوزن مفعول است

میش (ع) بالفتح آمیختن چیزی و بعضی چیز گفتن و بعضی پنهان داشتن و بعضی شیر دوشیدن و بعضی پستان گذاشتن بالکسر و بایای فارسی گوسپند دنبه دار ماده

میشا (ف) باول مکسور و یای مجهول نام گیاهی است که آنرا بتازی حی العالم خوانند وبالفتح والمد زمین نرم و درشت ونام کنیزک

میشاق (ع) بالکسر مرغی که بال بر هم زند در وقت پریدن

میش بهار (ف) گلی است زرد که او را گاوچشم نامند

میشنه (ف) بالکسر و بایای مجهول و شین موقوف معلم جهودان شاعر گوید * دیدم بت ماه روی رعنایک را * سرمست به پیش میشنه بنشسته *

میشره (ع) بالفتح زین پوش وانچه بر وی زین افکنند تا نشست آسان باشد

می شعری فش (ف) یعنی می سرخ وام

میع (ع) بالفتح روان شدن وگداخته شدن ونیک شدن چیزی چون روغن ومسکه وجز آن

میعاد (ع) بالکسر وعده کردن وجای وعده ووقت وعده

میعه (ع) بالکسر خورمی واول رفتار واول روز ونام صمغ درختی است که در روم میباشد

وآن دو قسم میشود

میغ (ف) بالکسر و بیای فارسی ابر و بخاریست که در ایام زمستان بر روی هوا پدید آید وآنچنان بود که اطراف زمین تیره گرداند وآنرا تم و ماغ و مسار و نرم نیز خوانند و بالفتح آمیخته

میغفه (ع) بالکسر سنگی که بآن کارد تیز کنند وجائیکه بازن الفت گرفته باشد وآنجا فرود آید

میغکندن به پای پیل (ف) یعنی تن را ازسواری محادث مگردان

میقات (ع) بالکسر جائیکه احرام بندند و وقت وعده چیزی

میقده (ع) جای آتش

میکائیل (ع) بالکسر نام فرشته ایست معروف که قسمت روزیها بدو متعلق است

میگسار (ف) بالفتح یعنی میخوار

میکده (ف) بالفتح خم خانه ومیخانه

میکک (ف) بکسر میم ویای مجهول ملخ را گویند ودر فرهنگ میک بالفتح و با کاف عجمی در آخر آورده

میگون (ف) بالفتح سرخ رنگ

میل (ع) بالفتح خمیدن وجنبیدن و جور کردن بالکسر مقدار رسیدن گاه بینائی و میل سرمه و میل آهنی جراح و سه فرسنگ و بفتحتین کجی و خمیدگی در خلقت

میلاد (ع) بالکسر وقت زائیده شدن کسی و در فرهنگ نام شهریست و نیز نام پهلوانی ایرانی

میلامیل (ف) یعنی میل درمیل

میلان (ع) بفتحتین بطرف خمیدن

میلغ (ف) بالکسر ظرفی وآوندی که سگ

نام حلوا ایست که با چندین میوه در شکر بپزند
میده سالار (ف) یعنی بز
میر (ف) بالفتح طعام وغله ازجائی آوردن
برای اهل وعیال یا برای فروختن وفایده دادن
ونیز مختصرا میراست یعنی پادشاه فرمانده وسرغنه
وسردار را گویند
میراث (ع) بالکسر از مرده باقی مانده
میراش (ف) یعنی آنکه آش می پزد ودر
مرکبات سکندرایست آنکه بانگ اش میزند
میرمرزوق (ف) یعنی برادر سلطان سیف الدین
قطب الدین پادشاه هرمز
میرنحل (ف) یعنی حضرت امیرالمومنین
مرتضی علی علیه السلام
میروک (ف) باول مکسور و یای مجهول
معروف و رای مضموم و واو معروف
مورچه
میره (ع) بالکسر طعام که برای عیال یعنی برای
فروختن از جای آرند و بکسر با همزه
عداوت
میرهشت جنان (ف) یعنی رضوان که خازن
بهشت اند
میرهفتمین (ف) یعنی زحل
میرین (ف) نام مردی داماد قیصر روم و
بفتح رای امیر خسرو
میز (ع) بالفتح جدا کردن و بالکسر در فارسی
با یای فارسی اسباب مهمانی و کرسی که
بالای آن طعام بکشند وبرکرسی دیگر نشسته
بخورند و میزبان مرکب ازین است
میزاب (ع) بالکسر ناودان ومواز یب و
میازیب کلهم جمع آن
میزان (ع) بالکسر ترازو ونام برجی است
از بروج آسمان وآن خانه زهره است ودراصطلاح
متصوفه عدالت را گویند و میزان اهل ظاهر
شرع است و میزان اهل باطن عقل و میزان خاص
علم طریقت است ومیزان خاص الخاص عدل الهی
است
میزبان (ف) بالکسر و بازای موقوف
آنکه مهمانی کسی کنند شمس الدین فخری گوید
* بکام نعمت تو باد میزبان کرم * بخوان جود
تو صاحبدلان وشاهان میز *
میزبانی (ف) یعنی خدمت مهمان کردن
ومهمانداری نمودن
میزد (ف) بفتحتین وسکون زای معجمه
مجلس شراب وعشرت و بزم را نیز خوانند فرخی
گوید * آنکه ریزد پشت وپناه توکردگار * وآنکه
میزد مونس جان تو ماه نو * و باول مکسور و یای
مجهول و زای منقوطه مفتوح بمعنی شاهد
آمده
میزده (ف) کسی را گویند که بسبب کثرت
خوردن شراب چیزی نتواند خورد و شراب زده
هم گویند
میزر (ع) بالکسر زیر جامه شلوار ولنگوته
فوته شلوار بالضم ازار وفوته بالضم ته بند
میزک (ف) بالکسر و بایای فارسی بول که او
را شاه گویند
میزند (ف) بیای فارسی میخراش
ومیخراشیده
میزیدن (ف) بالکسر وبا یای فارسی بول
کردن
میسان (ع) بالفتح نام موضعیست بالکسر
زنیکه در نفاس بوده باشد
میستی (ف) بالکسر و بایای مجهول بمعنی
بیسپی باشد که بتازیش برص گویند وظاهرا اورا
بتصحیف خوانده اند چه بیست وبیست هردو

میانجی (ف) آنکه پیغام ونامه پادشاه بپادشاه دیگر به برد نظامی گوید * میانجی چه باشد که بس بی هوش اند * اگر راست خواهی میانجی کش اند

میان سرای (ف) نوعی از انگور است

میانه (ف) بالکسر ضد کرانه وانچه درمیان عقد ازجواهر بزرگ وامثال آن باشد بتازیش واسطة العقد خوانند

می پخته (ف) بالضم دوشاب انگور که چندان به پزند غلیظ شود

می بسرن (ف) یعنی می برد ومی نیارد

می پرست (ف) آنکه همیشه میخوار باشد عرب مدمن الشرب خوانند ومطربان چابکدست ومطربانیکه در زدن دستک جنبانی کنند

می پرستان (ف) یعنی همیشه شراب خواران

میت (ع) بفتح یکم وکسر دوم مشدد مرده وزمین خراب

می تا خط ارزق کش (ف) یعنی پیاله بزن وبخور

میتین (ف) باول مکسور ویای مجهول وتای فوقانی مکسور ویای معروف میل آهنی که سنگ تراشان بدان سنگ را بتراشند وبشگافند امیر خسرو فرماید * سیندام باز شگافید بهتین چوسنگ * کان جگر او نه چویاقوت زمعدن کم شد *

میث (ع) بالفتح زمینها

میثاق (ع) بالکسر پیمان وعهد

میثای (ع) بالکسر نام ماهی است

میخ (ف) معروف ونیز سکه زر

میخانه (ف) بالفتح معروف ودر اصطلاح سالکان خانه پیر مرشد را گویند

میختن (ف) بالکسر ویای مجهول وخای موقوف شاشیدن

میخ چرخ (ف) یعنی قطب جنوب وشمالی

میخ درم (ف) سکه را گویند که بدان مهر زده شده شاهنامه * ازان پس دگر گرد میخ درم * همان میخ دینار وهر بیش وکم *

میخ قدم (ف) باخای موقوف آنکه پا یرا شکسته بکنجی نشسته بود وجائی نرود

میخک (ف) بالفتح مصغر میخ وقرنفل

میخ کده (ف) یعنی دار الضرب

میخی (ف) بالکسر وبا یای نخست فارسی جبه درویشان سعدی گوید * دلق بچه کار آید میخی مرقع

میل (ع) بالفتح خرامیدن ومیل کردن وطعام دادن وخوانی آوردن برای عیال یا برای کسی دیگر وبمعنی عبرت نیز آمده مرادف پند

میلا (ع) بالکسر والمد نهایت رفتن نگاه اسپ وجمع شدن گاه راها وبرابر چیزی وبمعنی ریگ پشته بزرگ ودرخت بسیار شاخ

میداشت کوش (ف) یعنی نگاه میداشت

میدان (ف) بالفتح وکسر نیز آمده زمین فراخ وجای وسیع ومحلهایست نیشابور وظرف می را گویند

میدان بسر آمدن (ف) بالفتح یعنی عمر باخر رسید وقیامت قایم گردید

میدان خاک (ف) بالکسر یعنی زمین

میدان فراخ یافتن (ف) یعنی وسعت وفراخی عیش یافتن

میدانی (ف) پیاده ورخ

میدان عاج (ف) بالکسر صفحه ورق سفید

میدع (ع) بالکسر جامه کهنه

میده (ف) بالفتح معروف ونان را نیز گویند وآب انگور نشناسته بارد دران کنند وبه بزند بالضم

مهنه (ف) بالكسر و الفتح خدمت كردن و نام ولي است

مهو (ع) بالفتح رقيق شدن شير خوراد ني وشير رقيق آب آميخته وشمشيرا باري ونام مرديست

مهواة (ع) بالفتح تباه كردن ودره ما بين دو كوه

مهواره (ف) بالفتح مشاهره كه آنرا ماهيانه هم خوانند

مهوب (ع) بالفتح جاي ترسناك

مهوة (ع) بالفتح باريك يعني غير غليظ

مهور (ف) بفتح ميم وواو وسكون ها گياهي است

مهوز (ف) مثله

مهوش (ف) بفتح يكم وسيوم مانند ماه وهمچو ماه زيرا كه مه بمعنى ماه وش بمعني مانند است

مهوي (ف) بالفتح دره كه درميان دو كوه باشد

مهي (ف) بكسرتين بزرگي و بزرگ هستي بالضم وبالف مقصوره درعربي آبهايي منى كه دررحم ماديان باشد

مهيا (ع) بالضم وبا ياي مشدد آماده وساخته شده وموجود

مهياوه (ف) بالفتح بثاني زده وياوار هردو مفتوح نانخورشي باشد كه اكثر واغلب مردم لار از ماهي ريزه ترتيب دهند

مهيب (ع) بالضم مرد سهمناك كه خوف وترس از ومردم را آيد

مهيري (ف) بفتح اول وكسر ثاني نامي است از نامهاي ماه عطار گويد * نه شمسي باشد آنجا نه مهري * نه طلهي بيني آنجا نه مفري *

مهيل (ع) بالفتح فرو ريخته وروان بدين دو

معنى مشتق از هيل است و جاي ترس و خوف و بدينمعني از هول ماخوذ است

مهيم (ع) بفتح يكم وكسر سيوم چيست حال تو و چيست كار تو

مهيمن (ع) بضم يكم وفتح دو وكسر چهارم گوا داد ورقيب ونگهبان ومهربان ونامي است از نام الهي

مهين (ع) بالفتح خوار وضعيف بالضم خوار كننده بكسرتين در فارسي ضد كهين

مهينه (ع) بالكسر گران مايه وبزرگ تر و نيز بمعني مهتر هم آمده است

مهيوه (ف) بالفتح بثاني زده مثل مهياوه مذكور كه گذشت

مي (ف) بالفتح شراب وشراب انگوري وگاهي بمجاز پياله را نيز گويند چنانكه مي گويند يك مي ودو مي و يكباده ودوباده وبمعني گلاب باشد فردوسي گويد * همه بالا اسپ از گران تا گران * براند وده مشك ومي و زعفران * ودرين مثال تامل است

ميار (ف) بالضم نوعي از طعمه كه روده خشك را با برنج به پزند

مياسره (ع) بالضم باكسي آسان گرفتن وكسي را بطرف چپ بردن

مياسطو (ع) بالفتح [illegible] را

مياط (ع) بالكسر دور كردن ودور شدن وباز داشتن ورفتن

ميامار (ف) يعني درشهار

ميامنه (ع) بدياريمن رفتن وكسي را بسوي راست بردن

ميان (ف) بالكسر معروف بتازي وسط گويند وكمر وغلاف شمشير ودهند كسيكه بزرگ باشد اورا ميان گويند

مهزع (ع) بالکسر انچه بان چیزی گویند

مهزل (ع) بالفتح لاغر کرده شده

مهزول (ع) بضم یکم وفتح سیوم ضایع وبیکاره وبیهوده

مهزوم (ع) بالفتح ازجنگ گریخته وهزیمت یافته شده

مهستی (ف) بفتح یکم وسیوم نام آدرونام زن پارسا از هند

مهطاع (ع) بالضم شتابنده واشتر کردن فرو انداخته شده

مهق (ع) بالفتح وبالتحریک سبزی وسپیدی آب هرچه باشد

مهقهقه (ع) زن لاغرمیان

مهک (ف) بالفتح گیاهی است که بیخ آنرا بیخ مهک گویند وبتازی اصل سوس خوانند ودرد وا بکار آید

مهل (ع) بالضم مس گداخته ودردی وزیت وریم وزرد آب ونقره وگوهر گداخته بفتحتین نرمی وآهستگی وزمان

مهلب (ع) بالضم وفتح ها ولام مشدد نام شاعری است مشهور

مهلته (ع) بالضم مثل معنی آخیر مهل مذکور

مهلک (ع) بفتح یکم وکسر سیوم هلاک شدن ونیست شدن وبالضم جای افتادن وجای فوت شدن

مهلکته (ع) بالضم مثله

مهلند (ف) بفتح میم ولام تیغ هندی نجم الدین سهنا گوید * مراکه صورت فتلم جگر پراز خون کرد * دگرکه هیکل مهلند داد آب زلال *

مهم (ع) بالضم کسر دوم وسیوم مشدد کار سخت ودشوار وضروری

مهما (ع) بالفتح هرگاه وبالکسر مهتروا گر الف بید خوانند بمعنی آیینه باشد

مهماز (ع) بالکسر سخت بیهوده گو وبسیار گو

مهماز (ع) بالکسر آهن پاره سرتیز وبفتح آهنین تیزسر که برپاشنه موزه پیوند میکنند برای راندن اسپ وچاروای سرکش راچون رکاب زنند اسپ ازنیزه ران بیرون جهد

مهمان (ع) بالضم خوار کرده شده ودر فارسی بالکسر آنکه اورا میزبان برای طعام وشراب خوردن وجشن کردن درخانه خویش برد وبتازیش ضیف خوانند واین مرکب است ازمه ومان بمعنی بزرگ خانه

مهمانی (ف) بالکسر استعداد ضیافت کردن از طعام وشراب وجز آن

مهمر (ع) مثل مهمار مذکور

مهمز (ع) مثل مهماز مرقوم

مهمله (ع) بالضم خلاف معجمه یعنی بی نقطه وبالفتح بیابان

مهمه (ع) بفتح هر میم بیابان مهامه جمع آن

مهمیز (ع) مثل مهماز مرقوم که گذشت

مهن (ع) بالفتح خدمت کردن وکشیدن جامه ودوشیدن

مهند (ف) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد مثل مهلند که بالا گذشت

مهندس (ع) بالضم اندازه گیرنده ونویسنده واندازه کننده وحکیم ودانا وباریک بین

مهندس فلک (ف) یعنی زحل ومنجم را گویند

مهنل (ف) بفتح یکم وسیوم گذر آب که هندش کیهات نامند شاد طاهر گوید * غیر سر چشمه احسان توام روز کجا است * در بیابان امل تشنه لبان را مهنل * وبضم میم وفتح نون باران بشدة

تصنیف باربد شیخ نظامی در صفت باربد گوید * چو نو کردی نوای مهرکانی * بردی هوش خلق از مهربانی

مهرگاه (ف) بکسر کاف فارسی مدت ماندن آفتاب در برج میزان

مهرکش (ف) بالضم و بفتح کاف یعنی معرفت دهد و زینت دهد

مهرگل (ف) بالفتح و با کاف مکسور زمین و یا قالب خشت

مهرگلی (ف) مثله

مهرگیا (ف) بالکسر و با رای موقوف نام گیاهی است

مهرگیاه (ف) مثله

مهرماه (ف) بالکسر مدت ماندن آفتاب در برج میزان و با واو عطف یعنی مهر و ماه نام کتابی است مثنوی تصنیف شیخ جمال قدس سره

مهر مشکین (ف) یعنی زمین

مهر نبوت (ف) بالضم نقشی که بالای کتف مبارک حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم بود

مهروش (ف) بالفتح از متاع خانه

مهروع (ع) بالفتح دیوانه

مهره (ف) بضم معروف یعنی سنگی و گوهر گرد و نیز سنگ یشم و یا غیر آن باشد که او را گرد میکنند و بدان کاغذ هموار می سازند و صاحب فرهنگ بمعنی تیک آورده و از بیت عبد الواسع اسناد نموده * بساید زخم گرزاو چو سرمه پیکر خارا * بسنبد نوک رمح او چو مهره تارک سندان * و این غلط صریح است چه مهره اینجا معنی معروف خود است و معنی شعر این است که سوراخ کند رمح او تارک سندان را همچنان که مهره سوراخ کنند و اگر

بالفرض بمعنی تیک باشد اسناد سنبیدن با وجهی ندارد

مهرهای سیم (ف) یعنی ستارگان

مهرهای سیمائی (ف) بالضم مثله

مهره جاندار (ف) یعنی مهره مار که تریاک زهرها است

مهره در ششدر بودن (ف) یعنی محبوس بودن و عاجز شدن

مهره زرد (ف) مثل مهرهای روزه داران که گذشت

مهره سیم (ف) مثل مهرهای سیم مرقوم

مهره گل (ف) مثل مهر گل مسطور

مهره لاجورد (ف) یعنی فلک

مهره وحقه (ف) آسمان و زمین

مهره یرقان (ف) یعنی مهره که بجهت بیماری یرقان بندند تا دفع شود شاعر گوید * تف نهیب تو تا بر زمانه افتاد * فتاد ز مهر بخود بسته مهره یرقان

مهری (ف) اسمیست از اسامی چنگ و بالکسر چنگ که مطربان نوازند خاقانی گفته * مهری یکی پیر نزار اوار برآورده هزار * چون تنه راند مرغزار جان بهر جا ریخته * و نیز پیاله و در هندی زن را نامند و بالضم صره مهر نهاده چنانکه چهار مقاله گفته که امیر علاء الدوله فرامرز مرا صد دینار عطا کردند در حال مهری بیاوردند صد دینار نیشاپوری در وی قنوحی در مذمت انوری گفته * از پس آنکه ز انعام جلال انور را * بتو هر سال رسد مهری پانصد گانی

مهرباوه (ف) یعنی نان خورشی که از ماهی ترتیب دهند

مهزاق (ع) بالضم زن بسیار خنده کننده

مهزام (ف) بالکسر یکنوع از زیست

نام رودی است و نیز نام مردی صاحب قضا یك از عجم و ظاهرا رود خانه تبریز بد و منسوب است خاقانی گوید * تا به تبریزم نه چیزم حاصل است * نیم نان و آب مهران رود و بس

مهرب (ع) بالفتح گریختن و جای گریختن

مهربانی (ف) بالکسر بارای موقوف شفقت و نوعی جامه است که بغایت نازك و لطیف باشد

مهرپرستان (ف) یعنی عاشقان

مهرجان (ع) بالفتح معرب مهرگان بالکسر پرورده سلطان و ملوك

مهرجان دارن (ف) یعنی مهره ساز

مهرجم (ف) بالضم خاموشی و انگشتری مهتر سلیمان عم که بران نوشته بود که این نیز بگذرد

مهرخاك (ف) بالضم یعنی آدمی و جمیع مخلوقات

مهرخاوران (ف) بالکسر کنایت از حکیم انوری است زیرا که خاوران نام ولایت او است

مهره درطاس افکندن (ف) یعنی کسی را خبر کردن و آورده اند که در زمان کیان رسم چنان بود که طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیل می بستند چون پادشاه سوار می شد مهره از هفت جوش درمیان آن طاس می انداختند و ازان صدای عظیم بر می آمد که مردمان خبردار شده سوار می شدند

مهردهان (ف) کنایه از روزه بالضم خاموشی و جواب نا صواب که سبب خاموشی مدعی بود

مهره دهان روزه داران (ف) یعنی آفتاب

مهرشریعت (ف) بالکسر یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و قرآن مجید

مهرق (ع) بالضم مهره وردی که غند

مهرگان (ف) بالکسر و بارای موقوف و کاف فارسی شانزده هم روز مهر و ماه که تعریبش مهرجان بود و بعضی ماه خزان را گویند که روز جشن مغان است و در فارس جشنی عظیم دران کنند که بعد از نوروز ازان جشنی بزرگ تر نباشد و این جشن تا شش روز کنند ابتدایش روز شانزدهم است که مهرگان عامه گویند و انتهایش بیست و یکم که مهرگان خاصه گویند همچنانکه نوروز نیز دو قسم است عامه و خاصه عامه روز تحویل آفتاب بحمل خاصه روز شرف آفتاب و سبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند درین روز خدایتعالی زمین بگسترد و اجساد را مقرون بارواح کرد و بعضی گفته اند که درین روز ملایک یاری کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاك و فرقه برانند که فریدون درین روز بر تخت نشست بیش ازانکه کاوه دفع ضحاك نماید و زمره گفته اند که فریدون درین روز ضحاك را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد که جشن کنند پس خلق از ظلم او رستند و پارسیان بدین خود عود نمودند و شکر ایزد کردند و حکام را مهر برعایا افتاد گروهی آورده اند که پارسیان را پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت خلق از و تنگ بودند او درین روز بمرد و جمعی گویند که معنی مهر وفات است یعنی چون پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد

مهرگان بزرگ (ف) نام پرده ایست از موسقی

مهرگان خرد و خردك (ف) مثله

مهرگان خورد (ف) مثل مهرگان بزرگ که گذشت

مهرگانی (ف) نام لحنی است از موسقی

مهجورا .

مهجوم (ع) بالفتح رنج و تعلق است

مهجه (ع) بالضم جان ودل وخون بالفتح و با جيم فارسي بادربسه خيمه شاعر گويد * مهچه خيمه تو جرم قهر * نوبتي توچو چرخ اعلا باد *

مهد (ع) بالفتح گهواره و گستردن و بطريق كنايه زوجه و هر موضعي كه براي كودك مهيا و هموار سازند

مهدا (ع) بالكسر والمد آنكه بسيار هديه دهد و آنكه عادت او باشد هديه دادن بالفتح والكسر انچه برو هديه نزد كسي برند مثل طبق وغيره

مهداج (ع) بالكسر معده آواز كننده براي بچه

مهد كواكب (ف) بالفتح كرسي وآسمان

مه دم (ف) مرغي است كه دم آن ابلق باشد و پرآن پرتيزكنند* كهه كني نسر چرخ رامرغش* گهه كني زاغ شام رامه دم * وكبوتري همرنگ زاغ دم او تمام سفيد باشد كبوتربازان آنرا مه دم خوانند

مهد مينا (ف) بالفتح يعني فلك

مهد نفس موسي (ف) يعني صندوقي كه موسي عليه السلام را دران كرده درآب انداختند

مهدي (ع) بالضم هديه كرده شده بالكسر انچه برو هديه دهند ونزد كسي برند ودرفارسي بكسر ميم وسكون هاي هوز وكسر دال غير منقوطه نام معشوقه از معشوقان هند كه عا ليي بلبل آسا از چمن حسنش گل تمنا را بدامن مراد چيدن آرزو ميكردند وخلقي نقد جانرا در بازار تماشايش بهزاران هزار نياز مي باختند وطايفه پروانه صفت از فروغ شمع جمال درسوز گدازاند وگروهي از آتش رخسارهاش مثل مصباح ديده افروز محافل اميد وبرخي از هواي تماشاي قد آن سرو چمان حديقه

اماني وشادماني چون نهال خوا رسرنگون حسرت جاويد

مهديه (ع) بالفتح شهريست بحدود مغرب

مهذب (ع) بضم يكم و فتح سيوم مشدد پاك كرده شده و بكسر ذال معجمه پاك كننده .

مهر (ع) بالفتح كابين وكابين كردن و بالضم اسپ واستخوان كه بالاي سينه اسپ ميبا شد بالكسر در فارسي شفقت و آفتاب وسنگ سرخ و مدت ماندن آفتاب در برج ميزان كه فارسيان يكماه شمرند وبنابر قاعده كليه كه در ميان مغان مشتهر است كه چون نام روز با نام ماه موافق افتد آن روز را عيد گيرند اين روزرا ازين ماه بغايت مبارك دانند و بزرگ شمرند وعيد كنند وجشن نمايند وبمهركان موسوم دارند و شرح آن در ذيل لغت مهركان انشا الله تعالي مرقوم خواهد شد و فرشته ايست كه موكل است برسر مهر و محبت وتدابير و مصالحي كه در ماه مهر وروزمهر واقع شود بدو متعلق است وحساب و شمار همه خلق از ثواب وگناه بدست او است

مهرا (ف) بالفتح اصح بالضم وباراي فارسي مشدد نيك بخت و مضمحل شده را گويند وبالكسر نام والي كابل بوده كه رستم از دختران او متولد شده

مهراب (ف) بالفتح نام والي كابل جد مادر رستم

مهراج (ف) بالفتح راجه بزرگ از راجه هاي هندوستان كه به هندي مهاراج گويند

مهراس (ع) بالكسر سنگ ميان كاواك كه دران چيزي كنند واشتن سخت و نام پدر الياس

مهران (ف) بالفتح آفتاب وفلك وقبله بالكسر

وباول مفتوح و باظهار ها ماه را گويند و آن معروف است

مها (ع) بالفتح گاوان وحشي وبزيادت همزه آخري لفظ عيبي كه در قدح و حاسه پيدا ميشود

مهاب (ع) بالفتح جايهاي ترس

مهابا (ع) بالضم همان محابا كه فارسيان حاء حطي را بهاي هوز ميخوانند چنانكه درقفص قفس آمده است وبالفتح بمعني مهابت يعني ترس

مهابته (ع) بالفتح بزرگ وترسيدن

مهابدة (ع) بالضم شناختن

مهاة (ع) بالفتح گاو وخشكي وسنگ بلور وآفتاب وبالضم آب مني كه در رحم باشد

مهاجات (ع) بالضم مر يكديگر را هجو كردن

مهاجر (ع) بالضم وكسر جيم هجرت كننده وبفتح جيم هجرت كرده شده وزمان و مكان هجرت وهجرت كنندگان بوا بر حضرت رسول صلي الله عليه سلم از مكه بسوي مدينه

مهاجرة (ع) بالضم از كسي جدا شدن واز جاي خود دور شدن واز مكه معظمه بمدينه منوره رفتن

مهاد (ع) بالكسر بستر وبساط وفرش وبمعني قرارگاه هم آمده است

مهادنته (ع) بالضم آشتي كردن

مهاذة (ع) بالضم رو برو كسي را بد گفتن

مهار (ع) بالفتح رسن شتر چنانكه مشهور است اما درعربي بكسر ميم چوبيكه در بيني اشتر كنند ورسن اورا زمام گويند

مهارت (ع) بالفتح استاد وبزرگ شدن

مهاسه (ع) بالضم باكسي راز گفتن

مهال (ع) بالضم فرو ريخته شده

مهان (ع) بالضم خوار كرده شده بالكسر جمع مه يعني بزرگان

مهاننه (ع) بالفتح خوار شدن

مهانل (ف) بالفتح وضم نون افيون خالص حكيم سنائي گويد * خود حال دگر خلق چه گويم كه زسودا * بودم چوكسي كوخورد افيون مهانل *

مهانول (ف) بالفتح مثله

مهاواة (ع) بالضم باكسي نيك وعده كردن

مهاوش (ع) بالفتح وكسر واو مال حرام ودرصراح است موضع فتنه واضطراب

مهايجه (ع) بالضم برانگيختن فتنه

مهايطه (ع) بالضم بانگ كردن

مهب (ع) بالفتح وتشديد باجاي وزيدن باد

مهباب (ع) بالكسر نريكه سخت بانگ كند

مه بركوهان (ف) همان ماه بركوهان كه نوائي است ازموسقي

مهبت (ع) بالفتح جاي فرود آمدن سعدي فرمايد در مقام نعت جناب رسالت پناه صلي الله عليه وسلم * امام رسل پيشواي سبيل * امين خدا مهبت جبرئيل *

مهبل (ع) بفتح ميم وبا راه ورحم و رحم مادر

مهتاب پيمودن (ف) يعني كار بيهوده كردن

مهتر (ف) بالكسر بزرگ تر و سردار قوم

مهتم (ع) بضم تيمار داشته شده

مهتوك (ف) بالفتح و ضم تا مرده ليكن در اكثر نسخ بجاي مهتوك معتود واقع است و آن بتازي كسي را گويند كه سخنش نا مربوط و پريشان بود

مهج (ع) بالضم وفتح ها جمع مهجه كه مي آيد

مهجع (ع) بالفتح مرد احمق و غافل

مهجور (ع) بالفتح گذاشته شده و ناحق و بيهوده قال الله تعالى اتخذوا هذا القرآن

مفتوح بنون زده وجيم مفتوح وهاي مختفي كرمي
كه درجو وگندم ومثل آن در افتد وآنرا تباه
سازد

مولو (ف) باميم ولام هردو مضموم وهردو
واو معروف شاخي يا سنگي باشد كه جوگيان
وقلندران بر لب نهاده بنوازند خاقاني
گويد * مولو مثال دم چوبرارد بلال صبح * من
نيز سر زچرخه خارا براورم *

مولود (ع) بالفتح زائيده شده وبمعني زنان
زائيدن نيزآمده

مولي (ع) بالفتح ازاد كننده وازاده كرده
شده وسزاوار وسزاوارتروبسرعم ويار ودوست
وهمسايه وهم عهد وپدر زن وخداوند بنده

موليس (ف) بمعني شاخ

موليدن (ف) بالضم خريدن ونازكردن
ودرنگ كردن وبازگردانيدن

موم آئين (ف) يعني موميای جهرقتي كه از
كان برارند مانند موم باشد بكثرت استعمال
تغير داده موميائي خوانند

مونان (ف) بفتح ميم وسكون واو زمينيكه
هيچ بار معمور ومزروع نشده باشد وبفتحتين
انچه غير زنده باشد وبالضم گاو وگوسپند و
ساير مواشي

مونث (ع) بفتح دوم وضم يكم وكسر سيوم
مردي كه دروي نرمي باشد ودركنز اللغات بضم
يكم وسكون دوم زنيكه دختر زايد

مونس (ع) بالضم همدم وآرام دهنده و
آرام جان

مونسه (ع) بالضم زن فاجره

موي ازكف برامدن (ف) يعني
محال بودن كمال گويد * مو برايد
زكف وزلف تونايد بكفم * آنچنان بخت كه
من دارم واين خوكه تراست *

موي ازماست (ف) يعني آسان وبي
مشقت

مويان (ف) بضم واو وفارسي گريان
ونوحه كنان

مويد (ع) بالضم والكسر وبكسر سيوم مشدد
قوت دهنده وسيوم مشدد ومفتوح قوت داده
شده

مويز (ف) بالضم انگور خشك كرده شده و
بالكسر اسباب مهيا ني ولفظ ميزبان ازين
است ودرتنجريست بياي پارسي شاشه اما
بدين بمعني كمتر شنيده شده

مويزه (ف) گياهي است كه بردرخت پيچد
وبتازي عشقه نامند

موي گيا (ف) بالضم وبا سيوم موقوف و
كسرچهارم گياهي است خوشبوكه شبيه بزلف باشد
كمال گويد * لنگر عشق توكرده لم آي ترك
خطا * حلقة درحلقة زانبوهي چون موي گياست *
وآنرا سنبل گويند

مويل (ع) بالفتح پناه وجاي پناه

موينه (ف) بالضم پوشش ازسنجاب وسمور
وامثال آن وپوستين سعدي هروي گويد * گرچه يكموي
زموينه ندارد بنده * ورچه اسيب حوادث اثري
برسر ماست * وموينه دوزپوستين دوز را خوانند

مويه (ف) بالضم وباواو فارسي گريه ونوحه و
مويه گر يعني نوحه گر وبراينقياس مويدن ومويد
ومويه يعني نوحه كن ونوحه مكن ومويان بمعني نوحه

مويه زال (ف) نام نوايست

مه (ف) بالفتح نه فردوسي گويد * سرتاجداران
فروشم بزر * كه مه تاجدار ومه تخت فر * ازونيز
مه پيش زوكشورش * كه مه كشورش باد ومه آفرش *
وبالكسر بزرگ ومهتر ودرعربي بمعني مكن

زادن

موضوع (ع) بالفتح نهاده شده وزائیده شده

موطن (ع) بفتح یکم وکسر سیوم جاي گله

موظف (ع) بالضم وفتح ظاي منقوطه وظیفه داده شده

موعد (ع) بالفتح جاي وعده ووقت

موعز (ع) بضم یکم وکسر سیوم اشارت کننده

موعود (ع) بالفتح وعده کرده شده

موغ (ف) بالفتح آتش پرست

موغان (ف) نام شهري است

موقوذه (ع) بالفتح وبادال منقوطه بچوب کشته شده

موفور (ع) بالفتح تمام کرده شده وزیاده

موق (ع) بالضم پیش بند موزه ونادانی واحمقي بالفتح ارزان شدن چیزي

موقت (ع) بضم یکم وکسر دوم وقت نهنده بفتح قاف مشدد وقت نهاده

موقد (ع) بالفتح آتش آفروخته شده

موقع (ع) بالفتح وکسر قاف جاي افتادن

موقف (ع) بالفتح وباسیوم مکسور جاي ایستادن در عرفات وشهارگاه

موقنین (ع) بالضم یقین کننده‌گان

موقوة (ع) بالفتح وقت کرده شده

موقود (ع) بالفتح وبدال غیر منقوطه برافروخته شده

موقوف (ع) بالفتح حبس کرده شده ونیز وقف کرده شده

موقی (ع) بالفتح وبالف مقصوره احمقان واوجمع مایق است بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد وبالالف مقصوره مرد دلیر

موک (ف) بالضم وواو معروف ممه موش راگویند

موکب (ف) بفتح یکم وکسر سیوم گروه سواران وسوارانی که با امیر بنشینند وبرابر امیر سوار شوند یعني سواران خاصکي خواجه حافظ گوید * اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین * با سلیمان چون برانم منکه مورم مرکبست * ود رسکندر پست پاره لنگر

موکبیان سحر (ف) بالفتح آن ملایک که در شب معراج برابر حضرت رسول محمد مصطفی صلی الله علیه سلم نام زد شده بودند

موکل (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیم مشدد سپرده شده وبکسر سیوم سپارنده کاربه یکری

مول (ع) بالفتح پامال شدن وبالضم عنکبوت وپناه وجاي پناه ودر فارسي با ول مضموم وواو مجهول زن معشوقه مثنوي معنوي گوید * آن زنک میخواست تا با مول خویش * بر زند در پیش شوي گول خویش * وبمعنی باش نیز آمده است حکیم اسدي گوید * نه یزدان بشد شاد گفته بهول * شهرکار هاي جهان شد شهول * وبمعنی بازگشت وناز وحرام زاده هم آمده است وبزبان هندي قیمت

مولا (ع) بالفتح صاحب ومهتر وماه ویار ودوست ومتاع وهمسایه وندیم وپسر وعم

مولامول (ف) یعني تاخیر از بی تاخیر

مولد (ع) بالفتح جاي زائیدن

مولع (ع) بالضم وفتح لام حرص کرده شده وبکسر لام حرص کننده

مولف (ع) بضم جاي هلاکي ووادي

مولم (ع) بضم یکم وکسر سیوم بد رد آرنده ومهماني عروس کننده

مول مول (ف) یعني باش باش ودرنگ کن

مولنجه (ف) بالضم وواو مجهول ولام

موزون (ع) بالفتح آراسته وسنجیده وخوش طبع

موزه (ع) بالضم معروف و نیز نام حلوای است

موزه برجسته (ف) بالضم موزه که پیش آن بلند باشد

موزه در گل ماندن (ف) درمانده شدن و پابند گشتن

موزه نهادن (ف) یعنی اقامت کردن و توقف نمودن

موس (ع) بالفتح سر تراشیده

موسنج (ف) بواو معروف وسین مفتوح زنار

موسر (ع) بالضم وکسر سین توانگر

موسقی (ع) علم سرود

موسم (ع) بفتح یکم وکسر سیوم هنگامه چیزی وجای جمع شدن وهنگام حج ووقت گرد آمدن خلق در عید ونوروز ومانند آن وبمعنی وقت هم آید چنانچه گویند موسم بهار وموسم شباب وجز آن

موسوم (ع) بالفتح نشان کرده شده وداغ داده

موسوی (ع) تابوتی که موسی علیه السلام را بعد ولادت از خوف فرعون درو نهاده میان دجله روان کرده بردند وآنکه نسبت بامام موسی رضا رضوان الله عنه دارند

موسه (ف) بالفتح زنبور ونام قصبه ایست

موسی (ع) بالضم وبالف مقصوره نام پیغمبر از بنی اسرائیل ونوعی از خرماست

موسیچه (ف) مرغیست مشابه بفاخته مولوی گوید * اگر موسی نیم موسیچه هستم * درون سینه موسی قار دارم

موسیقار (ف) بالضم نام سازی است که درویشان دارند و در علم موسیقی نا[م] جانوریست که در منقار او سوراخ هاست از ان آواز گوناگون برمی آید علم موسیقی ازان اخذ کرده اند ظهیر فرماید * زبس ترنم و الحان مطربان دروی * همیشه سقر فلک بر نوای موسیقار

موشخوار (ف) نوعی از غلیواژ

موشکبان (ف) بالضم جانوریست مانند موش خط های سیاه بر پشت دارد بر درختان باشد و به بوی شراب مست و بیهوش شود

موشکور (ف) نوعی است از موش که در روز بر نمی آید و بر زمین مبتلا شد و بعربی خلا و بشیرازی انگشت برگ گویند و صاحب اختیارات گوید موشکور بتازی خلا و بشیرازی خفاش را گویند لیکن معنی خفاش بیشتر سعدی گوید * ز خورشید پنهان شود موش کور *

موشگیر (ف) مثل موشخوار مذکور

موشی (ع) بالضم وبا واو وشین مفتوح مشدد وبالف مقصوره جامه نقش کرده شده

موص (ع) بالفتح شستن

موصدة (ع) بالضم وفتح صاد مهمله طبق د[...] سر در بسته

موصل (ع) بضم یکم وکسر سیوم رسانیده بفت[ح] یکم وکسر سیوم نام شهری است که هر که دران ش[...] مقام کند قوت خود زیاده یابد

موصلی (ع) بالضم داروئی است وآن دو نوع اس[ت] سیاه وسفید

موصون (ع) زره درباقته

موصونه (ع) بالفتح بجواهر آراسته وز[...] دو حلقه بافته

موضع (ع) بالفتح جای نهادن چیزی وج[...]

گذشته ونظرش از غير ساقط گشته يكي گوي ويكي دانا شده باشد كه الله ولا سواه

موخر (ع) بضم يكم وكسر سيوم دنباله چشم بضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد واپس داشته شده ومنزليست از منازل قمر

مودب (ع) بضم يكم وفتح سيوم مشدد ادب داده شده وبا دال مكسور ادب دهنده

موده (ع) بضم يكم وفتح دوم وتشديد دال بيابان وجاي هلاك شدن بالضم وفتح دال مشدد دوست داشتن ودوستي

مودود (ع) بالفتح دوست داشته شده

موذن (ع) بالضم وتشديد ذال معجمه بانگ نماز گوينده بضم يكم وسكون دوم وكسر سيوم آگاه دهنده

مونه (ع) ما يحتاج معيشت چون نفقه وتوشه سفر ورنج ومحنت

موذي (ع) بالضم آزارنده

مور (ع) بالفتح راه وموج وموج زدن وجنبيدن وگشتن بالضم باد يا گرد وخاك كه آنرا باد بر ميدارد وميگردانند ودر فارسي مور را و زنكار بيرا نامند كه در جسم آهن كارند وبصيقل كردن صاف نشود

مورانه (ف) زنگي كه در آهن نشيند

مورب (ع) بالفتح ميل كردن كاه وادي بطرف راست يا چپ

مورچانه (ف) بالضم وباراي موقوف وجيم فارسي مثل مورانه مذكور ونيز كنايه از نحيف وضعيف وعاجز است

مورچه پي زدن (ف) يعني چيدن ريش از بيخ ظهوري گويد * آورد بشكر لبش مورچه پي * جز مورچه پي زدن علاجش نهاند *

مورچه (ف) بالضم وباراي موقوف وجيم فارسي مثل مورچانه مذكور

مورد (ع) بالفتح وكسر راجاي آب خوردن وآبخورد ومحل فرود آمدن ودر فارسي باول مضموم وواو مجهول نام درختي است كه برگ آن بغايت سبز باشد ودر دوا بكار برند وبسبب سبزي آنرا بزلف وگيسوي خوبان نسبت كنند

مورش (ف) بالضم وكسر راي مهمله مهره ريزه كه در رشته كشند وزنان در گردن ودر دست كنند

مورق (ع) بالضم وبا دوم وسيوم مشدد مفتوح ورق كرده شده

مورك (ع) بالضم جاي برون نهادن

موروث (ع) بالفتح بميراث برده

موري (ف) بالضم ناوداني ورهگذر آب ليكن در هندي نيز بهمين نام معروف است جامي گويد * زنگي روي چون در دوزخ * بيني همچو موري بهر مطبخ *

موريات (ع) بالضم آتش زننده كان واسپانيكه سم ها بر سنگ زنند وازان آتش برجهد

موريانه (ف) مثل مورچانه مذكور

موز (ع) بالفتح مويز ودر تحفه بمعني نرگس آورده وبواو مجهول وزاي عجمي آبگير باشد وآنرا ژير نيز خوانند

موژان (ف) بالضم وباواو مجهول وزاي عجمي چشم شهلاي پر كرشمه وبرين مناسبت نرگس شگفته را گويند شمس فخري گويد * خدايگانا شعرم كه هست سحر حلال * حرام زاده بود هركه خواندش مرجان * كرش بلولو ومرجان كسي كند نسبت * چنان بود كه بنرگس تشبيه موژان

موزج (ع) بضم يكم وفتح سيوم معرب

موانات (ع) بالضم فرمان برداري كردن

موانسته (ع) بالضم انس گرفتن وكسيرا مونس كردن

موانع (ع) بالضم بازدارندگان جمع مانع است

مواهب (ع) بالضم بخششها وچاههاي خورده وآب گير

مواهسته (ع) بالضم بايكديگر راز گفتن

موابسته (ع) بالضم نا اميد گردانيدن

موايله (ع) بالضم باكسي موافقت كردن

موبد (ف) بضم يكم وسكون دوم وفتح سيوم دانشمند مغان امير خسرو فرمايد * سپرده عنان موبد چند را * گرفته بكف زند و پازند را * نظامي فرمايد * چون شه اين گفت ورايش شاه راست * پيرموبد زموبدان برخواست * وحاكم آفتاب پرستان وموبد بذال معجمه نيز خوانند

موبق (ع) بفتح يكم وكسر سيوم هلاك شدن گاه

موبقات (ع) مثله

موبل (ف) بالضم عصاي بزرگ وپشته هيزم

موبه (ف) بالضم اندك اندك وهمه

موت (ع) بالفتح مرگ

موتان (ع) بالفتح زميني كه هيچ نوبت معمور ومزروع شده باشد وبالضم مرگ گاو وگوسپند وساير مواشي وبفتحتين غيرذي الروح وصيد حيوانات

موتمر (ع) بالضم پنجم روز ايام عجوز ودر تاج نام محرم است در ايام جاهليت

موتمن (ع) بالضم وفتح نون ايمن كرده شده

موتن (ع) بالضم اندوهها وايمن باشندگان واعتماد كرده شده

موتى (ع) بالفتح وبالف مقصوره مردگان

موث (ع) بالفتح سودن چيزي درآب وجنبانيدن وتركردن وبالكسر مردي كه صابر باشد بر دشمني كردن باكسي

موثان (ع) بالفتح پادشاهي كه غراشته باشد وعطا نكند

موثق (ع) بكسر ثا پيمان وعهد واستواري وبالضم عهد بسته واستوار كرده شده

موثوق (ع) بالفتح اعتماد كرده شده

موج (ع) بالفتح حركت واضطراب كردن وبرآمدن آب ببالا وبرآمدگي آب وپاره آب كه در حركت باشد وآشوب كردن آب وبهم در شدن مردم

موجب (ع) بالضم وكسر جيم واجب كننده وثابت كننده وبفتح جيم واجب كرده شده وثابت نموده شده

موجد (ع) بالضم پيدا كننده

موجدت (ع) بالفتح وكسر جيم خشم كردن

موجع (ع) بالضم بدرد آرنده

موجل (ع) بضم يكم وفتح سيوم مشدد زمان داده بفتح يكم وسيوم ترسيدن

موچنه (ف) معروف عرب آنرا منقاش خوانند

موجود (ع) نيست هست كرده شده

موجه (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد خوب وپسنديده وانچه بسوي آن رو كرده شود

موجه عنبرين (ف) يعني خط نو كه بر عذار محبوبان دمد

موحد (ع) بالضم آنرا گويند كه بمرتبه يگانگي رسيده باشد وازدوئي وارسته بود وازهمه قيدها

موزن آمدن وباچیزی هم وزن کردن وباهم سنجیدن
موازین (ع) بالفتح ترازوها -
مواسا (ع) بالفتح کسی را باخود درمرتبه برابری دادن وآسانی ونیکوئی کردن باکسی مولوی جامی گوید * درین محنت سرای بی مواسا * بنعمتهای خویشم کن شناسا
مواساة (ع) بالضم یاری کردن
مواسکنته (ع) بالضم شتا بیدن و زود نشدن
مواسم (ع) بالفتح جمع موسم وروزهای معین چنانچه عید وشب برات وعشوره و نوروز ودرپنج بخشی است پنجم روز ازایام عجوز
مواسه (ف) باول مضموم وواو معروف زنبور را گویند
مواسی (ع) بالضم وبالف مقصوره فروگذار کرده شده
مواصدة (ع) بالضم فروبسته شده .
مواصرة (ع) بالضم وبعد الف باکسی هم دیوار بودن .
مواصفته (ع) بالضم بایکدیگر برکاری قرار نهادن وهم شرکت در چیزی نمودن و با کسی چیزی بیع کردن بصفته آن نه بمشاهدة وحضور آن
مواصلت (ع) بالضم باکسی پیوستن وپیوسته کاری کردن
مواطاة (ع) بالضم باکسی موافقت کردن
مواظب (ع) برکاری دایم ایستنده
مواظبت (ع) بالضم دایم برکاری ایستادن
مواعدة (ع) بالضم باکسی وعده کردن
مواعظ (ع) بالفتح پندها جمع موعظ است
مواعظة (ع) بالضم پند ونصیحت کردن
مواغدة (ع) بالضم وباغین منقوطه باکسی معارضه کردن دررفتار
موافاة (ع) بالضم آمدن وباهم وفاکردن
موافق (ع) بالضم سازکاری کننده وهمواری نماینده
موافقته (ع) بالضم باکسی هم کاری بودن وهم پشت شدن ولایق آمدن
مواقع (ع) بالفتح جاهای افتادن وبالضم وکسر قاف واقع کننده
مواقعه (ع) بالضم کارزار کردن وجماع نمودن وباهم درجای افتادن
مواقفه (ع) بالضم باکسی درجنگ ایستادن وباکسی درمعامله جدا ایستادن
مواکبه (ع) بالضم سواران بجای رفتن و پیش کردن وبا سواری دررفتار شدن ودایم بی کاری ایستادن و فراخ رفتن اشتر
مواکله (ع) بالضم کاری بکسی گذاشتن و بالضم من الهمزه باکسی طعام خوردن
موالاة (ع) بالضم پیاپی کاری کردن و باکسی دوستی داشتن .
موالغته (ع) بالضم بکسی پیوستن
موالی (ع) بالفتح یاران وخواجگان و خداوندان وغلامان وپسران عم وهمسایگان وهم عهدان وآزاد کرده شدگان ومهتران و دوستان ومتابعان وندیمان ومیراث خوران و نیز منسوب بگروهی است که غیر افاضل وهر گروه که نسبت او معلوم نیست وعهد بستن بدین اسلام پس ترزمان وی غیر نسبت هاشمیه وقرشیه وتغربه وبکریه وفاروقیه وعثمانیه وغیرهم
موالید سه گانه (ف) بالفتح بربسته وبر رسته وجنبیده یعنی نباتات وحیوانات وکاینات
موامرة (ع) بالضم باکسی مشاورت کردن

منیح (ع) بالفتح نره بخش و یا قمار که آن را نصیب نباشد

منیر (ع) بالضم روشن کننده

منیزه (ف) بالفتح وثانی مکسور ویای مجهول وزای عجمی وهای مختفی دختر افراسیاب است بیژن بن کیو بر و عاشق بود و در اکثر فرهنگ ها که در هندوستان تالیف کرده اند میزه با بای موحده آورده اند وحال آنکه این غلط است

من یزید (ع) بالفتح یعنی کیست که زیاده کند بها را و استعمال این در کالای فروختنی است و کنایه از بازار است

منیع (ع) بالفتح عزیز و عجیب و منع کننده و بمعنی استوار

منیف (ع) بالضم بلند و زیاده و مشرف

منین (ع) بالفتح ضعیف و سست

مو (ف) بالفتح آواز گربه دشتی مولوی گوید * گربه جان عطسه شیرازی است * شیر بلرزد چو کند گربه مو * و درخت انگور را خستگی گوید * گر بوی بزم شاه تو آرد صبا بباغ * آب رقیق می شود اندر عروق مو * و از بن مرکب است موبد یعنی دانش مند مغان چه دانش مند مغان درخت انگور را به پرورند تا از آن شراب سازند که باعث قوت دماغ و دل ایشان است وچون تعظیم وتکریم شراب از سنن ایشان بود درخت انگور را بدو نسبت داده موبد گویند چه لفظ بد بمعنی ملازم وصاحب چیزی آمده چون کهبد واسپهبد بعضی گوید موبد حکمت و معنی ترکیبی خداوند حکمت لیکن بدین معنی در فرهنگ ها بنظر نرسیده

موات (ع) آنچه بیجان باشد وزمین بی خداوند وبالضم مرگ و بالفتح هرکه روح نداشته باشد

مواترة (ع) بالضم پیاپی روزه داشتن ویک [illegible] روزه و دو روزه گشودن و اول یک زانوی خو[illegible] برزمین نهادن

مواثبه (ع) بالضم باکسی برجستن برای جنگ [illegible] وجز آن

مواثر (ع) بالفتح زین پوشها

مواثقه (ع) بالضم درکاری استواری کردن وعهد بستن

مواثغه (ع) بالضم دایم برکاری ایستادن

مواج (ع) بالفتح وتشدید واو بسیار موج زدن [illegible]

مواجب (ع) بالفتح واجب کردن ها وافتادن [illegible] گاه ها

مواجره (ع) بالضم مزد کار بکسی دادن

مواجن (ع) بالفتح تپکهای آهنگران واوج [illegible] منجینه و در صراح منجینه بالکسر کوشک

مواجه (ع) بالضم روبرو کردن

مواحقه (ع) بالضم باکسی کینه داشتن وباکس [illegible] دشمنی کردن

مواخات (ع) بالضم باکسی برادری کردن [illegible] وبرادری گرفتن

مواخذه (ع) بالضم کسی را بگناه گرفتن

مواخر (ع) بالضم روان شوندگان در آب [illegible] وشگافندان آب

موال (ع) بالفتح بادها

موءدی (ع) بالضم وباهمزه ودال مفتوح مشد[illegible] گذارده شده ورسانیده شده

موارده (ع) بالضم باکسی خود را بجای [illegible] آوردن

موارة (ع) بالضم پوشانیدن وپنهان کردن

موازره (ع) بالضم وزیری کردن ویاری [illegible] دادن

موازنه (ع) بالضم باکسی یا باچیزی هم [illegible]

منکوحه (ع) بالفتح نکاح کرده شده

منکوس (ع) بالفتح نگونسار کرده شده

منکیدن (ف) بالفتح وبا کاف فارسی سخن بر بینی گفتن وقیل آهسته سخن درزیرلب گفتن از غضب

منک یکومی (ف) بست هزار

منهاص (ع) بالکسر آهنی که موی بینی وجز آن بان بر کنند

منهص (ع) بالکسر مثله

منننگ (ف) بفتحتین وسکون نون دوم وکاف فارسی در آخر گیاهی است که ازان جاروب سازند

منو (ف) بفتحتین یعنی جنبش مکن وناله مکن

منوال (ع) بالکسر طور وطریق وچوبی که جولاهان جامه بافته بران پیچند

منوچهر (ف) بالفتح دخترزاده ایرج گویند که سلم وتور چون ایرج راکشتند وتیغ در ذریات ودودمان او نهاده اکثریرا ازمخدرات ایرج هلاک ساختند یکی از کنیزکان که ماه آفرید نام داشت گریخته پناه بکوه برده درانجا دختری نزائید ازان منوچهر پیدا شد ودر اصل مینوچهر بود یعنی چهره مینو داشت زیرا که بغایت وجیه بود وبعضی گفته اند چون منوچهر درکوهیکه مانوش ومانوشان نام داشت متولد شد اورا مانوش چهر نام کردند بکسرت استعمال الف وشینی انداخته منوچهر می گفتند

منوح (ع) بالفتح ناقهٔ که درایام زمستان شیر دهد

منوشان (ف) نام حاکم پارس که مبارز لشکر کیخسرو بود وبعضی نهی از نوشاندن معروف است

منوط (ع) بالفتح بچیزی در آویخته شده

منوع (ع) بالفتح باز دارنده

منون (ع) بالفتح زمانه ومرگ وبسیار منت وروزگار وکم کننده قوت

منونه (ع) بالفتح مرد بسیار منت نهاده

منه (ف) باول وثانی مفتوح فلک راگویند وآنرا خانه نیز نامند واین لغت ماوراالنهراست

منها (ف) بالکسر شراب

منهاج (ع) بالکسر راه راست بالفتح نام کتابی است

منهال (ع) بالکسر مردیکه بسیار آب دهد شتررا وتوده ریگ بلندکه از طرف آن ریگ می ریخته باشد

منهر (ع) ریزان وباران

منهزم (ع) بالضم از جنگ گریخته

منهل (ع) بالفتح چشمه آبخور در چراگاه وصحرا واشامیدن ومنزلیکه در بیابان باشد ومنزل کاروان وموضعی که دران آبخور باشد

منهوک (ع) آنکه از آتش اندوه یا از عشق گداخته باشد

منهی (ع) بالضم باز داشته شده

منهنبان ربع مسکون (ف) یعنی سبعهٔ سیاره

منهیان سبعه طاق (ف) مثله

منی (ع) بفتح یکم وکسر دوم آب پشت وقیل آب غلیظ بالکسر والف مقصوره امیدها وآرزوها بفتح یکم وسکون دوم اندازه کردن وریخته شدن

منیب (ع) بالضم بازگردیده سوی حق وتوبه کننده

منیته (ع) بالضم امیدواری وآرزومندی بالفتح والتشدید مرگ

منقر (ع) بالکسر کلنک که بان سنگ را شکنند و
بضم میم وقاف چاه خورد وتنگ سر
منقرص (ع) انچیکه ازان سیري حاصل شود
وچیزي باقي باشد وبمعني گذرنده نیز آمده
است
منقسم (ع) بضم یکم وکسر چهارم قسمت کننده
منقص (ع) بالکسر آنچیکه بسان غله
برباد دهند
منقضه (ع) بالفتح کم شدن
منقضي (ع) بالضم گذرنده
منقطع (ع) بالضم بریده شده
منقل (ع) بالفتح راهیکه درکوه است
منقلب (ع) بالضم وکسرلام واگردنده ووا
گردیده شده
منقله (ع) بضم یکم وسیوم انکشتدان
منقوف (ع) بالفتح مرد کم گوشت
منقي (ع) بالضم وبالف مقصوره مشدد پاک
کرده شده ویکنوع انگور است
منک (ف) بالفتح قمار که آنرا منکیا گویند
ومنکیاگر یعني قمارباز سوزني گوید * دنیا
قمارخانهٔ دیواست واندران * مامنکیاگران و
اجل نقش بمن منک * ودرخت بذرالبنج را نامند
وتخم آنرا تخم منک گویند وآن دانهٔ ایست
که چون خورده شود عقل مختل گردد وبهندي
اجواین خراساني نامند وگیاهي را گویند خاقاني
درصف الوان نعمت کوه سار نظم نموده * منکش
بکلیم کیمیا بخش * خاکش بمسیح توتیا بخشش *
ودهان دره باشد وآن کشوده شدن دهان است
بسبب خواب وخمار وکاهلي وآنرا فاژ وفاژه
نیز گویند ودزد وبراه زن را گویند و بمعني
دغا نیز آمده است و بالضم نام غله ایست ناصر
خسرو فرماید *بخوشه درازمهر بیرون شدن*جهان

چهله شد ماش و منک ونخود* ومگس عسل را
نامند وآنرا منج نیز خوانند منصور شیرازي
فرماید * زاده ازمن فضیلت ودانش * چو
شکرازني وعسل ازمنک * وبالکسر مخبري آب
که کوزه‌گران ازگل سازند وازاهک مضبوط کنند
بمعني روشن وطرز ونیک واندام شکستني نیز آمد
منکامکي (ف) بالفتح دوهزار
منکآون (ف) بالکسر ده هزار
منکب (ع) بالفتح وکسرکاف دوش آدمي
مهترعارفان وسرقوم دانایان وزمین وچهار پر
بعد از قوادم
منکر (ع) بالضم وکسر کاف انکار کننده وبفتح
کاف انکار کرده شده و ناشناخته وناشایسته شد
وغیرمشروع ونام فرشته که در گور سوال کنند
کافران وفاسقان را منکر دیگر گویند ومومنان را مبش
وبشیر والله اعلم بالصواب
منکسکسیس (ف) هشتاد هزار
منکشکر (ف) هشت هزار
منکل (ف) بالفتح وباکاف عجمي مضموم دزد
وراه زن که آنرا سنکل نیز گویند
منکلوس (ف) بالفتح وباکاف عجمي مفتوح
نام شهر ایست در هند که درانجا فیل بغایت عظیم
جثه وچالاک ودلاور مي شود وفیل سفید هم درانجا
بهم میرسد شاعر گفته * محمود کوکداوره هندوستان
گرفت * درپاي فیل کوفت همه منکلوس را * هاتفي
گوید * فیلان سفید منکلوسي * خم گشت زبار آن
عروسي
منکله (ف) بضم کاف عجمي تره یست
صحرائي
منکه (ف) چهار هزار
منکدنبیش (ف) بالکسر هفتاد هزار
منکوب (ع) بالفتح بدحال وسختي رسیده

راگویند

منظوم (ع) بالفتح درهم پیوسته وسخن نظم کرده شده یعني شعر

منع (ع) بالفتح بازداشتن

منعا (ع) بالفتح مرگ

منعاة (ع) بالفتح جزمرگ

منعام (ع) بالکسر مرد بسیار بخشش کننده

منعب (ع) بالکسر اسپ تیزرفتار

منعطف (ع) بالضم وبکسر طا خم شده وبفتح طا آلودگي ومیل کردن گاه وگردش گاه رودخانه

منعقد (ع) بالضم بسته شده

منعم (ع) بضم یکم وکسر سیوم مالدار ونعمت دهنده

منعه (ع) بالفتح وبفتحتین بازداشتن وارجمند شدن وعزیز وصاحب قدر وبازدارندگان وبدینمعنی جمع مانع باشد

منغر (ف) بالفتح و با غین مضموم براي زده نوعي از بول ریزه باشد و باول مضموم بمعني زده وغین مضموم قدحي باشد بزرگ که بدان شراب خورند و آنرا ساتگین نیز گویند اما مي هروي گوید * اي برده نسیم لطفت ازروي گل گلاب * وي در چهره ازشرم رخت گشته گل آب * منغرکه بدومست شدندي همه گرد * وي ساغر مستي تو اش خانه خراب * خواجه عمید لونکي راست * اي خداوندي که از لطف تو دریا پرشود * درصدف هرقطره آبي زنیسان درشود * بزم شوق توچو دردل گسترده فرش نشاط * چشم من هم ساقي خونناب و هم منغر شود *

منغرک (ف) مثله

منغص (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدده مکدر وبدعیش

منفاخ (ع) بالکسر دم آهنگران

منفاش (ع) بالکسر مثل منهاص که مذکور خواهد شد

منفج (ع) مثله

منفذ (ع) بالفتح جاي نفاذ وجاري

منفرار (ف) بفتح یکم وضم سیوم طاس شراب وجزآن سلمان گوید * ساقي مجلس شاه هست که با منفرار * ایستاده است همه روز برابر نرگس

منفرد (ع) بالضم تنها

منفس (ع) بضم یکم وکسر سیوم چیزي نفیس ونادر وقیمتي ومال بسیار

منفعت (ع) بالفتح سود وسودمند

منفود (ع) بالفتح برهم دیگر چیده

منفوس (ع) بالفتح کودک نوزاده وناف بریده

منفوش (ع) بالفتح ازهم جدا شده

منفي (ع) بالفتح نفي کرده شده

منقار (ع) بالکسر نول مرغ که بدان مرغ ها دانه چینند وآنچه نجاران بدان چیزها سوراخ کنند وخایسکه آسیا وبوق وآوازکردن اسپ به وجهي که زبان بکام چسپد

منقارقار (ف) یعني زبان قلم چه قاربزبان ترکي سیاه راگویند

منقارگل (ف) یعني زبان نظامي گوید * جان تراشیده منقارگل * فکرت خائیده دندان دل *

منقاش (ع) مثل منتاش مذکوراست

منقاف (ع) بالکسر مانند خذف چیزي که ازدریا بیرون مي آرند وآنرا گوش ماهي نامند

منقبت (ع) بالفتح هنروآنجاکه بیطار بشگافد از عضوچارپا وراه تنگ وبالکسرراهي که برسرکوه باشد وسودگي

منقح (ع) بالضم وفتح نون وقاف مشدده پاک کرده شده وبکسرقاف پاک کننده

منسوج (ع) بالفتح بافته شده ونام جامه ایست قیمتي
منسي (ع) بالفتح فراموش کرده شده
منسیک (ع) بالفتح مثل منسک مذکور
منش (ف) بفتح وکسر دوم طبع وهمت بلند شیخ نظامي فرماید *منش چون بهم گشت آمیخته * ازانجا شد این صورت انگیخته*
منشأة (ع) بالفتح بلند برداشته ها وکشتي های بادبان کرده شده وآفریده ها وانشا کرده شده ها
منشاخ (ف) بالکسر آهني موي کی که بهندي موچنه گویند
منشار (ع) بالکسر اره
منشای (ع) نام گیاهي است
منشعب (ع) بالضم پراگنده شده
منشق (ع) بالضم شگافته شده
منش گشته (ف) بالفتح بیمار شده
منشل (ع) بالکسر میخ آهني که سر او کج باشد وبان گوشت از دیگ برکشند
منشله (ف) بالفتح موو انگشتري وانگشترین خورد
منشور (ع) بالفتح پراگنده کرده شده وفرمان ودرنا سفته وکشاده وجعد سادات
منشور نویسان باغ (ف) یعني مرغان خوش آواز باغ چون بلبلان وامثال آن
منشي فلک (ف) بالضم یعني عطارد
منصب (ع) بالفتح مرتبه ومقام واصل وبپای داشتن گاه وبکسر یکم وفتح سیوم پایه آهني ومناصب جمع آن
منصف (ع) بالضم داد دهنده وبفتح میم وصاد ونیمه راه وبالکسر خدمتگار
منصل (ع) بضم میم وصاد شمشیر وتیغ
منصوب (ع) بالفتح مرتبه وبرپا داشته شده وحرکت نصب داده شده

منصوبه (ف) بالفتح هفتم نرد واین هفت امامیا[...]
قاد ودوم زیاد وسیوم سنارد چهارم هزار[...]
وپنجم خانه کبرو ششم طویل وهفتم منصوبه و[...]
منصوبه شطرنج معروف وزني نصب کرده شده
منصوبه کشای (ف) یعني مشکل کشا[...]
منصور (ع) بالفتح نصرت داده شده ونام ولی اس[...]
که بی آواز انا الحق اران برآمده بود چنانچه درع[...]
حضرت مهتر موسي علیه السلام از درخت آواز ا[...]
رب العالمین بسمع مبارک ایشان رسیده بو[...]
* اگر منصور میگفتي انا الحق روی او دیدي
بماندي شرمسار ازوی چو بطامي زسبحاني*
منصه (ع) بالفتح وتشدید صاد مهمله حج[...]
عروس وبالکسر چیزي بلند که عروس را بر[...]
نشانند وجلوه دهند
منطق (ع) بالفتح وکسر طا سخن وسخن گفت[...]
وفتح طا کمر ومیان بند ونام علمي معروف وقی[...]
کمربند زنان
منطقه (ع) بالکسر کمر وکمربند
منطوق (ع) بالفتح گفته شده
منطیق (ع) بالکسر نیک وسخن گوی
منظار (ع) بالفتح جای دیدن ونگریست[...]
وگوشه
منظر (ع) بالفتح مثله وبضم یکم وفتح سیو[...]
مهلت داده شده ونظاره
منظر چشم (ف) بالفتح یعني مردمک چش[...]
وجای نظر
منظر نیمخایه (ف) بالفتح یعني فلک وهر د[...]
خانه که مانند طاق سازند زیراکه شبیه است به نی[...]
بیضه مرغ
منظم (ع) بضم یکم وفتح سیوم فراهم آورد[...]
شده چیزي بچیزي
منظور (ع) بالفتح نظر کرده شده ونیز معشوق[...]

وکلا

مندل (ف) بالفتح دایره ایست که عزایم خوانان بگرد خود بکشند ودرمیان آن نشسته عزایم وادعیه بخوانند فخری گوید * گرد تسخیر جن وانس وپري * بي عنا ونشستن مندل * وعود خام در تاریخ وصاف درصفت ولایت هندوستان این عبارت مرقوم است که اوراق وغصون اشجار وخاك وگیاه وحطب آن قرنفل وسنبل وعود وسند لوناقو مندلاست ودرعجایب البلدان می نویسد که نام شهري از هند که عود درانجا بسیار است وآنرا عود مندلي گویند ودر قاموس مندل باهر وعود هردو گفته واصح آنست که نام شهري است وبکثرت استعمال برعود نیز اطلاق کنند ولهذا آن عودرا عود مندلي خوانند بالکسر نوعي از قماش ودر فرهنگ سروري گفته قماش که ازان سایه بان کنند وبه هندی نوعي از دهل

مندله (ف) بالفتح دایره عزایم خوانان مقدار شش گز ومطاق دایره رانیز گویند

مندمج (ع) بالضم درهم رفته

مندور (ف) بالفتح وبادال مضموم وواو معروف مثل مندبور که مرقوم شد

منده (ف) بالفتح مندکاست ونیزسبو وکوزه راگویند که دسته وگردن آن شکسته باشد

منديش (ف) نام قلعه ایست ازولایت خراسان شاعر فرموده * اي شاه چه بوداین که ترا پیش آمد * دشمنت همي زبیراهي خویش آمد * از محنت ها محنت توبیش آمد * از ملك پدر بهرنو منديش آمد *

منديل (ع) بالکسر دستار ودستارچه

منذ (ع) بالضم ابتداي زمان بالفتح همان منذ که درمهمله گذشت بمعني صاحب وخداوند

من ذلك (ع) معروف ومعني ترکیبي آنکه در سیاق محل خرچ راگویند

منذور (ف) بالفتح مع الذال بي دولت

منزغ (ع) بالکسر تیز

منزعج (ع) ازجابرخاسته

منزل (ع) بفتح یکم وکسرسیوم جاي فرود آمدن وسراي آبخور

منزل بي منزل (ع) یعني عالم لامکان

منزل جان (ف) بالفتح یعني مقصد ومقصود اعلي

منزل خاکی (ف) یعني دنیا وگور

منزل خون (ف) یعني دنیا

منزل شناسان گم کرده پي (ف) یعني شناسندگان که اثرقدم آنجا دیده نمي شود وقیل عارفان

منزله (ع) بالفتح جاي فرود آمدن وپایگاه

منزل هفتم (ف) یعني زحل وزهره

منزوي (ع) بالضم گوشه نشین

منزه (ع) بالضم پاك ودور کرده شده از زشتي ها

منزيق (ع) بالکسر نیك سخن گوي

منساة (ع) بالفتح عطا

منساره (ع) بالفتح مثله

منسج (ع) بالکسر چوبي که بران جامه بافند وبالفتح کارگاه جولاه

منسر (ع) بالکسر منقار مرغ گوشت خوار ورمه واسپ که ازصد تا دویست باشد ومقدمه لشکر

منسک (ع) بفتح یکم وسیوم وبفتح یکم وکسر سیوم عبادت گاه وجاي قربان کردن حاجیان

منسم (ع) بفتح یکم وکسر سیوم سم شتر وروي واکردن گاه

منسوب (ع) بالفتح نسبت کرده شده

که مشعبد ان کنند چنانکه آهن پارها در کاسه پر از
آب کنند وبشعبده از کاسه برجهانند منجیک گوید
* بمنجک جهاندي مرا از درت * بهانه نهادي تو
برمادرت * وبمعني برجستن هم آمده است
منجل (ع) بالکسر داس وفراخي جراحت و
بمعني پوست باز کردن ونیزه زدن وبیرون آوردن
منجلاب (ف) بالفتح وجیم تازي مفتوح
گوئي که در پس حمامها و مطبخها وچاه ها کنند
تا آبهاي چرکین ومستعمله دران پرشود وآنرا
پارکین نیز نامند سعدي فرماید * اگر برکه پرکنند
از کلاب * سگي در وي افتد کند منجلاب
منجلي (ع) بالضم روشن
منجم (ع) بالکسر آهني که دران زبانه ترازو
باشد بالفتح وتشدید جیم معدن ومنبع چیزي بالضم
وتشدید جیم مکسور ستاره شناس وحکم نجوم
کننده وبفتح جیم انچه بچندمدت ادا کرده شود
وبه نجوم حکم کرده شده
منجنون (ع) بالفتح چرخ دولاب
منجوش (ف) بالفتح خوش ترش
منجوف (ع) بالفتح غار فراخ وتیر بي پیکان
وازجماع بازمانده
منجوق (ع) بالفتح بالاي علم انچه از زر
ونقره وامثال آن مثل قبه وهرچه پرگنبد وخیمه
نهند ظهیر فاریابي گوید * آنکه در نوبت اومطلع
خورشید ظفر * زیر منجوق سراپرده وماه علم
است
منجیقا (ع) بالفتح فلاخن بزرگ
منجیک (ف) بوزن ومعني منجیق مذکور
منح (ع) بالفتح دادن
منحر (ع) بالفتح وباحاي غیرمنقوطه جاي نحر
منحه (ع) بالکسر بخشش
منحل (ع) بالکسر داسي که بدان غله

درونه
منحني (ع) بالفتح کوزپشت
منحوس (ع) بالفتح بدبخت
منخر (ع) بالکسر والفتح سوراخ بیني مناخر
بالفتح جمع آن
منخل (ع) بالکسر وبفتح خاي منقوطه پرویزن
مناخل بالفتح جمع آن
منخلي (ع) بالضم وباخاي منقوطه پرویزن
ساز
منخوس (ع) بالفتح وباخاي منقوطه شتر
شکرگین
منخول (ع) بالفتح بیخته شده وکتابي است
در اصول فقه شافعي
مند (ف) بالفتح خداوند وصاحب واستعمال
این اکثر در آخر کلمات بترکیب کنند تامعني بحصول
آید چون دولتمند وارجمند وحاجتمند ودانش
مند رودکي گفته * ترا بداد خدا این جهان نیکو
داد * بزرگ کرد ترا زانکه هست روزي مند * ودام
نوعي از عنبر که سیاه وگران بود
منداس (ع) بالکسر زن چست وسبک
مندبور (ف) بالفتح مفلوک وپریشان واي
دولت وسیاه بخت
مندرج (ع) درآمده درچیزي
مندرس (ع) کهنه وفرسوده
مندش (ف) بالفتح ودال مکسور فرش وبساط
فرخي گوید * نیل گون پرده برکشیده هوا *
باغ به نوشت مندش دیبا *
مندغ (ع) بالکسر انکه برمردم طعن زنند
وعیب کنند
مندف (ع) بکسر میم وفتح سوم کمان
نداف
مندک (ف) بالفتح کساد ومتاع نارواي

دوم و سیوم مثلثه

منبر (ع) بکسر یکم و فتح سیوم مشدد جای بلند که بران جا واعظ وعظ گوید و خطیب خطبه خواند منابر جمع آن

منبر لودگان (ف) بالکسر یعنی قالب فاسقان و تردامنان

منبر نه پایه (ف) بالکسر یعنی عرش مجید

منبض (ع) بالکسر کمان نداف

منبع (ع) بالضم جای برون آمدن چشمه و جائی که آب ازو برآید

من بعد (ع) بالکسر از پس

منبل (ف) بالفتح بد اعتقاد و کاهل و تنبل مولوی معنوی گوید * خدای دست مست خود بگیر ازنی درین مقصد * زمستی آن کند با خود که در رستی دربی منبل * باول مضموم و بثانی زده و بای مکسور منکر و از راه و روش دور انامند حکیم سنائی گوید * شرع و رزی نیاید از منبل * حق گذاری نیاید از کاهل *

منبل دارو (ف) بالفتح نام گیاهی است که بجهت به شدن جراحت ها و زخمهای تازه بکار برند

منبون (ع) بالفتح انداخته شده و بچه که اورا بر سر راه انداخته باشند و اندک

منتاش (ع) بالکسر مثله

منتاف (ف) بالکسر مثله

منت (ع) بالضم و تشدید نون قوت و نیرو و بالکسر نیکوئی و احسان کردن با کسی و سپاس نعمت

منتحل (ع) بالضم آنکه سخن کسی را بر خود بندد

منتخب (ع) بالضم و باخای مفتوح برگزیده و برکشیده و نام کتابی است در فن لغات

منتسب (ع) بالضم باکسی چیزی نسبت کرده شده

منتشر (ع) بالضم پراکنده

منتضم (ع) بالضم و تشدید میم فراهم آورده شده بچیزی

منتو (ف) باول مفتوح بثانی زده و تای مضموم و واو معروف نوعی از کیپا کوچک است

منتهون (ع) بالضم بازدارندگان و بپایان رسندگان

منتی (ع) بالکسر موضعیست در مکه و بالضم امیدها و بالفتح مقدار و اندازه و برابر و من که در وزن و سنجیدن مقرراست و بمعنی منزل نیز آمده است و برین تقدیر مخفف منازل است

منج (ف) بالضم مگس عسل لهذا خرمگس را خرمنج گویند و مطلق زنبور شرف شفروه گوید * تهرت اندر دوده غوغائیان * همچنان دودیست در منج آشیان * و لاشه زبون را گویند و نام دهی است از دیوانات بفتح میم دانه گیاهی است که جنون می آرد

منجاب (ع) تیر بی پر و بی پیکان و مرد ضعیف

منجان (ع) بالضم مغتنم

منجار (ع) بالکسر نام طوری بازیست

منجب (ع) مثل منتخب مذکور است

منجت (ع) بالکسر تیشه و در دستور است رنده را گویند

منجذب (ع) بالضم کشیده و ربوده شده

منجر (ع) بالکسر مردی که سخت راند اشتر را و سنگ گرم کرده شده

منجک (ف) بفتح یکم و سیوم شعبده ایست

منافات (ع) بالضم مر یکدیگر را نیست کردن

منافره (ع) بالضم باکسی معارضه کردن در بزرگی

منافع (ع) بالفتح سودها ونام کتابی است

منافق (ع) بالضم دوروئی کننده

منافقه (ع) بالضم دوروئی کردن و در سوراخ رفتن موش دشتی

مناقبه (ع) بالفتح هنرهای و راه های تنگ و راه های کوه

مناقده (ع) بالضم باکسی دور دراز گرفتن در چیزی و در حساب

مناقسه (ع) بالضم کسی را حسد بردن در چیزی وباکسی معارضه کردن در غیبت چیزی

مناقشه (ع) مثل مناقده مذکور

مناقضه (ع) بالضم سخن کسی را شکافتن ورفع کردن نقیض یکدیگر

مناقله (ع) بالضم دویدن اسب بسرعت وبایکدیگر دو بیت گفتن وبسرعت جواب دادن

مناک (ع) بمعنی تارک

مناکحة (ع) بالضم نکاح کردن

مناکب (ع) بالفتح مردم وچیزی کم و بیش

مناکده (ع) بالضم بایکدیگر دشوار گرفتن

مناکره (ع) باکسی مناظره کردن در بندگی و کارزار کردن

منال (ع) بالفتح منفعت وجای خبر یافتن

مناله (ع) بالضم وکسر لام مشدد عاشق واله و انگور وآنکه دعوی الوهیت کند

منام (ع) بالفتح خفتن وجای خفتن

منامس (ع) بضم یکم وکسر چهارم آنکه داخل سر آزاد شد

منان (ع) بالفتح وتشدید نون انعام کننده و منت نهنده واسمی است از اسمای الهی

مناوات (ع) بالضم دشمنی آشکاره کردن

مناوجه (ع) بالضم برابری کردن

مناور (ف) بالفتح نام شهریست در ملک چین فخری گوید * توان نام داری که بگرفت صیتت * شه روم وهند وختا ومناور * لیکن صاحب قاموس گفته که مناذر بکسر ذال معجمه بر وزن مساجد نام دو شهر در اهواز یکی صغیری و دیگر کبیری چون مناور با واو مسموع نشده شاید که منازر را بتصحیف چنین خوانده باشند لیکن احتمال دارد که مناور بواو در ملک چین منسوب بخسرویان وغیر منازر اهواز باشد

مناوشه (ع) بالضم باهم نزدیک شدن دو لشکر برای جنگ

مناوله (ع) بالضم چیزی بکسی دادن

مناومه (ع) بالضم باکسی خفتن و باکسی معارضه کردن بخواب

مناویح (ع) بالفتح بیابان

مناهبته (ع) بالضم غارت کردن وباهم معارضه کردن در دویدن

مناهج (ع) جمع نهج که مذکور خواهد شد

مناهزه (ع) بالضم فرصت چشم داشتن وبچیزی نزدیک شدن

مناهضه (ع) بالضم باکسی بجنگ برخواستن وغوغا کردن

منایا (ع) بالفتح مرگ ها جمع میت

منایح (ع) بالفتح بیرون آمدن عرق

منبت (ع) بضم یکم و سکون دوم روینده و رویاننده و بضم یکم و فتح دوم و سیم رویانیده و پرورده

منبه (ع) بالضم آگاه و بضم یکم و فتح

خفت حذف کرده باشند بالکسر نام مقامی که قریب
مکه است و آن بازاری است و بالضم آرزوها
مناب (ع) بالضم والفتح ایستادن بجای کسی
وجای ایستادن
منابذت (ع) بالضم باکسی جنگ کردن و
دشمنی آشکارا کردن
منابلة (ع) بالضم باکسی برابری کردن در
تیراندازی
منات (ع) بالضم والفتح نام بتی است و قیل
سنگی بود که هذیل وخزاعه وآن بضم خای معجمه
قبیله ایست اورا پرستندی
مناتح (ع) بالفتح بیرون آمدن عرق
مناجات (ع) بالضم راز گفتن برای نجات
ورستگاری فیضی گوید * به پیش حضرت قاضی
حاجات * برآور فیضیا دست مناجات
مناجزة (ع) بالضم نزد حاکم رفتن باکسی
برای خصومت
مناحة (ع) بالضم جای نوحه کردن زنان
مناخ (ع) بالفتح نام مقامی
منادمة (ع) بالضم ندیمی کردن
منادة (ع) بالضم ناگاه گرفتن
منادی (ع) بالضم والفتح وبالف مقصوره
خوانده شده
منادی اسلام (ف) بالضم کنایه از موذن
است ومقام ابراهیم وآن سنگی است که نشان
هردو قدم ابراهیم علیه السلام در وست
منادیح (ع) بالفتح بیابان
منار (ع) بالفتح نشان راه که در بیابان باشد
وجای نور و نام ملکی از ملوک یمن ونام کتابی
است در علم وصول
منارة (ع) بالکسر جای بلند که مقام اذان
گفتن موذن وچراغ پایه

منازعة (ع) بالضم باکسی در چیزی واکوشیدن
ونزاع نمودن وآرزومند شدن
منازل افلاک (ف) یعنی منزل مهر وماه
که آن بست و هشت اند
منازلة (ع) بالضم کارزار کردن
مناسب (ع) بالضم فراخور
مناسبة (ع) بالضم باکسی خویشی داشتن
وبهم یکدگر شبیه بودن
مناسک (ع) اعمال و افعال حج
مناشدة (ع) بالضم کسی را سوگند دادن
و باکسی شعر خواندن
مناص (ع) بالفتح گریختن و بازپس شدن
وخویش را بازکشیدن وگریزگاه
مناصاة (ع) بالضم موی پیشانی و پیوسته شدن
جای بجای
مناصبة (ع) بالضم باکسی دشمنی و جنگ
آشکارا کردن
مناصحة (ع) بالضم باکسی اندرز کردن
مناصع (ع) بالفتح مجالس
مناصفة (ع) بالضم چیزیرا بدو نیم کردن
مناضلة (ع) مثل منابلة مذکور
مناطقة (ع) بالضم باکسی سخن گفتن
مناظرة (ع) بالضم با یکدیگر بیکدیگر نگریستن در
چیزی و با یکدیگر بحث کردن در چیزی و نظیر آوردن
چیزیرا
مناع (ع) بالفتح والتشدید باز دارنده وبسیار
منع کننده
مناعمة (ع) بناز و نعمت پروردن کسی را
مناعی (ع) بالفتح چیزهای مرگ مردم
مناغات (ع) بالضم باکسی سخن گفتن وبا
دوست بازی کردن ودرکسی نگهه کردن تا او فریفته شود
وگستاخ

ممزق (ع) بضم میم وفتح دوم وسیوم مشدده دریدن ودریده شدن ،پراگنده گردیدن ودریده شده وپراگنده شده ونام شاعر یست

ممزوج (ع) بالفتح مزاج آمیخته وبمعنی طبیعت وسرشت هم آمده است

ممزوق (ع) بالفتح سرگین انداختن مرغ

ممسک (ع) بالضم بخیل ونگاه دارنده وباز دارنده

ممسوس (ع) بالفتح دیوانه ودست رسانیده شده

ممسوم (ع) آنکه علت برسام داشته باشد

ممشق (ع) بالضم وتشدید شین مفتوح جامه رنگ کرده شده بگل سرخ

ممشوق (ع) بالفتح اسپ لاغرمیان ودختر کشیده قامت

ممضاة (ع) به تشدید ضاد وتخفیف آن زنان پرهیزکار

ممطر (ع) بالکسر وباطای مفتوح جامه وباران

ممطول (ع) بالفتح ممدود

ممعود (ع) بالفتح آنکه درد معده داشته باشد

ممکن (ع) بالضم بود ودر اصطلاح متصوفه فی حد ذاته نه هست نه نیست

ممکن الوجود (ع) بالضم آنکه وجود او نه از مقتضای ذات وی باشد بلکه از جهته موجود محتاج بغیر که علت وی باشد

مملان (ف) بالکسر بادشاه آذربایجان که نام پسرش هستودان بود قطران گوید * بروی تو چنان شادم که درویش که بنرازد * سرشاهان ابومنصور هستودان مملانش *

مملخت (ف) بالفتح پای افزار

مملکت (ع) بالضم بادشاهی وبالفتح قد بم مقام بادشاهی و ولایت

مملو (ع) بفتح وسکون دوم پر

مملوک (ع) بالفتح بنده ممالیک جمع

ممن (ف) بالضم راه دان

ممنون (ع) بالفتح منت نهاده شده و نقصان کرده شده و نعمت داده شده

ممهد (ع) بالضم گسترده شده و نیکوکرده شده

ممیت (ع) بالضم میراننده

ممیز (ع) بالضم وبکسریا جدا کننده وبفتح یا جدا کرده شده

ممیل (ع) بالفتح بطرفی خمیدن

من (ع) بالکسر حرفیست از حروف جار ودر فارسی معنی آواز وبمعنی بر نیز آمده بالفتح کس وآن کس وکیست بالفتح وتشدید نون وزن معروف وترنجبین که برقوم مهتر موسی علیه السلام باریده بود وهر شبنمی شیرین که بر درخت جمع شود ونعمت دادن ومنت نهادن وبریدن و نقصان کردن وبی قوت نمودن وماند شدن و مانده گردانیدن ودر فارسی بالفتح معروف ودل را گویند شاعر گوید * یار همچون روح حیوانی ومثل مردمک * که میان من در آید گاه اندر چشم من * وسوراخی را گویند که شاهین ترازو را ازان بگذرانند شیخ نظامی فرماید * جزاین بامنت هیچ درخواست نیست * که دریک ترازو دومن راست نیست * ودربعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده که جوهری است که هر کس اشارت باو وتعبیرا زو بیان کند که معنیش من باشد وبعضی گفته اند که در اصل بمعنی توده است وازین مرکب است خرمن یعنی توده بزرگ

منا (ع) بالفتح اندازه ومقدار وتقدیر وبرابر وبمعنی منازل هم آمده است که زا ولام رابرای

مليح (ع) زمينيكه در ان گياه نرويد
مليك (ع) بالفتح پادشاه وپادشاه زبردستان
مليكا (ف) بياي پارسي قصد
مليل (ع) بالفتح كرماج وقيل بخته نكسته برپخته
مليله (ع) بالفتح گرمي تپ
مليم (ع) بالضم سزاوار ملامت
مهاه (ع) بالفتح مرگ ومردن گاه
مماثله (ع) بالضم بچيزي مانند شدن
مماحكه (ع) بالضم بايكديگر ستيزه كردن
مماحله (ع) بالضم باكسي مكر وحيله كردن
ممانات (ع) بالضم مرد بيكار را باهم جمع كردن وخانه خالي گذاشتن وبايكديگر مخي كنند ومعني مخي سابق مذكور گرديده
ممانق (ع) بالضم آنكه دوستي باكسي غير خالص دارد
ممارات (ع) بالضم باكسي واكاويدن در خصومت وعداوت كردن
ممارسته (ع) بالضم باكسي كوشيدن ودر كاري رنج بردن ودرمان كردن
ممارجته (ع) بالضم باهم آميختن
ممارحته (ع) بالضم باكسي بجنگ مزاح كردن
مماسهته (ع) بالضم مريكديگر راسودن وجماع كردن
مماشاة (ع) بالضم باكسي رفتن
مماطله (ع) بالضم دفع الوقت كردن وفرصت نمودن ودور دراز كشيدن كار
مماتك (ع) بالضم وابس افكنده
ممال (ع) بالفتح بطرف خميده
ممالك (ع) بالضم مقام هاي پادشاهي
مماكسه (ع) بالضم باكسي در چيزي مكس كردن
ممانعته (ع) بالضم كسي را از چيزي بازداشتن
ممايره (ع) بالضم مخالفت نمودن وباكسي معارضه كردن در فخر
ممايله (ع) بالضم باكسي ميل كردن
ممتان (ع) بالضم آنكه عطا خواسته باشد
ممتحن (ع) بالضم وبكسر حاي مهمله آزماينده وبفتح حا آزموده شده
ممتد (ع) بالضم وفتح تا وتشديد دال كشيده ودراز شده
ممحوص (ع) بالفتح محكم
ممخاض (ع) بالكسر ظرفي كه دران ماست كنند وجنبانند تا ماست شود
ممخض (ع) مثله
ممد (ع) بضم يكم وكسر دوم وتشديد دال مدد كننده
ممدوح (ع) بالفتح ستوده شده
ممدود (ع) بالفتح كشيده شده
ممرور (ع) بالفتح گذشته وآنكه صفرا بروغالب شده باشد
ممر (ع) بفتحتين وباراي مشدد گذشتن آب وراه گذر ودر عرف بمعني سبب گويند چنانكه در معماي مولف كه باسم مبر واقع است * برسر زلف تو باد را گذر شد * دل بي سروپا ازين ممر شد*
ممراح (ع) بالكسر سخت نشاط كننده وچشم پر اشك
ممراض (ع) بالكسر بسيار بيمار
ممرجل (ف) بضم يكم وفتح دوم وچهارم نوعي از جامه ايست رنگين ونيل نام گياهي
ممرد (ف) بالضم وباراي مفتوح مشدد خانه ساده

ملوک جمع و بالکسر انچه حق شخصی باشد و
راه راست بفتحتین فرشته وآب وانچه باو استوار
باشد کاری

ملکا (ف) بفتح و سکون لام نام مردی از ترسا
و ملکائی طایفه اند

ملک ارشی (ف) بضم اول و بفتحتین کلمه
دوم باضافته ولایت ایران زمین

ملک آوازه (ف) یعنی بلند آوازه

ملک را فربه کند (ف) بضم یعنی ملک را
قوت دهد و بیفزاید

ملکشاه (ف) نام پدر سنجر که پادشاه
خراسان بود

ملکوت (ع) بالفتح بادشاهی و در اصطلاح
متصوفه عالم ارواح و عالم غیب و عالم معنی را
گویند

ملکوم (ع) اسم مار مکنده

ملک نیمروز (ف) بفتح یکم و کسر دوم
یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم
که بادشاه سیستان اول ایمان آورده بود بادشاه
سیستان رستم را نیز گویند

ملکه (ع) بالضم بادشاهی و بفتحتین ملک
ساخته شده و مخمر ساخته درخاطر و هستی و کردار
واطوار با ملوک وانچه را سخ و متمکن گردد
در طبیعت کسی خلاف حالت

ملل (ع) بالضم گرمی تپ بفتحتین اندوه
و تنگی و نام چاهی است

ملمه (ع) بکسر لام و تشدید میم مفتوح حادثه
دنیا و محنت سخت

ملنج (ف) بکسرتین چیز یکه از جای بیرون
کشند

ملنجیدن (ف) باول و ثانی مکسور بنون زده
یعنی برکشیدن باشد

ملنگ (ف) باول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف
عجمی مردم مجرد سروپا برهنه را گویند داعی
شیرازی گفته * صفات نور تو رومی رخان بسته نقاب *
صفات ظلمت تو زنگیان غور ملنگ * و در کشف بمعنی
بیهوش و بیخود آورده

ملوی (ع) بالکسر پری

ملواح (ع) بالکسر چارپائی که زود تشنه شود
و مرغی که بدام بندند برای صید مرغان وآن را
بفارسی پای دام گویند

ملوان (ع) بفتحتین شب و روز

ملوح (ع) بالضم شور شدن

ملوخ (ع) بالفتح پوست باز کرده و نیز گوسپند
که درشت بریان کنند

ملوک (ع) بضمتین بادشاهان

ملوک طوایف (ف) بادشاهی که ایشان
را آشکانیان گویند و نیز نام بادشاهی که صاحب
سکه و خطبه نباشد

ملوکیه (ف) آفتاب پرستک
آنرا اسپرک نیز گویند

ملول (ع) بالفتح رنجور فیضی گوید * هرچند
زنادیدنت ای یار ملولم * از دیدن اغیار تو
بسیار ملولم * ونان در خاکستر پخته

ملوم (ع) بالفتح ملامت کرده شده

ملی (ع) بالفتح والکسر و تشدید یا زمان
دراز و مهلت

ملیح (ع) بالفتح نمکین و خوش آینده و چاه
شور بالضم و فتح لام گروهی است از قبیله
خزاعه

ملیخ (ع) بالفتح گوشت بی مزه و بی لذت

ملیس (ع) نهایت درکار

ملیط (ع) بالفتح موی پخته که در شکم چارپا
باشد و آب شور و هرچه شور باشد و شکم رانده

زاده

ملحم (ع) بضم یکم وفتح سیوم آنکه روزی
اوگوشت شکار باشد و نوعی جامه است وقیل
جامه آب ریشمی

ملحمه (ع) بالفتح کارزار وجنگ عظیم

ملحوظ (ع) بالفتح نگریسته شده

ملخ (ع) بالفتح رفتار سخت ودور رفتن وسخت
رفتن وکردن کشی کردن ودرکار باطل درشدن
وکشیدن دندان ازگوشت بیمزه وبفتحتین جراد
آنکه بزبان هندی تیدی گویند سعدی فرماید
* ندر باغ سبزه ندر کوه شخ * ملخ بوستان
خورده مردم ملخ *

ملخ آب (ف) نوعی از ماهی است که آنرا
بزبان هندی جهینگه گویند

ملخ پیاده (ف) بالفتح ملخی که پرانداز د
ودرزمین پیاده رود همچو مرچه وملخی که پرش
برنیامده باشد

ملخچ (ف) بالفتح وبا جیم فارسی نام
گیاهی است که از چریدن آن حیوانات را
بهستی آرد

ملد (ع) بفتحتین نازکی ودرخشندگی
روی خوبان

ملدا (ع) بالفتح والمد زن نازک اندام

ملدام (ع) بالفتح سنگی که بآن
استخوان خرماشکنند

ملدم (ع) مثله وبالکسر مرد احمق و فربه
بسیار گوشت و سطبر

ملس (ع) بالفتح خانه کشیدن وسخت راندن
وبفتحتین آمیخته شدن تاریکی شب باروشنی
روز بفتح یکم وسکون دوم خانه بیرون
کشیدن

ملسا (ع) بالفتح زمین هموار

ملصق (ع) بالفتح واچسپیده و حرامزاده

ملصی (ع) بالفتح دشنام دادن

ملط (ع) بالکسر دزد وآنکه نسبت او معلوم
نباشد وبالفتح بگل برآوردن دیوار وگور وبفتحتین
تنک ریش شدن وابر

ملطاس (ع) بالکسر سنگ بزرگ که بآن
استخوان خرماشکنند واشترنر سخت جماع
کننده

ملطاط (ع) بالکسر کنار دریا ورود خانه و
آسیای عصاران وشگافیکه درمیان سرشتر واقع
شده باشد وشکستگی سرکه بدماغ رسد

ملطس (ع) مثل ملطاس مرقوم

ملطوط (ع) بالکسر سپری که برروی افتاده
باشد

ملظاظ (ع) بالکسر مبالغه کننده

ملع (ع) بالفتح بشتاب گذشتن ورفتن

ملعب (ع) بالفتح جای بازی

ملعقه (ع) بکسر یکم وفتح سیوم کفچه
وچمچه

ملعون (ع) بالفتح رانده شده

ملغ (ع) بالکسر احمق بدزبان

ملغم (ف) بوزن ومعنی شهان مرهم که
بالا گذشت

ملفوظ (ع) بالفتح بزبان درآورده شده

ملق (ع) بالفتح وکسر لام آنکه بزبان
چاپلوسی کند ودردل اخلاص نداشته باشد

ملقی (ع) بالضم انداخته شده

ملقیات (ع) بالضم اندازندگان ملقیات که در
قرآن شریف است مراد از ایشان فرشتگانند

ملک (ع) بالضم بادشاه شدن وبالفتح سخت
کردن خمیر وزن خواستن وبالکسر مالک وانچه
قایم شوه بارکاری وبالفتح وکسر لام بادشاه

ملاك (ع) بالفتح والکسر اصل چیزي وانچه باو قایم باشد چیزي وقرار داشتن بالضم پادشاه شدن وپادشاهي

ملاکمه (ع) بالضم کسی را مشت زدن

ملال (ع) بالفتح اندوهناك شدن وستوه آمدن از چیزي وبالضم گرمي تب

ملالت (ع) بالفتح رنجوري وبیماري وتنگدل وملول شدن

ملام (ع) بالکسر مرد احمق سطبر وفربه وسنگي که باان استخوان خرما شکنند بالفتح زره پوشیدن

ملامة (ع) بالضم رسوائي وعتاب

ملامسه (ع) بالضم جماع کردن وهریکدیگررا ماکیدن

ملاّمي (ع) بالضم وتشدید لام انگور بزرگ دراز دانه وسپید

ملان (ف) بالفتح نهي است از لاندن یعنی جنبانیدن

ملاوذة (ع) بالضم درپیش مردم پنهان شدن

ملایك پي اند (ف) بالفتح یعنی مبارك قدم اند

ملایکه (ع) بالفتح فرشتگان

ملاینه (ع) بالضم هر چیزرا فراهم آوردن

ملبن (ع) بالکسر وفتح با کاو دوشاخ وقالب خشت وبکسر با انکه شیر بسیار دارد

ملت (ع) بالکسر دین وبالفتح خاکستر گرم وخاك گرم

ملتحد (ع) بالضم از حق برگشتن وکسی که ظلم کند در راه حق تعالي وبیدین

ملتجا (ع) بالضم پناه گرفتن وجاي پناه

ملتزم (ع) بالضم وکسر زا التزام چیزي کننده وبفتح زا التزام کرده شده وموضعي است مابین کعبه حجر اسود که محل اجابت دعا است

ملتفت (ع) بالضم بازپس نگرنده وبفتح فا بازپس نگریسته شده

ملتقی (ع) بالضم وبالف مقصوره جاي رسیدن دوچیز

ملث (ع) بالفتح بچرب زباني کسي را ازکاري بازداشتن وبزمان وعده دادن وبدان وفا نمودن وبفتحتین آمیختگي تاریکي شب بروشني آفتاب

ملج (ع) بالفتح بلب گرفتن کودك پستانرا ومکیدن شیر وشیر خوردن

ملجاء (ع) بالفتح جاي پناه دادن

ملجاء نوح (ف) یعنی کوه جودي آن نام کوهي است معروف

ملجان (ع) بالفتح آنکه شیررا زپستان گوسپند وشتر وغیره خورد وازکمال بخیلي ندوشد

ملچخ (ف) بفتحتین وسکون دوم وجیم عجمي مفتوح سنگ فلاخن

ملح (ع) بالکسر نمك وآب شور وشیر خوارگی وشیر شتر در طعام مهروح وبالفتح شیر دادن بچه را وشیرخورانیدن ستوررا ونمك در طعام کردن وبهردو بال طپیدن مرغ وملاح ازین جا ماخوذ است وبفتحتین آماس پاشنه وآماسیکه درزانوي اسپ پیدا ميشود وبالضم وبفتحتین سخن هاي خوش ونمکین وبالضم وکسر لام وحاي مشدده الحاج کننده

ملحاح (ع) بالکسر سخت الحاج ومبالغه کننده وپالان شتر که دوش شتر راگیرد

ملحب (ع) بالکسر مرد دشنام دهنده وبد زبان

ملحد (ع) بالضم وکسر حاي مهمله ازراه حق برگردنده وفاسق بیدین

ملحفه (ع) بالکسر چادریکه بربستر اندازند

ملحق (ع) بالضم بچیزي وابسته وحرام

ملای (ع) بالضم وتشدید لام نام دانشمندی * پدرم بود مرد ملائی * تا بچهل سال داد فتوائی * واکثر مرکب استعمال کنند چنانکه گویند ملاءی فلانی بفتحتین و مد همزه صحرا وآشکارا واستوار وپرشدن از چیزی وبی مد همزه گروه مردم اشراف وبزرگ وخلق وخوی بکسر میم وسکون لام زمینی که آفتاب بران نتابد

ملاعلا (ع) بالفتح گروه برتر کنایه از ملایک است

ملابسنه (ع) بالضم با همدیگر شباهت داشتن وبکاری در رفتن

ملاح (ع) بالکسر جمع ملیح و بالضم وتشدید لام گیاهیست شور وبغایت ملیح وخوب آینده وبالفتح والتشدید کشتیبان

ملاحاکه (ع) بالضم همدیگر را دشنام دادن وباکسی نزاع کردن

ملاحج (ع) بالفتح جاهای تنگ وگرداگرد دهن

ملاحت (ع) بالفتح نمکین وخوش آینده

ملاحظه (ع) بالضم بگوشه چشم نگریستن و در علم شطار ذراز کارانرا گویند که معنی صفات فهمیدن و در خاطر آوردن توانند

ملاحف (ع) بالفتح چادرها و رو جمع او ملحفه است

ملاحقه (ع) بالضم باکسی یاری ودوستی کردن

ملاحم (ع) بالضم کارزارها

ملاخ (ف) بالفتح نام جزیره ایست از جزایر که بهلاخه مشهور است سعدی گوید * ز تاج ملک زاده در ملاخ * شبی لعل افتاد در سنگلاخ * در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجای لام نون دیده شده بمعنی جای خوابانیدن شتر لیکن معنی اول مناسب تراست و بضم وتشدید چاپلوسی کردن و بالکسر بازکشیدن پوست

ملادن (ف) بالضم نام پهلوان ایرانی و شهریکه کید رای هند دران دارالملک داشت

ملاذ (ع) بالضم پناه گرفتن بچیزی یا بکسی یا بحدی * ای سر کوی توجهانرا ملاذ * انت ملاذی والیک المعاذ *

ملازمنه (ع) بالضم با کسی یا بجای همیشه بودن

ملازه (ف) بالفتح داستان و بالضم کام وگوشت پاره بود شبیه بزبان دارد که از منتهای کام آویخته باشد و بالضم وبمد الف چادر یک تخته

ملاط (ع) بالکسر گلی که بان سنگ خشت بر دیوار برآرند و پهلو و ابتای ملاط هر دو بازوی شتر

ملاطفه (ع) بالضم باکسی نیکوئی کردن

ملاطمه (ع) بالضم تپانچه زدن و تپانچه که از دست بر رو زنند

ملاع (ع) زمینی که دران گیاه نروید و رفتار چست و شتاب

ملاعق (ع) بالفتح کفچها و چمچها جمع ملعقه که مذکور خواهد شد

ملاعنه (ع) بالضم هریکدیگررا نفرین کردن

ملاغم (ع) بفتح یکم وکسر چهارم گرد دهن سر زبان که بان رسد

ملاقات (ع) بالضم یکدیگر را دیدن و بچیزی رسیدن

ملاقح (ع) بالفتح اسپان نر و زنان که بچه در شکم دارند

ملاقیح (ع) بالفتح بچه ها که در شکم مادر باشند

گویند

مکلل (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد تاج برسر نهاده شده وقیل انچه درجوهرها نقش بنشانند وبعده ازمروارید بیارایند یعنی ملمع کرده شده

مکمل (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد تمام کرده شده ومکمال بضم یکم وفتح دوم چاهی که درو آب اندک باشد وبفتحتین وبضمتین جمع

مکمن (ع) بضم یکم پنهان شدن گاه وکمین گاه وبضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد نهادن وشدن و بالفتح سوسمار که بیضه ها درشکم او جمع شده باشد

مکمون (ع) بالفتح پوشیدن

مکنت (ع) بالضم قدراست وتونگري

مکنون (ع) بالفتح پنهان داشته شده

مکنه (ع) بالکسر جاروب

مکو (ف) یعني ماکو که ماشوره درمیان آن کرده جولاهان جامه بافند

مکوات (ع) بالکسر آلت داغ کردن

مکود (ع) بالضم ایستادن ومقیم بودن بجاي وبالفتح ناقه که شیراو کم نشود

مکوک (ع) بالفتح وتشدید کاف پیمانه ایست بزرگ وآن سه کیلچه است یکمن وهفت ثمن من است ومن دو رطل ورطل دوازده اوقیه است واقیه یک استارواستارچهار مثقال ونیم مثقال درهم وسه سبوع درهم ودرهم شش دانق دوقیراط ود وطسوج وطسوج دوحبه است وحبه سدس ثمن لارهم که خبرد بست از چهل وبست خبرد ودرم ونیز مثل مکو که مولوي گوید * مانند مکوک کج اندرکف حولاه * صد تار بریدی تادرتارد یگر رفتي

مکول (ع) بالفتح آب چاه اندک شده

مکوي (ع) بالکسر وبالف مقصوره آهن داغ کرده

مکه (ع) بالفتح والتشدید شهریست معروف از عرب که کعبه معظمه درانست ونیزنام زني عربیه که نهایت فصحه بود شخصي ازفصحاي عرب که اجمعي نام داشت روزي ازو پرسید نام تو چیست گفت مکه مرد گفت نزدیک بیا تا بوسه دهم حجر اسود را واین کنایت ازخال سیاه است که بررخ داشت بعد ازان زن این آیت بخواند ان تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعني هرگز نخواهید رسید بمکه مگر بمشقت ذات ها یعني مشقت مالي وبدني نکشید بعده آن مرد درستي چند از آستین براورد وبان زن داد زن گفت الکنون اگرخواهي بیا دم مکه و اگرخواهي بوسه ده حجراسود راوایي اشارت ازوصال وبوسه وکنار است

مکي (ع) بالفتح وتشدید کاف نام پیغمبرما صلي الله علیه وسلم وآنکه منسوب بمکه باشد

مکیال (ع) بالکسر پیمانه

مکیب (ع) بالفتح وبایاي فارسي ازراه باز داشتن کسي رایعني ازراه راست بکجي مرو

مکیث (ع) بالفتح آرمیده

مکیدن (ف) بالفتح جوشیدن

مکیده (ع) بالفتح مکرکردن

مکیس (ع) بالضم مرد باوقار وآهسته درکار

مکیف (ع) بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم مشدد چگونگي دارنده وبفتح یاي مشدد چگونگي آورده

مل (ع) بالفتح وتشدید لام خمیر درآتش کردن وجامه دوختن وسیرشدن واندوه یافتن ازچیزي بالضم شراب ودرفارسي نوعي ازمرود بزرگ وبي مزه که آنرا خرمل نیزگویند وبالکسر موي راگویند خواجه شجاع بهرامي گوید * ریش نحسش چنار درازاست * گوئي مل دم کرازاست

کننده و بضم یکم و فتح سیوم مشدد کباب
کرده شده
مکبود (ع) بالفتح آنکه درد جگر داره
مکبون (ع) بالفتح علت شتر گرفته شده
مکتب (ع) بالفتح دبیرستان و بضم یکم و فتح
سیوم مشدد نوآموزندگان و در تاج است
بضم یکم و کسر سیوم نوآموز خط
مکتوم (ع) بالفتح پوشانیده شده
مکتیم (ع) بالفتح یعنی ابر بی رعد
مکث (ع) بالفتح درنگ کردن و انتظاری
کشیدن و بالضم نام مردی و باوقار و آهستگی
و درنگی و پارسیان بسین مهمله خوانند و معروری
مکحال (ع) بالکسر میل سرمه و استخوان
دراع
مکحل (ع) بالکسر مثله و بالفتح سرمه و بالضم
و تشدید حای مفتوح سرمه کشنده
مکحله (ع) بضم یکم و سیوم سرمه دان
مکذب (ع) بضم یکم و بکسر ذال مشدد بدروغ
دارنده و بد دل
مکر (ع) بالفتح حیله کردن و بد سگالیدن و
فریفتن و گل سرخ و نوع درختی است و بالکسر
با کاف فارسی کفش و اندیشیدن و خواستن
بفتحتین و با کاف فارسی بمعنی شک استعمال
کنند و بمعنی یقین و تحقیق و تنها آمده است
شیخ سعدی فرمایند * مگر بوی از عشق مستت
کند * طلبکار عهد الستت کند * و بالضم نوحه
کننده
مکران (ع) بالضم نام شهریست
مکرم (ع) بالضم و کسر را بزرگوار دارنده
و نوازنده و بفتح را بزرگوار داشته و نواخته
شده و به تشدید را تعظیم داشته شده
مکرمه (ع) بضم یکم بزرگی و بفتح میم و را

کار نیک و زن صالح و بضم یکم و فتح را بخشش
کردن و بزرگواری نمودن
مکروه (ع) بالفتح ناخوش شمردن و بضم یکم
و فتح را آنکه او را ناخوشی در کاری داره
مکس (ع) بالفتح مکیس کردن و تنگی کرفتن
در بیع
مکسب (ع) بضم یکم و کسر دوم بر رو افتنده
مگس پرانیدن (ف) یعنی کساد بازاری کردن
مگس پری (ف) یعنی عیب و عار
مگس بندر (ف) یعنی تشویش مزاحمت
مگست (ف) از توابع شکست باشد رودکی
گوید * وی ازان چون چراغ پیشانی * وی ازان
زلفک شکست مگست *
مگسگیر (ف) یعنی عنکبوت و او را جولاهک
نیز گویند و دیوپای فنده هم نامند
مکشار (ف) بالکسر بسیار گو
مکشاش (ع) بالکسر شتر آواز کننده که
نوبت آواز در آمده باشد
مکظوم (ع) بالفتح اندوه پوشیده
مکفوف (ع) بالفتح باز داشته شده و نابینا
و کف بر آورده شده
مکفی الطعن (ف) یعنی هفتم روز از ماه
مکل (ع) بالفتح کم شدن آب چاه و جمع
شدن آن در میان چاه
مکلا (ع) بالضم والتشدید و الهذ جای کشتی
داشتن چنانچه کناره رود و دریا
مکلب (ع) بالضم و بکسر لام مشدد سگ درنده
مکلبین (ع) بضم میم و فتح لام مشدد سگان
شکار آموخته و مقیدان و اسیران و بکسر لام
سگداران
مکلف (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد
مشقت و رنج برنهاده شده و در شرع عاقل و بالغ را

مکاتمه (ع) بالضم از کسی چیزی پوشیدن
مکاتیب (ع) بالضم والفتح نامه نوشتن ها
مکاثره (ع) بالضم باکسی معارضه بسیار و غلبه کردن برکسی در بسیاری
مکال (ع) بالفتح بد خواستن
مکاله (ع) بالفتح نزدیک شدن
مکار (ع) بالفتح بد سگال و حیله گر
مکاراة (ف) بالضم بکرایه دادن
مکارزه (ع) بالضم بجای گریختن و پنهان شدن درانجا وپیش کردن دزدکاری
مکارم (ع) بالفتح کارها و بزرگواریها
مکارمه (ع) بالفتح باکسی بخشش کردن
مکاری (ع) بالفتح وباکاف مفتوح مشدد مکر و حیله
مکاس (ع) بالضم مکس و مبالغه در معامله نمودن و نهایت طلبی کردن در کاری و آنرا بتازی استقصا گویند نزاری گفته وشخصی را گویند که دستوری از مردم گرفته باشد و آن زری بود که از سوداگران و مردمی که آمد وشد میکرده باشند و آنرا باز نیز خوانند ومکس باز را نامند از اسرارنامهٔ شیخ فرید الدین عطار قدس سره مرقوم شد * گفت محمود آن خدیو کامکار * میخرید از بهرخود بنده هزار * پس ایاز پاک دل را آن زمان * در مکاس جهله بستد آن زمان * و بالفتح درنگی کردن در بیع وجمع کردن خراج و بالکسر مبالغه در وقت معامله کردن لیکن بدین معنی عربی است
مکاشفه (ع) بالضم باکسی جنگ ودشمنی آشکارا کردن ودر اصطلاح متصوفه آنرا گویند که آشکار شود ناسوت و ملکوت وجبروت ولاهوت یعنی از نفس ودل و روح وسر واقف حال شود وهر واقع وحادثه که در دنیا صادر شود

مکاعمه (ع) بالضم بوسه دادن
مکافات (ع) بالضم پاداش دادن و بسندگی وجز آن
مکافحه (ع) بالضم باکسی رو برو جنگ کردن، وکسی را بوسه دادن ومباشرت کردن وسودن
مکافه (ع) بالضم از چیزی باز داشتن
مکافیه (ع) بالضم کسی را برابر کردن او سزادادن و مانند یکدیگر شدن
مکاگفت (ف) باول مفتوح وکاف مفتوح بمعنی رنج آفت
مکال (ع) بالفتح پیمانه پیمودن
مکالبه (ع) بالضم سگی کردن یعنی جنگ بدی کردن باکسی
مکالئه (ع) بالفتح جای وجایگیر شدنیه و مکالات جمع
مکالحه (ع) بالضم باهمدیگر سخت گرفتن
مکالمه (ع) بالضم باکسی سخن گفتن وجواب دادن
مکامعه (ع) بالضم خفتن مرد بامرد بی ستر و آن منهی است
مکان (ع) بالفتح محل بودن وآنکه شیر از پستان گوسپند وشتر وغیره خورد و ازکمال بخیلی ندوشد
مکانه (ع) بالفتح مثل مکالئه مذکور
مکاوحه (ع) بالضم با چیزی واکوشیدن و آشکارا دشمنی کردن ودشنام دادن
مکاوله (ع) بالفتح دشنام دادن
مکابحه (ع) بالضم باکسی به بزرگی معارضه کردن
مکاید (ع) بالضم باکسی مکر کردن
مکابسه (ع) بالضم باکسی بزرگی ومعارضه کردن
مکبب (ع) بضم یکم وکسر سوم مشدد کباب

مقلون (ع) بالکسر مثل مقلاة مذکور

مقلوع (ع) بالفتح امیر معزول

مقلي (ع) بالکسر و بالف مقصوره دیگیکه در و قلیه پزند

مقلید (ع) بالکسر مثل مقلاد مذکور

مقهق (ع) بالتحریک دراز شدن

مقه (ع) بالفتح جاروب

مقنا (ع) بزبان شیراز مقنع را گویند

مقناة (ع) بالفتح جای سایه که آفتاب بر او نتابد

مغناطیس (ع) سنگ آهن ربا

مقناع (ع) بالکسر معجر زنان و در فارسی بدر آن حکیم که ماه نخشب ساخته بود

مقنطس (ع) مثل مغناطیس مذکور

مقنع (ع) بالضم و التشدید نام مردی که او را ابن مقنع نیز گویند واضع ماه نخشب بکسر یکم وفتح دوم چیزیکه بدان سر و رو پوشند

مقنعه (ع) بالفتح جامه آبریشمی معروف

مقوا (ع) کتاب وخط خوانده

مقوال (ع) بالکسر بسیار گوی

مقود (ع) بالکسر ریسمانی که در لجام ومهار بندند آنرا بفارسی پالهنگ گویند

مقوس (ع) بالکسر چیزیکه دران میان گذارند و ریسمانی که اسپان وقت دویدن و پیش گرفتن بریکدیگر ازان رسن دهند بضم میم وفتح قاف و واو مشدد چیزی خمیده

مقوط (ع) لاغر شدن شتر

مقوقس (ع) بضم میم وفتح قاف اول وکسر ثانی مرغی است که طوق سیاه بسفیدی مایل برگردن دارد چون کبوتر و مثل آن لقب حاکم مصر و اسکندریه که بجناب رسالتپناه صلی الله علیه وسلم ایمان آورده بود او را از اصحاب شمرده اند

مقول (ع) بالکسر مرد زبان آور و بسیار سخن

مقوم (ع) بالضم وکسر واو مشدد راست دارنده و قیمت کننده

مقوي (ع) بالضم و با واو مشدد قوت دهنده

مقوین (ع) بالضم برتوشه شدگان و منزل خالی فرود گاه مردم

مقهور (ع) بالفتح خوار کرده شده و فرو شکسته شده و غلبه کرده شده

مقیاس (ع) بالکسر اندازه و انچه بدان اندازه چیزی گیرند

مقیت (ع) بالضم نگهبان و توانا و گواه و روزی دهنده

مقیص (ع) رسنی که بآن هر دو دست چارپا ببندند وقت دوشیدن

مقیل (ع) بالفتح جای آسایش کردن

مقیم (ع) بالضم ضد مسافر

مک (ف) بالفتح وتشدید کاف مکیدن وبالضم ژوپین را گویند شاعر گوید * بادا خلیده دیده شوخت بزخم خار * وانگاه سفته سینه شومت بنوک مک *

مکاء (ع) بالضم والمد آواز کردن مرغ و جز آن بفتح میم وتخفیف کاف سوراخ روباه وخرگوش ومثل آن بالضم والتشدید مرغیست

مکابده (ع) بالضم رنج چیزی کشیدن

مکابرة (ع) بالضم با یکدیگر بزرگی کردن و سخن بزور و غضب گفتن نه از برای اظهار صواب ضد مناظره

مکاتب (ع) بالضم بنده که او را بمال او فروخته شده باشد وکسیکه برو نامه نوشته شده باشد

مکاتبه (ع) بالضم بایکدیگر کتابت نوشتن و بنده را بعوض مال آزاد کردن

آلت کوفتن هر چیز

مقرن (ع) بالضم وکسر را توانائی دارنده

مقرنس (ع) عمارتیکه سر آن را بصورت قرناس ساخته باشند وقرناس بالضم بتی کوه

مقرون (ع) بالفتح بسته شده وپیوسته

مقری (ع) بالکسر وبالف مقصوره کاسه

مقزع (ع) پناه وبا، وتشدید را دلیر وبددل

مقسم (ع) بالفتح وکسر سین مهمله جای بخش کردن بالضم سوگند خورنده بالضم وتشدید سین مکسور نیکو کننده وبخش کننده وبفتح سین نیکوکرده شده

مقسوم (ع) بالفتح بخش کرده شده

مقشر (ع) بالضم وفتح شین مشدد پوست دور کرده شده

مقصاة (ع) فرشتگان روز وشب که ازعقب یکدیگر باشند وشتران ماده که در پس شتران جمع شده باشند بگرد حوض بانتظار آب خوردن دیگران

مقصر (ع) بالضم وباصاد مکسور تقصیر کننده وکوتاه کننده

مقصود کن فکان (ف) یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

مقصورات (ع) بالفتح در پرده شده وپنهان شده وبمعنی نزدیک آمده است

مقصوره (ع) بالفتح جای استادن امام در نماز ونیز قصر کرده شده

مقصوص (ع) بالفتح مرغ بال پس بریده جهته پریدن

مقضی (ع) بالفتح گذارده شده

مقطاره (ع) بالکسر کنده چوبیکه در پای محبوسان ومقیدان می نهند ومجمری که در

خوشبو سوزنده

مقطع (ع) بالکسر مقراض بالفتح جای بریدن وجای تترس وبیت آخری شعرا را تخلص نیز گویند

مقطم (ع) بالکسر جبل مصر

مقع (ع) بالفتح دشنام دادن وفحش گفتن وبسیار خوردن شراب وآب را وسخت زدن کسی را ودر بند انداختن

مقعاص (ع) چیزی بچیزی زنند که از جا بجنبد

مقعد (ع) بالفتح نشستگاه ودبر وبسیار باشد که بر حلقه هم اطلاق میکنند بالضم مرد لنگ وپستان دختر که نوبر آمده باشد

مقعی (ع) بالضم وبالف مقصوره قافیه کرده شده ورپی داشته شده

مقل (ع) بالفتح سخن چینی کردن وبد گفتن کسی را پیش کسی ونگریستن بچیزی وفرو بردن بآب وجز آن بالضم صمغی است معروف ومیوه درختی است بالضم وکسر قاف وتشدید لام درویش

مقلات (ع) بالکسر تابه وشتر ماده که یکبار بزاید ودیگر بار آبستن شود وزنیکه او بچه نزاید

مقلان (ع) بالکسر کلید

مقلاص (ع) بالکسر شتریکه در تابستان فربه باشد

مقلاع (ع) بالکسر فلاخن که بدان سنگ اندازند

مقلت (ع) بالفتح سنگ ریزه هاکه در آب افکنند که تا قعر آنرا دریابند

مقله (ع) بالفتح سنگ ریزه که در آب ریزند تا قعر آنرا بدانند که هریک چه مقدار آب بر میدارند این در وقت کمی آب میکنند بالضم تمام کاسه چشم با سفیدی

مقلمه (ع) بالکسر قلمدان

مقلوب (ع) بالفتح بدل کرده شده ونام شهر عراق

بالضم و با دال مكسور پس رو

مقترن (ع) پيوند يافته

مقتضات (ع) زنيكه هر دو اندامش يكي شده باشد از غايت مباشرة و كثرت مجامعت

مقتضي (ع) بالضم و بالف مقصوره تقاضا كرده شده و خواسته شده

مقتعد (ع) بالضم ميانه رونده و ميانجي نگاه دارنده

مقتل (ع) بالفتح جاي كشتن و زمان كشتن

مقتول (ع) بالفتح كشته شده

مقتحم (ع) بالضم يعني زايده

مقتحمه (ع) يعني حرف زايده كه بودن و نا بودن او برابر باشد

مقد (ع) بالفتح دهي است بشام شراب مقدي كه از عسل سازند منسوب است بدان

مقدام (ع) بالكسر مرد بغايت دلير

مقدر (ع) بضم ميم و كسر دال اندازه كننده بفتح دال اندازه كرده شده

مقدره (ع) بفتح يكم و ضم سيوم توانگر بودن

مقدس (ع) پاك و زمين بيت المقدس

مقدسه (ع) بالضم پاك گردانيدن

مقدم (ع) بالفتح از سفر يا از جايي باز آمدن و هنگام قدم نهادن وجاي قدم نهادن بالضم و كسر دال پيش رونده و دلير و كنج چشم كه بطرف بيني باشد بالضم و تشديد دال مكسور پيش كننده كسي را و پيش شونده و بفتح دال پيش كرده شده و منزلي است از منازل قمر

مقدمه (ع) بكسر دال پيش رونده و پيش كننده و مقدمة الجيش لشكر پيش فرستاده و بفتح دال پيش داشته شده

مقدور (ع) بالفتح انچه بدان قدرت و توانائي باشد

مقدونيه (ف) بالفتح نام شهريست از روم پاي تخت فيلقوس

مقذ (ع) بالفتح همان مغث مذكور يعني جاي فرياد و بعضي سنبل را گويند

مقذذ (ع) بالضم و فتح ذال مشدد زينت كرده شده و مرد سبك شكل

مقذور (ع) بالفتح و با ذال معجمه پليد و آنكه مردم ازو اجتناب كنند

مقر (ع) بالفتح و سكون قاف و كسر آن چيزي تلخ و صبر و كوفتن بفتحتين تلخ شدن و ترش شدن شير بفتحتين و تشديد را جاي قرار و آرام بالضم و كسر قاف اقرار كننده

مقرا (ع) بالضم خوانده شده

مقراة (ع) بالكسر جاي جمع شدن آب و كاسه

مقراض (ع) بالكسر جامه بر و كاغذ بر مقاريض جمع آن

مقرضه (ع) نوعي از پيكان دو شاخه و نوعي از حلواست

مقراضي (ع) بالكسر جنسي از جامه ريشمي است

مقراع (ع) بالكسر چيزيكه بدان سنگ شكنند مقارع جمع آن

مقربه (ع) بالفتح خويشي

مقرر (ع) بالضم و تشديد راي مهمله مفتوحه قرار داده شده و تقرير كرده شده و بكسر را تقرير كننده

مقرض (ع) بالفتح و تشديد را بريده شده

مقرطون (ع) يعني ترك كرده شدگان و فرامش كردگان

مقرعه (ع) بالكسر و فتح سيوم تازيانه و قبل

مقاسمه (ع) بالضم باکسي سوکند خوردن وکسي را چيزي بخشيدن
مقاصته (ع) بالضم دور شدن
مقاضاة (ع) بالضم وباضاد منقوطه دانش دادن
مقاضته (ع) بالضم کسي را درعوض کسي کشتن وجراحت کردن
مقاط (ع) بالفتح رسن سخت تابيده وبندگهواره
مقاطعه (ع) بالضم باکسي بريدن چيزيرا
مقاع (ع) بالضم تيرزني ها ونازنيها وعصا ها که مانند چوکان از آهن ساخته باشند
مقاعدة (ع) بالضم باکسي نشستن
مقاله (ع) بالفتح باکسي سخن گفتن
مقاليد (ع) بالفتح کليد ها
مقام (ع) بالفتح ايستادن وجاي ايستادن و شهارکاه قيامت ودر اصطلاح مغنيان بالفتح پرده سرود را گويند وآن دوازده پرده اند يکي راست دوم شتاب وسيوم بوسلک وچهارم عشاق وپنجم زيربزرگ وششم زيرخورد وهفتم نهاوند وهشتم عراق ونهم باخزاي ودهم چسقي ويازدهم رهاوي ودوازدهم نوا وديگرها شعبه اند درتقسيم وآن بست وچهار شعبه است ودوکان شعبه ازيکان مقام پرده که تعلق بتعلم دارد ودر اصطلاح سالکان بفتح ميم است که بنده را حاصل ميشود واز آغاز سلوک بدرجه که بدو توصل کرده است و گفته اند که مقام عبارت از قامت بنده است درعبادت شرط سالک اين است که از مقامي ديگر ترقي نکند تا از نود ونه مرتبه تلوين درگذرد وبعد مرتبه تمکين مقام کند ومراد از تمکين زوال بشريته است که آنرا مرتبه بقاء فنا گويند
مقامات رضوان (ف) يعني هشت بهشت

مقامته (ع) بالفتح مجلس وگروه آدميان
مقامر (ع) بضم يکم وچهارم حريف قمارباز و قمار باختن و نرد وجز آن تا بحدي که نوبت بجنگ وکشتي برسد و آن حرام است
مقامرة (ع) مثله
مقام مصلا (ف) يعني آنجا که حضر ابراهيم عليه السلام نماز ميگذاردند
مقاوته (ع) بالضم باکسي معارضه کرد بقوت
مقاوله (ع) بالضم باکسي قول وعهد کردن و دادن چيزي
مقاومه (ع) بالضم باکسي برابري کردن
مقايسه (ع) بالضم باکسي قياس ومشو[illegible] درکاري کردن وباکسي سخن گفتن
مقايله (ع) بالضم تاخير کردن ومنع کرد[illegible]
مقبر (ع) بالفتح گورستان مقابر جمع
مقبرة (ع) بالضم مثله
مقبص (ع) بالفتح کرديدن از چيزي وجا[illegible] گردش
مقبض (ع) بالفتح قبضه شمشير وکمان ودست[illegible] هر چيز بکسر ميم وسکون قاف وفتح با نا[illegible] رسن که اسپان مسابقه را بدان بندند واسپان[illegible] رها کنند
مقبل (ع) بالفتح نيم روز خفتن درحل اللغات[illegible] است بالفتح نيم روز قيلوله که آن خواب نيم روز است بضم يکم وفتح دوم هفت دانه که بر[illegible] عاشوره پزند
مقبوضه (ع) بالضم قبض کرده شده ونا[illegible] نام ستاره
مقتدر (ع) بضم يکم وکسرچهارم توانا ونا[illegible] خداي تعالي
مقتدي (ع) بالضم وبا الف مقصوره پيشو[illegible]

مفروز (ع) بالفتح بهره وجدا کرده شده و کوز پشت

مفسدت (ع) بالفتح جاي تباه شدن ضد مصلحت

مفصل (ع) بالضم جدا واکرده شده و نام کتابي است وبکسر ميم وفتح صاد جاي بند کشادن ميانهٔ دوکوه وزبان وبفتح يکم وکسر سيوم پيوسته اندام مفاصل جمع

مفضال (ع) بالکسر مرد بسيار احسان وفضل وبخشش کننده

مفضل (ع) بکسر يکم وفتح دوم جامهٔ زبون بي آستين که زن يا مرد براي کار درخانه پوشد و بالضم وفتح ضاد معجمه مشدده آنکه او را تفضيل داده باشند

مقط (ع) بالفتح برزمين زدن گوئي ومانند آن تا برجهد وبدست گرفته شود

مقق (ع) بالضم سخت شدن ودراز شدن چيزي

مفقود (ع) بالفتح نايافت کرده شده وگم شده

مفلاک (ف) بالکسر فلک زده وپريشان حال وتهي دست ودرويش که الحال مفلوک گويند و اين اشتقاقات فارسيان است چون فلاکت و نزاکت مير عبدالرزاق گويد * بقسمت است مدار برخلق نه ازجهد است * دليلش آبله مرزوق وزيرک مفلاک *

مفلحان (ع) بالضم آبي است بسرحد ولايت غزان ونيز بمعني رستگاران

مفلوج (ع) بالفتح باد زده يعني آنکه دستش فالج زده اين مشتق از فالج است

مفنن (ع) بضم ميم وفتح فا وکسر نون مشدده نوع نوع کننده وفن وذوع وگونه

مفوض (ع) بالضم کار بکسي واگذاشته شده وبکسر واو کار بکسي واگذارنده

مفهوم (ع) بالفتح دريافته ودانسته شده

مق (ع) بالفتح وتشديد قاف شکافتن درخت

مقابح (ع) بالضم زشتي ها

مقابله (ع) بالضم وباقاف منقوطه وبفتح چهارم بايکديگر برابري کردن وروبرو نمودن وبرابر شدن وکريم النسبت گرديدن از طرف ماد وپدر ونعلين را دوال دادن تا پا دران کنند وپارهٔ گوش گوسپند بريدن چنانکه از هم جدا نشده ودر اصطلاح منجمان مقابله آنرا گويند که نظر يک ستاره باستاره دوم بهفتم خانه باشد واين دليل است بر دشمني

مقاتت (ع) بالفتح دشمن داشتن

مقاتله (ع) بالضم کارزار کردن ودشمن داشتن

مقال (ع) بالفتح پذيرفته

مقاربه (ع) بالضم باکسي نزديک نمودن ونزديک شدن بچيزي

مقارة (ع) بالضم قرار گرفتن

مقارضه (ع) بالضم بايکديگر وام دادن وجماع کردن وآميختن چيزي

مقارعه (ع) بالضم باکسي قرعه وشمشير زدن

مقارنه (ع) بالضم بايکديگر نزديک شدن ونزديک گردانيدن وجمع شدن دوکوکب دريک برج بيکدرجه وجماع کردن وبچيزي آميختن ونزديک گردانيدن واومتعدي ولازمي آمده است

مقاساة (ع) بالضم باکسي رنج کشيدن بچيزي

مقاسطه (ع) بالضم بايکديگر جور وعدل کردن

مغالات (ع) باهم کسي را ويا خود را از اسيري بازخريدن
مغالبه (ع) بالضم با کسي بنوبت کاري کردن
مغارزة (ع) بالضم جدا شدن دو شريک از يکديگر
مغارطه (ع) بالضم پيش دستي کردن
مغارق (ع) يعني تارک سر
مغارقت (ع) بالضم از کسي جدا شدن
مغاز (ع) بالفتح جاي رستگاري و جاي هلاکت
مغازات (ع) بالضم مدارا و نرمي کردن وبالفتح بيابان وجاي رسيدن وجاي رستن و فيروزي
مغازه (ع) بالضم و بازاي معجمه جاي فيروزي و بيابان
مغاصل (ع) بالفتح پيوندها و جاي جدا شدن
مغاسله (ع) بالضم از همديگر جدا شدن
مغاضله (ع) بالضم و باضاد منقوطه باهمديگر برابري کردن در فضل وهنر
مغاضه (ع) بالضم زره
مغاغمه (ع) بالضم و باغين منقوطه بوسه دادن
مغاقهه (ع) بالفتح جماع کردن
مغانقه (ع) بالضم بناز ونعمت پروردن
مغايشه (ع) بالضم باکسي مشورت کردن در کاري و باکسي سخن گفتن
مغت (ف) بالضم رايگان
مغتاح (ع) بالکسر کليد مفاتيح جمع
مغتح (ع) بالکسر کليد بالفتح خزانه مفاتيح جمع
مغتقر (ع) بالضم محتاج
مغتن (ع) بضم يکم و فتح دوم و کسر سيوم مشدد فتنه انگيز
مغتول (ع) بالفتح بافته و پيچيده شده

مغتون (ع) بالفتح در فتنه انداخته شده و آزموده و سوزانيده شده و در شر و بلا افتادن و ديوانه شدن
مغتي (ع) بضم يکم و تاي مکسور فتوي دهنده بالضم و باالف مقصوره فتوي داده شده
مغخر (ع) بالفتح جاي نازش و مفاخر جمع
مغخره (ع) بالضم با کسي معارضه کردن وفخر و بزرگي
مغر (ع) بفتحتين جاي گريز
مغراح (ع) بالکسر بسيار شادي کننده
مغراض (ع) بالکسر کاز يعني مقراض زر و نقره
مغرح (ع) بالضم و کسر راي مشدد فرحت دهنده و داروي مقوي دل
مغرح ياقوت (ف) يعني مفرحي که ياقوت ومرواريد وزرسرخ وديگرادويه دران کرده باشند براي قوت باه و تقويت دل ودماغ
مغرز (ع) بضم يکم و فتح دوم و کسر سيوم مشدد جدا و وا کننده و بضم يکم و سکون دوم و فتح سيوم جدا و وا کرده شده
مغرس (ع) بالضم جاي نشاندن نهال
مغرش (ع) بالضم انچه جامه خواب و رخت دران کنند و مفارش جمع
مغرص (ع) بالکسر مثل مغراص مذکور که بالا گذشت
مغرع (ع) بالفتح وباقاي يک نقطه بناگاه
مغرق (ع) بفتح يکم وسکون دوم وکسر سيوم تارک وميان سر وجداشدن گاه راه براه ديگر و بفتح را نيز آمده است
مغرق النعم (ع) بفتح يکم وکسر سيوم نام جانوريست

مغضوب (ع) بالفتح و بصاد غير منقوطه بستم گرفته شده

مغضن (ع) بالفتح درخت

مغصون (ع) بالفتح درخت شاخه دار

مغضوب (ع) بالفتح خشم گرفته شده

مغط (ع) بالفتح کشیدن چیزي و کشیدن کمان وجز آن

مغفر (ع) بالکسر خود که در جنگ بر سر نهند و آن را از آهن تار بسازند

مغفرة (ع) بالفتح آمرزیدن

مغفور (ع) بالفتح آمرزیده شده و بالضم صمغ که مانند عسل شیرین از چوب درخت روان شود و اندک بو بد دارد

مغکده (ف) بالضم میخانه

مغل (ع) بفتحتین درد شکم ستور از علف یا خاک خوردن و پدید آمدن شکم ستور بفتح یکم وکسر دوم سخن چیني کردن وبد گفتن کسي را پیش کسي [illegible] در فارسي قومي اند زشت خلقت و بي رحم و کینه کش

مغلاج (ف) بالکسر گوئي که با او چوگان بازي کنند

مغلاغ (ف) بالفتح مثله

مغلاق (ع) قفل در که بآن در را به بندند

مغلطه (ع) بالضم و بالام مفتوح سشده درشت کرده شده

مغلق (ع) بالکسر بخشش و نصیبي که در قمار قرض کنند

مغلوق (ع) مثل مغلاق مذکور

مغلوله (ع) بالفتح بند کرده شده

مغمز (ع) بالفتح عیب

مغمض (ع) بفتح هردو میم زمین هامون و زمین سخت که باران را قبول نکند و زمین سخت مغسال

بالضم والفتح غار

مغمغ (ع) بضم هردو میم وبفتح اول آمیخته شده

مغموز (ع) بالفتح تهمت نهاده شده

مغموم (ع) بالفتح اندوهناک گردانیده شده و فروپوشانیده شده

مغمند (ف) باول وثاني مضموم کلوله و چیزي درهم و ممزوج

مغمله (ف) باول وثاني مضموم گرهي باشد کنده که در زیر پوست بهم رسد و درد نکند چون بجنبانند حرکت کند

مغنم (ع) بالفتح مال وچیزیکه از کفار بحرب وغارت ستانیده شود

مغني (ع) بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم مشدده سرود گوي بالفتح وبالف مقصوره منزل ومقام

مغون (ف) بالفتح شهریست بکرمان

مغیب (ع) بالفتح والضم خانه گنبذي

مغیث (ع) بفتح یکم وکسر دوم کشتي گیر نیک بضم یکم وفتح دوم گیاهیست که آن را باران انداخته باشد بالضم فریاد رس

مغیف (ع) بضم یکم وفتح دوم مشدده زبون ولئام

مغیلان (ف) بالضم نام درختي است خاردار

مفاتحه (ع) بالضم چیزي آغاز کردن و با هم دیگر در باز کشودن و با همدیگر نزد حاکم آمدن

مفاتیح (ع) بالفتح جمع مفتاح که مي آید ونام کتابي است در احادیث

مفاجا (ع) بالضم مختصر مفاجات یعني ناگاه رسیدن موت

مفاجات (ع) بالضم ناگاه گرفتن موت

مفاخرة (ع) بالضم با کسي فخر و ناز کردن در بزرگي وشرف وبرابري در شرف

و در اصطلاح سالکان پیر کامل و مرشد مکمل
و محبوب را نیز گویند بالفتح گل سرخ

مغبون (ع) بالفتح زیان رسیده

مغتاظ (ع) بالضم و سکون غین منقوطه
خشم گیرنده

مغتسل (ع) بضم یکم و فتح چهارم آبخانه و
جای غسل و آبیکه بآن چیزی شویند و نیز
شراب

مغتنم (ع) بضم یکم وفتح سیوم و چهارم غنیمت
شمرده شده و غنیمت گرفته شده

مغث (ع) بالفتح عیب ناک کردن و بی آبرو
کردن کسی را و مالیدن دارو و چسپانیدن آن
و آب زدن کسی را از پی در پی که سخت نباشد
بالکسر نیک کشتی گیرنده و اندازنده کسی را

مغثم (ع) بالکسر دلیر و خود رای

مغذ (ع) بالفتح بشتاب رفتن

مغرانچه (ف) بالضم مغبچه

مغرب (ع) بالفتح وکسر رای مهمله جای فرورفتن
آفتاب وجز آن مغارب بالفتح جمع بضم میم وسکون
غین منقوطه وکسر را اسپیکه سفیدی بچشم او رسیده
باشد

مغربی (ف) بالفتح وبا رای مکسور نام شهری
است وزر خالص ونیز نام ولی معروف و فاضل صاحب
دیوان ونوعی از شمشیر

مغرج (ف) بالضم وبا رای مفتوح مشدد و
مخفف نام جامه ایست منقش ونیز علتی است که
پاراگرداند یالضم وکسر رای مشدد بافنده آن
جامه

مغرض (ع) بضم میم وسکون غین منقوطه و
کسر رای جای تنگ اشتر

مغرفه (ع) بالکسر کفگیر

مغرور (ع) بالفتح فریفته شده

مغروض (ع) بالفتح آب تازه وآب باران

مغز بردن (ف) یعنی مغز خالی و دردسر
دادن سعدی گوید * مغز ما برد و حلق خود بدرید

مغز تر کردن (ف) بالفتح سخن گفتن
سرود سرائیدن

مغز حرام (ف) مغز مهره ایست عرب آن
نخاع خوانند

مغز در سر کردن (ف) یعنی خاموش شدن
نظامی گوید * بگفتار شه مغز را ترکنم * بگفت
کسان مغز در سر کنم *

مغز طبرزد بطبرخون شست (ف) ای
مصرعیست از مخزن اسرار معنی این است که رنگ
وخاصیت او لب لعل شکست قیل طبرخون سرخ است
و طبع گرم وخشک دارد وطبرزد گرم تر است
بضد آن

مغز قلم (ف) کنایت از مغزی که در استخوان
باشد

مغز ما برد (ف) یعنی سرما خالی کرد

مغز مبر (ف) بالفتح و بازای موقوف یعنی
سرخالی مکن

مغزبان (ف) درختی است در کوهستان

مغزین (ف) نام حلوا ایست

مغس (ع) بالفتح و باغین منقوطه درد کردن
روده و نیزه زدن

مغ سرای مغبر (ف) یعنی دنیا

مغسل (ع) بالفتح و کسر سین جای شستن
مرده

مغسول (ع) بالفتح شسته شده

مغشوش (ف) آمیخته ضد خالص ومکدر
و تیره

مغشی (ف) بالضم و بالف مقصوره پوشانیده
شده

وتر وnازك ودويده وچست وچالاك وشتاب وبفتحتين وتشديد دال نام مردي از اجداد حضرت رسول صلي الله عليه وسلم. گوشت زير شانه وجاي پاي سوار وبالضم وكسر عين آماده كننده وبفتح عين آماده شده

معهود (ع) بالفتح ديده ودانسته وساخته وقرار داده شده

معيار (ع) بالكسر پيمانه واندازه چاشني گرفتن زر وسيم وآلت راست گرفتن ترازو

معيد (ع) بالضم باز گردانيده ونام باري تعالى است

معيش (ع) بالفتح آميختن پشم ياموي وشير بز وياشير گوسپند وپنهان داشتن پاره چيزي وشير دوشيدن از پستان ونيز مثل معاش مذكور است كه بالا گذشت

معيشة (ع) بالفتح زندگاني وانچه بدان زندگي كنند

معيشه (ع) بالفتح مصاحبت وهمراه بودن باكسي

معيق (ع) بالفتح دور وعميق وزرق

معيل (ع) بالضم شخصي كه بسيار عيال دارد وبالفتح عاجز گردانيدن

معين (ع) بالفتح آب روان وچاه وبالضم ياري دهنده وبضم يكم وفتح سيوم مشدد فعل كاو وتعين كرده شده

معيوب (ع) بالفتح عيب كرده شده

مغ (ف) بالفتح ژرف عموما كه بتازي عميق گويند ورود خانه خصوصا بالضم آتش پرست خواجه حافظ شيرازي فرموده * آمد افسوس كنان مغبچه باده فروش * گفت بيدار شو اي ره رو خواب آلوده * وباول مكسور مخفف ميغ است

مغاث (ع) بالضم داروي است وآن پوست بيخ درخت انار صحرائي است

مغادره (ع) ترك قوله تعالى لا يغادر صغيرة ولا كبيرة

مغار (ع) بالفتح غاري كه در كوه باشد ونيز جاي غار بالضم سوراخ

مغاره (ع) مثله

مغازله (ع) بالضم با محبوب بازي كردن وسخن گفتن وعشق بازي كردن بازنان وباهم غزل گفتن

مغاضب (ع) بضم وكسر ضاد معجمه غضب زن

مغاضبه (ع) بالضم باكسي خشم گرفتن

مغاك (ف) بالفتح والضم كوي عميق كه در زمين افتد

مغاك ظلمتنه (ف) يعني دنيا وقالب بشر

مغال (ع) بالكسر گوسپنديكه در يكسال دوبار زايد

مغالبه (ع) بالضم بر كسي غلبه كردن

مغالطه (ع) بالضم در غلط افگندن

مغامه (ع) بالضم هر يك ديگر را در آب فرو بردن

مغان (ف) بوقف سيوم زميدار ونگهبان زمين وبدين معني پارسي است وبمعني چهار عنصر نيز در پنج بخشي است وشهر دار كه شهريار نيز گويندش

مغاني (ف) بالفتح خانه ها ومقام هاي مردم

مغايبه (ع) بالضم از يكديگر غايب شدن بحضور وبرابر سخن گفتن

مغبچه (ف) بالضم يعني كنيز بچه اكثر ايشان شراب مي فروشند وامت ابراهيم عم ميگويانند

معلول (ع) بالفتح بیماری وعلت یافته وعلت گرفته شده و این کلمه بزبان های شایع ومستعمل است و در کلام عرب نیامده و بجای آن علیل را استعمال کنند

معلوم (ع) بالفتح دریافته ودانسته شده و در فارسی بمعنی چیزی و درم و دینار مستعمل است

معلومی (ع) بالفتح و با واو یای فارسی دانسته شده وبمعنی درم وچیزی نیز آمده است

معلی (ع) بالضم و بالف مقصوره بلند گردانیده شده

معما (ع) بالضم مکان پوشیده ودر اصطلاح آنکه کلامی که بوجه صحیح دال باشد اسمی از اسما بطریق رمز وایما وچنانچه پسندهٔ طبایع سلیم باشد

معمار (ع) بکسر اول وبفتح سیوم عمارت ودر عرف آنکه صاحب وقوف باشد درطرح احداث عمارات

معمان (ع) بفتح هردو میم گرمای سخت

معمع (ع) بفتح هرد و میم زنی که مال خود بکسی دهد

معمعه (ع) بالفتح آواز آتش و بانگ شجاعان در جنگ و نیز در سختی گرما شدن

معمعی (ع) بالفتح آنکه دایم آنکس باشد رغالب بود

معمور (ع) بالفتح آبادان کرده شده

معموره عمرلیث (ف) بالفتح یعنی شیراز وازشیخ واحدی محقق است بادشاهی بود که شیراز آبادان کردهٔ اوست ودر آخر عمر واو بسبب آن بنویسند تا فرق بود با عمر

معمی (ع) بالضم و بالف مقصوره پوشیده کرده شده وکور کرده

معن (ع) بالفتح روان شدن آب واندک آسان ونام مرد دست کریم

معنا (ع) رنج رسانیده شده ویا عنایت کرده شده

معنان (ع) بالضم روان شدن گاه آب رود خانه

معنبر (ع) بالضم چیزی آمیخته

معننه (ع) بالفتح چیزی اندک و چیزی بسیار

معنک (ع) بالکسر کلیدان

معنی (ع) با لفتح قصد کرده شده وانچه از لفظ فهمیده شود وبالفتح وبالف مقصوره جای قصد کردن و بالضم وبالف مقصوره مشدد تری وآنکه آرزوی جماع نداشته باشد و بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم مشدد عنایت کننده و رنج رساننده

معو (ع) با لفتح خرمای تر رسیده

معوان (ع) بالکسر یاری دهنده

معوج (ع) با لفتح وضم تبین اسپ و خر وباد تیز رو وبالضم وفتح واو وتشدید جیم کج و نا راست

معوذ (ع) بالضم وکسر واو مشدد تعویذ فروش

معوز (ع) بکسر وفتح واو جامه کهنه وبکسر واو درویش

معوق (ع) بالفتح دورشدن

معول (ع) بالکسر کلید آهنی که بای سنگ را می شگافد وبضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد رد کرده شده ودر صراح بمعنی یاری خواسته ونیز یاری کرده شده برکسی وبرکسی یارنهاده

معون (ع) نام شهریاست ازکرمان وبالفتح اندک وآسان ونام شخصی که جوان مرد بود در عرب ودر فرهنگ استنام یکی ازکریمان که اورا معن زایده گویند

معونه (ع) بالفتح یاری کردن

معهد (ع) بالفتح عهد ومنزل وماوای مردم ورفتن وسیر کردن وبنزدی ربودن چیزی وتازه

معضلات (ع) مثله

معضم (ع) بالكسر جاي دست برنجن از دست

معط (ع) بالفتح کشیدن و بفتحتین ریخته شدن موي اندام مرد

معطا (ع) بالكسر والمد مرد بسیار بخشش بالضم والف مقصوره بخشیده شده

معطار (ع) زن ومرد بسیار عطر

معطر (ع) بالضم خوشبو کرده شده

معطس (ع) بالفتح وکسر طا وفتح آن بینی

معطل (ع) بالضم وباطاي مفتوح مشدد بیکار مانده و فرو گذاشته وکار سخت و فرو بسته

معطوف (ع) بالفتح میل کرده شده چنانکه گویند عنان باینطرف معطوف نمایند و در اصطلاح نحویان کلمه که بر کلمه سابق عطف کرده باشند چنانکه گویند زید وعمر

معطوف کردن عنان (ف) بالفتح پیچیدن عنان

معطي (ع) بالضم عطا دهنده و بالف مقصوره بخشیده شده

معطیر (ع) بالكسر زن ومرد بسیار عطر سوده

معظم (ع) بالضم والفتح بزرگ تر چیزي وبهترین چیزي و بتشدید ظاي معجمه بزرگ داشته شده

معف (ع) بالفتح دور شدن وگوشه دراز بیابان

معقاه (ع) بضم یکم و دوم وکسر سیوم مشدد فرشتگان روز و شب که از عقب یکدیگر آیند و از پی آینده گان

معقد (ع) بالفتح جاي بستن و پیوند دادن بالضم فتح قاف مشدد بسیار بسته شده

معقر (ع) بالكسر زیني که پشت اسپ ریش کند

معقول (ع) بالفتح دریافتن ودر تاج است بمعني خرد ونیز انچه مقتضاي عقل باشد گویند که این معقول است

معك (ع) بفتح یکم و سکون دوم واپس افگندن و مالیدن ودوم دراز انداختن وبفتح یکم وکسر دوم واپس افگنده کار

معکم (ع) بالضم مرد لاغر

معکوف (ع) بالفتح باز داشته شده

معکوک (ع) بالفتح در بدي افگنده

معل (ع) بالفتح زبون و خایه کشیدن خر وغیر آن و بسیار رفتن و شتاب کردن درکار و تباه کردن و فاسد گردانیدن

معلا (ع) بمعنی برتر و بلند

معلاق (ع) بالكسر انچه بآن چیزي در آویزند ورجل ذو معلاق مرد سخت خصومت و کینه ور

معلف (ع) بالكسر نام کوهي است

معلق (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد در آویخته و عاشق شده

معلق زن (ف) بالفتح والضم وبالام مفتوح مشدد طایفه ایست از بازیگران که سر زیر و پا بالا نموده ایستاده شوند و نوعي از کبوتران

معلل (ع) بالضم وکسر لام مشدد سبب گوینده و بیماري دور کننده و بفتح لام سیراب کرده وسبب گفته شده

معلم (ع) بالفتح نشانه چیزي و بالضم جامه علم دار و بالضم وکسر لام مشدد آموزنده و بفتح لام آموخته شده و سگی شکاري که آنرا آداب شکار آموخته باشند

معلم آسما (ع) بالضم وبالام مشدد ومفتوح حضرت آدم علیه السلام

معلوق (ع) قفل وقلاب در که بآن در را به بندند

معرض (ع) بالفتح جای پیدا شدن وعرض کردن چیزی و بالکسر جامه که برده را دران جلوه دهند وعرض کنند بر خریدار و چیزی که پیش آید چنانچه گویند که فلان در معرض هلاک است یعنی بمنزل هلاک

معرف (ع) بالضم وکسر رای مشدد شناسنده و تعریف کننده و بفتح را شناخته شده و تعریف کرده شده

معرفة (ع) بالفتح شناختن و آشنائي نمودن

معرک (ع) بالفتح جنگگاه و بتشدید کاف مکیدن

معرکه (ع) بالفتح جاي انبوهی لشکر و حرب

معروض (ع) بالفتح عرض کرده شده

معروف (ع) بالفتح شناخته شده ونیز خواجه معروف کرخي

معري (ع) بفتحتین وبا راي مکسور مشدد نام شاعري عربي

معربد (ع) بالضم و فتح عین جنگ جوی وبد خوي

معز (ع) بفتحتین سخت شدن زمین وجزآن وچیزي درشت و زمین سخت

معزال (ع) بالکسر مرد زبون و گول واحمق وآنکه ازمردم کنار گیرند واز زبوني خود واز اهل نهاز دور باشد به سبب خساست ومرد بي نیزه

معزز (ع) بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم مشدد جدا کننده وبضم یکم وسکون دوم وفتح سیوم جدا کرده شده

معزقه (ع) بکسر یکم وفتح سیوم بیل که بان زمین را بکاوند

معزل (ع) بالفتح دوري ودور کرده شده ودور شدن و جدا شدن گاه

معزم (ع) بالضم وتشدید زاي مکسور عزیمت جوان و نادان وانچه آداي آن واجب وبالضم والفتح حریص چیزي وگرفتار دوستی کسي

معزوم (ع) بالضم و بازاي منقوطه تعویذ قرش

معزي (ع) بضم یکم وکسر دوم وسیوم مشدد نام شاعري که مادح سنجر بود

معس (ع) بالفتح و تشدید سین مرهله جماع کردن ومالیدن و دلیري کردن و نیزه زدن

معسکر (ع) بالضم وبکسر کاف لشکرکش ولشکر گاه

معشار (ع) بالکسر ده یک

معشر (ع) بالفتح ده ده گروه مردم که باهم زندگاني کنند

معص (ع) بالفتح رگ وپي درهم پیچیدن چنانکه پا بدرد در آید وگام خورد نهاده براه رفتن مانند پا بسته

معصر (ع) بضم یکم وکسر سیوم دختري که اورا آغاز بلوغ و حیض باشد

معصرات (ع) بالضم ابرهاینکه نزدیک بباریدن شود

معصفر (ع) بضم یکم و دوم وچهارم رنگ سرخ معروف که در هند کسنبه گویند

معصوم (ع) بالفتح بیگناه

معصیة (ع) بالفتح بي فرماني کردن

معض (ع) بفتح یکم وسکون دوم وبفتحتین خشم ناک شدن وسخت خشم گرفتن و دشوار آمدن چیزی بر کسي

معضد (ع) بالکسر بازوبند و بالضم وتشدید ضاد مفتوح جامه که بالاي علم دارد و اشتري که بر بازوي او داغ کرده باشند

معضل (ع) کار سخت فرو بسته

معتق (ع) بکسر تای فوقانیه آزاد کننده و بفتح تا آزاد کرده شده
معتمد (ع) بالضم آنکه استواری دارنده و نام خلیفه که او را معتمد بالله نیز گویند
معج (ع) بالفتح بشتاب رفتن و بسر زدن بچه شتر پستان مادر را
معجاز (ع) بالکسر بزرگ سرون
معجب (ع) بالضم در عجب اندازنده و خوش آینده
معجر (ع) بالکسر دامنی
معجر غالیه گون (ف) یعنی شب
معجزه مسیح (ف) احیای مرده هابدعا ونزول مایده از آسمان
معجره زرنیخ (ف) یعنی گلهای زرد و برگهای زرد و خزانه و شعاع صبح
معجل (ع) بالضم شتاب کرده شده
معجم (ع) بالضم عجمی کرده شده و نیز حرف منقوطه را معجمه گویند و ترکیب ابجد را معجم نامند و بدان جهة که این ترکیب وضع عرب است میگویند که این هشت کلمه نام هشت پسر پادشاهی اند
معد (ع) بالفتح تازه و نیز شتاب و چست رونده و رفتن و ربودن بفتحتین و تشدید دال زندگانی سخت و فقیرانه و نام شخصی بضم یکم و کسر دوم آماده کرده شده
معدلت (ع) بالفتح دادداد و داوری
معدن (ع) مثل معان مذکور
معدود (ع) بالفتح شمرده شده و چیزی اندک
معدوم (ع) بالفتح نیست کرده شده و نایافته شده و نیز کنایت از ذهنی محبوب است
معده (ع) عضو معروف آدمی که طعام در ان قرار گیرد و هضم شود
معده انبار (ف) بالکسر یعنی بسیار خوار
معده تنگ کردن (ف) سخت پرکردن و سیر خوردن
معذار (ع) بکسر یکم و سکون دوم و بفتح ذال منقوطه پرده و پوشش
معذب (ع) بالفتح و بضم ذال المشدده منقوطه عذاب کرده شده و بضم یکم و کسر ذال المشدده عذاب کننده
معذرة (ع) بالفتح و با ذال منقوطه عذر خواستن
معر (ع) بفتحتین افتادن موی و ریزیده موی شدن
معرا (ع) بالضم برهنه کرده شده
معراج (ع) بالکسر نردبان کشاده و نیز قرب حضرت حق تعالی چنانکه گویند معراج حضرت موسی علیه السلام برکوه طور بود و معراج آن سرور لا مکان و درمویه است یعنی بر رفتن
معراض (ع) بالضم تیرگی و بالکسر تیر بی پر که آنرا گرز خوانند
معرب (ع) بضم یکم و فتح سیوم اعراب داده شده و آشکار کرده شده و بضم یکم و کسر رای مهمله کلمه را اعراب دهنده و بیان کننده و فحش گوینده و بضم یکم و فتح سیوم مشدد عربی کرده شده
معرة (ع) بالفتح و تشدید رای مهمله گناه و امر قبیح و مکروه
معرج (ع) بالفتح و الکسر نردبان و محل بر آمدن
معرج گران فلک (ف) ملایک و ستارگان
معروشاه (ع) بالفتح بناکرده شده ها و بلند برداشته شده ها و جفت کرده شده ها

را عطا کردن

معاطی (ع) بالفتح و بتخفیف یای مشدده بسیار بخشنده کان

معافاة (ع) بالضم ناخوشی وبدی وکسی را فارسنگاری دادن و بخشیدن

معاقره (ع) بالضم همواره خمر خوردن و پیوسته متصل کاری وملازم شدن چیزی را و باکسی نزد حاکم رفتن برای اظهار فخر و بزرگی و حسب

معافی (ع) بالضم و بالف مقصوره عافیت داده شده

معاقب (ع) بالضم وبکسر قاف عقوبت کننده وبالضم وفتح قاف عقوبت کرده شده

معاقبه (ع) بالضم باکسی عقوبت کردن وذربی درآمدن وغنیمت یافتن

معاقله (ع) بالضم و باقاف منقوطه باکسی به عقل برابری کردن

معالات (ع) بالضم گران خریدن وتیر دور انداختن وبلند گردانیدن وبلندی وباکسی معارضه کردن وچیزی در زیر چیزی نهادن

معالجه (ع) بالضم و باجیم منقوطه درمان کردن

معالنه (ع) بالضم باکسی چیزی آشکار کردن

معالی (ع) بالفتح بزرگ وار بها وبلندیها و وبدیها براین تقدیر جمع معالات است

معامله (ع) بالضم باکسی خرید فروخت کردن

معان (ع) بالکسر وفتح دال تیریکه بدان سنگ را بشکنند بالفتح وکسر دال کان زر وجواهر ومکان واصل ومرکز هر چیز

معاننه (ع) بالضم باکسی برابری کردن

معانده (ع) بالضم باکسی ستیزه کردن وباکسی برابری کردن وجدائی نمودن

معانق (ع) بالضم کنار گیرنده

معانقه (ع) بالضم دست در گردن یکدیگر کردن

معانی (ع) جمع معنی وآن علم معروف است * پیش ارباب معانی چکنم عرض هنر

معاودت (ع) بالضم باز گشتن

معاورت (ع) بالضم چیزی بکسی دادن راست کردن ترازو وپیمانه ها

معاوضه (ع) بالضم عوض دادن

معاهد (ع) ذمی وهم عهد

معاهده (ع) بالضم باکسی عهد ومیثاق کرد

معاهرت (ع) بالضم زنا کردن

معایره (ع) بالضم راست کردن ترازو ها پیمانه ها باهم دیگر

معایش (ع) بالفتح اسباب های زندگانی

معایشه (ع) بالضم باکسی زندگانی خوش کرد

معاینه (ع) بالضم باکسی بنقد معامله کرد وروبرو چیزی را دیدن

معبد (ع) بالکسر جای پرستش

معبر (ع) بالفتح جای گذر بضم یکم وکسر سیوم گذراننده از گذرگاه وتعبیر کننده خواب

معبله (ع) پیکان

معبود (ع) بالفتح آنکه اورا پرستند

معتدل (ع) بالضم روز بغایت گرم وهوای برابر نه بسیار گرم باشد نه سخت سرد

معتر (ع) بالضم وتشدید را آنکه احتیاج بچیزی داشته باشد وروی سوال نداشته باشد

معترف (ع) شناسنده حق وقبول کننده آن

معترک (ع) بالفتح جنگاه وبه تشدید کاف مکیدن

معتصم (ع) بالضم چنگل زننده وایستاده از گناه وجز آن

مع (ع) یعنی با

معاد (ع) بالکسر جوی آب که از بلندی فرود آید و نیز رده

معاتب (ع) بالضم و بکسر تا عتاب کننده و بالضم و بفتح تا عتاب کرده شده و عتاب بالکسر خشمگین شدن و خطاب کردن کسی را از سر خشم

معاتبه (ع) مثله

معاجزه (ع) بالضم کار خود بکسی وا گذاشتن و پیشی گرفتن در کاری و در پیش رفتن کسی چنانکه دیگران باو نرسد

معاجله (ع) بالضم شتابانیدن

معاد (ع) بالفتح جای بازگشت و عالم آخرت وجای بازداشتن رفتن و در اصطلاح متصوفه آسمای کلی الهی را گویند و آسمای کلی کونی را نامند و آمدن سالک از راه آسمای کلی کونی بود

معاداة (ع) بالضم با کسی دشمنی کردن و چیزیرا پیاپی نهودن

معادله (ع) بالضم با چیزی برابر آمدن و برابر کردن چیزی

معاذ (ع) بالفتح جای پناه و پناه دادن وجای فریاد و بیخ انار دشتی و بعضی سنبل را نیز گویند

معاذ الله (ع) بالفتح یعنی اعوذ بالله یعنی پناه جویم من از خدا

معاذة (ع) بالفتح باذال منقوطه تعویذ

معارج (ع) بالفتح نردبان ها و بر رفتن جای های بلند آسمان ها

معارزة (ع) بالضم با یکدیگر دشمنی کردن ودور شدن از چیزی

معارض (ع) سخنهای کنایت و پوشیده وغیر صریح

معارضه (ع) بالضم با کسی برابری کردن واز چیزی برگردیدن

معارف (ع) بالفتح آشنایان و روی آدمی که انچه از روی او پیدا باشد وشناسا یها و دانش ها و بالضم شناسیده

معارکه (ع) بالضم کارزار کردن وبهدیگر را مالیدن در جنگ

معاز (ع) بالفتح والتشدید یعنی صاحب بز

معازف (ع) بالفتح و بازای منقوطه و باربها

معازه (ع) بالضم و بازای منقوطه کسی را از چیزی باز داشتن و بر کسی غلبه کردن و بیابان و رمیدن گاه و فیروزی یافتن گاه

معاس (ع) بالفتح و تشدید عین مهمله دلیرو پیش آینده در جنگ

معاسره (ع) بالضم با کسی کار دشوار و سخت گرفتن

معاش (ع) بالفتح زندگانی کردن و چیزی که بدان زندگانی کنند و نیز دینار را گویند

معاشر (ع) بضم یکم و کسر چهارم باید بگیر عشرت کننده و بالفتح گروهها وبفتح یکم و سکون دوم و فتح سیوم گروه

معاشران (ع) بالضم مصاحبان و همنشینان

معاشره (ع) بالضم با کسی زندگانی کردن

معاصاة (ع) بالضم بی فرمانی کردن

معاصی (ع) بالفتح و با صاد مهمله و با الف مقصوره بی فرمانیها و گناهها

معاضده (ع) بالضم با کسی یار و مصاحب بودن

معاضه (ع) بالضم وبا ضاد منقوطه مر یکدیگر را بدندان گرفتن

معاطاة (ع) بالضم چیزیرا بکسی دادن وکسی

مطالب جمع آن بضم یکم وفتح دوم مشدد جرینده
ونام مردی که جد حضرت رسول صلی الله علیه وسلم
بود
مطلع (ع) بالفتح رفتن وخوردن ومالیدن چوب
قرتا خشک شود وبرآمدن کوکب وجز آن وجای
برآمدن بالضم وکسر لام واقف کننده کسی را بالضم
وتشدید طا واقف شونده واول غزل وشعر را مطلع
گویند
مطلق (ع) بالضم ازبند رها کرده شده وروان
کرده شده بالضم وفتح لام طلاق داده شده وضد
مقید بضم میم وسکون طا وکسر لام نام جایی که
اسپانرا آنجا بدارد
مطلقه (ع) بالضم رها کرده شده
مطلوب (ع) بالفتح خواسته وجسته شده ونام
موضعی
مطمح (ع) بالفتح جای افتادن نظر
مطماه (ع) بالکسر انچه بان نان را پهن کنند
آنرا در فارسی تغرج گویند ودر هند بیلن
مطموره (ع) بالفتح نهان خانه که در روی طعام
وآب پنهان کنند ومغاک
مطمئن (ع) آرمیده وزمینی است بدامن
مطو (ع) بالفتح کشیدن ونیک راندن ستور
در سفر
مطور (ع) بضمتین بشتاب رفتن اسپ
مطوی (ع) بالضم پیچیده شده
مطهر (ع) بالفتح جای طهارت بالضم وکسر ها
طاهر کننده وبفتح ها طهارت کرده شده
مطهرت (ع) بضم یکم وفتح سیوم مشدد پاک
گردانیده
مطیب (ع) بالضم پاک وخوش وخوشبو کرده شده
مطیر (ع) بالفتح بارنده
مطیطا (ع) بضم یکم وفتح دوم خرامیدن واین
اسم مصدر است
مطیطه (ع) بالفتح آب غلیظ که در تک حوض و
چاه باشد
مطیع (ع) بالضم فرمان بردار
مطیه (ع) بالفتح شتر سواری ومرکب
مظ (ع) بالفتح تشدید ظا انار دشتی وانار کوهی
مظاظ (ع) بالکسر دشمنی وبدی کردن
مظان (ع) بتشدید نون جای گمان بردن
مظاهره (ع) بالضم وبا ظای منقوطه بالسی هم
پشت بودن وازن ظهار کردن یعنی زن را تشبیه
بهچار مه کند در حق حرمت بعده اورا کفارت
ظهار لازم آید وآن یک برده ازاد کند یا شصت
مسکین را طعام دهد وجامه در هم پوشیدن
مظروف (ع) بالفتح انچه در ظرف گذاشته
شود
مظفر (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد فیروزی
داده شده
مظلته (ع) بالکسر خانه شوی بزرگ
مظلل (ع) سایه بان کننده ودر سایه آرنده و
بفتح لام در سایه کرده شده
مظلم (ع) بفتح میم وکسر لام وبا ظای منقوطه
تاریک
مظلوف (ع) بالفتح وبسکون ظای منقوطه
از بخت باز مانده
مظلوم (ع) بالفتح ستم کرده شده
مظله (ف) بالکسر وتشدید لام وظای معجمه
سایه بان
مظنون (ع) بالفتح وبا ظای منقوطه گمان برده
شده
مظنه (ع) بالفتح جای گمان بردن
مظهر (ع) بالفتح جای ظهور بضم یکم وکسر سیوم
مشدد ظاهر کرده شده

چیزی

مطارده (ع) بالضم بایکدیگر حمله کردن

مطارقه (ع) بالضم توبرتو دوختن چیزیرا ودو دوجامه برسرافکندن

مطاع (ع) بالضم اطاعت کرده شده

مطاف (ع) بالفتح جای طواف برگشتگاه

مطال (ع) بالکسر واپس افکندن کار وبدور درازکشیدن کار

مطالبه (ع) بالضم چیزی ازکسی درخواستن

مطالعه (ع) بالضم بچیزی نگریستن برای وقوف یافتن بران

مطاوعه (ع) بالضم فرمان برداری کردن

مطاوی (ع) بالفتح شکنها ونوردها واحد آن مطویست

مطایا (ع) شتران سواری

مطایبه (ع) بالضم باکسی خوشطبعی ومزاح کردن

مطایره (ع) بالضم پرانیدن

مطبخ (ع) بالفتح جای پختن

مطبوخ (ع) بالفتح پخته شده

مطحول (ع) بالفتح آنکه علت سپرز دارد

مطحون (ع) بالفتح آس کرده شده

مطر (ع) بالفتح باران وبشتاب رفتن اسپ

مطراف (ع) بالکسر شترماده که جابجا چراند وقیل ناقه که بیک چراگاه بچرد

مطراق (ع) بالکسر تازیانه

مطران (ع) بالکسر حاکم ترسایان وقیل حاکم

مطرب (ع) بالضم وکسرا به نشاط درآرنده ودرعرف سرودگو ودراصطلاح سالکان عبارت ازپیرومرشد کامل که ازیک لقمه و آهنگ خوش که درمعرفت وعشق وحالات ادا مینماید وهمه را میسوزاند وبمقام نیستی می آرد وخرمن هستی را برباد میدهد ومحومطلق میسازد

مطربه فلک (ف) یعنی زهره

مطرح (ع) بالفتح جای انداختن شکار وبچیزیکه شکار گیرند

مطرخم (ع) بضم میم وکسر خا بغایت نکوهیده ومتکبر

مطرد (ع) بالکسر نیزه کوتاه که بدان شکار کنند بالضم وفتح طای مشدد وکسر را مستقیم بریک وتیره

مطرف (ع) بالضم والکسر چادر خزیا علم بالفتح اسپیکه سرودم اوسفید باشد یا سیاه ودیگر اعضا برنگ دیگر وگوسپندی که دم او سیاه باشد واعضایش سفید

مطرقه (ع) بالکسر چوبیکه بان پنبه وپشم زنند تا واشود

مطرمذ (ع) بالضم آنکه گوید ونکند

مطرود (ع) بالفتح رانده شده

مطعام (ع) بالکسر آنکه بسیار بمردم طعام دهد

مطعان (ع) بالکسر بسیار نیزه زننده

مطعم (ع) بالکسر نیک خورنده بالضم وکسر عین طعام دهنده

مطعوم (ع) بالفتح خوردنی

مطعون (ع) بالفتح طعنه کرده شده ونیزه زده شده

مطل (ع) بفتحتین درنگ کردن دردادن وام وپس افکندن کار

مطلاق (ع) بالکسر مردی که زنانرا بسیار طلاق دهد

مطلب (ع) بالفتح جای جستن وخواسته شده

مضحاة (ع) بالکسر موضع آفتاب روکه آفتاب
بران براید
مضحاک (ع) بالکسر زنیکه که بسیار خندد
مضحکه (ع) بالفتح آنکه بروخندند
مضخ (ع) بالفتح ربودن وکشیدن وگرفتن
مضر (ع) بالضم وفتح ضاد معجمه نام پدر
قبلهٔ ایست وزیان کار
مضراب (ع) بالکسر زخمه رباب وعود وجز آن.
وحلقهٔ چوب که بدان کبوتران گیرند
مضرب (ع) بکسر یکم وفتح سیوم مرد سخت
زننده وبفتح یکم کسر سیوم جای زدن ورفتن
واستخوانی که مغز درو باشد بفتح یکم و
کسر سیوم زدن وبضم یکم وفتح دوم وسیوم
مشدد دوخته شده وبالکسر آلتی زدن
مضربات (ع) بالضم وفتح رای مشدد دوخته
شده ها
مضرت (ع) بفتح یکم ودوم وسیوم مشدد
گزند رسانیدن وگزند کردن گزند بالضم و
بالف فارسی آفت ورنج چشم زخم
مضرج (ع) بالکسر جامه کهنه
مضروب (ع) بالفتح زده شده
مضض (ع) بفتحتین درد ومصیبت وسوختن
از مصیبت
مضطر (ع) بضم یکم وفتح سیوم بیچاره وعاجز
گشتن
مضطرب (ع) بالضم لرزنده وآشفته حال گشته
مضغ (ع) بالفتح خائیدن
مضغه (ع) بالضم گوشت پاره
مضلل (ع) بضم یکم وفتح دوم بغایت گمراه
ونام شخصی
مضمار (ع) بالکسر میدان واسپ میان باریک
وجائیکه حیوان را دارند وفربه سازند وآنقدر
مدت که حیوان دران فربه شود وآن چهل روز
باشد

مضمحل (ع) بالضم وتشدید نیست ومحو شده
مضمر (ع) بضم یکم وفتح سیوم پوشیده
مضمضه (ع) بالفتح آب بیکطرف دهان گردانیدن
مضمون (ع) بالفتح مفهوم
مضمون خطاب (ف) یعنی مضمون لطف وکرم
مضنون (ع) بالفتح غالیه که برسر وریش مالند
وآن داروئیست خوشبو ومرکب ازبعضی دارهای
خوشبو
مضوا (ع) بضم یکم وفتح دوم وبالمد پیش رفتن
وتقدیم کردن
مضور (ع) بالضم ترش وزبان کنده شدن شیر
مضوغ (ع) بالفتح خائیدن وانچه که اورا
بخایند
مضوفه (ع) بالفتح کار سخت
مضوک (ع) بالفتح مرد ذکام یافته
مضی (ع) بالضم وتشدید یا گذشتن ورفتن بالضم
وبالف مقصوره گذرانیده شده
مضیاع (ع) بالکسر سخت ضایع کننده
مضیرة (ع) بالفتح دوغ با آش جغرات
مضیض (ع) بالفتح سوخته شدن بدرد مصیبت
مضیف (ع) بالضم مهمانی کننده ونسبت کننده
وزیارت کننده وترسنده وصیل دهنده
مضیق (ع) بالفتح وباضاد منقوطه جای تنگ
مط (ع) بالفتح بالتشدید کشیدن چون بدر کشیدن
ابروا زتکبر وجز آن
مطا (ع) بالفتح والقصر پشت
مطابقت (ع) بالضم فراهم آوردن دوچیز را بیک
حد وهم نشین کردن باکسی وفراخور وبرابر آمدن
مطارحه (ع) بالضم باکسی سخن برافکندن
مطارد (ع) بالفتح جای هلاک وجاهای انداختن

مصلحة (ع) صلاح كار ضد مفسدة

مصلي (ع) صلواة فرستنده ونماز كننده و اسپيكه در پي اسپ پيشين دود

مصمت (ع) بالضم دريكه بسته باشد واسپ يك رنگ و آگنده ميان وخاموش كرده شده

مصمم (ع) به تشديد وكسر ميم عزيمت محقق وعزم بالجزم

مصنف (ع) بكسر نون تصنيف كننده وبفتح نون كتاب

مصوا (ع) بالفتح والمد زن لاغر سرين

مصور (ع) بضم يكم وفتح دوم وكسر سيوم مشدد نام خدايتعالي وصورت كننده بفتح راو مشدد صورت كرده شده

مصوص (ع) بالفتح والضم طعاميست كه با مرغ چوزه وكبوتر بچه سازند

مصوع (ع) بالفتح واپس رفتن شير اشتر

مصيب (ع) بالفتح صواب يابنده وصواب گوينده ورسنده

مصيبة (ع) بالضم مكروهي كه باد مي رسد يعني آفت ورنج وغم واندوه

مصير (ع) بالفتح جاي باز گرديدن وبازگشت وبازگشتن

مصيف (ع) بالفتح تابستان گاه

مض (ع) بالضم وتشديد ضاد معجمه سوزانيدن وبدرد آوردن جراحت كسي را وسوختن سرمه چشم را وسوختن انده وبالكسر كلمه ايست در نفي استعمال كنند مرادف لا

مضاء (ع) بالفتح روان شدن

مضابث (ع) بالفتح چنگالهاي شير

مضاجة (ع) بالضم باكسي بدي ومخالفت كردن

مضاجعة (ع) بالضم باكسي خفتن

مضاحكة (ع) بالضم باهمديگر خنديدن

مضادة (ع) بالضم باكسي دشمني كردن

مضارب (ع) بالكسر زخمه كه بدان ساز رانوازند ومرد بسيار زننده

مضاربة (ع) بالضم شمشير زدن ومال بكسي دادن براي تجارت كه نفع آن بشركت باشد

مضارع (ع) بالضم مشابه ونام بحري از عروض ونام فعلي كه آنرا مستقبل گويند

مضارعة (ع) بالضم بچيزي شبيه بودن وشريك شدن

مضارة (ع) بالضم بكسي گزند رسانيدن وگزند بالضم آفت وچشم زخم

مضاعف (ع) بضم يكم وفتح چهارم دو چندان كرده شده وافزون كرده شده

مضاعفة (ع) بالضم زره كه دو حلقه باهم بافته باشد ويكي رادو كردن وافزون نمودن

مضاغ (ع) بفتح ميم وضاد منقوطه انچه او را ميخوايند بالضم ريخته شده در كالبد وآفريده شده

مضاف (ع) بالضم خوانده ويكديگر

مضافرة (ع) بالضم باكسي يار بودن

مضامة (ع) بالضم نزديك كسي رفتن

مضامين (ع) بالفتح معاني وبچه هاي شتران واسپان وجز آن كه هنوز در پشت پدر باشند وچون در شكم مادر آيند آنها را ماقيح گويند

مضاهات (ع) بالضم بچيزي مانند شدن وشبيه بودن بچيزي

مضايقة (ع) بالضم باكسي تنگ فرا گرفتن كار

مضباة (ع) بالفتح والضم مغاكي كه دررو كوماج پزند وبالفتح گرده نان كه در خاكستر پزند

مضبور (ع) بالفتح افگار شده

مضجع (ع) بالفتح خوابگاه

مصده (ع) بالفتح سرما

مصر (ع) بالکسر شهر و نام شهریست معروف و حد میان دو چیز بالفتح بقیه شیر بسر انگشتان دوشیدن مصران کوفه و بصره وکسر صاد مهمله و کسر رای مشدد ایستاده بر یک چیز

مصرات (ع) گوسپندی که مدتی نه دوشند تا شیر بسیار درو جمع شود وگوسپندی که سر پستان او ببندد تا شیر جمع شود

مصران (ع) بالفتح آنکه طاقت سرما ندارد

مصراع (ع) بالکسر بیت و نیم شعر

مصرام (ع) بالکسر داس

مصران (ع) بالضم روده های آدمی بالکسر کوفه و بصره

مصرخ (ع) بالضم بفریاد رسنده و فریاد رس

مصر زلیخا پناه (ف) یعنی قالب ما مردم و جای پناه

مصرع (ع) بالفتح افگندن وجای افگندن بالکسر مرادف مصراع مذکور

مصرف (ع) بالفتح خرج کردن گاه

مصرم (ع) بالکسر داسی که بدان غله دروند

مصروع خاوری (ف) یعنی آفتاب از زان وقت غروب و نیز وقت طلوع

مصری (ع) بالکسر انچه منسوب بمصر باشد چنانچه کلک وقند وتیغ وجزآن

مصری مار (ف) بالکسر یعنی سبزه ایست مصری

مصطار (ع) بالضم والکسر شراب ترش

مصطفی (ع) بالضم و بالف مقصوره برگزیده ونامی است ازنام های پیغامبر صلی الله علیه و سلم

مصطکی (ع) نوعی از صمغ است انچه سفید است صمغ رومی است وانچه سیاه هست آنرا صمغ بصری گویند

مصع (ع) بالفتح جنبانیدن ستوردم را وبشمشیر زدن وباب سرد زدن پستان ناقه را وبشتاب رفتن وانداختن مادر بچه را ودرخشیدن برق و جز آن و بازگشتن شیر از پستان و رفتن و پشت دادن

مصعب (ع) بالضم وفتح عین مهمله شترکش ونام مردی است

مصعد (ع) بالفتح جای برامدن بلند

مصعم (ع) بالکسر دست برنجن

مصف (ع) بتشدید فا ایستادن گاه در جنگ

مصفا (ع) بالضم والتشدید صاف کرده شده و شراب صاف

مصفات (ع) بالکسر انچه بانچیزی را صاف کنند وکفگیر

مصفار (ع) بالکسر زردگونه

مصقع (ع) بالکسر بسیار فصیح و بلیغ

مصقل (ع) بالکسر آلتی که بان کارد وشمشیر وجزآن روشن کنند وبالضم وتشدید قاف روشن کرده شده وزدوده

مصقله (ع) بالکسر مثل معنی اول مصقل مذکور

مصک (ع) بالکسر قوی وسخت

مصل (ع) بالفتح تراویدن آب ازماست و چکیدن زردابه ازجراحت

مصلا (ع) بالضم والتشدید نمازگاه ونیز لقب نمازگاه شیراز خواجه حافظ * بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت * کنار آب رکنا باد گلگشت مصلا را

مصلات (ع) مرد چست وچالاک

مصلاد (ع) بالکسر شتر ماده بسیار گرینده و فریاد کننده

مصارمه (ع) بالضم ازيكديگر بريدن

مصاره (ع) بالضم كسى را بكراسته بركاري داشتن وكراسته مصحف را گويند

مصاص (ع) بالضم خالص از هرچيز واصل هرچيز ونام گياهي است

مصاع (ع) بالكسر شمشير زدن ونرم افتادن

مصاف (ع) بالفتح جاهاي صف بالضم بايكديگر صف كشيدن بالضم والتشديد استادن گاه درجنگ

مصافاة (ع) بالضم باكسي دوستي پاك داشتن

مصافحه (ع) بالضم دست يكديگر گرفتن

مصافه (ع) بالضم باكسي درجنگ صف كشيدن

مصاقبه (ع) بالضم باكسي نزديكي نمودن وبچيزي نزديك شدن

مصاقل (ع) بالفتح جمع مصقله كه مي آيد

مصالح (ع) بالفتح چيزها يكه بدان صلاح چيزها دهند ضد مفاسد

مصالحه (ع) بالضم بايكديگر آشتي كردن

مصالعه (ع) بالضم مداراكردن و آسان گرفتن كار را

مصام (ع) بالفتح جاي ايستادن

مصامص (ع) بالضم اسپيكه تركيب مفاصل او سخت باشد

مصان (ع) بالفتح وتشديد صاد مهمله آنكه شير از پستان شتر وگوسپند بخورد وازكمال بخيلي نديد

مصانع (ع) بالفتح قلعه هاي استوار وعمارت ها يكه بجهة آبگير كرده شود

مصانعه (ع) بالضم رشوت دادن

مصاوله (ع) بالضم باكسي برجستن و حمله بردن

مصاهره (ع) بالضم باكسي خويشي كردن

بزن دادن يا بزن كردن

مصايب (ع) بالفتح كارهاي ناخوش وحال هاي بد

مصباح (ع) بالكسر چراغ و پياله كه بدان شراب يا مدادي بخورند وشترماده كه صباح تسپيده چون روز پگاه شود بچرا رود ونام كتابي است در علم نحو

مصباح هفت وچهار (ف) يعني روشن كننده هفت كشور و چار مذهب وابي اشارت از جناب حضرت رسول صلي الله عليه وسلم است

مصبوح (ع) بالضم رفتن وكهنه شدن جامه ورنگ كردانيدن شكوفه وكوتاه شدن سايه و ويران شدن ومنقطع شدن ودرخاك رفتن

مصحات (ع) نام ظرفي است

مصحوب (ع) بالفتح همراه كرده شده

مصحف (ع) بالضم والكسر چيز يكه درو صحيفه ها ورساله ها جمع كرده شود وكتاب خداي تعالي كه بر محمد عليه السلام نازل شده

مصحف عبد (ف) بالضم والتشديد بمعني عبد يعني بنده

مصد (ع) بالفتح مكيدن وجماع كردن

مصداق (ع) تصديق كننده چيزي وانچه موافق صدق چيزي باشد ودليل راستي سخن

مصدر (ع) بالفتح صادر شدن وجاي باز گشتن وبدرآمدن وكلمه كه ازان افعال وصفات اشتقاق كننده بالضم وفتح دال مشدد مقدم داشته وشير درنده وحيوان سخت سينه

مصدعه (ع) بالكسر بالش سر

مصدق (ع) بالضم وفتح دال راست رفتار بالضم وكسر صاد مهمله وتشديد دال غير منقوطه باور دارنده وصدقه ستاننده وصدق رسا ننده

مصدور (ع) بالفتح آنكه درد سينه داشته باشد

مشول (ع) بالکسر داس خورد یعنی داره خرده
مشوم (ع) بفتح یکم وضم دوم ناپاک و شوم
مشهد (ع) بالفتح جای حاضر شدن ملایکان و نیز مردمان و نام شهریست
مشهود (ع) بالفتح انچه بران گواه شوند و روز عرفه
مشهوم (ع) بالفتح حریص و سیر نا شده از طعام
مشی (ع) بالفتح رفتن و بسیار فرزند شدن و بسیار جاری شدن
مشیاع (ع) بالکسر انکه راز پنهان ندارد
مشیب (ع) بالفتح پیر شدن و سفید شدن موی
مشیئة (ع) بفتح یکم وسکون دوم وفتح یای مشدد خواستن وخواست
مشیج (ع) آمیخته وآب وخون بهم آمیخته وامشاج جمع ونطفه وآب مرد و زن بهم آمیخته
مشیخة (ع) بفتح میم وسکون شین پیران وجمع شیخ است
مشید (ع) بالفتح کچ کرده واستوار ومحکم کرده شده وبالضم وفتح شین وتشدید یای مفتوح بنای بلند کرده وبه کچ افراشته ودراز کرده شده
مشیده (ع) مثله
مشیر (ع) بالضم خداوند مشورت واشاره کننده
مشیش (ع) بالضم استخوان برآمده
مشیع (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد مرد دلیر وشجاع
مشیق (ع) بالفتح اسب لاغر
مشیمه (ع) بالضم پرده که در وی بچه میباشد

اندرون شکم سلمان گوید * که آفرین که پرورد
در مشیمه بحر * ز آب پاک وجودی چو لولوی منثور *
ونیز بچه که از شکم بیرون آید
مشیمه عالم (ف) بالفتح آسمان وقبل آفتاب
مص (ع) بالفتح والتشدید مکیدن
مصاب (ع) بالضم رنج کشیده شده
مصاباة (ع) بالضم تیغ را مقلوب کردن
مصابته (ع) بالضم مکروهی که بادمی برسد
مصابرة (ع) بالضم درکارها صبر کردن و باکسی معارضه کردن در صبر
مصاحب (ع) بالضم هم صحبت
مصاحبته (ع) بالضم باکسی روبرو کارزار کردن ونزدیکی نمودن ونزدیک شدن بچیزی
مصاد (ع) بالفتح بالای کوه وسر کوه
مصاداة (ع) بالضم بکسی مدارا کردن و بر کسی چیزی پوشیدن و باکسی معارضه کردن
مصادرة (ع) بالضم تاوان ستاندن و باز گرفتن
مصادفه (ع) بالضم یافتن
مصادقه (ع) بالضم وباقاف منقوطه با همدیگر دوستی باخلاص داشتن و باهمدیگر راست بودن با یکدیگر دوستی کردن
مصادمه (ع) بالضم بایکدیگر وچیزی را کوفتن چندانکه صدا براید
مصارحه (ع) بالضم باکسی روبرو کاری کردن
مصارع (ع) بالضم وباصاد مهمله پهلوان کشتی گیر بالفتح جمع
مصارعته (ع) بالضم بهمدیگر کشتی گرفتن
مصارفه (ع) بالضم باکسی بصرفه معامله کردن

و وا و فارسي مشك خورده
مشكوي (ف) بالضم مشك خورده و بضم
هاء و فارسي نام بتخانه ايست و نيز نام كوشك
مطلق و بمعني حرم بادشاهان است
مشكيچه (ف) بالفتح مثل مشكچه مذكور كه
بالا گذشت
مشكين (ف) بضم انچه معطر بمشك بود و نيز نام
گلي است كه اورا مشكين وفادار گويند بسبب آنكه
سالها در خراسان ميماند و زلف فخري گرگاني گويد
* بدست گردست مشكين تاب داده *
مشكين ختام (ف) بضم ميم و كسر خاء منقوطه
شرابي كه آخر بوي مشك دهد
مشكين سنان (ف) بالضم يعني مژگان
خوبان
مشكينك (ف) بالضم نام حلواي است
مشكين كلاه (ف) مثل مشكين مذكور است
مشكين مهره (ف) بالضم زمين و نيز كنايت
از خال خوبان است
مشكين وفادار (ف) بالضم نام گلي است
كه در خراسان پيدا مي شود و وفادار باعث ديرپائي
او ميگويند زيراكه تمام سال بترو تازگي قيام
نمايد
مشلك (ف) مثل همان مشك زمين كه گذشت
مشمري (ع) يعني تيزرفتاري وشتابي
مشمش (ع) بالكسر آلوي زرد و بفتح اول نيز
آمده است
مشمعه (ع) بالفتح بازي و مزاح و مطايبه
مشموم (ع) بالفتح مشك خوشبو خالص و عطر و
چيزي كه بوئيده شده باشد و بو كرده شود
مشن (ع) بالفتح تافته شدن و نيز تازيانه زدن
و پوست واكردن و شمشير زدن و ربودن و بريدن
مشنا (ع) بالفتح دشمن داشتن

مشنج (ف) باول مضموم و ثاني مفتوح و سكون
نون نام غله ايست و باول مكسور بثاني زده
و بكسر نون مگسي باشد سبز رنگ كه چون بر گوشت
نشيند گوشت گنده شود و كرم در ان افتد آنرا مزمز
نيز گويند
مشنك (ف) بضم اول مثله و بمعني راه زن
نيز آمده است سراج الدين راجي گويد * ازمي
غفلت چو شود شاه دنگ * مال و رعيت به برد هر مشنگ
مشنگ (ف) بالضم مثله
مشنكل (ف) مثل مشنك مذكور
مشنكلنك (ف) بالضم و باكاف فارسي نام
غله ايست سه گوشه برنگ سفيد كه در هند آنرا
كهساري گويند
مشنوذ (ع) بالكسر عمامه يعني دستار و مشاند
جمع آن
مشني (ف) بالضم و تشديد معروف و نام
تار دوم رباب و در صراح است مشناب
دوتائي
مشوار (ع) بالكسر نحاس ستور و آن دوال
ستور و در تاج است برده فروش اما معلوم كه
نحاس همين مشهور را گويند
مشوب (ع) بفتح يكم و ضم دوم آميخته شده
مشوذ (ع) بالكسر مثل مشنوذ مذكور
مشور (ع) بالكسر و فتح واو چوبي است كه
بآن مگس عسل را برانند و در صراح است بالكسر
آلت انگبين گرفتن و بالضم خانهٔ زنبور را گويند
مشورت (ع) بالفتح و ضم شين در صلاح كاري
انديشيدن و در فارسي آنرا كنكاش گويند
مشوش (ع) بالفتح دستارچه كه بدان دست
پاك كنند و بالضم و تشديد واو مفتوح پريشان
كرده شده و بكسر واو پريشان كننده و نيز
بفتح واو مشدد نام حلواي است

کشیدن دوال تا راز شود و بفتحتین رسیدن
دامن بدامن و بکسرتین ضیف احمر یعنی گل
سرخ
مشغب (ع) بالفتح شکینه و برمه درود گران
یعنی آلة سوراخ کردن
مشقص (ع) بالکسر پیکان پهن دراز
مشک (ف) معروف لیکن اهل فارس بکسر
میم واهل ماوراء النهر بضم میم خوانند و در
اشعار بهرد و روش یافته شده
مشکاة (ع) بالکسر روزن فراخ که دران چراغ
نهند و دریچه و طاقچه ونام کتابی است معروف
درعلم حدیث
مشک پیز (ف) انچه ازو خوشبوی ها بسیار آید
مشک بید (ف) نوعی از هفده بید و نیز نام
گلی است
مشک ترا (ف) یعنی قوی تراو خطا ترا
مشکچه (ف) بالفتح مشک کوچک که مشکیزه
نیز گویند وبالکسر گلی است که اورا نسرین نامند
مشکدانه (ف) بالضم وبا کاف موقوف
نام نوائی ولحنی است ودانه خوشبو که در و سوراخ
کرده ببویند و مشلک نیز گویند
مشکدر (ف) بالفتح جانوریست
مشکدم (ف) نام جانوریست سیاه رنگ و
خوش آواز حکیم اسدی گوید * پراگنده با مشکدم
سنگ خوار * خروشان بهم سارک کبک سار *
مشک را کافور کردن (ف) یعنی موی سیاه
را سفید کرد
مشکر (ف) بفتح یکم وکسر دوم یعنی شکار
مکن
مشک زمین (ف) بیخ گیاهی است که هند
اورا موتهه نامند
مشک فروشان (ف) خوبان خوش آواز

مشک فشان ارفعاع (ف) آنکه بوی خوش
از دهن او برآید
مشکک (ف) مثل مشک زمین که گذشت
مشک کاشغری (ف) کاشغر نام جای
است مشکی که از انجا آرند آنرا مشک کاشغری
نامند
مشکل (ع) بالضم کار سخت
مشک مالی (ف) نام لحنی است از مصنفات
باربد مطرب نظامی در صفت باربد گفته * چو در
مشکو بگفتی مشک مالی * همه مشکو شدی پر مشک
حالی *
مشکناب (ف) بالضم یعنی مشک خالص
مشکنافه (ف) مثله
مشکنک (ف) بالضم وکسر کاف مرغی است
کوچک که بیشتر در کنار آبها نشیند و شباهت کبک
دارد
مشکنه (ف) مثل مشک زمین که گذشت
مشکو (ف) بالفتح و با واو فارسی مشک خورده
که آنرا مشکیزه گویند وبالفتح بتخانه را گویند
و بطریق استعاره حرم خانه ملوک وسلاطین را نامند
خاقانی گوید * رفت شیرین بشبی خون فنا * نقش
مشکو و شبستان چه کنم *
مشکواة (ع) بالکسر روزن و دریچه و طاقچه که
چراغ در وکنند یعنی چراغ دان قندیل
مشکوبه (ف) نام نوائی باربدی
مشکور (ع) بالفتح پسندیده وستوده وثنا به
داده
مشکوفی (ف) بالفتح وقیل بالضم نام
حلوائی است که بادام را سوده با شکر می پزند
واز ترکیب معلوم میشود که مشک هم دران می اندازند
مشکوله (ف) مثل مشکو مرقوم است
مشکونه (ف) بالفتح و بالضم و با کاف

مشربه (ع) بالكسر ظرفي كه از ان آب خورند و بفتح ميم وضم راي و بفتح ميم و را بالا خانه بفتح ميم كنار آب و آشاميدن گاه و با كسي شراب خوردن

مشرح (ع) بالضم وتشديد راي مكسور شرح كننده و بفتح را شرح كرده شده

مشرط (ع) مثل مشراط مذكور است كه بالا گذشت

مشرف (ع) بالضم و راي مكسور ديده ور شونده و از بالا نگاه كننده و بلند و بفتح ميم و را جاي بلند و مشارف الارض عالي زمين و مشارف الشام دهي است چند در زمين عرب نزديك شام كه شمشير مشرفي بفتح را منسوب بدو است و بضم ميم و فتح شين و فتح راي مشدد شرف داده شده

مشرفيه (ع) مثله

مشرفي (ع) بالفتح يكنوع شمشير كه منسوب بمشرف مذكور

مشرق (ع) بالفتح جاي بر آمدن آفتاب

مشرق كشاده بال زر (ف) يعني مشتري و آفتاب و صبح و پيدا آورده و بجاي بال زال نيز گويند يعني نشاده زال

مشرقه (ع) بفتح ميم و را و بفتح ميم و ضم را مهمله موضعي آفتاب يعني مشرق

مشروب (ع) بالفتح آشاميدني و آشاميده شده

مشروح (ع) بالفتح روشن كرده شده

مشط (ع) بالفتح شانه فرمودن و بالضم شانه كه بر موي كنند و استخوان شانه تن و استخوانهاي پشت و نام گياهي است

مشظ (ع) بفتحتين خار و چوب در دست خليدن

مشع (ع) بالفتح گرد كردن و گوسپند فروختن و دوشيدن و ربودن و بسيار خوردن

مشعبد (ع) بضم يكم و فتح دوم و كسر چهارم بازي گر

مشعبدان حقه سبز (ف) بضم يكم و فتح دوم و كسر چهارم آفتاب و ماهتاب و سيارگان سبعه

مشعبذ (ع) همچنان كه در مهمله گذشت

مشعر (ع) بالفتح نشانه و حاسه از حواس عشره و بكسر نيز آمده مشعر الحرام موضعي است در مكه

مشعشع (ع) روشن و شراب باب آميخته

مشعله (ع) معروف و آنرا مشعل نيز گويند

* ما را شب هجر تو چه پرواي چراغ است *
گاه دل پر شعله بود مشعله ما * و بالفتح چراغ دان بزرگ

مشعله خاوري (ف) بالفتح يعني آفتاب

مشعله روز (ف) بفتح يكم و سكون دوم مثله

مشعله صبح (ف) مثل مشعله خاوري

مشعله گيتي فروز (ف) حضرت محمد مصطفي رسول صلي الله عليه وسلم و نيز آفتاب

مشغ (ع) بالفتح خوردن

مشغر (ع) بالكسر لب شتر

مشغول (ع) بالفتح بكاري در شده و بكاري در آمده

مشغله (ع) بفتح غين معجمه كار و بار و غوغا و فرياد و آواز مردم و بعضي بدين معني بكسر خوانند

مشغله الطالبين (ع) بالفتح نام ميوه ايست كه اطافتي ندارد

مشغا (ع) بالفتح ميان سر و فرق سر و بالكسر شانه

مشفقي (ع) بالضم مهرباني و غمخواري و دوستي

مشق (ع) بالفتح شتاب و چست و پيشين و

زدن و بشتاب خوردن بنشستن و دریدن جامه وشانه کردن موي وچست دوختن وکشيدن دوال ومانند آن تا د. . ز و بهن شود و بالضم گرفته شده

مشتمل (ع) بضم پرورده ونيز در گيرنده

مشتن (ف) بالکسر سرشتن وخمير کردن

مشتنگ (ف) باول مفتوح بثاني زده وبا تاي فوقاني مفتوح دزد وراه زن را گويند

مشتو (ف) باول مضموم بثاني زده وتاي فوقاني و واو معروف نام گلي است سرخ رنگ

مشتواره (ف) بالضم و با تاي موقوف گندم يا جو يا شالي ويا گياه که موازنه يک مشت درروده باشند و بچيزي بوند و در هند آنرا انتيه گويند ونيز يک مشت راگويند از هرچيزي وبمعني مشت رنده است که مذکور شده

مشتوت (ف) چوب جولاهان که بران پارچه بوقت بافتن به پيچند ونورد نيزگويند

مشته (ف) باول مضموم دسته هرچيزرا گويند مثل دسته کارد وخنجر و امثال آن عموما ودسته نداف را خوانند خصوصا اثيرالدين گويد * هر روز بهر پنبه زدن برد واج چرخ * ضبح از عمود مشته کند وازافق کمان *

مشتي (ف) بالضم وبا ياي فارسي يعني معدودي چند وگروهي اندک وباول مکسور بثاني زده نوعي ازجامه حرير باشد که آنرا بغايت نازک ولطيف ببافند استاد دقيقي گويد * بر افگن اي صنم ابر بهشتي * زمين را خلعت آرائي بهشتي * زمين برسان خون آلوده ديبا * هوا برسان نيل اندود مشتي *

مشتي آتشي (ف) بالضم وبا هر دو ياي فارسي يعني گروه ظالمان وديوان وآتش پرستان

مشتي خاک (ف) بالضم يعني گروه آدميان اندک مايه وضعيف خلقت

مشتي زبان (ف) بالضم يعني گروه مخالفان حقير ومردود

مشتي شرار (ف) بالضم يعني چندي مشرران ونيزستارگان منحوس وگروهي مردگان

مشج (ع) بالفتح آميختن وبالکسر آميخته

مشجب (ع) بالکسر وباجيم منقوطه چوبي که دران جامه اندازند

مشجر (ع) بالفتح درختان وبالکسر چوبي که جامه بران اندازند وچوبيکه درهودج باشد و بالضم وفتح شين وتشديد جيم مفتوح که صورت درخت داشته باشد

مشجره (ع) بالضم درختان وبالکسر سه پايه

مشجع (ع) بالفتح نيکوکار

مشحج (ع) بالکسر خرگور يعني خروحشي

مشحذ (ع) بالکسر سنگي که بان تيغ وکارد تيز کنند

مشحون (ع) پرکرده شده و رانده شده و دارنده

مشخ (ع) بالفتح بسيار خط نوشتن در آغاز بتازبش مشق گويند

مشخر (ع) بالضم کوه بلند

مشخنه (ف) بضم يکم وفتح دوم يک نوع حلواي است

مشدن (ع) بالضم وکسر دال آهوي ماده که ازشير دادن بچه بي نياز شده باشد

مشراط (ع) بالکسر نشتروانچه که بدان عضوي را شگافته شود وبالفتح کشيدن چيزي وبر کشيدن آبرو وجز آن

مشراق (ع) بالکسر جاي رفتن آفتاب يعني طرف مشرق

مشرب (ع) بالفتح جاي آشاميدن وبمعني مزاج ومذهب نيز آمده است

و متواضع وقوت شامه اما فارسیان مخفف
استعمال کرده اند

مشامه (ع) بالضم چیزی بوییدن و نزدیک
شدن بچیزی و بچیزی نگریستن

مشاورت (ع) بالضم با کسی مصلحت وکاری
نمودن

مشاوله (ع) بالضم فروگرفتن دشمن را به نیزه
درحرب

مشاهده (ع) بالضم دیدن و باکسی درجای
حاضر بودن

مشاهره (ع) بالضم ماه بماه چیزی دادن

مشاهله (ع) بالضم با یکدگر بدی کردن و هر یکدیگر
را سخن بد گفتن

مشاهور (ع) بالضم گندوی مگس انگبین

مشایحه (ع) بالضم ازچیزی پرهیزیدن ودرکاری
کوشش کردن

مشایخ (ع) بالفتح پیران وخواجگان وجمع
شیخ است

مشایعه (ع) بالضم باکسی یاری کردن و پیروی
نمودن و گوسپندان را آواز دادن وخواندن وچند
قدم همراه کسی رفتن

مشباط (ع) بالکسر اشتری که زود فربه
شود

مشبج (ع) بالکسر والضم جامه کهنه

مشبک (ف) بضم یکم وفتح دوم مشدد رخنه
دار مانند دام . مقرره

مشبک فانه (ف) بضم یکم وفتح دوم وسیوم
مشدد انکشت دان آهنی و آسمان

مشت (ف) باول مفتوح بثانی زده بمعنی
پروانبوه و سطبر و بمعنی غلطیدن نیز آمده *
آرزی دبوچهر نرمزه رنگ * از بدی مشت از
هجری دنگ * و بمعنی فربه است از ملوکان

قزنین و بضم اول معروف وگروه اندک وجمع
قلیل باشد و بمعنی مالیده بود

مشتا سنگ (ف) بالضم وباکاف فارسی
سنگ فلاخن علی شطرنجی گوید * تیغ خو شتر
زطعنهٔ دشمن * مشت بهتر زسنگ مشتا سنگ

مشت افشار (ف) بالضم یکی ازان زرکه همچو
موم نرم در مشت خسرو می بود در وقت بار عام
ازان صورت های مختلف راست کردی و باز می
شکستی که کسی بر یزش دست او مطلع نشدی و پارچه
زری مانند موم نرم که پرورده داشت و شرابی که
نو ساخته باشند ازانگوری که طعم کسی
نگذشته باشد

مشتاق (ع) بالضم آرزومند کسی و
چیزی

مشت رند (ف) دست افزاری بود که درودگران
بدان چوب را هموار سازند وآنرا رنده نیز گویند
انوری گوید * کردگار امشت رندی ده جهانرا
خوشتراش * ناله از قومی که هم ایشان وهم
مارنده‌ام

مشت رنده (ف) مثله

مشتری (ع) بالضم خرید کننده و ستاره
ایست معروف که آنرا برجیس نامند

مشتبهات (ع) بالضم مشکلات و پوشیده
ها

مشت زن (ف) معروف وآنکه خادمی
کند و بمعنی پهلوان

مشتعل (ع) بالضم شعله زننده

مشتغل (ع) بالضم بکاری در شده و بکاری
درآمده

مشتکی (ع) بالضم با الف مقصوره چیزی که
ازو نالند و شکایت کنند

مشتق (ع) بالکسر گل سرخ وبالفتح بشتاخته

مشبر (ع) بالفتح رفتن

مشبس (ع) بالفتح سودن وخراميدن وتلم درختي

مشبط (ع) بالفتح آب تيز وبوي ناک که در حوض مانده باشد

مسيک (ع) بالفتح بخيل

مسيل (ع) بالضم جاي روان شدن آب

مش (ع) بالفتح وتشديد شين دست بچيزي ماليدن که تا پاک شود وپاره وشير اشتر بدوشيدن وپاره در پستان گذاشتن وسر استخوان نرم را خائيدن وگرفتن چيزي را بي يکديگر وچيزي را در آب جنبانيدن

مشاء (ع) بالفتح والمد بسيار فرزند شدن زن وبفتح يکم وسکون دوم والمد رونده

مشاءة (ع) بالضم ازکسي پيش رفتن در دويدن

مشابع (ع) بالضم آخر چيزي پيوسته وهمراه ومصاحب

مشابهة (ع) بالضم بچيزي مشبه بودن

مشاتمه (ع) بالضم هريکديگر را دشنام داشتن

مشاجرة (ع) بالضم باکسي خلاف کردن

مشاحة (ع) بالضم باکسي در چيزي بخيلي کردن

مشاجر (ع) بالفتح چوبهاي هودج

مشار (ع) بالفتح گندي ومگس انگبين وبالش چرمينه

مشارب (ع) بالضم آب خورها وبالا خانه

مشاربة (ع) بالضم باکسي شراب خوردن

مشارة (ع) بالضم باکسي بدي ومخالفت کردن

مشارز (ع) بالضم بدخلق وزشت خو

مشارزة (ع) بالضم باهم نزاع کردن وبه خوئي ودرشتي نمودن

مشارطه (ع) بالضم باکسي شرط کردن

مشارفه (ع) بالضم باکسي تفاخر کردن بحسب وبزرگي وبرچيزي مطلع شدن

مشارکه (ع) بالضم باکسي انبازي کردن

مشاش (ع) بالضم زمينهاي نرم واستخوانهاي نرم که توان خائيد ونفس وطبيعت نرم نيز گويند

مشاطبه (ع) بالضم رفتن با کسي بدو طرف رود خانه چنانکه يکي از ان طرف رود وديگر از ين طرف

مشاطره (ع) بالضم مال را بدو نيمه کردن ونيمه پستان دوشيدن

مشاطه (ع) بالضم موي از شانه کردن درهم افتاده باشد بفتح وتشديد شين زني که عروس را بيارايد وزني که شانه کند عروس يا ديگر را

مشاع (ع) بالضم بخش نا کرده وفاش کرده وآشکار نموده شده

مشاعر (ع) بمعني جاي شعور يعني حواس باطني بمعني جاي عبادت نيز آمده

مشاعرة (ع) بالضم باکسي دريک جامه چسپيدن وباهم ديگر معارضه کردن در شعر گفتن ويادر شعر خواندن

مشاعل (ع) جمع مشعل وشعله ها وکارها و بالفتح چراغدانهاي بزرگ

مشاغبه (ع) بالضم وبا غين منقوطه باکسي بدي کردن

مشافهه (ع) بالضم باکسي رو برو سخن گفتن

مشاقاه (ع) بالضم رنج چيزي کشيدن

مشاقه (ع) بالضم مخالفت کردن ودشمني نمودن وانچه از موي بشانه افتد

مشاکلة (ع) بالضم بچيزي مانند وهمشکل شدن

مشاکهه (ع) بالضم بچيزي مانند ودر بعضي نزديک کردن هم آمده است

مشام (ع) بالفتح وتشديد ميم ثاني منتها

شاخه که خرشکاه باو دراز کنند
مسط (ع) آنچه بردوال زین آویخته باشد وسوالي که جواب داده نشود وحکم روان و شعریکه در هربیت سه قافیه یا زیاده باشد وبالکسر دندانه کلید
مسمع (ع) بالکسر گوش ودسته ومیانه دلو و بضم میم اول وکسر میم دوم شنوده
مسمن (ع) بالضم وبفتح میم مشدد فربه کرده شده وبکسر میم فربه کننده
مسموط (ع) یعني نوعي از کفش
مسمون (ع) بالفتح روغن فربه روي
مسمی (ع) بالضم و بالف مقصوره نام کرده شده یعنی ذات را نامند
مسن (ع) بالکسر وفتح سین مهمله وتشدید نون فسان وسنگي که بآن کارد وشمشیر تیز کنند وبالضم وکسرسین با نون مشدد بسیار سال خورده
مسند (ع) بالفتح تکیه گاه و بالش بزرگ و بالضم روزگار وپسري خوانده وخطي است که قبیله حمیر مینویسند وپشت باز داده شده و حرامزاده وزمانه و بالضم و تشدید نون مفتوح آفراشته شده و بضم یکم وفتح دوم و کسر چهارم بازیگر
مسند آسون گان (ف) یعني ملك جهان و قبور
مسند جم (ف) یعني باه
مسنده (ع) بالضم و فتح نون مشدد دیوار آفراشته شده وبازنهاده
مسنگ (ع) بالفتح وباکاف فارسي قاره‌واندام شکستن وقهار بازودزده وراه زن
مسنم (ع) بالضم وتشدید نون خانه که بامش خرپشته باشد وقبر که بطریق خرپشته باشد
مسنون (ع) بالفتح بوي ناك وگنده وصورت کرده شده وروشن گردانیده وراه وروشن نهرده شده وریخته شده مسنون بالوجه آنست که بینيِ او روي او دراز باشد ونیز سنان تیز
مسواط (ع) بالکسر کفگیر
مسواك (ع) بالکسر معروف آنکه از دندان بمالند
مسوح (ع) بالفتح داروي که بچیزي مالند
مسور (ع) بالکسر تکیه وبالش که از پوست تیار کنند ونیز نام مردي است
مسوس (ع) بالفتح آب نه شیرین نه شور و نیز بمعني سودن
مسومات (ع) بالفتح بلند برداشته شده و ونیز طبقهاي آسمان
مسومه (ع) بالفتح وتشدید واو چرانیدن ونشان کردن وبالضم چرانیده ونشان کرده شده
مسهر (ع) بالکسر والفتح مثل دو معني اولین مسور مذکور که بالا گذشت
مسهك (ع) بکسر اول اسپ تیزرفتار
مسي (ع) بالفتح بردن دست در رحم شترماده وآب مني از فحل بدرآوردن وبضم یکم وکسر دوم بدکردار وبفتحتین وبالف مقصوره شبانگاه
مسیاح (ع) بالکسر آنکه درشهر بگردد وسخن چیني مردمان بکند
مسیح (ع) بالفتح عطاکردن وعطا خواستن وخرامیدن ودوست وبسیار مصاحبت کننده و دروغ گو وپاره نقره وزر بی سکه ولقب حضرت عیسي علیه السلام وبعضي گفته اند وآنکه دروغ گوید ویک چشم و یک آبرو ندارد ومردي که مجامعت بسیار کند واسپ تیز رفتار
مسیحا (ع) بالفتح لقب حضرت مهتر عیسي علیه السلام
مسیح قدم (ف) یعني شکسته پاي یعني گوشه نشین

درویش که شاعر هم بود
مسغب (ع) بالفتح وبا غین منقوطه گرسنگی
مسغبه (ع) مثله
مسغوب (ع) بالفتح ربوده شده
مسفره (ع) بالکسر جاروب
مسفسفه (ع) بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم بادیکه خاک وگرد برانگیزد
مسفن (ع) بالکسر سوهان وتیشه چوب تراش
مسقام (ع) بالکسر آنکه بسیار بیمار شود
مسقط (ع) بضم یکم وکسر سیوم افتادن گاه ومسقط الراس جایکه بچه شکم مادر از زمین افتد وبفتح یکم وکسر قاف اندازنده وخطا کننده در سخن ودر نوشتن
مسقع (ع) بالکسر نیکمرد بلیغ وفصیح
مسک (ع) بالکسر مشک آهو
مسکب (ع) بالفتح آب روان کرده شده بروی زمین
مسکت (ع) بالضم خاموش کننده
مسکر (ع) بالکسر آنکه بسیار شراب خورد
مسکک (ع) بالکسر نام سازیکه بدهن بنوازند
مسکل (ع) مثله
مسکن (ع) بکسر کاف موضعیست بکوفه وبفتح کاف منزل وجای آرام
مسکنه (ع) بالفتح درویشی وبیچارگی وآرمیده شده
مسکوب (ع) مثل مسکب مذکور
مسکیر (ع) آنکه بسیار شراب خورده مست شود
مسکون (ع) بالفتح نشستگاه
مسکه (ع) بالکسر روغن تازه ماده گاو وبفتحتین دست بر نحین غیر نقره یعنی دستانه از عاج بضم یکم وفتح دوم وسیوم بخیل وبضم یکم وسکون دوم بقیه هر چیزی
مسکین (ع) بالکسر آنکه هیچ ندارد ویا آنکه کفایت او سرد ندا...ه باشد ودرویش وبیخبر وضعیف ذلیل وبیچاره ومظلوم وبی تکیه وآنکه باعث فقر فاقه از حرکت وقوت باز باشد
مسل (ع) بفتحتین راه آب
مسلاخ (ع) بالکسر پوست مار افتاده باشد وپوست باز کرده هر چیزی باشد
مسلاط (ع) بالکسر دندانه کلید
مسلان (ع) بالضم جای جاری شدن آب
مسلبت (ع) بالضم وفتح باداخل در روزسبت وآنکه حرکت نکنند
مسلته (ع) بالکسر وفتح سین وتشدید لام جوال دوز
مسلحه (ع) بالضم جای ترس وگذرگاه دشمن ومردم با سلاح
مسلسل (ع) بضم یکم وفتح هر دو سین مهمله یعنی جعد مسلسل گویند
مسلف (ع) بالضم زنیکه چهل وبچهل وپنج سال رسیده باشد
مسلک (ع) بالفتح راه
مسلم (ع) بالضم آنکه اسلام دارد وبضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد باور داشته وسپرده وبسلامت داشته وتسلیم کرده شده ونیز نام مردی
مسلمه (ع) بالضم سلامت داشته شده وگردن نهاده شده وباور داشته شده
مسلوب (ع) ربوده شده
مسلول (ع) شمشیر از نیام بیرون کشیده ومرد بیماری سل داشته شده
مسمار (ع) بالکسر میخ
مسماس (ع) بالفتح کار شوریده
مسماک (ع) بالکسر چوب خیمه وچوب

مسجد (ع) بالفتح وکسر جیم وبفتح نیز آمده عبادتگاه وبفتح جیم پیشانی وجای سجده دادن ودر اصطلاح سالکان مظهر جمالی را گویند وقیل آستانه پیر و مرشد

مسجل (ع) بالضم وتشدید جیم سجل کرده شده و آن قباله بامهر

مسجور (ع) بالفتح پر کرده شده

مسجون (ع) در بند کرده شده ودر زندان کرده شده

مسجهر (ع) بالضم سپید

مسح (ع) بالفتح مشت مالیدن ومسح سر وموزه کردن وجماع نمودن وبشمشیر بریدن بالکسر پلاس یعنی گلیم بفتحتین هر دو ران بهم سائیدن

مسحاء (ع) بالفتح والمد زمین هموار وسنگ ریزه ناک وبیگیاه وزن لاغر سرین

مسحل (ع) بالکسر سوهان و زبان تیز و خر ونام شخصی

مسخ (ع) بالفتح برگردانیدن صورت بصورتی بدتر از صورت نخستین ورفتن مزه چیزی

مسخر (ع) بالفتح افسوس داشتن بالضم وفتح خای مشدد رام کرده شده

مسخره (ع) انکه مردمان مطایبه کنند واستهزا وسخریه کنند ودر اصطلاح متصوفه آنرا گویند که در شنگ مه مردمان کشف وکرامات خود بیان کند ولاف درویشی ومعرفت زند

مسخنات (ع) بالضم گرم کنندگان

مسخنه (ع) بالکسر وبا خای منقوطه یک نوع دیگ است

مسد (ع) بفتحتین لیف خرما که هیزم بدان بربسته بود وسلسله چدید در دوزخ

مسدس عالم (ف) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد شش جهات

مسر (ف) بفتحتین یخ

مسربه (ع) بفتح وضم رای موئیکه مانند خط از سینه تا ناف برامده باشد

مسرة (ع) شادی وانچه در وسرور از خود نو پسند مثل مکتوب مسرت اسلوب

مسرجه (ع) بالفتح چراغدان

مسرد (ع) بالکسر سوزن کفش گران

مسردله (ف) بالضم کبوتر بازی

مسرع چرخ (ف) یعنی ماه

مسرف (ع) بالضم انکه بی اندازه خرج کند

مسرمد (ع) بضم یکم وفتح دوم یعنی همیشه

مسرور (ع) بالفتح شادمانی وخوشی

مسروق (ع) بضم یکم وفتح دوم سراپرده

مس زراندود (ف) صحبت بانفاق ودروغ راست مانند

مسط (ع) بالفتح فرو ریزیدن چیزی از جای وبدست بیرون آوردن آب منی از رحم مادیان

مسطار (ع) بالکسر شراب ترش

مسطح (ع) بالکسر ستون خیمه وزمین هموار وبالفتح موضعی که خرما یا گندم دران اندازند تا خشک شود

مسطر (ع) بالکسر آلتی که بدان سطرها درست کنند وبالفتح جای ستور

مسطور (ع) بالفتح نوشته شده

مسع (ع) بالکسر باد شمال

مسعار (ع) بالکسر چوب که بان آتش بر افروزند

مسعر (ع) مثله

مسعط (ع) بضم میم وعین دارو دادن بالفتح ظرفی که دران سعوط کنند

مسعود (ع) بالفتح نیکبخت کرده شده ونام

مستراح (ع) بالفتح موضعي و جاي آسايش و فراغت

مست رن (ف) نوعي از دونوع مار زبون که اورا هفت برگ نيز گويند

مستريح (ع) بالضم طلب راحت کننده

مستسقي (ع) بيماريکه هرچند آب بخورده سير نگردد چنانچه در استسقا گذشت شاعر گويد *
زنظم مدحتت شاها دل بيمار محنت کش * نگردد سير از ان گونه که مستسقي زشرب الما *

مستشزرات (ع) سر بالا تافته شده

مستشير (ع) بالضم فربه و آنکه باکسي مشورت کند

مستطاب (ع) پاک آمده وخوش آمده

مستطير (ع) بالضم پراگنده و آشکارشده وفاش شده و رسيده شده

مستظلم (ع) بالضم مظلوم

مستظهر (ع) بالضم طلب ظهور کننده وقوت يابنده وقوت دهنده وپشتي طلبنده

مستعار (ع) بالضم طلب عاريت گرفته شده

مستعان (ع) بالضم ياري خواسته شده

مستعد (ع) بالضم ساختگي و آمادگي چيزي کنده

مستعذب (ع) بالضم شيرين کرده شده

مستغرق (ع) بالضم غرق شده وهمه را فرا رسيده

مستغل (ع) بالضم وتشديد لام جاي غله

مستغيث (ع) بالفتح فرياد خواه

مستغره (ع) رسنده وبيرون رفتن خواهنده

مستنقع (ع) بالضم و الفتح جاي ايستادن گاه آب

مستفيض (ع) بالضم جوينده و فاش شده وپراگنده وقصه وفراخ بسيار

مستقر (ع) بالضم وبا قاف مفتوح آرام گرفتن

مستقد (ع) بالضم و بفتح تا وقاف دراز آستين

مستقيم (ع) بالضم راست

مستکين (ع) بالضم فروتني کننده

مستلم (ع) بالضم سرگشته وبيچاره ودردمند

مستم (ف) بالضم وتشديد نام مقامي است

مستمر (ع) بالضم وتشديد را استوار وروان

مستمطر (ع) بالضم و بکسر طا جوينده و بفتح طا موضع آشکار

مستمند (ف) بالضم حاجت مند وغمگين فردوسي گويد * چنين است کار سپهر بلند * گهي شاد دارد گهي مستمند *

مستواره (ف) انچه که در مست آيد همچنانکه پشتواره که بر پشت توان برد

مستوجب (ع) بالضم سزاوار شونده

مستودع (ع) بفتح اول امانت نگاه وبکسر دال امانت نگاه دارنده

مستور (ع) پوشيده شده وپوشانده

مستوشمه (ع) زنيکه بردست خود نقش سوزن فرمايد

مستوفي (ع) بالضم تمام گيرنده وعهده داري که سر دفتر باشد و بالضم وبالف مقصوره تمام ستيده شده

مستوشمه (ع) بالضم زنيکه بدوست خود نقش کردن فرمايد

مستولي (ع) بالضم غالب وقادر

مستومند (ف) مثل مستمند مذکور

مستي (ف) بالفتح سکر يعني بچيزي بيهوش شدن ودر اصطلاح متصوفه عبارت از حيرت است که در مشاهده جمال دوست سالک صاحب شهود را دست دهد

مستبين (ع) بالضم ظاهر

مسامره (ع) بالضم باکسي افسانه گفتن وفرو گذاشتن کردن ونرمي کردن وکار با آساني فراهم گرفتن ازکسي

مسانحه (ع) از طرف راست درآمدن شکار وغيره

مساندت (ع) بالضم مخالفت افکندن ميان قافيه هاي شعر

مسانه (ع) بالفتح شترنر شتر ماده رادندان زدن

مسانهة (ع) بالضم چيزي يکسال بکسي دادن ويکسال نهادن ودرخت خرما يکسال بارآوردن و يکسال نه آوردن

مساوات (ع) بالضم برابر کردن و برابر آمدن

مساورت (ع) باکسي راز گفتن و باکسي معارضه کردن ببهتري وبسياري

مساوقه (ع) بالضم باکسي مفاخرت کردن در سخت جنگي

مساوکه (ع) بالضم باکسي مسواک بدندان ماليدن ولرزيدن مروکردن ستور ازغايت لاغري وضعيفي

مساومه (ع) بالضم باکسي مکث کردن در بيع

مساوي (ع) بالضم برابري

مساهره (ع) بالضم باکسي بيدار بودن وبيدار کردن

مساهله (ع) بالضم آسان گرفتن و آسان کردن

مسايح (ع) بالفتح گذرگاه ها وجاهاي ترس وخوف دشمن

مسايره (ع) بالضم رفتن

مسايفه (ع) بالضم باکسي شمشير زدن

مسايله (ع) بالضم ازکسي چيزي پرسيدن

مسبحه (ع) بضم يکم وکسرسيوم مشدد انگشت شهادت

مسبعه (ع) بالفتح زميني بسيار سبعه

مس بند (ف) بالضم والفتح کسيکه پاي بند کسي شود که بدان سبب جاي نتوانست رفت

مسبوت (ع) بالفتح علتي سبات داشته شده و معني سبات گذشت ومرده بي هوش

مست (ف) بالضم بنج گياهي است خوشبو که آنرا مشک نيز گويند بتازي سعد به هندي موتهه خوانند

مستاجه (ع) بالضم چيزيرا پوشيدن

مستار (ف) باول مفتوح بثاني زده نام گياهي است دواکي بوي خوشدارد ودرغايت تلخي باشد

مستاس (ف) بالفتح کارشوريده

مستانه (ع) بالضم باکسي برابري کردن درآب کشيدن

مستثنى (ع) بالضم وبالف مقصوره بيرون کرده شده ازطايفه

مستجاب (ع) بالضم پاسخ کرده شده وجواب داده شده

مستحابه (ع) بالکسر بيل که بآن گل اززمين بر کنند

مستحاضه (ع) بالضم زنيکه درايام حيض ونفاس خون بيند

مستحب (ع) بالضم وتشديد باي ابجد بر گزيده ودوست داشته شده

مستحيل (ع) بالفتح طلب محال

مستدعي (ع) بالضم وبالف مقصوره درخواسته شده

مستدير (ع) مانند صفت دايره شکل

مسابه (ع) بالضم کسی را دشنام دادن
مساتیره (ع) بالضم چیزیرا پوشانیدن
مساجد (ع) جمع مسجد
مساح (ع) بالفتح وتشدید سین مهمله پیماینده زمین
مساحبه (ع) بالضم بایدیگر زندگانی کردن ونیک آمیزش کردن
مساحنه (ع) بالضم پیمودن زمین
مساحله (ع) بالضم برکنار دریا رفتن
مساخنه (ع) بالضم وبا خاي منقوطه اهتمام نمودن
مسارب (ع) بالفتح بالاخانه ها وشکافها زارها
مساربه (ع) بالفتح غمگین کرده شده
مسارعته (ع) بالضم شتابیدن وشتافتن
مسارقه (ع) بالضم دزدیدن وبچیزی نگریستن
مساره (ع) بالضم باکسی راز گفتن
مساس (ع) بالکسر بایدیگر سودن وجماع کردن
مساضحین (ع) بالضم مردان زنان کننده
مساع (ع) بالکسر چارواي که بخود چراگاه رود وبیاید
مساعات (ع) بالضم باکسي شتاب رفتن وکنیزک وزنان کردن کنیزک باکسي
مساعد (ع) بالضم یاري دهنده
مساعده (ع) بالضم کسي را یاري کردن
مساعقه (ع) مثله
مسافاه (ع) بالضم بایدیگر سفاهت کردن یعني نادانی وسبکي کردن ونیز رویرو سخن گفتن

مسافحه (ع) بالضم زنان کردن
مسافران والا (ف) یعني اولیاي الله وسالکان راه خدا وطالبان مولا
مسافره (ع) باکسي سفر کردن
مسافقه (ع) بالضم مریکدیگر را کشیدن وگرفتن وبریکدیگر حمله بردن
مسافه (ع) بفتح یکم وسیوم دوردوري بودن گاه وبیابان
مسافهه (ع) بالضم باکسي نادانی وسبکي کردن وراست داشتن مشک وجز آن ومردم ازان آب خورند
مساق (ع) جاي راندن
مساقاه (ع) بالضم باکسي نرم کردن باهم آب کشیدن وزمین بکسي دادن براي زراعت
مساقط (ع) متاعهاي زبون واو جمع مسقط است
مسالک (ع) بالفتح بخیل شدن وجاي آب
مسال (ع) بالکسر جوال دوزها وبضم میم و بتخفیف لام طرف ریش وجانب سرو گردن
مسالت (ع) بالضم درخواستن وپوشیدن وچیزی ازان نپرسیده شود
مسالح (ع) گذرگاه هاي وجاهاي ترس
مسالک (ع) بالفتح جمع راه
مسالمه (ع) بالضم باکسي آشتي کردن
مساله (ع) معروف پرسیدن
مسام (ع) بالفتح وتشدید میم سوراخهاي بن موي بدن
مسامات (ع) بالضم دربزرگي باکسي معارضه کردن
مسامحه (ع) بالضم باکسي کار آسان فراگرفتن ونرم کردن

مزلاج (ف) بالکسر پس کلید که بآن در بندند وبي كليد وا كنند وزنیکه سرون او لاغرو درهم خوشیده باشد

مزلاق (ع) بالفتح مثل دو معني اول مزلاج مذکور

مزلج (ع) بضم میم و فتح لام مشدد اندک و کسي که خود را بقومی وابسته باشد و از ایشان نباشد

مزلقه (ع) بالفتح جاي لغزیدن

مزمار (ع) بالکسر ناي که مینوازند

مزمز (ع) بکسر یکم و سیوم و با هر دو زاي فارسي مگسي است سبز که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم افتد

مزمزه (ع) بالفتح جنبانیدن

مزمل (ع) به تشدید زا و میم جامه در پیچیده

مزمن (ع) بالضم مرض دیرینه و چیزي دیرینه

مزمهل (ع) بالضم آب صاف

مزمهر (ع) بالضم مرد سخت خشم ناک

مزن (ع) بالضم باران و ابر سفید

مزنک (ف) بفتحتین وسکون نون وکاف عجمي ناخوشي وزشتي

مزواج (ع) زنیکه بسیار شوهر کند

مزوجه (ع) بالضم وبا واو مشدد زن جفت کرده شده وکلاهي که میان آن بنبه آگنده باشد وبالفتح نام حلوائي است که بادام سوده نان شکر میپزند

مزون (ف) بالکسر آنچه دران کنند وتوشه دادن راه

مزور (ف) بالضم وتشدید دوغ آشامي که بیمار را دهند چنانچه در دیار ما از برنج و مونک پهر قار باین گوید * وقت است کزلب تو برسم مزوري * بیمار عشق را شکرونا روان دهد *

مزوره (ف) مثله

مزوع (ع) بالضم زود گذشتن

مزون (ع) بالضم روشن روي ورفتن وپر کردن خیک از چیزي وبالفتح زمین عمان

مزه (ع) بضم یکم وفتح دوم مشدد شراب ترش وبفتح میم وبه تشدید زا شراب خوش لذت وبالکسر وبازاي فارسي موي ودر اصطلاح عاشقان اشارت از نیزه وپیکان تیراست که از هر گرشه وغمزه معشوق بهدف سینه عاشق میرسد وآن بیچاره را مجروح میکند

مزهر (ف) بالکسر بربط یعني عودي که مي نوازند

مزیته (ع) یعني افزوني

مزید (ع) افزون وافزون کرده شده

مزیدن (ف) بالفتح خوشیدن ونیز بمعني مکیدن آمده

مزیده (ف) بالفتح وبازاي فارسي نام بازي است

مزیر (ف) بالکسر وفتح یاي موحده قلم که بدان بنویسند

مزین (ع) بضم یکم وفتح سیوم مشدد آراینده ونیز نه موي را سترد

مس (ع) بالفتح وتشدید سین سودن ودیوانه شدن ودیوانگي ودر فارسي بندي باشد که برپاي مجرمان نهد فردوسي گوید * هنروران ایرانیان است بس * ندارند شیري زیان را بهس * وبزرگ ومهتر را گویند

مسا (ع) بالفتح والمد شبانگاه ضد صبح

مسابعه (ع) بالضم هفته بهفته کاري کردن

مسابقه (ع) بالضم باکسي پیشي کردن ودویدن

مزحزح (ع) بالضم وزاي اول د وکرده وبضم یکم وکسر چهارم دو کننده

مزحزف (ع) بضم یکم وفتح دوم باطل و آرایش کرده شده

مزخه (ع) بفتح میم و زا خا زن

مزد (ف) بضم یکم اجرت کار

مزد ندان (ف) بالضم یعني آن نقد را که فقرا را بعد طعام خورانیدن بدست دهند

مزدغه (ف) بالکسر بالش سر

مزدقان (ف) شهریست درکوهستان

مزدک (ف) بالضم وبازاي منقوطه نام مردي که در غایت فصاحت وگیاست بود وبالفتح نام مردي از نیشا پور که در زمان قباد دعوي پیغامبري کرد ودین مغان برقرار داشت تصرفي که کرد آن بود که نکاح ازان برطرف ساخت وتصرف ازمال دور کرد وگفت که مي باید باهم مساوات منظور داریه درمال و زن و هرکس که زن متعدد و مال بسیار داشت از وگرفتي بدیگري دادي یا خود گرفتي او باش درنود را این مذهب خوش آمد و چون قباد را بازنان رغبت او نیز بگردید این مذهب آشکار ساخت آخر نوشیروان او را بکشت

مزگان برآبر و زدن (ف) یعني اعراض کردن خاقاني گوید * رقیب آمد که بیرونم کند مژگان برابرو زد * که این مایه نداني تو که مارا یار غاراست این

مزدگاني (ف) چیزي که براي مژده دهند

مزدن (ف) نام شهریست درکوهستان

مزدوربوان (ف) یعني آنکه کارهاي بي فایده وخدمت بي اجرت نماید

مزده (ف) بالضم وقیل بالضم و بزاي فارسي شادي وخبر خوش ونیز بشارت و بالفتح سرما و این عربي است

مزر (ع) بالکسر قفاع از زن وجو و مرد نادان و بالفتح آشامیدن چیزي بجهت چاشني

مزرع (ع) کشت زار

مزرعه (ع) مثله

مزرعه خاک (ف) ظلمت خاک جهان وقالب مردم وگور

مزروع (ع) بالفتح کاشته شده

مزره (ف) بالفتح چراغ دان و در بعضي از نسخ بتقدیم را بر زاي منقوطه مرقوم است

مزع (ع) بالفتح شتاب رفتن اسپ وآهو و بکسر میم و فتح زاي منقوطه چست رفتار

مزعاج (ع) بالکسر زنیکه یکجا قرار نگیرد

مزعفر (ع) بضم یکم وفتح دوم بزعفران رنگ کرده شده وشیر درنده

مزعه (ع) بالضم پاره گوشت وبالکسر پاره پیه

مزق (ع) بالفتح جامه دریدن وپاره کردن وپیخال انداختن مرغ و بالفتح وکسر زا پاره هاي جامه دریده

مزقه (ع) بالکسر مثله

مزکت (ف) بالفتح و باکاف فارسي مکسور بوزن ومعني مسجد همچنانکه شیخ بو علي در حکمت علائي این لفظ را استعمال کرده حکیم سوزني فرماید * سرو باغ کفایتي بهتر * دیگران در مقابل تو سبت * تو مشرف تري زهر مردم * همچو بیت الحرام زهر مزکت *

مزکوم (ع) بالفتح آنکه زکام دارد

مزکه (ف) بالکسر هواي تیره بود

مزکي (ع) بالضم وباکاف مفتوح مشدد و بالف مقصوره پاک گردانیده شده و ستوده وزکوة داده شده

چیزي باشد که برجراحت به بندند

مربض (ع) بالفتح بیمارونیزجاي گوسپند

مربع (ع) آبادان وچراگاه فراخ آب وعلف

مریق (ع) بالفتح سخت بی دیانت

مریم (ع) بفتح یکم وسیوم نام مادر مهتر عیسی علیه السلام ونام زنی که روزه پانزدهم ماه رجب به نیت رهاشدن پسرونیزنام منکوحه خسرو

مریم عور (ف) یعني شاخ انگور در ایام خزان

مریه (ع) بالفتح شک وگمان

مز (ع) بالفتح وتشدید زاي معجمه مکیدن بالضم ترش وشیرین بالکسر افزوني بالکسر وبا زاي فارسي کژضد راست وبالضم مژه چشم وچیزیکه هوا راتاریک کند

مزاي (ف) بفتح میم وزاي منقوطه مشدده وممدوده شراب

مزاج (ع) بالکسر آمیختن چیزي بچیزي و کیفیتي که از آمیختن چیزها بهمرسد وانچه بدان شراب را آمیزند وسرشتي وکیفیتي که از امتزاج چهار عنصر بهمرسد وانگبین

مزاجنه (ع) بالفتح مزاح وکنکل

مزاج گوهران (ف) یعني عناصر اربعه

مزاج گوي (ف) کسیکه موافق مزاج سخن گوید

مزاح (ع) بالضم خوش طبع بالکسر باهمدیگر خوش طبعي کردن وجاي فرح ونام کتابي درعلم صرف وبالضم والکسر کفک کردن

مزاحمة (ع) بالضم کسي را زحمت دادن و تنگي نمودن برکسي

مزان (ع) بالفتح افزون کردن وتوشه دانها

مزاده (ع) خیک وتوشه دان وابدست دان

مزار (ع) بالفتح جاي زیارت

مزارت (ع) بالفتح وبزاي منقوطه سخت دل شدن وسخت صلب شدن

مزارع (ع) بالفتح کشت زارها

مزارعه (ع) جمع مزارع مذکور

مزاق (ع) بالکسر شترماده چست وتیزرفتار

مزالف (ف) بالفتح وبازاي منقوطه شهرهاي که درمیان آباداني وبیابان باشند

مزانات (ع) بالضم باکسي زناکردن

مزاوان (ف) همان مرزبان بمعني اخیر

مزاوجه (ع) چیزیرا بچیزي جفت وقرین کردن

مزاوله (ع) بالضم وا کوشیدن وخواستن ودرماندن

مزاهمه (ع) بالضم نزدیک شدن

مزایا (ع) بالفتح افزونیها

مزاید (ع) مثل مزاد مذکور

مزایره (ع) بالفتح زمین پر زنبور

مزایله (ع) بالضم ازیکدیگرجدا شدن

مزیقب (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد سخت بي دیانت وبد بخت

مزبله (ع) بالفتح سرگین دان وآبخانه

مزبور (ع) بالفتح وبازاي معجمه نوشته شده

مزج (ع) بالفتح انگبین وآمیختن شراب و جزآن بالکسر وفتح زاي منقوطه وتشدید جیم نیزه کوتاه

مزجاه (ع) بالضم اندک وکالاي کمینه

مزجل (ع) بکسر میم وفتح جیم مثل معني اخیر مزج مذکور

مزجي (ع) بضم یکم وفتح دوم مشدد و بالف مقصوره رانده شده وکسي که خود رابقومي دیگر وابسته باشد

مزح (ع) بالفتح خوش طبعي وظرافت کردن ولاغرکردن

مروا زيان (ف) يعني فراموش مباد
مرون (ع) بالكسر ميل و نيز چرخ و آهن دهنه لجام و بضمتين عادت كردن و دايم بودن چيزي و بضمتين وبا واو فارسي نام ميوه ايست كه آنرا امرود نيز گويند
مرور (ع) بضمتين بگذاشتن و رفتن وبمعني روزگار دراز
مرورات (ع) بضمتين بيابان خالي از درخت
مرورود (ف) نام رود خانه باشد كه شهر مرو بر لب آن واقع است آنرا مرغاب نيز گويند جامي نظم نموده * زناگاه در مرورودش بكشت * ازان پس كه شد روزگارش درشت *
مروس (ف) بالفتح علاج
مروسي (ف) باول مفتوح وثاني مضموم وواو مجهول وسين مكسور و ياي مجهول عادت كردن بچيزي ورنج بردن در كاري هنگام بي خبري
مروسيدن (ف) عادت كردن بچيزي ورنج بردن در كاري
مروشاه جهان (ف) نام شهري است كه آنرا مرو نيز گويند
مروض (ع) بالفتح رياضت داده شده ورام نموده شده
مروق (ع) بالفتح شراب صاف كرده شده چنانكه اصلا دردش نبود از غايت صافي
مرون (ع) بالضم دوك چشم وبنيه رسيدن وبضمتين نرم شدن وعادت كردن بر چيزي و سخت شدن دست در كاري نمودن
مروه (ف) مثل مروا مذكور
مروي (ع) بالفتح روايت كرده شده
مرها (ع) بالفتح والمد چشم بي سرمه و زنيكه سرمه در چشم نكند
مرهفات (ع) بالضم شمشيرها وتيغ هاي باريك دم كرده شده
مرهم (ف) بالفتح داروئي كه بر جراحت نهند
مرهون (ع) بالفتح گرو
مري (ع) بالفتح دوشيدن و بيرون آمدن باران از ابر وستور را گرم راندن ودست بر زمين زدن براي نشاط يا انكار چيزي و بالكسر وباراي مشدد مكسور رگيكه راه گذري آب ونان است ودر فارسي بالكسر وباياي فارسي پوشيدن باكسي بمرتبه سري
مريج (ع) آميخته ودرهم شده
مريخ (ع) بالكسر وتشديد سخت شاد شدن
مريخ آفتاب عالم (ف) يعني آتش
مريخ زند (ف) بالكسر رود كري كه زند او همچو مريخ است ودر ادات است بمعني مريخ زخم
مريخ سلب (ف) يعني سرخ پوش وسلب بفتحتين ربوده وپوست درختي بيهن كه از وي رسن تابند
مريد (ع) بالفتح متمرد وسركش و بيرون رونده از فرمان خدا بفتحتين جمع و خرما بشير تركرده شده ونام قفل ونام قلعه ابست وبالضم اراده چيزي كننده و نيز دست بيعت بشخصي صاحب خلافت دهد وبرسرا ومقراض رانده وكلاه پوشاند واز گناهان توبه دهد * مريد زهره زراة كاينات شود * داي كه جلوه خورشيد را طلب كار است *
مرير (ف) بالفتح مرد توانا وبازهره وقصد كننده وريسمان دراز سخت تافته وجامه اين كتاب را اكثر نان مرربن گويند واين غلطه عام است اصل اين فقر مريست
مريزبانك (ف) باول مضموم وثاني مكسور و ياي مجهول وزاي منقوطه مفتوح نام دار و يست كه آنرا خوب كلان گويند
مريشم (ف) باول مفتوح وثاني مكسور وياي مجهول وشين منقوطه مفتوح خسته بند را گويند وآن

خوانند

مرکب (ع) بالفتح وکسر کاف گروه سواران واسپ وشتر وجز آن بضم وتشدید معروف غدد مفرد ویرسیاهی است که بان مینویسند و میوه ایست خورد تر

مرکب جم (ف) یعنی ماده و مسند جم

مرکب جم (ف) باد زیرا که تخت حضرت سلیمان عم را باد می برد

مرکز (ف) بالفتح جای گذر و بمعنی دایره پرکار وجای بودن مردم و میانه دایره

مرکز خورشید (ف) یعنی دنیا

مرکز مثلث (ف) بالفتح آن چهار اند یکی مرکز مثلث آتشی دوم مرکز مثلث بادی سیوم مرکز مثلث آبی چهارم مرکز مثلث خاکی

مرکل (ع) بالکسر راه و پهلوی اسپ که پای فرو گرفتن گاه سوار راست برای راندن اسپ

مرک موش (ف) یعنی سم الفار باشد

مرکن (ع) بالکسر ظرفی از سنگ ویا از گل که دران چیزها شویند

مرکو (ف) باول مضموم و بثانی زده و کاف عجمی مضموم و واو مجهول کنجشک باشد

مرکوز (ع) بالفتح نهاده شده

مرکوم (ع) بالفتح برهم نهاده شده و جمع کرده شده

مرم (ف) بفتحتین یعنی رمیده مشو

مرماغ (ف) بالضم جسته شده وخواسته شده

مرماک (ف) بالکسر ساق پای بنا یعنی پای بنا که آنرا بنماد گویند وچوب دوشاخه که درخرگاه سوی در کنند

مرمد (ع) بالضم وفتح میم دوم از سرمدت بمعنی همیشه این لغت معرب است که درکلام شیخ قاسم انوار افتاده

مرمر (ع) بفتح هردو میم سنگی است معروف سپید ونرم وآنرا خام نیز گویند

مرن (ع) بالفتح دست پای ستور بروغن چرب کردن بسبب سودگی و بفتح یکم وکسر دوم حال دخلق وخود

مرنان (ع) بالکسر کمان سخت

مرنج (ف) نام قلعه ایست از ملک هندوستان

مرنک (ف) مثله

مرو (ع) بالفتح سنگ سپید براق که آتش ازان بدر آید و نوعی از ریاحین و نام داروایست ونام شهرایست و در فارسی نام دو شهر است یکی را مرو شاه جهان گویند دیگر را مرو رود وگیاهی باشد خوشبو و رود خانه ایست که شهر مرو برلب آن واقع است

مرواه (ف) باول مضموم بثانی زده فال نیک ودعاء خیر باشد حکیم خاقانی نظم نموده * از نیاکی صفا صفا پذیری * مروا از جهال مروگیری * شیخ نظامی فرماید * نه مروای مست این حال بیغام * نبهادانم چه خواهم دید زایام *

مروارید (ف) بالفتح درد و نام علتی است در چشم که او را آب مروارید نیز گویند و هند موتیا بند خوانند

مروای نیک نام (ف) نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ نظامی در صفت باربد فرماید * چو برمروای نیک افراختی بال * همه نیکو شدی مروای آن فال *

مروه (ع) بالفتح کوهی است در مکه وسنگ سپید درخشنده و بضمتین وباواو مفتوح مشدد مردمی و مردمی کردن

مروح (ع) بالفتح شادمان

مروحه (ع) بالکسر بادزن و بالفتح وزیدنگاه باد

مرغ شب آهنگ (ف) مثل مرغ صبح خوان که مي آيد

مرغ شبخوان (ف) مثله

مرغ صبح خوان (ف) همان مرغ چمن يعني بلبل

مرغ طرب (ف) مثله

مرغ عيسي (ف) يعني شب پرک آزان جهت گويند که عيسي عليه السلام از خدا خواسته که مرغي سازد بموجب حکم جانوري از گل ساخت معتقدش را فراموش کرد حق تعالي او را جان بخشيد چنانچه به پرواز آمد و از نظر خلق غايب شد و بيفتاد و مرد حق تعالي چنان مرغي را بي مقعد آفريد تا در عالم بماند

مرغک دانا (ف) يعني طوطي

مرغ گوشت ربا (ف) نام جانوريست گوشت خوار

مرغ مسيحا (ف) مثل عيسي

مرغ نامه آور (ف) يعني قاصد و هدهد وکبوتر

مرغ نامه بر (ف) مثله خواجه حافظ * اين مرغ نامه بر که رسيد از ديار دوست * آورد حرز جان بخط مشکبار دوست

مرغوا (ف) باول مضموم بثاني زده فال بد و نفرين باشد حکيم قطران بمعني فال بد نظم نموده * گرد از قهر تو نفرين موالي آفرين * گردد از کين تو مرواي معادي مرغوا * حکيم سنائي بمعني نفرين گفته * شاه را گفت مقصدي ز احوال * که کند مرغوا بجان تو زال *

مرغوب (ع) بالفتح خواسته شده

مرغول (ف) بالفتح و با واو فارسي پيچيده و موي زلف و کاکل و آواز مرغان و نغمه مطربان که پيچ و تاب دران باشد حکيم سنائي گويد * جعد مفتول جان گسل باشد * زلف مرغول غول دل باشد *

شيخ نظامي نظم نموده * به تن بر يکي آسمان گون زره * چو مرغول زنگي گره در گره * و بمعني نشاط نيز آمده

مرغوله (ف) مثله

مرغ ياقوت پر (ف) يعني آفتاب

مرفاء (ع) بالفتح و المد داشتن گاه کشتي در کناره دريا و رفو کردن گاه جامه

مرفق (ع) بالفتح رنج و مشقت و بضم ميم و کسر فا آنچه برو تکيه کند

مرفقه (ع) بالکسر مالش

مرفوع (ع) بالفتح بلند برداشته شده و برداشته شده و حرکت پيش داده شده و نيز رفتار را گويند

مرفه (ع) بفتحتين و تشديد فا شکسته دستي

مرق (ع) بالفتح شوربا کردن در ديگ و بوست بوي گرفته و سرد و کنيزکان و فرومايگان و موي از پوست باز کردن و بيرون شدن از سهم و بالفتح و الکسر و فتح راشوربا و آفتيکه در گوشت و پاليز مي افتد

مرقب (ع) بالفتح جاي نگاه کردن

مرقد (ع) بالفتح خوابگاه و کنايه است از گورستان

مرقع (ع) بضم يکم و فتح دوم و سيوم مشدد خرقه که دران پارچه هاي جامه مربع و بسيار دوخته باشد ظهير گويد * هنوز تا سر زانو است گر پاي ترا * مرقعي که فلک دوخت از ضيا و ظلام *

مرقع دار ابليسي (ف) يعني نايب و خليفه ابليس که بصورت صوفيان کار بد ميکني

مرک (ف) بالضم آب بيني که غليظ و سطبر باشد و بکاف تازي معرب مرغ

مرکاز (ف) بالکسر پرگاو

مرگا مرگي (ف) بهردو ميم مفتوح و هر دو کاف فارسي عالم و مرگ عام بتازي طاعون

دهنده

مرضعه (ع) بالضم شیردهنده

مرضي (ع) بالفتح بیماران جمع مریض وبکسر ضاد معجمه پسندیده

مرط (ع) بالفتح موي کندن بالکسر گلیم از صوف وخز وجز آن که پوشند بالضم بزهاي نر ومرد کم ریش بضمتین تیر بي پر ونوعي است از چادر

مرطوب (ع) بالفتح رطوبت ناک وچیزي فربه

مرطی (ع) بفتحتین وبالف مقصوره نوعي از دیدن

مرع (ع) بالضم وفتح را مرغي است

مرعا (ع) بالفتح چراگاه

مرعش (ع) بالفتح وعین مهمله نوعي است از کبوتر که در هوا معلق میزند وحلقه شود

مرعی (ع) بالفتح چریدن وچراگاه وگیاه سبز بالفتح وباعین مکسوره نگهداشته شده

مرغ (ع) بالفتح غلطیدن ستور درعلف وجز آن وتمام گیاه را چریدن بفتحتین آب دهان ودرفارسي بالفتح سبزه که بانبوهي روید حیوانات آن را برغبت چرا کنند بهندي دوب خوانند ومرغزار ازین مرکب است ونام شهریست بالضم معروف وآفتاب رانیز گویند نظامي گوید * تودهی صبح را شب افروزي * روز را مرغ ومرغ را روزي * یکي ازاستادان گوید * بود طعمه باز تو مرغ روز * نه مد همچو رایت بود شب فروز

مرغاب (ف) رودخانه ایست که از پهلوي شهر مرو میگذرد وآنرا مرورود نیز گویند واصح آنست که موضعي است درخراسان چون برکنار آن رودي میگذرد آنرا مرورود گویند

مرغ آذرافروز (ف) یعني ققنس وآن مرغي است که تفصیل آن در فصل قاف گذشت

مرغ آذرفروز (ف) مثله

مرغ آفتاب عالم (ف) یعني آتش

مرغان شاخ سدره (ف) یعني ملایک

مرغان عرشي (ف) مثله

مرغان فلک (ف) مثل مرغان شاخ سدره

مرغ الکن (ف) بالضم روح

مرغ باغ (ف) یعني بلبل

مرغ بام (ف) یعني بلبل ومودن که بانگ کننده نماز است

مرغ چرخ (ف) یعني ماهتاب

مرغ چمن (ف) مثل مرغ باغ مذکور

مرغ دل (ف) یعني عقل

مرغ زبانک (ف) باغین موقوف درختي است که برشکل زبان گنجشک شود وآنرا بتازي لسان العصافیر خوانند وبهندي اندرجو نامند

مرغزار عقبی (ف) بالفتح وباغین منقوطه یعني بهشت

مرغ زر (ف) یعني آفتاب وصراحي طلا

مرغ زن (ف) بفتح بکم وچهارم باغین مرقوف گورستان

مرغ زندخوان (ف) مثل مرغ باغ مذکور

مرغ زیرک سار (ف) مرغي را گویند که مانند طوطي سخن گو شود وسیاه رنگ باشد وآن را سار وسارک وشارونیز خوانند حکیم اسدي گوید * چون شناسد جاي خود مرغ زیرک سار ما * بعد ما پیدا کند اندر زمین آثار ما

مرغ سحر (ف) مثل مرغ چمن که نوشته شد

مرغ سلیمان (ف) یعني هدهد

مرغ شب آویز (ف) نام مرغي است که همه شب خود را بپای از شاخ درخت آویزد وحق حق گوید تا زمانیکه قطره خون گلوی او چکد شیخ نظامي گوید * نهاده نام آن شب رنگ شب دیز * برو عاشق تراز مرغ شب آویز *

ودرخت رزرا از زمین بردارند

مرزغن (ف) باول مفتوح بثاني زده وزاي منقوطه آتش دان باشد ودر بعضي از فرهنگها بمعني گورستان نیز مرقوم است حکیم سنائي فرماید * اي همیشه دل بحرص وآز کرده مرتهن * داد یکباره عنان خود بدست آهرمن * هیچ نندیشي که تا خود چون بود انجام کار * مرغزار آید جزاي فعل تو یا مرزغن

مرزغان (ف) باول مفتوح بثاني زده وزاي منقوطه مفتوح وغین منقوطه بالف بروزن گرزمان دوزخ را گویند که در مقابل بهشت است و بمعني آتش دان هم آمده است وگورستان وقبرستان را نیز گفته اند

مرزغه (ف) مثله

مرزگون (ف) بالفتح و با کاف فارسي آلت مرد که بتازیش ایر خوانند

مرزنجوش (ف) معرب مرزنکوش که مذکور خواهد شد

مرزنگوش (ف) بالفتح و با کاف فارسي وزاي منقوطه نوعي از ریحان باشد که درغایت خوشبوئي وسبزي بود زلف وخط را بدو تشبیه دهند شیخ نظامي گفته * چو مرزنگوش خطش بردمیده * بسي دل را چو طره سربریده *

مرزه (ف) نوعي از شعیر بستاني

مرس (ع) بالفتح مرد بسیار مهارست کننده و تر کردن خرما در آب وجز آن و انگشت خائیدن کودک و دست بهندیل پاک کردن ، روش وخوي بفتحتین رسن ورسن در آویختن از دلو ودر فارسي بالفتح نام آتش پرستي است

مرسال (ع) بالکسر شتر کوتاه وشتر ماده نرم رفتار

مرسل (ع) بالضم وکسر سیوم فرستنده و بفتح سین فرستاده شده و آویخته شده و پیغامبر که صاحب کتاب باشد بضمتین جماعت ونوعي از احادیث که متصل اسناد باشد

مرسلات (ع) بالضم فرستاده شده و فرشتگان

مرسله پیوند (ف) یعني زینت دهنده قلم در مبداء حکم ازلي درشان پیغمبر ما رفته وآن سیاهي در کرانهٔ آسمان

مرسي (ع) بالضم نایب کرده شده وجاي نایب کردن

مرش (ع) بالفتح خراشیدن وشکافتن پوست بناخن و زمینیکه روي آن را خراشیده باشند

مرشد (ع) بالفتح راه راست مراشد جمع و کسر سین وضم میم راه راست نماینده

مرص (ع) بالفتح خراشیدن وسوراخ کردن پوست بناخن

مرصاد (ع) بالکسر راه که دران انتظار کسي برند ودوزخ ونام کتابي است

مرصد (ع) بالفتح جاي نگاهداشت و موضع چشم داشت وانتظار چیزي بالکسر راه فراخ مراصد جمع

مرصع (ع) بالضم والتشدید انچه در طلاو جواهر نشانند ونیز کلامي که قرینه دوم موافق اول باشد و وزن سجع وهرچه جید باشد و ترازوي نکو

مرصوص (ع) بالفتح بنیاد استوار وبرابر کرده شده

مرض (ع) بالفتح بیماري وبیمار شدن و سست نظر شدن چشم از کثرت نگاه

مرضع (ع) بفتح میم و ضاد و پستان وجاي خوردن شیر بالضم وکسر ضاد معجمه زن شیر

مردف (ع) بالضم از پی درآمدن و از پی در آورده شده بضم یکم و کسر سیوم از پی درآینده

مردق (ع) بالضم بیرون گذاشتن تیر از شانه

مردگیر (ف) نام جشنی است که مغان در پنجروز در آخر اسفندارمذ کنند و در بن پنجروز زنان از مردان آرزوئیکه دارند بخواهند و بر مردان تسلط کنند لهذا آنرا مرد گیران خوانند

مردگیران (ف) مثله

مردم (ف) آدمی مردمان جمع آدمی و گاهی جمع نیز اراده کنند چنانکه مشهور است لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع بمقابل آن در عربی انسان است و اراده جمع ازان نیز صحیح است و صورتیکه در سیاهی چشم می ماند

مردمزاد (ف) یعنی آدمی زاد سیف اسفرنگی گوید * اگرچه دیده بجاه دیر می ماند * بشعر نیک بود زنده نام مردم زاد *

مردمستا (ف) یعنی مداح برای طمع مال

مردم گیا (ف) بالفتح و با کاف فارسی گیاهیست که بصورت مردم براید و هرکه آنرا بکند بمیرد عند الحاجت رسنی در میان سگ گرسنه بندند و سر دوم آن در آن گیاه استوار کرده دهند و گوشت بسگ نمایند چون سگ بسوی گوشت قصد کند مردم گیا کنده شود و سگ بمیرد آنرا استرنگ نیز گویند

مردم گیاه (ف) مثله

مردمک (ف) بالضم تصغیر مردم و مردمک چشم یعنی آن سیاهی اندک که در چشم بصورت مردم می ماند

مردمه (ف) یعنی مردمک چشم آنرا بتازی انسان العین گویند خاقانی گوید * مردم مجو مار مخواه از جهان که هست * ماری و مردمی همه ماری و مردمی * چون هردو میم مردمه در چشم کاینات * کور است هردو مردمه چشم مردمی *

مردن (ف) بضم میم و کسر دال تاریک و بکسر میم و فتح دال دوک بود

مردود (ع) بالفتح رد کرده شده و باز گردانیده شده

مردوده (ع) بالفتح زن طلاق داده شده

مردوس (ف) بالفتح گند نای شامی را گویند

مرده ریگ (ف) چیزیکه از مرده باز ماند و میراث نیز گویند و بکنایت هرچیز زبون و سقط را خوانند

مرده ری (ف) مثله

مرده سنگ (ف) مثل مرداسنگ که مذکور شد

مردی (ع) بالکسر چوب آب رو که ملاح بدست گیرد و کشتی بدان راند هند آنرا بتوالة گوید و در فارسی جوانمردی و مردانگی سعدی گویند * مردیت بیازما و آنگهی زن کن

مرز (ف) بالفتح زمینی که مربع ساخته کنارهایش بلند کنند و دران چیزی بکارند و زمین شیار کرده و کاشته شده ضد بوم یعنی زمین ناکاشته و ناساخته که دران خانه و جز آن سازند تحقیق آنست که حد هر چیز است و بوم زمین کاشته و زراعت کرده

مرزا (ف) بضم یکم و فتح دوم و تشدید زای معجمه مردم کریهی که آدمی از وی فایده گیرند

مرزاب (ف) بالکسر ناوان و کشتی دراز

مرزبان (ف) بزای موقوف زمیندار و حاکم و میر سرحد را گویند حکیم فردوسی فرماید * چه در کابل این داستان فاش گشت * سر مرزبان پر ز پرخاش گشت

مرزابل (ف) یعنی رستم

مرزح (ع) بالکسر چوبی که در زیر انگور گذارند

مرجاه (ع) مثله

مرجل (ع) بالکسر دیگ مس بزرگ

مرجهک (ف) بالفتح وضم جیم تازي و میم مفتوح بکاف زده نام غله ایست که آنرا بتازي عدس و بهندي مسور خوانند

مرجو (ع) بالفتح رتشدید واو امید داشته شده

مرجول (ع) بالفتح شکاري که پایش در دام افتاده باشد

مرجوم (ع) بالفتح کشته و سنگسار کرده و دشنام داده شده

مرجون (ع) واپس داشتگاه

مرح (ع) بفتحتین سخت شادي وخورمي کردن

مرحاض (ع) چوبي که بدان جامه را بکوبند

مرحب (ع) بالفتح فراخ شدن وجاي فراخ و فراخي

مرحبا (ع) بالفتح کلمه ایست که چون کسي بیاید گویند مرحبا یعني آمدي جاي فراخ را و جاي تو فراخ باد بطریق دعاي و نیز بمعني خوش باد که مي آید

مرحل (ع) بفتح یکم وسیوم وبا حاء مهمله بمعني منزل

مرحله (ع) بالفتح مثله

مرحمه (ع) بالفتح مهرباني کردن و بخشش نمودن

مرحوم (ع) بالفتح رحمت کرده شده

مرحي (ع) بفتح یکم و سکون دوم وبتخفیف حاء مهمله وبالف مقصوره جاي تیر انداختن

مرخ (ع) بالفتح مالیدن روغن و جز آن و درخت وچوب زیرین آتش زنه که آنرا زنده اسفل گویند وچوب بالا را عفار زند اعلي

مرخشه (ف) بفتحتین و سکون خاء معجمه نحس وشوم ابن ضد سعد

مرخم (ع) بضم معروف کنایه از خاموشي

مرد (ع) بالفتح بیریش واز حد درگذشتن و میوه تر و تازه بضم یکم و سکون دوم بي ریشان بفتحتین بدست مالیدن و در آب جنبانیدن و نرم کردن و بفتحتین و تشدید دال گردانیدن

مرداء (ع) بالفتح والمد ریگستان بي گیاه و روي تابان و درخشان

مرداة (ع) بالکسر سنگ زیرین آسیا

مرداحمدش (ف) یعني شایسته خدمت و متابع محمد صلعم

مرداد (ع) بالضم مدت ماندن آفتاب در برج اسد که فارسیان مرداد نامند و بهندي بهادون دران ماه کمال خوبي و حرارت باشد سعدي گوید * شخصي زچنان کریه پیکر * کز زشتي او خبر توان داد * وآنکه بغلش نعوذ بالله * مردار بآفتاب مرداد * و هفتم روز از ماه شمس و نیز نام فرشته ایست که موکل است بر فصل زمستان وتدبیر ومصلحتي که در مرداد واقع شود بد و متعلق است حکیم فردوسي گوید * ز هرچه بکام تو ایزد دهاد * ز مرداد باش از بر و بوم شاد *

مردارخانه (ف) بالضم و با راء موقوف یعني خانه کنار شطرنج که جهود خانه و بیت الخلا نیز گویند و بعضي گفته اند خانه از نرد که دران خانه مهره شش در افتد یعني ازان خانه بیرون شدن نتواند

مرداس (ع) بالکسر سنگي که بچاه اندازند تا دانسته شود که آب درو هست یا نه و نام مردي

مرداسنگ (ف) مثل مرتک که گذشت

مردان (ف) علوي هفت تن سیارات سبعه

مردة (ع) بفتحتین دیوان سرکش

وقف اعداد ونام چلیپه

مربع خانه نور (ف) یعني کعبه شریف

مربوط (ع) بالفتح بچیزي بسته شده

مربعه (ع) چوبي که در زیر بار ستور کنند و دوکس آنرا بردارند

مرّه (ع) بالکسر صفرا وقوت وکمال وعقل وبالفتح یکبار وبالضم نام شخصي است وابومرّة کنیت شیطان است

مرتاج (ع) بالکسر قفل هرچه دررا بان بند کنند

مرتاح (ع) بالضم صاحب راحت ونشاط

مرتب (ع) بضم یکم وفتح سیوم مشدد ترتیب داده شده وبکسر تا ترتیب دهنده

مرتبه (ع) بالفتح پایگاه وایستادنگاه وقد رقیمت وسرکوه ونشانه که درکوه وصحرا کرده باشند

مرتج (ع) بفتح یکم وسکون دوم درهم کشودن وچراگاه

مرتد (ع) بالفتح شیر درنده

مرتشي (ع) بالضم رشوت ستاننده

مرتضي (ع) بالضم وبالف مقصوره پسندیده

مرتع (ع) بالفتح چراگاه

مرتفع (ع) بالضم بلند

مرتفق (ع) بالضم وفتح فاجاي تکیه کننده وبالکسر آرنج وبفتح نیز آمده وبالفتح وکسر فا انچه برو تکیه کنند وکاري که ازان فایده حاصل شود

مرتغب (ع) بالضم جوینده

مرتک (ف) بالفتح .الضم مردارسنگ

مرتکب (ع) بالضم گناه کننده وشروع کننده

مرتکل (ع) بالضم شعر وخطبه که به بدیهه گفته شده ولفظي که از معني بمعني دیگر بهنا سب نقل کرده شود

مرتل (ف) یعني مردارسنگ

مرث (ع) بالفتح مالیدن وسودن وچیزیرا درآب گذاشتن تا بگدازد ونان درآب ترتیب دادن ولیسیدن طفل انگشت را

مرثیه (ع) شعري که براي مرده گویند واوصاف او شمارند

مرج (ع) بالفتح چراگاه وبچراگاه گذاشتن ودستور وچیزي را باهم گذاشتن وانداختن ناقه بچه را بعد ازان که خون بسته شده باشد مرج الخطباء نام موضعي است درخراسان ومرج راهب موضعي است بشام ویوم المرج روز جنگ وبفتحتین چسپیدن خاتم در انگشت ودرآمیختن ودرهم شدن وآشفته شدن کار ودین وازینجا است هرج مرج ودرفارسي بمعني مرز باشد شمس فخري گوید * بواسحاق داراي دوران که چرخ * سعادت در احوال اوکرده درج * زمهرش مبادا تهي هیچ دل * زفرمانش خالي مشو هیچ مرج * وبمعني کشت زار آمده شاعر گفته * هوا سربسر مشک سارا گرفت * زمین مرج تا مرج دیبا گرفت *

مرجان (ع) بالفتح مروارید خورد وبمعني بسّد نیز آمده وظاهرا باینمعني فارسي است زیراکه در لغت عربي یافته نشد وبالضم وتشدید وقیل مخفف معروف که در هند آنرا بنوالي گویند آن دونوعي است سرخ وسفید هرکه سرخ است آنرا در گردن کودکان به بندد تا از چشم زخم ایمن باشد واگر صاحب دق به بندد صحت یابد

مرجان پرورده (ف) بالفتح یعني لب معشوق وشراب کهنه

مرجانه (ع) بالفتح چرمي که بدان از آب درگذرند واسباب را هم بدان پاره کردن میگذرانند

وگوش قرا داشتن وگونه چشم نگریستن وازینجا
است که مسلمانان مرحضرت رسول صلعم را راعنا
میگفتند یعنی نگاه کن مارا اما چون این لفظ دشنام
به یهودیان بود حق تعالی را خوش نیامد فرمان
شد که بگویند انظرنا بجای راعنا

مراغ (ع) بالفتح جای غلطیدن چارپا

مراغم (ع) بضم میم وعین معجمه جای رفتن
گاه وهجرت گاه

مراغمه (ع) بالضم باکسی جنگ کردن

مراغه (ع) بالفتح وباغین منقوطه جای غلطیدن
خر واسپ وجز آن وده است وشهریست ولقب
مادر جوهر شاعر که در مراغه شتران متولد شد
یا آنکه فرزدق او را بدین لقب ملقب
گردانید

مرافات (ع) بالضم باکسی نرمی کردن واتفاق
نمودن وفراهم آمدن وسزاواری

مرافض (ع) بالفتح مجاری آب در
بیابان

مرافعه (ع) بالضم سخن نزد حاکم بردن

مرافقه (ع) بالفتح باکسی همراهی کردن ویاری
نمودن

مراقب (ع) بالضم چشم دارنده وتر
سنده وبفتح قاف چشم داشته شده تر

مراقبه (ع) بالضم چیزیرا ازکسی چشم داشتن
وازکسی ترسیدن

مراکب (ع) بالفتح جمع مرکب می آید

مراکضه (ع) باکسی اسپ تاختن

مرام (ع) بالضم مراد

مرامر (ف) بالضم نام مردی از طی که خط نو
نوشتن او در عرب بیرون آورد وهشت کلمه ابجد
هوز حطی نامهای هشت فرزند او است وایشا نرا
ال مرامر گویند

مران (ق) بالفتح وتشدید رای مهمله موضعی
است بالضم تیرها

مرانه (ع) بالفتح نرم شدن ونرمی وعادت
کردن بکاری وسخت شدن ونام موضعی است ونام
ماده شتر ایست

مراوه (ع) گاه بدین پا وگاه بران استادن و
وگاه این کار وگاه آن کار کردن

مراوده (ع) بالضم کاری ازکسی درخواستن
وکسی را برکاری داشتن

مراوغه (ع) بالضم باکسی کشتی کردن وبا
کسی گریزی وروباه بازی وحیله گری کردن

مراهق (ع) بالضم کودکی که نزدیک به بلوغ
رسیده باشد

مراهقه (ع) بالضم نزدیک به بلوغ رسیدن
زن بامرد

مراهنه (ع) بالضم باکسی گرو بستن

مرایخ (ع) بالکسر انچه سخت آواز
باشد

مربا (ع) بالضم وتشدید با ترتیب کرده شده
ونیز نام حلوای است وبفتح یکم وسکون دوم
منظر یعنی دیدن گاه

مرباة (ع) بالضم والتشدید میوهٔ ترش که
در جلاب اندازند

مرباع (ع) بالکسر چارپایی که بخود از چراگاه
باز آید وچهاریک غنیمت که مهتر لشکر برای خود
می ستاند واول باران بهاری وشترکه در بهار
زاید

مرباغ (ع) بالضم جسته وخواسته شده وجای
جستن وخواستن

مربد (ع) بستن گاه چارپا

مربع (ع) منزل بهاری وچهار چهار وبالضم وفتح
را وتشدید با چهار گوشه ونام شکلی که از

حساب مرا ست * مولانا عبد الرحمن جامي گويد *
مر بود پنجاه و چون آمد دو مرا بيات آن * در
صفا و محکمي شايد که گويم مر مرا ست * وکلمه
ايست که از براي حسن کلام زياده کنند چنانکه
گويند مرا او را گفتم و مرا او را ديدم وگاهي
افاده معني حصر کند سعدي گويد * مرا او را رسد
کبريا و مني * يعني همين او را رسد کبريا و مني

مراء (ع) بفتح يکم وسکون دوم وبهمزه مفتوح
و ممدوده مرد و بالکسر والمد ستيزه ومجادله
کردن و بالضم والمد گوار شدن طعام و بالکسر
والقصر بسري و مرتبه پهلو زدن

مراباة (ع) بالضم پرهيزيدن

مرابحه (ع) بالضم بسود بيع کردن

مرابطه (ع) بالضم بگذرگاه دشمن مقيم
بودن و بجهاد باکفار ايستادن و اسپ بستن در
راه خداي تعالي براي جهاد

مرابعه (ع) باکسي بار برچارپا نهادن

مراة (ع) زن و بالکسر ومد همزه آينه

مراتب کليه (ع) بالفتح شش اند اول مرتبه
وحديت حقيقت است يعني مرتبه صفات وحضرت
محمد رسول صلي الله عليه وسلم که در ظهور
ذات است فحسب و عيان آشيا درين مرتبه مستغني
است کان الله ولاشيء معه اشارت بدين است دوم
مرتبه واحديت است يعني مرتبه آسمان و آدم
صفي صلواة الله عليه که آنرا مقام قاب قوسين نيز
گويند سيوم مرتبه عالم ارواح مجرد است که در ظهور
هر روحي است مر امثال خود را چهارم مرتبه عالم
وخيال است که در ظهور وجود مرکبات لطيف است
پنجم مرتبه حقيقت اجسام است که در ظهور وجود
مرکبات کثيف است ششم مرتبه حقيقت انساني
است که جامع جميع مراتب است

مراتج (ع) بالفتح راه هاي تنگ [illegible] ها

مراتي (ع) نردبانها

مراجعه (ع) بالضم باکسي بازداشتن وزن
را بخانه آوردن بعد ازان که طلاق داده باشند
او را و باکسي سخن را گردانيدن يعني باکسي
سخن گفتن

مراح (ع) بالفتح نام کتابي است درعلم صرف
ونيز جاي روح و بالکسر شادي

مراحل (ع) بالفتح منزل ها

مراد (ع) بالضم خواسته ونيز قبيله ايست از يمن
وبالفتح گردن گران وعشق را نيز گويند

مراد رما رضحاکي کشيد (ف) يعني
در سنگ زاولانه کشيد وزاولانه نوعي
از بندهاي آهني که بر پاي نهند وآنرا جولانه
نيز گويند

مرادع (ع) بالفتح گرداگرد دهن

مرادش کم اندر کمند اوفتد (ف) يعني
مراد او نادر بدست افتد يعني کم باشد که مال
ونعمت بقدر همت او بدست نه افتد قيل مراد او
در توقف نه افتد يعني زود بر آيد

مرادفه (ع) بالضم کسي را در پي کسي نشاندن
وبر نشستن ملخ نر بر ماده

مرار (ع) بالکسر بارها جمع مرة ودرخت تلخ

مراده (ع) بالضم رد کردن

مراس (ع) بالکسر مهارت وباکسي کوشيدن
و از کاري رنج ديدن ودرمان و علاج
کردن

مراسله (ع) بالضم باکسي کتابت نوشتن
و پيغام فرستادن

مراسم (ع) بالفتح نشانها

مراضعه (ع) بالضم فرزند شيرخوار را بدايه
دادن

مراعاة (ع) بالضم باهم چرا کردن [illegible]

مذاكره (ع) بالضم با كسي چيزي ياد كردن
مذاكير (ع) بالفتح قضيبها جمع ذكر
مذام (ع) بالضم وتشديد ميم وذال منقوطه نكوهشها
مذاهب (ع) بالفتح راه‌ها وبدين معني جمع مذهب است بضم ميم
مذبذب (ع) بالضم وباهردو ذال منقوطه آنكه متردد باشد ميان دو كار
مذبذبين (ع) بضم ميم وفتح هردو ذال منقوطه يعني مترددين ميان دو امر
مذر (ع) بفتحتين كنده شدن وتباه شدن معده
مذران (ع) بالكسر هردو گوشه كمان وهر دو شق دبر
مذرع (ع) بضم يكم وفتح وكسر سيوم باراني كه مقدار يك ارش نم بزمين فرو برد بضم يكم وفتح سيوم آنكه مادرش اشراف باشد به نسبت پدر
مذع (ع) بالفتح پاره از چيز معين وپاره پنهان داشتن وشاش انداختن ومشهور شدن
مذق (ع) بالفتح آميختن شير با آب و آميختن دوستي باطمع وغرض
مذكار (ع) بالكسر مرد يكه وزنيكه هميشه ازو پسر حاصل شود
مذكر (ع) بالضم وتشديد كاف مكسور ياد دهنده وبفتح كاف ياد داده شده وبرخلاف مونث
مذكرسيماعي (ع) بالضم وبا كاف مفتوح مشدد يعني شوهري كه مضبوط زن باشد
مذل (ع) بضم يكم وكسر دوم وبه تشديد لام خاركننده ونامي است از نامهاي حق تعالي وبالكسر بخشنده مال وفاش كننده راز وبفتح ميم وبكسر ذال منقوطه مرد خورد جثه اما درصراح برعكس
اين گفته است بالكسر مرد خورد اندام وكم گوشت وبفتح يكم وكسر دوم وبفتحتين تنگ دل شدن از راز وبستوه آمدن از سخن كسي شنودن وخواب شدن وپاي سست شدن اعضا
مذلت (ع) بالفتح خوار شدن وخواري
مذمت (ع) بالفتح بدي كسي گفتن ونكوهش يعني سرزنش كردن
مذمر (ع) بضم يكم وفتح دوم وكسر سيوم مشدد آنكه دست در فرج شتر ماده كند تا بداند كه بچه اش نراست يا ماده وبضم يكم وفتح سيوم مشدد بناگوش گردودش وگرد برگرد آن
مذموم (ع) بالفتح سرخ چيزي وخون آلوده ورنگ كرده شده وگران بار كرده شده وآنكه اورا بد گفته است
مذنب (ع) بضم يكم وكسر سيوم گناه كننده
مذموم (ع) آنكه او را بد گفته شده
مذهب (ع) بالفتح راه وجاي رفتن وروش وبالضم طلا وطلا اندوده شده وبالفتح وتشديد ذال مفتوح زراندوده شده
مذي (ع) بفتح يكم وسكون دوم آب سپيد باريك در وقت ملاعبت وبوسه يا بخيال شهوت از قضيب مرد بيرون آيد
مذيق (ع) شير آميخته
مذيل (ع) بالكسر دستار ودستارچه يعني دستارخوان
مر (ع) بالضم وتشديد را ملخ وپدر قبيله ايست از تميم ونام داروايست وبالفتح رسن وگلند رد وگذشتن ودر فارسي بالفتح عدد پنجاه نزد محاسبان فارس مقرر است چون عدد به پنجاه رسد گويند كه يك مر شد وچون بصد رسد گويند دو مرشد علي هذا القياس خاقاني گويد *
مر ما مر من حساب [illegible] * چون به پنجه رسد

جمع مدینه یعنی شهر

مدنف (ع) بضم میم وسکون دال غیرمنقوطه و بفتح و کسر نون آنکه نزدیک مرگ شده باشد از مفارقت محبوب و نزدیک شدن آفتاب بغروب

مدنک (ف) بفتحتین وسکون نون و باکاف عجمی کلید چوبین ودندانه کلید و پرهٔ قفل سلمان گوید * نیزه شاه بهرجا که رود بگشاید * سر آن نیزه مگر پره فتح هست مدنگ *

مدنی (ع) بالفتح آنکه منسوب بمدینه باشد ونیز اشارت ازجناب حضرت رسالت پناه رسول صلی الله علیه و سلم است

مدور (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد دور داده شده

مدوک (ع) بالکسر سنگی که آن چیزی را سایند

مدول (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد یکنوع اطلس است که نام آن مدول مشهور است

مدون (ع) بالضم همیشه بودن برجا

مده (ع) بالضم پیمانه غالیه و بدینمعنی در تازی نیز آمده.

مدهوش (ف) حیران کرده شده

مدهون (ع) بالفتح زمینیکه اندک ترمیشود از باران و پوست دباغت کرده شده اسدی گوید * صدو بست گرد ون همه تیغ ترک * دو چندین سپرها ز مدهون گرگ * ظاهرا بدینمعنی در اصل عربیست یعنی انچه اورا بروغن پرورده کرده شده است

مدی (ع) بفتحتین غایت ونهایت و بالضم کار وجمع مدیه بالضم و تشدید دال دعوی کرده شده و آرزو داشته شده

مدیان (ع) بالکسر بسیار قرض کننده

مدید (ع) بالفتح کشیده شده و دراز و بالا ونام بحری است از بحور اشعار عروض ونام موضعیست که نزدیک مکه معظمه وگیاهی است

مدیر (ع) بالضم دور دهنده

مدین (ع) بضم یکم وکسر دوم مشدد قرض دار و خوار کرده شده و بفتح میم و یا دهی است که دران حضرت شعیب می بودند

مدینة السلام (ع) کوفه را که دار الملک عراق وعرب است

مدینه (ع) بالفتح شهر وکنیزک وقیل شارستان یعنی کوشک ونیز قبهٔ بزرگ که اطرافش بساطین بود وقبه خرگاه را گویند ونام جای هجرت رسول واصحاب علیه وعلیهم الصلواة والسلام است

مدیون (ع) بضم یکم وضم سیوم قرضدار

مدیه (ع) بالضم کارد

مذ (ع) بالضم ابتدا و زمان وبالفتح درفارسی صاحب وخداوند واستعمال این مرکب است

مذاء (ع) بالکسر والمد زن ومرد بیگانه را باهم جمع کردن وجای خالی گذاشتن مر ایشان را تا مذی کنند

مذاب (ع) بالضم گداخته شده

مذارع (ع) بالفتح وتشدید ذال معجمه انچه نگاه نتوان داشت و دروغ گوی

مذاع (ع) بالفتح والتشدید دروغ گووفاش کننده راز

مذاق (ع) بالفتح وتشدید ذال منقوطه شراب وشیر باب آمیختن و دو متی خام داشتن وبه تخفیف ذال منقوطه چشیدن وچشیدن گاه واین مشتق است از ذوق

مذاقه (ع) بالفتح مزه چیزی چشیدن

مذاکر (ع) بالفتح ابرها

آزاد شود

مدبراة (ع) بضم یکم وکسر سوم مشدد تدبیر کنندگان ومراد ازمدبراة که درقران شریف آمده فرشتگانند

مدبران فلک (ف) یعني سبعه سیاره

مدة (ع) بالضم وتشدید دال پارهٔ از زمان روزگار ومدادي که از قلم گرفته باشد وبالفتح ستودن وبالکسر چرک وریم جراحت

مدح (ع) بالفتح ستودن وستایش

مدحج (ع) بکسر حا پدر قبیله ایست از یمن

مدحور (ع) بالفتح دورکرده شده

مدخ (ع) بالفتح بزرگ شدن

مدخل (ع) بالفتح درآمدن وجاي درآمدن ونام کتاب است درعلم نجوم یکي منظوم است دیگري نثر وبالضم درآوردن وجاي درآوردن

مدخول (ع) بالفتح دررفته شده ولاغر

مدد (ع) بفتحتین یاوري ویاور

مدر (ع) بالفتح اصلاح کردن حوض وزمین و بفتحتین کلوخ وگل وشهرها ونام دهي است بیمن

مدرار (ع) بالکسر ابر بسیار بارنده و بسیار باران

مدرجه (ع) بالفتح مذهب وراه راست وجاي رفتن وگذشتن

مدرسه (ع) جاي درس گرفتن

مدرک (ع) بالضم وبکسر راء مهمله رسیده و دریابنده بالفتح دریافته شده

مدروس (ع) بالفتح ناپدید شدن وکهنه شدن جامه

مدره (ع) بالتحریک شهر وده وکلوخ

مدرهم (ف) پیرسال خورده

مدري (ع) بالکسر شاخ گاو وگوسپند که ازان شانه کنند

مدزي (ع) بالکسر چوبي که بان خرمن مثلجو وگندم پاک کنند

مدش (ع) بفتحتین سست ونرم شدن وکم گوشت شدن دست

مدعاس (ع) بالکسر راه

مدعس (ع) بالکسر نیزه

مدعی (ع) بضم یکم وفتح دوم مشدد وبالف مقصوره دعوي کرده شده

مدغم (ع) بالضم چیزي بچیزی آورده شده

مدفان (ع) بکسر خیک کهنه یعني مشک کهنه

مدفون (ع) بالفتح زیرخاک کرده شده

مدق (ع) بضمتین وتشدید قاف وبکسر یکم وفتح دوم وبتشدید قاف جامه کوب ومیخ کوب وغیره

مدقه (ع) بالکسر وتشدید قاف جامه کوب وهاون دسته وهرچه بدان چیزیرا سائیده شود

مدک (ع) بکسر یکم وفتح دوم مردي قوي که زمین را سخت پایمال کند

مدل (ع) بالکسر مرد اندک گوشت وخوار اندام ولاغر ومرد سبک تن وبذال معجمه نیز آمده است

مدلال (ع) بضم یکم ودوم وسیوم مشدد دلیل کرده شده

مدلول (ع) بالفتح راه نمودن مفعول بمعني مصدر راست

مدماک (ع) بالکسر بنیاد دیوار

مدمد (ع) بفتح هردو میم جوی آب ورسن

مدمک (ع) بالکسر چوبي که بآن نان راپهن کنند وآنرا درهند بلننه گویند

مدموم (ع) بالفتح سرخ وچیزي خون آلوده شده وگران بارکرده شده ورنگ کرده شده

مدن (ع) بالفتح ایستادن وبضم وفتح دال

ومداد در دوات کردن ودر گمراهي فروگذاشتن ودراز شدن چيزي ومهلت دادن وانداختن نظر بسوي چيزي وخطيکه بران الف نويسند در اصطلاح اهل سياق چيزي درازکه بالاي حساب نويسند ومد النهار بلندي روز ووقت چاشتگاه ومد البصر رسيدن نگاه نظر وکشيدن وستردن ومدد کسي کردن بالضم پيمانه ايست وآن دو رطل است يا يک رطل ويک ثلث يا پري دو کف آدمي وبفارسي بالفتح ششم روز آزماه

مداح (ع) بالفتح وتشديد دال بسيار مدح وستايش کننده

مداخله (ع) بالفتح درکاري وبادرجاي خود را گنجانيدن

مداد (ع) بالکسر سياهي که بدان کتابت کنند وسرگين وروغن چراغ

مدار (ع) بالفتح جاي دور وگردش ومرکز زمين ونقطه زمين وجاي قرار وصلح ولقب ولي است که نام او شيخ بديع الدين است ونام کتابي است در فن لغت که اورا مدار الافاضل نامند

مدارا (ع) بالضم رعايت کردن وصلح وآشتي نمودن

مداراة (ع) بالضم باکسي نرمي کردن وآشتي نمودن

مدارج (ع) بالفتح راها

مدارس (ع) بالفتح جاهاي درس گفتن جمع مدرسه که مي آيد

مدارسه (ع) بالضم بکسي درس وتعليم گفتن

مداركه (ع) بالضم کاري پياپي کردن

مدارمدار (ع) يعني مرکز زمين

مداري (ع) بالضم وبالف مقصوره فروگذارکرده شده

مداسه (ع) بالفتح جاي خرمن

مداعبه (ع) بالضم باکسي بازي کردن

مدافعه (ع) بالضم باز داشتن وباکسي دور ودراز شدن کاريرا ودفع الوقت کردن

مدافه (ع) بالضم بشتاب کشتن اسير يا مجروح را

مداقه (ع) بالضم کاري باکسي بارنگ گرفتن

مداک (ع) بالفتح سنگيست که بروي عطريات سايند

مدالاة (ع) بالضم مرادف مداراة مذکوره

مدالث (ع) بالفتح جاي استادن گاه آب سيل

مدالکه (ع) مثل مدافعه مذکور

مدالهه (ع) بالضم فريب دادن وباکسي نرمي کردن درکاري

مدام (ع) بالضم مي وشراب وهميشه بالفتح جاي دوام

مداناة (ع) بالضم نزديک گردانيدن چيزيرا بچيزي ونزديک شدن

مداواة (ع) بالضم داروکردن

مداولة (ع) بالضم روزگار گردانيدن ودولت دادن

مداورة (ع) بالضم گردانيدن کار زار وتدبير کارکردن

مداومة (ع) بالضم دايم درکاري بودن

مداهنه (ع) بالضم پوشيدن وخيانت ونفاق کردن ودروغ گفتن وخار داشتن

مداين (ع) بالفتح شهرها

مداينه (ع) بالضم بکسي قرض دادن وچيزي بوام بکسي فروختن وبکسي وام دادن

مدبر (ع) بالضم پس رونده خلاف مقبل بالضم وتشديد باي مکسور تدبير کننده وبفتح با پرورده شده وتدبير کرده شده وبنده که پس از مرگ مولايش

دلو در چاه

مخضرم (ع) بضم يكم و فتح دوم و چهارم گوشتي كه دانسته نشود كه از نر است يا از ماده و شخصي كه دريافته باشد ايام جاهليت و اسلام را و بكسر را حرام زاده

مخضل (ع) بالفتح شمشير بران

مخضود (ع) بالفتح درخت پاك كرده از خار

مخط (ع) بالفتح كشيدن كمان و جز آن و بيرون گذاشتن تير از چيزي و انداختن آب بيني بالكسر و تشديد طا چوب خطاش

مخطط (ع) آنچه در آن خط ها كشيده باشند و جوانيكه خط ريش او دميده باشد و آنچه در و خط باشد و گليم با خط ها

مخلاه (ع) بالكسر توبره

مخلاف (ع) آنكه بسيار خلاف كند وعده را

مخلب (ع) بالكسر و با خاي منقوطه چنگال مرغ و داسيكه بآن علف و گياه و غله مي درونه

مخلبج (ف) بالفتح و بالام مفتوح و جيم عجمي نام گياهي است كه چرنده كانرا مستي آرد

مخلص (ع) بكسر لام دوست خالص كه دوستي و محبت را از شايبه ريا خالص سازد و بفتح لام خالص كرده شده

مخلغ (ف) بضم يكم و كسر سيوم كبوتر بچه و قيل شتر كه از نه سالگي در گذشته باشد و درين نر و ماده برابر است

مخلفي (ع) بالضم و بخاي معجمه مثل معني اول مخلف مذكور

مخلى (ع) بالضم رها كرده شده و خالي كرده شده

مخمر (ع) بالضم و تشديد خاي مفتوح سرشته شده

مخمص (ع) بالضم و فتح ميم مشدد بريان كرده شده

مخمصه (ع) بالضم گرسنگي و گرسنه شده

مخمل (ف) بكسر ميم جامه آبريشمي مشهور

مخمور (ع) بالفتح خمار زده

مخنب (ع) بالكسر جاروب

مخن (ع) بفتح چراغ كردن و گريستن و از چاه چيزي بالا كشيدن

مخنث (ع) بضم يكم و فتح دوم و سيوم مشدد آنكه اواطت كنانند و نيز آنكه هم مرد و هم زن باشد

مخنده (ف) بضم يكم و كسر دوم فرزند عاق و خزنده و جنبنده

مخنوع (ع) بالضم والكسر و با خاي منقوطه خزينه و گنجينه

مخوف (ع) بالفتح ترسيده شده

مخيد (ف) بالفتح و با خاي منقوطه يعني جنبيده و خزنده را كه در جامه افتد خوانند خصوصا ابو شكور گفته * سبك پيرزن سوي خانه دويد * برهنه باندام او در مخيد *

مخيدن (ع) مثل مخيد مذكور است

مخير (ف) بالضم با ياي مفتوح مشدد خير كرده شده

مخيز (ف) بالفتح و با ياي مجهول و زاي منقوطه آهني سر تيز كه بر پاشنه كفش و موزه كنند و به پهلوي اسپ خلانند تا اسپ تند شود و مهمز و مهماز ميز نيز گويند ليكن مهماز عربي است فردوسي گويد * چو رستم درا ويد زان گونه تيز * براشفت زان سان كه بورا مخيز *

مخيط (ع) بالكسر سوزن

مخيله (ع) بالضم پنداشتن

مد (ع) بالفتح افزوني آب دريا و گشتن آب آبخيز و آب سيل و بسياري و افزوني آب

مخالف مال (ف) يعني مهر كننده ء دشمن بكسر فا بإضافة مكرم و سخي
مخالفه (ع) بالضم با كسي خلاف كردن
مخالقته (ع) بالضم باكسي خوش خلقي نمودن
مخاله (ع) بالضم باكسي خوش دوستي داشتن وكردن
مخامره (ع) بالضم آميختن و ثابت شدن در مكان و جاي پنهان شدن در موضع
مخامشه (ع) بالضم خراشيدن
مخانته (ع) بالضم خيانت كردن
مخاوف (ع) بالفتح جاهاي ترس
مخاونته (ع) بالضم مخالفت كردن به چيزي باكسي
مخاوله (ع) بالضم اميدوار شدن بباريدن باران و مهيا شدن آسمان براي باريدن و بكسي معارضه كردن به فخر و برابري كردن
مخايل (ع) بالفتح آثار و علامات و جاهاي خيال وگمان
مخبر (ع) بالضم خبر كننده و بضم يكم وفتح سيوم خبر كرده شده و بالفتح جاي خبر دادن
مخبط (ع) به تشديد آنكه دماغش بر جا باشد
مخت (ف) بالضم اميد شهاب الدين عبد الرحمن گويد * هركه دارد بر جهان يكذره مخت * ديگ سودايش بماند نيم پخت *
مختال (ع) بالضم متكبر و فريبنده
مختبط (ع) بضم ميم و فتح تاي قرشت عاجز
مختصران (ع) فرومايگان و دون همتان
مختلط (ع) بكسر لام اميزنده
مختوم (ع) بالفتح مهر كرده و باخر رسانيده شده
مختون (ع) بالفتح ختنه كرده شده
مخج (ع) بالفتح جماع كردن و جنبانيدن دلو در آب تا پر شود

مخدرات (ع) زن در پرده شده يعني مستورات
مخدره (ع) بالضم و تشديد دال مهمله زن پردگي
مخدوم (ع) بالفتح خدمت كرده شده
مخذم (ع) بالكسر بذال منقوطه مفتوحه شمشير برا
مخذول (ع) بالفتح خوار كرده شده و فرو گذاشته
مخر (ع) بالفتح شگافتن كشتي آب را و بانگ كردن آن و آب در زمين رها كردن
مخراط (ع) بالكسر ماري كه هر سال پوست اندازد
مخرال (ع) بالفتح نام معبد ترسايان كه بنام مغني او خوانند و دير مخران نامند
مخرة (ع) بالضم و الكسر بر گزيده
مخرط (ع) بالضم گوسپندي يا شتري كه از پستان او شير قطره قطره افتد بواسطه علت
مخرف (ع) بالفتح راه و بستان و نيز ميوه دان
مخرفه (ع) راه و بستان ميوه دار
مخرق (ع) بالكسر دره كه از كرباس در هم پيچند و بكسي زنند و شمشير چوبين
مخرم (ع) بفتح يكم وكسر سيوم يعني بضم يكم وفتح دوم و سيوم مشدد خيمه
مخروط الوجه (ع) يعني دراز روي
مخروط اللحيه (ع) يعني دراز ريش
مخروط (ع) بالفتح خراشيده و پوست وا كرده
مخزن (ع) بالفتح خزينه و گنجينه
مخزون (ع) در خزانه نهاده شده
مخزي (ع) هلاك كننده
مخسه (ع) بكسر ميم شانه كه بر دم و عيال اسپ زنند
مخصف (ع) بالكسر درفش
مخض (ع) بالفتح دروغ زدن و جنبانيدن

يكم وسكون دوم وياي مفتوح مخفف زيستن كاه وزندكي ونيز كنايه از وقت ملاقات دوست هم باشد

محيا (ع) بالضم زندكاني

محيد (ع) بالفتح كردش كاه

محيص (ع) بالفتح باز كردش كاه وبناكاه و نير سخت ومحكم كرديدن ارچيزي وشتر استوار وقري

محيض (ع) بالكسر كهان نداف

محيط (ع) بالضم هر كيرنده ونام درياي بزرك ونام كتابي است

محيق (ع) بالفتح پيكان تيز وباريك

محيل (ع) بالضم حيله ومكر كننده وحواله كننده قرض

مخ (ع) بالضم وتشديد خا منقوطه مغز استخوان و دماغ وخالص هرچيز ودر فارسي بالفتح آتشدان مي كويد * در خلوت تنك يافت آن شيخ كرخ * پس كرم تنوركي شب از سوزه مخ * كوئي كه كشاده مالك اندر برزخ * در كورشقي دريچه دوزخ * وبمعني چسپيدكي وچسپيده وامر به چسپيدن نيز آمده ناصر خسرو كويد * دانش آمد زچو نادان سپس مخ چو تو * دانه شوي آنكه ديكر آن برتر منح اند * وبالضم لجام كرآن كه برسر اسپان سركش كنند ونام جانوريست كه آنرا بتازي سوسن نامند ونيز درخت خرما را نيز كويند لهذا خرما ستان را مخستان نامند

مخاتله (ع) بالضم فريفتن

مخاد (ع) بمعني مغتنم

مخادشه (ع) بالضم خراشيدن

مخادعه (ع) بالضم فريب دادن

مخاده (ف) بالضم باكسي دوستي كردن

مخازي (ع) بالفتح عيبها

مخاصره (ع) بالضم دست بريكديكر كرفتن در رفتار ودو كس از دو راه رفتن با هم باز پيش آيد

مخاصمه (ع) بالضم باكسي دشمني كردن وجنك كردن

مخاض (ع) بالفتح درد زه كرفتن وماده شتران آبستن ابن مخاض وبنت مخاض شتر بچه بسال دوم درآمده ومصدر بمعني در آب شدن و شوريدن شراب ودركاري شروع كردن

مخاضنه (ع) بالضم عشقبازي كردن با محبوب وكلمات كردن

مخاضره (ع) بالضم وباضاد منقوطه بيع ميوه كردن پيش ازانكه پخته شود واين درشرع ممنوع است

مخاط (ع) بالضم آب بيني بالكسر چوب خطكش

مخاطب (ع) بالضم سخن كوينده وبضم يكم وفتح چهارم كسيكه باوسخن كويند

مخاطبه (ع) بالضم باكسي سخن وحكايت كردن

مخاطره (ع) بالضم درخطره وتهلكه انداختن كسي را وباكسي وباكسي كروبستن چيزي

مخافته (ع) بالضم ترسيدن

مخالب (ع) جمع مخلب كه مي آيد

مخالسه (ع) چيزي ازكسي ربودن

مخالصه (ع) بالضم باكسي دوستي پاك داشتن

مخالطه (ع) بالضم باكسي آميختن

مخالعه (ع) بالضم رهاكردن زن زاه در مقابل مهركه زن به بخشد مر شوهر را

مخالف (ع) بالضم خلاف كننده ونام پرده ايست

مخالفان ترا طبل زير كليم (ف) يعني مخالفان توازخوف تو طبل خود را زير كليم پر شده اند

معني آيد

محك زربين (ف) معروف وحجر الاسود

محكم (ع) بالضم استوار كرده شده ونام مردي وبضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد مرد آزموده ونسبت كرده شده بحكمت

محكمات (ع) بالضم استوار كرده شده ها واستوار گفته شده ها وسخنان متعين المعني

محكمه (ع) بالفتح جاي حكم كردن وجاي نشست قاضي وجاي حاكم

محكيه (ع) قصه وحكايت كرده شده

محل (ع) بالفتح وتشديد لام جاي فرود آمدن وبكسر حا شتر گشتن در حج ووقت آدا كردن فرض بالفتح مكر وحيله وخشك سالي وتنگي واستادن باران وبه قحط رسيدن مردم وزمين بي باران

محلا (ع) بالضم وبالام مشدد آراسته كرده شده وبمعني صورت نيز آيد

محلات (ع) بضم يكم وكسر دوم وفتح سيوم مشدد ديگ وآسيا ودلو وتبر وتيشه وداس

محلال (ع) بالكسر جاي فرود آمدن مردم

محلب (ع) بالكسر گاودوشه يعني انچه شير در ودوشند وبضم يكم وكسر سيوم بازيگر

محلته (ع) بالفتح منزل ومقام مردم

محلج (ع) بالكسر چوبيكه كه بان حلاجي كنند

محلق (ع) بالضم وبالام مفتوح مشدد سترده ونيز مهريست در عرب بكسر لام مشدد نام مرديست وبالكسر گليم درشت

محلو (ع) بالفتح وتشديد واو زدوده شده

محلوف (ع) بالفتح سوگند خوردن واين مصدر بر وزن مفعول است

محلوق (ع) بالفتح سترده شده

محلي (ع) بالضم وبالف مقصوره زيور كرده شده وصفت كرده شده ونشان داده شده

محماق (ع) بالكسر زنيكه دايم فرزند احمق زايد

محمد (ع) بالضم بسيار ستوده شده وستوده ونام پيغمبر ما صلي الله عليه وسلم كه ختم جمله پيغمبران است

محمده (ع) بالفتح ستودن وستايش وخصلت نيك

محمل (ع) بفتح يكم وكسر سيوم كجاوه وآن را كژاوه نيز گويند بضم يكم وكسر سيوم نام دو كتاب است يكي نظم ديگر نثر بكسر ميم اول وفتح ميم دوم دوال شمشير

محمول (ع) بالفتح ستوده شده

محن (ع) بكسر ميم وفتح حاي مهمله جمع محنت مي آيد بالفتح بخشيدن وآزمودن وزدن وخاك وگل از چاه بدر كردن

محنته (ع) بالكسر آزمودن وآزمايش

محنون (ع) بالفتح وبجاي مهمله آنكه او را علت استسقا باشد ونيز ديوانه وچيزي بكنار خود برداشته شده وچيزي از اجزاي شعر

محو (ع) بالفتح ستردن وپاك كردن نوشته ونقش از لوح وجز آن ونيز نام موضعي وسياهي ماه

محوته (ع) بالفتح باد شمال

محور (ع) بالكسر تير چرخ كه دولاب بدان گردد ونير ستاره قطب جنوبي وچوبي كه بآن خمير نان را پهن كنند وباصطلاح رياضي خطي كه ميان دو قطب پيوسته است

محول (ع) بضم يكم وكسر سيوم آنكه در سال نر زايد ودر سال ماده وبضمتين زمين خشك

محي (ع) بفتح يكم وسكون دوم ستردن وبضم يكم وفتح دوم وسيوم مفتوح مشدد دردي وبفتح

شده وحرام داشته شده
محسن (ع) بالضم مرد که خدا او پرهیزگار
محسوب (ع) بالفتح شمرده شده
محسود (ع) بالفتح آنکه بر وحسد برند
محش (ع) بالفتح سوزش وسوزانیدن آفتاب پوست وجز آنرا وتراشیدن پوست را ومجروح
محشر (ع) بفتح یکم وکسر سیوم جای گرد آمدن مردم وروز قیامت
محشور (ع) بالفتح حشر کرده شده
محشه (ع) بالفتح وتشدید شین معرب مقعد آدمی
محشی (ع) بالضم وبالف مقصوره آنچه بر کنار او چیزی نوشته باشد ویا چیزی ساخته باشند
محص (ع) بالفتح دویدن وپای زدن آهوئی مذبوح وخالص گردانیدن بالفتح وکسر حا ریسمان وزه کمان
محصد (ع) بالکسر داس که بدان علف درونه
محصرم (ع) بصاد مهمله مرد بخیل اندک چیز
محصل (ع) بضم یکم وکسر سیوم مشدد حاصل کننده
محصن (ع) بضم یکم وفتح سیوم مختلف مردی که منکوحه دارد وبه تشدید سیوم نگاه داشته شده
محصنات (ع) بضم یکم وکسر سیوم زنان پرهیزگار ومستوره وزنان شوهردار
محصنه (ع) بضم یکم وکسر سیوم واحد محصنات مذکوره
محصوص (ع) بالفتح چهچه
محصول (ع) بالفتح حاصل کرده شده
محصون (ع) بالفتح درحصن کرده شده

محیض (ع) بالفتح بی نماز شدن زن بجهة خون حیض
محضد (ع) بالکسر داس آنرا بزبان کیل داده گویند وبالضم استوار
محضر (ع) بالفتح سجل قاضی وکسی که غایب را به نیکی یاد کنند وبازرفتنگاه آب
محضیر (ع) بالکسر اسپ بسیار دونده
محض عدل (ع) یعنی امیرالمومنین حضرت عمر رضی الله عنه
محضوض (ع) مثل محصوص مذکور که باصاد مهمله گذشت است
محظوظ (ع) بالفتح بهره منده وصاحب بخت
محفد (ع) بالکسر پیمانه وبالفتح اصل وبن کوهان شتر
محفل (ع) بالفتح جای جمع شدن مردم وهنگامه
محفود (ع) بالفتح مخدوم
محفوظ (ع) بالفتح نگاه داشته شده
محفوف (ع) بالفتح گرو گرفته شده
محفه (ع) بالکسر مانند هودج چیزیست که دران بیماران وبزرگان نشینند
محق (ع) بالفتح کاهیدن وکاهانیدن ونیست کردن وسوزانیدن وسوختن گرما چیزیرا وسخت گرم شدن وبرکت بردن
محقق (ع) بالضم تحقیق کننده وبعضی گویند آنکه سخن را بی دلیل ثابت کنند
محک (ع) بالفتح ستیزه کردن وستیزه کننده وبالکسر خط تراش وآزمایش وسنگی که بدان امتحان عیار کنند
محک زرایهان (فا) مثل محک زرین که

محتال (ع) بالضم مکر وحیله‌کننده
محتاله (ع) بالضم زن حیله گر ومکاره
محتجب (ع) بالضم در پرده شده
محترم (ع) بالضم حرمت داشته شده
محتسب (ع) بالضم بشمارنده ونیز انکه وزن وسنگ وترازو دوکان بکند و نرخ غله تحقیق کند
محتنقه (ع) بالکسر قلاده وگردن بند
محتکر (ع) بالضم امتیاز دار
محتد (ع) بفتح یکم وکسر سیوم اصل
محتوي (ع) بالضم گرد گیرنده واحاطه کننده وجمع کننده
محثل (ع) بضم میم وسکون هاي مهمله وفتح ثاي مثلثه نام شاعر ایست که آنرا محثل بن العوسا گویند
محجر (ع) بفتح یکم وکسر سیوم بوستان وگوشه چشم که ازنقاب منکشف شده باشد وبفتح یکم و سکون سیوم گرداگرد شهر وولایت
محجل (ع) بالضم وتشدید جیم مفتوح اسپیکه چهاردست وپاي او سفید باشد
محجن (ع) عصائیست مانند چوگان
محجوب (ع) بالفتح نابینا و پرکرده شده و آنکه ممنوع از میراث شود
محجوبه (ع) بالفتح چوبیکه پس در نهند تا کسي وا نکند
محجوبه احد (ع) بالفتح یعني الف احد
محجور (ع) بالفتح حرام کرده
محجمه (ع) آلت حجامت کردن
محد (ع) بالضم وکسر دال مشدد تیز کننده وحد کننده وبفتح دال تیز کرده شده
محدود (ع) بالفتح وابسته شده ویقین کرده شده

محذوف (ع) بالفتح اسپ دنبال بریده و در اصطلاح نحویان کلام متروک را گویند
محر (ع) بالضم والتخفیف آزمودن گناه وبالضم وفتح سیوم مشدد موذي آزرده وحقیر بطن
محرا (ع) بالضم وتشدید یا سخت گرم واین مشتق است از حرارت والف بدل راست
محراب (ع) بالکسر بالاخانه وصدر مجلس وطاق درون مسجد که بطرف قبله باشد
محراب جمشید (ف) یعني آفتاب وآتش وجام نهاي شراب
محراث (ع) بالکسر تنور اشون وآن آلتي که حرکت داده شود ازان آتش تنور را
محراغ (ع) بالکسر میل که بجراحت فرو برند تا غور آن معلوم شود
محرر (ع) بالضم وتشدید راي مکسور نویسنده وآزاد کننده و بفتح را آزاد کرده شده ونوشته شده
محرران فلک (ف) مثل مدبران فلک که مذکور خواهد شد وستارگان
محرق (ع) بالضم سوزنده * من زعشق تو سوختم اي یار * انما العشق محرق کالنار
محرم (ع) بفتح یکم وسیوم صاحب سر وحرام شده وآنکه در حرم راه دارد ووقت مخرق شب وبالضم وکسر را در حرم رونده ودر ماه حرام رونده وکسي که احرام حج بسته باشد و بضم یکم وفتح راي مشدد حرام کرده شده و حرمت داشته شده وماه محرم که سرسال تاریخ هجریست وحرام کننده
محرم آسا (ف) بالضم برهنه وتهبند بسته
محرور (ع) بالفتح گرم ومجروح
محروس (ع) بالفتح نگاه داشته شده
محروم (ع) بالفتح بي نصیب وبي روزي گردانیده

محاربه (ع) بالضم با کسی جنگ کردن و ماجرا کردن

محارف (ع) بالضم وفتح رای مهمله از آرزو واز بخت باز مانده

محارفه (ع) بالضم جماع کردن و مجامعت

محارن (ع) بالفتح مگس های انگبین که به انگبین چسپیده باشند

محاسب (ع) بالضم شمار کننده

محاسبه (ع) بالضم باکسی حساب و شمار کردن

محاسن (ع) بالفتح نیکوئی ها ومشهور بمعنی ریش است

محاش (ع) بالکسر قومی که از هر قبیله گرد آمده باشد ونزدیک آتش بایکدیگر سوگند خورند و عهد کنند وبالضم سوخته

محاشاه (ع) بالضم استثنا کردن وپرهیزیدن از چیزی

محاشه (ع) باکسی درشتی کردن وبالضم برهمدیگر افکندن مکان را وبرهمدیگر انداختن مردم را درخصومت

محاص (ع) دویدن وپاک وخالص گردانیدن

محاصه (ع) بالضم نصیب و حصه بخش کردن

محاسده (ع) باکسی حسد بردن

محاصره (ع) کسی را درحصار کردن

محاضنه (ع) بالضم وباضاد منقوطه مریکدیگر را برانگیختن برکاری

محاط (ع) بالضم آب بینی

محافظه (ع) نگهداشتن ونگهبان بودن چیزی را ونیز بمعنی ننگ وعار داشتن آمده است

محافه (ع) بالضم دشمنی ومخالفت کردن واز همدیگر حق خود طلب کردن

محاق (ع) بالضم سه روز آخر ماه که دران ماه ناپیدا شود ودر موید است گرفتن ماه

محاکا (ع) بالضم وتشدید کاف پاک کرده شده

محاکاته (ع) بالضم حکایت کردن

محاکمه (ع) بالضم باکسی نزد حاکم رفتن برای دفع خصومت

محاکه (ع) بالضم معارضه کردن

محال (ع) بالفتح چرخ بزرگ ودلو بزرگ وبالضم ناممکن وبالکسر مکر وکید کردن واستاده شدن باران وخشک شدن گیاه وسعایه کردن پیش سلطان

محاله (ع) بالفتح دلو بزرگ که بان آب ازچاه برکشند ومهره پشت ومکر وحیله وچاره وگزیر وجای فرود آمدن ولا محاله ناچار و ناگزیر

محالفه (ع) بالضم باکسی عهد کردن وسوگند خوردن

محامد (ع) بالفتح ستایش ها وخصلت های نیک

محامقه (ع) بالضم باکسی احمق نمودن

محاونت (ع) بالضم باکسی معارضه کردن درجوانمردی

محاوره (ع) بالضم روی خوب وجواب دادن مریکدیگر را ودر محاورات جستن واقع است

محاوله (ع) بالضم جستن وخواستن چیزی

محب (ع) بالضم دوست دارنده

محبوب (ع) بالفتح دوست داشته شده

محت (ع) بالفتح سخت وصلب هرچیزی

محتاج (ع) آنکه به سخن دل خوش کند کسی را

مجمع (ع) بفتح هردو میم جای فراهم آوردن

مجمل (ع) فراهم آورده و درهم کرده

مجن (ع) بکسر یکم و فتح دوم به تشدید نون سپر وجماع کردن و گریستن و از جاه چیزی با لاکشیدن و گریه و سرد دراز

مجنك (ف) بالضم و تشدید نون گروه

مجندن (ف) با جیم مجیه جنبیدن و خرامیدن و خریدن و سرکشی و بی فرمانی کردن

مجنه (ف) بالکسر والتشدید همان مجن مذکور است

مجنون (ع) بالفتح دیوانه ولقب عاشق لیلی که او را قیس نام بود

مجول (ع) بالضم بسیری و فراخی رسیدن شتر

مجوس (ع) بالفتح پرستندگان ماه و آفتاب و آتش پرستان وقبل نام مرد پست خورد گوش که دین مجوس پیدا کرد

مجوسه (ع) بالفتح نام دورقی جهود

مجوسی (ع) همان مجوس مذکور است

مجوف (ع) بضم یکم وفتح دوم و سیوم مشدد میانه خالی

مجول (ع) بالکسر نوع جامه ایست پوشیدنی که آنرا صدره گویند و سپر و سینه بند زنان

مجون (ع) بضمتین بی باک و شوخی کردن و آنکه او را علتی استسقا باشد

مجهاض (ع) بالکسر و با جیم منقوطه شتر ماده که همیشه بچه ساقط کند

مجهل (ع) بالفتح بیابان بی نشانه و بیابان بی کوه و نیز جای جهل

مجی (ع) بالفتح آمدن

مجیب (ع) بالضم جواب دهنده و جواب داده شده

مجید (ع) بالفتح بزرگواری وگرامی

مجیدن (ف) بجیم فارسی خرامیدن

مجیع (ع) خرما بشیر آغشته شده

مح (ع) بالفتح و تشدید حای حطی جامه کهنه و کهنه شدن جامه و بالضم زرده بیضه

محابات (ع) بالضم مهر و محبت و موافقت و جنگ وخصومت و رعایت کردن و صلح و آشتی نمودن

محابانه (ع) فروگذاشت نمودن و با کسی معارضه کردن در بخشش

محابی (ع) بالضم و بالف مقصوره فروگذار کرده شده

محاتا (ع) با یکدیگر نهایت منازعت کردن

محاج (ع) بالضم باد و آبی از دهن انداخته شده باشد

محاجاة (ع) بالضم بسیار چیزی پرسیدن از کسی چنانکه مانده گرداند او را

محاجره (ع) بالضم سر یکدیگر را از جنگ باز داشتن

محاجه (ع) بالضم با کسی حجت گرفتن و حجت گفتن

محاح (ع) بالفتح والتشدید حای اول دروغ

محادثه (ع) بالضم با کسی حدیث گفتن و جلا دادن کارد و شمشیر را

محاده (ع) بالضم با کسی حرب کردن و مخالفت کردن و کسی را از کار واجب باز داشتن

محاذا (ع) بالضم بایکدیگر حکایت کردن و بایکدیگر برابری کردن

محاذاة (ع) بالضم برابری کردن و برابر شدن و برابر هم واقع گشتن

محاذره (ع) بالضم پرهیزیدن از چیزی

محارب (ع) بالضم جنگ کننده و بالفتح نام قبیله ایست

مجرب (ع) بالضم و تشدید رای مهمله مکسوره آزماینده بفتح را آزموده شده

مجرد (ع) بالضم و تشدید رای مکسوره برهنه کرده شده و برهنه کننده و با رای مفتوح مشهد تنها آنکه اسباب دنیا وی هیچ ندارد

مجرفه (ع) بالکسر بیایی که بآن چیزی از زمین بر گیرند

مجرک (ف) بفتحتین و رای ساکن و کاف فارسی کاریزی مزد که آن را بی کار و سخره نیز گویند ابوشکور گوید * چنین گفت هارون مرا روز مرگ * مفرمای هیچ آدمی را مجرک *

مجرم (ع) بضم یکم و کسر سیوم گنهکار

مجره (ع) بالکسر و تشدید رای مهمله راه کهکشان درسکنه ریست بالفتح آسمان بالکسر بسیاهی نوشتن وقیل دوات که دران مداد کنند

مجری (ع) بالضم روان کردن و روان کرده شده بالفتح جای روان شدن و بکسر یای پارسی ظرف چوبین عطاران دران ادویه دارند

مجز (ع) بالکسر داس

مجزر (ع) بالفتح جای کشتن شتران مجازر بالفتح جمع

مجزی (ع) بالضم و تشدید زای معجمه پاره پاره کرده شده

مجس (ع) بالفتح و تشدید سین مهمله جستن رگ و رگی که طبیب بران دست نهد

مجسطی (ع) بکسر یکم و فتح دوم کتابی است مغانرا وقیل کتابی است ساخته اقلیدس حکیم در علم اشکال و بمعنی حکیم نیز آمده

مجسطی کشای (ف) بکسر یکم و فتح دوم یعنی حل کننده مشکلات مجسطی مرقوم

مجسم (ع) بالضم و تشدید سین مکسور جسم کننده و بفتح سین بزرگ داشته شده و جسم ساخته شده

مجش (ع) بکسر یکم و فتح دوم آسیای بدست گردانند

مجع (ع) بالفتح خوردن خرما بشیر آغشته و بالکسر احمق و زبون

مجعر (ع) بالفتح دبر و کون

مجعول (ع) بالفتح گردانیده شده

مجعفات (ع) بضم میم و فتح جیم منقوطه و بکسر فا مشدد خشک کنندگان

مچک (ف) بفتحتین عدس که هندس مسور گویند سوزنی گوید * بر آتش حسد دان زیرک ترین خصم * جوشی بران قیاس که در زیر پای مچک * و بعضی گفته اند بادام کوهی تلخ که بریان کرده در شربا و غذاهای دوائی بجای روغن بکار برند

مجل (ع) چرک بستن دست و پا و آبله بر آوردن از کار و آبله

مجلس (ع) بکسر لام جای نشستن

مجلس افروز (ف) یعنی شمع و نام نوائی است و قیل خوبصورت

مچلکه (ف) بضم میم و فتح جیم پارسی و کاف نیز آنکه چیزی بحاکم نوشته دهند اگر خلاف آن ظاهر گردد گنه کار سازند

مجله (ع) به تشدید لام نامه و کتابت

مجلی (ع) بالضم و تشدید لام آشکار و روشن کرده شده

مجمجه (ع) بالفتح بر هم زدن خط و سخن در دهن گردانیدن و آشکارا بگفتن

مجمر (ع) بالکسر و الضم آنچه خمیره آتش دران کنند و آنچه بوی خوش دران بسوزند و کوشت و نیز کنایت از آفتاب است

مجمره پوش (ف) یعنی دنیا

معتکف ومجاور شدن وزنهار وامان بکسی دادن

مجابه (ع) بالضم کسی را جواب دادن

مجاهد (ع) بضم یکم وکسر چهارم غازی

مجاهده (ع) بالضم باکافران کارزار کردن وکوشش نمودن

مجاهر (ع) بالضم بلند وسخت

مجاهران (ع) بالضم یعنی آفتاب

مجاهرة (ع) بالضم باکسی روبرو جنگ کردن وباکسی دشمنی آشکارا کردن وباواز بلند چیزی خواندن وبلند گفتن سخن ودشنام دادن

مجاهلة (ع) بالضم باکسی سبکی ونادانی کردن

مجببه (ع) بفتحتین وتشدید باء راه راست

مجتبا (ع) بالضم برگزیده

مجتبی (ع) بالضم وبالف مقصوره مثله

مجتهد (ع) بالفتح والضم اجتهاد کننده وشرط مجتهد آنست که باحدیث ومعانی اوراضبط باشد ودرعلم اصول دسترس تمام بود وناسخ ومنسوخ احادیث وقرآن دانسته باشد

مجتمع (ع) بالضم انچه جمع شده باشد وخط ریش بهم رسیده

مجتنب (ع) بالضم از چیزی خود را دور کننده

مجد (ع) بالضم والفتح بزرگی وبزرگ شدن وعلف دادن چارپارا چنانکه سیر شود وغلبه کردن برکسی به بزرگی ونام مادر قبیله ایست که بنو مجد بدو منسوب اند

مجداف (ع) بالکسر بیل کشتی وبال مرغ

مجدبه (ع) بالضم سال قحط وسال تنگ معیشت

مجدح (ع) بالکسر چوبی است سه پهلو که بان آرد بسته را آغشته کنند وترسازند ونام ستاره

ایست

مجدد (ع) بالضم وتشدید دال مکسور ماندن ونبودن

مجدر (ع) بالضم وتشدید دال انکه آبله در آبله داشته باشد

مجدود (ع) بالفتح صاحب بخت وروزی ونام حکیم سنائی غزنوی

مجدور (ع) بالفتح آبله دار

مجذاف (ع) بالکسر وباذال المنقوطه بریدن ودررفتن وشتافتن

مجذوب (ع) بالفتح کشیده شده وربوده شده ودر اصطلاح سالکان آنرا گویند که حق تعالی اورا بجانب خود کشیده واز احوال دنیا فارغ ساخته باشد وتکلیف برایشان نیست چه تکلیف برعاقل است وایشان مجانیین وانکار جماعت نمی توان کرد وبرایشان اقتدا هم نمی شاید نمود لا یقتدی ولا ینکر علیهم ومحققان صوفیه این طایفه را کامل نمی نامند چه ایشان درمقام سکر وفنا وجمع اند ومرتبه کمال بد بقای بعد الفنا ومحو بعد الصحو وجمع الجمع است بمرتبه مقام ختم محمدی است صلعم ایشان نرسیده اند

مجذون (ع) بالفتح برنده شده

مجذور (ع) بالفتح مضروبی که مضرب حاصل آید مثلا دو در دو چون ضرب کنند چهار حاصل شود

مجر (ع) بالفتح وسکون جیم خریدن چیزی وبچه که درشکم چارپا باشد ولشکر بسیار وبفتحتین تشنه شدن وگران بار شدن گوسپند ماده از بچه که درشکم اوست بالکسر دوات که دران سیاهی کنند ونیز بمعنی سیاهی

مجرا (ع) بالفتح جای روان بودن آب وغیره وبالضم روان کرده شده ورانده شده

ماند و نیز سرشتی باشد از مشک و عود و عنبر
مثلثه خاک (ف) یعنی برج ثور و جدی و سنبله
مثلثهٔ هوای (ف) بالضم یعنی برج جوزا و میزان و دلو
مثلثی (ع) جمع عطریات چند عرب آن را غالیه خوانند
مثل عطاردی (ف) بالکسر یعنی همیشه و مدبری
مثلوج (ع) بالفتح برف زده
مثلوج الفواد (ع) یعنی افسرده دل
مثلی (ع) بالضم و بالف مقصوره تانیث امثل یعنی فاضل تر و راست تر
مثمات (ع) بالکسر جنبانیدن و آشفته کردن
مثمل (ع) بفتح هردو میم پناه و جای پناه
مثنا (ع) بالضم و تشدید نون دوتا و دو پاره
مثنی (ع) بالفتح و بالف مقصوره دو دو بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد دوکرده شده
مثوبه (ع) بالفتح مزد طاعت
مثول (ع) بالضم برپا استادن و بر زمین چسپیدن و از موضع خود نیت کردن
مج (ع) بالفتح و تشدید جیم ماش و انداختن شراب و خو و آب از دهن انداختن و انداختن ار هرچیز باشد و چکیدن نقطه از قلم و در فارسی بالفتح همان ماج مذکور
مجاب (ع) بالضم جواب داده شد
مجاحشه (ع) بالضم بکسی درکاری بسیار کوشش کردن
مچاچنگ (ف) بفتح میم و هردو جیم و کاف فارسی آلت چرمی که زنان بدکاره استعمال کنند فخری گوید * کنند اعدای جاهت ماده و نر * زمغز و دست خرنقل و مچاچنگ * و در نسخه سروری بهردو جیم تازی گفته
مجادله (ع) بالضم با یکدیگر شمشیر زدن و باکسی کاویدن و خصومت
مجاذبه (ع) با یکدیگر چیزی را کشیدن و با یکدیگر نزع کردن در کشیدن چیزی
مجاراة (ع) بالضم با کسی رفتن و با کسی چیزی را راندن
مجاره (ع) بالضم باکسی دشمنی کردن و دفع الرقت نمودن
مجاری (ع) بالفتح روانی
مجاز (ع) بالفتح راه و جای گذشتن و کلمه که در غیر معنی حقیقت مستعمل شود
مجازاة (ع) بالضم پاداش دادن
مجازی (ع) جزا دهنده و بفتح معروف آنکه ضد حقیقی
مجاعه (ع) بالضم گرسنگی و گرسنه شدن و مسخرگی کردن
مجافات (ع) بالضم چیزی از جای برداشتن
مجافخه (ع) بالضم با یکدیگر فخر کردن و تکبری نمودن
مجال (ع) بالفتح جای جولان کردن
مجالده (ع) بالضم یاری کردن
مجالسه (ع) بالضم باکسی نشستن
مجامعت (ع) بالضم جماع کردن و اجماع کردن در چیزی
مجامله (ع) بالضم باکسی نیکوئی کردن
مجانبه (ع) بالضم از چیزی دور شدن
مجانسه (ع) بالضم باکسی مانند شدن یعنی هم جنس
مجاورة (ع) بالضم همسایگی کردن و در مسجد

متلو (ف) عيب ناك

متناصل (ع) بيابان دراز بي پايان

متماوت (ع) بالضم آنكه برپا عبادت كند

متهلغ (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم وبالكسر لام مشدد احمق برخود كبر كننده

متمني (ع) آرزو كرده شده

متميز (ع) جدا شده

متو (ع) كشيدن

متن (ع) بالفتح مرد سخت پشت وگوشت تازه و نيز انچه برد در ميانه صفحه بنويسند يعني ضد حاشيه وبر پشت زدن وجامه كشيدن

متنبه (ع) بضم يكم وفتح دوم آگاه وتنبيه

متواري (ع) بالضم پوشيده شونده

متوجه (ع) رو بچيزي كننده

متوسط (ع) بالضم ميانجي

متوسل (ع) بضم يكم وكسر چهارم مشدد نزديك جوينده

متونما (ف) بضم يكم وفتح دوم و به تشديد آبخانه وستيزه وقيل باكسي بسرداري مرتبه پهلو زدن

متوقع (ع) اميدوار

متولي (ع) بالضم وبالام مكسور مشدد بسركاري استاده ودوستي دارنده

متولي مهره زنان (ف) بالضم يعني عطارد

متة (ف) بالفتح والتشديد برمه نجاران كه آنرا ماه نيز خوانند مسعود گويد * چومته ترشدم درغم توسرگردان

متي (ع) بالفتح وبالف مقصوره كي وچون

متيل (ف) باول وثاني مكسور وياي مجهول پيرسوزرا گويند

متين (ع) بالفتح استوار و محكم وگوشت

پاره وجاي سخت و بلند ومرد قوي و سطبري تير زيرپو

مثاب (ع) بالضم باداش داده شده بالفتح بازگشتن وجمع شدنگاه آدميان وجمع شدنگاه آب در حوض

مثابة (ع) بالفتح بازگشتن گاه ومنزل ودامگاه صياد

مثال (ع) بالكسر مانند وكالبد وبستر وفرمان پادشاه

مثالب (ع) بالفتح عيبها وزبونيها

مثال مطلق (ف) بالكسر يعني عالم ارواح

مثال مقيد (ف) بالكسر يعني عالم خيال

مثالي (ع) دوتاها

مثانة (ع) جاي جمع شدن بول آدمي و حيوانات

مثبت (ع) بالضم وكسر بانويسنده وبازدارنده وثابت كننده وبفتح باثابت كرده شده بالضم وتشديد با برجاي دارنده

مثج (ع) بالفتح بدر رفتن

مثقال (ع) بالكسر سنگ زرديناروهم سنگ چيزي وقيل چهار ماشه وسيزده نيم جوباشد وقيل بست قيراط راگويند وقيراط يك حبه وچهارخمس حبه باشد

مثقالي (ع) بالكسر نوعي ازانگور وانچه بوزن مثقال باشد

مثل (ع) بالكسر مانند بفتحتين قصه وداستان كه درميان قوم مشهور باشد

مثلث (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد سه يك كرده شده وسه گوشه ولقب حضرت ادريس عليه السلام وشرابي كه دوبهره رفته باشد ويك

وجاي جور كردن بركسي
متحتم (ع) فرض كننده
متحلي (ع) بالضم و بالام مكسور مشدد آراسته
متحط (ع) بضم يكم وكسر چهارم تكبر وعقب كننده و دريا ورود وموج زننده و اشتر آواز كننده
متخيله (ع) بالضم و باياء مكسور مشدد يعني درون دل گذشته ومحل خيال يعني دماغ
متداول (ع) بالضم دست بدست گرفته شده
متدين (ع) دين‌دار
متراك (ف) باول مفتوح وبثاني نيز زده نام منزلي است از منازل قمر آنرا بتازي عوا خوانند
متراكب (ع) بالضم برهم نشسته
متراكم (ع) بالضم مثله
متربه (ع) بالفتح درويشي ودرويش ومحتاج شدن
متردية (ع) انچه ازجاي بلند افتد وبميرد
مترس (ف) بفتحتين وراي ساكن چوبي كه درپس درنهد تا كشوده نشود يا برسر كنگره قلعه كذارند كه چون غنيم نزديك بيايد برسر او اندازند شاعر گويد * بدل حصار گروهي پناه برده همي * زترس قالب‌تني روح چون مترس حصار * وصورتيكه براي جانوران دركشت زار نصب كنند و صاحب قاموس گويد چوبي كه پس در وضع كنند وگفته كه فارسي است
مترصد (ع) بمعني منتظر
مترف (ع) نعمت داده شده وگمراه كرده به نعمت بسيار
مترقب (ع) بالضم وبقاف مكسور مشدد چشم‌دارنده بالضم و با قاف مفتوح مشدد چشم داشته شده

متشابه (ع) بالضم مانند شونده همديگر
متشابهات (ع) بالضم وباي مكسور مشدد سخنان مشكوك المعني قوله تعالى وآخر متشابهات
متصدق (ع) بالفتح راست رفتار بضم يكم وفتح دوم وكسر سيوم مشدد صدقه كننده وصدقه رساننده
متع (ع) بالفتح بلند شدن آفتاب ومنفعت گرفتن درچيزي ورا جمع آمدن بوزن
متعاقب (ع) بضم يكم وفتح دوم ازپي چيزي درآينده
متعالم (ع) بالضم آنكه ازكسي چيزي آموزد
متعجب (ع) بالضم شگفت دارنده
متعه (ع) بالضم انچه از فايده گيرند وكابين زن
متغلب (ع) بالضم غالب شونده
متغلبه (ع) بالضم بغصب وغلبه بدست فرا گيرندگان چيزي را
متفرقه (ع) بالضم پراكندگان
متفضل (ع) نيكوئي كننده و فزوني جوينده براقران خود
متقارب (ع) بالضم نزديك شونده بايكديگر ونام بحري است معروف
متقاسط (ع) بضم يكم و فتح دوم پيش رو
متقن (ع) محكم واستوار
متكا (ع) بالضم والتشديد تكيه‌گاه وطعام وبكسر كاف تكيه كننده و نيز آبخانه
متكاثف (ع) غليظ و سطبر شده
متكب (ع) بالفتح وكسر كاف دوش آدمي ومهتر وبازو وكتف و زمين وچهار پر مرغ
متل (ع) بالفتح جنبانيدن
متلاصم (ع) ريسمان محكم تابنده
متلف (ع) ضايع كننده ونيز هلاك كننده

مبزل (ع) بالکسر انچه بآن شراب ومثل آن صافي کنند يعني بيالاينده

مبسام (ع) بالکسر بسيار تبسم کننده

مبسم (ع) بفتح يکم وکسر سيوم دندان

مبسوطه (ع) بالفتح ستاره ونيز فراخ کرده شده وگسترده شده

مبشر (ع) بضم يکم وفتح دوم وکسر سيوم مشدد بشارت دهنده ونيز عيسي عليه السلام وموسی پيغمبر عليه السلام که مژده حضرت رسالت پناه صلعم داده بود مرامت خويش را

مبشر نبيام (ف) بالضم مهتر عيسي عليه السلام زيرا که اوگفته بود اني مبشر بان ياني من بعدي اسمه احمد

مبصر (ع) بضم يکم وفتح دوم وکسر سوم مشدد بيننده

مبطان (ع) آنکه شکمش دايم بزرگ باشد از بسيار خوردن

مبطون (ع) بالفتح آنکه اورا علت شکم جاري باشد ونيز بيماري شکم دارد

مبغوض (ع) بالفتح دشمن داشته شده

مبغيغ (ع) بضم يکم وفتح دوم وکسر چهارم شتاب کاه وشتاب زده سبک

مبلغ (ع) بالفتح جاي رسيدن ودرفارسي مال راگويند

مبني (ع) بناکرده شده

مبهم (ع) بالضم پوشيده وفروبسته

مبهوت (ع) بالفتح حيران کرده شده

مبيع (ع) فروخته شده وخريده شده

مبين (ع) بالضم آشکاره شده وبالضم وتشديد ياي مفتوح بيان کرده شده وبکسر سيوم مشدد بيان کننده

مبنا (ع) بالفتح به عصا زدن

متاب (ع) بالضم پاداش داده يعني چيزي نيک وبد داده وبالفتح بازگشتن وجاي بازگشتن وجمع شدن گاه آب در حوض وبازگشتن بسوي حق تعالي

متابعتد (ع) بالضم پيروي کردن وپياپي کردن کار ومحکم کردن کاري

متاجره (ع) بالضم با کسي بازرگاني کردن

متاح (ع) بالفتح والتشديد شب دراز

متادب (ع) بالضم ادب گرفته

متاره (ف) آفتابه بود

متاع (ع) بالفتح رخت وجامه وهرچه ازو نفع گيرند وبرخورداري اندک وبودن وفاني وفرج زن را نيز گويند

متالم (ع) بضم يکم وفتح سيوم وبکسر لام مشدد دردمند

متاله (ع) بضم ميم وکسر لام مشدد واله وعاشق وشيفته ونيز آنکه دعوي الوهيت کند

متانه (ع) بالفتح استوارکردن واستواري وانجيرستان

متبسم (ع) بالضم خنده نرم کننده

متبني (ع) بالضم پسرخوانده

متبول (ع) بکسر تاي قرشت پرده دل

متجاورات (ع) همسايگان همديگر

متجلي (ع) بالضم وبالام مکسور مشدد ظاهر شونده

متح (ع) بالفتح انداخته وکورداشن وآب از چاه کشيدن ودرازشدن چيزي ورهاکردن

متحالف (ع) بالضم ميل کننده

متحامل (ع) بالضم ميل کردن برکسي به خصومت وجور وستم کردن برکسي بضم ميم اول وفتح ميم دوم يعني مقام ميل کردن برکسي درخصومت

مبارز (ع) بالضم آنکه باکسي بجنگ بيرون آيد

مبارزه (ع) باکسي براي جنگ بيرون رفتن و باکسي جنگ وکارزار کردن

مبارک (ع) خسته وبرکت کرده شد

مبارک مژده آزاد کردن (ف) يعني کار بيحاصل کردن واصل قصه آنچنان است که مردي غلامي داشت مبارک نام که شب وروز او را در شکنجه ميداشت چون بمرد گفت مبارک را آزاد کردم و اين مثل گرديد نظامي گويد * بعشوه بي دلي را شاد ميکن * مبارک مژده را آزاد ميکن * وقيل مبارک مژده آزادکردن آن باشد که در ايام جاهليت براي صحت مريض جانوري را گرد سرگردانيده رها مي کردند وهمين بيت شاهد آورده و اينمعني نه باصل قصه نه بشعر مذکور مناسبت دارد

مبارکه (ع) برکت کردن

مباسمه (ع) بايکديگر تبسم کردن

مباشر (ع) بالضم ماديان خواسته که قصد کشتي کنند ونيز کنندگان که اصل استعمال اين درجماع کردن است

مباشرت (ع) بالضم جماع کردن وسودن وبخود درشدن وخود بکاري شدن

مباص (ع) بالفتح گريزگاه

مباطعه (ع) بالضم مجامعت کردن

مباعدة (ع) بالضم ازکس دورشدن وکسي را دورکردن

مباغات (ع) بالضم باکسي زنا کردن

مباکره (ع) بامداد کردن و بامدادکاري کردن

مبالات (ع) بالضم پاک واندیشه داشتن از چيزي

مبالغه (ع) بالضم در چيزي غلو کردن و سخت کوشيدن در چيزي

مباهاة (ع) بالضم نازيدن بچيزي

مباهلته (ع) همديگر را نفرين کردن

مباينته (ع) بالضم از ديگر جدا شدن

مبايعه (ع) باکسي خريد و فروخت کردن و ميثاق بستن

مبتدا (ع) بالضم آغاز کرده شده

مبتلا (ع) آزموده شده ودر بلا افتاده شده وپارسيان بمعني ديوانه، شيفته نيز استعمال کنند * خود شدي مبتلاي او فيضي * نيست خود کرده را دوائي دل *

مبتلي (ع) ازماينده

مبدا (ع) بالفتح آغاز ضد معاد

مبدر (ع) آبخانه

مبذر (ع) اسراف کننده

مبذول (ع) بالفتح بخشيده وقبول کرده

مبرا (ع) پاک کرده شده

مبرد (ع) بالکسر سوهان و بالضم وفتح راي مشدده سرد کرده شده ونام نحوي است مشهور وبکسر را سرد کننده

مبردات (ع) بضم يکم وکسر دوم مشدده سرد کنندگان

مبرز (ع) بالفتح آبريزان وقيل حاجت وجاي مشهور

مبرم (ع) بالضم وفتح را استوار ومحکم وجامه ايست که تار پود آن محکم بافته باشند

مبرور (ع) مرد پذيرفته ومقبول وطاعت و نکوئي کرده شده

مبره (ع) بالفتح وراي مشدده نکوئي کردن

مبرهن (ع) بضم يکم وفتح دوم روشن ومعلوم

مبزغ (ع) بالکسر نشتر

ماهن (ع) خدمتکار
ماهي (ف) معروف و نيز بماه منسوب
ماهيات (ع) جمع ماهيت که مي آيد
ماهيان (ف) جمع ماهي مذکور و جمع ماه چنانکه ساليان جمع سال
ماهيانه (ف) نام نان خورشي است که از ماهي ميسازند
ماهيته (ع) حقيقت چيزي
ماهي چرخ (ف) يعني برج حوت
ماهي سپهر (ف) مثله
ماهي است در پاي داشته (ف) يعني انگشت معشوق تر و تازه هم ماهي است ساغر بر داشتم
ماهي شبه (ف) يعني نا چيز و محو گننده
ماهي کور [illegible] (ف) يعني زبان
ماهي بيهاني (ف) عبارت از روي مبارک محمد صلي الله عليه وسلم
ماي (ف) بالفتح وسکون همزه سخن چيني کردن و فتنه انگيختن و فساد کردن وکشيدن پوست درفارسي بمعني مياي و قيل جانوران خورانند مثل مار و مور و ملخ حکيم فردوسي گفته * بدو گفت خسرو درست آمدي * هميشه ز تو دور دست آمدي * تو اي پهلوان جهان کدخداي * بفرمان تو مرغ ماهي و ماي *
ماينه (ع) بمعني صد
مايج (ع) موج زننده
مايده (ف) خواني که بروطعام باشد وخوان آراسته وارد باريک که ميده گويد ونيز مجلس طعام پادشاهان
مايده سالار (ف) بالفتح چاشني گير
مايع (ع) گداخته وروان
مايل (ع) ميل کننده
ماين (ع) دروغ گو
ماينده (ف) بالفتح مادر انده رست حکيم ناصر خسرو فرمايد * فاطمه راعايشه ماينده راست * پس تومرا شيعه زماينده ريي *
مايور (ع) متهم در امردين وجزان
مايون (ف) نام علتي است ونام گاوي که فريدون شاه بشير او پرورده شده بود واورا برمايون نيز گويند وقيل نام مردي
مايه (ف) بالفتح مقدار رضي الدين نيشاپوري گويد * چه مايه رنج کشيدم زيار تا اين کار * بآب ديده وخون جگر گرفته قرار * ونيزماده هرچيز را گويند وبمعني ماده شتر وقدري از مال که بدان تجارت کنند ونام يکي از شش آواز موسيقي شاعر گويد * عراق وکوچک آمد اصل مايه * ز اصفهان ورنکوله است سلمک *
مايه صدق (ف) کنايه از حضرت ابو بکر صديق رضي الله عنه
مايه شب (ف) تاريکي وسياهي شب
مباته (ع) بالضم باکسي را زگفتن
مباح (ع) بالضم خلاص کرده
مباحثه (ع) بايکديگر کاويدن وتفحص نمودن چيزي را
مباحه (ع) خلاص گردانيدن
مبادات (ع) باکسي چيزي بچيزي بدل شدن
مبادرت (ع) بالفتح پيش گرفتن وپيش پيش رفتن
مبادله (ع) بالضم چيزي را باچيزي بدل کردن
مبار (ف) بالضم روده پاک کرده که درون آن گوشت يا نچه پرکرده ميپزند
مبارات (ع) بالضم باکسي معارضه کردن

که از آثار او در جهان بسیار خیر وفضل باقی است
یکی ازان است که استقامت علم نجوم بدولت او
تازه شد وآن چنان بود که در ماه های قهری تفاوت
بسیار در رصد شده بود حسابها غلط افتاد احکام
اصحاب تقویمهان منحرف گشته سلطان مذکور
فرمان داد تا استادان علم نجوم ومحاسبان کامل
رصد تازه بربستند ایام شهور بقرار باز آوردند و
قبل ماه بهاری

ماه چو شاخ گون (ف) یعنی ماه باریک
وخمیده

ماهچه (ف) یعنی دوازده یک توله وسرعلم
که بصورت ماه سازند وسوزنیکه برسرآن تکمه
از زر ونقره وامثال آن سازند وزنان آنرا
در گریبان خلانند وکاهی ونقشی که نقاشان
در نگارستان کنند

ماه دو هفته (ف) یعنی ماه شب چهاردهم
ملا جامی گوید * دو هفته که ندیدم مه دو
هفتهٔ خود را * کجا روم بکه گویم غم نهفته خود
را *

ماهر (ع) بکسر ها استاد وواقف درکار

ماه روشن (ف) معروف ونام معشوقه
مولانا عاشق صادق

ماه رمه (ف) باهای موقوف ورای مفتوح
ومیم آلتیی باشد مرد رودگران را که بدان
چوب را سوراخ کنند وآنرا برما نیز خوانند

ماه سی روزه (ف) یعنی ماه نرسخت
باریک

ماه سی شبه (ف) یعنی ناچیز محو گشته

ماه سیام (ف) ماه بود که ابن مقنع بسحر
تا مدت دو ماه هر شب از چاهی که بالای
کوه سیام بود چهار فرسخی نخشب که آنرا کش و
شهرسبز نیز گویند برمی آورد که آنرا از سیماب
ساخته بود

ماه قصب دوخته (ف) یعنی شاهد قصب
پوش

ماه کاشغر (ف) مثل ماه نخشب که می
آید

ماه کش (ف) ماه سیام مذکور

ماه کنعان (ف) یعنی حضرت یوسف
علیه السلام

ماه نخشب (ف) مثل ماه سیام مذکور

ماهو (ف) باهای مضموم زیب وزینت * در
زجیب اندر آیدت آهو * خوبرو را چه حاجت
ماهو * ونام حاکم سیستان که او را ماهو به نیز
گویند

ماه واره (ف) یعنی ماهیانه

ماهوبدانه (ف) با های مضموم وواو
معروف حب الملوک آن غیر حب السلاطین است
بهندی جمال گوته گویند

ماهویه (ف) نام شخصی از قبیله یزدجرد
سپه سالار وحاکم خراسان بود بعد ازان که یزد
جرد از لشکر اسلام گریخته بمرو رفت ماهویه
بخاقان ترکستان ساخته کسان خود را فرستاد
تا یزدجرد را بقتل رسانیده

ماهار (ف) مهار شتر رودکی گوید * که
بر آب وگل نقش بنیاد کرد * که ماهار در بینی باد
کرد * اما مهار در فارسی رسن شتر را گویند که
ساربان بدست گیرد وبتازی مهار بالکسر بمعنی
چوبیکه در بینی شتر کنند ورسن را زمام گویند

ماهان (ف) نام قصبه است از توابع کرمان
که مزار شاه نعمت الله ولی درآنجا است شاعری
درصفت شاه نعمت الله ولی گوید * درد کن دست
وخرقه در ماهان * تاج بخش اند این چنین
شاهان *

ماند (ف) يعني توقف كرد و نيز بمعني فشخاشتي آيد

ماندند (ف) بفتح نون يعني درماندند

مانس (ف) مفسد

مانستن (ف) مانند شدن

مانع (ع) بالفتح بازدارنده

مانگ (ف) بانون موقوف وكاف فارسي عنصري گويد * بگرمي براي كوكبه بانگ زد * كنان بانگ تپلرزه برمانگ زد

مانك دیم (ف) نام مردي است معني تركيبي آن ماه رو

مانند (ف) بفتح نون اول معروف

مانند سنگ بستن (ف) يعني كسي را محكم بستن

مانورك (ف) پرنده ايست آبي كه اوراسرخاب گويند ودر فرهنگ چكاوك گفته

مانه (ف) همان مان مرقوم بمعني اسباب خانه

ماني (ف) باباء فارسي نام نقاشي رومي كه بدروغ دعوي پيغمبري كرده بود ونقاشي را معجزه خود ساخته درعهد بهرام شاه بن هرمز بود وهم بدست اوكشته گشته وجايگاه نقاشان اما بدين معني بباء تازي ملاعبد الله هاتفي درخسرو شيرين آورده ودرمحاورات همچنين يافته ملا هاتفي گويد * بنقاشي گرو برده زماني * نبوده درهنرها پش ثاني * والاكثر درقصايد اساتذه بباء پارسي آمده بقافيه دعوي

مانيا (ع) نوعي از ديوانگي واين معرب است

مانيد (ف) بوزن تاكيد بمعني ماند آيد

ماو (ع) بالفتح وسكون كشيدن پوست تاكشاده ودرازشود

ماوا (ع) جاي رجوع وبازگشت

ماور (ف) مخفف ميا ور حكيم قطران فرمايد * باده گلگون خور وفرياد ماور باد هيچ * تاكند بلبل فراز شاخ گل فرياد باد

ماورالنهر (ف) نام ولايتي است

ماويه (ع) به تشديد يا سنگ بلور وآينه ونام زني است

ماه (ف) نام قمر است ومدت عدد ايام از رويت هلال تا هلال ديگر وآن گاه بست ونه روز وگاهي سي روز بود وآنرا قمري گويند ومدت ماندن آفتاب در برجي كه آنرا ماه شمسي گويند وروز دوازدهم ماه شمسي وفرشته ايست كه بر جرم قمر موكل است وتدبير امور مصالح روز وماه بدو متعلق است وشهر ومملكت چنانكه در تاريخ طبري مسطور است كه چون ماه بزبان فارسي شهر ومملكت باشد نهاوند را ماه بصره ودينور را ماه كوفه ميگفتند ليكن در قاموس بمعني بلده و قصبه آورده وظاهرا معرب باشد

ماه آب (ف) مدت ماندن آفتاب در برج اسد كه آنرا ابان نيز گويند دهند ش بهادون نامند و دران ماه بادهاي بي نفع ميوزد

ماه پاره (ف) جميله روشن رو

ماه بركوهان (ف) نام لعبتي است از مصنفات باربد شيخ نظامي در صفت باربد گويد * چولعبت ماه بركوهان كشادي * زبانش ماه بركوهان نهادي

ماهتاب (ف) باهاي موقوف ماه وروشنائي آن

ماه جلالي (ف) همانكه درضمن اول اردي بهشت گذشت ودرضمن سال جلالي نيز، حقيقت وجه تسميه او اين است كه درطبقات ناصري واقع شده كه سلطان جلال الدين ملك شاه سلجوقي گويند *

کرد بي صلتي * آنکه بي طمع مالکانه دهد * و
بمعني تضييب نيز گفته اند

مالکا (ف) مثل لکانه مذکور

مال ناطق (ف) بالفتح اسپ وشتر وگاو و
اشتر وجزآن وقيل زرونقره

مالو (ع) الفت گفته مثله

مالول (ف) بالام مضموم وواومعروف غلامي
را گويند که مرتبه بزرگ يافته باشد وشرح آن
را صاحب فرهنگان قديم گلو بند نوشته اند يعني
بنده بزرگ چه گلو بند بمعني بزرگ باشد

ماله (ف) بالفتح چوبي را گويند که بر
زير زمين شيار کرده بکشند تا کلوخ ها شکسته
گردد و زمين هموار شود حکيم سنائي فرمايد
* بزرگر رفت و نان ودوغ ببرد * ماله جفت
وداس وبوغ ببرد * ابوالفرج روني راست * تا
ماله زند هيچ زمين هيچ کشاورز * تا سجده
برد هيچ شمن هيچ صنم را * انگيخته از خانه او
خواهم شادي * آويخته با دشمن او خواهم غم
را * ودست افرازي باشد جولاهان راکه ازخس
سازند وبدان راتانه آهار دهند اثيرالدين آخسيکتي
راست درصفت شتر * چون عنکبوت جوله چالاک تيز
پاي * پس برمثال ماله وکف همچون ريسمان * و
نيزبمعني پرومالا مال بود حکيم سوزني گويد * سبکي
ده بخانه دام سد است * پنج ازان خوله پنج
ازان ماله * وقيل بمعني مالش اديب صابر
نظم نموده * بيرون از بين کشيدم وگفتم کس وترا *
برکوک تا بگير که داداست ماله * ديگر دست
افرازيست که بدان کاه گل و آهک
بر ديوار مالند

مالي (ف) بمعني بسيار آمده سيف افرنگي
گويد * هرکه سرمايه ماهي زتو دارد حاصل *
آفتابش زدل سنگ برايد مالي *

ماليخوليان (ف) مثل ماخوليامذکور

مام (ف) بالفتح مادر را گويند

مامک (ف) مثل مام مذکور است

ماملول (ف) بالفتح گلو بند يعني غلام
بزرگ

مامن (ع) جاي امن

مامناف (ف) دايه شيرودايه ناف بر

ماموسا (ف) بالفتح کسي را ازخود مرتبه
برابري دادن وآساني ونيکي کردن باکسي

ماموران (ف) بيخ درختي است که برجرم
آن گره بسيار بود درد واهاي چشم بکار آيد

ماموسه (ف) آتش سرشکستگي که ميان وي
وميان دماغ پوستي مانده باشد

مامون (ع) نام خليفه عباسي وايمن

ماميران (ف) مثل ماموران مذکور

مان (ع) بالفتح والمد نيک انديشه کردن
ومهيا کردن وچيزي برمانت رسيدن ومانت ميان
نزهار وناف وتهي گاه آدمي وبيلي که بان گل
از زمين بر کنند ودر فارسي خانه واسباب خانه
اسدي گويد * چوآمد برمهين مان خريش * ببردش
بتد لا بدمهمان خويش * وامر بماندن يعني گذاشتن
چيزي وبمعني مانند يعني باشنده وبقاکننده خاقاني
گويد * عمر تو چون عقل جاويد ما * وبمعني مارا
نيزآمده مولوي گويد * چون خدا خواهد که مان
ياري کند * ميل ما در گريه وزاري کند

مانا (ف) نام خداي عزوجل ومانند وبمعني همانا
يعني پنداري وگوئي خسرو گويد * زلف توسيه
چراست مانا * بسيار در آفتاب گشته

مانابک (ف) ناگهان وانچه مسموع است و
معروف بمعني بيدار وتحقيق دان وشايد
که بود

مانح (ع) بالفتح بخشنده

فارسي نيامده مي بايد كه عربي باشد

ماصر (ع) [illegible] بهم آميخته

ماصح (ع) بالفتح بصاد غير منقوطه رنده و درخشنده و آبشار چيزيكه متغير شده باشد

ماصل (ع) بالفتح اندك

ماصر (ع) بالفتح حيوان اندك شير شير ترش زبان گيرنده

ماضي (ع) بالفتح گذشته و رونده و پيشي گيرنده در كار

ماعز (ع) بالفتح و كسر عين بز نر و پوست آن بز

ماعون (ع) آب و ما احتياج خانه چون تبر و تيشه و آلات كار و انچه بدان معونت جويند مثل طاعت حق تعالي و زكوة و فرمان برداري

ماغ (ف) پرنده آبي سياه‌فام مقدار ماكيان كه بيشتر در آب باشد و نوعي از كبوتر كه هر دو بال و سينه او سبز يا سرخ يا سياه باشد اول را سبز باغ ثاني را سرخ باغ و ثالث را سياه بغ گويند و بخاري كه در ايام زمستان در هوا پديد آيد و ظاهر بدين معني اماله اش ميغ باشد وازين بيت مولوي ظاهر ميشود كه غير آنست * در آفتاب فتد ل كشاپر و بال تر * كزبيش آفتاب برفتد است ميغ و ماغ * اما حق آنست كه در اشعار قدما عطف تفسيري بسيار واقع است بنابرين ميغ اماله ماغ تواند بود

ماقط (ع) بالفتح و سكون همزه فال گير كه بسنگ زدن فال گيرد واشتر لاغر كه ايستاده باشد و رفتن نتواند

ماقوتي (ق) بالفتح نام حلواي است

ماكان (ف) نام يكي از حكام كه بغايت دلير بود و پدر او كاكي نام داشت ونيز نام ولايتي است و قزوين و ساير سلاح را بدو نسبت كنند خاقاني گويد * چو ايلي كور دين پوش است و قزوين گرچه

ماكاني (ف) طايفه اند ساكن ماكان مذكور

ماكس (ف) ده يكستان و تاج گير

ماكلة (ع) بفتح كاف و قيل بالضم موضعي كه كسي ازان موضع چيزي خورد يعني موضعي كه خوردني ازان حاصل آيد

ماكم (ع) بعد الف دير ها

ماكو (ف) بالفتح دست افزار جولا هان كه ماشوره مذكوره را دران كنند و بدان جامه بافند

ماكول (ع) بالفتح خوردني و خورده شده برغبت

ماكيان (ف) ماده مرغ خانگي

ماكيان برد ركنند (ف) يعني از غايت بخل ماكيان را بدر كنند

ماكيان زاغ رنگ (ف) يعني شب

ماكيان سحر (ف) يعني صبح صادق كه از شب او بيضه خورشيد پيدا مي شود

مال (ع) بفتح ميم و همزه ممدوده بازگشتن و مهيا شدن براي كارها بالفتح و سكون همزه خواسته يعني سيم و زر و مرد بسيار مال

ما لا مال (ف) يعني نيك پر

مالاي (ف) بالف ممدوده يعني آلوده مكن

ماليج (ع) بفتح لام چيزيكه معماران بدان گل را بر ديوار مالند معرب ماله

مالح (ع) بالفتح شور

مال صامت (ف) يعني زر و نقره

مالكانه (ق) بالفتح حلوائيست كه از برنج پزند و بيشتر در گيلان باشد قيل حلوائيست كه از چند مغز سازند ابو العباس گويد * كار من خوب

چیزی از چوب افتد

مازق (ع) بالفتح و بازای منقوطه جای تنگ

مازل (ع) نام کوهی است در هندوستان

مازن (ف) بکسر زای منقوطه مور و نام شخصی است

مازند (ف) بالفتح وبازای منقوطه مفتوحه ولایت مازندران

مازندران (ف) مثله

مازو (ف) بالفتح معروف و بمعنی مازن مرقوم وچوبی باشد که برزمین شیاره کرده بکشند تا کلوخها بشکند وهموار شود وآنرا ماله نیز خوانند

مازون (ف) بالفتح وبازای منقوطه مضموم وواو معروف بمعنی نخست مازو است که مرقوم شد واستخوان میان پشت

مازه (ف) چوبک پشته وآنرا مازن ومازو نیزگویند و بتازیش صلیب خوانند

مازیاره (ف) نام نوعی از طعام باشد

ماس (ع) بالفتح و سکون همزه فساد کردن وبدی افکندن میان گروهی ودر فارسی مخفف الماس و بهندی ماه راگویند

ماست (ف) بالفتح جغرات آب انداخته سعدی گوید * غرئی گرت ماست پیش آورد * دو پیمانه آب است یکچمچه دوغ * گر از بنده لغوی شنیدی مرنج * جهاندیده بسیار گوید دروغ *

ماسحی (ع) بالفتح بی باک

ماسط (ع) آب شور ونام گیاهی است شور وتلخ

ماسکه (ع) بالفتح قوت نگاهدارنده

ماس ماهی (ف) بسین مهمله خرچنگ است دردریا

ماسو (ف) بالفتح گلیم باشد ظاهرا شین معجمه خواهد بود چنانکه می آید

ماسوچه (ف) بالفتح مرغیست مانند قمری که آنرا موسیچه گویند

ماسی (ع) درویزه و پیش گیرنده در کاری

ماسیستا (ف) بالفتح آش جغرات

ماش (ع) غله ایست که در هند اسپانرا خورانند وآدمیان نیز خورند و برگش را آفتاب پرست گویند

ماشاء الله (ع) آنچه خدا خواسته باشد ونام حکیمی است صاحب مدخل بفتح یکم و سیوم نام کتابی است در علم نجوم نظم ونثر

ماشان (ف) بالفتح جامه پشمین

ماشرز (ف) بالفتح وباشین منقوطه دست افزاری باشد آهنگرآنرا و آن آلتی است که در هند سنداسی گویند

ماشطه (ع) معروف یعنی آراینده عروس بالفتح کنایه از غله مشک است

ماشو (ف) بضم شین منقوطه غربال و طبقی مانند کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشی و شیره صاف نمایند و نوعی از بافته پشمینه که فقرا پوشند

ماشور (ف) چیزی بهم آمیخته

ماشوره (ف) نی میان تهی که جولاهان ریسمان بران پیچیده در میان ماکو نهند بتازی منسج گویند و قیل ریسمان خام که بردوک ریسند هندش ککری نامند

ماشه (ف) مثل ماشرز مذکور

ماشید (ع) بالفتح زن رونده ودونده وزن که بسیار فرزند دارد و شتر ماده که بسیار بچه دارد و مال ناطق مثل شتر و گوسپند وامثال آن باشد

ماص (ع) ماه که بتازیش قمر خوانند واین لغت عربی است یا فارسی اما بقیاس اینکه صاد در

مارافسای (ف) برای موقوف مثل مارافساری مذکور

مارافشار (ف) انکه زهرمار به افسون فرو آید

مار بدست دیگری گرفتن (ف) یعنی کار دشوار کسی را فرمودن

مارپیکر رفش (ف) یعنی شب

مارج (ع) بالفتح آتش بیدود و زبانه آتش در شرح نصاب است اسم فاعل بمعنی مضطرب شونده

مارچوبه (ف) بالفتح وباجیم فارسی بیخ گیاهی است که دافع زهرمار وکژدم است هرکه اورا باخود دارد آسیب مار باو نرسد

مارح (ع) بالفتح ستاینده

مارخری (ف) بالفتح یعنی مارضحاک

مارخوار (ف) نوعی از بزکوهی که خورندهٔ مار است آورده اند که در سوراخیکه که دران مار باشد چون آن بز دم گیرد مار بیرون آید و آنرا بخورد واگر چرم آن بز در سوراخ مار بسوزد مار بیرون آید و از کف او مار زهر می شود ومیگویند که بطلب ماه آن بز بالا می جهد و از کوه بر زمین می افتد واستخوانش که می شکند سرون خود میساید آن استخوان درست میگردد وچون استخوان آدمی می شکند آن سرون را مساس میکند استخوان آن درست می شود

مارخور (ف) مثله

مارخوردن (ف) یعنی رنج وسختی بردن

مار در پیراهن (ف) یعنی دشمن نزدیک

مارده (ف) دانه ابست

مار دو زبان (ف) یعنی منافق وقلم

مارزنده (ف) یعنی دایه مادر خوانده

مازبون (ع) گیاهی است مسهل که آن را حب السلاطین گویند اطبا بکار دوا در آرند

مارستان (ف) یعنی بیمارستان

مارسر (ف) جنسی از کبوتران

مارضحاکی (ف) زنجیر وگیسوی محبوب

مارق (ع) بالفتح از دین بیرون رونده وکنار بینی وتازیانه نرم شده

مارقشیشا (ف) نام دارو ابست کانی که هند اوراسون مکهی گویند وقیل سنگی است که چون اورا بشکنند مانند زر چشمها دروی پدید آید

مارماج (ف) یعنی مارپاره وآن چیزی خوردنی است

مارماهی (ف) نوعی از ماهی که بصورت مار باشد

مارمصری (ف) یعنی نیزه مصری

مارمهره (ف) معروف که اورا مهره مار گویند هند منی نامند

مارمیخوری (ف) یعنی غم و اندوه میخوری

مارن (ع) بالفتح نرمه بینی وسر بینی

مارنهر (ف) بالفتح یعنی نه فلک ونفس بشر را نیز گویند

ماربره (ف) قبل بمعنی دایه مرقوم است مولوی گوید * چو آمد گوش سلطانی چه باشد کاش شیطانی * چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماربره

ماربعصوب (ف) نام مردی که صاحب مذهب ترسا بود

ماریه (ع) نام حرم حضرت رسالت پناه صلعم که یکباه در حجره او رسول صلعم بودند واو را ماریه قبطیه گویند وقیل نام عورتی که امرا بعضی ولایت یمن بود

مازچین (ف) شکنج وشکاف که در

ماجرا (ف) سرگذشته وچیزي وآبي رفته باشد

ماجوج (ع) گروهی ازمردم كذا فى التاج نقل است كه ياجوج و ماجوج مخلوقي اند بصورت مردم كه در آخرالزمان پيدا وهويدا خواهد شد قد ايشان مقدار يكشبر باشد سد سكندر ليسده بيرون خواهند آمد و ايشان حالا هرروز مي ليسند چنانچه آنسد رقيق شود باز علي الصباح همچنان سطبر ميگردد چون وقتش رسد گويند انشاالله فردا تمام كنيم آنروز همچنان رقيق مانده روز دوم ليسيده بيرون آيند حقتعالي رزق ايشان مار ساخته است كه از آسمان مي بارند

ماچوچه (ف) با هردو جيم عجمي اول مضموم و ثاني مفتوح ظرفي باشد كه بدان دارورا درگلوي اطفال بريزند

ماح (ع) سپيد باتخم مرغ

ماحض (ع) بالفتح صاحب شير خالص ودوستي خالص كردن

ماحق (ع) سخت گرم

ماخ (ف) زر ناسره ومنافق ودون همت فخري گويد * بصاع ودامن بخشد زر تمام عيار * نه سيم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ *

ماخان (ف) قريه است از مضافات مرو نام پهلواني بوده از پهلوانان چون ابو مسلم رحمت الله عليه ازانجا است

ماخچي (ف) بالفتح وباخاي منقوطه موقوف وجيم فارسي مكسوره اسپي راگويند كه از يك جانب تازي باشد وازجانب ديگر تركي وآنرا لكدش هم نامند وقيل اسپ راهوار شاعري گويد * يكروز صد نسيله تازي وماخچي * باساز زر كه داد بمردان كارزار *

ماخض (ع) بالفتح وباخاي منقوطه آبستني كه درد زه گرفته باشد

ماخوليا (ف) بواو فارسي خلل دماغ وسوداي خام

ماد (ع) بالفتح وسكون همزه گياه نرم ونازك وجنبيدن گياه وشاخ از غايت نازكي وسيرابي

ماده (ع) به تشديد دال اصل تركيب چيزي وزياد متصل بچيزي

مادر (ف) بكسر دال نام مرديست كه بغايت بخيل بود بفتح دال والده

مادر آب آتش (ف) يعني زاينده گريه وسوز

مادر باغ (ف) يعني زمين وهمه باغ

مادرز (ع) جاي پناه

مادرمينك (ف) بكسر ميم و فتح نون گياهي است كه ازان جاروب سازند

مادف (ع) بالفتح آفت رسيده

ماده طبع (ف) معقول

ماده كوبك گريبان (ف) يعني جوز كرده

مادي (ع) بالفتح جاي برگشتن

مادون (ع) بالفتح وبا ذال معجمه اذن داده شده

مادية (ع) بالفتح وبا ذال منقوطه وبه تشديد ياز زره سفيد و چيزي نرم وانگبين

مار (ع) بالفتح وسكون همزه شهني كردن وافسا دانگيختن و به تخفيف راه گزيده ايست معروف بتازيش حيه خوانند

مار اسپند (ف) روز بيست و نهم ازماه شمسي وفلكي است كه موكل باشد بر آب تند بيرامون ومصالح روز بدو تعلق دارد

مار افسا (ف) افسونگر مار راگويند

مار فساري (ف) بالفتح وراي موقوف افسونگر كه مار را گيرد

مار افسان (ع) مثله

لیبوه (ف) بالکسر فریبنده وچالاک

لیه (ع) بالفتح نوشیدن

لیبیدن (ف) چاویدن وخائیدن

باب المیم

م (ف) حرفی است از حروف تهجی چون در آخر کلمه واقع شود بجای ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم وکردم چنانچه در کلام عرب تای مضموم چون قلت وفعلت وگاهی بجای ضمیر منصوب نیز آید وافاده بمعنی مفعول کند سعدی گوید * تولای مردان آن پاک بوم * برانگیختم خاطر از شام وروم * وبحساب ابجد چهل را گویند

ما (ع) بالفتح والمد آب واصله موه جمعه امواه ومیاه وما بالکسر نیست وچیز وآنکه وانچه وچیست وهرچه بود وچه بود ونه وچون ودوام وچند آنکه وچه چیز بالفتح وبالف ممدود شام

ماالسماء (ع) آب آسمان ونیز لقب مردی وزنی

مارب (ع) بالفتح وبالف ممدوده حاجت ها

ماق (ع) بفتح میم وهمزه وقاف پیدا کردن از گریستن چنانکه صبیان رامی شود وگریستن وبفتح میم وکسر همزه گیرنده

ماءکل (ع) بفتح کاف خوردن وکسب کردن

مآب (ع) بمد الف جای بازگشتن یعنی جای آرام وقرارگاه

مات (ع) بمعنی مرد ومصطلح شطرنجیان آنکه شاه را چون خانه نماند گویند شاه مات شد یعنی هیچ خانه نماند

ماتح (ع) آب توان کشید بی دلو

ماترنگ (ف) باتای فوقانی مکسور ورای مکسور بنون زده وکاف عجمی چلپاسه باشد جامی راست * بر فگندی به پشت لنگی را * زین بی آلات ماترنگی *

ماتع (ع) شراب سرخ وریسمان نیکتافته وچیزی درازوچیزی خوب ونیک منفعت گرفتن وترازو

ماتم (ف) بفتح یکم وسیوم مصیبت زنانیکه باهم جمع شونده در کار خیر یا در کار شر بکسر سیوم جمع ماتمها

ماتی (ع) آمدن گاه وآمده شده وبمعنی آینده نیز آمده قوله تعالی انه کان وعده ماتیا

ماثر (ع) بکسر ثاء مثلثه کارهای نیک واین جمع ماثر است

ماثم (ع) گناه

ماثور (ع) نقل کرده شده

ماثوره (ع) بثاء مثلثه خبر داده شده چنانکه ادعیه ماثوره گویند وبمعنی خبر داده آن سرور صلعم وصحابه رضی الله عنهم

ماج (ع) بالفتح وسکون همزه آب شور وتلخ بتشدید جیم پیری که آب از دهن او رفته باشد واز غایت پیری نتوان نگاهداشت ومرد نادان وناقه که آب از دهن آن میرفته باشد ودیگر دو معنی دارد اول ماه را گویند حکیم فردوسی گوید * چونوشاه بنشست بر تخت عاج * فروغ از تو گیرد همی مهر وماج * دوم نام راوی ردگیست واو را امچ نیز گویند ودر بعضی فرهنگ ها ماج ومج بمعنی راوی مطلق نیز نوشته اند وباجیم عجمی بوسه را گویند

ماجد (ع) بزرگ

لیرن (ف) بالکسر مثله
لیز (ف) بالکسر زمین لغزنده
لیزه (ف) بالکسر ویای مجهول آمیخته ودست افراز
لیزیدن (ف) آمیختن
لیس (ع) بالفتح فعل ماضي است یعني نیست و بفتحتین دلیر شدن
لیسینه (ف) بالکسر و با یای فارسي ونون مفتوح ما شوره که مرقوم خواهد شد
لیط (ع) بالفتح چسپیدن بچیزي و بگل اندودن و بدل دوستي کسي چسپیدن بالکسر پوست هاي نی وبمعني رنگ هم آمده است
لیطه (ع) بالکسر پوست نی
لیع (ع) بالفتح ترسیدن و بد دل شدن
لیف (ع) بالکسر پوست درخت خرما وبیشه درخت خرما بالکسر وبایاي فارسي غلاف ونهالی است
لیفه (ف) بالکسر پشم یا ابریشم که در دوات اندازند در دیار ما آنرا صوف گویند
لیق (ف) بالفتح بر چسپیدن سیاهي بر دولب و برچسپانیدن و نیکوکردن و اصلاح دادن سیاهي وجز آن
لیک (ف) ضعیف ودر شرح مخزن است پیمانه که بدان خرما وجز آن به پیمانند بدل میگذرد کنه بدین معني کیل است و این تعریف است و نیز مختصر لیکن
لیل (ع) بالفتح شب وبچه مرغي که آن راکروان گویند و قیل مرغي است بفارسی او را ماهي خوار گویند
لیلاء (ع) بالفتح والمد شب بغایت تاریک و نیز نام معشوقه مجنون
لیلة الصک (ع) شب برات
لیلة القدر (ع) یعني شب با عزت و شرف وهرکه دران شب طاعت کند عزیز و مشرف گردد در اصطلاح سالکان شبي که سالك را بتجلی خاص مشرف گرداند و تا بداند تجلي بشناسد قدر ورتبه خود به نسبت محبوب و آنوقت ابتداي وصول سالك است
لیلنج (ف) بالفتح والکسر نیل
لیلنک (ف) بالکسر مثله
لیلوپر (ف) نام گلی است که از میان آب بروید و آن کبود رنگ باشد و گاه سرخ و سفید نیزمي شود واندرون آن زرد بود چون نیراعظم طلوع نماید بشگفد حکیم قطران بنظم آورده
* بتی دارم چو ماه نو بزیر میغ گرداند ر * دلي دارم چو لیلوپر میان آب سرد اندر *
لیلوپل (ف) مثله
لیلي (ع) بالفتح و بالف مقصوره مثل لیلاء مذکور
لیم (ع) بالفتح بخیل وناکس
لیمو (ف) بالکسر نام میوه است ترش وخوشبو وشیرین هم مي‌شود
لیمودار (ف) گیاهي است که در هنگام بهار از سنگ روید
لین (ع) بالفتح وتخفیف یاي وتشدید آن نرم و تنهٔ خرما بالکسر نرمي ضد خشونت
لینه (ع) بکسرتین نرمي وتنهٔ درخت
لیو (ف) بالکسر ویاي مجهول نامي است از نام هاي نیزاعظم
لیوس (ف) بیاي تحتانیه ضد غیور آنکه بي رشک باشد
لیولنک (ف) بفتح هردولام وضم یا وسکون نون برف که بعربي ثلج گویند

هیئت و فقد
لهوته (ع) بالضم بخشیده و بخشش خورش و ستاس یعني یک مشت دانه که در آسیا اندازند
لهوجته (ع) بالفتح ناتمام وخام کاري وسست کردار
لهي (ع) بالضم و بالف مقصوره جمع لهوت وسیم را نیز گویند ودر فارسي بکسر تین رخصت و اجازت
لهیب (ع) بالفتح مثل لهاب مذکور
لهیث (ع) بالفتح ستور مانده شده
لهیف (ع) بالفتح بیچاره و غمگین ودریغ خورنده
لهیم (ع) بضم یکم وفتح دوم سختي وحادثه زمانه
لي (ع) بالکسر مرا بالفتح وتشدید یا تافتن وگردانیدن وپیچانیدن چیزیرا وگردانیدن زبان درگواهي وغیرآن ومدافعت کردن دردام ودم جنبانیدن وریسمان تابیدن وروی واپس کرده نگریستن
لیاء (ع) بالکسر والمد نوعي ازحبوب سفید مانند نخود بالکسر والقصر زمیني که ازآب دورباشد
لیاح (ع) بالکسر سفید گاودشتي
لیاذ (ع) بالفتح پناه گرفتن
لیاط (ع) بالکسر دهن وهرچیزي که آن رابچیزی چسپانیده باشد
لیاق (ع) بالکسر آلت دوات مثل مداد وپرزه که درداوات کنند وبهداد ترسازند
لیال (ع) بالفتح جمع لیل که مي آید فارسیان جمع او لو آورده واین خلاف قیاس است
لیالي (ع) بالفتح شب ها
لیان (ع) بالکسرتین آساني وفراغت بالکسر نرمي گردن باهم بالفتح وتشدید یا پیچیدن ودر فارسي بالفتح درخشان و تابان فرخي گوید * گردون زبرق تیغ چوآتش لیان لیان * کوه از غریو کوس چو کشتي نوان نوان * وخاقاني گوید * جمشید کیاني نه که خورشید لیاني * کز نور عیاني همه رخ عین سنائي *
لیت (ع) بالفتح بازگردانیدن و بازداشتن و نقصان کردن وکاشکي واین کلمه تمني
لیتک (ف) باول مکسور و یاي معروف بي‌سروپا ومفلس و بیخبر را گویند حکیم سنائي از زبان زن خود گوید * عور تي‌ام بگروه ارشنگي * تیغ بسیار مرد را افشان * هر همه مهتران فگنده رکاب * وز همه لیتکان کشیده عنان * آخر این لیتک کتاب فروش * برسانید کار بنده بجان * بیخبر لیتکي وبد خصلت * بي ادب مردکی وبي سامان *
لیث (ع) بالفتح شیر درنده و نوعي از عنکبوت که مگس را بگیرد و بالکسر اسم موضعي است ونام گیاهي
لیچار (ف) بالکسر و باسیوم فارسي طعامي است که از چغرات بپزند بهر رنگ که خواهند وباول مکسور ویاي مجهول وجیم عجمي بمعني ریچار است که درفصل را مرقوم شد مولوي معنوي نظم نموده * ترش دیدم جهاني را من ازترس * دران دوشات چون لیچار گشتم * حکیم فردوسي گوید * یکي عزم لریان و نان از لرش * نمکدان لیچار گرداند رش
لیر (ف) بیاء مجهول آب غلیظ که از دهن و گوشه لب فرود آید
لیرت (ف) بالکسر و بایاء مجهول و راي مفتوح کلاه آهني که به ترکي بلغه گویند و در لسان الشعرا بمعني غراره است وآن نوعي از سلاح است که روز جنگ پوشند

لهاور (ف) بالضم نام شهریست در حدود هندوستان که هندش لها بر یعنی شهر لاهور را گویند

لهب (ع) بفتحتین تشنه شدن وزبانه آتش وغبار بالا رفته بالکسر شگافته کوه ودره تنگ که در میان دو کوه باشد

لهبان (ع) بالفتح برکشتن وغافل شدن وزایل شدن ومرد تشنه

لهبه (ع) بالفتح تشنگی

لهبی (ع) بالفتح والضم زن تشنه

لهث (ع) بفتحتین مثل لهاث مذکور

لهج (ع) بفتحتین حریص و شیفته شدن و بر غلا نیدن

لهجه (ع) بفتح یکم وسکون دوم زبان درعرف طرز نواختن خراسان را گویند بالضم طعام نهاری کذا فی الدستور

لهد (ع) بالفتح بارو دفع کردن ولاغر شدن چار پا وگران شدن بار ستور و جز آن و سوختن بخاری

لهذم (ع) بالفتح دزد و تیغ تیز و زبان تیز

لهر (ف) بفتحتین شرابخانه وتحبه خانه

لهراسپ (ف) بالضم نام بادشاه معروف که کیخسرو بادشاهی باو داد واو در پیری بادشاهی خود به پسر خود گشتاسپ داد وخود در بلخ بعبادت آتش پرستی مشغول گشت

لهز (ع) بالفتح در امیختن ودر میان قوم شدن ومشت بر سینه ویا بر گردن کسی زدن و نیزه بر سینه زدن و بر سر زدن شیر بچه وبره پستان مادر را بوقت مکیدن

لهزمته (ع) بالفتح رسیدن پیری واثر کردن آن

لهس (ع) بالفتح لیسیدن

لهط (ع) بالفتح آب زدن و شیر زدن بر چیزی

لهف (ع) بفتحتین دریغ خوردن و اندوهگین شدن و بیچاره و مضطرب گشتن بفتح یکم وسکون دوم ستم کردن

لهفات (ف) جمع لهفت که مرقوم خواهد شد معلوم می شود که این لفظ تازی خواهد بود والله اعلم

لهفان (ع) بالضم دریغ خوار وحسرت و دریغ خورنده

لهفت (ف) بوزن ومعنی لعبت وآن صورتی است که از جامه میسازند دختران دران بازی کنند هند آنرا گدیه خوانند

لهفتان (ف) بالضم جمع لهفت مذکور

لهق (ع) بالفتح سفید شدن بفتحتین سفید و سفید شدن بکسر هاي مهمله سفید

لهلهه (ع) بفتح هر دو لام سخن زبون و شعر زبون و جامه سست بافته بضم هر دو لام زمین فراخ که در سراب نهاید

لهم (ع) بالفتح خوردن و بگلو فرو بردن بکسر لام و تشدید میم بزرگ و اسپ پیش رو و مردم بسیار بخش

لهمان (ع) بفتحتین مع التشدید تشنه شدن

لهنج (ف) بفتحتین وسکون نون سنگ کارد که او را افسان نیز گویند وبعضی بمعنی سنگ کارد آورده وقیل سازکار و سازگاری ظاهرا اینهمه تصحیفات است صحیح اول است

لهنه جان گزا (ف) بالفتح سنگیست در موج گاه دریای اعظم هرکه آنرا ببیند چندان خندان کند که بمیرد کذافی عجایب المخلوقات

لهو (ع) بالفتح بازی کردن وبرگشتن ازچیزی و جماع و زن وفرزند وچیزیکه از عمل خیر باز دارد ولهوالحدیث افسانه ها وحکایات وسرود وغنا ومانند آن در اصطلاح سالکان اهتزازات بحسب

ناهموار رفتن از ضعف وسستی دست وپا

لئوال (ف) بالضم بی شرم و بي حيا

لئولانج (ف) باول مفتوح و ثاني زده ونون موقوف و جيم تازي نام حلوائي است

لئولانك (ف) بمعني لورنك که مرقوم شد

لولاور (ف) مثله

لؤلؤ (ع) بضم هر دو لام مرواريد ومرواريد هاي بزرك

لؤلؤة (ع) بالضم مرواريد ها جمع لو لو مذكور

لوله (ف) ناوه کوزه وجز آن

لولي (ف) بالضم وباواو فارسي سرود کوي درويشان وظريف و لطيفه کو و کداي کوچه کرد حالا در عرف بجاي مطرب اطلاق کنند

لئوم (ع) بالفتح نيکوهيدن وسرزنش کردن

لومه (ع) بالفتح ملامت کردن

لومى (ع) بالفتح وبالف مقصوره ملامت و رسوائي

لون (ع) بالفتح رنك وکونه وخوبروي و سرخي ومانند آن ونوعي از خرما

لوه (ف) باول وثاني مفتوح غليواج باشد و آنرا خاد وزغن نيز کويند وبزبان هندي نام جانوريست شبيه بتيهو

لوهيدن (ف) باول مضموم و واو مجهول وهاي مفتوح آلتيست که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند

لوهور (ف) همان لاهور مشهور مذکور در سکندريست بواو پارسي بمعني لر که مذکور شد ونام زميني وشهري وزمين نشيب

لوي (ع) بالكسر والف مقصوره بيابان وريگستان وراه راست که از ريگستان پيدا مي شود

لويان (ف) بالفتح وباياي مجهول ديگ سر کشاده نظامي کويد * دهان فراخ و سيه چون لويد * کزو چشم بيننده کشتي سپيد

لويش (ف) يعني ريسماني که پوز اسپ را بدان بپيچ دهند وقت نعل بستن

لويش (ف) مثله

لويشه (ف) بالفتح وباياي فارسي غله کوفته

لويه (ف) هرته از جامه

له (ف) بالفتح واظهار ها شراب و بمعني بوي نيز آمده ونام شهريست از ترکستان وباخفاء ها نام درختي است بالضم عناب که بر جايهاي بلند آشيانه کند که آنرا اله آمو تونيز خوانند بالکسر مضمحل و شهريست از فرنگ که در سرحد روم واقع است

لهاب (ع) بالضم زبانه زدن آتش

لهاته (ع) بالفتح گوشت پاره ئست اندرون دهن نزديک حلق بالاي دهن

لهاث (ع) بالفتح تواناشدن بالضم ماندن شدن وحرارت وزبان بيرون آوردن سگ از تشنگي وماندگي

لهاذمه (ع) بالکسر وبذال منقوطه دزدان

لهازم (ع) بالفتح استخوانهاي زير نرمه گوش جمع لهزمه

لهاشم (ف) بالفتح وضم شين منقوطه زشت ونازيبا ودون خاقاني گويد * اي بانوا اين کرم کن واين قصه را بخوان * هرچند خط مزور وکاغذ لهاشم است

لهاق (ع) بالفتح سفيد وگاو سفيد

لهاك (ف) بالفتح وتشديد ها نام برادر پيران که از پهلوانان توراني بود در جنگ دوازده رخ گريخت وگشتهم او را تعاقب نموده کشت

لهام (ع) بالفتح لشکر بسيار

شعت روشن است * آنها که تعبیه درین تیره
لور کند
لورکنده (ف) بالضم وواو مجهول مثله
لوري (ف) بالضم وواو معروف مرض
جذام که گوشت اعضاي آدمي فروريزد وبواو
مجهول لولي که آنرا درولايت کابل گويند کمال
گويد* با ترک تاز طره هندوي تو مرا * همواره شهر و
نيکه لوريست خان و مان * جمال الدين عبد الرزاق
گويد * رومي روز آب تجارت برد و تو در آب کار *
لوري شب عبرت برد و تو در پنج چار * و تحقيق
آنست که لول ولور بمعني بي حيا است ولوري ولولي
منسوب است بان زيراکه بي حيائي لازمه لوليان
است

لوز (ع) بالفتح بادام

لوزتان (ع) بالفتح وبازاي منقوطه دوپاره
گوشت مانند دو بادام درون دهن از حلقوم
آويخته باشد

لوزينه (ع) بالفتح نام طعامي وحلوائي که از
بادام سازند

لوس (ع) بالفتح چشيدن بالضم وباواو
فارسي کژدهان وگلي که پا از و بدشواري توان کنيد
هند آنرا چهله گويند ودرلسان الشعرا بمعني فريب
دادن وفروتني کردن آورده سعدي گويد* چو رستي
نداني گزيدن بپوس * که با غالبان چاره زرق
است ولوس* وغشي که بکافور مخلوط سازند

لوسا (ف) بالفتح وباواو مجهول تملق
وچاپلوسي

لوسيدن (ف) بواو فارسي فريب دادن
وفروتني کردن

لوش (ف) بالضم بواو معروف وباشين معجمه
گلي تيره ته حوض وجوي آب و لوشن بزيادتي
نون نيز گويند ودر بلاد فرس بالضم وباواو تازي
زحمتي است که بتازي جذام گويند و بمعني
کژدهان نيز آمده و نام حکيمي از حکماي
روم

لوشا (ف) مثل معني آخير لوش مذکور

لوشابه (ف) چرب وشيرين خواه طعام خواه
کلام وبعضي بجاي با نون آورده

لوشاره (ف) بواو مجهول مثل لور مذکور

لوص (ع) بالفتح گردانيدن چيزي بچيزي
که ميخواهد واز دريا از دريچه و از شگاف
چيزي بچيزي نگهه کردن

لوط (ع) بالفتح بر چسپيدن بچيزي و بگل در
گرفتن و اندودن حوض را وعمل قوم لوط کردن
و بمعني رد هم آمده است بالضم نام پيغمبريست
که او پاک و معصوم بود از لواطه اما قوم او را
شيطان بي راه کرده بود

لوع (ع) بالفتح جزع وزاري کردن وسوزش عشق
و مصيبت دل

لوعه (ع) بالفتح سوزش عشق ودوستي وسوختن
دوستي دل کسي را

لوغ (ف) بواو فارسي اشاميدن ودوشيدن

لوغيدن (ف) بواو مجهول اشاميدن
و دوشيدن و ريختن

لوقا (ع) بالضم نام مصنف قسطا و آن کتابي
است در احکام دين باطل آتش پرستي و آنرا
قسطا لوقا خوانند

لوقه (ع) بالضم روغن تازه ومسکه

لوک (ع) بالفتح خائيدن که در فارسي بواو
مجهول قسمي از شتران و آنکه بزانو ودست راه
رود از ضعيفي وسستي دست و پا

لوک نوش (ف) بالضم وواو مجهول قسمي
از اشتر و آن معروف است وحقير وزبون

لوکيدن (ف) بالضم وواو مجهول درشت و

لوبرته (ف) بالضم وواو مجهول وتاي مفتوح پيش دستي

لوبيا (ف) غله ايست معروف نزديك بباقلا ودرطب است غله ايست كه هندش روالسن گويند اين لفظ را در مويد داخل الفاظ تازي آورده ودر كتابهاي فقه ترجمه باقلا افتاده از انجا نيز معلوم ميشود كه پارسي است

لوت (ع) بالفتح نه رسيده چيزي گفتن ودر فارسي بالضم وواو معروف برهنه وبواو مجهول اقسام طعام هاي لذيذ

لوت خوار (ف) يعني بسيار خوار وخوب خوار

لوترا (ف) بالضم واو مجهول وتاي فوقاني معروف زبان باشد كه دوكس با هم قرار داده باشند كه ديگري نه فهمند واورا زرگري نيز گويند

لوتره (ف) بالضم وواو مجهول وتاي فوقاني معروف مثله

لوت وپوت (ف) يعني اقسام خوردني ها وانواع طعام و مشروبات ولفظ پوت تابع لفظ لوت است

لوث (ع) بالفتح دستار پيچيدن وآلوده كردن وتوانا وقوي شدن وبه گرفتن وگرد گشتن وبفتحتين سستي وكاهلي والتفات كردن وعمامه برسربستن

لوج (ف) بالضم وواو معروف وجيم فارسي برهنه مادرزاد وآنكه يك چيز را دو بيند بتازيش احول گويند بالضم وباجيم تازي ولايتي است از ايران زمين

لوح (ع) بالضم هوا ميان آسمان وزمين بالفتح شانه آدمي وجز آن وهرچه پهن باشد از استخوان چوب وتخته ودويدن ورنگ گونه گردانيدن سفر مردم را وتشنه شدن ودرخشيدن برق وپيدا شدن ستاره وجز آن

لوح خاك (ف) بالفتح تخته خاك ونام كتابي است در فن حكمت وتن مردم

لوح داغ نوشاننده ودام (ف) يعني درنده ونادرنده بنده مطيع تواند

لوح دورنگ (ف) بالفتح وباكاف فارسي در آخر يعني زمانه

لوحش الله (ف) فارسيان اين لفظ را در محل تهني وآرزو استعمال كنند

لوح ناخوانده (ف) كنايت از علم لدني

لوحي (ع) بالفتح وبالف مقصوره شتر تشنه

لوخ (ف) بالضم وواو معروف گياهي است كه از ان بوريا بافند وبمعني خريده وكوز نيز آمده

لوخن (ف) بالضم وواو مجهول ماه را گويند

لودس (ع) چشنده

لوده (ف) بالفتح سبدي باشد دراز كه بر پشت گيرند وبر اسپ واشتر وخربار كنند وآنرا كوره نيز خوانند

لوذ (ع) بالفتح پناه گرفتن وكرانه وادي الواذ جمع

لوذعي (ع) بالفتح مرد بغايت زيرك

لور (ف) بالضم وواو مجهول زمينيكه اورا سيلاب كنده باشد ونوعي از پنير وبي شرم وبي حيا وكهان نداني وآنرا لورك نامند

لوراور (ف) بالضم وواو مجهول دبه روغن وبعضي گفته‌اند ظرفي است برنجي روغن وامثال آن دران كنند*

لورك (ف) بالضم وواو مجهول مثل معني اخير لور مذكور

لوركند (ف) بالضم وواو مجهول مثل معني اول لور مذكور عميد لونكي گويد* در هريكي ازين دده

لندهور (ف) نام پادشاهي است از هند كه بزبان هندي راجه كرن ميگويند چه عقيده برهمنان و هندوان است كه آفتاب بها درش كه كنتي نام داشت نظرعنايت نمود او حامله شد ولهذا عجم او را لندهور نام كرده اند يعني پسر آفتاب چه لند بمعني پسر و هور آفتاب است و الله اعلم بالصواب

لنگ (ف) بالفتح معروف و آلت مردي باشد مرادف لند سوزني گويد * بريشها بران مانند رگها * بد ستش زخمه لنگي *

لنكاك (ف) بالفتح سخن ناخوش وزشت طيان مرغزي گويد * من با تو سخن بلا بد گويند * از چه دهيم جواب لنكاك *

لنگر (ف) باول مفتوح بثاني زده وكاف عجمي مفتوح آلت آهني كه كشتي بدان نگاهدارند وجاي كه درانجا طعام همه روز بمردم دهند وچوبي كه ريسمان بازان بدست گيرند وكنايه از تمكين ووقار باشد و در فرهنگ شخصي كه بمكر وحيله در مرتبه اعلى باشد

لنكوته (ف) باول مضموم وواو مجهول وتاي فوقاني مفتوح وهاي مختفي لنگ كوچك كه در میان به بندند ومردم هند نيز بهمين نام خوانند

لو (ف) بالفتح حلوا شاعر گويد * او لو زينة اش دركار كردم * زجام عشرتش بيدار كردم * وپشته وبلندي وزرد آب كه بتازي صفرا گويند وقصبه از مازندران و بمعني لب نيز آمده است

لواء (ع) بالكسر والفتح علم ونيزه بزرگ

لواب (ع) بالضم تشنه شدن

لواح (ع) بالضم مثل لواب مذكور

لواحق (ع) بالفتح پيوستها و بدنبال چيزي وجمع لاحقه باشد

لواحه (ع) بالفتح والتشديد سخت رنگ روا گردانيدن سفر مردم را

لوان (ع) بالكسر دربس يكديگر پنهان شدن

لواس (ع) بالفتح چشيدگي

لواسه (ع) بالضم لقمه خورده

لواش (ف) نان تنك

لواصب (ع) بالفتح جاهاي تنگ وزرق

لواطنه (ع) بالكسر اغلام كردن واز راه پس رفتن زن با مرد را

لواعج (ع) بالفتح سوزندگان

لوافح (ع) بالفتح وبافاء منقوطه مثله

لواقح (ع) بالفتح آبستنان وباردارندگان

لواق (ع) بالفتح چيزي خوردني

لوالوا (ف) بفتح هر دولام مرد سبك وبي تمكين كمال گويد* تيز بر ريش آن مزگي كو* كارسازش لوالوا باشد *

لوام (ع) بالضم بر ترو بضمتين بخيل وناكس شدن

لوامع (ع) بالفتح جمع لامع يعني درخشنده وروشن شونده

لوامه (ع) بالفتح والتشديد سخت ملامت كننده

لوان (ع) بالفتح گوهر رنگ چون زردي وسرخي وما نند آن ونوعي از خرماي زبون

لواهج (ع) بالفتح شگفتگي وحرص دارندگان

لوايح (ع) بالفتح جمع لايحه است

لوايم (ع) بالفتح ملامتها وجمع لايمه است

لوب (ع) بالضم تشنه شدن بالفتح سنگستانها از سنگ سياه

لوبان (ع) بالضم مثل لوب بالضم است

لهالم (ف) بضم هردو لام مالامال فردوسي گويد * نه از لشكر ما كسي كم شده است * نه اين كشور از خون لهالم شده است

لهام (ع) بالكسر موي هاي سر و زلف كه دراز شده باشد و از بناگوش گذشته شود و بدوش رسيده

لهتر (ف) بفتح لام وضم تا كنده وقوي وكاهل وبي برگ سنائي گويد * عقل جز راست گوي لهتر نيست * حيله سازند وكلوبر نيست *

لهج (ع) بالفتح بكنج دهان خوردن

لهح (ع) بالفتح نگريستن وديدن بنظر سبك

لهده (ع) بالفتح درخشيدن برف ويك بار اندك ديدن چيزيرا

لهز (ع) بالفتح عيب كردن وبچشم اشارت كردن

لهزه (ع) بالضم وفتح ميم و زاي معجمه عيب كننده

لهس (ع) بالفتح بسودن وجماع كردن ودر فارسي بمعني سست ونرم

لهط (ع) بالفتح زبان گرد دهان در آوردن بعد از طعام وليسيدن

لهع (ع) بالفتح روشن شدن ودرخشيدن

لهعه (ع) بالفتح روشني ودرخشيدن وبالضم گروه آدميان وسپيدي كه برسر باشد وپاره از كياه كه خشك شده سپيد شده باشد وپاره عضو كه خشك ماند در وضو وغسل

لهغان (ف) بالفتح ناحيه ايست از نواحي غزنين

لهق (ع) بالفتح پاك كردن وچشم ماليدن

لهلك (ع) بفتحتين نام پدر نوح عليه السلام

لهله (ع) بفتح هردو لام فراهم آوردن وجمع كردن

لهم (ع) بفتحتين ذلت ونزديكي بفكناه وفكناه صغيره ونوعي از جنون

لهور (ع) بالفتح بادام

لهه (ع) بالفتح وتشديد ميم چيزي اندك وديوانگي وزمانه بالكسر موي بناگوش گذشته باشد بالفتح زني كه لب او گندم گون باشد

لن (ع) بالفتح وسكون نون حرف نفي كه بر مستقبل داخل ميشود معني آن هرگز

لنا (ع) مارا

لنب (ف) بالضم بزرگ وسنگين

لنبان (ف) بالفتح فربه وسرين زنيكه فاحشگي گذاشته بعبادت مشغول بود

لنبر (ف) بوزن عنبر فربه وظاهرا تصحيف لبه خواهد شد ودر فرهنگ بمعني سرين نيز آورده

لنبك (ف) بالكسر وباء مضموم نام سقاايست كريم كه در زمان بهرام گور بوده و مهماني بهرام كرده فردوسي قصه او و بهرام جهره را در شاهنامه مشروحا نظم نموده است

لنبه (ف) بالفتح گرد ومدور و بالضم فربه و بزرگ جثه عماره گويد * چرا كه خواجه بخيل وزنش جوانمرد است * زني چگونه زني سيم ساعد لنبه

لنبه سر (ف) نام كوهي است از ولايت مازندران

لنج (ف) بالفتح رفتار از روي ناز وتبختر و آنرا خرام نيز گويند شيخ عطار نظم نموده * چه ساي آسمان سوي رومت برم باز * كه چون كبك دريمي لنج از ناز * و برون كشيدن وبيرون بردن چيزيرا از جائي وبالضم لب واندرون رخساره وكسي را گويند كه شل باشد

لنجه (ف) بالفتح مثله

لند (ف) بالفتح چمبر و بزبان هندي قضيب را گويند سوزني گويد * تو ئي نه هندي وسبكي بهندي وتركي * تو ئي كه كبري وآيري بپارسي ونازي * بالضم سخن كردن زيرلب از غايت خشم

پزند و بکنایه قضیب را نامند فخري گوید
* بدنیا میل راي او نباشد * ملک ني فرج خواهد
ني لگانه *

لکد (ع) بفتحتین جنبیدن و چرک چسپیدن
بجائي و در فارسي به پاي زدن چنانکه مستشهد
در ضمن لات گذشت و آن از لطایف خاص میر
خسرو دهلویست

لکز (ع) بالفتح عیب کردن و اشاره بچشم
کردن و زدن و سوختن و بفتحتین لکد زدن بر
سینه وقیل مشت زدن

لکع (ع) بالفتح چرک چسپیدن بر اندام و
گزیدن مار وکژدم و بسر زدن بچه پستان مادر
را وقت مکیدن بالضم وفتح کاف لیم وخوار
و بندهٔ نفس وکم همت وکودک خورد و اسپ
نر

لکل (ف) بکسر یکم وفتح دوم امرود که
بتازیش مرود گویند

لکلک (ف) بفتح هر دو لام سخنان یاوه و
هرزه وگفتار تهي ونام مرغي است مشهور که گردن وپا
ومنقار دراز دارد و بعربي لقلق گویند وبکسر هردو
لام چوبکي که بر دوال آسیا بندند و بگردیدن
آسیا متحرک شود ودانهٔ ازان دوال در آسیا
ریزد

لکلکه (ف) بفتح هردو لام مثله

لکم (ع) بالفتح مشت زدن و براي شماها

لکن (ف) بفتحتین درماندگي بسخن مرادف
لکنت بفتح کاف کند زبان مرادف الکن و بالف
ملفوظ بعد از لام وکسر کاف وتخفیف وتشدید
آن حرفی است از حروف مشبه بالفعل که براي
تدارک چیزي آرند و در فارسی بفتحتین طشتي
که دست و رخت دران بشویند وگاه باشد که شمع
دران نهند وموم گداخته دران ریزد وعود سوز
را نیز گویند ودر فرهنگ بمعني کرتهٔ فانوس
آورده

لکنة (ف) بالضم درماندن بسخن وگرفتگي
زبان وکند زبان شدني

لک وپک (ف) بالفتح آلات وادوات خانه
وفرش و رخت کهنه بالضم کنده و ناتراشیده

لکور (ف) بالفتح و با کاف فارسي مضموم
وواو موقوف جمعي از صحرانشینیان که در
نواحي هرات وسیستان میباشند

لکي (ع) بالفتح وبالف مقصوره لازم شدن
و حریص شدن

لکیعه (ع) بالفتح زني بخیله وکنیزک فرومایه

لکیک (ع) بالفتح گوشت بي استخوان و
شخصي فربه و آگنده گوشت

لگمن (ف) بالضم وبایاي معروف نهد شاعر
گوید * همي تا بود نزد اهل خرد * سقرلات افزون
بها از لگمن *

لم (ع) بالفتح وسکون میم حرفي است از حروف
نافیه و بالکسر وفتح میم یعني چرا بفتح وتشدید
میم جمع آوردن ونیکو کردن واصلاح نمودن و
خوردن بخش خود وبخش خویشان ویاران خود

لما (ع) بالفتح والمد رنگ گندم گون

لماج (ع) بالضم والفتح چیزي اندک خورده شود

لماز (ع) بالفتح وتشدید میم عیب کننده

لماس (ع) بالضم حاجت

لماظ (ع) بالفتح چیزي اندک وبطرف زبان
آشامیدن

لماظه (ع) دشت وعقاب بیابان

لماع (ع) بالکسر زمین پرگیاه و زمین
پاره ها

لماق (ع) تیز نگریستن وکف دست بر چشم
مالیدن وستردن ونوشتن و پاک کردن

لقن (ع) بالفتح فهمیدن ودریافتن سخن ازکسی وبالفتح وکسرقاف زود رسنده و دریابنده
لقو (ع) بالفتح معلول بعلت لقوه گردانیدن
لقوح (ع) بالفتح شتر ماده که زادن او دو ماه یا سه ماه گذشته باشد وبعد از ان او را لبون گویند
لقوما (ف) نام پدر ارسطوی حکیم
لقوماچس (ف) بضم همان لقوما مذکور
لقوماجش (ف) مرموید است همان لقوماجس که در سین مهمله گذشت
لقوماش (ف) مثله
لقومه (ف) بالفتح نام برادر ارسطالیس
لقوه (ع) بالفتح علتی است که روی آدمی را کج میکنند ومعلول بعلت گردانیدن وماده شتر که زود آبستن شود وبالکسر عقاب ماده است
لقی (ع) بالضم وبالف مقصوره دیدن ورسیدن وکارزار کردن بضم یکم وکسر دوم وبتشدید یا دیدن ودیدار کردن
لقیانه (ع) یکبار دیدن
لقیط (ع) بضم یکم وکسر دوم انچه که از راه افتاده گیرند وبچه افگنده
لقیطه (ع) بالفتح طفلیکه از راه بردارند وپرورند
لقیه (ع) مثل لقیانه مذکور
لک (ع) بالفتح وتشدید کاف زدن وکوفتن وچیزیست سرخ که بان پوست را رنگ کنند ودر فارسی ابله ونادان هند وشاه گوید * زدست آسمانم مخلصی بخش * که بس بی رحمت است اینجا برلک * وعدد معروف یعنی صدهزار عنصری گوید * دو لک زشکرا وشد بزیر خاک نهان * وبدین معنی در اصل هندی است وهمان لاک مذکور که از

درخت کنار رود یکرا شجار حاصل شود وبالضم چیزی گنده وسطبر وکعب پا نزاری گویند * محیط برلک پایم نمی رسد بمراتب * ومخفف لوک وآن نوعی است از اشتر و بشیشت که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند وبعربی ویبله خوانند بالکسر نام لرغی است که گوشت لذیذ دارد بالفتح وباکاف فارسی هزیان وهرزه
لکا (ف) بالفتح کفش که اورا لالکا نیز گویند وظاهرا لالکا کفش سرخ ولکا مطلق کفش وسختیان ونیز همان لک بمعنی لاک مرقوم در فرهنگ بالضم بمعنی زمین وملک وولایت نیز آورده
لکاع (ع) بفتح یکم وکسر چهارم زن بخیله وبدکاره
لکالک (ف) بفتح یکم وکسر چهارم شتر سطبر
لکام (ع) بالضم نام کوهیست درشام که اولیای الله درانجا جمع میشوند ودر فارسی بالضم امره وقوی جثه بالفتح وباکاف فارسی معروف
لجام (ف) بالکسر معرب لگام مذکور
لگام خاییدن (ف) کنایه از سرکشی ونافرمانی انوری گوید * ابلقش اکنون نمی خاید لگام
لگام دادن (ف) کنایه از حمله کردن ومتوجه شدن نظامی گوید * به هندوستانی داد خواهم لگام
لگام در کار زدن (ف) کنایه از برهم زدن کار است
لگام ریز (ف) یعنی بشتاب رفتن خسرو گوید
ل زین سان لگام شه آمد بشهر در
لگامه (ف) بالفتح امعاء گوسپند وآن بالکسر روده با گوشت انباشته پر کرده وبه بعضی نسخه بجای میم نون است یعنی لگانه
لگانه (ف) بالفتح روده از گوشت پر کنند وبه

لغف (ع) بالفتح سبک گرفتن چیزیرا و چیزی سبک و بفتحتین افتادن دیوار و فروریزیدن حوض کرانه هاي آن

لفق (ع) بالفتح فراهم آوردن درزجامه را بدوختن بالکسر یک کرانهٔ درز و مانند و دو سخن را بهم آوردن

لفیف (ع) بالفتح گروه مردم پراکنده از هر جاي و چیزي پیچیده و درهم و درست و کلمه که در حروف اصلي آن حرف علت باشد و آن دو نوع است لفیف مقرون و مفروق چنانچه در کتب علم صرف ثابت گشته

لق (ع) بالفتح وتشدید قاف بر چشم زدن و بالضم در فارسي بي موي وصاف وفریب وساده و در مویه این لفظ داخل ترکي کرده و گفته بضم لغ مذکور شد

لقاء (ع) بالکسر والمد دیدن و رسیدن وکارزار کردن و بر طریق مجاز بر موت نیز اطلاق کنند در حل اللغات است بغیر مد بمعني کارزار و بمد بمعني مذکور و در اصطلاح عاشقان لقاء ظهور معشوق را گویند چنانچه عاشق را یقین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده

لقاح (ع) بالکسر دست انبویه وگروهي که بادشاه را فرمان نبرند و یا ایشان را در ایام جاهلیت هیچ بار اسیر نکرده باشند

لقاع (ع) بالکسر چادر وزن بدکاره و در حل اللغاتست مگس دراز پا

لقاعه (ع) بالضم والتشدید مرد بسیار گوي و مرد حاضر جواب

لقانه (ع) بالفتح زود فهمیدن

لقب (ع) بفتحتین نامي که دلالت بر مدح یا ذم کند

لقح (ع) بفتحتین وحامله شدن

لقحته (ع) بالکسر شتر دوشیا بی

لقس (ع) بالفتح عیب کردن بفتحتین شوریدن دل و تباه شدن و بفتح اول وکسر قاف مردم را لقب نهنده و فسوس کننده و بدي اندازنده میان مردم و مرد حریص و بد خو

لقط (ع) از زمین برگرفتن ودندانه چسپیدن و سخن چسپیدن و بفتحتین برداشته و بر چیده

لقطه (ع) بالضم چیزي انداخته شده که برچیده شود تا ضایع نگردد وقت پیدا شدن صاحبش باو رسد

لقع (ع) بالفتح چشم زدن

لقف (ع) بفتح یکم وسکون دوم زود گرفتن وسبک گرفتن چیزی را و مرد چست واستاد وبفتحتین افتادن دیوار کنار حوض وطرف چاه وبفتح یکم وکسر دوم حوض خراب و شکسته

لقلاق (ع) مرغ لکلک وآواز آن

لقلان (ع) انتقال

للقلق (ع) بفتح هردو لام نام مرغي است دراز گردن

لقلقت (ع) بفتح هردو لام سخت آواز کردن وآواز تعلق وآن مرغي است که او را در فارسي لکلک گویند وجنبانیدن

لقم (ع) بفتحتین میانه راه و فروخوردن بفتح یکم وسکون دوم راه راست ولقمه کردن ولقمه تا هستگي فروبردن وبالکسر روي بند و بیني بند زنان

لقمه (ع) بالضم مقدار یک فرو خوردني طعام

لقمه آهنین جسد (ع) یعني تن زخم خورده ومزاحمت زنجیرها کشیده

لقمه خلیفه (ع) بالضم نام حلوائي است

وگرگ ، حریص

لعوق (ع) بالفتح وبضم عین وسکون واو انچه لیسیده شود مثل دارو وجز آن بالفتح وسکون عین وفتح واو مرد چست وچالاک

لعین (ع) بالفتح نفرین ولعنت کرده شده ودور کرده از رحمت واز صورت انسانی گردیده یعنی مسخ شده وصورتیکه درپالیزها ومزارع برپا کنند تا وحوش وطیور ازان برمند وگرگ راهم گویند

لغ (ف) بالفتح زمین هموار وسخت که گیاه بران نروید

لغات (ع) بالفتح وتشدید مرد احمق وگول بد خو بالضم جمع لغت که مذکور خواهد شد

لغاط (ع) بالضم نام کوهی است بالکسر آواز وغوغا کردن

لغام (ع) بالضم کفک دهان شتر بالکسر روی بند زنان ودرعرف لثام راگویند

لغب (ع) بالفتح بفساد آوردن وتباهی افگندن میان قوم بفتح یکم وسکون دوم ضعیف وپر فاسد

لغت (ع) بالضم اصوات وکلمات که مردم بدان از غرض خود تعبیر کنند

لغچیان (ف) بالفتح وباجیم فارسی فروهشته لبان

لغزیدن (ف) بالفتح افتادن وفرو خزیدن

لغط (ع) بفتحتین بانگ وخروش

لغو (ع) بالفتح بیهوده گفتن وبانگ کردن سگ وسخن باطل وسوگند یکه بقصد دل نباشد وبچه شتر که از غایت خوردی لایق نباشد که خون بها دهند

لغون (ع) بضم لام یعنی کرانه کردن

لف (ع) بالفتح وتشدید فا درپیچیدن وبازداشتن وباغ پر درخت بالکسر درخت پیچیده بدرخت دیگر ومجتمع ، فراهم آمده وعاجز در کلام وددرنگ کننده در سخن وگران سنگ وآهسته وجای انبوه بسیار مردم

لفاح (ع) بالفتح وتشدید فا نوعی از بوئیدنی مانند بادنجان که زرد شود

لفاظ (ع) انچه از دهن انداخته شود

لفاف (ع) جامه برونی که بر مرده پیچیده شود

لفافه (ع) بالکسر انچه برچیزی پیچیده شود

لفام (ع) بالفتح روی بند زنان

لفت (ع) بالکسر شلغم ونیمه چیزی ونگه کردن ومیل نمودن بفتح وکسر دوم پیچانیدن وبگردانیدن

لفچ (ف) بالفتح وباجیم فارسی لب سطبر وپر کاله گوشت بی استخوان وآنکه لب فروهشته باشد وچون کسی اعراض کند گویند لفچ انداخت فردوسی گوید * خروشان زکابل همی رفت زال * فروهشته لفچ وبرآهشته بال * وقیل باجیم تازی

لفچن (ف) کسی که لب بزرگ داشته باشد ناصرخسرو گوید * خداوند وزبان وروی کرده است * سیاه ولفچن وباریک ورنجور *

لفچه (ف) بالفتح وباجیم فارسی گوشت بی استخوان وسر بریان وکله بریان نظامی گوید * سر زنگیان را درآردبه بند * خورد چون سر لفچه گوسپند *

لفح (ع) بالفتح سوختن گرما وآتش وسموم وسوزانیدن وشمشیر زدن

لفره (ف) سفله وفرومایه عطار گوید * جام زر بردست نرگس میدهی * لفره را میر مجلس میکنی *

لفظ (ع) بالفتح بیرون افگندن از دهان وسخن گفتن

دخترکان بازي کنند بالفتح یکبار بازي کردن است

لعبته زرنیخ (ف) بالفتح آفتاب

لعج (ع) بالفتح خلیدن چیزي در دل و سوزانیدن و بدرد آوردن

لعس (ع) بفتحتین سرخي لب که بسیاهی زند وگیاهی سبز که از انبوهي بسیاهي زند بالضم سیاه لبان که پشت ایشان از غایت سرخي بسیاهي زند

لعط (ع) چیزي را با چیزي برابر کردن

لعطاء (ع) بالفتح والمد زنیکه دندان او زرد زده باشد از پیري و زنیکه گوشت او اندک باشد

لعظمته (ع) بالفتح حرص و آرزو و گوشت بدندان کندن از استخوان

لعق (ع) بالفتح لیسیدن و لعق الاصبع کنایته است از مردن

لعک (ف) بالکسر و باکاف فارسي شتالنگ پاي بتازیش کعب گویند

لعل (ع) بفتحتین و تشدید لام حرفي است از حروف مشبه بالفعل بمعنی امید و شاید بالفتح گوهریست قیمتي درفشان و بدین حدود نیفتند مگر بسراندیپ و آن را گاو مي آرد از ظلمات و دردهن گیرد و بصحرا نهد و بروشنائي آن علف خورد و مردم کمین کنند وگل تر برسرش زنند گاو بانگ وزاری کنان باز بدریا شود ومردم آن را بردارند کذا في عجایب البلدان و بمعني سرخ لب معشوق نیز آید

لعل آبدار (ف) کنایته از لب معشوق

لعل پیازي (ف) بالفتح و باباي فارسی نوعي از لعل که رنگ او باسفیدي و سرخي آمیخته باشد

لعل پیکاني (ف) بالفتح جنسي است از لعل که بغایت سرخ باشد

لعل خاموشي (ف) بالفتح کنایته از بخت خاموشي

لعل خوش اب (ف) بالفتح معروف ولب معشوق

لعل سپید (ف) بالفتح نوعي از لعل نایاب همچو یاقوت سفید

لعل سفته (ف) بالفتح مي سرخ

لعل شکربار (ف) بالفتح مثل لعل آبدار مذکور

لعل طراز (ف) بالفتح فریبنده که لعل رنگار تده که آن

لعلع (ع) بفتح هر دو لام نام کوهیست و سراب بیابان

لعلعه (ع) بالفتح شکستن و درخشیدن سراب بیابان

لعل فلک (ف) بالفتح کنایته از آفتاب

لعل قبا (ف) بالفتح جگر

لعل قباي (ف) بالفتح مثله

لعل کر آفتاب (ف) بالفتح بمعني روشن کننده آفتاب

لعل گهربار (ف) بالفتح کنایته از لب معشوق و لب شیرین گوي

لعل مذاب (ف) بالفتح شراب سرخ وخون اما مشهور با میم مضموم است

لعل ناسفته (ف) کنایته از سرود * گهي سفته لعلي به پیمانه خورد * گهي گوش برلعل ناسفته کرد *

لعمرک (ع) بالفتح سوگند بقاي عمر تو

لعن (ع) بالفتح راندن و دور کردن از نیکي و رحمت

لعنته (ع) بالفتح نفرین بضم یکم وفتح دوم آنکه مردم اورا لعنت کنند

لعوة (ع) بالفتح سیاهي سرپستان زن و حریص بطعام و سختي گرسنگي

لعوس (ع) بالفتح چست کار وچست خورنده

لطف (ع) بالضم نرمي ونازكي در كار وكردار ومهرباني وشفقت كردن و نرمي وياري ونگهباني وحمايت كردن بفتحتين هديه. احسان ونيكوئي ونيكوشدن ونيكو رو در اصطلاح عاشقان پرورش دادن معشوق است مرعاشق را بطريق مواسات وموافقت

لطم (ع) بالفتح طپانچه زدن به پنجه

لطمه (ع) طپانچه

لطوخ (ع) بالفتح داروئيست كه بچيزها مالند

لطيف (ع) بالفتح نيكو كاري كردن وبغايت نيكو كاره باريك بين وياري كننده ونهايت خورد ونازك ونامي است از نامهاي الله تعالي

لطيفه (ع) نيكوئي وچيز نيك

لطيفه انسانيه (ف) حكمانفس ناطقه را خوانند ودرويشان دل را گويند ودر حقيقت منزل روح است

لطيم (ع) بالفتح اسپ سفيد روي وآنكه يكطرف روي او سفيد باشد وشخصي كه پدر ومادر او مرده باشند

لطيمه (ع) بالفتح بازار عطاران وشتري كه داروهاي خوشبو برو بار كنند

لظاظ (ع) بالفتح والتشديد بسيار الحاح كننده

لظي (ع) بفتحتين وبظاي معجمه دوزخ وآتش زبانه زننده

لعاب (ع) بالضم آب دهن وآب غليظ كه از داروي چسپانيده برآيد بالكسر باكسي بازي كردن

لعاب آفتاب (ف) بالضم انچه در وقت تابستان مانند نسيج عنكبوت نمايد بسراب مشهوراست

لعاب شمس (ف) همان كه در ضمن لعاب مذكور شد

لعاب عنكبوت (ف) بالضم نقش كاري نقاش

لعاب گاو (ف) بالضم وباكاف فارسي كاغذ سفيد وروشني صبح وبرف

لعاب گوزن (ف) بالضم وباكاف فارسي مثله

لعاب لعل (ف) بالضم مثل لعاب فام مذكور

لعاب لعل فام (ف) بالضم يعني مي سرخ وجرعه او

لعاب نحل (ف) بالفتح شهد چنانكه در لعاب مذكور شد

لعاع (ع) بالفتح والضم گياهيست نازك وخوش آينده برايش

لعان (ع) بالكسر يكديگر را لعنت ومنت كردن ونفرين نمودن ودر شرع آنست كه شوهر زن را متهم بزنا كند وگواه درميان نباشد ومرافعه پيش قاضي حكم كند كه شوهر چهار بار شهادت دهد كه درين قول صادق است ولعنت خدا برو واگر كاذب باشد زن نيز چهار بار بعد ازان شهادت دهد كه شوهرش درين قول كاذب است وغضب خدا بران باد اگر شوهر درين قول صادق باشد قاضي درميان ايشان تفريق كند وقران مجيد درين معني ناطق است بالفتح وتشديد عين مهمله بسيار نفرين ولعنت كننده

لعب (ع) بالفتح رفتن آب دهن كودك بفتح يكم وكسر دوم بازي وبازي كردن

لعبتان (ف) بالضم جمع لعبت ونوعي از بازيچه وكودكان كه بان بازي كنند

لعبتان ديده (ف) يعني مردمان ديده ونيز كنايت از شاهدان است

لعبته (ع) بالضم بازيچه كه بان بازي كنند مثل شطرنج ونرد وصورتيكه از جامه ميسازند وبا

لسان (ع) بالکسر زبان و سخن و لغت قومي و زبانهٔ تراز و السنه جمع لسان
لسان العصافير بار درخت که بفارسي زبان کنجشک گويند
لسان الحمل (ع) زبان بره و آن گياهي است مانند زبان بره اطلاق شکم باز دارد
لسان العصافير (ع) درختي است بزرگ بار آورا و را هند اندرجو نامند
لسب (ع) بفتح يکم وسکون دوم ليسيدن عسل وفراهم آوردن وزدن بتازيانه وگزيدن گژدم بفتحتين چسپيدن بچيزي
لست (ف) بالفتح چيزي قوي وخوب و نيکو
لستن (ف) بالکسر ليسيدن سوزني گويند *
لستند استانت بزرگان مهتران
لسن (ف) بفتح يکم و سکون دوم شير مکيدن
لسع (ع) بالفتح گزيدن مار وگژدم وليک ونيز کسي را بد گفتن
لسق (ع) بفتحتين چسپيدن بچيزي
لسن (ع) بالکسر لغت وروزمرهٔ قومي بالفتح زبان آوري وفصاحت بفتح يکم وکسر دوم گوياي فصيح بالضم زبان آوران بفتحتين زبان آوري
لش (ف) بالضم گل تيره که درته حوضها باشد مخفف لرش
لشک (ف) بالفتح پاره پاره
لشکرشکوف (ف) يعني شکننده لشکر
لشکرشکوفان (ف) دلاوران وشکنندهٔ لشکران لشکه مثل لشک مذکور
لشن (ف) بفتح يکم وکسر دوم لحشان وبي خشنونه
لص (ع) بکسروتشديد صاد مهمله دزد
لصاف (ع) بالفتح موضعي است

لصب (ع) استوارشدن شمشيردرنيام چنانکه درنتوان کشيد وچسپيدن پوست بر استخوان از لاغري
لصت (ع) مثل لص مرقوم
لصص (ع) بفتحتين دندانها وشانهها بهم نزديک شدن
لصف (ع) بالفتح چنار وکبر ونوعي از خرما
لصق (ع) بفتحتين بر چسپيدن شش و از تشنگي
لصوص (ع) بالضم جمع لص مذکور
لصوق (ع) بالضم برچسپيدن
لصوصيه (ع) بالضم وتشديد يا دزدي کردن
لصي (ع) بالفتح دشنام دادن من الحمل
لصيصت (ع) جوش پره وآن جنسي است از آش آرد
لضلاض (ع) رهبر بزرگ
لطافه (ع) باريک ونيک شدن ونازک وکوچک شدن
لطام (ع) بالکسر بيکديگر طپانچه زدن
لطايف (ع) نيکوئيها وچيزهاي نازک وجمع لطيفه است
لطايم (ع) بطاي مهمله جمع لطيمه که مذکور خواهد شد
لطس (ع) بالفتح آلودن ودربدي انداختن وبه بدي متهم کردن
لطس (ع) بالفتح کوفتن وسخت بپاي سپردن
لطط (ع) بفتحتين افتادن دندان وخورد شدن وماندن بيخهاي دندان
لطع (ع) ليسيدن وبه پشت پاي زدن پس کسي بفتحتين سفيدي درون لبها وآن بيشتر مردم سياه بود وريختن دندان مردم چندانکه بيخهاي ماند

و نوحه

لدن (ع) بالفتح وضم دال نزدیک و نرم و شی چه نرم باشد

لدود (ع) بالفتح جدا کننده و همچنین الد به تشدید دال

لدون (ع) بضمتین همسران و مانند

لدی (ع) بالفتح و بفتحتین و به تشدید یا نزد من

لدید (ع) بالفتح کرانه وادی و کرانه کردن

لدیس (ع) ناقه آگنده گوشت

لدیغ (ع) بالفتح مار گزنده

لدیم (ع) بالفتح جامه پاره زده

لذاذ (ع) بحذف تای قرشت از جهت ضرورة شعر بمعنی خوش مزه

لذاذه (ع) بالفتح مثله

لذة (ع) بالفتح والتشدید مزه وخوشی

لذم (ع) بالفتح بوسه دهنده

لذع (ع) بالفتح سوزانیدن ورنجانیدن بسخن بد وسوختن آتش کسی

لذم (ع) بفتحتین محرمان وخویشان

لذیذ (ع) بمعنی خوش مزه

لر (ف) بالفتح جوی آب اعم از انکه سیلاب آن راکنده باشد یا آدمی ساخته باشند * بهترین میدان تنگ خر گوش را سوز ولر است * و بمعنی بغل نیز آمده * در پیش دوات وقلمت عرض رسالت * این دست بلر کرده و آن پشت خمیده است * ولاغر و ضعیف بالضم طایفه ایست معروف از صحرا نشینان و نیز شهری است

لرد (ف) بالفتح میدان شاعر گوید * تا خنجر تو گشت جگر گاو در نبرد * گلگون ز خون خصم بغل شد فضای لرد * و میدانی است در بندر هرمزکه بنام ابر اشتهار دارد و میدانی است در شیراز که بنام قاضی معروف است

لرزه (ف) بالفتح معروف و نام زحمتی است که عرب آن را رعشه خوانند

لز (ع) بفتح و تشدید زای معجمه سخت کردن و چسپانیدن

لزام (ع) بالکسر لازم بودن بچیزی بالفتح نام زدن که لازم باشد بکسی و عذاب دایم

لزایز (ع) بالفتح استخوان های سینه

لزج (ع) بالفتح چسپیدن و بالفتح وکسر زای چیزی چسپنده چون سریشم و جز آن

لزز (ع) بفتحتین جفا نیدن و سخت کردن و نیزه زدن

لزق (ع) ریزان

لزم (ع) بفتحتین لازم بودن بجای و شگفت نمودن چیزی کسی را

لزم (ف) بالفتح گل تیره

لزن (ع) بالفتح سختی عیش و تنگی بفتحتین جمع شدن و گرد آمدن مردم بر سر چاه بجهت آب وانبوهی کردن در کاری

لزوب (ع) بالضم ثابت شدن و استادن و چسپیدن بچیزی

لزوجه (ع) بالفتح چسپیدگی

لزوق (ع) بضمتین چسپیدن

لزوم (ع) بالضم لازم بودن بچیزی و واجب شدن و ثابت شدن

لزیدن (ف) بالفتح آمیختگی کردن و آمیزیدن

لزیز (ف) وزن و زیر پرهیز کار وزیرک و هوشمند

لس (ع) بالفتح و تشدید سردن و جها گردن ولیسیدن و خوردن

گیاهی است که در آب روید و از ان بوریه بافند
و رخ نیز گویند و بتازی حصیر نامند
لخاء (ع) بالفتح و المد بسیار بیهوده گفتن و
ظرفی که سعود در و کنند و سعود بالفتح داروئیست
که بینی افشانند و نیز فرج زن که پر آب باشد
و بالکسر نان خاینده به آب تر کرده شده و
بالضم در فرهنگ کفش و سر موزه است
لخاف (ع) بالضم و بخاء منقوطه سنگ
سپید و باریک و پهن و سنگهای سپید و باریک پهن
و مفرد و جمع آمده است
لخت (ف) بالفتح مرادف لت و پارهٔ از چیزی
سبزه و موزه و کفش پای افراز و پاره کردن و لت زدن
و سلاح آهنی که آنرا گرز و گوپال گویند
و نیز عمود
لختی (ف) بالفتح و بایای فارسی قدری و
بعضی از کل و نیز گرزی
لخچ (ف) بالفتح و جیم فارسی در آخرزاک
زرد فخری گوید * بررخ دشمنش که چون مازوست *
هیبت شاه کار لخچ کند * زیراکه چون پهاز و جمع
کند رنگ سیاه دهد
لخچه (ف) شعله آتش و در فرهنگ بمعنی
اخگر گفته بدرجاجی گوید * مه بکهنه آورد
سنبل تو هرنفس * لخچه پدید آورد آتش تو
دم بدم *
لخش (ف) بالفتح لخشیدن و لغزنده
لخشان (ف) بالفتح اقتیدن و انچه بردست
و پا فراز نگیرد
لخشه (ف) بالفتح مثل لخچه مذکور شاعری
گوید * آتش عشق زار بس سوز است * آتشعله
است غم بود لخشه *
لخشیدن (ف) بالفتح مثل لخشان
مذکور

لخص (ع) بفتحتین و با خای منقوطه پر گوشت
پستان که شیرازوی بدشواری بیرون آید و بکسر
خا نیز آمده
لخف (ع) بالفتح مسکه باریک و تنگ و سخت
زدن و قیل تنگ زدن
لخلخ (ف) بفتح هردو لام و سکون هردو
خای منقوطه ضعیف و لاغر مولوی معنوی گوید
* مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین * فربه و
زفتت کند گرچه که تو لخلخی *
لخلخانی (ف) بفتح هردو لام مردکند زبانی
لخلخه (ع) بالفتح چیزی است که داروئی
خوشبوی در و کنند و بدست دارند و جنبانند و بو
کنند
لخم (ع) بالفتح قبیلهٔ ایست از یمن بالضم نوعی
است از ماهی
لخن (ع) بفتحتین گنده شدن و ختنه ناکرده
ماندن
لد (ع) بالفتح و تشدید دال خرجین و جوالی
خصومت کردن بالضم والتشدید کسانیکه سخت
باشند بدشمنی و نام موضعی است بشام مهتر عیسی
علیه السلام دجال لعین را دران موضع خواهند
کشت
لدام (ع) بالکسر پاره زدن جامه و موزه را که
در هند پای تابه گویند
لدد (ع) بفتحتین سخت دشمن شدن
لدغ (ع) بالفتح گزیدن مار و کژدم و عیب کردن
و تباه کردن کسی را بسخن
لدفس (ع) عیب کنند
لدک (ت) دست
لدم (ع) بالفتح آواز سنگ و جز آن که برزمین
افتد و پاره زدن جامه و جامه و موزه را
درزدن و اضطراب کردن و دست بسینه زدن زنان

لحاص (ع) بالفتح سختي بلا و در اویختن بچیزي

لحاظ (ع) بالفتح دنباله چشم که بطرف گوش باشد و بالکسر نگریستن بگوشه چشم ونگاهداشتن بچشم چیزیرا

لحاف (ع) بالکسر قزاکند یعني جامه خواب و هر جامه که بجاي جامه خواب بر کسی پوشانند

لحاق (ع) بالفتح در رسیدن و دریافتن و پیوستن بچیزي

لحام (ع) بالفتح والتشدید گوشت فروش

لحد (ع) بالفتح شگاف کرانه گور و شگافتن یک کرانه گور براي نهادن مرده و بالضم نیز آمده

لحز (ع) مرد بخیل تنگ خو

لحس (ع) بالفتح لیسیدن

لحص (ع) بالفتح تنگ شدن و بیچاره کردن کسي را بکاري

لحظ (ع) بالفتح نگه کردن بگوشه چشم

لحظه (ع) یکبار نگه کردن بگوشه چشم

لحف (ع) بمعني لحاف که بالا مذکور شد

لحق (ع) بفتحتین انچه بسابق ملحق شود وانجیر و خرما که بعد خرما وانجیر اول در رسد وانچه بدهان بر دازند وانچه بدنباله چیزي پیوسته باشد

لحك (ع) در اوردن چیزي و چیزي در چیزي چسپیدن بهم

لحکته (ع) بضم یکم وفتح دوم مثل همزته کرمي کبود ودم دراز مانند کریشه

لحلحه (ع) بالفتح استادن بجائی

لحم (ع) بالفتح گوشت و آرزومند گوشت شدن وبهم آگینه چیني وجزآن کردن وبالفتح وکسر حا آرزومند گوشت

لحمه (ع) بالضم والفتح طعمه بازوچرغ از شکار وخویشی وقرابت وپود جامه

لحن (ع) بفتح یکم وسکون دوم خطاکردن در اعراب و خطاکردن درسخن و دریافتن سخن وسخن گفتن با کسي که او دریابد ودیگري نیابد ومیل کردن وآواز وخوش خوانیے ومعنی سخن مشهور سرود گفتن است وبفتحتین زیرک شدن وزیرکیے

لحوق (ع) بالفتح بهم شدن دو چیزي پیشتر و دنباله چیزي پیوستن ولاغر شدن

لحون (ع) بضمتین جمع لحن مذکور ودرحدیث آمده است اقرأ القران بلحون العربی یعني بخوانید قران را بخوش خوانیهاي عرب

لحیان (ف) بالکسرنام شکلی پانزدهم علم رمل که آنرا لحیان الضحاك الثانی خوانندبالکسر پدر قبیله کذا في الصراح وبالفتح مرد واستخوان ریش کذا في کنزاللغات

لحیاني (ع) بالفتح مرد بزرگ ریش

لحیص (ع) بالفتح تنگ

لحیف (ع) بمعني لحاف که مذکور شد

لحیق (ع) بالفتح پیوستنده

لحیم (ع) بالفتح مرد پرگوشت وفربه کشته شده وبکسرتین درفارسي پیوند کردن مسینه وروئینه وزر ونقره وامثال آن

لحیه (ع) بالکسر موي ریش وآن یک مشت سنت است وچون ازیک مشت زیاده شود بریدن واجب است درخبراست که زنانرا مويسر بریدن حرام است و مردانرا نیزریش بریدن حرام مگر زیادتی ازیک مشت زیراکه زینت مردان است کما قال الله تعالي اللحیته زینت الرجال ولحیته القیس نام گیاهي است

لخ (ع) بالفتح بسیار اشك شدن چشم وبالضم

لتوب (ف) بمعنی لتب که مذکور شد
لته (ف) بالفتح والتشدید پاره جامه و کهنه
لثا (ع) بالفتح آبی که از تنه درخت بیرون آید و چرک جامه بالکسر گوشتهای گرداگرد دندان
لثام (ع) بالکسر دهن بند زنان که آن دهن خود را پوشند
لثغ (ع) بالفتح والضم حرف سین را ثا و را را غین و یا را لام گفتن
لثلث (ع) بالفتح قایم بمکان
لثلثه (ع) بفتح هر دو لام مبالغه کردن و باز داشتن از حاجت و تردد خاطر شدن در کاری
لثم (ع) بالفتح بوسه و شکستن و دهن بند بستن
لثی (ع) بالفتح و بالف مقصوره ترشدن جامه وجز آن
لج (ف) بالفتح و تشدید شمشیر پر آب و ژرف ترین موضع دریا و بالضم و با جیم فارسی برهنه مادر زاد و بالفتح لکد زدن منجیک گوید * یک روز بگرما به فرو آب همین ریخت * مردی بزد ش لچ بغلط بر در دهلیز * فخری گوید * گرگینه کشد رای روی از انجم و افلاک * در هم شکند تا دم افلاک بیک لچ *
لجای (ع) بالفتح والمد پناه ناه وپناه گرفتن بالفتح والقصر بمعنی جگر
لجاج (ع) بالفتح آنکه زبانش درسخن در ماند وسخن درست نگوید وستیزه کردن وستیزه کاری
لجاجه (ع) ستیز کردن
لجام (ع) بالکسر لگام و انچه که زن حایض در وقت حیض درمیان ران خود بندند
لجب (ع) بفتحتین آواز غوغا وفریاد وبانگ وراه فراخ وروشن وراست رفتن وگوشت از استخوان جدا کردن وپوست واکردن ولاغرشدن از غایت بیمری
لجج (ع) بالفتح استوار شدن در شمشیر ودر چیزی بسته شدن شمشیر ودر چیزی بسته شدن وچسپیدن وکارد وجز آن در غلاف کردن وجای تنگ وهرچه تنگ باشد
لجز (ع) چسپیدن ولغزیدن
لجف (ع) بفتحتین میان بیابان وجایگاههای خورد که در کناره چاه بزرگ باشد وکناره چاه وحوض
لجلاج (ع) بالفتح آنکه سخن نا درست وغیر فصیح گوید ودرفارسی نام واضع شطرنج
لجلج (ع) بفتح هردو لام کلام مردد فیه
لجلجه (ع) بفتح هردو لام لقمه در دهن گردانیدن وشوریده سخن گفتن ورد هان گردانیدن چنانکه ظاهر نشود
لجلبه (ف) مثله
لجم (ف) بفتحتین گل تیره و سیاه ته حوض و ته جوی آب مولوی گوید * تاجر بروی نهد لجم سیاه * تا شود تاریک موج و سبزه گاه *
لجن (ف) مثله
لجوج (ف ع) بالفتح ستیزه کننده
لجون (ف ع) بفتح یکم وضم دوم شتر ماده کامل و بضمتین سست وکاهلانه رفتن
لجی (ع) بالضم وتشدید جیم دریای ژرف پر آب
لجیب (ع) بالفتح شتر ماده لاغر پشت
لجین (ع) بالضم وفتح جیم نقره و بالفتح وکسر جیم برگ از شاخ افتاده
لح (ع) بفتح لام وتشدید حا برهم گرفتن وپلک های چشم برهم چسپیدن

زني درصراح است درخت باشير چون عسل وزن گرسنه

لبوب (ع) بضمتين مغزها واوجمع لب است

لبود (ع) بالضم برسينه خفتن مرغ وبرزمين چسپيدن وجمع لبد مذكور

لبوس (ع) بالفتح زره وجامه وپوشش

لبون (ع) بفتح يكم وضم دوم شترماده وگوسپند ماده شيردار وبچه اشتر كه دوساله شده باشد و پا درسيوم نهاده

لبيا (ف) بفتح جوي بمعني لب آب

لبيات (ف) باول مكسور زده وياي تحتاني دورخانه راگويند

لبيب (ع) بالفتح عاقل ومقيم

لبيبه (ع) نام جامه ايست وزن عاقله

لبيد (ع) بالفتح خرجين خورد يعني جوال خورد ونام شاعرمعروف ومشهور

لبيدن (ف) باول مفتوح وثاني مكسور سخناي لاف گزاف

لبيسه (ف) بالفتح وياي پارسي دهانه اسپ وشين معجمه نيزدر تنجر يست لبيسه ولباسه آنكه لب ستور وخر باو بندند وعنان اورا فروكشند

لبيش (ف) بالفتح مثل لباش مذكور

لبيشه (ف) بالفتح مثله

لبيك (ع) بفتح لام وباء مشدد جواب ندا است بروجه تعظيم يعني ايستاده ام بخدمت توايستادني بعد ايستادني

لبين (ع) پرورده شدن

لبينا (ف) باول مفتوح وثاني مكسور وياي معروف نام نوايست ازموسقي

لت (ع) بالفتح وتشديد تا تركردن پشت و مانند آن و استوار بستن بچيزي و در فارسي بالفتح والتخفيف قطع كردن عهود نيز آيد و بمعني مرادف لخت است ولكد زدن ورود خانه ايست ملك ديلمان كه بلت رودمشهور است و بمعني جامه كتان نيزگفته اند و بمعني شكم نيز آمده

لتا (ع) بالفتح سنگ بركسى زدن و زاييدن

لتات (ف) پاره پاره

لت انبان (ف) بسيار خوار وشكم پرست

لتب (ع) استوار يا برجاي بودن و چسپيدن بچيزي

لت لتوت (ف) رنج وراحت

لتر (ف) بفتحتين ظرفي كه دران شراب كنند

لتره (ف) بالفتح زبان قرار داده ميان دوكس كه چون تكلم كنند ديگران نفهمند وآن را الوتره نيزگويند وشخصي كه بند زبان نداشته باشد وهرچه بشنود همه جا بگويد باول مفتوح بثاني زده دو معني دارد اول پاره پاره ودريده بود شمس فخري گفته * آنكه باشد برجلالت او * اطلس چرخ ژنده ولتره * دوم مرد فربه را گويند خواجه عميد لونكي راست * خلعت ايمان تازه بر عميد خسته پوش * تابدان خلعت ز فضلت لتره ولمتر شود

لتغته (ع) بالضم شكستگي زبان و حرف را را لام گفتن ويا عين وسين را نا گفتن

لتق (ع) بفتحتين تر شدن و تري وتر شده

لتك (ف) باول و ثاني مفتوح نام بازي است

لتلت (ف) بالفتح پاره پاره

لتم (ع) بالفتح نيزه زدن وبرسينه زدن

لتمان (ف) بالفتح مرد گرسنه

لتنبار (ف) بمعني لتنبان كه مذكور شد سعدي گويد * لتنبار بد عاقبت خورد ومرد

بندند و لب بالاي اسپان بند نعل را دران نهاده تاب
دهند تا عاجز گشته حرکات ناپسند نکنند
لباشه (ف) مثله
لب آفتاب (ف) بالفتح يعني شعاعي که متصل
بسايه بود
لبان (ع) بالفتح سينه‌ها و ميان سينه بالضم کندر
وآن درختي است مانند پسته ميوه وتخم ندارد
و بالکسر شير دادن بالفتح در فارسي جمع لب خلاف
قياس
لبب (ع) بفتحتين حال و دوال زير شکم اسپ
و بکسر سينه بند و موضعي که بند بران نهند وريگ
تنگ بسياري از ريگ
لب تر کردن (ف) يعني سخن کردن و زبان
تر دن خسرو گويد * زچندين نکته‌ها کم گشت
لب تر * نديدم هيچ نقشي زين نکوتر*
لبته (ع) بالفتح وتشديد باء موحده کنار کردن
که کشتي گاه است
لبث (ع) مثل لباث مذکور
لب چرا (ف) بالفتح و با جيم فارسي مفتوح يعني
خوردني و علف را نيز گويند
لب خضرا (ف) بالضم و فتح کرانه آسمان و
خط سبز که بر لب نو دميده باشد
لبد (ع) بالضم بسيار از مال و جز آن و مردم
انبوه و بسيار و آنکه بسفر برود و از جاي خود
دور نشود بالکسر نمد و موي انبوه ميان دوش
بفتحتين پر شدن درون شتر از گياه و حلق
و سينه گرفتن شتر از بسيار خوردن گياه
لبده (ع) بالفتح جمع شدن و موي پشت و شانه
شير درنده
لب را چشمه خضر ساختن (ف) يعني
شراب بر دوام خوردن
لبز (ع) بالفتح لگد زدن اشتر

لب زدن (ف) بالفتح عربده کردن و دشنام
دادن
لبس (ع) بالفتح والضم پوشيدن جامه و پوشانيدن
کار بر کسي و آميختن تاريکي با روشنائي و
وآشفته کردن در اصطلاح سالکان صورتي عنصريه
که لباس حقايق روحانيه اند بالکسر جامه
و پوشش
لب سپيد کردن (ف) يعني تبسم نمودن
لب سفره (ف) کنايه از نشستن است
لبط (ع) بالفتح بر زمين زدن و انداختن
لبق (ع) بفتح يکم وکسر دوم زيرکي وهوشياري
و چرب سخني و استاد شدن در کار و زيبا شدن
بفتح و کسر با چابک و زيرک و شيرين سخن
لبک (ع) بالفتح آميختن و کار آميخته و در
هم و آميختن پست با شکر و انگبين
لب کشتيگاه (ف) گذر آب که عرب
معبر خوانند و کناره آب که بعربي ساحل
گويند
لبلاب (ع) بالفتح گياهي است که بيخ ندارد
و بر هر درخت در پيچد آنرا خشک گرداند
لبن (ع) بالفتح شير و بسيار شير شدن و شير خورانيدن
و زدن بعصا و انداختن بالکسر خشت هاي خام
بفتحتين درد گردن کردن از نا همواري بالش و شير دار
شدن ميش و ناقه بالکسر والفتح و کسر با خشت ها بضم
شتران و گوسپندان شيردار
لبنان (ع) بالضم نام کوهي است معروف نزديک
جبل عامل و نام موضعي است قريب اصفهان
لبنک (ف) باول وثاني مفتوح بنون زده وکاف
عجمي ديک باشد و آنرا بتازي آرضه خوانند
لبنة (ع) بفتح يکم وکسر دوم خشت وشتر و گوسپند
پر شير
لبني (ع) بالضم والف مقصوره واديست ونام

لاي (ع) سختي وآهستگي وكاهلي در فارس شكل لغزان يعني خليش ونوعي از جامه هاي چيني وابريشمي رنگين وآب باران كه در كوچه ها روان شود و بمعني خار و امر از لائيدن يعني گفتن چنانكه گويند هرزه لاي بيهوده گوي و مي لايد يعني ميگويد ونوعي از بافته ابريشمي كه در ملك گجرات باشد وآن ساده ورنگارنگ بافند وشكل تيره كه در ته حوض از جوي آب باشد ودرد شراب وامثال آن وتاي از جامه وريسمان ومانند آن چنانچه گويند كه اين جامه وريسمان يك لاي است يعني يك تاي و هرچه ازديواري كه رده نيز گويند چنانچه گويند يك لاي ديوار ودولاي ديوار

لايباع (ع) بمعني فروخته نشود

لايح (ع) آشكارا و روشن لوايح جمع ونام كتابي است در تصوف

لايزال (ع) بمعني هميشه

لايزالي (ع) بمعني لايزال كه گذشت مثال جامي گويد * زنده عشق نمرده است ونميرد هرگز * لايزالي بود اين زندگي لم يزلي *

لايق (ع) يعني درخور

لايل (ع) بمعني شب تاريك

لايم (ع) ملامت كننده

لب (ع) بالضم وتشديد با عاقل شدن وتنه درخت وخالص هرچيزي ومغزبادام وجز آن لبوب جمع وعقل ودل الباب جمع بالفتح برابر شدن وزدن شمشير بر موضعي از مردن كه مقتل است بالكسر والفتح مردي كه ملازم كاري باشد وباز آمدن از زدن كسي ودر اصطلاح عاشقان لب اشارت از فيض شامل رحماني است كه بلطف كامل خود عاشق را از ميان سرگشتگي ودوري بكمار قبول مي آرد ومحروم نميگذارد ونفخت فيه من روحي كنايت ازوست وبندگي شيخ جمال قدس الله روحه فرموده اند كه لب عبارت ازلطف رب الودود است ودر فارسي معروف وسبلي وبفتح لام وبا بائ فارسي لقمه كلان

لبا (ع) بالكسر قله وآن بالضم والفتح شيريست كه بعد از زادن بچه حيوان دوشند

لباب (ع) بالضم خالص هرچيزي ونام كتابيست در علم نحو بالفتح گياه اندك

لبابه (ع) بالضم خردمند شدن ونام زني است

لب آتش فشان (ف) يعني لب معشوق و لبيكه از آه سوزناك برايد ولب طعنه زن

لباث (ع) بالفتح درنگ كردن و درنگ شدن

لباچه (ف) بالفتح فرجي را گويند وبباء فارسي نيز گفته اند وبمعني دريدن وپاره كردن نيز آمده انوري گويد * عجب مدار كه امروز مر مرا ديداست * دران لباچه كه تشريف داده دوشم

لبان (ف) بالضم آلت زراعت كذا في السان العشرا بضم وتشديد بانهد فروش بالفتح جامه باراني

لباده (ف) بالضم مثل معني اخير لباد مذكور

لباس (ع) بالكسر جامه وپوشش ولباس الرجل زن ولباس الهرة مرد ولباس التقوي شرم وجامه درشت وسطبر

لباس راهبان (ف) يعني لباس سياه خاقاني گويد * لباس راهبان پوشيد روزم * چو راهب زان برآيد هرشب اوا *

لباس زنگاري (ف) يعني لباس سبز

لباس عنبرسا (ف) مثل لباس راهبان كه مرقوم شد

لباش (ف) ريسماني را گويند كه برسر چوبي

سنائي گويد * چو سستي ديدي از سنت كه رفتي
سوي بي دنيا * چه تقصير آمده از مصحف كه كشتي گرد
لاماني * خاقاني گويد * فروكن نطع آزادي بر
افكن نامه رويشي * كه بالام سياه پوشان نهاند لاف
و لاماني *

لامچه (ف) بمعني همان لام مذكور عميد
لوئكي گويد * تا بود لامچه زعنبر ومشك * حور را
برعذار تو بر تو

لامس (ع) بالفتح مالنده ودست رساننده ودر
فارسي جنسي از آبريشم كهنه وغل وناپاك

لامساس (ف) بمعني نزديك نيست
منقول است چون موسي عليه السلام در حق
سامري دعا كرد از اندام او آتش خاست
كه چون كسي نزديك او آمدي لامساس گويان
گريختي يعني نزديك من نشويد

لامش (ف) بكسر ميم وسكون شين معجمه
درخت پشه دار كه آنرا اغال پشه نيز گويند

لامشكر (ف) مثله

لامع (ع) درخشنده

لامك (ف) بفتح ميم چارگزي كه بالاي دستار
پيچند

لامه (ف) مثله

لان (ف) بيوفائي وبيحقيقي مولوي گويد
* مي آيدم زرنگ تواي يار بوي لان * وامراز
لاندن يعني جنبانيدن وافشاندن وملان يعني مجنبان
مولوي معنوي نظم نموده * اينچنين كن نماز و
شرح بدان * ورنه برخيز وخيره ريش ملان * بمعني
گومغاك

لاند (ف) دو معني دارد اول بمعني جنبانيدن
افشاندن كه در معني لان مرقوم شد حكيم سنائي
راست * يك قصيده دويست جا خوانده * پيش هر
سفله آتش رالانده * دوم آلت تناسل باشد لند نيز
گويند وظاهرا كه اين لغت هندي است

لانسلم (ع) يعني قبول نميداريم اين لفظرا
در محل بحث اطلاق كنند شاعري گويد * ترا
طبع وهوا باشد معلم * بود علت لم ولانسلم

لانه (ف) اشيانه جانوران چرنده وپرنده و
كاهل وبيكار ودر فرهنگ بمعني ندا ونغمه پرداري
آورده

لاو (ف) گل سفيد كه آنرا كلابه گويند و
خانه ها را بدان سفيد كنند وبمعني لابه نيز
آورده اند

لاوا (ف) نام جنسي از پرنده خورد ونيز بچه
شغال

لاوك (ف) تغار كناره دار كه آرد دران
خمير كنند شرف شفروه گويد * سفره دولتش آنروز
بگسترد قدر * كه نه اين قرصه خور بود ونه اين
لاوك بود * ونان تنگ كه اورا نوش نيز
خوانند

لاوه (ف) چهار معني دارد درسه معني مترادف
است كه بالابه نوشته شده چهارم نام بازي است
كه آنرا جالك نيز گويند

لاوي (ف) نام پسر يعقوب عليه السلام

لاهبه (ف) باهاي فارسي آبشكل اندك كه سياه
وكنده شده باشد

لاهجان (ف) نام شهري است

لاهلاه (ف) جنبانيدن آهو

لاهلي (ع) غافل شونده وبازي كننده

لاهور (ف) باهاي موقوف نام شهري است
از ملك هندوستان كه بلاهور اشتهار دارد

لاهوره (ف) باهاي مضموم وواو مجهول
كرج خربزه وهندوانه كه آن را بتركي قاش
خوانند

لاهي (ع) بازي كننده وغافل شونده

گالب لاک مي * و يسحاق گويد * بالشم دادند در لاک فلک * شد مگس را ن سر خوانم ملک * و چيزي زبون و ضايع كه بكاف نيز خوانند سوزني گويد * هر يكي همچو سنگ لاك دوان از پس كوي * آفت نقل و هلاک قدح و مرگ سبوي * و حيوان آبي معروف لاك پشت يعني سنگ پشت سنائي گويد * لاك كژدم به پشت خويش گرفت * بعد از آن راه بحر پيش گرفت * و رنگي بغايت سرخ كه رنگ رزان و نقاشان بكار برند و آن در اصل شبنمي است كه بر درخت كنار و ديگر اشجار منجمد شود آنرا بگيرند و به پزند و از آن رنگ سرخ حاصل شود كه زود زايل نشود

لاک پشت (ف) جانوري است آبي كه آنرا سنگ پشت نيز گويند

لاكن (ف) نام كوهي است نزديك روم

لال (ف) گنگ و هر چيز سرخ فرخي گويد * آن تازه گل لعل كه در باغ بخندد * در باغ نيكو تر نگري چشم شود لال * و ازينجهت لعل را لال گويند

لالا (ف) بنده و خادم و گياهي است كه از طرف مكه معظمه آرند و بجهت بواسير نافع است سلمان گويد * سر فراگوش كنيزانش نيارست آوريد * لولوي كافروش با نام خود لالا نكرد * مولوي گويد * اين بزن دست كه آن شاهد رسيد * هان بكن رقصي كه لالا ميرود *

لالا سرا (ف) بمعني خواجه سرا

لالس (ف) بفتح لام نوعي از بافته ابريشمي سرخ كه بغايت نازک و لطيف بود جامي گويد * كه بر قدم باغ كشد فضل تو ديبا * گه بر سر كهسار نهد حكم تو لالاس *

لالک (ف) بمعني كفش باشد سوزني گويد * كه عاشق است بردن لاله روي لالك دوز * و بمعني تاج عموما و تاج خروس خصوصا آمده

لنگ (ف) بلام مفتوح و نون ساكن و كاف فارسي زله و نان پاره گدائي مولوي گويد * مرثيه سازم كه مردي شاعرم * تا ازينجا برگ و لالنگي برم * پارهاي نان و لالنگي طعام * درميان گوي بايد خاص و عام

لاله (ف) گل معروف و آن اقسام لاله صحرائي و لاله شقايق و لاله دلسوز همچنين است

لاله ختري (ف) نوعي از لاله كه كناره اش بغايت سرخ رنگ باشد

لاله زار (ف) جائي كه لاله ها بسيار رسته باشد

لاله ساز (ف) مرغي است خوش آواز اسدي گويد * پراكنده با مشك دم سنگخوار * خروشان بهم سازي و لاله ساز *

لاله نعمان (ف) يعني پسر نعمان بن منذر در محلي فرود آمد كه در آنجا لاله بسيار بود فرمود تا گرد گرد آن گل انداختند تا كسي آنرا پامال نكند از آن روز آنرا لاله نعمان گويند

لالي (ع) بالفتح مرواريدهاي بزرگ

لام (ع) بالفتح وسكون همزه تير را پر نهادن و بهم آوردن جراحت و زرهها و بالضم ناكس و بخيل بودن بفتح صلح و اتفاق ميان دو كس و حرفي معروف از حروف تهجي و نيز سپند سوخته كه مقداري ماليده در بناگوش بچه گان مالند براي دفع چشم زخم انوري گويد * انگهش از لاوجود سرمدي بر چهره لام * عطار گويد * دست بس زيبا است لامي هم بكش * ولاف و گزاف

لامالي (ف) زره پوستي

لاماني (ف) گزاف و چاپلوسي و لابه گري

لاده (ف) بي عقل واحمق باشد

لار (ع) ملکي معروف ونام آبي است در کشمير که آن را آب لار گويند شاعري گويد* بهشت وجوي شرين آب لار است*

لاريب (ع) بي شک

لاز (ع) بمعني جاي و بدندان گرفتن ودست فراز کشيدن و بازاي فارسي موقوف نام دهي است

لازب (ف) بمعني لادب که مرقوم شد

لاژورد (ف) بازاي فارسي وآن سنگي است معروف

لاس (ف) جنسي از ابريشم فرومايه اخستگي گويد* پيچ پيچست بد درد رون از دغل* راست گوئي کلابه لاس است* وماده هر حيوان عموما وماده سگ خصوصا که اورا لاج نيز گويند

لاس کوي (ف) باسين وکاف مفتوح وواو مکسور وياي معروف مرغي است کوچک خوش آواز

لاش (ف) باشين معجمه کم خرد وبي اعتبار وتاراج وغارت سنائي گويد* رنج کاران که چه لاشان اند* زرنگه دار وآب پاشان اند خاقاني گويد* فاش کند تيغ تو قاعده انتقام* لاش کند رمه تو مايده روزگار* وبمعني ضايع وزبون وفرومايه نيز آمده شاه داعي گويد* هلا اسرار خدا فاش نمي بايد کرد* اينچنين کار سخن لاش نمي بايد کرد* وهيچ وچيزي اندک سعدي گويد* برين زمين که تو بيني ملوک طبعانند* که ملک روي زمين پيش شان نيرزد لاش

لاشه (ف) اسپ وخر زبون سنائي گويد* بار کير تو تازي اسپ دوان* تو خريدار لنگ ولاشه خران* ونزاري گويد* اينهمه طمطراق چيزي نيست* لاشه خربه مرا ازين همه لاش* ونيز کالبد حيوان وآدمي بعد از مردن

لاع (ع) مرد بددل وترسنده

لاعب (ع) بازي کننده

لاعج (ع) سوزش دل

لاعون (ع) نوعي از معجزات عطر مانند دوشاب سياه وخوشبوي وجنسي است از عنبر وبعضي گويند مشکي است

لاغ (ف) بمعني بازي

لاغر (ف) بفتح غين معجمه وزن ساغر بمعني معروف

لاغش (ف) کم خرد وبي اعتبار وخرچ کردن مايده طعام يکبارگي بوجه غارت که آن را خوان يغمان گويند

لاغوس (ر) بمعني خرگوش واين لغت رومي است

لاغون (ف) مثله

لاغيه (ع) با غين معجمه سخن باطل وزشت بيهوده گوي

لاف (ف) يعني دعوي وسخن زياده از حد

لاق (ع) پيوسته وچسپيده

لاقح (ع) آبستن وانچه نخل را بوي کشني دهند

لاقس (ع) بقاف معجمه عيب کننده

لاقط (ع) برچيده

لاقطه (ع) دريا وآسيا ونر وماده وخروس

لاقيس (ع) نام ديويست که در نماز وطهارت وسوسه دهد

لاک (ف) آنکه فريب خورده زود تر در چيزي افتد وصمغي است معروف که بدان رنگ کنند *همي گفت پيچيده بر روي خاک* زخون دلش خاک شد رنگ لاک* وبمعني تغار وکاسه چوبين نزاري گويد* شيوه مستان چالاک است بين* برکف مانده

چاپلوس و هرزه و بیهوده گو

لات (ف) نام بتی است که آنرا شقی پرستندی

لاتب (ع) پای برجای استوار و چسپنده

لاتو (ف) بضم تای قرشت چوب کرد یک جانب آن را دراز سازند و در ان میخیکه نصب کنند ریسمان برگرد آن پیچیده اطفال بگردانند در فرهنگ بمعنی میزبان آورده

لاته (ف) گاو وحشی ماده غافل شونده

لاج (ف) بمعنی برهنه باشد مولوی گوید * بر سر نور عشق بنی تاج * اندران دم که عشق بنی لاج * و ماده سگ که اورا لاس نیز گویند * نیمترسم زدشمن درخیالش * که باشد دشمنش همچو سگ لاج * و با جیم فارسی بازی باشد

لاجرم (ع) بمعنی ناچار بفتح جیم لابد و الانقطاع هرچند که اصل معنی چنین است فاما باستعمال نیز خفا مستعمل است

لاجی (ف) قافله که بهندی علاجی وهالدهیل نیز گویند

لاح (ع) بمعنی جای تنگ

لاجب (ع) راه روشن و راه فراخ

لاحق (ع) بدنبال کسی رسیده و نام اسپ معاویه بن ابو سفیان

لاحم (ع) گوشت خورانده و خداوند گوشت

لاخ (ف) زمین سنگستان و بیابان مقام دیوان و در بعضی فرهنگ جای دیو را گویند چنانچه دیولاخ یعنی جای دیو

لاخشنه (ف) با خای مکسوره وشین منقوطه تنهاچ باشد

لاخشه (ف) مثله

لاخیز (ف) سیل باشد زیراکه از گل میخیزه

لاد (ف) هر رده دیوار که آنرا چینه دیوار در شیراز نسپه گویند فخری گوید * لاد را بنای محکم نه * که نگه دار لاد بن لاد است * و فرخی گوید * بنا شکسته و بتخانه ها فگنده زپای * حصارهای قوی برکشاده لاد ازلاد * و بمعنی دیبای تنگ ونرم قطران گوید * باد شد چون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم * پیش تیغ دشمنانت باد چون پولاد لاد * وبمعنی خاک و گل منوچهری گوید * درهمه کاری صبور و زهمه عیبی نفور * که بود تو زنور کابد مانند لاد * و خاقانی گوید * میریزد از درخت ارس کافور * نخیزد از میان لاد لادن * ونیز مخفف لادن باشد که می آید کسائی گوید * از عبیر وعنبر و از مشک ولاد و دار بوی * درسر آبستان خود اند رخزان میداربوی * ونام شهری است و بمعنی گل وشگوفه نیزآمده شاعری گوید * هرلاد که از دامن کهسار برآید * وبمعنی آبادانی نیز گفته اند

لادب (ع) لازم و ثابت و چیزی چسپیده

لادغ (ع) علتی است و بمعنی گزنده و در شرح نصاب است بمعنی گزیدن مار

لادم (ع) پاره زننده

لادن (ع) بفتح دال نوعی از خوشبوها که در دواها بکار برند گویند از زمین حاصل شود بدین طریق که گیاهی از زمین روید و بز آن گیاه را دوست دارد وهنگام چریدن گویش و موی بز بدان آلوده شود بعد ازان جدا سازند انچه بر ریش آلوده باشد بهتر و درقاموس گوید عطریست وآن اصل گیاه است که در زمین ریگستان یمن حاصل شود و بز آن گیاه را دوست دارد و چون بچرد موی ریش واعضای او آلوده شود و بذال معجمه نیز آورده ومشهور بدال مهمله است وظاهرا بمهمله فارسی بمعجمه معرب است

لادنه (ف) بدال مکسور گیاهی است که از پوست ساق آن ریسمان سازند

شدن و آهسته دویدن بکسر کاف تازي کينه
كين ايرج (ف) نام كوهي است ونام لحني
است از موسقي
كين سياوش (ف) مثله
كينك نته (ع) بمعني بودن مرادف كون
كينه (ف) مخفف آبگينه سوزني گويد
* هركه دل از مهر توچون نقره ندارد * ز آتش
غم درگذار باد چوكينه
كينه كش (ف) نام روز دوازدهم است از
ماههاي ملكي
كيو (ف) بالفتح وضم ياكاهو كه خوردن آن
خواب آرد وآنرا كوك نيزخوانند وبكاف فارسي
بالكسر وياي مجهول نام پسر كودرز
كيوان (ف) باول مفتوح بثاني زده ستاره
زحل در فرهنگ بمعني كيهان و تير گفته فردوسي در
صفت بهرام گور گويد * چو نشر ساله شد ساز ميدان
گرفت * بهفتم ره تير وكيوان گرفت * چرده ساله
شد زان نفرکس نبود * که باوي تواند نبرد آزمود *
ودرين تامل است چه كيوان بمعني ستاره معروف
است وتير بمعني عطارد است ونه تيروكيهان
كيوخ (ف) آن دوتختهٔ چوب شكافته كه در
ميانش پيوسته دارند وقران وكتاب را بران نهند
بتازيش رحل گويند
كيوس (ف) باول مكسور وياي تحتاني
مضموم وواو مجهول كج ونا راست راگويند
كيوكان (ف) بالكسر وباياي مجهول نام يكي
از پهلوانان ايران كه پسر او كرازه نام
داشت
كيومرت (ف) باول مفتوح وثاني مضموم
نخستين كسي كه در جهان بادشاهي كرد او بود و
بمعني زنده گويا است چه كيو بمعني گويا آمده
ومرت با تاي فوقاني زنده را گويند ودرميان
متاخرين كيومرث بكاف تازي و ثاء مثلثه مشهور
است وحال آنكه اين اسم پارسي است ودر كلام
پارسي نيامده حكيم فردوسي فرمايد * نخستين
خديوي كه كشور كشود * سر پادشاهان كيومرث
بود
كيوه (ف) بالفتح سبزه كه برگ آن مغز داره
وميوه آن خوش و خوب بود بكاف فارسي قسمي
از پاافراز كه از پشم سازند

باب اللام

لا (ع) بمعني نه وآن صرف لغتي است و نيز
كنايت از لااله كه عبارت از نفي غير است
لاابالي (ف) باك ندارد دراستعمال لاابالي
كسي را گويند كه بي باك باشد
لاب (ف) يونانيان آفتاب را گويند واسطرلاب
مركب ازين است چه اسطر ترازو را گويند معني
تركيبي ترازوي آفتاب بود ودر عربي جمع لابة
يعني سنگستان
لا باس (ع) يعني باك نيست
لاب آفتاب (ف) شعاعي كه متصل سايه بود
لابد (ف ع) لاچار
لابرلا (ف) توبرتو
لابس (ع) جامه پوشنده
لابغا مقلوب (ف) يعني اقبال
لابن (ع) شير خورانده وخداوند شير
لابني (ف) بكسر سيوم وچهارم نوعي ازجامه
ها كوتاه كه درويشان پوشند
لابه (ع) بمعني سنگستان وسنگ سياه ودر فارسي
بمعني بازي و چاپلوسي و تملق و عاجزي ونياز در
حل الغات است بيغايده وهرزه گو
لابي (ف) بمعني زره پوش ودرتنجري است

خویش از همه پادشاهان بزرگ ترین بود صد سال
ملک راند وکی باقباد مرکب شده است
کیک (ف) بالفتح جانوریست خورد گزنده و
جهنده عمرش زیاده از پنج روز نباشد بالکسر ویای
مجهول آدمی ومردمک دیده
کیکاوس (ف) پادشاهی که در دور خویش
بزرگ ترین پادشاهان بود یکصد وپنجاه سال پادشاهی
کرد گروهی نمرود را نامند وبعضی فرعون را
کیک درپارچه افکندن (ف) یعنی
مضطرب ساختن
کیک در شلوار افتادن (ف) مثله
گیکر (ف) بکسر کاف اول فارسی و بفتح
نوعی از نباتات وقیل بزای معجمه و قیل رستنیهای
تر بیاتر
کیکز (ف) بفتح کاف اول مثله
کیکن (ف) بکسر هر دو کاف تاریکی
کیکوس (ف) بالفتح پخته رسیده غذا
کیل (ع) بالفتح پیمودن وپیمانه و در فارسی
بالکسر و یای معروف خمیده وکج و در نسخه سروری
بمعنی آرزومند گفته بالفتح میوه ایست صحرائی
زرد رنگ وگاهی سرخ نیز میشود بالکسر وکاف
فارسی نام شهریست که معرب آن جیل است
گیلان (ف) بالکسر و با کاف فارسی مثل
معنی اخیر کیل مذکور
گیلک (ف) بالکسر یعنی گیلانی و بزبان گیلان
رعیت و عامی را و روستائی را گویند
کیلن (ف) بفتح لام مثل کیکن مذکور
کیلو (ف) بالکسر نام کوهی است که آنرا
کوه کیلو گویند
کیله (ف) نام مقامی است
کیلهراسپ (ف) بیای فارسی لهراسپ شاه
که در عهد خود بزرگ تر بود

گیلی (ف) بالکسر و با کاف فارسی طایفه
منسوب بگیلی عموما واسپ راهوار خصوصا
قیل طایفه ایست از گلیم پوشان
کیماز (ف) نوعی از جامه است
کیماع (ع) بالکسر شیر وجغرات که در هند
ملائی گویند
کیماک (ف) بالفتح نام دریای است وشهری
است از دشت قبچاق فردوسی گوید * ز دریای
کیماک در نگذرم * و بمعنی تنگی که بر بالای بار
بندند
کیمال (ف) بالکسر وبایای معروف جانوری
است که از پوست آن پوستین سازند وکبود رنگ
بود بیشتر از اطراف شیروان بیارند
کیمخت (ف) معروف وسامانی در کاف
فارسی آورده وگفته که در اصل کیوامونخت بوده
چه کیو وقتیکه در صحرای ترکستان پنهان میگشت از
پوست گوره خر کیمخت ساخت واز وی دیگران
تعلیم گرفتند ومنتشر ساختند
کیموس (ف) دوبار پخته غذا
کیمیا (ع) بالکسر زر پزی ودر صراح است
بالکسر والمد اصل زر وسیم ودر فرهنگ کیمیا بمعنی
مکر وحیله نیز آمده است سوزنی گوید * انا نکه
بر مخالفت پادشاه دین * بودند دست برده بمکر
و بکیمیا *
کیمیا ریمیا (ف) مرکب نام جامه بست و
عالی است
کیمیا یجان (ف) یعنی شراب
کین (ف) بالکسر صاحب وخداوند واین لفظ را
تنها استعمال نکنند چون غمگین وشوخگین واین
در اصل مختصر آگین است وبالفتح چیزی ناپیدا
وناپیدا کردن چیزیرا و پوست لب دلو که باز کردانیده
شده است و در نوشتن و دوختن دلو بفتحتین فریه

آن لطیف طبعي که شهرت داشت از محکمه تقا
برخاست ودر خلال هردو قتنه وبلار اطاب نموده
ابر را برپا کرده وآنرا ر خود تا کوه کشیده بمدعیه
نمود گفت الصلح خیر ریسمانی که بدین باریکي
باشد نقد آنقدر بمصالح قبول باید کرد تا قطع
خصومت پذیرد در اشعار استذه نقد آن نقد قاضي
گیرنگ شهرت دارد

کیروي (ق) باول مکسور و یاي معروف
و راي مضموم وواو معروف نام یکي از پهلوانان
ایراني بوده

کیره (ف) بالکسر و یاي معروف سبد خرد

کیز (ف) بالکسر و یاي مجهول نهد

کیزان (ع) بالکسر و بزاي منقوطه کوزه ها

کیس (ع) بالفتح زیرکي و زیرک شدن بالکسر
کیسه و بالفتح وتشدید یا بزرگي و در فارسي بالکسر
و با واو معروف مخفف گیسو باشد وکیس بند
گیسو بند راگویند

گیسو (ف) بالکسر و با کاف و یاي فارسي
موي بافته * ازیسکه در دل داشتم آن گیسوي
پر پیچ و خم * از رخنهاي سینه ام سر میکشد چون
مارها

گیسودار (ف) مولانه زاده وسادات علوي
را نیز گویند

کیسه پرداز (ف) یعني خالي کننده کیسه وکار
کسي در پاي میندازیعني در کار کسي اهمال و تعطیل مکن

کیسه بر کسي دوختن (ف) یعني توقع
از کسي داشتن

کیسه بصابون زدن (ف) یعني خرج کردن
وخالي نمودن کیسه

کیسه دار (ف) شخصي که چیزها را وقت
ارزاني بخرد ونگاهدارد تا وقت گران بفروشد
سنائي گوید * کفر و دین رانیست در بازار عشق *
کیسه داری چون خم گیسوي تو *

کیسند (ف) بالکسر ونون مفتوح ریسماني که
بر دوک پیچیده باشد وآنرا دوکچي وفرموک نیز
خوانند

کیش (ف) بالکسر وبا یاي فارسي شهریست
در جزیره دریا بالاي کوه و ترکش که بتازي جعبه
خوانند و دین و مذهب وجانوریست که از پوست
او پوستین کنند و پارچه ایست که از کتان بافند وآنرا
خوبش نیز گویند

کیع (ع) بالفتح ترسیدن ازچیزي وبددل شدن

کیغ (ف) بالکسر و یاي معروف مثل کیخ
مذکور

کیغال (ف) باول مکسور ویای معروف شخصي را
گویندکه رند وکوچه گرد و شراب خوار ولوند باشد
وقیل این لغت تصحیف است وصحیح کنغال است

کیف (ع) بالفتح چون وچه گونه

کیغر (ف) بالکسر سنگ کنگره حصار که بجهت
دفع خصم نهند وبفتح کاف مکافات بدي وپشیماني
وپاداش و ظرفي که ماست فروشان شیر دران
کنند ونام قلعه یست که بدست کسی نمي آید گویند
شخصي خواست که آن قلعه را بگشاید معلاقي
ساخت ومعني معلاق مذکور خواهد شد وبه
ریسمان بست وبرپاره دربرج قلعه انداخت سنگي
برپاره قلعه نهاده بوده اند معلاق دران سخت شخصي
آهنگ کرد که بران قلعه رود چون دوسه گز بالا رفت
آن سنگ افتاد برسر آن مرد آمد او را بکشت بعد
ازان هیچ کس آهنگ آن قلعه نکرد بعضی گویند
نام سنگي است معلاق دران سخت شد وبرسر
افتاد

کیغه (ف) بوزن جیغه مشک دوغ

کیفیت (ع) چگونگي

کیقباد (ف) بالفتح نام پادشاه ایران که درعصر

کیبر (ف) بفتح یکم وضم سیوم جنسی است از پیکان
گیت (ف) بالفتح چنین وچنین
گیتی (ف) باول مکسور ویای معروف دنیا را گویند
گیتي باني (ف) پادشاهي جهان وپادشاهي هفت کشور
گیتی پژوه (ف) یعني طالب دنیا
گیتي پناه (ف) بالکسر وباکاف ویاي فارسي یعنی جهان پناه که پادشاه عادل است
گیتي گروه (ف) بالکسر وباکاف فارسی یعني گروه گیتي وآن آدمیان اند
گیتی نورد (ف) بالکسر وباکاف فارسي جهان گرد ونیز آفتاب
کیج (ف) بالکسر وبایای مجهول پریشان و پراگنده
کیچکه (ف) دیرینه در سکته ریست کیچله بلا
کیچه (ف) بالکسر بنگاه
کیخ (ف) بالکسر وبایاي معروف چرکي بودکه در گوشهاي چشم جمع آید
کیخسرو (ف) بالفتح نام پسر سیاوش بن کیکاوس که ولي عهد جد خویش شده بود وآنکه افراسیاب پدر اورا کشته بود کیخسرو بانتقام آن ولایت افراسیاب را تاراج وخراب کرده وگودرز که یکي ازسران لشکر او بود افراسیاب را دستگیر ساخته اما در شاهنامه کیفیت گرفتن وکشتن او در نمط دیگر نوشته است
کید (ع) بالفتح بد اندیشیدن وقي کردن ودرمان کردن وبانگ کردن کلاغ ودویدن آن وحایض شدن زن وکار زار نمودن ودر فارسي نام راي قنوج باشد که معاصر سکندر ذوالقرنین بوده ودختر اورا سکندر بحباله نکاح درآورده حکیم فردوسي فرماید * یکي شاه بد هند را نام کید * نکردي جزاز دانش وراي صید
کیدپا (ف) بالفتح اسم عورتیست که نام او نوشابه بوده ومعرب آن قیدافه است
کیر (ع) بالکسر دم آهنگران که آنرا منفخ گویند ونام کوهي است
کیرا (ف) بالکسر وبایاي معروف سرفه چنانکه در لغت انارگیران گذشت وبمعني گیرنده معروف است
گیربان (ف) بالکسر وباکاف فارسي همان گیریان
کیرخ (ف) بالکسر ویاي معروف وراي مفتوح وخاي معجمه رحل که مصحف وکتاب بران نهاده بخوانند
کیرک (ف) گیاهیست خاردارکه آنرا خسک نیز گویند
گیرنگ (ف) بکسر کاف فارسي ویاي معروف نام قصبه وشهري که قاضي آنجا بلطیفه گوئي وبالت درازي مشهور بوده حکایت ازو نقل میکنند که زنی صاحب جمال که یکتار زلفش چون بهاي مشک تاتار بلکه کمند گردن جان صد عاشق زار بودد رمحکمه قضای او حاضر شد وباخود و زني دیگر را ساقش برساق عروسان سیمین ساق با همه لطف به بست بازوي آورد وگفت این محضره مقداري ریسمان ازان من دادنی دارد که در پاره هریکی چون تار زلف مشکین بود در اداي آن بعذر میگذارند ودرجواب او آن زن گفت آري همچنین است وساق مورا از شلوار بیرون آورد وگفت آن ریسمان چون ساق من باریک بود ونه چون زلف تاریک او قاضی

وبکسر کاف وبفتح ها وسکون یا گیاهي است مانند عشقه بر درخت بپیچد وبعربی علیق بضم عین وتشدید لام مفتوح گویند

کهیلا (ف) نام یکي از مبارزان ولایت توران

کهیم (ع) بالفتح کلان سال

کهین (ع) بالفتح گوشت اندرون اندام زن بکسر تیین در فارسی سیب صحراي

کي (ع) بالفتح وتشدید یا بمعني داغ وداغ کردن وگزیدن ونگریستن و کدام وقت و نیز بادشاه بادشاهان وبعضی گفته اند بادشاه بلند قدر واین نام از کیوان گرفته اند وجمع آن کیانند واین نام را زال بقباد داد ودر قدیم چهار بادشاهرا کي میگفتند کيقباد وکي کاوس وکیخسرو وکیومرث ودر کیومرث تامل است ودر فرهنگ بمعني پاک نیز آمده زرانشت بهرام گوید * شد ستم بي شک وبی شبه ازوي * پذیرفتم مرا ورا از دل کي * وبکاف فارسي جانوریست دوپرا بلق باشد که آن را پر تیز لقب کنند

کیا (ف) بالفتح مرادف کي مرقوم وهریک از عناصر اربعه و بمعني مطلق خداوند وصاحب نیز آمده خاقانی گوید * خواهي که نزل جان دهدت ده کیاي دهر * وفخري گوید * شکوه تخت کیان وارث ممالک تخت * که تاج جم وکیانرا مشبه است وکیا * وبه جهان پناهي وشاهي که مثل اونباید * زاقتران نجوم وز امتزاج کیا *

کیاجور (ف) بضم جیم تازي وواو معروف عاقل ودانا

کیاخن (ف) بوزن فلاخن آهستگي واستواري ونرمي فخري گوید * همه اعداي خود را دوست کردي * باحساني ببردي وکیاخن *

کیاله (ف) بوزن پیاده یعني رسوا

کیار (ف) بالضم کاهلي فردوسي گوید * یکی پارسي بود بس نامدار * که سوراند ش نام او بیکیار *

کیارا (ف) بالفتح اندوه وملالت

کیاسته (ف) بالکسر زیرکي وزیرک شدن

گیاشیر (ف) بالکسر وباکاف فارسی شیره گیاه

کیاغ (ف) بالکسر وبکاف فارسي گیاهي چهرا مي گوید * عجب نیست از شور من گر بباغ * بترقد درخت وبسوزد کیاغ *

کیاک (ف) بفتح کاف تازي انچه از خرما ریش سازند

کیال (ع) بالفتح وتشدید یا پیما ینده ولقب شخصي ابحق که همیشه خاک راهي پیمود

کُیان (ف) با لفتح عذر کردن ونام شخصي است وبالضم خیمه کرده ابوشکور گوید * همه باز بسته بدین آسمان * که بر پرده بینی لسان کیان * بالفتح جمع کی و بالکسر جمع که خاقاني گوید * از کیانست چرخ سرپنجه * که بشاه کیان دراویزد * وبمعني اصل نیز گفته اند * تاج سرخاندان سلجوق * بر تخت کیان بدبینم * بر شاه کیان نشان نم * کورا گهر وکیان به بینم *

کیانا (ف) بمعني عناصر اربعه خسرو گوید * همه ازادگي وهمت تو * قهر کرداست مرکیانا را *

کیانی (ف) بالفتح بادشاهي وجباري و منسوب بکیان سعدي گوید * کهانی کیانی بزه راست کرد * بیکدم وجودش عدم خواست کرد *

گیپا (ف) بالکسر وباکاف فارسي نام طعامی است

كهب (ف) بفتح اول وكسر ثاني ننگ وعار آمده

گهبار (ف) بمعني گاه بار كه در فصل كاف عجمي از باب الف مرقوم شد

گهباره (ف) مثله

كهبد (ف) بالضم وفتح باء موحده زاهد مرتاض كوه نشين وبمعني صراف نيز گفته اند

كهبل (ف) بالضم وباء مفتوح احمق وابله

كهبله (ف) بالضم مثله

كهتاب (ف) مثل كهاب مرقوم

كهر (ع) بالفتح بر آمدن روز وبانگ برزدن وقهر كردن ودر فارسي همان گوهر مذكور ورنگي باشد مر اسپ واشتر وخر را كه بتازي كميت خوانند

كهربا رنگ (ف) يعني زرد فام وآنكه خاصيت كهربا دارد

گهر عقد فلك (ف) يعني ستاره ها

گهرگستر (ف) بالضم وبا كاف فارسي جوان مرد وناصح وواعظ فصيح

كهرم (ف) بالفتح نام پهلوان توراني

گهرملك (ف) بفتح كاف فارسي وكسر لام شاهزاده قياس آنست كه بضم باشد

كهره (ف) بالفتح بزغاله شير مست

كهزل (ف) بالفتح وزاي منقوطه مفتوح گياهيست كه بكار دواها درآيد

گهزن (ف) بفتح كاف فارسي وزاي تازي يكي از افراز كفشگران

كهستان (ف) بضم اول وكسر ثاني نام شهريست از ملك خراسان

گهسند (ف) بضم كاف تازي وكسر هاء مهمله گرزهٔ پر آب وبشين معجمه نيز گفته اند

كهشنه (ف) بضم اول وكسر دوم مثله

كهف (ع) بالفتح پناه وغار كهوف جمع

كهكان (ف) يعني كندهٔ كوه

كهكشان (ف) معروف كه كاه كشان نيز گويند

كهل (ع) بالفتح مرد ميانه سال ونيم پير وقيل مرد از سي سال گذشته وسال قحط

كهلان (ع) بالفتح قبيله ايست از قبايل بني سبا

كهمس (ع) بالفتح كوتاه وپدر قبيله ايست از عرب ونام شخصي

گهن (ف) بضم كاف فارسي وسكون هاء مهمله كرمي است كه چوب از خوردن او مانند ميده ميشود وبكسر ثاني خورد ترين

كهندز (ف) نام قلعه ايست از قلعهاي بدخشان قند معرب آن ومعني تركيبي قلعهٔ كهنه

كهن دير (ف) بالضم آسمان ودنيا

كهنزه (ف) بفتحتين وسكون نون كهانكش وآن عارضي است كه قبل از تب آدمي را دريابد بعربي تمطي گويند وكسي را اين حالت واقع شود گويند مي كهنيزد

كهن طاق (ف) بالضم آسمان

كهنه (ف) بالكسر كهتر وخورد بفتحتين در عربي جمع كاهن است

كهنه فرش (ف) يعني زمين

كهني (ف) بكسر كاف خانه زمستاني

گهواره فنا (ف) يعني دنيا

گهواره مينا (ف) مثله

كهول (ف) بالفتح عنكبوت

كهوله (ع) بضمتين پير شدن

كهيج (ف) بالفتح وكسر ها وياي مجهول قلعه ايست از ولايت سيستان بهر ورا يام جيم فارسي افتاده العال كهي گويند فردوسي گويد * نهانيم كارام گيرند هيچ * سواران ما با سپاه كهيج *

كهير (ف) بفتح كاف وبساي حطي مصطكي

گوياي گهواره (ف) يعني حضرت عيسي عليه السلام

گوي باغ (ف) بالضم وباكاف وواو فارسي ميوه است مانند بادنجان كه آزان نان خورش ميسازند

كوير (ف) بالفتح وباياي تازي زمين سبراب و بيابان بي آب وبالفتح وباكاف فارسي پايكار اي پيش كار

گويز (ف) بالفتح گوشه خانه

گوي زر (ف) يعني آفتاب گوي زرين مثله

گويس (ف) بالفتح وباكاف فارسي بمعني اوند دوغ

گوي ساكن (ف) يعني زمين ونكتهاي حروف

گويست (ف) بالفتح وباكاف وياي فارسي كوفتگي

كويستن (ف) بمعني كوفتن غله

گويسته (ف) غله كوفته وهمچني كوسته بحذف ياي خطي

كويسيدن (ف) بمعني كويستن مذكور

گوي سيمين (ف) يعني ماه

كويش (ف) بالفتح وكسر واو ظرف شير و دوغ وبعضي بسين مهمله نيز گفته اند

گوي شده (ف) بالضم وباكاف فارسي يعني درمراقبه شده

كويك (ف) بمعني تكيه باشد

گوي كردان (ف) بهردو كاف فارسي خيزدوك واسهال

گوي گريبان (ف) هردوكاف فارسي جوز تكره وگريبان پيرهن

كويل (ف) بالفتح كوتاه

كو ياد (ف) بياي حطي وبرزن هليله بمعني سواران آب وموي كله مردم

كوبم (ف) بكاف تازي گياهي استكه درزمين شيار برويد

گوينده (ف) بالضم وباكاف وواو فارسي زبان قايل وسرود گوينده فردوسي گويد * اگر شاه فرمان دهد بنده را * كه بكشايد از بند گوينده را *

كوي هفتاد راه (ف) بالضم وباكاف فارسي يعني دنيا

كوبه (ف) بفتح يكم وكسر دوم موي كله مردم

كه (ف) بالفتح مخفف كاه بالضم مخفف كوه بالكسر وباهاي سكته رابطاست ميان صفت و موصوف وصله لفظ چنان وچندان وزير امثل چنانكه گوئي چنان نبود كه دلم ربود وچندان نبود حسن رخش كه خط برنيامد ومتصل هم آيدمثل چنانكه و زيرا كه و بدانكه وتاكه و نيز بمعني هركه وزيراكه و بلكه بالكسر وباهاي ساكن كوچك وخورد

كها (ف) بفتح كاف تازي خجل وشرمنده و منفعل نزاري گويد * بدست خود كه كند باخود اين كه من كردم * كهاي توبه آخر زاحمقي تاكي *

كهاب (ف) بالفتح گياه ها وادويه را گويند كه جوشانيده گرما گرم برعضوي كه درد پيدا شده باشد به بندد

كهام (ع) بالفتح تيغ و زبان كند واسب كند

كهان (ع) بالضم وتشديد ها نام دو قبيله كيست بالكسر وباكاف فارسي مختصر كه همان اين زبان شيرازيست يعني آن جهان بالفتح وكسر ثاني تنگ وتار

كهانته (ع) بالفتح اختر گويي شدن يعني فال گوي و غيب گوي شدن بالكسر اختر گوي كردن يعني غيب گوي شدن وكردن قصد بنجوم

کوه اخضر (ف) کوه قاف از نرمرد است پانصد فرسنگ بلندي دارد

کوهان (ف) بالضم و باواو فارسي موضعی که پشت شتر بلند شده باشد وبلندي که بردوشانه گاو باشد

کوهان ثور (ق) بالضم و باواو فارسي يعني پروین وآن منزلي از منازل قمراست

کوه برد (ف) بالضم وباکاف فارسي يعني فتح کرد وفیروزي یافت وسبقت کرد وراه وار

کوه پیکر (ف) بالضم و باواو و باي فارسي پیل واسپ وستور بزرگ هیکل

کوه تبغ (ف) بالضم روشنائي بسیار

کوه جلیل (ف) بالضم نام کوهي است که حضرت نوح علیه السلام آنجاخانه داشت وآب طوفان اول ازان کوه بدر آمده بود

گوهر (ف) بمعني اصل و نژاد و جوهرقیمتي ودر فرهنگ هند وشاه بمعني عوض و بدل آورده

گوهرآگین (ف) بالفتح وباهردوکاف فارسي هرچه که درو جواهر نشانده باشند

گوهرآماي (ف) بالفتح و باکاف فارسي يعني آراینده گوهر و پرکننده گوهر

گوهران (ف) بالفتح و باکاف فارسي عناصر اربعه نظامي گوید * مسلسل کن گوهران درمزیج

گوهرتر (ف) بالفتح و باکاف فارسي بمعني اشک خونین عاشقان

گوهر حلقه مریخ (ف) يعني انگشت افروخته

کوه رحمت (ف) بالضم نام کوهي است

گوهرخانه خبز (ف) يعني سرورکاینات صلعم

گوهرزاي (ف) يعني فصیح و صاحب طبع

ودر نسخه میرزا نیکوکار و هنرمند واصل و بزرگ زاده

گوهر سلجوق (ف) بالفتح و باکاف فارسي يعني فرزند سلجوق شاه و ازین معلوم میشود که گوهر بمعني فرزند آمده است اما در لغت یافته نشده

گوهرشاه (ف) بالفتح وباکاف فارسي يعني شاهزاده و ذات شاه

گوهر مطهر (ف) بالفتح و باکاف فارسي اصل نیکو و نفس پاک

گوهر نیم سفت (ف) بالفتح و باکاف فارسي عبارت از کلام سربسته است

گوهرین (ف) علم و هنر و عبادت چنانچه اصل و خوي

کوه زن (ق) بالضم يعني موج زن

کوهسار (ف) بالضم و باهاي موقوف زمیني که دران کوه بسیار باشند

کوهستان (ف) بالضم و باواو فارسي ولایتي است که آنرا قهستان هم گویند

کوه کرفته (ف) يعني دیو گرفته ودر فرهنگ ابراهیمي بمعني وحشي شده

کوه کمیس (ف) اول مفتوح گوشت اندرون فرج

کوه مکروق (ف) يعني آن کوه که تجلي حق سبحانه تعالي بران شده بود وقیل کوهي است در حدود ارمن

کوه نالان (ف) نام کوهي است درمیان راه کازرون وشیراز

گوهنگ (ف) بالفتح وقیل بالضم وباکاف آخرفارسي بمعني برجستن

گوي (ف) بالفتح والقصر والمد دریچهاي خانه وبالضم وبالف مقصوره هم دریچه ها است

مثل کوکنی مذکور و بمعنی برادر رضاعی آمده و بکاف فارسی تکیه

کول (ف) بالضم و واو مجهول ابله و دوش که بعربی کتف گویند و آبگیر و هر کوئی که در ان آب بایستد و چغد که بشامت معروف است و مردم گیلان تل و پشته را گویند بفتحتین پوستینی که از پوست گوسپند سازند و بعضی گلیم کهنه را گفته اند نظامی گوید * میفگن کول گرچه خار آیدت * که هنگام سرما بکار آیدت *

کولان (ف) نام یکی از پهلوانان ایران

کولاک (ف) بضم کاف تازی و واو مجهول موج بزرگ و طوفان

کولان (ف) بفتحتین و با کاف تازی گیاهی است که در آب روید و از آن بوریا سازند بالضم و باکاف فارسی نادانان

کولخ (ف) بمعنی کولخن که می آید

کولخن (ف) یعنی گلخن بمعنی ترکیبی سوراخی که از ان کل یعنی شعله آتش ظاهر شود

کولنگ (ف) بالضم و باکاف تازی و واو مجهول و لام مفتوح و کاف فارسی آخر مخنث

گوله (ف) باکاف و واو فارسی غلوله سنگین که بمنجنیق اندازند و بکاف تازی ابله و نادان

گولیدن (ف) بالضم و باکاف تازی کدن

کوم (ع) بالفتح بر جستن اسپ و جز آن بر مادیان و در فارسی بالضم و با واو معروف گیاه خشک که در زمین شیار کرده روید و بیخ او شبیه به بیخ نی است و در بعضی فرهنگ گفته گیاهی است خوشبو

کومر (ف) بالضم نام گیاهی است

کومست (ف) بفتح کاف فارسی و میم مکسور نام کتابی است که بربنی مجوسان که جومست نام داشت نازل شده و آن کتاب بار هفتاد شتر بود

کومه (ف) بضم کاف تازی و واو مجهول خرگاهی که از چوب و علف سازند و پالیزبانان و مزارعان درون آن نشسته پاس پالیز و زراعت دارند و صیادان نیز مثل این خانه ساخته درون آن نشینند و کمین برند

کون (ع) بالفتح بودن و هست شدن و چیزی حادثه و نیستی و در فارسی بضم کاف و فتح واو درخت پده و سکون واو و معروف بکسر ثانی در فرهنگ بمعنی خیرو مخنث و نام روستائی که روزها شوراء در ان مردم جمع شوند لیکن بدین بمعنی کدن است

کوناب (ف) سرخی که زنان بر روی خود ها مالند

گوناگون (ف) بالضم و با هردو کاف فارسی رنگ برنگ و جنس بجنس و انواع

کونج (ف) بضم یکم و کسر دوم سیاه دانه

کونخاریدن (ف) یعنی پشیمان شدن

کونخر (ف) بی عقل و احمق و سخت نادان

کونده (ف) بفتحتین و باکاف تازی و نون ساکن چیزیکه از گیاه بافند شکبه دار و گاه بدان کشند

کونسته (ف) بضم کاف تازی سرین و طرف سرین

کون مرغ (ف) بالفتح کرکس و نام جانوری

کونه (ف) بمعنی رنگ و نوع و طرز و روش نیز آمده چنانکه گویند ازین گونه

کونیا (ف) سه چوب مرکب بطریق مثلث که معماران بدان راستی و کجی گوشهای بناء عمارات معلوم کنند و در فرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده بکشند و رنگ ریزند تا عمارت کج نشود

کوه (ع) معروف و سنگ و فربه را نیز بکوه تشبیه کرده اند و بالضم و فتح واو مشدد غوره بید و کوکنار و پیاله ابریشم

گوفته بریان کنند

کوفنج (ف) بضم کاف تازي وواو مجهول وخاي مفتوح جماعه ایست که درکوه هاي کرمان ساکن اند وقوفص معرب آن لیکن درقاموس قفص آورده

کوفنجان (ف) بالضم وواو معروف وفاي موقوف قفص باشد منجیک گوید * گر بپرد مرغ جان ازکوفنجان تن مرا * همچنان اندرهوایت تا قیامت پرزند * ودراسامي بمعنی همان گروه که درکوه کرمان باشند آورده اند که بعربي قفص خوانند امادرمعني اول ومثالش تاملست الله اعلم

کوفشانه (ف) بالضم وباکاف تازي جولاه زیراکه شانه آلتي است معروف جولاه را وچون همیشه نظربرآن دارد بنابراورا بکوف شباهت داده اند شاکر بخاري گوید * نفرین کنم ز درد وبلا این زمانه را * کوداد کبر ومرتبه این کوفشانه را

کوفه (ع) بالضم رنگ سرخ وشهریست معروف

کوک (ف) بضم کاف تازي وواو معروف آواز بلند وبواو مجهول تره ایست که ازخوردن آن خواب آورد وکاهو نیز گویند ودوپارچه بهم پیوند کردن تا در دوختن کم وزیاده نشود وهم آهنگ ساختن سازها وموافق کردن آواز وسرفه که آنرا کیرا نیز گویند ولهذا غوزه خشخاش را ناركیرا وکوکنار گویند وبزبان ترکي کبود باشد

کوکا (ف) بالضم وباکاف تازي وواو معروف آواز وفریاد بلند ونامي ازنامهاي ماه

کوکان (ف) بالضم وباکاف تازي وواو مجهول دست افراز کاذرو درنسخه سروري بوزن چوکان بمعني سازگاذر آورده

کوکانون (ف) بالضم سازگارو قیل با واو فارسي

کوکب (ع) بالفتح ستاره روشن وبزرگ وبزرگ هر چیز وگل مرغزار ودرخشندگي آهن وکودکي که نزدیک ببلوغ رسیده باشد وآب بسیار

کوکبه (ع) بالفتح درخشندگي وبزرگي وشکوفه وستاره

گوگرد (ف) بالضم وبا کاف فارسي معروف که درهند گندک گویند وآن دونوع است سرخ وسپید

گوگرد سپید (ف) بالضم نوعي است از گوگرد کم یاب

گوکسار (ف) باواو فارسي نام مردي تورانیي که اسفندیار را بدرهنموني ازراه هفت خوان راه نمود ودرمویداست بفتح کاف فارسي نام ولایتي ونام پهلواني توراني

کوکل (ع) کوتاه

کوکله (ف) بالضم وباکاف تازي وواو مجهول وکاف مفتوح مرغ هدهد

کوکن (ف) بالفتح وباکاف تازي وواو مفتوح چغد که بتازي بوم گویند

کوکنار (ف) باکاف تازي غوزه خشخاش زیراکه کوک بمعني سرفه ونار بمعني رمانست ولهذا بتازي رمان السعال گویند وبمعني خشخاش دانه بطریق مجاز نیز آورده شده چنانکه اسدي گوید * یکي را چنان کوفت آن نامدار * که گشت استخوانش همه کوکنار *

کوکو (ف) بضم هردوکاف تازي آواز فاخته

کوکوز (ف) بضم هردوکاف تازي نوع ازقماش لطیف نزاري گوید * تشریف هاي فاخر کرده روان زهرسو * نخ ونسیج کمخا بي کوکوز وساي ساده

کوکه (ف) بضم کاف تازي وواو مجهول

گوشخاریدن (ف) بمعنی توقف کردن ومکث نمودن

گوشخیه (ف) بالضم وباکاف فارسی وشین موقوف بمعنی گوشت خارک که مذکور شد

گوشدار (ف) بالضم وباکاف فارسی یعنی نگهدار ومحافظت کن

گوشداشتن (ف) بمعنی نگهداشتن

گوشه وماهی یعنی گوش حوت وگوش آن ماهی که زیر زمین است

گوش زده (ف) سخنی که یکبار بگوش رسیده باشد

گوشزای (ف) آنکه هرچه بشنود نکو فهم کند

کوشک (ف) بالضم بنای بلند که بتازیش قصر گویند

گوش کرد (ف) بالضم وباکاف فارسی بمعنی نگه کرد وحاضر شد ودید

گوش کردن (ف) بمعنی نگه کردن نظامی گوید * کلاغی تگ کبک را گوش کرد * تگ خویشتن را فراموش کرد * اما درینجا بکاف تازی بمعنی کوششی مناسب تر است

گوشکشتن (ف) یعنی شنیدن چنانکه در شنیدن تمام گوش باشد

گوش ماهی (ف) نوعی از صدف که بگوش ماهی ماند وپیاله صدفی را نیز گویند

گوش من بیغشرد (ف) یعنی مرا گوشمال داد

گوش موش (ف) نام داروئی است

گوشوار فلک (ف) بالضم وباکاف وواو فارسی یعنی ماه نو

گوشواره فلک (ف) مثله

گوشه (ف) بالضم وباواو فارسی بمعنی گوشه وبمعنی جنگ وجدل نیز آمده

گوشهار (ف) بالضم وباواو فارسی وشین موقوف نام حکیمی که افضل حکمای روزگار بود وقیل استاد شیخ الرئیس بود

گوشه بالش تو (ف) یعنی گوشه مسند تو

گوشه جامه شکسته (ف) بالضم وباکاف فارسی یعنی ماه نو

گوشیار (ف) بالضم وباکاف تازی وواو فارسی موقوف نام منجمی که اورا ابوالحسن گوشیار گویند سعدی گوید * بر گوشیار آمد از راه دور * ودر فرهنگ بکاف فارسی آورده کوشش وکوشنده وا مراز کوشیدن

کوع (ع) بالفتح انگشتان بند دست بطرف انگشت ابهام که آنرا زند اعلی واستخوان بحل گویند وهمچنین کاع وبر ساق دست رفتن سگ در ریگ از گرما

کوغ (ع) بالضم وباکاف تازی درشدن

کوف (ف) بالضم وباکاف تازی پرنده ایست که در روز نه بیند وبشب برون آید ودر ویرانه باشد بتازی بوم خوانند که بنحوست مشهور است بهند الو نامند ولهذا بوم بزرگ را خرکوف گویند ابن یمین گوید * نشاندی هنران رابجای اهل هنر * ندیده هیچ تفاوت زکوف تا بهمای

کوفان (ع) بالضم پناه ونام شهر کوفه

کوفتان (ف) بمعنی گردا گرد

کوفته (ف) بالضم مقداری از گوشت که با حوایج بکوبند وغلوله ها ساخته در آتش کنند وبمعنی آزرده وضرب زده معروف است وبراینقیاس کوفتن وکوفت سعدی گوید * کوفته بر سفره من گو مباش * کوفته را نان تهی کوفته است

کوفته بریان (ف) طعامیست که گوشت را

را صید کند پیه نیابند وناقص دندان و ستور
کند رو ونیز نام شکل پنجم علم رمل و بمعنی
کجی ریش است

گوس ذر وکوفتن (ف) بمعنی کوچ کردن

کوسه (ف) معروف وشکلی از اشکال رمل
که بتازی فرج گویند

کوبریشین (ف) نام جشنی است که پارسیان
در غره ماه آذر کنند ووجه تسمیه آنکه مجوس درین
روز مرد کوسه مضحکی را سواری میکردند و
بخوردن او طعام های گرم میدادند و داروهای
گرم بر بدن او می مالیدند و آن مرد مضحک
مروحه در دست داشتی وخود را باد می کردی و
شکایت گرما نمودی ومردم یخ و برف بر روی
او زدندی واو از هر کسی چیزی بستیدی و اگر کسی
ندادی گل تیره که با خود داشتی بر مرکب و جامه
او پاشیدی وبتازی کوسج بریشین گویند

کوسی (ف) بالفتح و بالف مقصوره زن زیرک
و دانا و پارسا

گوش (ف) بالضم وواو مجهول معروف و
بمعنی گوشه نیز آمده و نام فرشته که موکل
مهمات خلق است و در فرهنگ بمعنی منتظر نیز آورده
وبکاف تازی امر از کوشیدن

کوشا (ف) بالضم بمعنی کوشنده و برین قیاس
کوشیدن و کوشش و بمعنی جنگ و جدل نیز
آمده

کوشاشب (ف) بالضم بمعنی خواب

گوش افتادن (ف) یعنی کرشدن خسرو
گوید * کوفت چوان کوس سغناک را * گوش فتاد
اشتر افلاک را

گوشالنگ (ف) بمعنی کرم هزار پا
سراج الدین گوید * قول ناصح بگوش دل داده *
مرخلد همچو پای گوشالنگ *

گوشان (ف) بالضم وواو مجهول شیره انگور
گوشانه بمعنی گوشه وکهین نزاری گوید * هنوزم
عشق میدارد زنکبت در پناه ارچه * خرد برمن
برون آرد ز هر گوشانه غوغای

گوش بدر (ف) بالضم وباکاف فارسی منتظر
خبر خوش

گوش بردر (ف) مثله

گوش پیچ (ف) بالضم وباکاف وجیم
فارسی بمعنی گوش مال ونیز جامه که مغلان
از سر وگوش بندند

گوش پیچیده (ف) بمعنی شاگرد

گوش بیغشرن (ف) بالضم وباکاف فارسی
یعنی گوشمال داد

گوش تاب (ف) بمعنی گوش پیچ که بالا
مرقوم شد

گوشناسپ (ف) بالضم وباکاف وواو
وبای فارسی اختلاف است وانکه هنوز خطش
ند میده باشد

گوشت چینه (ف) بمعنی گوشالنگ
مذکور

گوشترباي (ف) بالضم وباکاف وواو
فارسی وربانیده گوشت ونیز غلیواز وآن جانوری
است درغایت شهرت وآنرا برند وچوزه بواو
چنگلای وخاد وزغن نیز گویند وآن ششماه نر وشش
ماه ماده میماند وصحیح آنست که سالی نر وسالی
ماده باشد

گوشتر شدن (ف) یعنی شنیدن

گوشت هنگ (ف) مثله

گوشتخارک (ف) بالضم وباکاف
فارسی وشین موقوف یعنی بچیزی که گوش خارند
ونیز خزنده ایست بسیار پا که درگوش خزد ودهند
کنالای گویند

آنرا بار دیگر بکوبند

کوزره (ف) بمعني کوزر مرقوم که گذشت

کوزسب (ف) بالضم واو مجهول وکسر زاي معجمه وسکون سین مهمله وباي موحده در آخر نام بادشاهي است کوزغه بالفتح غوزه پنبه و معرب آن جوزغه

کوزک (ف) بضم کاف وواو مجهول و زاي تازي مفتوح کعب پاکه بجول نیز گویند

گورگاني (ف) باول مضموم و هردو کاف فارسي سختیان باشد

کوزگندم (ف) بالفتح بیخ گیاهي است که در نظر چنان نماید که گویا بیخ شش دانه گندم بهم چسپیده جوز جندم معرب آن

گوزن (ف) بفتحتین وباکاف فارسي گاودشتي که از چرمش زه کمان مي سازند خواجه نظامي گوید * گوزن از حسرت آن چشم چالاک * زمژگان زهرها لاید نه تریاک

کوزلوک (ف) بالضم وواو معروف برده کلید زیراکه نوکش کج است

کوژه (ف) بضم زاي فارسي مفتوح خرسفید رنگ که بتازي اقمر گویند

کوزهر (ف) باول مفتوح وثاني مکسور عقده راس وذنب جوزهر معرب آن

کوزینه (ف) یعني حلواي کوز که چارمغز باشد

کوس (ف) بالضم وواو مجهول کوفت وآسیب که بتازي صدمه وبهندي دهکه خوانند ونقاره بزرگ که کورگا نیز گویند وبسبب کوفتن باین نام موسوم شده وقصبه ایست از قصبات مازندران که الحال بکوسال اشتهار دارد فردوسي گوید * کجا نام او کوس خواني همین * جز این نام نیزش نداني همین * ودر فرهنگ جهي صف جنگ آورده

نظامي گوید * دولشکر بهم در کشیدند کوس * چو شطرنج از عاج واز آبنوس * ودرین میان تامل است چه بمعني نقاره نیز بطریق کنایه راست مي آید وبمعني گوشه وجامه وگلیم وامثال آن که از گوشه هاي دیگر زیاده شود و نوعي از تازي که به نبرد شجاعتي دارد نیز آورده و گفته که چون بارهاي اورا از هر دو جانب دوصف مي چینند بنابران اورا کوس خوانند بمعني دوتن که با یکدیگر بهلو با پهلو دوش با دوش بهم کوبند ناگهان یا عمدا ودر عربي بالفتح سر نگون کردن وزیر سر پاي رفتن ستور

گوساله (ف) گاوبچه وامثال آن

گوساله فلک (ف) یعني برج ثور

کوسان (ف) بالضم وبا واو مجهول بمعني همان کوس مذکور ونام نائیست که در زمان یکي از بادشاهان قدیم بود ونوعي از خوانندگي نخرگرگاني گوید * شهنشه گفت باکوسان نائي * زهي شایسته کوسان سرائي *

گوسپان (ف) باول مضموم وواو مجهول بمعني کوسان مرقوم

گوسپند چرخ (ف) بمعني برج حمل

گوسپند کشان (ف) یعني عید قربان

کوسپه (ف) دومعني دارد اول معروف است دوم نام شکلي است از اشکال رمل آن را بتازي قرع گویند

کوسپ (ف) بالضم واو مجهول وسین موقوف بمعني همان کوس که بالا گذشت

کوسنان (ف) بفتحتین در زمان پیشین ماوراء النهر را گفتندي

کوستن (ف) بالضم کوفتن

کوسج (ع) بالضم مرد کوسه ویکنوع ماهي است دریائي که بیني او تازه میماند اگر در شب او

تابه باشد تعریبش جورب

کورپا (ف) بالفتح نام آشی است که دران کبر کنند بتازی کبریه گویند

کورب بالك (ف) جانوری که خانه از خس شبیه بکورب ساخته از شاخهای درخت بیاویزد

کورچشم (ف) پارچه ابریشم که در بافندگی چشم کوربران نقش کرده باشند چنانچه پارچه هست که آنرا بلبل چشم گویند

گورخان (ف) بالضم وباکاف فارسی ورای موقوف نام پادشاه ختن

گورخر (ف) بضم کاف پارسی خریست دشتی خوردنش حلال است

کورنا (ف) مثل کورپا مرقوم

کوردی (ف) بالضم وباکاف تازی جامه پشمین

گوردین (ف) بالضم وبا کاف فارسی مثله

کورز (ف) بالضم گیاهی است پرخار که برگ و میوه وشاخ وشکل آنرا درسرکه اچار سازند

کورزه (ف) بالضم مثله

گورس (ف) بضم کاف تازی وواو مجهول ورای مفتوح موی جعد وچرک که آنرا کرس وکرسا نیز گویند

گورشت (ف) بضم کاف تازی وواو مجهول ورای مکسور وشین معجمه همان دودله وجالیك وآن دو چوب باشد یکی دراز ودیگری خورد باشد طفلان بدان بازی کنند

گورشگاونه (ف) بضم کاف پارسی وواو مجهول ورای موقوف کسیکه گور را بشبها بشگافد وکفن مرده را ببرد بتازیش نباش گویند

گورگان (ف) بضم هردو کاف نام پادشاهی

گورگانی (ف) بالضم وباکاف فارسی سختیها وقیل کاف اول تازی

گورگور (ب) مثل گورا گور مرقوم

کورگاه (ف) بفتحتین وکاف دوم فارسی نقاره کلان هندش دهنونسه گویند

کورگیاه (ف) بهردو کاف پارسی گیاهی که گور خورد

کورموش (ف) بالضم وبارای موقوف آن موش که بوی گربه دارد در روز بیرون نیاید واگر مار اورا بگیرد وبگذارد کور شود واگر فرو برد بمیرد

کوز (ع) بالضم کوزه گران واکواز جمع ونام مردیست بالفتح کرد کردن ونوشیدن آب ودر فارسی پشت خمیده وبضم کاف فارسی وواو مجهول چهار مغز ومعرب جوزست بفتحتین مخفف گوزن

کوزاز (ف) بفتح کاف فارسی وواو مجهول وهردو زای منقوطه مرغی است خوش آواز شبیه ببلبل

گوزبان (ف) بضم کاف عجمی وواو مجهول وزای منقوطه موقوف پاره دم مولوی گوید * چو خر ندارم خربنده نیستم ای جان * من از کجا غم پالان وگوزبان زکجا *

کوزپشت (ف) بضم کاف تازی وواو مجهول وزای منقوطه مفتوح نام پادشاهی بوده

کوژد (ف) بالضم وباکاف تازی وزای فارسی مفتوح صمغی است از درخت پرخار بتازی آن درخت را شایك وصمغ را انزروت خوانند

کوژده (ف) بالضم وباکاف تازی مثله

کوزر (ف) بفتح کاف تازی وزای معجمه خوشه گندم بعد از پاک کردن خرد نشده باشد

و مرد بخشنده و جویست در بهشت و حوض کوثر حوضی بیرون بهشت در موقفی که منبع آن کوثر است

کوثل (ع) بالفتح دنباله کشتی و بن کشتی

کوچ (ف) بالضم و باجیم پارسی روان شدن از منزل و چغد بتازیش بوم خوانند در هند الو نامند بالضم و باجیم تازی آنکه یک چیز را دو بیند بتازیش احول خوانند و نیز بمعنی کاش آید که معنی آن افسوس است و طایفه از صحرانشینان در نواحی کرمان

کوچ بکوچ (ف) بهر دو جیم فارسی معروف و دزدان

کوچدن (ف) بمعنی کوچ کردن

کوچک (ف) هردو کاف تازی و واو و جیم پارسی خورد و چوزه و ماده چوزه و نام پرده سرود

کوچه پاستان (ف) یعنی دنیا

کوچه خطر (ف) مثله

کوچه افتاده (ف) بالضم یعنی غریب و مفلس

کوچه فنر (ف) بالضم و باجیم فارسی دنیا و نیز کوچه معشوق

کوخ (ف) بالضم خانه خرپشته که از چوب و نی علف ترتیب دهند لیکی در قاموس نیز آمده ظاهرا عربی است

کوخک (ف) بفتحتین و سکون خا خوشه آنکور که بعربی خصله گویند بضم خاء معجمه

کود (ع) بالفتح خواستن و نزدیک شدن بکاری و نزدیک آمدن و در فارسی باول و ثانی مضموم کبود را خوانند و باول و واو مجهول جمع و توده خرمن و باری که در زمین زراعت اندازند تا غله قوت گیرد

کوداب (ف) باول مضموم آشی باشد که از برنج گوشت پزند و قطعات آن از سر کدو و شاب سازند و دوشاب را گویند

کودر (ف) مرغ آبی که گوشت آن نهایت بدبوی باشد و قیل مرغ کوچک که در آب نشیند و گوساله بود و نام پسر شاه پور پهلوان ایرانی و بچه گوزن و پوست گوساله

کودرز (ف) بالضم و باکاف و واو فارسی نام پسر قارن بن کاوه آهنگر و نام پسر شاه درکه ولی عهد ملک پدر خویش بود در عهد او مساجد و مقابر خراب شده جور و ظلم آشکارا بود پنجاه و هفت سال ملک راند عیسی علیه السلام در عهد او مولود شده بود و نیز نام پسر ایران شاه از ملک اشکانیان بوده اند و نام مرغی است اکثر در آب نشیند

کودره (ف) مثل کودر مرقوم

کودک (ف) معروف خد متکار ونده و پسر نابالغ

کودن (ع) بالفتح باکاف تازی پالان اسپ که بار بر و نهند و شخصی که زیرک و زود فهم نباشد

کور (ع) بالفتح کشتن و افزونی و پیچ دستار و پیچیدن آن و شتر و گاو بسیار و بعضی گفته اند مقدار صد و پنجاه بالضم کوزه آهن و خانه زنبور و پالان ناساز و ساختگی آن و در فارسی بالفتح جای خراب که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد

کورا (ف) بالضم و باکاف فارسی ضد کلو گیر یعنی آنچه از خوردنی و آشامیدنی در حلق باسانی رود و نیز بمعنی هاضم آمده است

کوراب (ف) بالضم واو مجهول گنبدی که برسر قبر سازند و بضم کاف تازی و واو مجهول سراب

کورابه (ف) همان کوراب مرقوم بمعنی آخیر و موضعیست که دخمه پدران رستم آنجا بود

کوراسپ (ف) بالضم و با واو فارسی نام مرد و قیل بادشاهی

کوراکور (ف) یعنی زود زود و تیز

گورب (ف) بفتح کاف فارسی جامه پشمین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما و آن بجای پای

بكسر سين مهمله وزيادتي يا آورده‌اند.

كواشه (ف) باو مفتوح مقنع باشد كه زنان بر سر اندازند

كواشير (ف) بالفتح نام ولايتي است كه دران فيروزه كم بها شير فام پيدا مي شود

كواعب (ع) بالفتح جمع كوعاب وآن دختران نارپستان باشند

كوافر (ع) بالفتح زنانيكه كافره باشند

كواكب (ع) بالضم كوهي است معروف

گوال (ف) بضم كاف پارسي باليدني وافزوني ونشوه نماكننده وبالش دادن وافزون كردن وبالش دهنده وافزون كننده لازمي ومتعدي هردو آمده

گواليدن (ف) بالضم والفتح باليدن هرچيز از درخت وگوشت

گواليده (ف) بالفتح والضم غله ماليده وگوشت ماليده يعني صاف وافزون وبرشده وبزرگ شده

كوام (ف) بالضم گياهيست خوشبو

كوانجي (ف) بالفتح ونون موقوف سردار وسپه سالار ودلير وپهلوان

كوانكله (ف) بالضم والفتح حلقه باشد كه تكمه جامه دران بند كنند

كواه (ف) بالفتح چوب زبرين در

كوب (ع) بالضم كوزه بي دسته ولوله ودر فارسي ضربي كه بكسي رسد از سنگ وچوب وامثال آن وقسمي از بوريا كه گياه آن بغايت كنده ونرمي باشد وآلتيكه پيلبانان باخود همدارند وامر از كوفتن وبضم كاف وواو وياي پارسي درآخر كوه وحصير

كوپاره (ف) بالضم وباباي فارسي كله گاو وميش مثاني گويد * درين گوپاره چون كردي بر آخر چون خر عيسي * بسوي عالم جان شو كه چون عيسي همه جاني *

گوپال (ف) بضم واو وباي فارسي گرز باشد ونام مبارزي كه يكي از خويشان پادشاه بوده وبعضي بمعني تخت آهني وچوبين گفته اند

گوپان (ف) بوزن ومعني چوپان

گوپل (ف) بالضم وواو مجهول وباي فارسي مفتوح شكوفه وبياي تازي گل بابونه

گوبله (ف) بالضم قبه كه درايام جشن وشادي برسم آذين درشهرها بندند

كوبه (ع) بالضم شطرنج وطبل بازو وبا واو فارسي گياهي است شيرين كه ميخورند وآلت كوفتن هرچيز كه بتازيش مدق گويند

كوبين (ف) بالضم وباواو فارسي آلتي است روغن گران را مانند كفه ترازو وآنرا از برگ خرما بافند وعصاره ان تخم را كوفته دران كنند

كوت (ف) بالضم وباواو فارسي سرين مردم

كوتا (ف) نام جانوريست مانند گوزن

كوتار (ف) بالضم وواو مجهول وتاي فوقاني كوچه سرپوشيده

كوتاه پا (ف) جانوري معروف رنگ زرد وخال هاي سياه دارد

كوتاه پاچه (ف) مثله

كوتاه پازه (ف) مثله

كوتاه نظر (ف) بالضم آنكه از عواقب امور نه انديشد وغافل بود

كوتر (ف) بالفتح مختصر كبوتر

كوته پا (ف) بالضم خرگوش

كوته بال (ف) يعني كوته قد چه زيرا كه بال بمعني قد آمده مخفف بالا

كوث (ع) بالفتح كفش

كوثر (ع) بالفتح مرد بسيار خير وگرد وغبار بسيار

کلثوم و ابن حاجب
کُنبد گُل (ف) بضم تا شگفته و بمالہ زرین
کُنبدہ (ف) بضم کاف پارسي غنچه گل
کنیز (ف) پرستاران
کنیزک (ف) مثله و در فرهنگ بمعني دختر باکره گفته فردوسي گوید * کنیزک بدو گفت کنراه داد * منم دختر مهرک نوش زاد *
کنیس (ع) بفتح گیاهی است که گوهر شمشیر بدان پیدا شود و بتخانه وجامه زربفت
کنیف (ع) بالفتح نهان خانه وپوشیده وسر وجاي جلا وطهارت بالضم وفتح نون تصغیر کنف وظرف کوچک که دران چیزي نگهدارند بالکسر لقب ابن مسعود که فاروق رضي الله عنه اورا بدان ملقب کرد
کنیفه (ع) بالفتح کینه وآهن پاره چون که بردر زنند براي استحکام
گو (ف) بالفتح زیرک وعاقل بالفتح باکاف فارسي زمین پست ومغاک وشجاع و پهلوان و باواو مضموم معروف وتکمه جامه
گوا (ف) بضم کاف پارسی مختصر گواه
کواب (ع) بالفتح جوارح و اعضا که بہ آن چیزي کسب کنند
کواث (ع) بضم تره کند نا
کواجو (ف) یعنی ریسمان که هر دو طرف آن بجاي بندند وطفلان دران نشینند و بجنبانند
کواجه (ف) مثله
کوادہ (ف) بالفتح چوب زیر در
کوار (ف) بالفتح سبدي که دران میوه کنند و بضم قصبہ ایست از مضافات شیراز و ابریکه در شب هاي تابستان پدید آید و بعضي بمعني نرم مرقوم ساخته اند وبضم کاف پارسي چیزیرا گویند که در ذایقه خوش باشد و زود هضم شود

گوارا (ف) بضم کاف پارسی هاضمه
کوارب (ف) بالضم و با کاف و واو پارسي زمین سپید و شوره که از دور چنان نماید که آب است و آب نباشد بتازیش سراب خوانند
کوارث (ع) بالضم چیزهایکه رانده افگنده
کوارش (ف) ترکیبی که بجهت گواریدن طعام سازند معرب جوارش
کوارشت (ف) باول مضموم وراي مکسور بشین منقوطه زده مثله
کوارش مصطکي (ف) بالضم و باکاف پارسي دارو یست خوشبو
کواره (ف) بالفتح و با کاف تازي سبد دراز که بر پشت گیرند و نیز خانه زنبور بالفتح و با کاف پارسي مخفف گهواره
گواریدن (ف) بالفتح وبا کاف پارسی هضم شدن طعام
کواز (ف) بالفتح چوب دستي که بدان خر و دیگر ستوران رابدان برانند وآنرا خرگاو نیز خوانند و هاون چوبی باشد معرب آن جواز است
کواژ (ف) بالفتح سرزنش و طعنه
کوازه (ف) بالفتح کوزه سرتنگ که مسافران باخودداشته دارند وتخم مرغ نیم پخته
کواژه (ف) بالضم مثل کواژ مذکور
کواس (ف) بالضم صفت وگونه ودر بعضي نسخه بفتح کاف و سین مهمله نیز مستعمل است در بعضي از فرهنگ ها با شین منقوطه نیز بنظر رسیده
کواسه (ف) مثله
کواش (ف) بالفتح و الضم مثل کواس مذکور بسین مهمله
کواشه (ف) بالضم والفتح وشین معجمه مکسوره آسانیي و در بعضی نسخه کواسیه

كنكاس (ف) بالفتح وباهردو كاف متجانس فارسي بمعني كنكاج مذكور

كنكدز (ف) هردو كاف وزاي فارسي نام شهريست

كنكدز هوخت (ف) بضم يكم وكسر چهارم قبلهٔ پيشينان آنكه بتازيش بيت المقدس خوانند وقيل بتخانه فردوسي گويد * بخيكي رسيده سرخيك جوي * به بيت المقدس نهادند روي * كه بر پهلواني زبان رانده اند * همي گنگ دژ هوختش خوانده اند *

كنكدز هيخت (ف) مثله

كنكر (ف) باول مفتوح بثاني زده وكاف عجمي مفتوح رستني باشد معروف ومشهور كه در كوهپايها رويد وكنارهاي آن خارناك بود آنرا باماست آميخته خورند بسحاق گويد * كنكر چو برآورده سر از زير زمين گفت * خرما نتوان خورد ازين خار كه كشتيم * وبضم هردو كاف قسمي از گدايان باشند كه شاخ گوسپند بردست وشانهٔ گوسپند بردست ديگر گيرند وبردر خانه مردم وپيش دوكان ايستاده آن شانه را بران شاخ زنند چنانكه ازان آوازه ظاهر شود كه مردمان چيزي دهند واكثر اهالي شوند كارد كشيده اعضاي خود ببرند واغلب كارد بدست پسران امرد خود دهند كه اين كار كنند تا صاحب خانه ودوكان لاعلاج شده چيزي باين ها بدهند اكنون كسي را كه از كسي حاجت خواهند ميسر نگردد گويند اگر حاجت من برنياري خود را خواهم كشت. وبطريق تمثيل گويند كه شاخ وشانه ميكشد وبعضي چغد كه بعربي بوم گويند وبكسر هردو كاف نام سازيست كه اكثر اهل هند نوازند

كنكران (ف) بمعني خارد مني كه اندك خنده آن را اندكي كند

كنكره (ف) بضم هردو كاف معرب شكلي كه برسر حصار راست كنند

كنكل (ف) بفتح هردو كاف فارسي هزل وظرافت مولوي گويد * منتظر ميباش چون مه نور گير * ترك كن اين گنگل ونظاره را

كنلاج (ف) بالضم كسي كه زبانش گرفتگي داشته باشد بتازي الكن گويند

كن مكن (ف) بالضم امر ونهي وتردد وعبارت از پادشاه

كنهور (ف) بفتحتين ابر بزرگ

كنو (ع) بالفتح بكنايت سخن گفتن وباكسي كينه كردن

كنود (ع) بالضم ناسپاسي كردن وبالفتح زمينيكه ازوي چيزي نرويد ومرد ناسپاس وكافر نعمت

كنور (ف) بضمتين بالفتح غلطيست كه در هند كندوي گويند

كنوربدن (ف) بالفتح فريفتن

كنوس (ع) بضمتين در خانه ودرجاي خود رفتن آهو وگوزن وبزكوهي ودرغار رفتن وپنهان گشتن

كنوع (ع) بضمتين كوفتگي عضو ومنقبض شدن ونزديك آمدن كاري وفروتني كردن ونرم نمودن وميل بغروب كردن ستاره

كنون (ف) بالضم مخفف اكنون وبمعني كند عاي فردوسي گويد * نيست مارا مشت گندم در كنون * باز ديناري بكيسه اندرون * وبفتحتين بيلي كه سر آن كج باشد برزگران باخود ها دارند

كنودانه (ف) بالفتح تخم نيك

كنوه (ع) بالضم غايت ونهايت وپايان چيزي

كني (ع) بالضم وبالف مقصوره جمع كنيت بالتشديد باشم كنيه كشي كردن

كنيه (ع) بالضم نامي كه در اول آن لفظ اب يالفظ ام بالفظ ابن باشد همچو ابو المعاني وام

کنزالاشتها (ف) یعنی کتاب اطعمه

کنس (ع) بالفتح خانه روفتن بالضم وتشدید نون سبعه سیاره

کنسبنده (ف) بالفتح مسجد ترسایان ای جای پرستش گبران

کنش (ف) بضم یکم وکسر دوم بمعنی کردار چنان گویند بدکنش یعنی بد کردار

کنشا (ف) بضم وکسر نون تیرک زدن اعضا بسبب دردمندی

کنشت (ف) بضم یکم وکسر دوم وقیل بفتحتین عبادت گاه جهودان یعنی بتخانه وآتش کده مولوی گوید * توئی معبود در کعبه کنشتم * توئی مقصود در بالا وپستم *

کنشتو (ف) بفتحتین وضم تا گیاهی است که از بیخ آن جامه شویند واورا اشنان نیز گویند فخری گوید * توخوش بنشین که آدائی توشستن * زملکت دل بصابون کنشتو *

کنشو (ف) بفتح کاف وسکون نون وضم شین غوره انگور

کنع (ع) بفتح کوفتگی عضو ومنقبض شدن ونزدیک آمدن وکار فروتنی کردن ونرمی نمودن ومیل بغرب کردن مناره وبالتحریک بر گرفتن انگشتان وشکنج که براندام افتد

کنغاند (ف) بضم کوهی است بخراسان

کنعد (ف) بالفتح نوعی ازماهی دریا

کنغال (ف) بالکسر امرد باز وغلام باز دراصل کنک غال بود یعنی امرد ر مغلطا ند رغلام بارگی وشاهد بازی فخری گوید * احتساب نفاذ اوبرداشت * ازجهان رسم کنک کنغاله * زاحتساب نفاذت موذن است وامام * کسیکه بود ازین پیش فاسق کنغال * وبمعنی قحبه نیز آمده

کنغاله (ف) مثله

کنف (ع) بالفتح فرج گرفتن چیز برانو نگاهداشتن وبازی کردن وبرگردیدن وبرای شتر خطیره ساختن ازشاخ درخت بالکسر ظرفی است که شبان درو ادوات وآلات خود نگاهدارد بفتحتین کرانه وجانب وپناه وبال مرغ اکناف جمع آن ویکنوع آلتی است که درشانه چاروا پیدا میشود وبمعنی ریسمان سن نیز آمده

کنغابل (ف) بوزن زنجبیل ریش بزرگ در مؤید گفته این لفظ هندی است اما هرگز از هیچ ولایت نشنیده

کنگ (ف) بهر دو کاف فارسی بوزن رنگ بیت المقدس وبهارخانه ایست در ترکستان وکوشکی که کیکاوس ساخته وقیل بتخانه خزنده است ونام رودی وشهری در هند وبضم معرب و در مؤید است بمعنی بتخانه کمال اصفهانی گوید * مدام تا بجهان هست مسلم وترسا * نهاده رو بعبادت بسوی قبله وکنگ * لهوله * در فرقت دو دیده فیضی * عین چون جوی گنگ می بینم * وهرچیز خمیده وخمیده گی که در پشت پیدا شود ومرد خمیده پشت فخری گوید * اگر جلال تو از چرخ متکا سازد * زیاد قد رتو در خط محو افتد گنگ * مسعود گوید * بارمحنت بسی است برسر خود * زان سبب گشته هرسه حرفش کنگ * ونیز بمعنی نیکو وزیبا فردوسی گوید * بهرگونه بوئی وبهرگونه رنگ * نکوتر بیارای آن شنگ کنگ * واوله از مقابل که مجری آب سازند وبمعنی بخیل وبالکسر نام میوه ایست ونام جزیره ایست

کنکاج (ف) بالفتح بکاف اخری وجیم فارسی بمعنی مشورت

کنکار (ف) بالفتح مار یکه بدست افکنده باشد [illegible] ب [illegible] بن [illegible] الرحمان گوید * از [illegible] نیک دم [illegible] * [illegible] ست وبر [illegible] کنکار *

کندروش (ف) بفتح کاف و دال و ضم راء مهمله زمین پشته پشته
کندري (ف) بضم نام وزیر ضحاک
کندز (ف) نام شهري توران زمین آبادان کرده فریدون و در بعضي فرهنگ بمعني قلعه کهنه
کندژ (ف) مثله
کندش (ف) بالضم بکسر دال غلوله پنبه برزده و دراسامي چوبکي آشنان که خبر شکربان سفید کنند
کندک (ف) بالضم وفتح دال نان ریزه و بمعني گوگرد
گندگیا (ف) بالفتح نام گیاهي است که آنرا خرس گیاه نیز گویند
کندل (ف) وزن صندل کونیس وناف
کندلان (ف) بضم کاف ودال خیمه که ملوک هرجا کي سواري کنند برپا سازند
گندم با (ف) بالفتح وبکاف فارسي آش وحلیم را گویند
کندمه (ف) بالضم ژخ باشد که بعربي ثولول و بهندي مسه گویند
کندن (ف) روز روشن
گندنا (ف) معروف که بعربي کراث گویند
گندناگون (ف) بالفتح با هردو کاف فارسي سبز رنگ
گندناگوهر (ف) باهردو کاف فارسي گیاهي که اورا علفه گویند
کندو (ف) بالفتح وضم دال ظرف بزرگ گلین که پر از غله کنند و بهندي کوتهي گویند
کندواله (ف) بالضم مرد بلند بالاي و قوي هیکل شهاب الدین عبدالله گوید * چاکرانت بگهه رزم وگهه بزم بوند * کندواله چو تهمتن جوفلاطون کندا *
کندوج (ف) بمعني کندوکه مرقوم شد
کندوري (ف) بمعني سفره بزرگ که اورا دسترخوان گویند
کندوک (ف) بمعني کندوکه مرقوم شد
کندوکوب (ف) بمعني تشویش و بیقرار
کندوله (ف) باول مفتوح بثاني زده و دال مضموم ظرفي باشد مانند خم بزرگ که از گل سازند و پر از غله کنند بهندي آنرا کوتهي گویند
کندومند (ف) بالفتح بمعني خراب و ویران وکنده شده شاعر گوید * که باز خورد بد وتاب زنده پیل توشاه * کنون رسوم دیار است کند و مند کند * ناصرخسرو گوید * مادري بسیار فرزندي ولي * خوار داري شان همیشه کند و مند *
کنده (ف) بالضم چوبي که برپاي مجرمان نهند و مطلق چوب را کنده نیز گویند وغول بیاباني و بالفتح انچه گرداگرد قلعه کنند معرب آن خندق است اسدي گوید * بپیرامن دزبکي کنده ساخت * ز هر جوي شهر آب در وي بتافت * و موضعي که در زیر زمین کنده باشند در بیابان براي مسافران بضم باکاف فارسي معروف وکوفته که مد ورو بزرگ ساخته درمیان آش اندازند
کنده پیر (ف) پیرزني که بغایت سال خورده باشد
کنده گوش (ف) بضم کاف تازي یعني کم شنوه سعدي گوید * پریشیده عقل و پراگنده هوش * ز قول نصیحت گران کنده گوش * بعضي این بیت را چنین خوانده اند * پریشیده عقل و پراگنده گوش * ز قول نصیحت گراگنده گوش *
کنده مغزي (ف) بمعني یاوه گوي
کندي (ف) بالفتح نام گلي سفید که در هندکیوره گویند وبعربي کاذي خوانند
کنز (ع) بالفتح گنج نهادن وگنج نهاده کنوز جمع

وسوخته بمعني سنجيده آمده ونام نوايست از نواهاي باربد

گنج شاد آورد (ف) نام گنج از هفت گنج هاي پرويز

گنج شايكان (ف) نام گنج است كه شرح آن در لغت شايكان گذشت وبمعني گنج بي پايان

گنجشك (ف) بضم معروف وهر مرغ خورد وبكاف تازي نيز آمده

گنج عروس (ف) بالفتح باكاف فارسي گنج اول از گنج هاي پرويز

گنج فريدون (ف) نام نوايست

گنشك (ف) بالفتح درخت پشه وبالضم چيزي تازه كه ديدنش خوش آيد

گنج گاو (ف) گنجي از گنج هاي جمشيد كه در زمان بهرام گور ظاهر شد شرح اين اجمالا انكه دهقاني كشت را آب ميداد ناگاه سوراخي پيدا شد آب دران نشيب رفته وآوازي سهمگين بگوش مي آمد رفته به بهرام گفت فرمود كه آن زمين را بكنند عمارت عالي كه ارتفاع آن شست گز بود پيدا شد نزد بهرام عرض نمود كه بدان خانه دو گاو ميش زرين است كه چشم آنها از ياقوت قيمتي است شكم شان پراز انار وسيب وبهي زرين كرده ودران ميوه هاي پراز در خوشاب ساخته ودر پيشاني گاو ميشها نام جمشيد كنده اند ودر اطراف گاو ميشها از جانوران پرنده وچرنده مانند شير وگور وتدرو وطاوس زرين كه چشمها وسينه هاي شان از لعل ومرواريد ساخته بهرام حكم كرد كه آنرا فروخته بمستحقان قسمت كنند ونام نوايست از نواهاي باربد

گنج گاوان (ف) مثله

گنج گاوميش (ف) بمعني گنج گاو مذكور

كنجلك (ف) بالضم ونون ساكن وجيم موقوف ولام مضموم چين وشكنج

كنجوبر (ف) بمعني خزانه دار

كنجور (ف) مثله

گنجه (ف) بضم كاف وفتح جيم فارسي خري دم بريده وبعضي گفته اند خريكه زبردهان او آماس كرده باشد بالفتح نام شهريست مشهور

گنجيده (ف) بمعني گنجا رد مرقوم

كنخت (ف) بفتحتين جوهر شمشير

گند (ف) بالفتح شكر باشد قند معرب آن و جراحت وريش وديهي است از ديهاي كه خجند در راه كاشغر بادام خوب دران ميشود وبزبان ماوراءالنهر مطلق شهر را گويند بالضم ضد تيز وپهلوان و دلاور بكاف فارسي بضم خصيه

كندا (ف) بالضم دانا وحكيم وشجاع وپهلوان وبكاف فارسي چيزي گنده كه ازان بوي ناخوش آيد

كنداگر (ف) مثله

كنداموبه (ف) بالضم موي مادرزاد

كنداور (ف) بمعني كنداكه گذشت

كندبند (ف) باول وچهارم مفتوح عمارتي راگويند كه كهنه شده وخراب گشته باشد

كند بيدستر (ف) بمعني خصيه سگ بحري

كندر (ف) بضم كاف ودال صمغي است مانند مصطكي كه بعربي لبان گويند وبفتح هر شهر عموما وشهري از شهرهاي خراسان خصوصا بضم يكم وسيوم درختي است همچون درخت پسته اما ميوه وتخم ندارد ونام مبارزي كه بيا ري افراسياب آمده او بادشاه سقلاب بود ودر عربي شخص كوتاه بد سطبر

كندرو (ف) بضم يكم وچهارم بمعني مصطكي وآن بيخي است كه ميخوايند وبعضي گويند كه صمغي است وبمعني ترش رو

گنبور (ف) باول مفتوح بثاني زده بمعني مكر و فريب باشد

گنبيزه (ف) باول مضموم بثاني زده و باء مكسور و ياى مجهول و زاي منقوطه و هاي مختفي نوعي از خيار باشد كه بهنگام خامي شيرين وبامزه بود چون پخته شود آنرا نتوان خورد

گنج (ف) بالضم گوشهٔ خانه وجزآن با جيم فارسي احمق وخودستا وبا جيم تازي بمعني گوشت پارهٔ كه از منتهاي كام آويخته است نزاري گويد * همي تا دايه كنج كام كردش * كه در فرزانه هرمزنام كردش * وشكنج كه در گليم وجامه وامثال آن افتد وشخصي كوز پشت كه پشتش برآمده باشد بتازي احدب گويند سراج الدين راجي گويد * بكنج خانه دارم يكي گنج * نشسته تندو افكنده فرولنج * و بالكسر بزرگ جثه و مهيب و جنگي

گنجا (ف) بالضم گنجايش مولوي گويد * دلتنگي خوشم كه در فراخي * هر مسخره را ره است وگنجا است *

گنجار (ف) نخاله كنجد وامثال آن كه روغن ازان بركشيده باشند وباكاف فارسي گلگونه زنان

گنجاره (ف) مثله

گنج افراسياب (ف) گنج چهارم از جمله هفت گنج پرويز

گنجال (ف) بمعني گنجاره كه مرقوم شد

گنجاله (ف) مثله

گنج الهى (ف) كنايه از قرآن وقناعت را نيز گويند

گنجانيدن (ف) بالضم وباكاف فارسي راست درچيزى درآوردن واين لغت بدين معني هكاف فارسي مشهور است امادر شرفنامه بكاف تازي آورده

گنج باد (ف) نام گنج دوم از هفت گنج پرويز چه قيصر روم از بيم پرويز خزينهٔ اباو اجداد خود بكشتيها درآورد كه جاي برد اتفاقا باد طوفان عظيم شد كشتيها را بجاي كه خسرو پرويز بود انداخت ونام نوايست از نواهاي باربد

گنج باد آور (ف) مثله

گنج باد آورد (ف) بمعني گنج باد مرقوم

گنج حكيم (ف) بالفتح بمعني سورهٔ فاتحه

گنج خاكي (ف) بمعني آدم وفرزند او

گنج خسروي (ف) گنج كه پرويزنهاده بود

گنج خضرا (ف) نام گنج ششم از گنجهاي هفت گانهٔ پرويز

گنجد (ف) بالضم نام صمغي است كه بتازي انزروت گويند درد واي چشم وپاك كردن ريش ها مفيد است وكلفي كه برروي افتد وبمعني خال

گنجدار (ف) نام نوايست از موسقي ونواي از نواهاي باربد

گنجده (ف) بمعني گنجد كه گذشت

گنج ديوار بست (ف) نام گنجي كه زير ديوار بود وآن ديوار نزد يك افتادن شد حضرت خضر آن را راست كرد وگنجي كه همچون ديوار توده بسته وانبار كرده باشد يعني گنج بزرگ

گنجر (ف) بالكسر وجيم مفتوح بمعني فيل بزرگ جثه وسرخي كه زنان بجهت زيبائى برخساره بمالند

گنج روان (ف) نام گنج قارون است و آسمان باستاره گان ونيز شراب

گنج سوخته (ف) گنج پنجم از هفت گنج پرويز معني تركيبي آن گنج سنجيده چه سخته

گوید * میان آبگیری به پنهای باغ * شناور شده باغ از هر کناغ * لیکن بدین معنی ظاهره بفتح کاف باید چه مرادف کنار است

کناک (ف) بالفتح درد شکم و پیچش شکم

کنام (ف) باول مفتوح بمعنی آرامگاه آدمی و وحوش و آشیانهٔ مرغان و سایر حیوانات چرنده و پرنده و بمعنی بیشه و چراگاه نیز آمده فردوسی گوید * سیوم روز دلراب کردند نام * کز آب روان یافتندش کنام * انوری گوید * مرغ در سایه ایمن تو برد گرد هوا * وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام

کنان (ف) بالضم کننده کار و کننده چیزی بالکسر پرده زیر درخانه

کنانه (ف) بالفتح کهنه و بالکسر تیردان یعنی ترکش و نام قبیله ایست

کنایات (ع) بالکسر جمع کنایت است یعنی سخن پوشیده و ناصریح

کنایته (ع) مثله

کناید (ف) بالفتح مقامی است و آنجا کوهیست که گودرز در جنگ دوازده رخ بدانجا فرود آمده

کنایس (ع) بالفتح معابد ترسایان جمع کنیسه

کنابن (ف) بالفتح زنان پسران

کنب (ف) بالضم شهری قم مرادف کم که مذکور شد مولوی گوید * تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد * زچه سنی است میروی زچه رافضی است کنبی * ونوعی از چنار باشد بفتحتین ریسمان از گیاه معروف که بهندی سن گویند

گنبذ (ف) باول مضموم بثانی زده و بار مفتوح نوعی از عمارت باشد و بمعنی غنچه گل خاقانی گوید فریب گنبذ نیلوفرین مخور که کنون * اجل چو گنبذ گل بر شکافدت عهدا * ونوعی از آهنین بندی که طریق گنبذ سازند و آنرا گوپله نیز گویند و بتازی قبه خوانند فردوسی گوید * همه راه بی راه گنبذ زده * جهان شد چو دیبار پر از زده * و در فرهنگ بمعنی جستن آورده اما چنین مسموع شده که نوعی است از جستن که طاقب بست نیز گویند خسرو گوید * زهمت تا ختم رخش فلک گام * بیک گنبذ رسیدم بر نهم بام * و بمعنی پیاله نیز آورده

گنبذ چهار بند (ف) بالضم با جیم فارسی بمعنی دنیا

گنبذه (ف) بمعنی گنبذ که گذشت

گنبذ آب (ف) بمعنی حباب

گنبذ اعظم (ف) یعنی عرش

گنبذ آفت پذیر (ف) بمعنی آسمان

گنبذ ازرق (ف) مثله

گنبذانداز (ف) بالضم و با کاف فارسی و با دال دوم مکسور دزد و بالکسر نام حصاریست

گنبذ پیر کابلی (ف) کنایت از دنیا باشد

گنبذ تیزرو (ف) کنایه از فلک است

گنبذ جان ستان (ف) وگنبذ حراق رنگ (ف) وگنبذ خضرا (ف) وگنبذ دود گشت (ف) وگنبذ دولاب رنگ (ف) وگنبذ دولابی (ف) وگنبذ طاقدیس (ف) وگنبذ شنگرف (ف) وگنبذ صوفی لباس (ف) وگنبذ گیتی نورد (ف) مراد ازین همه الفاظ آسمان است

گنبذ مایل (ف) کنایه از فلک چهارم باشد

گنبذ مقرنس وگنبذ نارنج رنگ (ف)

گنبذ نیلوفرین (ف) کنایه از آسمان است

گر پیشه درگرد مي * میگریزي از کهل کشان دریهی *

کهلول (ف) بالضم بیابان ونام گیاهي است

کهلي (ف) بفتح کاف وکسر لام با فته پشمینه درشت که فقراو مردم فرومایه پوشند ودرهند نیزهمین نام خوانند شاعري گوید * دراز کار بود گر بکسوت کهلي * بتاج و تخت کند میل راي پیروگدا *

کهند (ف) بفتح یکم وکسر دوم انده وناک وبفتحتین اندوهگین شدن واندوه نهاني وبالفتح معروف رشته چرمي وجز آن که بدان مبارز را اگرفته آرند

کهون (ع) بالضم پنهان شدن وبالفتح ناقه که آبستني خود پنهان دارد بالفتح وتشدید میم ریزه

کهنه (ف) بفتحتین کور مادرزاد

کهي (ع) بفتح یکم وکسر دوم مرد دلاور سلاح پوشیده شده بفتح یکم وسکون دوم نهان داشتن گواهي وبالضم آستین

کهیت (ع) بالضم اسپ سرخ که اندکي بسیاهي زند ودم وبال او سیاه باشد وشراب سرخ وبفتح یکم وکسر دوم ویاي مفتوح مشدد بمعني چندي

کهیخت (ف) پوستي معروف که از خر حاصل میشود ودانه او را کهخته گویند

کهیخت ماه (ف) بمعني آسمان

کهیز (ف) بالکسر شاشه که بتازي بول خوانند

کهیع (ع) بمعني کهع که مرقوم شد

کهیس (ع) بالفتح پنهان شونده در کار زار وجز آن

کهیس گاه (ف) جای دزدان وره زنا وامثال آن

کهیس گه (ف) مثله

کهینه (ف) بالفتح فرومایه وهرچه کم ارزش بود

کن (ع) بالکسر وتشدید نون پوشش واکنان جمع وبالفتح پوشیدن وپنهان داشتن چیزیرا بالضم مخفف کهن ودر فارسی بالضم امر بکاري

کنا (ف) بالضم مرز یعني زمین

کناب (ع) بالسکر خوشه خرما

کنان (ف) بالفتح وتشدید پرند

کنار (ف) بالفتح شخصي کوتاه وسخت وسطبر

کنار (ف) بالضم میوه معروف بالکسر در بغل گرفتن یکطرف وطرف هر چیزي وبمعني جدائي اما بدینمعني بفتح افصح است ظهیر فاریابي گوید * جود را بردي از میان بمیان * بخل را کردي از کنار کنار *

کنارگرفت (ف) بالکسر جدائي گزید وعلاحدگي جست

کنارند (ف) بمعني زمیدار وحاکم

کنارنگ (ف) مثله

کناره (ف) بالفتح معروف وقلاب آهنین قناره معرب آن

کناز (ع) بالفتح آوان خرما وگنج پنهان بالکسر دختر آکنده گوشت وشتر ماده پرگوشت

کناس (ع) بالکسر خوابگاه آهو وپنهان شدن او در آن وبالفتح وتشدید خاکروب وبالضم وتشدید بتخانه

کناسه (ع) بالفتح روفته خانه

کناغ (ف) بالضم تار آبریشم که ازان دیبا بافند وتنیده عنکبوت حکیم سنائي گوید * از کوه بدر آورده ام * تن چون کناغي کرده ام * وقیل اصل آبریشم که کرم پیله باشد ظهیر گوید * کناغ چند ضعیفي زخون دل بتند * تو بهجاسي آوري کین اطلس است و آن سیفور * وبمعني کنار وجانب نیز آمده اسدي

قضیب بفتحتین شرها وابرها
کمرا (ف) بالفتح وميم ساكن جا گیرگه چار پایان دران باشند شاعري گوید * چو گرگ ظلم راکشتي بزور بازوي عدلت * زانبوهي شده صحراي اقليم تو چون کمرا * وطاقت درکاه سلاطين ارزقي گوید * گهي ازگردش گردون بکیوان بر بزد کله * گهي ازگردش گردون بکیوان بر بزد کمرا *
وزنار که مجوس ونصاري برميان بندند
کمرآفتاب (ف) بمعني کوه
کمربرکمر (ف) يعني بلندي بربلندي
کمربسته (ف) اماده ومهيا بکاري ونوکر وخادم
کمربستن آب (ف) يعني منجمد شدن آب
کمربند (ف) بمعني خادم ولازم سوزني گوید * جز کمربند زمي بوس تو نيست * هرکه از ري زمين تاج وراست *
کمربند باش (ف) يعني مطيع وحاضر باش
کمرسار (ف) بمعني کمربند
کمرگرفتن (ف) بمعني ترک دادن
کمرکش (ف) شجاع ودلير
کمرکشادن (ف) باز ماندن ازشروع در کاري
کمرکشان (ف) مثله
کمرکشودن (ف) بمعني کمر کشادن که گذشت
کمرکوه (ف) آفتاب وميانه کوه وعيسي عليه السلام وبيت المعمور وزمين
کمروار (ف) بمعني جاکر وخدمتکار
کمزن (ف) مدبروبي دولت وبمعني نقصان کن وخوارکن وتواضع نمودن وخوارساختن
وذليل کردن
کمزده چندن (ف) بمعني کفار ومنافق ولكنه شکار
کمست (ف) باول وثاني مفتوح بسين زده سنگي است فرومايه که رنگش کبود بسرخي مايل است ومعدن آن قريب بمدينه مکرمه است و پاره کمست درقدح شراب اندازند وهرچند شراب بخورند مستي نيارد چون درزير بالين نهند خواب نيکو بينند وآنرا خمست نيزخوانند
کمستان (ف) يعني ناقصان وفقيران وبينوايان
کمسک (ف) بفتحتين وسکون سين مهمله چيزي که از شير ودوغ آميخته پزند
کمش (ع) بالفتح مرد سبك كافي
کمع (ع) بالكسر همخوابه بالفتح زمين هموار
کمکاسکان (ف) بمعني کمستان مرقوم
کمکام (ف) بالفتح دارويست که بتازيش افواه الطيب
کمکاو (ف) مثله
گم کرده پي (ف) بمعني بي نشان
کم گرفتن (ف) ترک دادن وناشده انگاشتن
گم گم (ف) بفتح هردو کاف آواز کنش وصداي دزو مانند آن وزعفران نيز نامند
گم کم نغاب (ف) بفتح هردوکاف آواز کافتن
کمرگير (ف) معني کم گرفتن که گذشته
کمل (ع) بضم کاف وفتح ميم مشدد جمع کامل است وفتح کاف وتخفيف لام بمعني همه وتمام
کملکان (ف) بفتحتين وسکون لام جوي خورد ربعضي بمعني قطره آب گفته اند*میگر بزي

تنور بنهند تا دست از تف آتش نسوزد آستینی
هم بران کنند تا بازو را اثر از آتش نرسد
و باول مضموم رستنی بود در غایت تعفن و بدبوی
و آنرا ضماد کنند و نیز خوانند و بتازی کهان گویند
کباس (ف) بالفتح لوزه پس مدور کوتاه گردن
کباسه (ف) مثله
کباش (ف) بالضم و تشدید بمعنی کچکول
کباشته (ف) بالکسر شتافتن
کمال (ع) بالفتح تمام و تمام شدن و نام دو
شاعر است یکی اسفهانی دوم خجندی
کماله (ف) کمر را گویند حکیم ناصرخسرو گفته
* باز قوی شد بباغ دختر نرگس * دست شده سست
و پای همچو کماله *
کمام (ع) بالکسر انچه دهان شتررا بدان بندند
تا نگزد و سرپوشهای تنور و غلاف های غوره و او
جمع کم
کمان (ف) بالفتح معروف برج قوس
کمانچ (ف) بالضم بزیادتی نون و بفتح نام
سازی است
کمانچه (ف) نام سازی است معروف کمان
کوچک و تیر و کمان شکلی که بربالای فرامین سلاطین
کشند آنرا کمانچه نامند
کمان رستم (ف) قوس قزح باشد
کمان رنگین (ف) مثله
کمان زنبوری (ف) تفنگ باشد و بتازی
بندوق گویند فردوسی گوید * گرفتند گردان ایران
زمین * کمان های زنبوری چرخ کین *
کمان سام (ف) مثل کمان رستم مرقوم
کمان شیطان (ف) قوس قزح را و را کمان رستم
نیز گویند
کمان فلک (ف) بالفتح برج قوس
کمان کش اختران (ف) آنرا بمعنی راننده
اختران گویند
کمان گردون (ف) مثل کمان فلک مرقوم
کمان گروهه (ف) کمانی که بان غلوله گلیم
اندازند
کمان گرهه (ف) مثله
کمان گلوله (ف) مثل کمان گروهه که گذشت
کمان کیر (ف) لقب آرش که از آمل تیر بمره
انداخته بود در مصالح منوچهر و افراسیاب
کمان مهره (ف) مثل کمان گلوله مرقوم
کمانه (ف) بالفتح کمانی که از چوب سازند
بالضم و باکاف فارسی همان کمان
و بتازیش زن گویند و در آدات است بمعنی
آلت سوراخ کره و بالفتح نوعی از رفتار
کماهه (ف) بالضم و بفتح کاف تعویز باشد
کمای (ف) بالضم یکی از پهلوانان ایران
کمایوک (ف) بالفتح و ضم یای واو معروف
چیزی که از پارچه های کهنه مانند گرد بالش
سازند تا آنرا پس کرده در تنور بندند و رفیده نیز
گویند
کمایه (ف) بیای حطی نیز در مویه است
بفتح کاف تازی کمان شکل که بدان بعضی از
سازها زنند
کمپر (ف) بمعنی زن فرتوت
کمتر (ف) بالضم و باکاف فارسی شخصی
کوتاه و سطبر
کمخ (ع) بالفتح پوست بیرون کردن و تکبر کردن
کمخا (ف) بالکسر مخفف کمخواب آن
جامه ایست معروف و در ادات جامه مختلف
الالوان
کمخواب (ف) مثله
کمدرک (ف) بربند
کمر (ع) بالفتح غلبه کردن بر کسی ببزرگی و سر

اندام و معجب وخودستا وبالضم کلیچه بزرگ وبالکسر ویاي مجهول اسپي که پای او کج باشد اسدي فرماید * بپیش رخشي توسبز خنگ فلک * لنگ سنگ بود بسان کلیچ *

کلیچه (ف) بالفتح کلید چوبین و بالضم معروف بمعنی چراغ‌وجامه سوزني راست * شبست و همه راه تاریک وچاه * کلیچه میفگن که نرسي براه * بکنایه آفتاب را گویند

کلیچه سیم (ف) یعني ماه چهاردهم

کلید (ف) بالفتح آلت آهني که بدان قفل کشایند

کلید انه (ف) مثله

کلید ایمان (ف) کنایه از کلمه شهادت

کلید بهشت (ف) مثله

کلید گنج حکیم (ف) کنایه از بسم الله الرحمن الرحیم

کلیز (ف) باول مفتوح وثاني مکسور ویای معروف زنبور باشد وبکاف فارسي‌لغ ابی‌که اژدهان بر آید سراج الدین راجي گوید * غرف گشته تا بگردن در کلیز *

کلیزه (ف) بالفتح ویاي معروف سبوی آب شاعري گوید * چوگردان کلیزه برای آب جوي * باب کلیزه فروشست و روي *

کلیک (ف) باول وثاني مکسور ویاي معروف تخم گل و بالکسر انگشت کهین واحول آخستگي گوید *کي فتد باقد رتو دید ار باچشم کلیک* کي رسد درمدح توگفتار باپایئي قصیر * ومظفرهروي گوید *چون که بینم ترا زبیم حسود * خویشتن را کلیک سازم زود *

کلیکان (ف) باول مفتوح وثاني مکسور گیاهي است بد بوي

کلیل (ع) بالفتح کند وکند

کلیم (ع) بالفتح هم سخن باکسي وجراحت کرده شده

کلیم شوي (ف) بکسر کاف پارسي چیزي که پشم را بغابت پاکیزه کند و بیخ زعفران

کلیس کوي (ف) یعني کره خاک

کلیواج (ف) بالکسر بایاي فارسي بمعني پشه که مختصر پشه و قیل باجیم فارسي

کم (ع) بالفتح چند و بسیار بالضم شها و بالضم و تشدید میم آستین و با لکسر غلاف و شگوفه وبالفتح مقدار چیزي وآستین کردن جامه راودهن شتر بستن تانگردد و سرخم را پوشیدن وسرپوش تنور و در فارسي نقصان واندک و ترک وبالضم شهري معروف

کما (ف) بالفتح آستین رفیده وآن لته چند که نان پزان مانند بالش گرد بدوزند ودست درمیانش کرده نان بر زیرش بگسترند ودر تنور کنند و آستین هم بران نصب کنند تا بساعد و بازوی از آتش آسیبي نرسد بالضم گیاهي است بد بود در عربي بفتحتین بمعني شگافه کردن پاي و برهنه بودن پاي

کماج (ف) بالضم وتشدید میم وتخفیف آن معروف وکلیچه خیمه را نیز بمشابهت آن کماج گویند

کماجدان (ف) بالضم یعني کالبد کماج

کماخ (ع) بالضم کبر وعظمت وبالفتح شهریست بروم

کمال (ع) بالکسر گرم کردن عضو بیمار چه گرم یا بمحبوب یابسبوس کرم و همچنین تکمید

کمار (ف) باول مفتوح آبستین رفیده باشد رفیده لته چند است که نان پزان بالشي بد و زنند ودست در میانش کرده نان بر زیر آن بگسترانند و به

بزرگی وباواو مجهول بدلوعوض وخائید وخائیدن چیزی که در هنگام چاویدن از آن صدا بر آید مانند قند ونبات ونان خشک

کلوچیدن (ف) مصدر آن

کلوخ (ف) بضمتین وباواو پارسی پارهٔ خشت پخته یا خام

کلوخ امرود (ف) نوعی است از امرود

کلوخ انداز (ف) سوراخ که زیر کنگره قلعها سازند که چون خصم نزدیک آید ازان سوراخ سنگ وکلوخ وخاک وآتش بروانداز زند و بمعنی شرابی که پیوسته بی ناغه خورند ونیز شرابی که در آخر ماه شعبان خورند

کلوخ اندازان (ف) مثله

کلوخ برلب زدن (ف) ازکرده خود را دور گرفتن مولوی گوید * صد جام برکشیدی وبر لب زدی کلوخ *

کلوز (ف) بفتح کاف وضم لام غوزهٔ پنبه که شگفته باشد وآنرا جوزغه نیزگویند

کلوزه (ف) مثله

کلوس (ف) بضمتین واو معروف وسین مهمله اسپی که چشم وروی وپوز آن سفید باشد وآنرا شوم وبد یمن دارند

کلوک (ف) بضمتین بی حیارا گویند وآنرا کنک نیز گویند وحرام زاده وقلاش ورند عالم سوز بفتح کاف نام کوهی است

کلول (ع) بالضم کند شدن شمشیر وزبان وخیره شدن چشم

کلوم (ع) بالضم خستگی

کلوند (ف) بالفتح نام کوهی است

کلونده (ف) باول مفتوح وثانی زده وواو مکسور نوعی از خیار است که باریک ودراز شود آنرا شنگ نیز خوانند شاعر گوید * میل کلونده که

دارد که مبارک بادش * بخت فیروز که افتاد زغیبش بکنار

کله (ف) بفتحتین رخسار ونام شهری است که در میان جزیره واقع است اسدی گوید * چنین هریکی همچو شیری انه * گزین کرد شد باشهری کله * نیز هر مرتبه که سوزن را در جامه فرو برند وبرارند وبمعنی دیگدان وگز آمده است با لضم کوتاه ناکس بالفتح وتشدید لام وتخفیف آن سر حیوانات بکسر لام خیمه که از پارچه تنگ بجهت دفع پشه ومگس سازند که به پشه خانه مشهوراست گاهی عروس را در زیر آن آرایش دهند و در عرب بی پرده تنک وهر پرده همچو خانه بدوزند سعدی گوید * تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه * بکیوان زدی کلهٔ خوابگاه *

کله انداختن (ف) شوق کردن وشاد شدن

کله برانداختن (ف) مثله

کله دار (ف) بالضم بادشاه ومتکبر وسرکش را گویند

کله دخانی (ف) بالکسر وتشدید یعنی فلک وابر سیاه وشب تاریک

کله دوست (ف) سرقه دوست

کله سابلی (ف) بالضم یعنی سیاه وجهه وسیاه گلیمی وبدبختی که لازم سوال سایلی است

کله نوش (ف) بالضم بید مشک

کله نیلوفری (ف) یعنی فلک

کلی (ف) بالضم روشنائی وقسمی از ماهی ودرنسخه سروری مرضی معروف که آنرا جذام خوانند

کلیا (ف) بالکسر اشجار را گویند

کلیاس (ف) بالکسر درخانه وطهارت خانه که بربام راست کنند وبتازی کریاس خوانند

کلیچ (ف) بفتح کاف وکسر لام چرک

جمع كلبه و بفتحتين سبزه ايست مانند شلغم

كلها (ع) بالضم چون وهرانچه

كلهات (ع) بالفتح سخنها

كلهر (ف) گلي است بغايت خوشبو ونوعي از پيكان خسرو گويد * بوستان شير مردان برگ بيد وكلهر است *

كلهرغ (ف) باول مفتوح بثاني زده نوعي از كرگس كه برسر آن پر نباشد خسرو گويد * بيضه كلهرغ بزير هماي * از نسب خويش بود بچه زاي *

كلهل (ف) نام مردي

كلمه (ع) بفتح يكم وكسر دوم قصه وقصيده در تفسير بمعني رسول هم آمده است چنانچه كليم الله عيسي را هم گويند

كلن (ف) بضم كاف وفتح لام كلوله كه بر گردن وعضاي ديگر از مردم پيدا آيد

كلنار (ف) بضم كاف تازي نام پهلوان مازندراني وگل آنار ونيز كنايه از شراب سرخ

گلناري (ف) بالضم باكاف فارسي بمعني گل لعل وگل آتشي وگل نار هستي وگل آنار هستي

كلناش (ف) نهايت بلندي كنگوره وعمارتي كه بروبناي ديگر نباشد

كلنجري (ف) بفتح كاف وكسر لام ونون ساكن وجيم تازي مفتوح وراي مكسور نوعي از انگور سياه ونازك وشيرين كه در ولايت بري شود وپوست آن در غايت تنگي ونزاكت بود گويند كه خوشه آن پنج من ودانه آن پنج درم باشد

كلند (ف) بضم كاف وفتح لام آلتي كل كاران كه بدان زمين كنند وچيزي كنده وناتراشيده

كلنديدن (ف) باول وثاني مفتوح بمعني كندن باشد

كلندر (ف) چوب كنده وتراشيده زاويده وگاهي آنرا پس درانداز ند تاد ركشوده نشود وگاه آنرا سوراخ كرده د رپاي مجرمان وگناه كاران كنند ومردم ناهموار وناتراشيده را بدين مناسبت كلندر گويند وبمرور ايام وبتغيير السنه بقلندر مشهور شده

كلندره (ف) مثله

كلنده (ف) باول وثاني مفتوح چوبكي باشد كه بردلو آسيا نصب كنند كه چون آسيا بگردش در آيد سر چوب حركت كند ودانه به تندي درآسيا ريزد

كلندي (ف) باول وثاني مكسور زمين سخت ودرشت را گويند

كلنشاط (ف) يعني شراب

گلنبشته (ف) يعني گل مختوم كه از جمله ترياق زهرها است وابن نام براي آن كرده اند كه زود مهر كرده مي شود از غايت لطافت ونرمي وبعضي گفته اند از آن جاكه مي آرند مهر كرده مي آرند

كلنك (ف) باول وثاني مضموم بنون زده بمعني كلند كه مرقوم شد

كلو (ف) بضمتين رئيس محله وبازار

كلوب (ع) بالضم والتشديد يدلام ابتر آهنكران وهمچنين كلاب

كلوتك (ف) بضمتين واومجهول وثاني مفتوح كلاه گوشه دار پرپنبه

كلوته (ف) بمعني كلوتك مرقوم چنانچه سوزني گفته * صوفي شدي ز صوف سيه شد لباس تو * چون صوفيان كلوته بسر بر عقيق رنگ * واحدي گويد * بر مي نهي زر وكلوته بسر * دل بي سيم چشم در بي زر

كلوچ (ف) بفتحتين واومعروف كليچه

وسر زلش وکنایه گویند وبمعني درد سرو شوم و
نامبارک وخربزه نارسیده وغوزه پنبه که هنوز ناشگفته
و گاو و میش نر جوان باول مفتوح بثانی زده
بغل بود و پشم نرم را گویند که ازبن مو بروید
و آنرا بشانه برآورده بریسند وشال آن بباقند
و باول وثاني مكسور بكاف زده کاچ راخوانند
بتازي آن را احول نامند و بمعني درد
شکم ونام صمغ درختیاست غایت تلخ که آن را جهودانه
گوید

کل کال (ف) بفتح هردو کاف سینه ودر
فارسي کل کل بفتح یکم وسیوم معروف یعني گاو
گاوکردن

کلگجه (ف) بالضم وفتح کاف عجمي وجیم
تازي آداب ورسوم که در زمان ولادت وعقیقه و
گاهواره بطریق سنت عرب بفعل آرند

کلکز (ف) بضم کاف اول وفتح دوم سرج
کهرنگ شبیه بکل کز

گلگشت (ف) گشتی که در بوستان کنند شیخ
گدائی دهلوي گوید * سیر گلگشت چمن درموسم
باران خوش است * موسم باران طفل صحبت یاران
خوش است

گلگل (ف) بفتح هردو کاف نوعی لیمون
مقدار نارنج که چنان ترش بود که سوزنی دران
خلانند و بگذارند بعد از اندک زمانی سوزن
گداخته شود بضم هردو کاف صمغ است که
آنرا مقل وبکوکل اشتهار دارد

کلکم (ف) بضم هردوکاف قوس قزح وبفتح
منجیك

گلگندم (ف) گیاهی است که نظر چنان
نماید که پنجشش دانه گندم چسپیده است وگونر گندم
نیز گویند مسموع چنان است که از قسم نباتات
نیست بلکه از راضیات است ومیان چیزي بشکل
گندم میباشد اگر یک دو رطل آنرا باده رطل
آب وعسل ممزوج کنند في الفور شراب مسکر شود
چندم معرب آنست

گلکنده (ف) گیاهي است بغایت بد بو

گلگوني (ف) بالضم سیري که در اول بهار
کنند و آنچنان بود که مقدم بر جمع گلهاي گل
زرد بشگفد ومردم درباغها رفته جشن کنند وگل
زرد بسیار چینند ودر حوض وجوی آب ریزند
مولوي گوید * خدایگان جهان وخلاصه وخوبي
* بباغ عقل درآید بر سم گلگوني*

گلگوزه (ف) یعني گل نسرین وگل مشکی
نیزگویند وبهندي سیوتي خوانند خسرو گوید
* در گل گوزه نگر تا باد را در گوزه کرد * یا
سپي آن دیده بهر خنده دندان کرده باز *

گلگون (ف) بضم هردو کاف پارسي
لعل ونام اسپ خسرو که زاده مادیان
دشتي بود که در دشت رمکله بود و هم دران
دشت اسپی سنگین بود چون مادیان را حاجت
گشني شدي مادیان نزد سنگین اسپ آمده جفت
خوردي بقدرت حق تعالي آن مادیان بار گرفتي
وکیفیت این اسپان بندگي خواجه نظامي در خسرو
شیرین مشروح نوشته اند

گلگونه دایم آدم (ف) کنایه از ان سرور
است علیه السلام

گلگیتي (ف) گلیست که در برگ هاي
او سه چهار خار باشد وسفید وزرد میشود هندش
کیت کی نامند وسفید را کیوره

گلگینه (ف) بالضم وباهردو کاف فارسي
جامه مخمل باشد

کلل (ف) بفتحتین پري که جوان ودلاوران بر
دستار زنند

کلم (ع) بالفتح خسته کردن وبکسر لام سخنها

گلاه (ف) باول وثاني مفتوح پاره از زمين سخت ودرشت ونام مردي

گلذار (ف) بالضم وباكاف فارسي جايكه غيرگل چيزي ديگر نكاشته باشند وبالكسر جايكه گل بسيار بود وبتازيش مطين گويند

گلريز (ف) بالضم وباكاف فارسي بهار درختان وپارچه كه گلهاي سرخ دران بافند معهدي عصاري گويد * قباي اطلس گلريز والا *

گلزار (ف) معروف ونام لحنياست ازموسقي بهرام گويد * خروشان بلبلان درصحن گلزار * بوقت صبح دم برلحن گلزار * بالكسر جاي گل

گلزرد فلك (ف) يعني آفتاب

گلزريون (ف) بالضم وفتح زاي معجمه وتشديد راي مهمله شهريست بطرف شهر چاج ورودخانه است كه اين شهربنام آن رودخانه موسوم شده فردوسي گويد * سپه دار بالشكر وگنج وتاج * بگلزريون زان سوي شهر چاج * ازان پس زهيتالترك وختن * بگلزريون برشدند انجمن * بدين نام آن رود گلزريون * كه بد در بهاران چو درياي خون

گلس (ع) بالكسر جاروب يعني آهك كه بكار عمارت بهبرند هند چونه گويند ونيز بمعني سوخته

گلست (ف) بفتحتين وسين مهمله ساكن مست خراب كه آنراخرست وكرست نيز خوانند وبتازي طاقع گويند

گلستو (ف) باول مضموم وثاني مكسور بمعني گلستان باشد

گلسند (ف) بضمتين غلوله حلوا كه هندش پندي ولدوخوانند

گلسرخ (ف) معروف وآفتاب وعارض محبوب

گلشاك (ف) مثل گلتان كه گذشت

گلشاه (ف) بالضم نام معشوقه ورقه وبالكسر نام كيومرث كه اول پادشاهان بود وگروهي از عجم گويندكه كيومرث آدم است چون او وجفت اوراپارسيان بلاه خوانند وعرب حوا از گل آفريده شدند واورابگلشاه موسوم كردند

گلشن قدسي (ف) بمعني عالم جبروت وملكوت

گلشه (ف) بمعني گلشاه مرقوم

گلشهر (ف) بالضم نام زن پيران ويسه كه سرلشكر افراسياب بود

گل صد برگ آسمان (ف) بمعني آفتاب

كلع (ع) شكافتگي ومشك طرف كه چرك بسته باشد وچركين شدن وچرك

كلغر (ف) بالضم پشم نرم كه از بن موي بز بشانه برارند

كلغونه (ف) بمعني گلگونه

كلف (ع) بفتحتين كنده' زوي يعني خال سياه ورنگ روي كه ميان سياهي وسرخي باشد وشيفته شدن بدوستي كسي وبچيزي حريص شدن

كلفت (ف) بفتحتين بمعني منقار مرغ وآنرا كلبه نيز خوانند

كلفه (ع) بالضم رنج ومصيبت ودشواري ورنك روي ميان سياهي وسرخي ودرشرف نامه جنسي استازغله كه دانه آن سياه است وسياهي كه بروي مردم ميافتد آنرا درهند جهاي ميگويند

كلفشنگ (ف) بالضم وفتح فاوشين وسكون هاي ونون آبي كه در فروريختن از بلندي چون ناودان نامند آن يخ شده باشد

كلك (ف) بالكسر ني كه ازان قلم سازند وقلم را نيزگويند وآتشدان گلخن راگويند وبضم اول وفتح لام نشترفصاد وسخن كه ازروي طعن

کلباد (ف) بالضم نام پهلوانی تورانی
کلبار (ف) نام شهري است و کنیزکي
کلباسو (ف) بمعني چلپاسه اذري گوید* همچو عقرب صد و کلباسو * دشمن مارها بود راسو *
کلبام (ف) باول مضموم آوازي بلند باشد نقارچیان و قلندران و شاطران و امثال ایشان بهنگام نواختن کوس و نقاره شاك زدن و جز آن بر کشند خاقاني گوید * ساغري گلفام خواه کز دهل کوس * نعرهٔ کلبام وقت بام آبرید *
کلبانک (ف) مثله
کلپایگان (ف) شهري است معروف
گلپیاده (ف) گلها يرا گويند که بو نداشته باشد نه درخت مثل گل نرگس و سوسن و لاله و بنفشه امیر خسرو گوید * تو گوئي زان بتان در دشت ساده * دمید از خاک گلهاي پیاده *
کلبتان (ف) باول مفتوح بثاني زده کلبتین را گویند
کلبزه (ف) بالفتح و بباي فارسي چیزي نادرست
کلبسو (ف) باول مفتوح بثاني زده باي مفتوح و سین مضموم و واو معروف چلپاسه باشد
کلبک (ع) بالضم خرمن بان
گلبن (ف) بالضم درخت گل چون انار بن وجوزبن
کلت (ع) بالفتح فراهم آوردن
کلتان (ف) بوزن غلطان بازوي دم
کلته (ف) بالفتح بریده دم و ناکس و حیواني که پیر شده باشد و از هر جنس ابو شکور گوید * بشاهي ددان کلته روباه گفت * که در ماوراء النهر بمعني کوتاه استعمال کنند و در فرهنگ کسي که زبانش فصیح نباشد و حرف بمخرج نتوان گفت خسرو گوید * روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان * تا یکي کلته زبان جاهل و احمق یکجا *

کلثوم (ع) بالضم پرگوشت روي و رخساره گرد روي و نام یکی دختر نبي علیه السلام
کلج (ع) بفتحتین جوانمرد و دلیر بالفتح و با جیم فارسي در آخر چرک و معجب و خود بین و بالضم پوشش پشمینه که از جانب تبت آرند و چین و شکن زلف و کاکل و نان ریزه ابو شکور گوید * بموي کاکل آن زلف مشکین * نتاده صد هزاران کلج برکلج * و بالکسر سله کناس و حمامي که پلیتها بدان کشند فخري گوید * حمامیان قم پلیدي و حادثات * از سر ریش خصم تو در کلج کرده اند *
کلجان (ف) بالفتح مزبله را گویند بخاطر میرسد که بکسر باشد منسوب بکلج یعني سله کناس
گلچهر (ف) بالفتح وبکسر سوم وباکاف فارسي نام معشوقه اورنگ
گلچهره (ف) بالضم و باجیم فارسی مثله
گلچکان (ف) بضم کاف وکسر جیم درختي است ونوعي مصنوعات آتش بازان
گلچین (ف) بالضم وباکاف وجیم فارسی نام زني است که حق تعالي را در خواب دیده بود
کلحجر (ف) بمعني آتش
کلخ (ف) بالضم گیاهي است
کلخج (ف) بفتحتین وجیم فارسی در آخر چرکین اندام
گلخن (ف) بالضم و باکاف فارسي روفته وخاکدان بضم یکم وفتح دوم مقامي که آنجا رقدانند
گلخیمه بصحرا زند (ف) یعني گل بشگفت و بهار آمد
گلدسته (ف) بالضم وباکاف فارسي شاخ هاي گل شگفته که یکجا کرده بندند
گلدروي (ف) بالضم وباکاف فارسی گلي است که رنگ زرد و سرخ دارد

کلاکه (ف) باهر دو کاف عجمي مضموم بمعني زلف و پيراهن بود * اگر کلاکه او از حرير وشکل دوزند *

کلال (ع) بالفتح ماندگي وخيرگي چشم وبالاي پيشاني ميانه وبالضم در فارسي آوند گلين و کوزه‌گر

کلاله (ع) بالضم موي پيچيده و پر شکن که در رشم باشد بنفشه وارو در کنز اللغات بالفتح مانده شدن زبان وکند شدن شمشير وبي‌مادر وپدر شدن فرزند

کلام (ع) بالفتح سخن وسخن گفتن وبالضم خستگي

کلان (ف) بالفتح بزرگ ومهتر وبالضم با کاف فارسي جمع دل بر خلاف قياس وقسمي است از نان ميده وبمعني افشانده نيز آمده بهرام گويد * سحر گهه باد برگ گل کلان است * زدرد آن فغان بلبلان است *

کلان روضه (ف) ذات آن سرور عليه السلام

کلاو (ف) بمعني ذوک

کلاور (ف) بالفتح مثله

کلاوه (ف) بالفتح بمعني کلافه که مرقوم شد

کلاوه چرخ (ف) يعني گردش او

کلاه (ف) بالفتح در چيز سياه و شيخ زين الدين علي کلاه از ينجهت باين لقب ملقب گشت که يکي از اجداد شيخ از اصحاب حضرت امام حسين رضي الله عنه بود چون خبر شهادت آن حضرت شنيد سياه پوش شد بعد از ان فرزندان او سياه مي پوشيدند وبعضي گفته اند که شيخ وقتيکه از اعتکاف بر آمده بود شخصيکه از اولياي انعصر بود بجهت ايشان از پارچه پشمينه سياه جباد وخته فرستاد وشيخ آنرا مبارک دانسته پوشيد بعد از ان مريدان واولاد او اقتدا باو کرده سياه مي پوشيدند

کلاه انداختن (ف) شوق کردن وشاد شدن

کلاه انداز (ف) يعني باشتياق تمام طلب کند و نيز از نشاط کلاه مي اندازد

کلاه بر انداختن (ف) مثل کلاه انداختن که گذشت

کلاه زمين (ف) بمعني آسمان

کلاه زنگله (ف) يعني تختهٔ کلاه فهمي گويند * کلاه زنگله مهر بر سر صبح است * بعهد خواجه مگر آب کرده است بشير *

کلاه شکستن (ف) کج کردن گوشه کلاه

کلاه نهادن (ف) عجز وزبوني کردن وسر نهادن

کلاهو (ف) بالفتح وضم ها نوعي از آهو

کلاهور (ف) بالفتح نام پهلواني است مازندراني * بانشرد چنگ کلاهور سخت *

کلاهون (ف) بالفتح وضم ها نام پهلواني است

کلب (ع) بالفتح سگ ونام ستاره ايست ونام قبيله ايست وخطی که در ميان پشت اسپ ميبا شد بفتحتين سخت شدن وسختي و بدي ، ديوانگي سگ ومنقار مرغان وديوانه شدن سگ وگرگ وحريص شدن بجنگ وبفتح يکم وکسر دوم ميخ ودسته شمشير وچوبي که بدان ديوار ستون نهند ومسمار سر بالا ن که سوار کوزه در انجا اويزند ودرخت خار ناک

کلب الجبار (ف) بالفتح نام ستاره شاعري

کلا پشت (ف) بضم جامه که از پشم گوسفند بافند و آن سیاه وسبز باشد بیشترمردم گیلان پوشند شاعرگوید * هرانکس که مازندران داشتی * کلاپشت کیش وکمان داشتی * وبخاطر میرسد که بفتح کاف باشد زیراکه مرکب است کلا وپشت یعنی پشت غوک مانند در سیاهی وسفیدی وسبزی

کلا پشنه (ف) مثله

کلا بیسه (ف) باول مفتوح ویای عجمی مکسور ویای مجهول وسین مفتوح وهای مختفی گشتن چشم باشد ازحال خود چنانچه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت جماع یابواسطه ضعف وسستی ویا بجهت خشم واغراض

کلات (ف) بالفتح قلعه ودهی که برسرکوه وبلندی ساخته باشد منوچهر گوید * زرادخانه' توبود هفتصد کلات * واسدی گوید کلات دو ویران وکوه بلند ونام قلعه است از مضافات قندهار که برسرکوه واقع است فردوسی گوید * زخیل و خشم انچه زان داشت باک بحصن کلات اندرآورد پاک ودرشرفنامه شهریست ازترکستان فرود بن سیاوش بامادری که جریره نام داشت آنجا میبرد

کلاته (ف) بالفتح ده وقلعه کوچک ودیر بزرگ مرتبه وبجای تانون نیزگفته وبمعنی خانه ها باشد فردوسی گوید* چو دیوار شهر اندرآید زپای* بلاته نباید که باشد بجای*

کلاج (ف) بضم جیم پارسی نام حلوای مشهور

کلاجو (ف) بفتح وضم جیم تازی بمعنی پیاله عهد لونکی گوید * هان تاندهی گوش بآواز دف وچنگ * هان تانکنی رای صراحی وکلاجو *

کلاح (ع) بالضم روی ترش کردن وسال قحط وروز سخت

کلاده (ف) بضم پارچه خوب وتخته که در سقف نهند هندش بر که خوانند

کلازر (ف) قلعه کوچک راگویند

کلاژه (ف) بالفتح پرنده ایست سرخ فام مانند هدهد تاج دار ودرآدات الفضلا بزای فارسی مصحح است

کلاسکی (ف) نام حلوا باشد

کلاسنگ (ف) بالضم وباکاف آخر فارسی یکی ازآلات جنگ که بدان سنگ وکلوخ اندازند فلاخن نیزگویند

کلاسور (ف) بالفتح باواو فارسی نام پهلوانی مازندرانی

کلاشه (ف) بالضم نام موضعی ایست بالفتح عنکبوت راگویند وقیل نام جانوری است

کلاغ (ف) بالضم زاغ سیاه دشتی وبالفتح کنگره که گرد برگرد قبور بزرگان میدارند و آن ازسنگ وچوب نیز بود ودرمحاورات بمعنی تمسخر نیز آمده چنانکه گویند فلانی راکلاغ میکردند

کلاغ گرفتن (ف) بمعنی تمسخر کردن

کلافه (ف) بمعنی کلاوه ریسمان

کلاک (ف) بالفتح دشت وصحرا که دران زراعت مطلق نبوده باشد وبالضم خالی وتهی انوری گوید * حاصل آنشب چنان بیاسودم * کز همه مغزها کلاک شدند * وموج بزرگ وبالکسر چوب درازسرکج که گل ومیوه راکه دست بدان نرسد بان چینند بفتح تارک سربالای پیشانی

کلاکل (ف) بالضم مرد کوتاه رسطبر و درشت

کلاکموش (ف) بالفتح بمعنی موش دشتی

کلاگونه (ف) بالضم بمعنی گلگونه که زنان برروی مالند

بسيار دارد وآنرا ارون وپالوانا وپالاون نيز گويند

كفليزه (ف) مثله

كفليوس (ف) بالفتح وباياي و واو فارسي نوعي از زردوز يهاكه بزر و قطيفه وقاقم بجواهر مركب كرده برسر اسپان بادشاهان اندازند

كفن (ع) بالفتح رسن صوف وجز آن بفتحتين جامه مرده

كفور (ع) بالضم نا سپاسي كردن همچنين كفران وبالفتح بسيار ناسپاس وناگرونده

كفوح (ع) شوهر زن وهمخوابه ومهمان كه ناگاه رسد

كفوف (ع) بالضم تمام سوده وكوتاه شدن دندان شتر از پيري

كفول (ع) بضمتين پابند ان شدن

كفه (ف) بالكسر و تشديد فا و گوشت بن دندان وپلهٔ ترازو وخط گرد دايره كه بردست نقش كرده باشند بالضم چيزي دراز و حاشيه پيراهن

كفه بيضه (ف) يعني يد بيضه كه معجزه حضرت موسي عليه السلام بود چون هر دو دست از بغل مي كشيدندي نوري پيدا مي شدي

كفه غنچه كردن (ف) يعني پنجه گرد ساختن ظهوري گويد * كفه غنچه كني پر از گل نغمه شود *

كفي (ع) بفتح يكم وكسر دوم پاينداني كننده و پس كننده و بسلامت بودن

كفيح (ع) بفتح يكم وكسر دوم همتا

كفيدن (ف) تركيدن

كفيده (ف) مثله

كفيز (ف) پيمانهٔ دست معرب آن قفيز

كفيل (ع) ضامن و قبول كننده كار بر خود

كفيس (ف) بالفتح مع التشديد د. ستاره اني

كك (ف) بالفتح نان تنك و بد ينبعني مخفف كاكاست و بمعني گياه نيز آمده و بالضم مرغ خانگي كه از تخم بازايستد وبد ينمعني مخفف كرك است

ككام (ف) بالفتح گرد اندام

ككچه (ف) بالفتح وجيم مفتوح پنبه دانه كه بتازي حبل القطن گويند

ككرخكن (ف) بمعني كبوتر

ككمك (ف) بالفتح و ميم مفتوح كلف كه بروي واندام پديد آيد و بضم ماكيان كه از تخم دادن مانده باشد

ككه (ف) بالفتح سرگين آدمي كه بتازي غايط خوانند

ككي (ف) مثله

كل (ع) بالفتح والتشديد لام گراني وبار گران وعيال مرد ويتيم وآن انكه او را پدر نباشد وخيره شدن چشم وكند شدن زبان

كلا (ع) بالفتح گياه خوردن و بفتحتين گياه و باگياه شدن زمين بالفتح والتشديد لام مهدرده حرفيست براي سخن پيشين

كل انگبين (ف) گلي كه بانگبين آميزند چنان كه گفته اند گل باقند آميزند

كلاب (ع) بالكسر سگان جمع كلب ونام پدر قبيله از قريش كه آنرا كلاب بن مره گويند ونام پدر قبيله از هوازن كه آنرا كلاب بن ربيعه گويند و بالضم نام ابي است وبتشديد لام آهنيكه برپاشنه موزه كنند براي راندن اسپ آنرا مهار گويند و بالفتح سگبان

كلابزن (ف) بضم كاف فارسي ظرفي است كه از زهر گاو بيرون آيد چون در دهن كنند محكم شود

کفتر (ف) بمعني کبوتر
کفتکي (ف) بالضم مانده شدن وکفیده نمودن
کفتن (ف) ازهم باز شدن وکردن وشکافتن
کفته (ف) بالفتح ازهم باز شده وشکافته شده
کفج (ف) بمعني کفچه جامي گوید * اي شده * همچون کدو جهله شکم کفج مکن * بهر برکردن آن دست طمع سوي بسوي
کفچک (ف) بمعني دامن زین
کفچل (ف) بالفتح بمعني کفل
کفچلیز (ف) بمعني کفچه سوراخ دار که حلوائیان دارند وجانوریست آبي سیاه که سرش بسر کفچه ودنباله اش بدنباله کفچه مانند بعربي عروس گویند
کفچلیزک (ف) خزنده یست سرخ دم دست وپاي دارد
کفچلیزه (ف) مثل کفچلیز مرقوم
کفچه (ف) بالفتح باجیم پارسي پنجه موي یعني طره وتیر مار را گویند
کفچه مار (ف) قسمي است ازمار
کفچه نول (ف) مرغي است که نوکش پهن و دراز است
کفح (ع) بالفتح رو برو شمشیر زدن و بوسه دادن وبعضا زدن وکشیدن عنان چارپا وپرده از چیزي دور کردن وخجل وبیدل شدن
کفد (ف) بمعني ازهم باز شود وازهم بازکند و بترقد وبترقاند
کفر (ع) بالضم بازگردانیدن وناسپاسي کردن وبالفتح پوشیدن وکونه بزرگ
کفران (ع) بضم ناسپاسي کردن
کفر حقیقي (ف) بالضم عبارت ازفنا است زیرا که کفر در لغت پوشیدن است
کفره (ع) بالفتح کافران
کفري (ع) بضم ثلاث غوره اولین خرما و بعضي اول بار خرمارا گویند
کفش بند موزه مخواه (ف) یعني اقامت بکن وسفر مکن
کفش پوش (ف) بالفتح وبا واو فارسي نوعي از زردوزیها
کفش خواستن (ف) یعني انتقال نمودن ازجائي بجائي
کفشیر (ف) بفتح و باياي پارسي بد انچه پیوند زر و نقره کنند وآنرا درهند کوشیر گویند خسرو گوید * ازان زر مسپرد استاد زرساز * که با کفشیر پیوندد بهم باز * شمس فخري گوید که آلات مسینه و رویینه باشد که آنرا ملحیم پیوند کنند چنانکه گفته * سبوی مطبخ تو از طلا است یکپاره * چو دیگ بخت عدو نیست سر بسر کفشیر * سوزني گوید * تو شیر بیشه نظمي و من چو بیشهٔ علم * میان تهي و مزور مزین کفشیر *
کفف (ف) خطهاي گرد مانند حلقها که بردست عروس نقش ونگار کرده باشند وکفهاي ترازو
کفک (ف) بالفتح کف روغن وصابون ومانند آن
کفگیر (ف) معروف
کفگیره (ف) مثله
کفل (ع) بالکسر بهره وحصه وآنکه در ستور نتواند نشست وگلیم وگره کوهان شتر به پیچند تا بر و نشینند وبالفتح پیوسته روزه داشتن وضامن شدن وبفتحتین سرین
کفلیز (ف) بالفتح و باياي فارسي نوعي ازالات حلوایان که شکر وروغن بدان صاف کنند وآن رخنها

کظیم (ع) خشم فروخورنده وخشم فروخورنده شده

کعاب (ع) بالفتح نارپستان وبالفتح والتشدید شوم قدم

کعام (ع) بالکسر دهن بند اشتر

کعب (ع) بالفتح شتالنگ وپاره روغن وگرهبند هاي خوبي ونام دوپدر قبیله که یکي راکعب بن کلاب ودیگریرا کعب بن ربیعه گویند

کعب الغرا (ع) یکنوع حلوائي است وبمعنی شراب آید

کعب الغزال (ع) مثله

کعبت (ع) بضم یکم وفتح دوم هزار دستان

کعبتین (ع) دومهرهٔ نرد که برهردو مهره رقم پانزده است جون جمع کنند سي شود

کعبه (ع) بالفتح خانه خداتعالي معروف وخانه مربع

کعبه جان (ف) مقصد جان

کعبه جهان گرد (ف) بفتح کاف پارسي بمعني آفتاب

کعبه خلوت (ف) یعنی حق تعالی

کعبه ره رو (ف) یعني آفتاب

کعبه محرم نشان (ف) مثله

کعت (ع) بالفتح کوتاه

کعشب (ع) بالفتح ستبر

کعک (ع) بالفتح نان تنك معرب کاک

کعکع (ع) بضم هردو کاف بد دل

کعکعه (ع) بالفتح بازداشتن

کعوب (ع) بضمتین نارپستان شدن زن

کعوع (ع) بضمتین بد دل

کعیصه (ع) بالفتح رسن ودام آهو

کف (ع) بالفتح والتشدید دفاپنجه وبازایستادن وبازایستاده کردن کسي را ودوپاره دوختن

جامه را بریکدیگر ونابینا شدن وخرقه ولته و ساقط کردن حرف هفتم ازکلمه وقتي که ساکن نباشد چون فاعلاتن ومفاعلین وکف الذیب وکف الاسد وکف المریم نام گیاهي است

کفاء (ع) خبردادن ومانند همدیگر شدن

کف الخضیب (ع) بفتح الکاف والخاء وبا صاد مهمله نام ستاره است

کفات (ع) بالکسر جمع کردن کاه وجمع کاها

کفاح (ع) بکسر رو بروجنگ کردن وچیزي گفتن وبرو بوسه دادن

کفار (ع) بالضم والتشدید ناگروندگان و وبزرگران وکشاورزان

کفاره (ع) بالفتح والتشدید فاپوشاننده گناهان وچیزي که براي خیر گناهي دهند

کفاف (ع) بالفتح مانند واندازه چیزي وروزي وروزگذار وهرچه کفایت شود مستغني سازد وبالکسر قرار گرفتن هرچیزي

کفالت (ع) بالفتح ضامن شدن

کفایت (ع) بالکسر بس شدن وسود گرفتن

کفانیدن (ف) بمعني ترکانیدن

کفانیده (ف) بالفتح یعني شکافته

کفایه (ع) بکسر بستندگي وآنکه درفرامین واقع شود دیوانیان وشعرا بان میگویند که درین دیوانست باین معني که دربستندگي مال میکوشند و فضولي درزیادتي روا نمیدارند

کفت (ف) بالفتح سخت راندن وباز گردانیدن وبخود فراز گرفتن وجست پریدن مرغ وجمع کردن کاه چیزي وبمعني جمع کردن هم آمده است وبکسرکاف وبمعني دوش درحل الغات است سردوش ونیز بمعني دفع خورد

کفتار (ف) بمعني سطبر وگنده عموماوجامه سطبر

کشذینه (ف) همان کشگین مذکور

کشلینک (ف) بمعني موش خوار

کشم (ف) بالفتح بيني ازبن بريدن وبفتحتين ناقص خلقت شدن ونقصان حسب

کشمان (ف) بالکسر زمين زراعت که کشمند نيزگويند نزاري گويد * ازحبوبات درهمه کشمه * نيست چندان که درکشند نفع

کشمر (ف) بالفتح همان کاشمر مرقوم که رز دشت دران سروي کاشته بود

کشمکش (ف) امرونهي وخوش ناخوش

کشمور (ف) بالکسر نام دشت است و بعضي گفته اند نام موضع است که درحوالي آن دشتي واقع است

گشن (ف) بکسر کاف پارسي وسکون سين موي سياه وانبوه درادات است قيد موي نکردن و چيزي انبوه وبسيار و بالضم طالب نرشدن وبارگرفتن ماده وبارورشدن درخت خرما نظامي گويد * بدشت اتکله درهر قراني * * بگشن آيد تکاور ماده باني * بفرمان خدا ازو گشن گيرد * خدا گفتي شگفتي درپزيرد *

کشنج (ف) بالفتح کشنيز ونيزگياهيست که گل اولاجوردرنگ ميشود

گشنيز (ف) بالفتح معروف که بزبان هند دهنياگويند ودرمويد بفتح رفنا رباناز وشادماني وخرامان وشادمان رفتن

کشنيز خصرم (ف) مي انگور

کشنيز دشتي (ف) گياهيست که آنرا نالکي گويند

کشنگ (ف) بضم خزنده‌ايست که آنرا ديلانک ودوک وديلک وسرگين غلطان وسرگين غلطانک وسرگين گردان وسرگين گردانک نيزگويند وبتازيش جعل نامند ودرهند گبروره گويند

کشو (ف) بفتحتين باخه ونيز رسن را گويند که ازان رسن تابند

کشوان (ف) بالکسر نام پهلوان کيکاوس بادشاه ايران زمين

کشواد (ف) نام مبارز ايراني که نام زده گودرز وروز جنگ پيران سرلشکر افراسياب بوده

کشوح (ع) بالضم نام شمشيراست که بلقيس براي سليمان عليه السلام فرستاده بود

کشور (ف) بالکسر يک اقليم

کشورخدا (ف) بمعني صاحب کشور

کشورخداي (ف) مثله

کشوع (ع) بضمتين دويدن و روان شدن ستور و شير وجغرات

کشوف (ع) بالفتح ناقه که آبستن بوده

کشي (ف) بفتح وتشديد خوشي و رفتار با ناز وقيل باکاف پارسي

کشيخان (ف) بفتح بمعني قلتبان

کشيدن (ف) بالفتح ميخوردو بيرون کرده

کشيده روي (ف) دراز روي

کشيش (ف) پيشوايان نصاري درعلم وزهد

کظو (ع) بالفتح پرشدن گوشت ودرهم شدن آن

کظ (ع) بالفتح والتشديد ظارنجانيدن دشمن وعداوت بايکديگر

کظلة (ع) بالکسر پرشدن شکم از طعام و ناگوارشدن طعام وجزآن

کظر (ع) بالفتح چربک گوشه کمان وميان چيزي کردن

کظلاظ (ع) مرد سخت دشوارخو

کظم (ع) بالفتح خشم فروخوردن

کظوم (ع) بالضم خاموش بودن ازنشخوار و بازاستادن شتر

کشنو (ف) بالفتح انگور نیم پخته
کشنوک (ف) بالفتح وضم تا کشف باشد
کشنه (ف) بفتح کاشته وسفتالو وزره آلو
وامرود رامثال آن که تخم اورابر اورده خشک
کرده باشند سوزني گوید * ثناگوی تر ابی تودلا ز
غم* بدونیم است چون امرود کشته*
کشتی (ف) بالکسر معروف که بتازیش سفینه
گویند وجاریه نیز وپیاله که اشکال کشتي سازند نیز
گویند
کشتی بان (ف) بالکسر مزارع
کشتی خضرم (ف) یعنی می انگوزي
کشتی زر (ف) یعني ماه نو ونیز پیاله زرین
که بصورت کشتي سازند
کشتی زرین (ف) مثله
کشتی شدن (ف) یعني شناور شدن
کشتی غم (ف) یعني دنیا
کشتی کش (ف) یعني شراب خوار
کشتی نوح (ف) بالکسر معروف وپیاله
وقالب آدمی
کشخ (ف) بفتحتین ریسمانی که خوشه هاي
انگور وکشمش بران بگذارند تاهوا بخورد
کشخان (ف) بالفتح دیوث خاقاني گوید
*این طرفه که مویدي گرفت است * بریک دوکشیش
رنگ کشخان *
کشر (ع) بالفتح دندان سفید کردن شتر وتبسم
کردن مردم
کشش (ف) بفتح کاف وکسرشین اول
میل ورغبت در فرهنگ بمعنی نازوکرشمه آورده
کشف (ع) بالفتح کشاده وبرهنه کردن
وبفتحتین موي گردیده مانند دایره وپیچیده
شدن دم اسپ وجانوري است آبي که آنرا باخه
گویند وسنگ پشت نیز نامند بالفتح وباکاف
فارسي قیر وسیم سوخته
کشف رود (ع) نام رودي است که سام
اژدرها را کشت
کشفتن (ف) بفتحتین کشودن وشکافتن
وپراکنده وپریشان شدن وپژمرده گشتن ونابود
ومعدوم شدن
کشفته (ف) مثله
کشک (ف) مرغي است که رنگ سیاه وسفید
درهم ودم دراز دارد وبسکون شین دوغ
خشک که قروت گویند بالضم مخفف کوشک
یعني قصر
کشکاب (ف) آش جو
کشکاو (ف) مثله
کشکبا (ف) بالفتح آش حلیم درسکندریست
آشیکه از جغرات سازند
کشکر (ف) بمعني کشک مرقوم
کشکرک (ف) مثله
کشکسه (ف) بفتح کاف وشین گفتن در سخن
یعني بدل کردن وبانگ کردن مار وگاو وآواز
جوشیدن شراب وآواز چقماق در وقت بیرون
جستن آتش ازوي
کشکنجیر (ف) بالفتح طعامي است درمویذ
است بضم یکم ازآلات جنگ وآن سنگ است که بقوت
ادویه هاي آتشین روان سازند هند گوله نامند
اورا کوشک انجیر بوا ونیز نویسند معني اصلي
اوسوراخ کننده کوشک است انوري گوید * نه
منجنیق رسد برسرش نه کشکنجیر * نه تیرچرخ
نه سامان بر شدن بوحق *
کشکو (ف) بالفتح طعامیست معروف
کشکول (ف) بالفتح بمعني کچکول
کشکین (ف) بالفتح نانی که از باقلا ونخود
وجو وگندم ازهرگونه غله یکجا کرده بپزند

که بهفتح مشهور است مدت دو ماه هر شب ماهي
از چاهي که بن بر کوه سیام در نواحي کش
واقع است بر مي آورد و پرتو آن ماه چهار
فرسخ افتادي ونیز هر گوشه و بیغوله عموما وبیغوله
ران و بغل خصوصا وسینه را نیز گویند فردوسي گوید
*جواني بکردار ایرانیان *کشاده کش و تنگ بسته
میان * سعدي گوید * باند اخت شمشیر وترکش
نهاد * چو آزادگان دست بر کش نهاد * ونیز پشتي
که بر دست پاي شتر پیدا شود و زرد آب روان
کرده و از ترس آن شتران صحیح را داغ کنند تا
سرایت نکند و بمعني کشنده و امر بکشیدن و بالکسر
خطي که جهت بطلان بر نوشته بکشند

کشاح (ع) بالکسر داغ پهلو

کشاخل (ف) بالضم وفتح خا جنسي از غله که
بهندي ارهر گویند وشاخل بحذف کاف نیز
آمده

کشاد (ف) بالضم فتح کرد وباز کرد وخته یعني
وتیر از شست رها کرد

کشادن قفاع (ف) بمعني تفاخر کردن دخود
نمائي نمودن

کشاده (ف) بالضم فراخ وباز کرده

کشاده پیشاني (ف) یعني شخصي که در کار
کشاده رو باشد وآنرا پیشاني کشاد نیز نامند

کشاده دل (ف) کریم و بخشنده و خوشحال

کشاده دل ودیده بردوختن (ف) بالضم
یعني مراقبه کرد

کشاده زبان (ف) یعني فصیح زبان

کشاده نامه (ف) بالضم و با چهارم موقوف
منشور اي فرمان پادشاه

کشاژه (ف) بفتح وضم کاف وزاي پارسي
مرد مسخره وصاحب مزاح وطعنه زن

کشاف (ع) بالکسر آبستن شدن ناقه وبالفتح
وتشدید شین بسیار پیدا کننده ونام تفسیري است
معروف

کشافل (ف) بالضم جنسي است از غله

کشاکش (ف) فرمایش پي در پي وناخوشي
از غمهاي بسیار وگوناگون

کشاله (ف) بالفتح یعني کشیده

کشان (ف) بالفتح خیمه که بیک ستون ایستاده
شود ونام ولایتي که کاموس کشاني حاکم آن بوده

کشاورز (ف) بالفتح مزارع وزمین زراعت
نظامي گوید * کشاورز شغل سپه ساز کرد * سپاهي
کشاورزي آغاز کرد * ناصري خسرو گوید * در کشا
ورز دین پیغمبر * این فرومایه کان خس وخارانند

کشاورزي (ف) مثله

کشب (ف) بالفتح گوشت که خوردن آن سخت آید

کشت (ف) بالکسر زراعت وزراعت کرده و
بالفتح با کاف فارسي گردیده وگردیدن

کشتار (ف) بالضم بسمل کرده که بعربي مذبوح
گویند وبمعني کشش نیز آمده وبمعني گوشت چنانکه
گویند چند من کشتار است

کشتاسپ (ف) بضم یکم وباي فارسي پادشاه
ایران زمین پسر او اسفندیار روئین تن بود پدر
او لهراسپ نام داشت صد وشصت سال پادشاهي کرد واو
در دین زرطشت حکیم در آمد وچون زرطشت
در دین دعوي نبوت میکرد در شهرت کسي کشته
جاماسپ حکیم را که وزیر او بود بجاي زرطشت نصب
کرد تا او دین آتش پرستي را آب داد

کشت زار دیو (ف) کنایه از دنیا

کشتک (ف) بالفتح جعل باشد وسرگین گردانک
نیز گویند

کشتن (ف) بالکسر زراعت کردن وتخم
ریختن واز خسرو شیرین معلوم میشود که بمعني
درودن نیز آمده است

کسنگ (ف) بالفتح وکسر نون همان کرسنه که خاورا فربه کند و بهندي کرا وکلا نامند

کسنه (ف) بالضم و با کاف فارسي گرسنه

کسني (ف) بالضم گیاهي تلخ مخفف کاسني انوري گوید * خواص نیشکر آرد مزاج کسني را

کسوت کافوري (ف) بالکسر بمعني برف

کسور (ف) بالفتح زمین بلند وپست و بالضم جمع کسر

کسوف (ع) بالضم گرفتن آفتاب و ماه و آورده اند في کسوف الشمس سبب آن حایل شدن ماه است میان آفتاب و میان ابصار ماه و جرم قمر مظلوم است آفتاب را از ابصار حاجب کند و چون مقارن آفتاب شود در یکي از نقطه هاي راس یا ذنب ویا نزدیک آن در زیر شعاع آفتاب حایل بود میان آفتاب و ابصار زیرا که خط مرهون شعاعي آن شعاعي که از دیده بیرون شود بمبصر پیوندد بر شکل مخروطي باشد زاویه آن باصره وقاعده آن مبصر چون حایل افتد میان ماه ومیان شمس مخروط اول بجرم ماه پیوندد واگر ماه را عرضي نه بود از فلک البروج جرم ماه در میان تمام مخروط افتد التساب بصحکمي گرفته شود اگر ماه را عرض بود مخروط از آفتاب منکشف شود وزمان کسوف بسیار نباشد زیرا که قاعده مخروم الشعاع چون صفحه قمر منطبق شود ودر حال ازان منحرف شود انجلا بازپدید آید لیکن کسوف مختلف شود باختلاف اوضاع بسبب اختلاف منظر ودر بعضي کسوف نباشد اما في کسوفي لقمر وسبب آن توسط زمین میان جرم آفتاب وماه چون قمر در نقطه راس یا ذنب یا نزدیک آن استقبال زمین میان آفتاب قمر حایل شود ماه در سیاهي زمین افتد وسیاهي زند او منخسف بیند و جرم آفتاب بسیار از جرم زمین بزرگ تر است پس سایه زمین در شکل مخروطي حادث شود که قاعده او بر صفحه زمین باشد زیرا که خطوط شعاعي آفتاب نیاید ومسطح عرض رسد متوازي نباشد چون بجرم زمین رسد از جوانب او بگذرد یکدیگر متصل شود هر یک نقطه از سایه زمین شکل مخروطي باز پیدا آید اگر قمر را از فلک البروج عرض نبود وقت استقبال جمله جرم قمر در ظل مخروط افتد پس جمله منخسف شود واورا مکثي بود واگر قمر را عرض بود از فلک البروج بعضي از منخسف شود و باشد که جرم قمر مماس ظل مخروط باشد ازان هیچ قدر منخسف نشود واین آنوقت باشد که عرض قمر ساوي نیمه مجموع قطر تین بود یعني قطر قمر قطر ظل اگر کمتر از تصنف قطرین باشد پاره زو منخسف شود

کس وکو (ف) بمعني اهل لهو لغه * چو گفتم دردمند ونامرادو بیکس گویم * بگفتا چند خواهي گفتن اي فیضي فنون خود *

کسي (ف) بالضم و با کاف ویار فارسي روان کردن وفرستادن کسي را بجاي ودفع کردن

کسیج (ف) عاجز و برجای مانده

کسیختبس (ف) بمعني گسستن مرقوم

کسید (ف) بالفتح متاع ناروان ومتاع بي رواج وفرومایه

کسیر (ف) بالفتح شکسته

کسیف (ف) بالفتح ضد لطیف

کسیل (ف) دفع کردن و فرستادن و نامزد کردن

کسیاذ (ف) بالفتح آن داروي است

کش (ف) بالفتح شهري است نزدیک سمرقند که سبز نیز گویند آورده اند که حکیم ابن عطا

کردن و پهن کردن و پهن کننده

گسترش (ف) مثله

گستریدن (ف) بر یتقیاس

گستل (ف) بالضم و فتح تاي قرشت جعل باشد

گستن (ف) بضم یکم و کسر دوم کشادن

گسته (ف) بالفتح سرکین زیرا که نسبت بچیزی زشت دارد وها براي نسبت است

گستهم (ف) بالفتح پسر نودر ز بن منوچهر ونام پسر کژدهم

گستي (ف) بالضم زنار تعریب این کستیج است

کستیج (ع) بالضم زنار وانچه که مغان بر میان بندند

کسحان (ع) بالضم مردانی لنگ

کسخانه (ف ع) یعنی صاحب خانه

کسر (ع) بالفتح شکستن وپر فراهم آوردن مرغ وقت فرود آمدن و بالکسر استخوان که بران گوشت کم باشد ودامن خیمه واستخوان باز ازجانب ارنج و بفتح نیز آمده وحرکت زیر دادن وحرکت زیر و شکستگي و بالکسر وفتح سین پارها

کسرا (ف) بالکسر نوشیروان ونبیرهء پادشاهان فارس را کسرا نامند وبالف مکسوره وبالفتح شکنها

کسس (ف) بالفتح شراب خرما وگوشت قاق یعني قدید ونیز چیزي که جوهر شمشیر بدان پیدا آرند

گسستن (ف) یعني بریدن وجدا کردن وشکستن

گسسته مهار (ف) بمعني بي قید

کسع (ع) بالفتح سپیدي گرداگرد پاشنه اسپ

مو بپاي آویزان که بر سر دست وپاي اسپ وخر بالاي سم باشد و باب درزدن پستان تاشیر باز گرداند بفتحتین گروهي است ازیمن

کسعته (ع) بالضم خران ودر صراح است خرکره

کسعوم (ع) بالضم خر

کسعي (ع) بالضم نام شخصی که مدت مدید درخت چوب کمان پرورده بود وازان کماني ساخته در دشت رفته براي شکار کردن وتیري ازان کمان بشکار انداخته ودر خاطر او آمد که تیر روکرده است وازان قهر کرده کمان را شکسته چون صباح بهمان موضع رفته دید که تیر خورده افتاده است بسبب شکستن کمان بغایت پشیمان شد

کسف (ع) بالفتح بریدن پاشنه شتر وپاره کردن وپوشیدن ستاره وجزآن وبالکسر پاره پارهها چیزي وجمع ومفرد آمده است

کسل (ف) بفتحتین کاهلي

کسلان (ف) بفتحتین کاهلست

کسم (ف) بالفتح پاک گردانیدن چیزي بدست خود

کسمه (ف) بفتحتین آساني بالفتح موي چند که بعوض زلف سر آنرا مقراض کنند وخم داده بر سر رخسار گذارند، پنجه نیز گویند ودر ولایت فارس وعراق زنان موی سیاه در پیش رو بندند وآنرا کسمه نیز گویند حافظ گوید* عروس بخت دران حجله با هزاران ناز* شکسته کسمه وبربرگ گل گلاب زده * و بمعني نان کلیچه نیز آمده سراج الدین راجي گوید * کسمه اش نازک چو خوي خوبی دلبراست * در لطافت همچو روي دلبر است *

کسندر (ف) بفتحتین وضم دال ناکس وناهل عنصري گوید * سزد مرد را کو تکبر کند * چو شه نیکوي با کسندر کند *

و آفت رسانندە

گزنه (ف) نام گیاهي است که چون بعضو آدمی رسد بگزد و بزاي فارسي پارە که برجامه دوزند

گزور (ف) بالفتح زرنباد که بهندی کچور گویند بجیم فارسي و آن گیاهي است تلخ مزه

گزوغ (ف) باول مفتوح مهره کردن استاد اسعدی فرماید * بزخم گزوغ ورا خورد کرد * چنین حرب سازند مردان مرد *

گزون (ف) بالفتح پیر استن

گزه (ف) بفتحتین و بزاي فارسي آن گوشت که درون حلق بزبان آویخته است ونیز چوبی را گویند که بکلید ان فرود افتد تادر نتوان کشادند

گزیت (ف) بمعني جزیه وخراج فردوسي گوید * گزیتی نهادند بر یکدرم * گرایدون که دهقان نگردد دژم *

گزید (ف) وزن مرید معروف وچیزي که از رعیت ستانند چون خراج وجزیه ورشوت وهدیه و بمعني آزرده ومکه رشه بالفتح بدندان گرفتن ونیش زدن وبالضم انتخاب واختیار کردن

گزیر (ف) بمعني گزر که مرقوم شد

گزیرن (ف) بالضم وباکاف فارسي راي مفتوح اي صبر کند شکیبائي نماید

گزیرم (ف) باول مضموم وثاني مکسور چاره باشد

گزیره (ع) بالضم گشنیز

گزیش (ف) بفتح درخور وبکسر کاف تازي صاحب موید بدینمعني گزایش بضم نیز آورده

گزین (ف) بمعني گزیده وگزیننده وامر بگزیدن چون خلوت گزین وعشرت گزین

گزینه (ف) مثله

گس (ف) بالضم فرج زن وبالفتح شخصي از آدمیان وخادم ومعین ویاورچنانکه گویند کس بیکسان

کسا (ف) بالفتح از پي رفتن واز پس راندن وپس وعقب وبالکسر والمد گلیم پوشش

کساب (ع) بالفتح نام سنگي

کساح (ع) بالضم بیماري است که شتررامیشود

کساخل (ع) بفتح وضم خاي معجمه نوعیي از غله

کسان (ع) بالفتح بي رواج شدن ونا روائي مطاع وجز آن

کسار (ع) بالضم هیزم ریزه وریزه هر چیز ودر فارسي خورنده وبخور چنانکه غمکسار بمعني خورنده غم وباده گسار بمعني خورنده باده

کسارنده (ف) بالضم خورنده واین را درخوردن مي استعمال کرده اند

گساریدن (ف) بضم کاف فارسي خوردن چنانچه درضمن گسار گذشت اما استعمال این در محل شراب وغم آمده نه هرجا

کساي (ف) بالضم والفتح دشنان

کسائي (ع) نام شخصي است قاري مشهور

کسب (ع) بالفتح حاصل کردن وطلب کردن روزي وگرد آوردن. وبالضم کنجاره روغن وآن اسفل روغن است

کسبرج (ع) بفتح اول وباي عجمي وراي مهمله وجیم تازی در آخر مروارید

کسبه (ع) بالضم بمعنی کنجاره

کست (ف) بمعني زشت

گستاخ (ف) بالضم بکاف فارسي دلیر وبي ادب وتند وشوخ

گستاخ مست (ف) یعني دلیر وبي محابه

گستر (ف) بالضم باکاف فارسي امراز گستردن وگسترنده وخار سیاه

گستردن (ف) بالضم وباکاف فارسي فراز

کرب (ف) بالفتح اندوه
کربا (ف) بالفتح نوعي از زيواس
کرپا (ف) شخصي که پاي او کج باشد و نام
مرغکيست خسرو گويد * لرزه کنان آب ز نرمي چو خز
* مرغک کزپا شبيها کرده گز *
کزبود (ف) بفتح کاف وسکون زا وضم باي
موحده که خدا باشد
کژتردون (ف) بالفتح عاقرقرحا وبعضي براي
تازي گفته اند
کزد (ف) شاخ ناکشته که بيرايد صاحب موید
در کاف تازي آورده
کژدم جراره (ف) نوعي از عقرب که در ديار
خوزستان بود چون براه رود دم خود را برمين کشد
و هرکرا زخم زند هلاک کند
کژدم طاس آبگون (ف) يعني برج
عقرب
کژدم کردون (ف) مثله
کژدم نيلوفري (ف) بمعني کژدم طاس
کآبگون مرقوم
کژدم (ف) بالضم گياهي است خوشبو
کژدهم (ف) بفتح اول نام پهلوان ايراني که بگفته
او کشتاشب شاه اسفنديار را کشته بود
کژر (ف) چاره وناگزير
کژرد (ف) مثله
کزرش (ف) بالفتح تظلم کردن و زاري نمودن
وقيل باکاف فارسي در خورد و بالضم تعبير خواب
کزرف (ف) بفتح کاف وراي مهمله گياهي
است بغايت بدبو که چون بدست گيرند بوي بد آن
مدتها زايل نشود
گزنامه (ف) بضم يکم و فتح دوم باکاف
فارسي خواب نامه وتعبير خواب
گزره (ف) باول مضموم بثاني زده و زاي
مفتوح دو معني دارد اول گياهي بود خوشبو دوم
کشتي را گويند که سيراب باشد
گزشايگان (ف) گزي باشد بمقدار يک
ارش و نيم و اين گز در ولايت خراسان رواج دارد
وآن را گز ملک نيز خوانند
گزدارخون (ف) داروي است باه افزا که
آن را کاکره نيز گويند بتازيش عاقرقرحا
گزغان (ف) بالفتح ديگ و در سامي ديگ
بزرگ مسمى اما قازغان قزغان بدينمعني گذشت
خسرو گويد * ولي باانيهمه زين خانه خالي شسته به
دستم * که حلواي رضا پخته نکرده اند زين کزغان
کزف (ف) بالفتح تيري باشد که بر کشتيها مالند و
بمعني سوادي که زرگران بکار برند و بعضي
گفته که سيم سياه و سوخته ومهر کردن
گزک (ف) بفتحتين وبزاي فارسي قلاب
وقلابه وبزاي تازي وکاف فارسي چيزي که براي
تغيير ذائقه بعد از شراب خورند و بمعني
گزيدگي
کزلک (ف) بالفتح وکسر لام نوعي از قلمتراش
که سرش برگشته ودنباله اش باريک باشد
کزم (ف) بالفتح درخت گز ودر تحفه بالضم
باکاف وزاي فارسي نام پهلوان ايراني
کژمژ (ف) هردو زاي وکاف فارسي طفل
نوسخن که زبانش هنوز درست نشده باشد ودر موید
است بفتح يکم وضم سيوم الفاظ نادرست
کژمژزبان (ف) بالفتح باهوم وچهارم
فارسي بمعني کژمژ مرقوم
کزن (ف) بمعني راسو
کزنازک (ع) تخم درخت گز که آنرا حب الاثل
گويند
کزند (ف) بفتحتين آفت وآسيب
کژنده (ف) بضم کاف فارسي بمعني رنج

گریستن هوا (ف) یعني باریدن باران .
کریش (ف) بفتح کاف یاي پارسی جانوري است مانند حربا امازان کوچک می باشد چون بزنندش دم علحده شود تادیر بجنبد و آنرا کریشه نیز گویند خاك رنگ وگربه صورت بتازیش زوغه خوانند باز صاحب مویه بحث میکند که در صراح است وزغه جانوري مانند کربه هرکه وزغه را بزند مانند هفت من گندم بدرویشي صدقه داده باشد
گریشتن (ف) بالضم گریختن چنانچه در ضمن کریغ مي آید
کریغ (ف) باول بمعني گریز باشد حکیم سناي فرموده * مرد را کلشن است سایه تیغ * ورنه گیرد چو خر راه کریغ * حکیم فردوسي راست * کس از درد یزدان نباید کریغ * اگرچه بپرد برابر بمیغ
کریم (ع) بخشنده وجوانمرد واز گناه درگذرنده
کریواره (ف) بکسر کاف ورا و یاي مجهول وفتح راي مهمله رشته مروارید که در گردن کنند باول مفتوح وثاني مکسور ویاي مجهول بمعني براون که مرقوم شد
کریوه (ف) پشته بلند از کوه واحدي فرماید * دیده اند ازپس کریوه غیب * رب خود را بدید حلا ریب * امیر خسرو راست * رهاکي را چه سان سازیم تدبیر * کریوه پست وسیلاب آسمان گیر
گریه در گلو داشتن (ف) یعنی مهیاي گریه بودن
کز (ع) بالفتح وتشدید زا تنگ کردن وتنگ گرفتن کار برکسي وخشك شدن از صدمه ومرده تندخو و با کاف فارسی بالفتح چوبي مقدار یك دستکه بدان چیزها مي پیمایند وگزند وامر بگزیدن ودرختي است معروف ونوعي از ماهي است ونوعي از تیر بي پر وپیکان وبالکسر دندان پیش که کاز نیز گویند چنانکه گذشت
گزا (ف) بالفتح وباکاف فارسي گزند وگزنده رساننده
کزابه (ف) بمعني کجاوه
گزار (ف) کاف وزا هردو فارسي نشتر حجام وحوصله مرغ وبمعني نگذارد نیز درمویه است در باب کاف تازی چینه دان مرغ که بتازیش حوصله خوانند
گذارش (ف) بالضم وباکاف فارسي تعبیر وبیان خواب
گذارنده رتاج دهقان (ف) بمعني نگارنده نقش نامه دهقان
گزاره (ف) بمثل گزارش مرقوم
گزاز (ف) بالضم چینه دان مرغ
گزاغ (ف) باول مضموم گیاهي است که بربازوي فرود آمده بندند
کزاغند (ف) بالفتح وباکاف وزاي فارسی نوعي از پوشش که در روز جنگ مبارزان مي پوشند
کزاف (ف) چیزي که بتخمین وگمان گویند ونیکه وکیل نکرده باشند ازینجهت هرزه وبیهوده را گویند جزاف معرب آن بمعني بسیار وبیحساب نیز آمده
کزافه (ف) مثله
کزاگند (ف) بمثل کزاغند که گذشت
گزاکین (ف) مثل کزاغند مرقوم
گزانه (ف) بالفتح پاره که برجامه دوزند وپنبه نیزگویند
گزاونگان (ف) بالفتح شتاب رو
کزاوه (ف) همان کجاوه معروف

مطلق وغلوله خمیر وانچه زنان مانند بیضه بر دوک ریسند

گروهه (ف) باول مضموم وواو مجهول هاي اول مفتوح وثاني مختفي بمعني غلوله توپ وتفنگ ومنجنیق وحلوائي که کعب الغزال هم میگویند آن برشکل غلوله باشد

گروي (ف) بضمتین با کاف وواو فارسي نام شخصي قرابت افراسیاب که در کشتن سیاوش سعی ها میکردند

گرویدن (ف) تصدیق نمودن وقبول واذعان کردن برینقیاس گرویده وگرونده

گرویه (ف) نام یکي از قرابه افراسیاب که در قتل سیاوش سعیها کرده

گره (ف) باول وثاني مفتوح واخفاي ها بمعنی چرک باشد ومسکه را هم گویند وقسمي از تنیده عنکبوت بود که سفید باشد مانند کاغذ که درمیان آن عنکبوت تخم کند بفتحتین سرذ کره رعربي بمعني مرکز ودایره

گره آب (ف) بالضم والتخفیف موج آب

کره آتش (ف) بالضم فلک آتش وعنصري وحرارت

کره آتشین (ف) بضم فلک اثیر

گره بباد زدن (ف) یعني اعتماد بر عمر کردن حافظ گوید * گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد * که این سخن بمثل باد باسلیمان گفت

گره بر (ف) یعني کیسه بره

گره بر گره (ف) یعني پیچ بر پیچ ومشکل در مشکل

گره بر گوش زدن (ف) کنایه از کرشدن ونیز گوشمالي دادن

گره چه (ف) بمعنی گره خورد

گره کردان (ف) نام بازي است

گره گشاي (ف) بکسرتین با کاف پارسي یعني حل کننده مشکلات وکشاینده کارهاي بسته

کره لاجورد (ف) یعني فلک

کري (ف) باول مفتوح وثاني مکسور وياي معروف هر پیمانه را گویند خواه آن جریب باشد که پیمانه زمین است خواه گزکه زمین وجامه وامثال بدان توان پیمود خواه کیل غله خواه پیمانه آب که بنش سوراخ کنند وبروي آب گذارند چون غرق شود گویند کري گذشت باول وثاني مکسور وياي معروف گریه وامر از گریه کردن بود وباياي مجهول بمعنی گره

کریاس (ع) بالکسر وياي دونقطه بالا خانه ودرخانه

کریاسه (ف) بفتح وسین مهمله جانوري است چون مارگزنده هر کرا بگزد دندانها در زخم بماند

کریال (ع) بالفتح تخته هفت جوش چون طاس بي سوراخ که بر سر آب گذارند چون پر شود ودر آب فرورود چوبي بر آن کریال زنند تا معلوم شود که یک گهری گذشت

گریبان دامن (ف) یعني بمراقبه رفتن

گریبان را کنم دامن (ف) آنکه دامن وگریبان در مراقبه وجز آن یکي شود

گریباني (ف) یعني پیراهن

کریج (ع) بالفتح وقیل بالضم چیزي که خرمن را بدان اندازند وکنج خانه وخانه کوچک وخانه خرمن بان که در خرمن سازند وکریچ بجیم فارسي مثله ونیز کلوخ

کریچه (ف) مثله

کریر (ف) بالفتح آواز کردن در فرهنگ گریز بالضم پایکار اي پیشکار را گویند

کریره (ف) مثله

بمعني چقندر مطلق يا نوعي از چقندر گفته وبضم
كاف نيز آورده ليكن بعضي اطبا بفتح كاف
ونون وسكون را خوانده اند
كرنبج (ف) بوزن سكنج سياه دانه باشد
فخري گويد * رياحين باغش بود از كرنبج * بالضم
برنج خوردني وگوشه خانه وقيل بالضم هر چيزي كه
در خرمن دارند وخانه كوچك وكنج خانه وخانهٔ
خرمن بان كه در خرمنها سازند
كرنجار (ف) باول مفتوح وثاني مكسور
بنون زده يعني شالي زار
گرنج‌بشير (ف) بالضم با كاف فارسي و
جيم موقوف برنج كه در شير مي پزند
كرنجو (ف) بفتحتين وسكون وضم جيم
تازي كابوس باشد * زنانكه بار پيري بر مي
افتاد * چو بر خفته فتد ناگه كرنجو *
كرنجه (ف) بمعني كرنج كه گذشت
كرنده (ف) بفتح كاف ودال وسكون نون
وكسر را ليفي كه جولاه بآن روي كار هموار كند
كرنك (ف بالضم اسپ آل باشد وكورنگ
باضافه واو نيز آمده فخر گرگاني گويد * زهر
قسم اسپ الوان در طبيله * سمند وابرش وكورنگ
نيله * وجاي صف بستن ودايره زدن لشكرگاه
ونام رودي است معروف ويكي كه رنگرزان
بقم وغيره در آن جوشانند تريع الدين هر [?] گويد
* دهنش همچو خم نيل پزي * چشمها چون كرنك
رنك رزي *
كرنكه (ف) باول مضموم وثاني مفتوح بمعني
كورنك مرقوم
كرنه (ف) بكسر كاف ماري كه اورا
شترخوار نيز گويند
كرو (ف) بفتح كاف وضم راي مهمله چاه
كم آب كه آب از آن بدشواري برآيد

گروب (ف) بفتحتين نزديك شدن آفتاب
بغروب ونزديك شدن بكاري وچيزي
كروبي (ع) بالفتح وتشديد را فرشته مقرب
وبه تخفيف آن اصح است
كروت (ف) باول وثاني مضموم واو معروف
فربه را گويند
كروخ (ف) بضم كاف وراي دهيست بهرات
رودكي گويد * پيشم آمد بامداد آن نگارين
از كروخ * باده رخ از باده لعل وباد وچشم از
سحر شوخ * ودر فرهنگ كه وخ بدال بمعني هرام
گفته وهمين بيت آورده است درين تامل است
كروخان (ف) باول مضموم نام برادر پيران
بن ويسه بود
كرود (ف) باول وثاني مضموم واو مجهول بمعني
كرنه مرقوم
كروز (ف) بفتح كاف وضم راي مهمله و
زاي تازي در آخر نشاط وشادي وطرب باشد رودكي
گويد * باكروز وخورمي آهو بدشت * ميخرامد
چون كسي كو مست گشت *
گروزه (ف) بوزن كشوده بمعني جمع وگروه
مردم باشد
كروع (ع) آب بدهان خوردن از جوي وجز آن
گروگان (ف) معروف كه بعربي مرهون
گويند خسرو گويد * شه گم گشته هوشي يافته جان *
بچندين حسرتش جان گروگان * بمعني تضييب [?]
نيز آمده
گروگر (ف) باول وثاني مضموم وواو مجهول
وكاف عجمي مفتوح اسمي است از اسامي
باريتعالى جلشانه ومعني آن مراد بخش باشد حكيم
ناصرخسرو فرمايد * فرزند تو امروز بود جاهل و
عاصي * فردا توچه فرياد رسد پيش گروگر *
گروه (ف) جماعت مردم وغير آن ونيز غلوله

بضم سیوم بزبان هندگانه را گویند

گرکند (ف) بهردو کاف عجمي دو معني دارد اول ضابطا ولایت رالگویند دوم نام پهلواني بود که افراسیاب او را بیاري پیران ویسه فرستاده

گرگوز (ف) مثله

گرگی (ف) بالضم پرنده ایست که آنرا کلنگ گویند کوراکي بالفتح جمع

گرگین (ف) بالضم باهردو کاف نام پهلوانی است ایرانی که دوازده رخ اند رایمان تورانی درمیدان کشته وکیفیت اینجنگ درضمن دوازده رخ مذکور شد

گرگینه (ف) هردو کاف پارسي پوستین ونام علاجي است که از پوست گرگ سازند و پوستین گرگ فردوسي گوید * زباران کجاتر شده آن گرگ پیر * که گرگینه پوشد بجای حریر * وجامه است سبز مانند مخمل وپدندان گرفتن

کرم (ع) بالفتح بکرم غلبه نمودن بکسی ودرخت انگور وبفتحتین جوانمردي ومردمي وعزیزي وبزرگوار وگران مایه شدن وبخشیده شدن وبالضم وباکاف فارسي غم واندوه وزحمت دل وگرفتگي او وبالفتح درفارسي آن سبزه که درکنار حوض وجوي رسته باشد

گرمافزاي (ف) نام ماه سیوم است از سالهاي ملکي

کرمان (ف) بالکسر نام شهري است از ولایت فارس بناکرده بهرام بن یزد جرد

گرماوان (ف) بمعني حمام باشد

گرماوه (ف) بالفتح باکاف فارسي معروف بتازیش حمام گویند

گرمائیل (ف) بالکسر نام یکي از دو شاه زاده که مطبخ ضحاک بودند ونام دیگر ارمائیل بود

گرم خیز (ف) یعني چست وچالاک وچابک

گرم دلان (ف) بالفتح باکاف فارسي عاشقان وسوخته دلان

گرم رو (ف) بالفتح گوي باختن ونوعي از خرامان رفتن زن وگرم رو وسخت وشتاب رو وعاشق سالک

گرم روان (ف) شتاب روان وعاشق ودر موید سالکان چالاک وعاشقان صابر

گرم سرد چرخ (ف) بمعني نیک وبد که از فلک رسد ومهر وماه

گرم شب تاب (ف) آنکرمي که درشب روشن نماید

کرمک (ف) بالفتح طعامي است که از باقله پزند بالکسر مصغر کرم واشنان که رخت بان شویند باول وثاني مفتوح اشکرگاه وجنگ گاه باشد

گرمگاه (ف) یعني میان روز که هوا در غایت گرمي بود

گرمگر (ف) بمعني مي باید یا نه

گرم کرد (ف) شتاب وغضب کرد

گرم کردن (ف) یعني شتاب کردن وغضب نمودن

گرمند (ف) بفتح کاف ومیم شتاب کار بمعني شتاب غلط است چه گر بمعني قوت کند شت پس گرمند توانا وصاحب قوت

گرمیخ (ف) بالضم ویاي پارسي میخ چوبین بزرگ وبهن سر که در طبیله اسپان بکار برند وآنرا گور میخ نیز گویند

گرنا (ف) بالفتح بیخ درخت بریده و بیخ شاخ درخت خرما که بعد از قطع شاخ مانده باشد

گرماورن (ف) نام ولایتي

گرنب (ف) بفتح هر دو کاف وراوسکون نون کلیم باشد که در طعام میکنند اما صاحب قاموس

کرکاو (ف) بالضم نوعی از پاافزار که مسافران پیاده روان پوشند * بجستجوی توگردون چو عزم راه کند * زخام ثور کند پای ماه را کرکاو *
کرکج (ف) باول مفتوح بثانی زده کاف عجمی مفتوح سرکوبی باشد
کرکر (ف) بالضم هردو کاف سختی که از خشم زیر لب گویند و دندانه نیز خوانند و بالکسر با ثالاجرجر معرب آن بعضی گویند غلهٔ سیاه از نخود کوچکتر و بالفتح خدا یتعالی و معنی ترکیبی آن خداوند قدرت و توانا لیکن اصح بکاف تازی و تخت پادشاهان و قصبهٔ یست
کرکرانک (ف) بفتح اول و دوم و نون و سکون راء اول استخوان که میخایند
کرکرانی (ف) با هردو کاف مفتوح بمعنی کرجف که مرقوم شد
کرکرک (ف) بفتح هردو کاف یا اول مفتوح بمعنی کراک که گذشت
کرکره (ف) بفتح هردو کاف سخت خندیدن وگردانیدن باد ابر را و با آواز مرغ خواندن و باز داشتن و بالکسر هردو کاف گرداگرد و دایره گرد که برسر سینهٔ شتر باشد و نام شخصی
کرکری (ف) بالضم هردو کاف پارسی استخوان خاییدن در سوید است استخوان نرم
کرکز (ف) بضم هردو کاف علامت و دلیل اذری گوید * ورز حیوان به پشت آید بز * هست آنهم به تفرقه کرکز * و باضافهٔ یا و نیز آمده
کرگزن (ف) کاف دوم پارسی نام جانوری است وقیل نام جانوری آبی که فیل را بچنگل برد و صاحب شرف نامه گوید که در عجایب البر والبحر دیده شد که بچه آن پنج سال در شکم مادر میماند بعد از آن از شکم مادر می جهد و شاخی در پیشانی او می شود و آن جانوری است در هند او را کرگدن گویند فقیر مولف این کتاب آن همه را دیده بدین صفت اخیر انچه بالا مذکور شد معاینه نشده والله اعلم بالصواب
کرگس (ف) جانوری است معروف سیاه مردارخوار که پرهایش بتیر بکار برند بتازیش نسر خوانند خاقانی گوید * کرگس شب غراب وار زخلق * بیضه آتشین برانداز د * در طبقات ناصری بتقریب عمر لقمان آورده که ایزدتعالی دعای او مستجاب کرده او را عمر هفت کرگس داده که هر کرگس هفت صد سال میزید و در تکمله الاطایف کدتغیر احوال انبیا است آورده که سی صد سال بزید پس لقمان بچه کرگس بر داشت و می پرورید چون بمردی دیگری برداشتی هم بدین صفت تا هفت کرگس پرورش داد لقمان را چون اجل نزدیک رسید و آن کرگس هر روز میپرید وپریدن نتوانست سست شد و بافتاد لقمان را تپ گرفت چنانچه او ضعیف شد و لقمان و کرگس هردو یکبار جان داد
کرگسار (ف) بفتح اول وسکون دوم کاف فارسی پهلوان تورانی که بهمن و اسفندیار دستگیر کرده برای رهنمائی در روئین برد ند واو بدغا براه هفت خوان در بیابان بی پشان برد آخر الامر بهمن و اسفندیار او را کشتند
کرگس ترکش (ف) بمعنی تیر که بتازی سهم خوانند
کرگس فلک (ف) نسر طایر و نسر واقع که آن دو ستاره اند
کرکسو (ف) بمعنی زشت
کرگ فسونگر (ف) یعنی دنیا و فلک
کرگلو (ف) بمعنی چوب
کرگم (ف) بضم هردو کاف معروف
کرگن (ف) باهردو کاف فارسی غله درند

کرسي خاک (ف) بمعني زمين

کرسي دار (ف) مجلس طور موسي عليه والسلام

کرسي شش گوشه (ف) بمعني اين جهان

کرسيوز (ف) بالفتح نام برادر افراسياب که پادشاه توران زمين بود

کرسيون (ف) بالفتح نام مبارز افراسياب

کرش (ف) بفتح يکم و کسر دوم شکنبه ستور و فرزندان خورد و عيال مردم و بمعني گروه هم آمده است

کرشاسپ (ف) بالفتح و باباي فارسي نام پهلواني از ان فريدون و منوچهر و نام پسر زو بن طهماسب پادشاه ايران زمين که بعد از پدر سه سال پادشاهي کرده و نيز مبارزي قرابت کيخسرو شاه بن سياوش بود

کرشال (ف) باول مفتوح نام جانوري است که از خرس و شغال متولد شده از هرد و نصيبي و خاصيت داشته باشد

کرش ترکش (ف) يعني تير فلک

کرشته (ف) بکسر کاف و را و سکون شين معجمه خس و خاشاک عطار گويد * زمين و آسمان شاهر فرشته است * تو کي بيني که چشمت برکرشته است *

کرشمه (ف) بفتحتين ناز و بگوشه چشم نگريستن در شرح مخزن حرکت چشم و آبرو

کرشه (ف) باول و ثاني مفتوح فروتني کردن از روي فريب و باول و ثاني مضموم ريسماني بود که از موي تافته باشند

کرض (ع) بالفتح آب مني

کرع (ع) بفتحتين آب باران ايستاده و با ريک ساقين شدن و بدهان آب خوردن

کرعه (ع) بالفتح زن پر شهوت

گرغ (ف) بالضم گياهي است که کمان گران بر بازوي فرود آمده بندند

کرک (ف) بالفتح بو کيدن خر پيشاب خر ماده را و سر وا کردن و لب بر گردانيدن وي در انفعال

گرفت (ف) بکسرتين بکاف فارسي گرفتن و نيز بمعني مواخذه آيد و بمعني خسوف و کسوف هم استعمال کرده اند و بکسرتين آنکه خود را از دنس و نجاست پاک ندارد

گرفته (ف) بکسرتين بکاف فارسي اسير و نيز سخر و لاف اقبالنامه * گرفته مزن در حريف افکني * گرفته شوي گر گرفته زني *

گرفته لب (ف) بالکسر خاموش

گرفته مزن (ف) بالکسر با کاف فارسي بمعني لاف مزن

گرفج (ف) بالفتح گياهي که بدان آتش افروزند بعربي ابو سريع نامند بواسطه زود گرفتن آتش دران

کرفس (ف) بفتحتين گياهي است که بهندي اجمود گويند

کرفش (ف) بالفتح جانوري است مانند حربا

کرفشانه (ف) خوب خنده جولاه

گرگ (ف) باول مفتوح بثاني زده نام جانوري است درنده و بفتحتين مرغي است خورد بضم يکم و فتح دوم سر بي موي و کل واصل وبيخ

کرکاس (ف) بفتح کاف تخم گياهي است که بعربي دوسر گويند که در ميان زراعت جو و گندم رويد

گرگان (ف) بالضم جمع گرگ و شهري معروف و جرجان معرب آن و اين شهر بنا کرده گرگين است بنابران گرگان گويند

گرگانج (ف) بالضم شهر معروف پاي تخت خارزم و بعربي جرجانيه و بترکي ارگنج گويند

وچهاف سرباس و سرپاس وگوبال وخشت نیز گویند

گرزاسپ (ف) بضم کاف فارسی نام مردی

گرزش (ف) بفتح وکسر زای معجمه تظلم وزاری نمودن

گرزم (ف) بالفتح والکسر تبر وگرانه وبالضم نام پهلوان ایرانی که بگفته اوکشت اسپ شاه اسفندیارا بسته بود

گرزمان (ف) بکاف وزای معجمه آسمان ودر آدات بکاف فارسی گفته فخری گوید * تا بود در کان عقیق بهرمان * تابود خورشید مه بر گرزمان * وبمعنی نیز گفته اند * بادبانی سایه تعظیم او * تا که باشد نام لوح وگرزمان * درین تامل است چه بمعنی آسمان نیز درست است وبفتح راوسکون را نیز آمده دقیقی گوید * مه وخورشید با برجیس وبهرام * زحل باتیر زهره بر گرزمان *

گرزن (ف) بفتح کاف وزا بمعنی تاج بود مرکیانرا از طلا مکلل بجواهر بغایت بزرگ وسنگین

گرزه (ف) بالضم باکاف فارسی ماری بزرگ سرش بغایت کلان بود واین سماع از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی وبکاف تازی زمینی کشت را که کنارهای آن بلند سازند وآن کنارها را سرض خوانند وسرشک وتپ که زبان را در وقت ولادت پیدا آید

گرزه گاو پیکر (ف) نام گرز افریدون است که هیات سرگاو ومیش ساخته بود

گرزه گاو چهر (ف) مثله

گرزه گاوسار (ف) بمعنی گرزه گاو پیکر مرقوم

گرزه گاوسر (ف) مثله

گرزه گاو میش (ف) بمعنی گرزه گاو پیکر که گذشت

گرزین (ف) مثل گرزن که گذشت

کرس (ع) بالکسر برهم نشسته واصل هرچیز وبالضم وقیل بالفتح ریم اندام ودر فارسی بمعنی گرسنگی

کرسان (ف) بالفتح مخفف کارسان مرقوم یعنی پیناره که دران نان کنند

کرسب (ف) بوزن معنی کرفس که بهندی اجمود گویند

کرست (ف) باول مفتوح مست ومدهوش را نامند وبمعنی فروبردن لقمه ومانند آن باشد

گرستن (ف) بالکسر باکاف فارسی مختصر گریستن

کرستون (ف) یعنی ترازی معروف که یکپله دارد

گرستون (ف) مثله

گرسر کشد با زشاید (ف) یعنی ممکن باشد عنان گرفتن

کرسف (ع) بضم کاف وسین پنبه ولیقه دوات

گرسنه (ف) بالفتح وسین ونون مفتوح غله تیره رنگ که میان عدس وماش باشد مقشر کرده بگاو دهند ودر کنز بکسر کاف وسین مهمله وسکون را گفته که دانه ایست شبیه بعدس اما از ان گرد تر است بکسر کاف ورا وسکون سین ریم وچرک که بر روی جراحت بسته وخشک وسخت شده باشد

کرسوع (ع) بالضم استخوان پیوند سردست از طرف خنصر که آنرا رزند گویند

کرسمه (ع) بمعنی کرس مرقوم

کرسی (ع) بالضم تخت کوچک

خسرو مهبا * برامو ده بگوهرچون ثریا * نیز حجله
عروس ولهذا شب گردک کنایه از شب زفاف
است و بمعنی چیستان نیز گفته اند و در فرهنگ
بمعنی کلیچه که اندرون از قند و مغز با دام
پر کنند

کردکار (ف) بالکسر و با دال موقوف
و کاف آخر فارسي است آنکه همه از و است
و آن خداوند تعالی و معنی ترکیبی آن خداوند
کار و بمعنی آمدن نیز آمده رودکی گوید * نچون
بورمیر خراسان که او * عطارد نشسته بود کردگار

کردگان (ف) بمعني چهار مغز

کردکانی (ف) نام نوعی از انگور باشد

گرد کریبان (ف) بالکسر یعني پیراهن غزالي
گوید * ما باد ئیم گرد گریبان ماخم است *

کرد گیر (ف) باول مضموم وبثاني زده ودال
موقوف وکاف عجمي مکسور نام پسر افراسیاب
بوده

گردن (ف) بالفتح معروف وجمع آن گردنها
باشد و بمعني قوي وسرکش وجمع آن گردنان
باشد

گردنا (ف) بالفتح گردنکه رباب کذا في
عجایب البلدان ولسان الشعراء در عادت الفضلاء
باکاف فارسي مصحح است و بالکسر مرغي ریا
چیزي که بر آتش بگردانند وبریان کنند وسیخ
پر گوشت که بر آتش بریان کنند

گردنان (ف) بالفتح بکاف فارسي جمع
کردن وبالضم پهلوانان

گردنای (ف) بالکسر وباکاف فارسي
ودال موقوف رنگ سرخ و نیز انچه کودکان
پاي رفتن بدان آموزند وچیزي چوبین وگرد
که آن را ریسمان پیچیده بچه گان بگردانند
د رشته پانو نامند

گردن بشمشیر خاریدن (ف) یعني
قرار بکشته شدن دادن

گردن خاریدن (ف) یعني بهانه کردن
وتوقف نمودن

گردن شتر (ف) یعني همیان

گردنک (ف) باول مفتوح بثاني زده ودال
مفتوح بنون زده وکاف عجمي دیوث واحمق باشد

گردنکش (ف) یعني کسیکه باقدرت و قوت
باشد وآنرا سرکش نیز خوانند

گردنکل (ف) مثل گردنک که گذشت

گردن نهادن (ف) یعني فروتني واطاعت
نمودن.

گردو (ف) بمعني گردگان که مرقوم شد

گردوس (ف) بالضم کله بزرگ از اسپان

گردون (ف) بالفتح بکاف فارسي آسمان
وبمعنی ارابه هندش گاوي گویند

گردون سرشت (ف) یعني متکبر وخونریز
ودون نواز

گردون گاسه پشت (ف) بمعني گوژپشت

گرده (ف) بالکسر باکاف فارسي نان وکلیچه
وپارچه زرد مدور که یهودان بر کتف دوزند
نظاري گوید * کرده بر دوش راهب دیرم * حلقه در
گوش ساجد لاتم * بالضم آن دو گرده که در پهلوي
حیوانات باشد

گرده چرخ (ف) یعني آفتاب ومهتاب

گرده گردون (ف) بالکسر باشرد وکاف
فارسي بمعني گرده چرخ مرقوم

گردي (ف) بضم یکم وفتح دوم انچه گرد باشد

گرز (ف) بالضم معروف وگرزه نیز گویند وبمعني
دسته هاون نیز آمده وبالضم وتشدید مردناکس
وبخیل ونیز مرد حاذق واستاد وبالضم باکاف
معروف وآن یکنوع اسلحه است وآن را احتهار

گرج (ع) بفتحتین شهري است ودهي است بدینور بالضم وفتح راي مشدد معرب کرت بالضم والتشدید شتر کره وهرچه باشد

گرچ (ف) باول مفتوح شکاف گریبان وکرته وپیراهن را گویند وباول مضموم شوشه خربزه و هندوانه باشد

گرچغو (ف) بفتح کاف وجیم تازي مرغي است کوچک که بعربی سلواد وپودینه گویند طیان مرغزي گوید * چه نسبت بود دشمنان را بتو * تو ئي شاه بازوعد وگرجغو

گرجی (ف) بالضم جیم تازي مفتوح استخوان نرم

گرچیدن (ف) بالفتح باجیم فارسی بانگ کردن ماکیان بوقت بیضه دادن

گرخ (ف) بالفتح نام علتي است دربغداد بفتحتین آنکه اندام آواز باد وزحمت خشک شده باشد

گرخت (ف) مثله

گرد (ف) بالفتح گردن وراندن بالضم گروهي ازمردم وبالضم باکاف فارسي پهلوان بالفتح شاخیکه بوقت پیراستن از درخت ببرند وزمین کشت زار که کنارهاي آن بلند کرده باشند پهندي کیاري گویند

گردا (ف) بالفتح بکاف فارسي مخفف گردان بحذف نون

گرداب (ف) بالضم والتخفیف موج آب

گرداباد (ف) بالکسر شهر مداین یعني آباد شده از شهرها

گردابه (ف) مثله

گردار (ف) بالکسر فعل وعادت وطرز و روش

گرداس (ف) بالضم ستهکار

گرد آفتاب (ف) بالفتح وبکاف فارسی غباري که در قرص آفتاب است که بتابیش شعراء گویند یعني ذره

گرد آفرید (ف) بالضم باکاف فارسي نام خواهر گردهم

گردان (ف) نوعي ازکباب رانامند و آنچنان بود که گوشت مرغ یا حیوان دیگر را درآب جوشانند بعدازان آن رابرداروها گرم کرده کباب کنند وآن را گردانه نیزگویند

گردانند ه (ف) مثله

گردانیه (ف) بکاف تازي آوازه ورشته

گردبا (ف) نوعی از ریزه وقیل کشنیز

گردبان (ف) بالکسر وباکاف فارسي نگاهبان

گردبرآوردن (ف) یعني پایمال کردن و دمار برآوردن

گردخوان (ف) بالکسر وباکاف فارسي سفره گرد

گردخون (ف) مثله

گردر (ف) بالفتح زمین سخت ودرشت وکوه ودره کوه

گردرشت (ف) کوه ودره کوه

گردزمرد (ف) یعني سبزه نورسته و خط نودمیده

گردسنگ (ف) سنگي که درکفه سنگ کنجد

گردسه (ف) بالفتح گرده وبند برپاي نهادن کسي را وبند برپاي بوده براه رفتن

گردسید (ف) بالضم نام یکي ازان دوشاه زاده که برسر مطبخیان ضحاک بودند

گردشب (ف) یعني تاریکي شب

گردک (ف) بالکسر مصغر کرد وخیمه مخصوص پادشاهان باشد نظامي گوید * د وگردک داشتي

خوب میشود

کرباس (ع) بالکسر جامه باریک که از ریسمان سفید بافند

کرباسو (ع) جانوري است که درخانهاي جاي کند وآن را چلپاسه وزغه وماترنگ نیز گویند

کرباشو (ع) بفتحتین کرفش نروگربه نیزگویند

کرباشه (ف) جانوري است گزنده بیشتر بویرانیها بود مثل کرباش مرقوم

کرپال (ف) بالکسر چوب که بدان پنبه وپشم زنند وبکسر باکاف فارسي غربال وارنده یکه دران آرد را غربال کنند

کرپاي (ف) بالفتح وباي پارسي گیاهي است که آن را هلند رنیزگویند وبجاي باياي حطي نیزگفته اند

گرپز (ف) کاف وپا هردو پارسي مضموم وزن هرمزودلیر وزیرک وفریبنده ومکار وبعضي گفته اند که کرپزه در اصل گرگ بز بوده چه مکاره ومحیل وملایم ونرم میباشد بحسب ظاهر چون گرگ بز

کرپزي (ف) بضم یکم وکسر دوم بساي وزاي پارسي مثل کرپزکه گذشت

کربس (ف) بمعني چلپاسه باشد

کربسو (ف) مثله

کربسه (ق) بمعني کربس مرقوم

کربش (ف) مثله

کربش پایه (ف) گیاهي است که بر ساحل دریاي هند میباشد

کربشو (ف) مثل کربس که گذشت

کربکو (ف) مشک بید که بید گربه نیزگویند

کربلا (ق) بالفتح نام بیاباني است که حضرت امیرمومنین امام حسین علیه السلام معه هفتاد دوتن درانجا شهید شده اند

کربوک (ق) طعامي است از سر سینه وپستان وبعضي ازگوشتهاي ببرند

گربه (ف) بضم کاف معروف وگیاهي است که او را گربه بید گویند

گربه ازبغل افگندن (ق) یعني ترک مکر وحیله نمودن

گربه بید (ق) مثل بید که بید گربه نیزگویند وبالضم باکاف فارسي هفده بید که بعضي ازان در ظلمات اند وبعضي ازان درغیر ظلمات وشکلي است خوشبوي به پنجه گربه مانند ونیز بید طبري گویند واین محقق از امیر شهاب الدین حکیم کرماني است

گربه درانبان (ف) بالضم باکاف فارسي یعني مکروحیله درادات کسي مکار

گربه درانبان داشتن (ف) یعني مکر کردن وحیله ورزیدن

گربي (ف) بمعني خاربشت

کرت (ف) بفتح سر آلت بالضم وتشدید را بمعني دولت وهمت یکبار

کرتان (ف) بالفتح صبح وشام

کرته (ف) بالکسر علفي که ازان جاروب سازند ودرختي است خرد که خام بسیار دارد وشترخوار نیز گویند بالفتح قطعه زمین زراعت کرده وبالضم پیراهن

کرتیه (ف) باول مفتوح بثاني زده وتاي فوقاني مکسور ویاي معروف پرده سفید باشد که عنکبوت از لعاب دهن خود بسازد ودرانه رون اوتخم کرده بچه بیرون آرد وآن را کره نیزخوانند ودر اخبارات بدین معني مسطور است که در بازوي کسیکه تپ ربع داشته باشد بندد بد وزایل شود

کرث (ع) بالفتح درد شواري وغم رانده اندا ختن کسي را

تخفیف جزوي از کتاب وپارهٔ از کلام الله
کراش (ف) بالفتح تباهي وپریشانی
کراشیدن (ف) تباه شدن وپریشان شدن واعمال در زاهدي وشکستن خواب وجزآن
کراشیده (ف) بالفتح کار وجزآن تمام تباه شده وپریشان شده
کراض (ع) بالکسر بیرون انداختن مادیان آب مني از زهدان
گراع (ع) بالضم بچه گوسپند وگاو وجزآن وطرف چیزي وبیني کوه وگروه اسپان لفظي است که بآن اسپان را فراهم آرند ونام دهي است
گراف (ف) بالضم بکاف فارسی گفتار بیهوده ومقال دروغ وسخن بی تحقیق
کراک (ف) بالضم پرندهٔ ایست سیاه وسفید دراز دم که درکنار آب نشیند ودم بلرزاند
کراکا (ف) مثله
کرام (ع) بالضم کریم وبالکسر جمع کریم ولقب ابو عبد الله وطایفه که بدان منسوب اند وبالکسر وتشدید را بسیار کریم
کرامات (ع) بالفتح بزرگيها ونوازشها وچیزي نفیس وگرامیها وپیدا کردن واو جمع کرامت است
کرامدامه (ف) بکسر کرم ابریشم
کرامند (ف) بفتح لایق ودرخور
کرامه (ع) نوازش وبزرگواري کرامات جمع
گرامی (ف) بکسر کاف پارسي عزیز ومحبوب وبزرگ وبزرگي
کران (ع) بالکسر بربط وبعضي گفته اند چنگ وبالفتح کنار وبمعني کناره نیز آمده وبالضم اسپ کرنگ وبحذف الف نیز آمده

گران پشت (ف) بالکسر وباکاف پارسي حمال قوي پشت
گران خواب (ف) آنکه زود از خواب بیدار نشود
گران خوار (ف) باول مکسور بمعني بسیار خوار باشد
گران دست (ف) قوي دست وسخي وشجاع
گران رکاب (ف) آنکه از حمله خصم از جا نجنبد وقیل آنکه حمله برد
گران رکاب سبک عنان (ف) پیاپي حمله برحمله
گران سایه (ف) یعني شخص عالي مرتبه
گران سرشت (ف) متکبر وکاهل وبالفتح بکاف فارسی کهینه نواز وبنده پرور
گران سنگ (ف) بفتح باوقار وقانع وصابر
گران گوش (ف) کر وناشنوا
کرانه (ف) باول مفتوح بمعني کنار وکناره بود
کراه (ف) بالفتح کنار ونهایت
گراي (ف) بفتح کاف فارسی میل کن ومیل کننده وبفتح یکم وبتشدید دوم بکاف فارسي حجام
گرائیدن (ف) بالکسر با کاف فارسي میل کردن وبمعني خرامیدن
کرب (ع) بالفتح اندوه وبفتحتین رسن دلو وبی آرام واندوهگین شدن
گرپا (ف) بالفتح باکاف فارسي گیاهي است
کرباش (ف) بفتح یکم وسیوم جانوري است گزنده چون مار کوتاه خاما دست وپاي دارد وکوتاه دم وسبک رو وهر کرا بگزد دندانش در زخم بماند وآنرا کرباش وکربش نیز گویند
کربار (ف) نام شهري است که درو برنج بسیار

ناشنوده بکاف فارسي سازنده چيزي چنانکه
جابکنی وسابنکی وکهان گرو نام علتی است معروف
که او را خارش نیز گویند و مختصر اگر بمعنی کار
گذشت بالضم کاف تازی برنج و نام جویست
در نزد کرمان. و باز کردن و باز گردانیدن و حواله
بردن و متعدی ولازم آمده و ریسمان که بآن بر
درخت خرما بروند و ریسمان بادبان کشتی و آبی که
در زمینی ریگستان در خود چیده باشد

کرا (ف) بکسر مختصر هر کرا و بمعنی که ام کس
را و در عربی بالکسر و المد معنی اجرت و مزد کار
بالفتح بار بیک ساق شدن بکسر کاف پارسی
میل کننده بفتح کاف تازی و تشدید حمام وقیل
بکاف پارسی غلام هندو که او را هندو کانه گویند

کراب (ف) بالکسر و التخفیف جوهای آب و
بالکسر والتشدید یکی و چیزی

کرابب (ع) بالفتح سختها

کرابه (ف) بالفتح مرغی است سیاه قام تیز
نتواند پرید و بنون نیز گفته اند

کرات (ع) بالفتح سر آلت بالضم اصلی است
ترکانرا

کراث (ع) بالضم درختی است بزرگ در جبال
طایف و تره ایست که آنرا بارچوبه و هیون خوانند
و دو رقلیه کنند و بالضم و الفتح و تشدید را
گندنا

کراچیدن (ف) بالفتح و با جیم تازی بانگ
کردن ماکیان هنگام بیضه دادن و بخای معجمه
نیز گفته اند

کراخ (ف) بمعنی کراچیدن مرقوم

کراخان (ف) بالفتح نام پسر افراسیاب

کراخیدن (ف) بمعنی کراچیدن که گذشت

کرال (ف) بالضم جامه کهنه پاره پاره

کرالا (ف) چوب زیردر

کرالش (ف) بکسر کاف وضم همزا چرک
روغن

کرالن (ف) نام جو ششی است که
آنرا بریون کریون نیز خوانند و بتازی قوبار و
بهندی دادنا منه

کرالوندش (ف) روغنکی

کراله (ف) بمعنی کراب که مرقوم شد

کرارا (ف) بوزن توانا وهردو رای مهمله
چوب زیرین در و زمینی را گویند که برای سبزی
کاری آراسته کنارهای آنرا بلند ساخته باشند

کرازه (ع) بالضم خشک شدن گردن از سختی
سرما و شیشه یا کوزه سرتنگ بهردو معنی بشدید را
و بالکسر خرامیدن و خرامش و امر از گرازیدن و
بالفتح سرشک ونیز آن تب سخت که زنان را
بوقت ولادت پیدا شود و بالضم با کاف فارسی خوک
نرو آنرا کرازه نیز گویند و بعضی بر مردمان دلاور
اطلاق نیز کرده اند و نیز آن آلت چوبین که بدو
رشته بسته مزارعان و باغبانان دو کس گرفته کشند
تا زمین هموار شود برای تخم پاشیدن

کرازان (ف) بالکسر خرامیدن بالکسر با
کاف فارسی گداخته شدن

کرازدن (ف) بالفتح وکسر زای فارسی پاره
پاره کردن

کرازه (ف) بالضم پهلوان ایرانی که در جنگ
دوازده رخ سیاه مک تورانی را کشت و منسوب بکراز
در دلیری چنانکه گاوه منسوب بگاو و بمعنی خوک

کرازیدن (ف) بالضم یعنی خرامیدن بر
بیقیاس کراز وکرازیده وکرازش وکرازی

کراس (ف) بکسر سرگین وشاشه که یکدیگر
باشند و در پارسی خم و بفتح بمعنی رمیم اندام
آمده و موی پیچیده و جامه و بمعنی گرسنگی

کراسه (ف) بالضم و تشدید رای مهمله و

خوانند

کدنک (ف) باول مضموم وثاني مفتوح و کاف عجمي چوبي راگويند که دقاقان وگازران بدان جامه دقاقي کنند

کدنکه (ف) مثله

کدو (ع) بضمتين سخت شدن زمين چنانچه گياه ازو دير بدر آيد وبالفتح درپارسي معروف است که بتازيش دبه گويند وازآن پياله منقش هم سازند دربعضي مرامېز اورا وصل مي‌کنند تا آواز خوب بدر آيد

کدوان (ف) باول مفتوح وبثاني زده بناي خانه وعمارت بود

کدوانه (ف) مثله

کدوبا (ف) قليه که از کدو بپزند

کدوخ (ف) باول مفتوح وثاني مضموم وواو مجهول حمام راگويند استاد رودکي گويد * پيش آمد بامداد آن نگار بن ازکدوخ * باد رخ از باده لعل وباد و چشم از سحر شوخ

کدود (ع) بالفتح چاه بسيار آب ومرد رنج کش

کدورت (ع) بضمتين تيرگي وغش در آب وجز آن * فيضيا دورکن کدورت خير * تا ببيني جمال او بصفا *

کدونيمه (ف) بالفتح پياله که ازکدو سازند بدان شراب خورند

کدوه (ف) باول وثاني مضموم دومعني دارد اول خراش وخراشيدن بود دوم بمعني رفتن آمده

کده (ع) بفتحتين کليدان خانه وبمعني خانه مرکب آيد چنانکه ميکده وبتکده وغمکده وآتشکده

کدي (ع) بالضم زمين هاي سخت وجمع کديه است

کديرا (ف) بالضم شيرکه درو خرما انداخته باشند

کدينه (ع) بالضم چوبي که گازران جامه بدان کوبند

کديور (ف) بالکسر باياي فارسي باغبان ومزارع که آن را برزگر نيزگويند وبمعني خانه دار وقيل بالفتح

کديوري (ف) بالفتح وياي پارسي زراعت وباغبان

کديون (ف) بالفتح پشت خارستور

کديه (ف) مفرد کدي است که مرقوم شد

کذا (ع) بالفتح باذال منقوطه بمعني همچنين

کذاب (ع) بالکسر وتشديد ذال دروغ گفتن و بالفتح بسيار دروغ گو

کذار (ف) اسپ پرکار

گذار (ف) بالضم تارک

گذاردن (ف) بالضم باکاف فارسي وراي موقوف ادا کردن و نقش باريک کردن و سنگ گذارنده

گذاشتن (ف) مثله

گذاربان (ف) باکاف فارسي طايفه بازيگران که تسوس غازيان وپاي بر زمين درخود بربندند

کذب (ع) بالکسر وبالفتح وکسر ذال دروغ گفتن ودروغ وبالفتح واجب شدن ودرنگ کردن

گذر (ف) امراست بگذشتن وجاي گذر

گذرا (ف) بالضم مست

گذرنامه (ف) خط رخصت ودستوري

گذشت (ف) معروف بمعني از تقصير کسي تجاوز کرد نيز آمده

گذشته (ف) بمعني خوي سابق وقصه پيشين

کذوب (ع) بالفتح بسيار دروغ گو

کر (ف) بفتح کاف توانا ومراد و بمعني

روشن کنند

ککخ (ف) بکسر هردو کاف صدای خنده و بفتح هردو کاف در وقت نفرت گویند اما در تحفه بمعنی حرارت و گرمی گفته

کد (ع) بالفتح رنجیدن و رنجانیدن و بانگشت اشارت کردن و آب چاه کشیدن چندانکه هیچ آب درو نماند کوشش کردن بطلب چیزی و کوفتن و مرد چست رفتار و مانند هاون چیزی است که درو چیزی کوبند

کداد (ف) بالضم نام فعلی است و نام اشتر

کداس (ع) بمعنی غله بالضم عطسه زدن بهایم

کداغازی (ع) طایفه از بازیگران

کدام دل (ع) یعنی چه دلیری و چه قوت و چه مجال

گدائی (ف) معروف

کدب (ف) بالفتح تازه خون و تازه

کدبانو (ف) بی بی و خاتون خانه را گویند که در عرف بی بی و خاتون زن را نامند که معتبر موقر باشد و بترتیب خانه و سامان سرای بروجه لایق کند و صاحب خانه را گویند و بادشاه را نامند

کدبانوری (ف) بالفتح عروس خانه

کدح (ع) بالفتح ورزیدن و کاری کردن از برای خود خیر باشد یا شر و کوشش نمودن و رنج کشیدن و روی و جز آن خراشیدن و سیاه کردن آن یا بروی خود کاری کردن که زشت و معیوب نماید و برای عیال خود کسب کردن

کدخدا (ف) بمعنی خداوند خانه قبیل عیال دار و بمعنی تیرگی و تیره رنگ و درختی است خوشبو که بهندی آنرا کیورا گویند و شربت آن نافع جذام و جدری و دیگر امراض سوداوی است که آن شربت را شراب کدر گویند

کدرک (ف) باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح سلاح جنگ را گویند

کدرم (ف) بضم کاف و رای غله مانند ارزن که در زراعت برنج باشد و بعضی گفته غله ایست که از خوردن آن گردش سر شود و نشاء نالایم دهد و در میان گندم روید

کدره (ع) تیرگی در رنگ

کدس (ع) بالفتح بشتاب رفتن ستوران گران بار و بالضم خرمن غله

گدست (ف) بالضم وکسر دال بدست باشد که بعربی شبر گویند ظاهره بدست را بتصحیف چنین خوانده اند

کدش (ع) بالفتح خراشیدن و رنج کشیدن در طلب روزی جهت عیال و عطا یافتن از کسی و سخت راندن ستور

کدفت (ف) بفتح کاف وضم دال کاسه سر

گدک (ف) بفتحتین بکاف فارسی گیپائی کوچک و بالکسر با کاف فارسی بکنوع طعام است

کدکد (ف) بالفتح صدای مطرقه

گدگدی (ف) با هردو کاف عجمی مضموم کلمه باشد که بدان بز را بطلبند و بنوازند و بز بزی نیز گویند ابن یمین فرموده * زانکه دیراست تا مثل زده اند * نشود بز بگدگدی فربه * و بزبان هندی جنبانیدن سر انگشتان را گویند در زیر بغل کسی تا بخنده افتد

کدم (ع) بالفتح گزیدن و خستن باهن

کدن (ع) بالفتح جامه که زن در پای خود پیچد در هودج و نهالین که زن در هودج زیر خود نهد و هاون چرمین و بفتح وکسر نون مرد فربه و در فارسی بفتحتین روشنائی است که عاشورا قریب ده هزار مرد در آنجا جمع میشود و نیز حیز و مخنث را

کثیر (ع) بمعنی بسیار
کثیرا (ع) بالفتح جمع بسیار و نیز داروئیست
کج (ع) بالفتح و تشدید جیم بازی کردن
بکجه وکجه بالضم وتشدید جیم چیزی است که طفلان
ازکرباس مدور سازند بدان بازی کنند ودر فارسی آهنی
سرکج که برسر چوبی استوار کنند یخ از یخدان
بکشند و نیز آلتی که سقایان دارند وضد راست
کجا (ف) بالضم کدام جا وهرکدام مقام وشهری
است اندر چین اسدی گوید * نریما چو پرداخت
ز آن رزم گاه * بگرد کجاخیمه زد با سپاه *
کجاندید (ف) یعنی هرکجا دید
کجاز (ف) بالکسر وزای معجمه آلتی آهنی
و تیشه و تبر وجز آن
کجاکند (ف) جامه ئیست که روز جنگ پوشند
مشهور بقزاکند شد
کجاوه (ف) بالضم انچه برشتر بندند بران
سوار شوند بتازیش هودج گویند
کجبه (ف) مثله
کچک (ف) بالفتح با جیم فارسی جانوری
است که مشک را درد یعنی پاره کند
کج کلاه (ف) یعنی محبوب
کچل (ف) بالفتح با جیم فارسی جانوری
ئیست که مشک را درد و حیوانی که پای او کج باشد
کچله (ف) بفتح کاف ولام مرغیست که
آن را کلازه گویند
کچ بچ (ف) بفتح یکم وضم سیوم رفتار بمعنی
کژمژ که مذکور خواهد شد
کچوک (ف) نام مرضی است
کچول (ف) بمعنی کاچول مرقوم
کچه (ف) بالفتح و با جیم فارسی مشدد انکه
فصیح سخن نتواند گفت
کچه گل کردن (ف) ظاهر
شدن راز
کچیر (ف) بفتح کاف وکسر جیم و سکون
یا پیشوا ورئیس
کچیره (ف) مثله
کجیکب (ف) بمعنی اطراف رخ
کجیم (ف) بفتح برگستوان اسپ
کجین (ف) مثله
کح (ع) بالفتح عنان باز کشیدن ستور را تا از
رفتن ایستد و بشمشیر زدن و باز گردانیدن کسی را
از کاری وحاجت و بالضم نوعی از پیاز که آن را
پیاز نرگس گویند
کحال (ع) بالفتح و تشدید حا انکه درعلاج
چشم حاذق باشد
کحال شریف (ع) یعنی محمد رسول الله
کحل (ع) بالفتح سال قحط و سختی سال قحط
رسیدن بکسی و سرمه در چشم کردن بالضم سرمه
و مال بسیار و بفتحتین سیاه رنگ و سرمه گون
شدن چشم
کحل الجواهر (ف) یعنی سرمه که درو
مروارید وجواهر اندازند برای روشنایی چشم
کحلای (ع) بالضم جامه ئیست سیاه
کحلی پرند (ف) بالضم با یای فارسی کنایت
از تاریکی شب است
کحلی پوش (ف) بمعنی سیاه پوش
کحلی چرخ (ف) آسمان اول
کحلی شب (ف) تاریکی شب
کخ (ف) باول مضموم گیاهی باشد که از آن
بوریه بافند و ازان گیاه صورت زشت برای
ترسانیدن اطفال سازند و بمعنی کرمی نیز آمده
و نام دیو
کخچ (ف) باول مضموم بثانی زده گیاهی
باشد که ازان جاروب سازند و آتش نیز بدان

کتغ (ف) بمعني کنج که مرقوم شد

کتف (ع) بالفتح آهسته رفتن و دو کرانه پالان بر یکدیگر بستن و دو دست را پس و پیش بستن و بلند شدن سر شانه و نوعي براه رفتن و بالکسر شانه و بالفتح وکسر تا نیز آمده و بفتحتین پهن شدن شانه و پهن شانه شدن و نوعي علتي است که در شانه پیدا میشود ولنگي ستور از درد کتف

کتفان (ع) بالضم ملخ

کتف سواره (ف) آن موضع از پشت اسپ که پیش زین باشد

کتک (ف) بالضم وفتح تا چوب دست قلندران وضرب مطلق وکوتک باضافه واو نیز گفته اند و بفتحتین گوسپند کوچک دست وپاکوتاه که بعربي نقد بفتحتین گویند

کتکار (ف) بالفتح درودگر

کتکر (ف) [illegible]

کتل (ف) بضم یکم وفتح دوم که آنرا اسپ کوتل گو[یند]

کتم (ع) بالفتح پنهان داشتن و راز پوشیدن و بفتحتین گیاهي است که خضاب کنند

کتمان (ع) بالکسر پوشیدن راز و پوشیدن گواهي وغیره آن وبالضم نام کوهي است

کتن (ع) بالفتح چسپیدن اثر سبزي گیاه در پوز شتر بفتحتین چرک و دود گرفتگي

کتو (ف) باول مفتوح ثاني مضموم نام مرغي است که سنگ ریزه خورد و کبوتر را نیز گویند و غوره پنبه بضمتین در عربي کام نزدیک نهادن در رفتار

کتوم (ع) بالفتح کمان سوفار ناکرده و ناقه که وقت نشستن بانگ کند

کتیب (ع) بالفتح توده ریگ گرد آمده و بلند شده که در فارسي بوزن فریب بمعني پیند و غل

کتیبه (ع) بروزن صحیفه لشکر و نام قلعه‌ایست از قلعه هاي خیبر

کتیر (ف) باول مفتوح و ثاني مکسور و یاي معروف سرآب بود * در نظر آید جهان مثل کتیر * میرود عمر گرامي همچو تیر *

کتیران (ف) بمعني کتران که گذشت

کتیره (ف) صمغ درخت قتاد و آن درختي است خاردار که شتر آن را نخورد مگر وقتي که باران ببارد وآن را خار گون نیز گویند

کتیم (ف) باول مفتوح وثاني مکسور و یاي معروف مشک وخیک باشد که آب از ان تراوش بکند

کث (ع) بالفتح وتشدید تا مرد انبوه ریش و بالضم گروه بسیار

کثا (ع) بالفتح رویدن و بر سرآب ایستادن وکف بر آوردن آب دیگ در وقت جوش زدن بالفتح والمد لحیه و ریش بزرگ در هم رفته

کثاثه (ع) بالفتح انبوه شدن ریش و درهم شدن

کثار (ع) بالضم بسیار

کثاده (ع) بالفتح سطبر و پریه

کثب (ع) بفتح یکم وسکون دوم جمع کردن وگرد کردن و بفتحتین نزدیک شدن

کثر (ع) بالضم چیره شدن برکسي به بسیاري چیزي بالضم والکسر بسیار و بفتحتین درخت خرما

کثرت (ع) بسیار شدن

کثکث (ع) بکسر هر دو ثاف وفتح هر دو کاف خاک وسنگ ریزه

کثم (ع) بالفتح باز گردانیدن کاري

کثوث (ع) بالفتح گیاهي بي بیخ که بر درخت پیچد

کثونه (ع) بالفتح نام شاعري است

در بعضي نسخه ذانيكه از شكر وكنجد بزند خسرو
در صفت هلال گويد * كتاره بيست سفيد از كبيتا
هاي نبات * فراز اين طبق زرنگار سيم آگين

كبيتيا (ف) مثله

كبيتك (ع) بضم كاف وفتح باي تازي و
سكون يا وتاي مفتوح چيزي كه آسيا بدان تيز كنند

كبيد (ف) باول مفتوح بمعني چيزي باشد كه
بان چيزها را پيوند كنند وآنرا لجيم گويند

كپيدن (ف) بالفتح از جائي بجائي كشيدن

كبيده (ف) بالفتح وباي مكسور وياي معروف
آرد جو وگندم بريان كرده و در فرهنگ بضم
كاف گفته

كپيديا (ف) نان خورشي كه از كپيده گندم
سازند

كبير (ع) بالفتح بزرگ

كبيس (ع) خاكي كه بدان چقر پر كرده شود
عالم الكبيس گويند

كبيكج (ف) بالفتح داروي است

كت (ف) باول مفتوح دو معني دارد اول تخت
پادشاهان هند دوم كاريز آب را گويند

كتاب (ع) بالكسر نبشته ونامه وفرض كرده و
واجب گردانيدن وحكم واندازه و تقدير كردن و
نوشتن وآزاد كردن بنده بمال براين وجه كه بروي
نوشته شود كه درين مدت اين زر بدفعات برساند
اگر رساند آزاد شود واگر از اداي آن بتمام
عاجز شد غلام است وبالضم وتشديد تا نويسندگان
وتير خورد سركرد كه بان تعليم تير اندازي كنند

كتابت (ع) بالكسر نوشتن

كتابه (ع) بكسر معروف انچه بر عمارت
نويسند

كتار (ف) باول مفتوح بثاني زده وكاف
عجمي مفتوح درودگر باشد

كتاره (ف) حربه ايست كه هنديان دارند
ودر شرف نامه گفته كه در اصل قيتاله است

كتاف (ع) بالكسر رسني كه بدان دست پس بندند

كتان (ع) بالفتح وتشديد تا پارچه معروف
وجامه آن معتدل است در حرارت وبرودت وبالضم
كرمي است وموضعي است بباديه وشهري است نزديك
سيراف بفتح كاف وتشديد محله ايست باصفهان
وشهري است نزديك تبت وقلعه ايست بمغرب

كتان الماء (ع) بالفتح والتشديد جامه غوك
كه اهل هند سوال گويند

كتايف (ع) بالفتح چيزي كه آهن پارهاي ان
ميزنند براي استحكام وكتيفه است

كتايون (ف) بالفتح نام دختر كيسر روم در
حباله گشتاسپ شاه بود

كتب (ع) بالفتح فراهم آوردن وگرد كردن
ونوشتن ودرزمشك دوختن ودانستن واماده كردن
لشكر وجمع كاتب

كتح (ع) بالفتح خوردن وسير شدن وخاك
انداختن باد بركسي وجامه بركشيدن باد از كسي

كتخ (ف) باول وثاني مفتوح كشك كه باشد
در آش كنند ومطلق چاشني اش از ترشي وشيريني كه آنرا
تتق گويند * مدام تا كه نچاشت اهل سفره را *
موافق است همه عمر ناردان كتخ *

كتر (ع) بالفتح والكسر كوهان اشتر وقيمت و
بزرگي باصالت

كتران (ف) صمغ سرو كوهي وآن سرو را
ابهل گويند آن صمغ بغايت حاد ومحرق وسياه
است وآتش دران زود ميگيرد برشتر گرگين مالند
قطران معرب آن

كترم (ف) باول مضموم بثاني زده وراي مضموم
سخني كه باشد كه از حد گوينده متجاوز بود ولاف
وگذاف نيز گويند

وهی هر شاخی است کبز *

کبس (ع) بالکسر بخاک انباشتن چاه و جوی و سر بگریبان فرو کشیدن در دستور بمعنی شبخون بردن و بفتحتین بر پیشانی در افتادن و سر پیش آمدن یا بالکسر تاکی که بان چاره انباشته باشند

کبست (ف) بفتحتین وسکون سین مهمله حنظل باشد

کبسته (ف) مثله

کبش (ف) بالفتح گوسپند نر و مهتر وصاحب لشکر

کبک (ف) مرغی معروف و بمعنی کفه ست نیز گفته اند

کبک الخیبر (ف) بالفتح پرنده ایست تیز پرو بلند پرواز و مرغی سفید وقیل دراج

کبکب (ع) بالفتح نام کوهی ست و کبکب بروزن فعلل معناه اقذف واطرح والقی ابعضهم بعضا وبروی افکندن

کبک دری (ف) کبکی که در دره کوه می باشد و نام نوائیست از موسقی ونیز بمعنی کاخ

کبک رقاص (ف) اسپ چهاش

کبک شکستن (ف) یعنی پر کم کردن

کبکان نرم (ف) یعنی شاهدان و ساقیان ونیز درویشان

کبل (ف) بفتحتین پوستین گوسپند کلان سال مرد افگول

کبن (ع) بالفتح پیچیدگی لب دلو و بخیه زدن و دوختن لب دلو و بازگشتن از چیزی و نا پیدا کردن چیزیرا و فرو شدن

کبنک (ف) بکسر کاف فتح بازنون پوشش پشمی معروف

کبو (ع) بالفتح آب از کوزه ریختن و سرد کردن در اندن اسپ و برو فتن خاشاک و برف و مثل آن

یه در خاکستر پوشیدن آتش

کبوتردم (ف) یعنی بوسه خاطرخواه ظهوری گوید * کنجشک نهاده سینه بر سینه باز * تا صبح مدار بر کبوتردم بود *

کبوترفام (ف) سیاه رنگ

کبوث (ع) بالفتح متغیر شدن گوشت

کبود (ع) رنگ معروف ونام کوهی است

کبودان (ف) بالضم دهی است از مضافات نیشاپور

کبود تشت (ف) بمعنی آسمان

کبود حصار (ف) یعنی فلک

کبودر (ف) باول مفتوح وثانی مضموم واو معروفی ودال معروف ومفتوح برازده کرمی خورد آبی که آن را ماهیان بخورد

کبوده (ف) نام چوبان افراسیاب وقسمی است از درخت بید بعضی درخت بیشه را گفته اند

کبوس (ف) بالفتح واو فارسی وکاف تازی ضد راست

کبوک (ف) بالفتح وبای مشدد مرغ است کبود مقدار باشه وگویند که باغیر جنس خود جفت گردد اگر کبوک نر جانور دیگریرا نربه بیند درزمان ماده شود وبان جفت گردد وشاهد باز ان استخوان اورا بجهت تقویت باه با خود دارند و بحذف واو نیز آمده ودر بعضی نسخه مرغی است آبی سرخ رنگ که ترکان عنقد گویند

کبه (ف) آن سالی که روزی در و افزایند و آن بعد از چهار سال

کبی (ف) بوزنه چه نخود وامثال آن درون دهن نگاه می دارند

کبیب (ع) بروزن غریب محزون وشکسته از غم وبدحالی

کبیتا (ف) حلوائیست که قبیته نیز گویند و

کباب (ع) ریگ پشته انبوه شده وبرهم نشسته
کباب تر (ف) کنایه از برف است که پرکاله منجمد بارد
کبابه (ف) بالفتح داروئیست از رستنیهای آن دو نوع است یکی کبابه دهیا دوم کبابهٔ چینی بحذف ها نیز آمده
کباث (ع) بالفتح میوه اراک پخته که هندیپیلو خوانندش
کباد (ع) بالضم درد جگر
کباده (ف) بالفتح کمان نرم
کبار (ع) بالفتح بزرگ شدن وبالکسر بزرگان جمع کبیر وبالضم وتشدید با بسیار بزرگ وباول مفتوح شخصی را گویند که چوب وعلف از صحرا بجهت فروختن می آورده باشد ورسنی که از لیف خرما بافند
کبارة (ع) بالضم بزرگ شدن
کباس (ع) بالضم وتشدید با بزرگ سر
کبال (ف) بالفتح رسنی را گویند که از لیف خرما سازند
کپان (ف) بفتح بای پارسی ترازوی یکپله که ازان بارها سنجند بتازیش کتاس خوانند
کبان (ع) بالضم بیماری شتر وبالفتح وتشدید با شتر بیمار
کبای ترست (ف) یعنی امامی ومقتدی تر است
کبت (ف) بالفتح خوار کردن وهلاک کردن وبروی در افگندن وباول مفتوح وبثانی زده وتای فوقانی زنبور عسل باشد
کبتر (ف) مخفف کبوتر کفتر وکوتر نیز گویند. بالفتح کنده وسطبر
کبج (ف) اول بثانی زده خردم بریده بود
کبح (ع) بالفتح لگام باز کشیدن اسپ را تا باز ایستد از رفتن
کبخ (ف) بالضم انچه از صورت زشت نگارند وغیر آن که کودکان را بدان ترسانند وبالفتح باکاف فارسی نام شهریست
کبخ شیر (ف) یعنی جغراتیکه نمک وشیر وروغن درواندازند وبخورند
کبد (ع) بالفتح رسیدن چیزی بجگر وبر جگر زدن وبسه انگشت دوشیدن وچیزی را بدندان شکستن بفتح کاف وکسر با وسکون آن جگر اکباد جمع وبفتحتین سختی
کبر (ع) بالفتح بزرگی وبزرگ شدن وهمچنین کبریا وبالکسر وفتح با کلان سال شدن وکلان سالی وبفتحتین میوهٔ ایست معروف که ازان اچار سازند بالضم وفتح یا جمع کبری بکاف فارسی خود آهنی وغیر آهنی ومغ بددین وختنان ونیز نام گیاهی است مثل ترب وقیل گیاهی است مانند زنجبیل از زمین برآید
کبرا (ع) بالضم وفتح دوم بزرگان وبسکون دوم بزرگ تر
کبرکی (ف) باول مفتوح وبثانی زده ظرفی باشد که شراب دران کنند وهرچه منسوب بگبران باشد ابن یمین گوید * دارم طمع زجود تو یک گبرکی شراب * بفرست بنده را مکن از خویش مشتکی * ور نیست گبرکی بفرست انچه هست ازان * هرچه آید از تو خود نبود غیر گبرکی
کبروا (ف) نام آشی است با کبر بپزند وآن را کوروا نیز نامند
کبریت (ف) بالکسر گوگرد وزر ونقره خالص
کبز (ف) بالفتح چیزی گنده وسطبر را گویند مولوی المعنوی فرماید * یک زمان چون خاک سبزت میکند * یک زمان پر باد کبزت میکند * هم او گوید * درفلان بیشه درختی هست سبز * بس بلند

بسکون کاف خیار بزرگ درمرید بجاي واو راي مهمله آورده است

کاونه (ف) بمعني کاغنه که مرقوم شد

گاوه (ف) بکاف فارسی آهنگری است مشهور براي قتل ضحاک سر غنه غوغا شده فریدون را اختیار کرده ها براي نسبت است بشجاع فخري گوید * گرکاوه صیت دولت ومردیت بشنود * برخویشتن دگرنه نهد هیچ نام کاو * درفش کاو یاني بدو منسوب است

گاویان (ف) بکاف فارسی علمي که گاوه آهنگر بوقت ضحاک بر فریدون افراخت

گاویانی درفش (ف) مثل گاویانی درفش که گذشت

کاویزن (ف) بکسر واو وفتح زاي معجمه سنگي که از زهره گاو بیرون آرند جاوزن معرب آن

کاویزه (ف) زهره گاو را گویند

گاویس (ف) بکاف فارسی آوند شیر ودوغ

کاویش (ف) مثله

گاه (ف) بمعني وقت وتخت وبوته زرگران که زر ونقره وامثال آن بدان بگدازند ونیز بمعني صبح وجاي آمده چون چراگاه وحرب گاه ولشکرگاه ونام ستاره جدي باشد وبکاف تازي بدحالي وشکسته شدن ازغم

کاهبار (ف) پارسیان گویند که حق تعالي عالم را بشش گاه آفریده یعنی شبش روز وزر دشت گفته که خدایتعالي بهر باری گونه آفرید چون آسمان وزمین وگیاه وجانوران ومردم اول ازین هریک بارها شش روز است نام شان

کاه پارینه بباد دادن (ف) یعني لاف زدن

کاهبارها (ف) مثل گاهبار که مرقوم شد

کاه ربا (ف) صمغي است از درخت چون بسته میشود آن را سیل الکباديت خوانند آتش درو زود گیرد وخاشاک را بخود جذب بکند و هرکه کاه ربارا بخود دارد ازیرقان ایمن بود ونیزگویند درحدود روس چشمه ایست برمي جوشد وباد بروي آید بسته شود

کاهش (ف) گداختن وگداخته شدن وکم شدن وکم کردن

کاه کشان (ف) خطی است معروف در آسمان وبعربی مجره گویند

کاهل (ع) بالفتح سست ومیان دوکتف ستور وپدر قبیله از بني اسد

کاهن (ع) بالفتح فال گیري

کاهنکان (ف) بهاي مفتوح بنون زده ماه را گویند حکیم زجاجي نظم نموده * جمال لعل وش خواجه درعماري سیم * چنانکه ماه رود درطریق کاهنکان *

کاهو (ف) بمعني جنازه گیران مغان وگیاهي است که خورنده او را خواب ومستي آرد

گاهواره (ف) معروف آنکه گهواره را گویند

کاه کب (ف) مثله

کاهیده (ف) یعني نزارو ولاغر وازعشق کاهیدن است

کایان (ف) جماع کنان

کاین (ع) موجود وباشنده

کاینه (ف) وزن آینه امربکسي که ازمن چشم بگردان

کب (ف) بالفتح وتشدید باغلواه کردن ریسمان ونام کوهي است

کپ (ف) بالضم وباي مشدد ومخفف ترازو که یکپله دارد وجانب دیگرسنگ ازشاهین بیاویزند

گاودوش (ف) ظرفی باشد سرگشاده که بی آن تنگ سازند و شیر گاو و میش در میان آن بدوشند
گاودوشه (ف) مثله
گاودی (ف) احمق و بی عقل را گویند
گاورس (ف) معروف جاورس معرب آن
گاورسه (ف) گوهر تیغ
گاورنگ (ف) مثل گاو پیکر که گذشت
گاوریش (ف) یعنی احمق
گاوزاد (ف) یعنی بمیراث رسیده سکندر نامه * بهندوستان پیری از خرفتاده * پدر مرده را بچه گاوزاد *
گاوزادن (ف) میراث یافتن چنانکه مستشهد در ضمن گاوزاد گذشت
گاوزر (ف) صراحی زر که بصورت گاو سازند
گاوزهره (ف) سنگی باشد که درمیان زهره گاو پیدا شود
گاوس (ف) انچه بدان فال بد گیرند چنانکه عطسه و بانگ خر از پس می آید بوقت روان شدن
گاوسار (ف) بکاف فارسی بمعنی جا بگ بمعنی صفت باشد چنانکه دیوسار و نیز گرز باشد که سرش چون سر گاو سازند
گاوسامری (ف) بکاف فارسی آن گاو زر که سامری زرگر که از اقربای موسی علیه السلام بود آن گاو از زرهای غنایم فرعونیان ساخته بود وخاک سم اسپ جبرئیل علیه السلام که در روز غرق شدن فرعون بدست آورده بود در دهانش دمیده و آن گاو زنده گشته وخاصیت اسپ جبرئیل علیه السلام آنست که از و مرده زنده شود
گاوسر (ف) مثل گاوسار مرقوم

گاوسفالین (ف) صراحی گلی که بصورت گاو باشد
گاوسیمین (ف) صراحی نقره که بصورت گاو سازند
گاوشنگ (ف) باهردو کاف فارسی و واو موقوف آن چوب که بدان گاو را برانند
گاوشیر (ف) صمغ درختی است که ساق کوتاه دارد و برگ آن ببرگ انجیر گردتر و کوچکتر باشد و گل آن زرد و تخمش خوشبوی و تیز بود و صمغ آن چنان گیرند که ساق او را بشگافند صمغ بیرون آید بلون زعفران باشد بآب زود حل شود اول که برون آید سفید بود چون خشک شود زرد گردد چون در آب حل کنند مانند شیر نماید و طبیعت آن گرم وخشک بود جاوشیر معرب او * نامت بسی شنیدم بردم گمان که شیری * چون دیدمت بشیری قطران گاو شیری
گاوعنبر (ف) گاو یکه از سرگین او عنبر بود
گاوفلک (ف) بمعنی برج ثور
گاوگاو (ف) کاوش و تفحص
گاوگردون (ف) مثل گاوفلک که مرقوم گشت
گاوکلور (ف) قضیب باشد لیکن اعراب آن معلوم نشد
گاوگیا (ف) نام گیاهی است
گاول (ف) بضم واو چاشنی گیر و بوزن معنی کابل مذکور
گاولی (ف) بضم واو وکسر لام طایفه اند بی اعتبار و مسخره که اهل هند ایشان را بهانه گویند
گاومشنگ (ف) نوعی از غله است که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند وگاو را بدان فربه کنند و بو مشنگ نیز گویند
گاومیش (ف) با کاف فارسی بمعنی جاموس
گاونجک (ف) بفتح نون و جیم تازی و

کالیون (ف) دام صید

کالیوش (ف) بمعنی کالجوش

کام (ف) بمعنی درون دهن نزدیک بحلق جانب بالا که آنرا هیانه نیز گویند بتازیش حنک وبهندی تالو گویند ونیز بمعنی مراد بود ودرقنیه بمعنی چاره است وباکاف فارسی بمعنی قدم وپی ورفتن آهسته

کام خاریدن (ف) اراده نمودن ومیل کردن

کامکار (ف) باسیم موقوف وکاف دوم فارسی خداوند مرادها

کامل (ع) چیزی تمام ونام اسپی است و درویش ونام قبیله ایست

کامن (ع) بالفتح پنهان

کام ناکام (ف) بمعنی البته چنانچه خواه نخواه

کاموس (ف) باواو فارسی نام مبارزی کهبمدد افراسیاب آمده بود بدست رستم کشته شد اوپادشاه ستجاب بود تاروم ولایت داشت

کامه (ف) بفتح میم خواست وسیه راگویند کهبتازیش مرجان خوانند که منابت وی قعر دریا است چون درخت بروید رسنها برآن افگنند وبر کشند اول سبزباشد چون باد بافتاب برآید سرخ گردد

کامیز (ف) بیای پارسی شاشه گاه وجزآن

کان (ع) بالفتح بود هست ودرپارسی معروف که بتازیش معدن خوانند بمعنی کننده نیز آمده

کانا (ف) ابله ونادان وچوب بن خوشه خرما وانگور

کاناز (ف) چوب بن خوشه خرما

کانس (ف) آهوی که در مسکنه خود رود

کان سار (ف) نیک تونگر وسخت مایه دار

کانور (ف) کندنی غله وآنرا کنوف نیز خوانند

کانون (ع) آتش دان روبین یا آهنی ودوماه ازماه های رومی یکی راکانون اول ودیگریرا کانون آخرگویند

کانه (ف) برابر کردن باکسی بر مرتبه و نشست گاه بازدرگریز خانه

کاینات (ع) بالفتح مخلوقات وموجودات

کانیرو (ف) بکسر نون وضم رای مهمله مار زبون وگیاهی است که استسقا را نافع است

کاواب (ف) جامه غوک باشد که مرقوم شد

گاواره (ف) مخفف گاهواره و کله گاو راگویند

کاواک (ف) میان تهی وکاوک نیز آمده

گاوانی (ف) بکاف فارسی بمعنی درفش گاویان

گاوانی درفش (ف) نام علم فریدون درفش علم راگویند وگاوانی منسوب بگاوه آهنگرکه واضع آن علم بود

گاوپشت (ف) یعنی آسمان

گاوپیکر (ف) نام گرز فریدون گویند که فریدون هیات آن گرزرا بصورت کله گاومیش ساخته باهنگران داد مانند آن بجهت او ساختند

گاوتازی (ف) یعنی خودرا غائب نمودن وترسانیدن غنیم

گاوچشم (ف) گلی است زرد که بعربی بهارگویند

گاودل (ف) باکاف فارسی یعنی نامرد واحمق

گاودم (ف) باواو موقوف ودال مضموم نای رومی که بصورت دم گاوسازند ودروقت جنگ نوازند وآن را نفیر وشیپور نیزخوانند

کافورخوردن سرد (ف) نامراد وعقیمه گشت

کافورخوزدن (ف) مثل کافورخورده گذشت

کافوري (ف) بابونه که بتازي اقحوان خوانند

کافه (ع) به تشدید فاهمه و باز دارنده

کافیلو (ف) بکسر فا وضم لام گیاهي است ضعیف و سست که ساق باریک دارد وچرخه نیز نامند

کاک (ف) مردي باشد ومردمک چشم ونان تنک که بعربي کعک گویند وچیزخشک واهذا گوشت خشک وآدم لاغر را کاک گویند که مشهور بقاف شده چه در فارسي قاف نیامده

کاکا (ف) برادر کلان وغلامي که خدمت اطفال کرده پیر شده باشد

کاکاو (ف) نام بازي است یکي برسرپانشسته دستها بر زمین نهاده کاوکاو گوید

کاکل (ف) موئی که بر فرق سر بندند و او را جعد نیز گویند

کاکره (ع) بفتح کاف دوم عاقرقره که بهندي اکر کره گویند ودرین تامل است

کال (ف) نوعی است ازگل ونوعي از غله که آنرا کاورس نیزگویند معرب آن جاورس است

کالا (ف) رخت ومتاع خانه وبانگ وفریاد وبر مهرهاي شطرنج اطلاق کنند

کالب (ع) بالفتح صاحب سگ ودر فارسي کالبد باشد و آنرا کلوب نیز خوانند

کالجوش (ف) نوعي از آش ماحضر که درویشان پزند ونان را ریزه کنند ودردیگ اندازند وروغن وجز آن بران ریزند جوشي چند داده فرود آرند وکالیوش نیزگویند معني ترکیبي نیم جوش چه کال بمعني خام باشد

کالخنه (ف) بفتح لام وتا آشفته ولونه باشد

کالخون (ف) بمعني کاغین که مرقوم شد

کالفته (ف) بالام مضموم و بفا زده و تاي فوقاني مفتوح واخفاي ها آشفته وشیدا

کالک (ف) بالام مفتوح کدو را گویند وخربزه نارسیده وکدوي شراب

کالم (ف) بکسر لام زنیکه شویش مرده باشد یا گذاشته باشد وآنرا کالمه نیزگویند

کالمه (ف) مثله

کالنجر (ف) قلعه ایست معروف * شعر * باشد سلیل تیغ در رحد کالنجر *

کالنجه (ف) بکسر لام وفتح جیم عقعق که عوام شیراز قالنجه گویند بعضی فتحه را گویند اول اصح است وبتازي صلصل گویند

کالوج (ف) بمعني کبوتر باشد

کالوخ (ف) بضم لام وخاي معجمه درآخر نوعي از رستنیها که بوي بد دارد

کالوس (ف) بضم لام ابله و نادان ودر بعضي نسخه مسخره واسپي که سرو بیني او سفید باشد

کالوش (ف) مثل کالجوش مرقوم

کالوشه (ف) مثله

کاله (ف) بمعني کالک که مرقوم شد ونیزبمعني متاع

کالي (ف) حافظ ونگاهبان

کالیدن (ف) درهم شدن وگریختن وموي درهم شدن

کالیده (ف) موي درهم وپریشان شده وژولیده وقیل موي مادرزاد

کالیو (ف) بایاي فارسي نادان وسرگشته ودیوانه

ازده هزار گاو وگوسپند و بزقرار ميگرفتند
وجانوران مختلف النوع خارج از حد
شمار بران درخت آشيانه داشتند چون آن بيفتاد
دران حدود زمين بلرزيد وبكاريزها و بناهاي
بسيار خلل فاحش راه يافت چندانكه هوا پوشيده
گشت وجانوران بانواع اصوات خويش نوحه وزاري
ميكردند وگوسپندان وگاوانيكه درساية آن مي
آرميدند همه ناله وزاري آغاز نهادند جذع تنه
آنرا در بغداد نقل نموده پانصد هزار درم شده و
وشاخهاي آن درخت برهزار وسيصد شتر حمال
نموده بودند آندرخت چون بيك منزل جعفريه
رسيد متوكل عباسي را درهمان شب غلامان او
پاره پاره كردند الله علم بالصواب

كاشه (ف) همان كاشه مذكور و نيزيخ را
گويند

كاشي (ف) معروف زيراكه كاش يعني شيشه
بران ريزند

كاظم (ع) خشم فرو خورنده

كاظمه (ع) نام موضعي است

كاعب (ع) نار پستان كواعب جمع آن

كاغ (ف) آواز جنبانيدن غلوله در طاس
و مانند آن وبمعني مطلق فرياد وبانگ نيز آمده
وبانگ كلاغ

كاغذ (ف) معروف ونيز بمعني بانگ وفرياد
كند

كاغذين جامه (ف) مستعد بعجز و
بيچارگي

كاغذين جامه پوشيدن (ف) يعني
داد خواه شدن وتظلم كردن چه پوشيدن جامه از
قديم علامت داد خواهي بود

كاغك (ف) باغين مفتوح بكاف زده بمعني
نشاط وخورمي بره

كاغ كاغ (ف) يعني بانگ كلاغ درپي بانگ
ديگر

كاغنو (ف) بسكون غين كرمي سياه وسرخ زهر
دار كه نقطهاي سياه دارد وبتازي ذروح گويند و
بيشتر در فاليزها باشد وگاورنه نيز گويند

كاغنه (ف) مثله

كاغين (ف) ترش رويان وكسانيكه سرهاي
ايشان سوخته باشد ولب زيرين وبالا كين برجسته
دندان نهان پيدا شده اين صنعت هوزخيان است

كاف (ف) شكاف وشكافنده وامر بشكافتن
برين قياس كافت وكافد

كافت (ف) باكاف موقوف ماضي كافتن و
بمعني شكافد نيز آمده

كافتن (ف) شكافتن وكاوش كردن

كافر (ع) پوشاننده وكردنده وناسپاس آنكه
بالاي جامه پوشيده باشد ودرياي بزرگ وجوي
بزرگ وبزرگر وشب تاريك وكفار جمع

كافل (ع) ضامن

كاف لام (ع) يعني كل ونيزكنايت از كذب و
لهو است

كاف لولاك (ف) مخاطب لولاك
آنحضرت رسالت پناه صلي الله عليه وسلم

كافور (ف) معروف غلاف وغوره انگور
وخرما و نيز بمعني سفيدي استعمال كنند و نام
چشمه ايست در بهشت خوشبوي و سفيد و نيزنام
بادشاه شهر بيداد كه آدمي خوار بود رستم شهر
او را فتح كرده او را كشته

كافوربار (ف) يعني سرد وخوشبوي وبرف

كافوربويه (ف) بابونه وآن نام گياهي
كه چون بدست مالندش بوي كافور دهد او را
كافوربهودي نيزگويند

كافورخورد (ف) يعني عدم رجوليت

کاسب (ع) حاصل کننده روزي
کاست (ف) یعني کم شده باشد وکم کرد و نقصان شد
کاستن (ف) باسین موقوف یعني نقصان کردن ونقصان شدن وکاهیدن
کاسج (ف) باسین مضموم خار پشت
کاسجوک (ف) مثله
کاسد (ع) بالفتح مطاع وبازار بي رواج
کاسر (ع) شکننده وعقاب
کاسف (ع) بالفتح پوشنده وبدحال وغمگین وتاریک وترش رو
کاسک (ع) بالفتح مصغر کاسه
کاسکینه (ف) مرغي است سبز رنگ وآن را سبزک نیز گویند وبترکي سغراق خوانند
کاسوي (ف) بسین مهمله موي خوک باشد چه کاسخوک را گویند کفش گران وموزه دوزان بدان کفش وموزه دوزند بتازي هسب خوانند
کاسن (ف) مثل کاسان مذکور
کاسني (ف) گیاهي است معروف نافع تپ ودرهند کشنیز گویند
کاسه (ف) طبل ونقاره
کاسه پشت (ف) جانوري است آبي که آن را باخه وسنگ پشت نیز گویند
کاسه دریوشان (ف) شهالي را گویند وآن هشت ستاره ایست مانند تاجي بردست
کاسه رود (ف) نام رود خانه باشد
کاسه سرنگون (ف) یعني آسمان
کاسه سیاه (ف) بخیل وممسک
کاسه شدن (ف) یعني کوز پشت شدن
کاسه گاه (ف) یعني نقارخانه
کاسه گر (ف) نام مطربي است که کاسهاي چیني را خوب مینواخت
کاسه گردان (ف) گدارا گویند
کاسه گرداني (ف) گدائي
کاسه لیس (ف) یعني حریص وخوش آمد گو ودون همت
کاش (ف) یعني کاشکي بمعني افسوس است
کاشان (ف) شهریاست معروف که دران همه قوم روافض اند
کاشانه (ف) خانه زمستاني که براي روشني تابد انهاي شیشه دران کنند
کاشه (ف) پرنده ایست که بانگ کند ونیز کرمي سرخ رنگ است
کاشت (ف) بشین معجمه معروف و برگردانیده
کاشتن (ف) معروف وبرینقیاس کاشت مذکور
کاشح (ف) دشمن پنهاني وبدگوئي
کاشغر (ف) مثل کاچغر مرقوم
کاشف (ع) پیداکننده وبرهنه کننده
کاشمیر (ف) نام قریه ایست که آن را کشمیر نیز گویند آورده اند که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکي درهمین قریه ودیگري در قریه فرومد طوس وعقیدهٔ مجوسان آنست که زردشت شاخ سرو از بهشت آورد ودرین قریه کشت متوکل عباسي هنگام عمارت جعفریه سرمن راي که بسامره اشتهار دارد حکم بطاهر بن عبد الله طاهر ذوالیمینین که درانوقت حاکم خراسان بود نوشت که آن را قطع نموده برگردونها نهد وشاخهاي آن در نمد گرفته برشتران بار کرده ببغداد فرستد مجوسان پنجاه هزار دینار میدادند که آن را نبرند طاهر بن عبد الله قبول نکرد بقول مولف از عمر آن درخت یکهزار وچهار صد وپنجاه سال گذشته بود که قطع کردند گویند که در سایه آن زیاده

دراز کردن

کابار (ف) یعني شغل وعمل وکار ومال

کاربان (ف) یعني سوداگران معرب ترکیبي نگاهبان کار زیرا که بان بمعني نگاهبان است

کارتن (ف) عنکبوت

کارتنه (ع) براي مفتوح وبتاي فوقاني زده شهلیز باشد وبتازي حلیه خوانند

کارچوب (ف) آلتي که جولاهان تارجامه بران فراز کرده بیافند

کارخانه فلک (ف) یعني دنیا

گارد (ف) بکاف فارسي سپس زنند

کاردار (ف) مثل کاردان مذکور

کاردي (ف) میوه ایست که اورا کردوي نیز گویند

کارزار (ف) باراي موقوف جنگ آورده وپیکار وپرخاش ونبرد

کارزگاه (ف) بهر دو کاف فارسي نام مقامي در شیراز که روضه سعدي علیه الرحمه آنجاست

کارساز (ف) باراي موقوف آنکه کارهاي خلایق بسازد وحاجت مردمان بسیار برآرد

کارسان (ف) ظرفي باشد مانند صندوق مدور که ازچوب یا گل سازند ونان وحلوا وامثال آن درمیان بنهند

کارشناس (ف) یعني عارف ودانا وحکیم

کارشناسان (ف) یعني عارفان وحکیمان

کارغره (ف) مثل کاشغره مذکور خواهد شد

کارگاه فلک (ف) مثل کارخانه فلک مذکور

کارگذار (ف) پیشواي در اداي کار

کارگر (ف) بفتح کاف دوم تازي یعني کار وقوت ومراد

کارکیا (ف) کاردار وکارفرمان وبزرگ تن

کارکیاي (ف) بکسر کاف دوم پارسي مثله

کارنامه (ف) تاریخ وعلم خانه وجنگ نامه

کارنگ (ف) صاحب طرب وچرب زبان باشد

کاروان (ف) مثل کاربان که گذشت

کارواني (ف) بیاي تازي اهل کاروان

کاره (ف) پشت واره بکاف فارسي نیز گفته

کاري (ف) مبازري وجنگي

کاریز (ف) آبروان باشد

گاریگر (ف) باراي موقوف کاف هردو فارسي درصنعت تیزنظر وامثال آن استعمال کرده اند وقیل کار کننده وخداوند کار

کاز (ف) جائیکه کنده باشند در بیابان و بوقت حاجت گوسپندان ومردم کاروان دران روند

کاژ (ف) احول ودرخت صنوبر وسیلي

کازروان (ف) باراي فارسي معروف نام شهري است

کازغر (ف) مثل کاچغر مرقوم

کازنجک (ف) بمعني باد رنگ

کازه (ف) مغاکي که صیاد دران نشیند وبران شاخهاي درخت گذارد تا صید اورا نبیند

گازیچ (ف) کاف ویا وجیم هرسه پارسي جامه زردوزان وکشیده گران

کاژیره (ف) مثل کاجیره مرقوم

کاس (ع) قدح وآوند شراب ودرپارسي خوک باشد خواه نرخواه ماده ودر بعضي نسخه بمعني خوک نرگفته وحق آنست که بمعني مطلق خوک است وکوسي که در حرب وجز آن نوازند

کاسان (ف) شهري است حوالي سمرقند

کاسانه (ف) مرغي است بسیارخوار برشهوت رنگ سبز دارد ودرخورستان بسیار بود

معروف سرگشته وحیران
کاتوزي (ف) با تاي فوقانیې مضموم
و واو معروف وراي منقوطه مکسور
زاهد وعابد آورده اند که جمشید طوایف آنام را
برچهار قسم کرد اول را کاتوري نامند وگفت که در
کوه ها وغارها جاکنند وبعبادت حق تعالي وکسب علم
مشغول باشند وگروه دوم را بنساري خوانند وگفت
که سپاه گري نمایند وطبقه سیوم را نام نسودي نهاد
وفرمود بکشت کاري مشغول گردند وجماعه چهارم
را اهنوخشي لقب داد وگفت وحکم کرد بانواع حرفها
پردازند
کاثب (ع) بالفتح جمع کننده ونام کوهي است
کاثر (ع) بثاي مثلثه بسیار
کاج (ف) درخت صنوبر وسیلي که برقفا وروي
کسی زنند وانکه یک چیزرا دو بیند بتازیش احول
خوانند وبمعني کاشکه نیز آمده ودر بعضي نسخه
بمعني آب گینه آورده وگفته که خشت وظروف
که بران آبگینه ریزند بنابران کاجي گویند وجیم
بشین بدل کرده کاشي گفته اند
کاچار (ف) بجیم اسباب وآلات وادوات
خانه
کاچال (ف) بجیم فارسي مثله
کاچغر (ف) شهر معروف
کاچک (ف) بفتح جیم فارسي تارک وسر
کاچکي (ف) باجیم فارسي معروف بمعني
کاشکي
کاچول (ف) کون جنبانیدن دررقص
کاچه (ف) باجیم عجمي مفتوح زنخ شیرازیان
کچه خوانند وخوشي وطرب
کاچیره (ف) معصفر بهندي کسنبه خوانند
کاح (ع) سینه کره که برابر باشد
کاخ (ف) خانه بي روزن لیکن بد ینمعني عربي
است فارسیان بمعني کوشک استعمال کنند ودر بعضي
نسخه بمعني باران ونام قصبه ئیست
کاخر (ف) نام علتی است یرقان نیز گویند
کاخ مشتري (ف) برج حوت وبرج قوس و
فلک ششم
کاخمه (ف) یعنی برج سرطان
کاد (ع) فعل ماضي یعني خاص ونزدیک شد
بکاف فارسي بمعني حرص وجمع باشد
گاد آب (ف) باکاف فارسي جامه غوک
کادح (ع) بالفتح کارکننده وکوشش کننده
کاذب (ع) بالفتح دروغ گو
کاذبه (ع) بالفتح دروغ وزن دروغ گو
کاذي (ع) بذال منقوطه درختي است خوشبو
که آن را کدر نیز گویند ودر هند بسیار می باشد
بهندي راکیوره گویند وشراب کاذي براي جذام
ومانند آن بسیار نافع است
کار (ف) معروف یعني فعل وجنگ مرادف
کارزار
کارآب (ف) شراب خوردن بافراط
کاراسي (ف) حکیم وطبیب وبهر کاردانا
زیراکه آسي در عربي بمعني طبیب وتجربه کار
باشد بعضي گفته اند نام حکیمي است که پیش
سلطان محمود سرگذشت پیشینیان میخواند
بعضي گفته اند نام مرغي است که آواز حزین دارد
کارآگاه (ف) هوشیار وآگاه از کار ونیز
قاصد که خبرها رساند
کارآگهان (ف) یعني دانایان ومتجهان
واصحاب فراست ویار تجربه کار
کاردارانِ فلک (ف) یعني ستاره گان
سیارات آن هفت اند
کاردان (ف) داننده کار ووزیر
کاردانک (ف) آن پرنده ئیست آبي

قیصر (ع) بالفتح بادشاه روم هرکه باشد
قیصران (ع) نام مقامی است ازمقامات موسقی
قیصور (ع) بالفتح نام شهری است
قیض (ع) بالفتح شکافتن وشگافته شدن ومانند وعوض وپوست خشک بیرون بیضه یا آنچه از بیضه براید از بچه وآب
قیعاف (ع) سیل که همه را ببرد
قیعان (ع) بالکسر زمین های هموار جمع قاع
قیعون (ع) بالفتح گیاهی است
قیفال (ع) بالکسر رگیست که دردست فصد کرده میشود
قیق (ت) بالکسر زمین های درشت وکوهی ست محیط وبمعنی نعره با آواز بلند این لفظ درترکی آورده
قیقاز (ع) بطسفید
قیقه (ع) بالکسر زمین فراخ وبیابان
قیل (ع) بالکسر گفته شده ونام بیابانی ست بالفتح نیمروز شراب خوردن ودرزبان ترکی قیل اسپ توسن راگویند
قیل وقال (ع) بمعنی قولی ودلیلی وبحث
قیم (ع) بالکسر وبفتح یا جمع قیمت بالفتح وتشدید یای مکسوره نگاهدارنده وبردارنده چیزی ونامی ست ازنامهای حق تعالی
قیمه (ع) بالکسر بها بالفتح والتشدید درست وراست ودرزبان ترکی گوشت بسیارریزه کرده
قین (ع) بالفتح آهنگر وبنده بالکسر بصلاح آوردن چیزی

باب الکاف

ک (ع) ازبرای تصغیر باشد وتصغیرگاهی برای تحقیر بود چون مردک وخرک وگاهی برای ترحم

چون طفلک سعدی گوید * باندیش زان طفلک بی پدر * وزآه دل دردمندش حذر * وبحساب ابجد بست باشد
کابک (ف) بابای مضموم وواومعروف دو معنی دارد اول آشیانه مرغان راگویند عموما خانه کبوتران راخوانند
کابل (ف) نام شهری است درمیان کوه میان هندوستان وخراسان زمین وآن راکاول نیزگویند وآورده اند که چون آدم علیه السلام رااز بهشت بدر کردند ودر سراندیپ انداختند وحوارا در جدا وابلیس را درکابل ومار را دراصفهان وطاوس را درهندوستان پس ازین معلوم میشود که غلبه لواطت دران اقلیم شهره ابلیس لعین است واثر آن در دیگراقلیم ها نیزسرایت کرده است
کابلیج (ع) ببای موحده موقوف وکسر لام انگشت کوچک ومطلقا دست آورده وحق آن است که بمعنی مطلق انگشت کوچک باشد
کابوس (ع) آنچه بشب حالت مرد خفته را فرو گیرد
کابوک (ف) مثل کابک که گذشت
کابیج (ع) کبوتر بمعنی خورد دیو
کابیدن (ف) بمعنی کاویدن آمده است
کابین (ع) مهر زنان
کات (ف) قصبه ایست درخارزم ودرفرهنگ قسمی است برنج درولایت شوشتر که چون بکارند تا هفت سال روید
کاتب (ع) دبیرونویسنده ودانا ونام مقامی و قیل نام کوهی و مشک رو
کاتب جان (ف) یعنی حق تعالی
کاتب وحی (ف) یعنی حضرت عثمان جامع القرآن
کاتوره (ف) باتای فوقانیی مضموم وواو

قوم زرین (ف) آدم معروف
قومه (ع) بالفتح یکبار ایستادن ویکبار برداشتن
قونس (ع) بالضم و فتح نون سرخود آهنی و استخوان برآمدن میان دو گوش اسپ وجاده راه
قونص (ع) چینه دان مرغ
قوه (ع) روزوتیرویکتار از ریسمان
قوي (ع) بالفتح محکم وتوانا وزورمند بضم یکم و فتح دوم با الف مقصوره قوتها وجای خالی و زمین خالي کند رو باران نبارد
قوي دست (ف) یعني توانا وسخت بازو و غالب
قهاد (ع) بالکسر نام موضعي است
قهار (ع) بالفتح و تشدید ها بسیار چیره و غالب و نامیاست از نامهاي حق تعالی
قهت (ع) بالفتح سفیدي و بتیرگی مایل وکوه بزرگ و شترکلان سال
قهد (ع) بالفتح سفیدي و تیره رنگ و بچه گاو وگوسپند ونوعی از میش و آنکه شاخ ندارد بالکسر پیر کلان سال بفتحتین موضعياست
قهر (ع) بالفتح فروشکستن وخوارکردن وچیره وغالب شدن
قهرمان (ف) قایم بکارهاي کسي وخزانه دار وکیل ونگاهدارنده انچه در تحت تصرف اوست و بادشاه وکارفرماي وابن لفظ در اصل فارسی است صاحب قاموس ذکر نکرده و در نهایه آورده است
قهز (ع) برجستن وجامه ایست از صوف سرخ و بدینمعني بکسر نیز آمده
قهل (ع) بفتحتین متغیر شدن شکل بفتح یکم وسکون دوم ناسپاسی کردن وناسپاسی نعمت و نیکوئی و بدي کسي گفتن
قهندز (ع) بضم قاف وها ودال نام چهار موضع است معرب کهندز
قهنده (ع) خریده
قهوه (ع) بالفتح شراب
قیا (ع) بالضم والمد علتی است که بسیار قي آرد
قیار (ع) بالفتح و تشدید یا صاحب قیر وقیر فروش و نام مردي است و نام شتر وشاعري است و نام دهي است
قیام (ع) بالفتح وتشدید یا بسیار نگاهدارنده و نامیاست از نامهاي حق تعالی
قیامت کردن (ف) یعني کار عجب کردن
قیان (ع) بالفتح وتشدید یا وتخفیف آن ترازوي بکسر جانور دست خورد
قینوي (ع) یعنی کرکس
قیح (ع) بالفتح ریم و زرد آب
قید (ع) بالکسر مقدار مراد قاد و بالفتح بند قیود واقیاد جمع و نام اسپي است و دوالهٔ شمشیر
قیدافه (ف) نام نوشابه ملکهٔ روم
قید بند (ف) بالفتح حصار وقلعه
قیدوده (ع) بالفتح کشیدن
قیدوم (ع) بالفتح کوه ومقدم چیزي بالکسر چیزي است که بر خیک وکشتي وغیر آن مالند تا محکم شود و آب درو نرود یا آب از آن بیرون نیاید ونیز سیاه روغني است که بر شتران گرگین مالند
قیراط (ع) بالکسر نیمدانگ درحاشیه اشرفست که یک حبه چهار خمس ودر قنیه است که نیم جو را قیراط گویند
قیروان (ف) بالکسر کاروان ودر فرهنگ است نام شهري است ونیز مشرق ومغرب را گویند وباران
قیس (ع) بالفتح اندازه ونام مجنون

قوال نعلين

قوام (ع) بالفتح راستي وبالاي مردم مرداف قامت ودست وپاي اسپ وشتر ومثل آن بالكسر نظام چيزي ومدار واصل چيزي كه بدان قايم باشد آن چيز بالضم بيماريي كه در قوايم ستور پيدا شود

قوامي (ع) بالكسر نام شاعري مشهور از گنجه

قوانص (ع) بالفتح چينه دانهاي جمع قانصه

قوايم (ع) بالفتح راست وراست ايستاده

قوب (ع) بالفتح زمين كندن وشكافتن مرغ بيضه خود را بالضم چوزه مرغ وبچه سگ آبي

قوت (ع) بالضم خوردني

قوت مسيح يكشنبه (ف) يعني خرما و وتيزي مي يكشنبه

قوچ (ع) بضم واو وبجيم پارسي گوسپند سواري

قود (ع) بالفتح پيش ستور وجز آن بالضم اسپان بفتحتين كشنده را كشتن بقصاص ودرازي گردن وپشت

قودل (ع) بالفتح گويا

قور (ع) بالفتح برسرهاي پا رفتن وفريب دادن شكار را وپارچه كرد از ميان چيزي بريدن وختنه كردن زن را ورسن نيكو وپنبه نو

قورا (ع) بالفتح سراي فراخ

قورق (ع) بالضم نگاهباني

قوز (ع) بالفتح ريگ توده بلند وريگ پشته بلند مرد وخوش

قورچي (ف) بالضم وجيم پارسي سلاح دار

قوس (ع) بالفتح عموما تيرسايان وخانه صياد و راندن ووادي است بالفتح كمان وگز بان مساحت كنند وانچه از خرما در ته ظرف خرما بماند ونام برجي است واندازه كردن چيزي بچيزي وقاب قوسين مقدار دو گز بفتحتين خميدگي پشت وخميده

شدن پشت بالفتح وكسر واو ريگ توده وبلند وزمانه دشوار مرادف اقواس

قوش (ع) بالضم مرد ريزه اندام وخورد جثه معرب كوچك ودر تركي بمعني جانوري شكاري آمده

قوص (ع) بالضم قصبه ايست بمصر بعد از شهر قطاء ازان فراخ تر وبزرگ شهري ودهي است ديگر

قوصره (ع) بالفتح وتشديد راو تخفيف آن زنبيل

قوط (ع) بالفتح رمه گوسپند بالضم دهي است به بلخ نام مردي است محدث

قوطره (ع) بالفتح تنگيي كه از برگ خرما سازند وبران خرما پركنند

قوع (ع) بالفتح بر جستن نر بر ماده وموضعي است كه خرما بالضم بران اندازند تا خشك شود

قوف (ع) بالضم بالاي گوش وتمام تن وقوف الرقبه موي آويخته گردن بر بالفتح پي كسي شناختن وبي رفتن وپي بردن

قوق (ع) بالضم مرد بسيار دراز ومرغي است آبي دراز گردن واندام زن بالفتح نام پادشاهي است از پادشاهان روم كه دانا نيز قوقيه بدان منسوب است وآواز كردن ماكيان وقت مست شدن وطلب كردن خروس

قوقو (ع) بضم هردو قاف آواز كبوتر وفاخته ومانند آن وكوكو نيز گويند

قوقه (ع) مثل معني اولي قوقو مذكور

قول (ع) بالفتح گفتن وگفتار بالضم والتشديد گويندگان جمع قايل وبدينمعني بالفتح وفتحتين نيز آمده

قول كانسه كر (ف) قولي است موسيقي

قوله (ع) بسيار گو

قوم (ع) بالفتح گروه مردم وگروه مرد وزن اقوام جمع

پخته باشد

قنطیر (ع) بالکسر سختي وبلا

قنع (ع) بالفتح بار کردن و بطرفي میل کردن بالکسر طبقي از برگ خرما

قنغ (ف) بالفتح سخت

قنغه (ف) بالفتح بشیرازي زبان قبه را گویند

قنف (ع) بفتحتین خوردی گوش ودرشتي آن وسفیدي گردن اسب

قنفذ (ع) بالضم وفتح فا وضم آن خارپشت و نام موضعي است ومکاني که دروي گیاه روید وجاي روئیدن نبات انبوه

قنفرش (ع) بالفتح زن عجوزه پیر

قنقل (ع) بفتح هردو قاف پیمانه بزرگ ونام تاج کسري

قنقن (ع) بکسر هردو قاف مثل قناقن که گذشت

قنم (ع) بفتحتین بوي روغن وبوي گرفتن مشک وتباه وفاسد شدن چار مغز

قنو (ع) بالکسر خوشه خرما

قنوان (ع) بالکسر خوشهاي خرماي تازه و خوشه خرما

قنوت (ع) بالضم فرمان برداري کردن ودعا خواندن وایستادن وخاموش بودن

قنوج (ع) بالکسر وتشدید نون شهري است بهند که سلطان محمود غازي آنرا فتح نمود

قنوخ (ع) بالفتح تباه شدن اندرون بواسطه بیماري

قنور (ع) بالضم سروقیل سرسخت از هرشي

قنوط (ع) بالضم نومیدي شدن

قنوع (ع) بالضم خواستن ونیاز نمودن سوال وپسند کردن ورضا نمودن ومیل کردن ستور بجراشگاه وخوابگاه بالفتح بسیار قانع وراضي

قنه (ع) بالضم وتشدید نون سرکوه وبالاي هر چیز بالکسر تار ریسمان ودارویي است که آنرا بفارسي پنیره زرد گویند

قنیة (ع) ج. نه شراب وصراحي بزرگ وجام

قنیط (ع) بالضم وفتح نون مشدد نوعي است از گیاه

قنیف (ع) بالفتح گروه مردم وابر بسیار و پاره از شب

قنیله (ع) داروئیست که هندش کنیله گویند

قواز (ع) بالفتح والمدوالقصردشت وبیابان خشک

قوادکي (ف) قلتبا

قوادم (ع) بالفتح تیز پرهاي دراز مرغ وسر هاي آدمیان

قوارص (ع) بالفتح سختي ها ودرشتي

قوارع (ع) بالفتح سختها وآیت هاي قرآن که براي دفع شرجن یاانس خوانند

قواره (ع) بالضم پارچه گرد که از پیرهن براورند وهرچه گرد بریده شود وچیزي که گرداگرد او ببرند وگویند قواره پیرهن براي سحر بکار آید

قواره دنیا (ف) یعني زمین

قواصع (ع) بالفتح سوراخهاي موش صحرائي

قواعد (ع) بالفتح بنیادها جمع قاعده وزنان بغایت پیر که از زادن باز مانده

قواعل (ع) سرهاي کوهها وکوههاي بلند

قوافف (ع) مردم بسیار انبوه که از کثرت انبوهي گویا بعضي بربعضي میشکنند

قوافي (ع) بالفتح جمع قافیه وآن کلمه آخر شعروشعربي آن درست نیست

قوافیز (ع) جمع قافوزه که گذشت

قوال (ع) بتشدید واو مردزبان آور و بسیار سخن ودر استعمال سرود گوی بالکسر والتخفیف

گویند باشد جمع و مفرد آمده و در عرف فقها بنده که در رتبه کامل باشد ضد مدبر و مکاتب

قنات (ع) بالفتح کاریز و نیزه استخوان مهره پشت

قناح (ع) بالضم وتشدید نون کلید دراز و گنج

قناد (ع) بالفتح وتشدید نون شکر ریز و حلوائي

قنادیل (ع) بالفتح جمع قندیل وانکه در مسجد و محافل بسوزانند

قنادیل چرخ (ف) یعني ستاره ها

قنازع (ع) بالکسر و بزاي منقوطه مثل قناع که مذکور خواهد شد

قناص (ع) بالفتح والتشدید صیاد و شکار

قناطیر (ع) جمع قنطار که مي آید

قناع (ع) بالکسر طبق هدیه و دامني وقیل نوعي از مقنع زن و طبق که بروي طعام خورند

قناعت (ع) راضي شدن باندک

قناف (ع) بالضم کلان

قنافذ (ع) بالفتح خارپشتان

قناقن (ع) بالفتح راه نماو آب شناس

قنان (ع) بالفتح نام کوهي است بالکسر قلعها و سرهاي کوه بالضم آستین و بوي بغل

قنب (ع) ابر وجماعة مردم

قنبض (ع) بالفتح مرد کوتاه

قنبله (ع) گله اسپان و گروه آدمیان

قنح (ع) بالفتح خم کردن چوب و غیر آن مانند چوگان کذا في الصراح و سر برداشتن آب خورنده بعد از آب خوردن

قند (ع) بالفتح شکر بالکسر عسل الشکر و در خراسان و پارس از نوبات مصري خوبتر میشود و قند ولایت ما را آنجا قند نمي گویند و این فقیر بچشم خود دیده است که شکر چیني را صاف کند و مثل کوزه و نوبات راست کند چون در صحنک چیني بدارند بر سر آن آب ریزند في الحال در گداز آید

قندرشب (ف) یعني سیاهي شب

قندز (ف) بالضم نام ولایتي و جانوري است در ترکستان کوتاه تر از سگ که از آن پوستین سازند و نام شراب

قندزآرد (ف) یعني شب آرد

قندزتیغ دار (ف) پوستین آبدار

قندس (ع) آنکه هندش گوني گویند

قندمکرر (ف) یعني لب معشوق و در اصل بمعني قندي که مکرر صاف کنند

قندهار (ف) بالفتح نام شهري است از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان

قندیل ترسا (ف) قندیلیکه ترسایان در معبد خویش افروزند

قندیل عیسي (ف) یعني آفتاب

قنس (ع) بالفتح اصل و بکسر نیز آمده بالکسر بالاي سر و بفتحتین مي اندک وگیاهي است خوشبو کثیر النفع که بفارسي آنرا راس گویند

قنط (ع) بفتحتین نوامید شدن

قنطار (ع) بالکسر یک پوست گاو پر زر گفته اند که آنقدار هزار دینار و از معاذبن جبل منقول است که قنطار یک هزار و دویبست اوقیه است و اوقیه هفت و نیم مثقال است بعضي گفته یک صد و بست رطل باشد رطل از طلا و نقره و مقدار چهل اوقیه از طلا و یا هزار و دو بست دینار یا هشتاد هزار دینار و هشتاد هزار درم

قنطال (ع) بالکسر نام پادشاه روس که اسکندر را اسیر کرده و باز نواخت و ولایت را هم تفویض فرموده

قنطر (ع) بد رد زر و سیم در شرح نصاب است پل که بر و مردم بگذرند و مصدر بمعني پل بستن و تماشا کردن

قنطره (ع) بفتح همیان زر و پلیکه از خشت

قمر قمنک (ع) چهل هزار

قمره (ع) یعنی قمار

قمري (ع) فاخته مخفي نماند که قمري ديگر وفاخته ديگر است معلوم ميشودکه در عرب هر جانوريکه طوق دارد قمري گويند

قمرين (ع) مثل قمران که گذشت

قمز (ع) بالفتح جمع کردن و گرفتن چيزي باطراف انگشتان و بفتحتين چيزي زبون بي قيمت ومرد ناکس بيخير

قمس (ع) بالفتح غوطه خوردن درآب وغوطه دادن واضطراب کردن بچه درشکم بالضم وتشديد ميم مفتوح مرد شريف

قمص (ع) بالفتح برجستن اسپ وجز آن و برداشتن اسپ وجز آن هردو دست خود را يکبار وگذاشتن يکبار وحرکت دادن و برجهانيدن درياکشتي را بموج بفتحتين پشتهاي کوچک ومگسهاي کوچک که بالاي آب ايستاده ميباشد وملخي که از بيضه برآمده باشد

قمصان (ع) بالضم پيراهن ها وجمع قميص است

قمط (ع) دست وپاي طفل بستن ودرگهواره کردن ودست وپاي اسير بستن وپاي ودست گوسپند بستن بجهت کشتن وجماع کردن وگرفتن وچشيدن وقطران ماليدن شتر بالکسر رسني که دست وپاي گوسپند بدان بندند براي کشتن ورسني که دست وپاي کسي بدان بندند

قمطر (ع) بالکسر وفتح ميم وسکون طا شترقوي وفربه ومرد کوتاه وصندوقي که دران کتاب نگاهدارند وظرفي کهدران شکر ومانند آن بنهند

قمطره (ع) بالفتح سرخيك بستن

قمطرير (ع) بفتح قاف وطا روز سخت وسرماي سخت واسم قبائيست

قمع (ع) بالفتح بعمود زدن وشکستن وقهرکردن وخوار گردانيدن

قمقام (ع) بالفتح درياومهتر وعدد بسيار وکهنه ريزه کارد بزرگ

قمقان (ع) بالضم هردوقاف ودرياي عظيم وعدد بسيار

قمقم (ع) بالضم هردو ومتجانس آفتابه

قمقمان (ع) بالضم هردوقاف عدد بسيار ودريا ومهتر وشش ريزه

قمقمه (ع) بالضم هردوقاف آفتابه

قمل (ع) بالفتح سپش وبفتحتين سپس شدن وشکم کلان شدن وبالضم وتشديد ميم مفتوح کهينه وملخها وبدينمعني جمع قمله است

قمن (ع) بفتح يکم وکسر دوم سزاوار

قمنان (ع) بضميکم وکسردوم نام ولايتي است

قمند (ع) بکسريکم وفتح دوم بمعني زغند است

قمنين (ع) سزاوار

قموء (ع) بالفتح فربه شدن ستور وخوار شدن

قموح (ع) بالضم سربرآوردن شتر بعد از آب خوردن وگذاشتن آب را

قموس (ع) بالفتح چاهي که از کثرت آب دلوها دران پنهان شوند

قمه (ع) بالضم وتشديد سر هرچيز وگروه

قمي (ع) بالفتح مرد خورد وزبون وحقير

قمير (ع) بالفتح بازي وحريف بالضم وفتح ميم تصغر قمر

قميص (ع) بالفتح چارپا که زير سوار بجهد وغلاف دل وپيرهن وبعضي گفته اند پيرهن بفزه

قميط (ع) بالفتح سال تمام ودرست

قميم (ع) بالفتح تر وخشک

قمين (ع) بالفتح بمعني قمن مذکور

قن (ع) بالکسر وتشديد نون بنده که پدر ومادر

بدو طریق است یکی میپرد وسخت بالاتر می رود
دوم هرگز نمی پرد آنکه میپرد نام او در عربی قلولی
گویند درفارسی قتی

قلون (ف) بالفتح نام ترکی ست که رستم اورا
کشته وقیل نام مبارز تورانی

قله (ع) بالضم والتشدید چوبی که کودکان
بدان بازی کنند سبوی بزرگ وقلتین یعنی دو سبوی
آب وآنمقدار آب کثیر است پیش امام شافعی
وبالای سر هرچیز وکوهان شتر وسرکوه وقبضه تیغ
بالکسر خلاف کثرت بالفتح به شدن وبرداشتن از
بیماری ورستن وبرداشتن از فقر

قلی (ع) بالفتح بر تابه بریان کردن چیزیرا و
قلیسا که ازان صابون پزند

قلیا (ع) بالکسر شجار که هندش ساجی
گویند

قلیب (ع) بالفتح چاه ویا چاه کهنه

قلید (ع) بالفتح رسن تافته

قلیدس (ع) همان اقلیدس که گذشت

قلیذم (ع) بالفتح چاه عریز

قلیس (ع) بالفتح بخیل بالکسر وتشدید
لام کلیسیای

قلیل (ع) بالفتح اندک

قلیه (ع) بالفتح معروف

قم (ع) بالفتح وتشدید میم جاروب خانه بالضم
والتخفیف بر خیزونام شهری است

قماته (ع) بالفتح خوار شدن

قماح (ع) بالضم دوماه سرمای سخت واشترانی
که آب نخورد بسبب علتی ودردی

قمار (ع) بالکسر بازی گران و بازیگر وچیزی
باختن چه نرد چه شطرنج بالفتح موضعی است از
بلاد هند که عود قماری بدان منسوب است

قماری (ع) جمع قمری ومنسوب بقمار

قماس (ع) بالفتح وتشدید میم غواص

قماص (ع) بالضم والکسر حرکت دادن موج
دریا کشتی را وبرداشتن اسپ وجز آن هر دودست
وبر زمین گذاشتن چون این عادت او شود آن را
قماص گویند بالضم والکسر جهندگی واضطرابی و
بی آرامی

قماط (ع) بالکسر ریسمانی که بدان دست وپای
اسیر وگوسپند بندند وخرقه که بدان دست وپای
کودک بندند ودر گهواره اش خوابانند

قماقم (ع) بضم هردو قاف مهتر باخیر

قمام (ع) بالضم خاک روبه ودار القمامه جایکه
خاشاک وسرگین اندازند

قمامه (ع) بالضم خار وخاشاک که ازخانه رفته
شود وگروه آدمی

قمایم (ع) بالفتح والضم جمع قمقمه که مذکور
خواهد شد

قمچره (ف) بالفتح کمان ساختن

قمح (ع) بالفتح چشم بر هم نهادن

قمد (ع) بفتحتین وتشدید دال قوی واستوار
وابر سخت

قمذاب (ف) با ذال موقوف شراب وشربت

قمر (ع) بالفتح غالب شدن در قمار بر کسی وزن
کردن وچیزهای روشن وسفید جمع اقمر وجمع قمری
نیز آمده چون روم ورومی وموضعی طرف ملک
زنگیان بفتحتین خیره شدن چشم از دیدن برف
واز نگریستن سفیدی وسیر شدن شتر از گیاه و
آب وبیدار شدن در مهتاب ونخوابیدن بعد
ازان وسوختگی مشک که تابش مهتاب بدان رسد
وماه از بعد سه شب هلال گویند

قمراء (ع) بالفتح ومد همزه شب روشن ومهتاب
وشعاع ماه وروشنائی آفتاب

قمران (ع) ماه وآفتاب

برگ آن وجزآن سازند وانچه ازگلو بیک دفعه برآید از طعام بسبب پری دهن یاکمتر وانچه بد وبار وسه بار آید آن راقي گویند ورقص یا سرود وسرود نیکو وبسیار اشامیدن نبیند وغشیان و برهم زدگي دل وانداختن جوي آب راوجام شراب را از غایت پري

قلسو (ع) بفتحتین وضم سین کلاه

قلع (ع) بالکسر بادبان کشتي بالفتح توشه دان شبان ونام معدن که ازوي ارزیز خالص خیزد قلعي منسوب بدان وبرکندن وازمنصب کسي را انداختن وبفتحتین ابرهاي بزرگ جمع قلعه وکسر لام سست پاي بي آرام

قلعه (ع) بالفتح ابرپارهٔ وخانهٔ که ازسنگ ساخته باشند

قلعه بندر (ف) نام قلعه ایست درشیراز بالاي کوه

قلعه کهربا گوں (ف) یعني دنیا

قلف (ع) بالفتح بریدن قلعه یعني غلاف سراپرده وپیوند کردن تختهاي کشتي

قلفه (ع) بالضم سر ذکرختنه ناکرده شده

قلق (ع) بفتحتین اضطراب وبي آرامي

قلقاش (ع) بالضم رستني است چون ترب وجزآن

قلقال (ع) بالکسر بانگ کردن وجنبانیدن وبالفتح جنبش

قلقچي (ف) بالضم وتشدید لام آنکه نوکر باشد ونوکر بادشاه نیا شد

قلقع (ع) بالکسر گل خشک شده بر زمین ترقد وپراگنده شود

قلقل (ع) بالضم هردو قاف اسپ ومرد سبک بالکسر هردو قاف گیاهي که تخم سیاه دارد

قلقله (ع) بالفتح بازکردن وجنبانیدن

قلقند (ع) وزن هرچند زاک سبز بفتحتین زاک سفید

قلم (ع) بالفتح ناخن گرفتن بفتحتین خامه تراشیدن وتیر وقهاروکارد وشمشیر وهرچه بدان چیزي ببرند

قلما (ف) بالفتح فلاخن

قلمات (ف) بالضم طامات که گذشت

قلماش (ف) بالضم بیهوده وهرزه ویاوه

قلم ثلث (ف) نام قلمي است از جمله شش قلم که سه خط ازان درست میدهد آن را ام الخطوط هم نامند

قلم جعد کردن (ف) یعني کتاب کرد

قلم درسیاهي نهادن (ف) یعني قلم بدبختي کشیدن سعدي* عطاردقلم درسیاهي نهاد*

قلم درکشیدن (ف) یعني محوکرد

قلم زن (ف) یعني نویسنده

قلم کردن (ف) یعني دونیم کردن

قلم نسخ (ف) انکه بدان خط نسخ مینویسند

قلم نیست (ف) یعني حساب نیست

قلنج (ف) بالضم وباجیم فارسي چارپایي که هردو پایش ازهم جدا بود وسر زانوهاي پسین او پیوسته باشد

قلندیس (ف) بالفتح زاک سرخ

قلندر (ف) معروف وآن صاحب تجرید تفرید ونام نوائي

قلنبک (ع) بفتحتین چوبي است خوشبومانند عود وزره را نیز گفته اند

قلوز (ف) مثل قلاوز مرقوم

قلوص (ع) بالضم برجستن چیزي وبرامدن سایه بالفتح شترماده جوان وشترماده که بران سوار تواند شد وشتر ماده درازدست وپاوبچه ماده شترمرغ

قلولا (ع) بالفتح قازیعني بطسفید بدان بط

قلامه (ع) چیدگی ناخن

قلاوز (ت) مقدمه لشکر وهمراه برو این ترکی است

قلایا (ف) بالفتح جمع قلیه است آن خورش معروف است

قلاید (ع) بالفتح شتران قلاده در گردن کرده از پوست درخت و جز آن برای قربانی

قلب (ع) دل وخرد وخالص هر چیز و میانه لشکر و منزلی است از منازل قمر و ستاره ایست بزرگ که بر قلب عقرب واقع شده و برگردانیدن و باژگونه کردن جامه وجز آن و بر دل زدن و چیزی بدل رسیدن و مغز درخت خرما بیرون کشیدن و سرخ شدن غوزه خرما بالضم دست برنجن و بازسفید و مغز درخت خرما یا نیکو ترین برگ آن و تشدید لام حیله‌گر بفتحتین برگشتگی لب

قلب اقبال (ف) یعنی لا بغایه یعنی تازی است

قلب ریش (ف) شیر ونرشیر

قلب شتا (ف) یعنی آتش

قلب عقرب (ف) بالفتح منزلی است از منازل قمر

قلب عنقا (ف) یعنی اقنع که معنی آن قانع است

قلب غم (ف) یعنی مغ بتازیش غمق خوانند

قلب کالاه (ف) یعنی هالک

قلب گنج (ف) یعنی جنگ

قلب منجم (ف) یعنی نجم بمعنی ستاره

قلب مرورم (ت) بمعنی اناس

قلب می (ف) یعنی یم بمعنی دریا

قلب میغ (ف) تخم مرغ ونام طعامی است

قلب نم (ف) یعنی می

قلت (ع) بالفتح مغاکی که در کوه باشد و آب درو گرد آید بالکسر جمع بالتحریک هلاک شدن وبالتشدید اندک

قلتبان (ع) شخصی را گویند که از احوال قبیحه زن خود واقف باشد وچشم ازان بپوشد ودیده نادیده کند بهندی بهروه نامند ونیز سنگی مدور بزرگ که در بعضی ولایت بر بامها دارند تا انکه باران بارد با طراف بام بغلطانند تا انچه خراب شده باشد باصلاح آید وزمین هموار شود در صحاح فرس گفته زعم من آنست که آن سنگ را غلتبان بغین معجمه باید گفت بجهت انکه اورا بر بام می غلطانند دور نیست که بواسطه کثرت استعمال قاف را بغین بدل کرده شود باعتبار قرب مخرج کذا فی حل اللغات است بوستان * خور از کوه یکروز سر بر نزد * که آن قلتبان حلقه بر در نزد *

قلته (ع) بالکسر اندک بالضم والتخفیف دو چوبی است که کودکان بازی کنند بالضم والتشدید سر مردم و سر کوه وجنس از انگور وسبوی

قلث (ع) بالفتح فراهم آوردن وکشیدن

قلچ (ف) بالضم و با جیم پارسی معروف انکه هند اورا قلیچ گویند

قلخ (ع) بالفتح بانگ کردن گشن ونر زدن چیزی خشک بر چیز خشک وکندن درخت وخر کلان سال ونی میان خالی

قلد (ع) بالفتح تافتن رسن وجز آن

قلدس (ع) بالفتح دریائی که کف اندازد

قلر (ع) اسپ کره

قلزم (ع) بالضم دریا وچاه بسیار آب

قلزم پنج شاخ (ف) یعنی دست کریمان

قلزم نگون (ف) یعنی فلک

قلس (ع) رسن سطبر کشتی که از لیف خرما و

و برخاستن موي از اندام از ترس و جزآن و سیم ذز دیدن میان انگشتان

تقفول (ع) بالضم از سفر باز گشتن و خشك شدن

تقه (ع) بالضم والتشدید مردي دراز ود رخت خشك وبوسیده وزمین بلند

تقبیر (ع) طعام بي نان خورش وزنبیل وظرف بزرگ از برگ خرما که خرما دران کند وآبي است براه شام

تقبیز (ع) پیمانه ئیست مقدار دوازده صاع و دهم بخش جریب از زمین مقدار یکصد و چهل وچهار گز شرعي

تقیف (ع) بالفتح گیاه خشك وسبك

تقبیل (ع) بالفتح درخت وچوب خشك وتازیانه ونام گیاهي است

ققنس (ف) بالضم جانوري است خوش آواز بمنقار سیصد و شست سوراخ دارد هزار سال عمر وي است چون موت نزدیك رسد هیزم انبار کند دران هیزم مقابل باد نشیند وپیش خود نگاهدارد باستماع آواز سوراخهاي منقار مست گردد چندان پرزدن گیرد که آتش از پرهاي او برآید ودران هیزم گیرد وخود را دران افکند ازان مثل همان جانور پدید آید باز هزار سال عمر باشد بعد از هزار سال همچنان اتفاق افتد در ابراهیمي است امراز نه صد سوراخ در منقار است واو طاق است ماده ندارد علم موسقي ازو گرفته اند

قل (ع) بالضم وکسر لام کهي بالکسر لرزه بالضم والتخفیف بگو

قلاء (ع) بالفتح والمد دشمن داشتن کسي

قلاب (ع) بالضم کوئي است بالفتح والتشدید گردانیدن وبدل کننده

قلابه (ف) بالضم والتشدید والتخفیف

کنیزك که درشت برده گویند

قلات (ف) نام موضعي است

قلات گازران (ف) موضعي است در شیراز که مدفن سعدي است وسیرگاه اهل شیراز وآنجا حوضي است مملو پرماهي ومردم آنجا رخت شویند وگازرگاه گویند بعد از چهل روز از نوروز انبوهي عظیم درآنجا شود

قلاج (ف) بضم و باجیم فارسی جهیدن اسپ وجست برجست رفتن اسپ

قلاخ (ع) بالضم موضعي است به یمن ونام شاعري است

قلادن (ف) بالفتح نقیبان لشکر

قلاده (ع) بالکسر گردن بند وحمایل جز آن

قلاس (ع) بالفتح وتشدید لام دریا موج زن و مالا مال

قلاسق (ت) گوش این لغت ترکی است

قلاسنگ (ف) بمعني فلاخن مذکور وآن چیزي است که بدان سنگ اندازند ظاهره این لفظ بفاست الله اعلم بالصواب

قلاسي (ع) بالفتح وتخفیف یا وبا واو جمع قلنسوا ست

قلاش (ف) بالفتح کوچك وگرفته وتنك دل شدن وبه تشدید لام کلمه فارس است

قلاط (ع) بالضم اولاد جن و شیطان وبالکسر قلعه ایست میان قزوین و خلخال

قلاع (ع) بالکسر بادبان کشتي وقلعه ها و نوعي از بیماري ستور وعلتي است که در دهن پیدا می شود واکثر در دهن طفلان عارض میگردد بالضم وتشدید لام سرهنگ وعملدار

قلال (ع) بالضم اندك بالکسر سبوها

قلام (ع) بالضم وتشدید لام نوعي از شوره گیاه

کنند وزنان در دست پوشند یا زیوری است که برای
دست وپا سازند

قفازه (ع) بالفتح درست موزه

قفاع (ع) بالضم آب غلیظ وتلخ

قفاگیران (ف) یعنی مظلومان

قفال (ع) بالفتح وتشدید فا قفلگر ونام عالمی از
علما مذهب امام شافعی رضی الله عنه

قفای بخوردن (ف) یعنی سیلی بخورد

قفای فلک (ف) یعنی حادثه وجور فلک

قفح (ع) بالفتح وتشدید ر نجیده شدن
ازچیزی

قفد (ع) بالفتح دستار بستن بفتحتین بسر
انگشتان پای رفتن وبی‌سم رفتن ستور ومیل کردن
سم ستور ودست ستور بجانب بر است

قفر (ع) بالفتح زمین خالی از آب وگیاه ونان
بی نان خورش ودر بی‌کسی رفتن وپیروی کردن
وگرسنه وشکم خالی ماندن وبچه شکار که از مادر
جدا کنند برای زراعت کردن بفتحتین اندک
گوشت شدن وکم مال وبی نان خورش شدن طعام
بکسر قاف کم موی وبیابان بی آب وگیاه

قفران (ع) بالفتح جستن

قفز (ف) بالفتح پرکردن چیزیرا از آب وجز آن
واشامیدن انچه در ظرف باشد وبرجستن مرادف
قفوز ومردن

قفس (ع) بالفتح مردن وبستن دست وپای آهو
وموی کسی را گرفتن وکشیدن چیزی از کسی وگرفتن
کسی را زور غضب بفتحتین بلند شدن سر بینی

قفش (ع) بالفتح معرب کفش وگرفتن وجمع کردن
وافتادن وزدن بعصا وشمشیر وبشتاب دوشیدن و
شتاب انداختن انچه در پستان باشد وبسیار جماع
کردن وبفتحتین دزدان

قفص (ع) بالفتح درقفص کردن ودست وپا بستن آهو
وبلند شدن وبلند خواندن بالضم کوهی است بکرمان
ودهی است در بغداد بفتحتین انچه مرغ وحشی در
آن کنند وظرفی است که در آن گندم کرده بخرمن
برند ونشاط وسبکی وحرارت وترشی معده از
خوردن آب خرما قفط بالفتح شهری است بصعید
مصر که وقف کرده شده است بر علویان از زمان
حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب

قفع (ع) بالفتح درکشیدن دست وپا وجز آن
بالضم آنانکه انگشتان او برگشته باشد جمع
اقفع

قفقفه (ع) بالفتح لرزیدن

قفل (ع) بالضم آهنی که بدان در بندند بالفتح
انچه خشک شود از درخت بفتحتین بازگشتن ازسفر
واز جائی

قفلان (ع) بالفتح وبفتحتین خریطه عطار

قفل آسمان (ف) یعنی شرک وکفر زیراکه
بواسطه شرک جان از آسمان اول گذشتن نتواند

قفل بر درست کردن (ف) یعنی
کشاده داشتن در سرایل

قفل رومی (ف) نام لحنی است از سی لحن
باربد

قفل واسواس (ف) تنکه آهن که حلقه‌ها
از آهن بران نصب کنند ودو میل آهنی که هر دو سر
بهم وصل است از آن حلقها گذرانیده بستن وکشادن
آن خالی از اشکال نیست

قفن (ع) بالفتح از قفای سر بر آمدن و ذبح کردن
گوسپند را

قفو (ع) بالفتح در پی رفتن

قفور (ع) بالفتح وتشدید فای مضموم غلاف
شگوفه ونخل گیاهی

قفوف (ع) بالضم خشک شدن جامه شبینه و

آلتي است که در سرون شتر بندد ا میشود سرون
وسرین یک معني دارد وسرون گوسپند وگاو
وامثال آن را هم گویند

قعاص (ع) بالضم بیماري گوسپند که در
حال بکشد

قعاط (ع) بالفتح والکسر سخت راننده چارپا

قعاف (ع) بالضم سیل که همه چیز را ببرد

قعاقع (ع) بالفتح نام راهي است راست که از
یمامه بکوفه میروند و آوازهاي پیاپي رعد

قعال (ع) بالضم شگوفهٔ انگور

قعب (ع) بالفتح کاسهٔ چوبین بزرگ یا قدحي
که یککس را سیر گرداند

قعبا (ع) بالفتح پایداروادیي

قعث (ع) بفتحتین جماعتي که دیوان نباشد
وسستي وگراني وپیوند پاي شتروستور

قعده (ع) بالفتح نشستن بضم یکم و فتح
دوم بسیار نشیننده بضم یکم و سکون دوم اعتقاد
کرده شده وپسندیده

قعر (ع) بالفتح تگ چیزي و از بیخ کاویدن
چیزي وآشامیدن انچه در کاسه بود و بریدن
نخل از بیخ وانداختن کس را وناتمام انداختن بز
بچه را

قعس (ع) بالفتح بوي ناک بفتحتین برامدن
سینه

قعسري (ع) بالفتح سخت سطبر و شگوفه

قعش (ع) بالفتح جمع کردن وویران کردن خانه
وجز آن وگردانیدن سر چوب سوي خود وجاي
مانند هودج قعوش جمع

قعشته (ع) بالفتح پاره

قعص (ع) بفتحتین ناگاه مردن بالفتح مردن
بر جاي خود بیحرکت و مردن بزخم تیر و
جز آن

قعضب (غ) بالفتح وضاد منقوطه نام مردي که
سنان ساختي

قعط (ع) بالفتح سخت وتنگ گرفتن هر قرضدار
و تنگ گرفتن و استوار بستن و سخت بانگ کردن
وسخت راندن و دور کردن و بستن دستار ومهان
شدن

قعف (ع) بالفتح از بن برکندن درخت را و
خوردن انچه در کاسه باشد

قعقاع (ع) بالکسر آواز کردن وآواز سلاح
وراه دشوار بالفتح نام مردي وراه ایست از یمامه بکوفه
و خرماي خشک ونام بتي و تپ لرزه

قعقع (ع) بالضم هر دو قاف نام مرغي است

قعقعه (ع) بالفتح آواز کردن سلاح و کاغذ و
پوست خشک ومثل آن

قعم (ع) بفتحتین کجي بیني

قعو (ع) بالفتح بر رفتن اشتر نر بر ماده

قعود (ع) بضمتین نشستن بالفتح شترکره که قابل
سواري باشد

قعور (ع) بالفتح دور رنگ بالفتح و تشدید عین
چاه عمیق

قعیر (ع) بالفتح دور تگ

قعین (ع) بالضم وفتح عین مهمله گروهي از
بني اسد

قف (ع) بالفتح وزیدن تره وسبزي خشک شده
بالضم پشته زمین بلند بالکسر جمع

قفا (ف) بالفتح پس گردن

قفاخته (ع) بالضم وتشدید یکنوع کلید است

قفاحیره (ع) برونین سراسیمه روي بتازیش وجه
خوانند

قفاخري (ع) بالضم مرد سطبر اندام

قفار (ع) پشت بیا میخته شکر وجز آن ونان خورش

قفاز (ع) بالضم وتشدید فادستانه که بران پنبه

کُنَد رد بفتحتین وزن حساب کردن وپیمودن یک تنکبار از غله وخرما وباقی را زنی نکردن وبدان حساب گرفتن وشهري است میان قطیف وعمان

قطران (ف) بالکسر داروئیست سیاه که بر شتر میمالند وگویندکه آن روغن درخت عرعر است

قطرب (ع) بالضم کرگ و جاهل و بیدل و سفینه ومضروع ونوعي است از مالیخولیا ومکان سگان خورد و مرغي و جانوري است که تمام روز در حرکت میباشد و بعضي گفته اند که آن کرمي است سیاه که بر روي آب در حرکت میباشد ولقبي دانشمندي نحوي شاگرد سیبویه که همیشه در طلب علم می بود

قطره آب (ف) شمشیر واسلحه مصقول

قطره دزد (ف) یعني آفتاب وبعضي ابر را گفته اند زیراکه از دریا قطره مي دزدد

قطره زن (ف) یعني تند وتیز رفتن

قطط (ع) بفتحتین موي کوتاه پیچیده وجعد وپیچیده شدن موي

قطع (ع) بالفتح بریدن بالضم پیاپي زدن وبراقتادن برکسی وپیاپي نفس زدگي ودمه بالکسر تاریکي آخرشب وگلیم خورد که بربالان شتر اندازند براي سواري وپیکان خورد کوتاه که درتیر نشانند بالکسر وفتح طا پاره ها جمع قطع است

قطعه (ع) بالکسر پاره چیزي ودر اصطلاح دو بیت یا زیاده که مطلع نباشد

قطف (ع) بالفتح بریدن خوشه انگور چیدن میوه وخراشیدن وآهسته بر اه رفتن ستور وبالکسر خوشه خرما وخوشه انگور ومیوه پخته ومطلق میوه بفتحتین گیاهي است که برگهاي اوپهن باشد وآنرا اسفناخ رومي وسرمق نیز گویند

قطفه (ع) بالکسر وقت درو دن وچیدن انگور

قطم (ع) بالفتح گزیدن وچشیدن بفتحتین تیزی شهوت وآرزوي گوشت بالضم وکسر طا آرزومند گوشت وآرزومند جماع

قطمیر (ع) بالکسر نام سگ اصحاب کهف وپوست تنک دانه خرما یا نقطه سفید که برپشت دانه بود یا مغاک دانه خرما یا رشته که درمیان شگاف بود

قطن (ع) بالضم وضمتین پنبه وپنبه زار بفتحتین میان دوران مرغ واستخوان میان هر دو سرین وبیخ دم مرغ وکوهی است

قطو (ع) بالفتح گام نزدیک نهادن در رفتار ونرم وشادمان رفتن

قطوان (ع) بالضم اقامت کردن بجائي

قطوب (ع) بالضم روي ترش کردن ودرهم کشیدن بالفتح ترش رو وشیر درنده

قطور (ع) بالفتح انچه در بیني وشکرش وجزآن چکانند بالضم رفتن وشتافتن وسخت انداختن کسي را وجامه دوختن وشکرفتن چیزیرا وروان شدن وچکیدن آب وجزآن

قطوط (ع) بالضم قطزدن قلم

قطوع (ع) بالضم گذشتن از جوي وبریده شدن وایستادن آنها وسپري شدن آب چاه

قطوف (ع) بضمتین خراشیدن کبها و میوه ها بالفتح ستور کاهل وآهسته گام

قطیع (ع) رمه گوسپند وگاو و تازیانه وانکه از ضعف یا فربهي نتواند برخاست

قطیعه (ع) بالفتح رمه گوسپندان وگاو وغیر آن وجامه مخمل معروف

قطیف (ع) نام دوموضعي است یا یک موضع است

قطین (ع) بالفتح مقیم وخدمتکاران

قعال (ع) بالکسر منکوحه مرد بالضم

قصب (ع) بالفتح بتازيانه يا بچوب زدن وبريدن وهر درختي كه بلند وبسيار شاخ دارد وشاخها كه بريده شود براي ساختن تير وكمان ودرختي است كه ازان كمان سازند وگياهي است

قصبان (ع) بالفتح شاخهاي درخت

قصبص (ع) بفتحتين سنگ ريزه ها وسنگ ريزه بزرگ

قصع (ع) بالفتح وبا ضاد منقوطه فروشكستن

قضف (ع) بفتحتين وبضاد منقوطه تنگى وتاريكى شدن

قضم (ع) بالفتح خوردن اول جورا وخائيدن وخوردن چيزي خورد بفتح يكم وكسر دوم شمشير لب شكسته

قضى (ع) بالفتح وتشديد چيزي وپسند يده از طعام كه براي مهماني نگاهدارند ومهمان عزيز

قضيب (ع) بالفتح شاخ درخت وناقه رام نشده وابروشمشير نازك وشمشير تيز وتازيانه وكماني كه از شاخ درخت سازند ووادي است به يمن ونام مردي است

قضيع (ع) بالفتح اسياي خورد وزن

قضيف (ع) بالفتح وباضاد منقوطه لاغروتاريكي ونحيف

قضيم (ع) بالفتح پوست سفيد كه دران چيزي نوشته شود وعلف ستور

قضيه (ع) بالفتح حكم گذاردن وخبر وحكم

قط (ع) بالفتح وتشديد طا موي كوتاه وجعد وبريدن چيزي سخت وگران شدن نرخ بالكسر نصيب وبهره وقباله وكتاب محاسبه ونامه قطوط جمع وگربه نر قطاط جمع بالفتح وتشديد طاو تخفيف آن هرگز وهميشه واين كلمه خاصهٔ زمان گذشته است بالفتح وتخفيف طا بمعني بس نيز آمده وازينجاست فقط

قطا (ع) بالفتح سنگ خوار

قطاب (ع) بالكسر آميختگي وآميختن وگريبان جامه

قطابى (ف) مثل سنبوسه چيزي است كه در ميان روغن پزند

قطار (ع) بالكسر شتران قطار شده هريك نسق رونده ويك رشته شتران كه دران ده شتر باشد

قطاط (ع) جمع قطط كه مذكور خواهد شد بفتح وتشديد طا حقه گر

قطاع (ع) بالضم آب تلخ وغليظ بالفتح والكسر انگور وخرما بريدن وجزآن بالفتح ايستاده شدن وبريده شدن آب ورفتن مرغ از سر بالضم وتشديد طا برندگان وقطاع الطريق راه زنان

قطام (ع) بالفتح نام زني است

قطان (ع) بالكسر چوب هودج

قطايف (ع) بالضم چادرهاي پيچيده جمع قطيفه وجامهاي مخمل ولوزينه ونان لوزينه ورشته كه از خمير سازند وآنرا رشته از قطايف گويند

قطب (ع) بالفتح درهم كشيدن روي وچين فكندن ميان دو ابرو وترش شدن وجمع كردن وآميختن شراب بآب ودرغضب آوردن وپركردن ظرف وجمع شدن گروهي وميان دو گروه كدورت افگندن بالضم ستاره ايست كه قبله مسجد بران بنا كنند وسيد قوم وسپه سالار كه مدار كار برو باشد ومدار واصل هرچيز

قطر (ع) بالفتح باران قطار جمع قطره واحد وچكيدن آب وجزآن وچكانيدن وبريك نسق وبقطار رفتن شتران وموضعي ميان واسطه وبصره ودهي است ميان شيراز وكرمان بالكسر مس گداخته با نوعي ازان ونوعي از جامهاي برد بالضم كرانه وكرانه هر چيز وكرانه آسمان وچوب عود وجزآن كه ازوي بخور سازند باصطلاح رياضين خطي كه از مركز دايره

وبزرگ نشود
قصعه (ع) کاسه دهمرد
قصعه المساکین (ع) کاسه درویشان وآن ستاره چنداند بصورت کاسه
قصف (ع) بالفتح شکستن باد کشتي را وشکستن هرچیزي ودستک زدن وبازي کردن و سخت غریدن رعد بفتحتین پوشیدن وزود شکن شدن درخت بفتح یکم وکسر دوم بي حمیت
قصقاص (ع) شیردمان ومارسیاه وازدهازیان
قصل (ع) بالفتح بریدن بالکسر مرد فرومایه ضعیف بفتحتین دانه دیگر که گندم آمیخته باشد در وقت پاک از گندم بدر کنند
قصم (ع) بالفتح شکستن چیزي چنانکه جدا شود بضم یکم وفتح دوم بفتح یکم وکسر دوم شکننده
قصمل (ع) سخت عصاي از شبان
قصو (ع) بالفتح کناره گوش اشتر بریدن بضم یکم وتشدید سیوم دور شدن
قصوا (ع) بالفتح والمد شترماده وگوسپند ماده گوش بریده
قصور (ع) بالضم ها جزو فروماندن از چیزي وشبانگاه شدن وفرونشستن وساکن شدن درد وغضب ونارسیدن بچیزي وگذاشتن آن وجمع قصر بفتحتین از کاری بازماندن
قصوري (ع) بالضم وبالالف مقصوره بیابان دورتر از مدینه
قصه درازکردن (ف) یعني بسیار گفتن بیفایده وبي حاصل
قصید (ع) بالفتح شکسته و مغزسطبر و پوست خشک وپاره ازشعر زیاده ازسه بیت واحدش قصیده
قصیر (ع) بالفتح کوتاه واسپي که از عزیزي پیش خود بسته دارند وآنکه بدرش معروف بود درشناختن او احتیاج بذکر جد نباشد بالضم وفتح صاد مهمله شهري است بکنار دریا یمن از طرف زمین مصر ودهي است بدمشق وجزیره ایست کوچک که مقام ابدالاست
قصیع (ع) بالفتح کودکي که خورد و زیره باشد
قصیف (ع) بالفتح غریدن رعد و آنچه بریزد از درخت وبانگ ومرد زود شکن
قصیل (ع) بالفتح جو نو برآمده ونارسیده پارسي خوید نامند
قصیم (ع) بالفتح شکن بفتحتین شکستگي دندان بالفتح وکسر صاد مهمله زود شکننده بالضم وفتح صاد آنکه هرچه بیند پاره پاره کند
قض (ع) بالفتح وتشدید ضاد معجمه سنگ ریزه ناک شدن طعام وسنگ ریزه درکاواکي دندان ماندن وبکارت را زایل کردن وسوراخ کردن مروارید ومهره بفتحتین سنگ ریزه ها
قضاء (ع) بالفتح خوردن وکنده شدن و بوي گرفتن مشک وافتادن وسرخ شدن چشم و تباه شدن آن وکهنه شدن رسن و پاره شدن آن بالفتح والمد همزه وبغیر همزه حکم کردن وگذاردن واجب وتمام کردن وآفریدن وبیان کردن و عبادتي که وقتش گذشته باشد وبه تشدید ضاد معجمه زره محکم
قضارا (ف) یعني باراده خدا و بغیر قصد
قضاض (ع) بالکسر سنگها که بعضي از آن بر بعضي چیده شود
قضاعه (ع) بالفتح پدر گروهي از یمن و سنگ آبي
قضام (ع) بالفتح بضاد منقوطه چیزي ازخوردني
قضامه (ع) بالفتح بضاد معجمه خشک شدن و لاغر شدن
قضایا (ع) بالفتح حکم ها و خبرها جمع قضیه

کار ونهایت چیزي
قصاص (ف) بالکسر کشتن کسي را به بدلهٔ خون وانچه داده باشد وباز ستاند بالضم موي پیشاني وکوهي است بالفتح درختي است که مگس شهد آن رابخورده وازان شهد حاصل شود وبهر سه حرکت نهایت ورو ئیدن گاه موازپیش سریا از قفاوپیوند سر مرد وسرین بالضم وتشدید صاد قصه خوان
قصاع (ع) بالکسر کاسه ها
قصاعه (ع) بالفتح خرد وریزه برامدن کودک که کلان نشود
قصال (ع) بالفتح والتشدید پرنده
قصایب (ع) جمع قصبه که مذکور خواهد شد
قصب (ع) بالفتح بریدن وباز داشتن شتراز آب پیش از سیراب شدن بالضم پشت روده اقصاب جمع بفتحتین نی وهرگیاهي که میان خالي وگره دار باشد وهرچیزي که باشد از میان کاواک استخوان انگشت وگلو ومخرج نفس ورگهاي شش ومجراي آب چشه ومجراي اشک وجامهٔ نازک ازکتان ومروارید آبدار وزبرجد خوش آب مرصع بیاقوت وپیچهاي گره گره وانبوهاي جواهر
قصبا (ع) بالضم بیابان ودورتر
قصباب (ع) جمع قصابه معروف ونی
قصب الجیب (ف) بفتحتین نوعي ازخرماي کم مزه ونوعي ازشکر ونوعي ازشیریني
قصب السبق (ع) روشني است در عرب که ني میان آن مي نهند واسپان مي تازند هرکدام پیش برد شکر و به برد
قصب سدل امثي (ف) یعني دنیا باعتبار ابعاد ثلاثه وجامهٔ چاکدار
قصب مصري (ف) نوعي ازجامها که درمصر بافندش ودر استعاره بمعني شعاع آفتاب آمده
قصب مغرب (ف) یعني شعاع آفتاب وبرقه ونام پارچه ایست
قصب نرگس (ف) جامه ایست منقش
قصبه (ع) بفتحتین شهر روده وني واستخوان وهر چیز که مجوف باشد مانند گوشواره وغیره که از طلا ونقره سازند
قصد (ع) بالفتح آهنگ کردن وراستی راه وراه راست رفتن ونزدیک شدن وآمدن وشکستن چوب ومیانه بودن ومیانه رفتن هر چیز وصله دادن شاعر را براي قصیده ومردی نه فربه باشد نه لاغر بالضم والکسر وفتح صاد مهمله پارها ازچیز شکسته جمع قصیده
قصر (ع) بالفتح خانه بزرگ که از سنگ وجزآن سازند وکوتاهي وباز داشتن وشبانگاه کردن ونماز چهار رکعت کردن وپرده فروهشتن وکوتاه کردن و کوتاه شدن وایستادن بجائي وازآن درگذشتن وپسند کردن بچیزي وجامه شستن وگازريکردن وآمیزش تاریکي بروشنائي وکوتاه گذاردن وکم کردن موي وبفتحتین بیخهاي درخت خرما وجز آن وبازماندهاي آن وبن گردنهاي مردم وشتران وخشکي که در بیخ گردن بهم میرسد وخشک شدن گردن بالکسر وفتح صاد مهمله کوتاهی خلاف طول
قصردوازده دري (ف) یعني آسمان هشتم
قصري (ف) بالکسر دانه که در خوشه باقي مانده باشد
قصص (ع) بفتحتین سخن وحکایت و بالکسر حکایتها
قصطل (ع) بالفتح مثل قسطل مرقوم
قصطال (ع) مثله
قصع (ع) بالفتح فرو خوردن مردم جرعه آب را وحقیر داشتن وریزه وخورد ماندن کودک که نبالد

وآدمي را بعد از لاغري وخوردن ازينجا وازانجا وپيچيدن وخوردن انچه بدان دست يافته شود ازطعام برخوان وجمع كردن چيزي وبشتاب دوشيدن ناقه را ورفتن ورقتا ز لاغران وناتوانان وخرماي زبون ودلو بزرگ

قشاش (ع) چيزي است خوردني

قشار (ع) عصاي درشت

قشاط (ع) بالكسر ولفتح آشكار كردن وپوستي كه از چيزي دور كرده شود

قشام (ع) بالضم انچه طعام برخوان باقي مانده ونخورند وبيفشانند ونام مردي كه شتابي ميكرد

قشب (ع) بالفتح آميختن وزهر دادن ومكروه رساندن وتباه كردن وآلودن بچيزي وكسب نيكنامي وبدنامي كردن ودروغ گفتن وسرزنش كردن وجلاي دادن شمشير وزايل كردن هوش بالكسر نقس ونام مردي است وگياهي ومرد بيخير ورنگ شمشير وجزآن وزهر وشمشير تيز وزدوده وزنگ رسيده ونو وكهنه وقصري به يمن

قشنه (ع) بالكسر ميمون ماده ودختر خورد

قشر (ع) بالكسر پوست درخت بازكردن وپردهٔ چيزي وخلقي باشد ياعارضي ياهرچه پوشيده ني باشد وبالضم ماهي مقدار يك شبر وبالفتح كوهي است وشوم داشتن كسي را وپوست باز كردن از درخت وحيوان وجزآن بالفتح وكسر شين ميوه وجزآن كه بسيار پوست باشد

قشط (ع) بالفتح پوست كندن وآشكار كردن وزدن بعصا

قشع (ع) بالفتح واشدن ابروانده وپراكنده كردن وبروي زمين افكندن وخشك وبفتحتين ثابت نشدن بركاري وخشك شدن بضم يكم وفتح دوم پوستهاي خشك وخانه از پوست

قشعه (ع) بالكسر پاره

قشف (ع) بالكسر آنكه متغيرشده رنگ وگرد ديده باشد از درويشي يا از تپش آفتاب بفتحتين تنگی معاش

قشقشه (ع) بفتح هردو قاف بيزار كردن

قشم (ع) بفتح يكم وسكون دوم خوردن وشكافتن بفتحتين غورهٔ سفيد خرما

قشمش (ع) بالكسر معرب كشمش

قشور (ع) بالفتح دارويست كه بروسالند تا صاف شود بالضم پوستها بفتح قاف وواو وشين زني كه او راحيض نيايد

قشير (ع) بالضم وفتح شين قبيله از هوازن

قشيش (ع) بالفتح چيزي چيده شده اززمين كه آنرا لقاط گويند

قص (ع) بالفتح وتشديد صاد بربي كسي رفتن وخبردادن وپشم بريدن پرمرغ وپيدا شدن وآبستني گوسپند واسپ وسينه ياسرسينه ياميان سينه يا استخوان آن قصاص بالكسر جمع وانچه از پشم بز و گوسپند بريده شود

قصاي (ع) بفتحتين والمد بيدبنها بالفتح بز شاخ شكسته

قصاب (ع) بالفتح وتشديد صاد مهمله برنده گوشت وروده ونايزن

قصابك (ع) مرغي است بغايت تيزپر وخوش رفتار كه برلب آبها نشيند

قصار (ع) بالضم پايان وغايت چيزي بالفتح پاره آهن وچوب بالكسر كوتاهي موي وجزآن و جمع قصر كه مرقوم خواهد شد بالفتح وتشديد صاد مهمله بردكوب يعني گازر

قصاره (ف) بالفتح شستن جامه

قصاري (ف) بالضم وبالف مقصور پايان

شمشیر از آن خوب میشود و نام کوهی از یمن که از آن
عقیق آرند
قساسی (ع) بالضم شمشیر است بقساس مذکور
قسام (ع) بالفتح والتخفیف خوبی وبه تشدید
سین بخشش کننده
قسامة (ع) بالفتح حسن وصلح میان کفار و
مسلمانان وجمعی که بر چیزی قسم خورند و آنرا
بگیرند
قسان (ع) کبر و عصا
قسب (ع) بالفتح چیزی زشت وسخت و رو خرمای
خشک که در دهان ریزه شود و روان شدن آب
قسر (ع) بالفتح ستم بر کاری داشتن و گروهی
از قبیله بجیله
قسط (ع) بالفتح بیداد وجور کردن و پراکنده
وجدا کردن بالکسر داد وعدل وعادل و حصه و
نصیب و پاره از چیزی و اندازه وروزی و ترازو
بالضم چوبی است که برای بیماری ها نافع است
و آن دو قسم است هندی وعربی بفتحتین خشکی
که در گردن بهم رسد وراستی پا واستخوان های ساق
چارپا و راست شدن آن عیب است وپیمانه است
بمقدار نصف صاع که کاهی بدان وضو کنند
قسطا (ع) بالکسر نام حکیمی است از شهر
بعلبک
قسطاس (ع) بالضم والکسر ترازو و پاراست ترین
ترازو یا ترازوی عدل واین در اصل رومی است
بصاد نیز آمده
قسطال (ع) بالفتح گرد وغبار
قسطنطینیه (ف) بضم یکم وفتح سیوم شهری است که
دار الملک روم است
قسطنطین (ف) نام شخصی است که شهر
قسطنطنیه بنا کرده او ست
قسغاس (ع) بالفتح رفتار بشتاب و رهبر و رهنمای

و گرسنگی سخت و سرمای سخت و نام گیاهی است
قسقسه (ع) بالفتح از اول شب رفتن
قسم (ع) بالفتح بخشش کردن و اندازه کردن
و نوبت میان زنان نگاهداشتن بالکسر بهره
وبخشش بفتحتین سوگند
قسمت (ع) بالکسر بخشش بفتح قاف وکسر
سین وفتح آن حسن
قسن (ف) نام مقامی که مقنعه آنجا مشهور است
قسو (ع) مثل قساوه که گذشت
قسوب (ف) بالضم سخت شدن
قسور (ع) بالفتح شیر درنده و نام گیاهی است
قسوره (ع) بالفتح شیر درنده وصیادان
وریسمان دام ومردم تیرانداز و آواز مختلف
قسوس (ع) بالفتح ناقه است که تنها چراکند
قسوط (ع) بالضم جور کردن و از حق برگشتن
و پراکنده وجدا کردن
قسوم (ع) بفتح یکم وضم دوم مرد بغایت بخشنده
وچیزی بسیار ستاننده از مردم
قسوه (ع) بالفتح سختی دل
قسی (ع) بالفتح مرد سخت دل وروز سخت ونام
شخصی است بکسرتین و تشدید یا کمانها
قسیان (ع) بالکسر درمهای ناسره
قسیب (ع) بالکسر دراز وسخت بفتح یکم وکسر
دوم آواز کردن ورفتار آب و آواز آن
قسینه (ع) بفتح یکم وکسر دوم درم ناسره
قسیم (ف) بالفتح خوب روو جمیل وضم بخش
کسی وضد چیزی و بمعنی قسمت کننده در لغت
عربی نیامده
قسیمه (ع) بالفتح نافه مشک وزن خوب ر
وسوگند
قش (ع) بالفتح و تشدید شین بعد از لاغری فر
ونیکو شدن آدمی وستور و فربه ونیکو یا قش ستو

استوار و نام قبیله معروف و پدر قبیله نسرین
که کنایه است از اجداد حضرت رسول علیه السلام
و نام مردی است که صاحب قافله عرب بود
قریص (ع) نوعی از نان خورش
قریض (ع) بالفتح شعر و نشخوار شتر که از گلو
بر آرد
قریع (ع) حریف و مانند و برگزیده و مهتر
و شتر نر و شتر کره ابله بر آمده
قریقی (ع) کنه
قرین (ع) یار و هم پیوند
قزبه (ع) بفتح یکم و سکون دوم ده و شهر و سوراخ
قز (ف) بالفتح و تشدید زای معجمه ابریشم
و جامه ابریشمی که شنه آنرا تسر گویند و برجستن
و تنگ دل و گرفته شدن و اباکردن از چیزی بالضم
دوری از چرک و بهرسه حرکت مردیکه از آلودگیها
دوری کند
قزاح (ع) بالضم بیماری است که بگوسپندان
عارض شود
قزاغند (ف) مثل قزاکند که مرقوم خواهد
شد
قزاق (ع) مثل معنی اخیر قزق که خواهد آمد
قزاقند (ف) نوعی است از پوشش سلاحی که در
روز جنگ میپوشند و لحاف درزه که اورا به پشم
پر کرده باشند
قزاکند (ف) مثله
قزال (ع) پس سر
قزام (ف) بالکسر فرومایگان
قزاوه (ف) بزای پارسی کجاوه انکه عرب
او را عماری خوانند
قزب (ع) جمع بسیار بفتحتین سختی و درستی
و سخت شدن
قزح (ع) بضم یکم و فتح دوم کمان و شکلی
ملون و آن جز در هوای ابر نباشد که آفتاب ابر بر
زمین نمناک تابد در هوا عکس آن قوس قزح
پدید آید آفتاب اگر مغربی بود از جانب مشرق
شود اگر شرقی باشد از جانب مغرب ظهور شود قزح
نام دیوی است قوس قزح کمان است امانشاید
گفت قوس الله با اهل یده گفت پارس قوس رستم و
کمان رستم میگویند و اهل پارس استعمال کرده
اند چنانچه در اشعار بسیار واقع است
قزق (ع) قطب و هادیان
قزل (ت) بفتحتین لنگی زشت و رفتن زشت و در
زبان ترکی بفتح یکم و کسر دوم شیر سرخ و نیز
نام بادشاهی که ممدوح ظهیر فارابی بود که آنرا
قزل ارسلان نیز گویند این لغت ترکی است
قزل ارسلان (ف) مثله
قزلان (ع) بفتح یکم وسکون دوم لنگ بفتحتین
لنگان رفتن
قزم (ع) بفتحتین فرومایگی و فرومایگان مفرد و
جمع آمده
قزمل (ع) بفتحتین لنگی زشت
قزوع (ع) بالضم سبک شدن و بشتاب رفتن آهو
در گریختن
قزوین (ف) بالفتح نام شهری است قدیم
قس (ع) بهرسه حرکت وتشدید سین جستن چیزی
و دربی آن شدن و سخن چینی کردن و بالفتح
صاحب شتران که از شتران خود جدا شود و رئیس
و نام مهتر ترسایان در علم همچنین قسیس بالکسر وتشدید یده
سین نام شهری است بر زمین مصر که در انجا جامه
خوب میشود بالضم نام مردی است موجد وبلیغ
در زمان جاهلیت که قس بن ساعده نیز گویند
قساءة (ع) بالفتح سخت دل شدن و سیاه دل
شدن
قساس (ع) بالضم معدن آهن است یا منیه

طرف چاه که بران چوب دولاب کنند هر دو
مناره را قرنان گویند و موضعي است نزدیک طایف
که اهل میقات اهل نجد است وآن را قرن المنازل
گویند و بستن دوستور را باهم وسم وسم پاي اسپ
برجاي دست افتادن ورفتن و پیوستن چیزي بچیزي
بضمتین شمشیر وتیر باپیکان ورسني که دوشتر را
بهم بندند وشتر بربستدبا شتر دیگر و پدر قبیله است
ویس قرني و پیوسته ابرو شدن وپیوسته شدن ابرو

قرناس (ع) بالفتح والکسر کوه

قرندش (ف) یعني برادر

قرنفل (ع) بفتحتین دارو یست که در هند
لونگ گویند

قرنه (ع) بالضم انچه بلند برآمده باشد از
چیزي

قرو (ع) بالفتح بزرگ شدن پوست خصیه وقدح
چوبین وکانسه که سگ دران آب خورد وبن درخت
که آنرا کاواک کند وچوبي که عصار بدان چیزها
را فشرد و روغن کشد

قرواح (ع) بالکسر زمین کشاده وآفتاب فراخ

قروت (ع) بضمتین خشک شدن خون و متغیر
شدن رو از اندوه

قروح (ع) بضمتین پنج ساله شدن ستور وآبستن
شدن شتر ماده و ریش

قرول (ع) بالضم بز بچه کوهي

قرور (ع) بالضم خشک شدن چشم بالفتح آب
سرد بضمتین روشن شدن چشم از شادي وآرام
گرفتن

قروس (ع) بفتحتین پیش کوهه زین و کوهه
پس را نیز گویند و هردو کوهه زین را قربوسان
گویند وبسکون را نیامده الا در ضرورت شعر
فارسیان بسکون را استعمال کنند

قروش (ع) بالکسر کنیزک

قروطي (ع) بالکسر موم روشن

قروماني (ف) قبا ئیست که در جنگ پوشند

قرون (ع) بالضم جمع قرن مذکور و بالفتح
ستور خوی کننده و سم پا ه برجاي دست نهنده
در رفتن و شتر که زانوها بهم نهد چون خسپد و
ناقه دو پستان پیش پس را بهم آرنده و دو خرما
بهم خورنده

قره (ع) بالضم و تشدید را روشني چشم و
روشن شدن چشم از شادي

قرهت (ع) بالفتح گاو پیر

قره سنقر (ف) نوعي از پرندگان سیاه که
بدان شکار کنند

قري (ع) بالکسر مهماني کردن بالضم دهها
وجمع قریه و پیر بالفتح و تشدید یا جوي وآب
فراهم آوردن بحوض ویا جاي دیگر

قریب (ع) نزدیک و ماهي نمک زده و بادام
که تر شده باشد بالضم وفتح راي نام مردي است
ولقب پدر اصمعي ولقب رئیس خوارج

قریت (ع) بوزن فسیق یکنوع ناي است

قریچه (ف) یعني مورچه

قریح (ع) ریش و چیزي خالص

قریحه (ع) بضم یکم و فتح دوم اول آبي که
از چاه آید و ارواح و اول هر چیز و طبیعت آدمي

قریر (ع) خسک در چشم و روشن شدن چشم

قریز (ع) بالفتح و تشدید یکنوع آبریشمي است
و پرهیزگاري کردن و مرد پرهیزگار و نفرت کردن
از چیزي و در ترکي بالضم گران بها بالفتح اوند
پر و سخت نوشیدن و خربزه تلخ

قریس (ع) سرما سخت و چیزي کهنه وافسرده
و بسته شده

قریش (ع) بالضم تصغیر قرش وآن جانوري دریاي
است که جمع جانورهاي دریا ازان میترسند و شتر

کرته و آن پوششي است معروف وگوشوارهها

قرع (ع) بالفتح كه وفال زدن بقرعه وغالب شدن بقرعه وكوفتن وزدن عصا برسر وتمام خوردن آنچه در كاسه باشد وكشتي كردن ستور بفتحتين ريختن موي سر بعلتي وقبولكردن مشورت را و باز ايستادن از انچه فرمايند وخالي شدن دركاه از مردم خدم

قرعش (ع) بالفتح كيش بزرگ وبيابان فراخ

قرعوش (ع) بالفتح مثله

قرعه (ع) بالضم چوب پاره وجز آن كه بدان فال گيرند

قرغوي (ع) بكسر وسكون راي مهمله وغين معجمه جانوري بود مانند باز كه تيز درايد وبره بربايد وكلنگ بگيرد

قرعه (ع) يعني زاغ

قرف (ع) بالكسر پوست چيزي بالفتح ظرف از پوست دباغت كرده شتر وگاو وپوست باز كردن وتهمت كردن وعيب كردن وكسب بدي يا نيكي كردن وسرجراحت وريش تازه كردن

قرفشه (غ) بفتح حيوان راخوانند

قرقچي (ف) بفتحتين راه زنان بزبان هند آن راداكه خوانند

قرقر (ع) بالفتح پيرهن زن وزمين هموار

قرقار (ف) بالفتح كبوتر بغدادي

قرقره (ف) بالفتح آواز كردن شكم ونبكته خنديدن و بانگ كردن شتر وكبوتر بفتح هردو قاف زمين هموار ونام شخصي

قرقير (ع) بالفتح سرائيدن بلبل قرقور بضم هر دو قاف كشتي دراز

قرقش (ف) بالفتح بيقراري

قرقصا (ع) بضم يكم وسيوم زانو بخود كشيدن درنشستن ودستها بزير زانو درهم افكندن

قرقف (ف) بالفتح كتاب ترسايان در بيان اقانيم ثلثه وآن سه كتاب است

قرقلق (ت) ترسنده اين لغت تركي است

قرقوب (ف) وزن افزود نام موضعي است كه جامه قرقوبي باو منسوب است

قرقوبي (ف) بفتح قاف اول ودوم جامه كه در شهر قرقوب مي بافند

قرم (ع) بالفتح شترنر يا شيري كه هنوز كشتي نكرده باشد ومهتر بالضم درختي مثل خيار ازروي سطبري وسفيدي درميان دريا رويد بفتحتين سخت آرزومند شدن

قرمذه (ع) بالفتح سگ راخوانند

قرمزي (ع) بفتح قاف وميم مضموم جامه ايست فرنكي وآن سرخ بود بكسر قاف وزا وميم نيز آمده

قرمطه (ع) خرد ونزديك بهم نوشتن سطور كتاب ونزديك بهم نهادن گام دررفتن

قرمك (ع) بالفتح شست ماهي

قرمل (ع) بالفتح درخت بيخار وبكسر قاف وميم شتر كره بختي

قرمول (ع) بالضم بزكوهي

قرموص (ع) بالضم خانه زمين كند كه درگرمي راست كنند

قرميد (ع) بالكسر وتشديد را خير يعني خشت پخته

قرن (ع) بالكسر هم سروهمدست درشجاعت وكشتي وهنر وكارزار بالفتح شاخ وگيسو وكوه خورد تنها وجدا وتنگ اسپ وروزگار وزمانه يامدت سي سال يا هشتاد يا صد وبست سال يا صد سال واين درست تراست چه پيغمبر عليه السلام كسي را گفت كه عش قرنا آنمرد صد سال زيست ويكطرف هودج ويكسوي سروكناره آفتاب ونخست از انقطاعش شود ومناره يك

قربى (ع) بالضم خويشي ونزديكي وخويش و نزديک شدن

قرتور (ع) بالضم کشتي دراز و بزرک

قرثع (ع) بالفتح زن حمقا و کول

قرح (ع) بالفتح ريش کردن وخسته کردن و ريشها بيرون آمدن وبحق پيش آمدن وريشي که بفساد منجر شود وکره سخت که شتر بچها را بکشد بالضم نام وادي است واول هر چيز وسه شب در هر ماه زخم رساندن وپوشيدن زره که بدن را مجروح کند يا آنکه بالفتح جراحت سلاح باشد بالضم درد آن بفتحتين ريش برآمدن وبرآمدکي آبله کودک

قرحه (ع) بالضم ريش وجراحت

قرد (ع) بالکسر بوزينه که آنرا کسي هم نامند بالفتح کرد کردن روغن در مشک بفتحتين خاموش شدن از روي وجعد شدن موي وبرهم چسپيدن پشم ونهد شدن وپشم برهم چسپيدن نهد شده وپشم زبون وشاخ خرما که برک آن دور کرده باشد وخورد شدن دندان وفاسد شدن مزه مستکي و مانند آن بالفتح وکسر را ابير هم نشسته ويکجا شده بالضم فتح را موضعي است

قرز (ع) بفتحتين مرد زيرک ودور از عيوب

قرزم (ف) رود خانه ايست حوالي خارزم

قرس (ع) بالفتح سرما ايست سخت و فشردن آب

قرشف (ع) بالفتح فراهم آوردن وکسب کردن

قرشب (ع) بالکسر وتشديد با سال خورد وبير

قرص (ع) بالفتح کزيدن کيک وکرفتن کوشت آدمي بسر انکشتان وبريدن وکرفتن وقرص کردن از خمير بالضم نان وبتي است بزمين عمان

قرص خورشيد در سياهي شد (ف) يعني آفتاب فروشد در سياهي

قرص زر (ف) يعني آفتاب

قرص زر مغربى (ف) مثله

قرص سپهرى (ف) يعني ماه

قرصک (ع) بالضم شيريني است که هندش برسوله نامند

قرص کرم وسرد (ف) يعني آفتاب ومهتاب

قرصه هفت رون (ف) بواو فارسي آفتاب

قرض (ع) بالفتح وام دادن وپاداش دادن و بريدن وشعر کفتن ومردن ويا نزديک شدن بمردن وميل کردن بيمين ويسار وميل کردن ازجائي وهر چه پيش فرستاده آيد ازنيکي وبدي وانچه داده شود براي قرض

قرضاب (ع) بالضم والکسر شمشير

قرط (ع) بالضم کوشوار و نام شمشيري است بالکسر قسمي است که از کندنا که آنرا کراث مايده کويند

قرطاس (ع) بهرسه حرکت ومشهور کسر است کاغذ بالکسر نشانه وشتر کندم کون ودختر سفيد رنک ودراز قامت وروي هر چيز وناقه جوان ومرد مصري

قرطاط (ع) بالضم والکسر زين وجل شتر که پالان بزير او نهند

قرطان (ع) بالفتح ديوث

قرطس (ع) بالفتح دهي است بمصر وکاغذ

قرطعب (ع) بکسر قاف وفتح طا چيزي بسيار يا کم

قرطف (ع) بالفتح چيزي درپيچيده وجامه مخمل که آنرا قطيفه کويند

قرطق (ع) بالضم معرب کرته وآن پوششي است معروف

قرطم (ع) بکسر قاف وطا وضم هر دو آن تخم معصفر

قرطه (ع) بالفتح برنشانه زدن بالضم معرب

قرال (ع) بالضم کنه وسر پستان

قرالت (ع) بالفتح پاره هاي طلا وپاره هاي پر تير که پریده باشد

قرار (ع) بالفتح آرام دادن وآرام گرفتن وسرد گشتن وآرام گاه یالکسره رفارسي! منجیق

قراز (ع) بالفتح بار بزرگ وبارهاي کوتاه وبالفتح وتشدید راي مهمله آبریشم فروش یالضم وتشدید زاي منقوطه دوري کننده از معاصي ومعایب

قراسنقر (ف) یعني سیاه در اصل جانوري است شکاري

قراسف (ع) یعني عقاب

قراسو (ع) بالفتح نام رودي است که از خوارزم بد پنج کروهي رود

قراض (ع) بالضم ریزههاي زر وسیم بالکسر با یکدیگر قرض گرفتن

قراضه (ع) بالضم ریزه زر وسیم

قراط (ع) بالکسر گوشوارهها وچراغ وشعله چراغ

قراع (ع) بالکسر جماع کردن شتر وگاو وبا یکدیگر قرعه زدن وشمشیر زدن بالفتح والتشدید مرد سخت صلب

قراف (ع) بالکسر آمیزش کردن بگناه ودزآن وجماع کردن

قراق (ت) بفتحتین دیده بان این لغت ترکي است

قراقر (ع) بالضم نام آبي بالفتح آواز کبوتران وآوازهاي شکم

قراک (ف) گوشتابه

قرام (ف) بالکسر پرده رنگین ومنقش از صوف یا پرده تنک یا پرده سرخ وغلاف شمشیر

قرامل (ع) بالکسر شتر آن دو کوهان وموي بند زنان.

قرامو (ع) نام رودي پنج کروهي از خوارزم

قران (ع) بالضم ومد همزه خواندن وجمع کردن وکلام الله که بر پیغمبر یاصلي الله علي وسلم نزول یافته بالکسر مقارن شدن چیزي بچیزي وبهم آورن حج وعمره وبهم آمدن دو ستاره در برجي بیک درجه ودو خرما را بهم خوردن ویک جفت تیر برابر وتیرهاي که تراشیده یکسی باشد ورسني که در آن دو ستور بهم بسته باشند

قران خوان (ف) یعني معزول

قراواط (ع) یعني خبک

قراوه (ع) بالفتح کجاوه

قراءه (ع) بالکسر خواندن

قراي (ع) خواندن بریاد

قراي صاحب طیلسان (ف) یعني مشتري

قراین (ع) بالفتح پیوسته شدهها بچیزي و جمع قرینه

قرب (ع) بالضم نزدیک شدن ونزدیکي و موضعي است بالفتح دراوردن شمشیر بغلاف وساختن غلاف براي شمشیر بالضم وضمتین کمر بفتحتین تالیدن از درد کمر وسیرشب براي فرود آمدن فردا بکنار آب بالکسر وفتح را مشک ها در اصطلاح متصوفه قرب آنرا گویند که شریعت وطریقت را نگاهدارد وبطریقت حقیقت را محا فظت کند

قربان (ع) بالضم در راه خدا تعالی تصدق کنند وبدان تقرب جویند بخدا وهمنشین وخاصه ملک بالکسر نزدیک شدن ونیز کنایت از جماع باشد بالفتح قلاح که نزدیک شدن به پر باشد

قرب قاب قوسین (ف) یعني دو گوشه کمان

قرب نوافل (ع) آنرا گویند که بنده سالک وفاعل ومدرک باشد.

قربه (ع) خویشي ونزدیکي بالکسر مشک آب وبته مشک

باز باید زد تا نیکو رود

قدوه (ع) بالکسر و الضم پیشوا و پاک و خوشبوی کرده طعام و اسپ نیکو رونده و بزرگ

قدی (ع) بالفتح خاشاک که در چشم و شراب و غیر آن افتد و خون و آب غلیظ که از رحم شتر ماده و بز و میش از زادن افتد بالکسر خاک باریک

قدیح (ع) بالفتح شوربا یا آنچه در ته دیگ مانده و بمشقت آن را برداشته شود

قدید (ع) بالفتح گوشت خشک کرده و گوشتیکه ید را از بریده باشند و جامه کهنه بالضم و فتح دال نام آبی ست بحجاز

قدیر (ع) بالفتح توانا و آنچه پخته شود در دیگ و نامی است از نامهای الهی

قدیس (ع) بالفتح مروارید

قدیم (ع) بالفتح کهنه و دیرینه بالکسر و تشدید دال مکسوره بادشاه و سرور و پیشوای مردم از روی شرف

قذ (ع) بالفتح و تشدید ذال منقوطه تیر را پر کردن

قذاف (ع) بالکسر تیزی رفتار

قذال (ع) بالفتح پس سر از دو طرف

قذجر (ع) از دشنام باز داشتن

قذر (ع) بفتح یکم و کسر دوم پلید بفتحتین پلید شدن و پلیدی

قذع (ع) بفتح یکم و سکون دوم و باذال منقوطه بیهوده گفتن و فحش گفتن و بد گفتن و دشنام دادن بفتحتین فحش و پلیدی و دشنام

قذعمل (ع) بضم قاف و فتح ذال منقوطه و میم شتر جسیم و فربه

قذف (ع) بالفتح سنگ انداختن و قی کردن و دشنام بزنا و به بد نسبت کردن کسی را بفتحتین و ضمتین بیابان فراخ منزل دور بالضم و فتح ذال کنگرها

قذل (ع) بالفتح جور کردن و در پس سر زدن

قذم (ع) بالکسر بذال منقوطه سخت و چست

قذور (ع) بالفتح زنیکه از پلیدی دور باشد و از فسق پرهیز نماید

قذوف (ع) بالفتح دور

قذی (ع) بالفتح و تشدید یا شمشیر منسوب بقساس و آن معدنیست از معادن آهن

قذیف (ع) بالفتح مثل قذوف مذکور

قر (ع) بالضم سردی یا سردی فصل سرما بالفتح هودج و جز آن که در آن سوار شوند و جوو تره و آب سرد ریختن و سخن در گوش افکندن بالکسر مکر

قرء (ع) بالفتح وزیدن باد بوقت خود و قرار گرفتن آب منی در رحم ناقه و باز برگشتن و نزدیک شدن

قراء (ع) بالفتح مهمانی کردن بالضم و تشدید را قران خوانندگان و عبادت کنندگان و پارسا بالفتح و تشدید را خوش خواهان

قراب (ع) بالکسر با یکدیگر نزدیک شدن و نیام شمشیر و کارد یا ظرفی که شمشیر با نیام در وی نهند و برداشتن یا برای جماع و قدحهائیکه نزدیک باشد پر شود از چیزی بالفتح نزدیکی

قرابه (ع) بفتح قاف و رای مشدد و مخفف صراحی بزرگ چون در لغت فارسی یافته نشد مرقوم گردید چه در اشعار فارسی بسیار آمده بالفتح خویشاوندان

قرابه زرین (ف) یعنی عمود صبح

قراح (ع) بالفتح و الضم خالص از هر چیز و آبی که نیا میخته باشد در وی پست جز آن و زمین پاک بی درخت و عمارت یا زمینی که از برای زراعت و نهال نهادن باشد بالضم دهی است و شمشیر قطیف و آن در موضعی است

قراخان (ف) بالضم نام پادشاه هند معاصر سکندر بود و نام مبارز از ان افراسیاب

باشد بالضم ماهي است در دریاي شور بالفتح و تخفیف دال حرفي است بمعني تحقیق و تقلیل و بمعني بس نیز آمده

قداح (ع) بالفتح و تشدید سنگ وچوب آتش زنان

قداد (ع) بالضم دردي که در شکم بهم رسد بالفتح خارپشت و موش کلان دشتي

قدار (ع) بالضم میانه قدر و شتر کش وطباخ و خران سالار و نام مردیکه ناقه صالح را پي کرد واو راقدار بن نفع گویند و بار بزرگ

قداس (ع) بالضم نام مردي و مهره که بعد مروارید از نقره سازند وسنگي که در جاي ریختن آب از حوض نصب کنند بالفتح وتشدید دال نیز آمده وسنگي درحوض شتران اندازند تاآب میانه ایشان بقسمت رسد

قدالغب چو میم کردن (ف) یعني مراقبه

قدام (ع) بالفتح نام اسپي است بالضم دیرینه وکهنه وبادشاه وسرور ومقدم بر مردم از روي شرف وباز آیندگان از جائي

قدح (ع) بالکسر تیر تراشیده بیکان پرنکرده

قدح لاجوري (ف) یعني آسمان

قدد (ع) بکسر قاف وفتح دال راه هاي مختلف وجماعات مردم وجمع

قدر (ع) بالفتح اندازه کردن وبفتحتین تقدیر کردن حق چیزي را وآفریدن ونوشتن وتوانا شدن بالکسر دیگ

قدرخان (ف) بالفتح نام بادشاه سمرقند

قدرفی (ف) زریکه در قدرف میزدند وآن بفتح قاف وراي مهمله شهري است

قدره (ع) بفتح چیزي است مانند بوریا ویا از شاخ خرما که بر سقف نهند تا گل وخاک درو نیفتد

قدس (ع) بالضم وضمتین پاکي وپاک شدن وکوهي است عظیم بنجد و بیت المقدس ونام شهري قدس خلیل ونام جبرئیل علیه السلام وروح القدس نیز گویند قدس ابنطي نام د وکوهي است وبفتحتین سطل وقطاس وشهري استنزدیک حمص و بضمتین و بالضم وفتح دال کاسه بزرگ

قدع (ع) بالفتح عنان زدن اسپ را وباز داشتن کسي از کسی بفتحتین ضعف شدن چشم وکم سخن وشرمگین شدن زن وبه خشم شدن اسپ ونزدیک شدن سال

قدغ (ع) قدح شراب که از شاخ گاو سازند

قدم (ع) بالضم پیش آمدن و بضمتین پیش رفتن وبکسر دال وفتح دال دیرینه وکهنه شدن وکهنگي بفتحتین پاي و پیش پاي واثر سابقه کار وعمل از خیر وشر وگروهي از اشرار واخیار که حق تعالي بدوزخ وبهشت پیش فرستند بالفتح وکسر دال بسیار اقدام کننده برکاري بالضم وفتح دال گروهي است به یمن وموضعي است

قدما (ع) بضم یکم وفتح دوم پیشینگان

قدم ازجان براوردن (ف) یعنی ترک جان کردن

قدم برسر کار خود نهادن (ف) یعني از مراد خود گذشتن

قدم خاک (ف) یعني زمین

قدم فشردن (ف) یعني ثابت قدم بودن

قدو (ع) بالفتح بوي خوش کردن طعام وبامزه شدن گوشت وبشتاب رفتن اسپ

قدوس (ع) بالفتح مرد پیش آینده بر کسی بشمشیر بالضم وتشدید دال بسیار پاک ومبارک ونامي است از نامهاي حق تعالي

قدوع (ع) بالفتح اسپي که حاجت آید او را بعنان زدن وتاباز ایستد بضمتین اسپی که لگام او را

قتق (ع) بفتح اول وكسر دوم ترشي كه در اشها اندازند بضمتين مهمان بالفتح مهماني

قتك (ع) بالضم والتشديد بدكنك معروف

قتل (ع) بالفتح كشتن ونيكو داشتن چيز برا با ميختن شراب بالكسر دشمن اقتال جمع

قتلى (ع) بالفتح كشتگان جمع قتيل

قتور (ع) بالضم تنگ عيشي ونفقه بر عيال تنگ كردن و بريان گوشت وبوي آن بالفتح بخيل و تنگ شده بر عيال

قتول (ع) بالفتح كشنده تانيث وتذكير درين يكسان است

قتير (ع) بالفتح سرهاي ميخ زره وپيري يا اول پيري

قتيل (ع) بالفتح كشته شده زن يا مرد

قتين (ع) بالفتح كند وآدمي خوار

قثام (ع) بفتحتين وكسر ميم گفتار ماده وكنيزك

قثد (ع) خيار

قشلاق (ع) بالكسر خانه گرم زمستاني

قچغار (ف) بالضم گوسپندان

قحاب (ع) بالضم سرفه خشك از اسپ وشتر ومردم

قحاحة (ع) بالكسر خالص شدن

قحاز (ع) بالضم بيماري گوسپند وسرفه شتر

قحاف (ع) بالكسر شراب بالضم سيل بزرگ كه همه را ببرد

قحال (ع) بالضم بيماري گوسپند

قحبه (ع) بالفتح زن بدكار وفاسد مردان از بدكار

قحرته (ع) بالفتح زن پير

قحز (ع) بالفتح برجستن وبي آرام شدن وبعصا زدن وانداختن كسي را

قحص (ع) بالفتح بشتاب گذاشتن وجاروب كردن خانه وبپا زدن كسي را وديدن

قحط (ع) بالفتح خشك سال وسخت زدن وايستادن باران وبالضم گياهي است

قحطان (ع) بالفتح نام قبيله ايست فصيح از عرب

قحط درعلم خانه افتادن (ف) يعني عمر بسري شد ودنيا نماند

قحطبه (ع) بالفتح شمشير بركسي دراوردن

قحف (ع) بالكسر كاسه سر وقدح چوبين بالفتح بركاسه سر زدن وآب خوردن بكاسه چوبين وخوردن وآشاميدن آنچه دركاسه باشد

قحل (ع) بالكسر پيرسالخورده بالفتح وكسر حاي مهمله وسكون سر پوست بر استخوان خشك شده بفتحتين خشك اندام شدن وبدحال شدن

قحم (ع) بالفتح پيرفرتوت بالضم جاي هلاك وسال سخت وقحط وتنگي

قحم الطريق (ع) دشواري هاي راه ونوردیدن بيابان ونزديك شدن بچيزي

قحوز (ع) بالضم افتادن تير وانداختن چنانكه پيش دست افتد

قحوط (ع) بالضم ايستادن باران

قحول (ع) بالضم خشك

قدوم (ع) بالضم از سفر باز آمدن وازجاي آمدن بالفتح پيشه وبسيار اقدام كننده ونام موضعي است كه ابراهيم عليه السلام درانجا ختنه خود كرده بود وقلعي است به يمن وده هي است بحلب وكوهي بهد ينه

قحه (ع) بالفتح والكسر بي شرم شدن

قد (ع) بالفتح وتشديد دال دراز بريدن و از بيخ بريدن وكوتاه كردن سخن وبريدن بيابان وبالا وقامت واعتدال وپوست بزغاله كه ازان ظرف سازند بالكسر دوال كه چرم غير بد ونوع بد راز ببرند وتازيانه وظرفي كه از پوست سازند وراه جماعه مردم كه هر كدام بهواي خود سر خود

اسلام

قبو (ع) بالفتح ضم كردن حرف را

قبوب (ع) بالضم فرياد وغوغا كردن درخصومت وجنگ وپژمرده شدن گوشت وپوست وجرما وخشك شدن ريش وجراحت

قبوع (ع) بالضم سردركشيدن خارپشت وسر دركريبان كشيدن ودرزمين رفتن وسپرنمودن وبيني فشاندن وجز آن وتيره شدن روي ازملالت وجدا شدن ازياران

قبول (ع) بالضم پيش آمدن ووزيدن باد صبا وقبول را بچاه انداختن بالفتح پذيرفتن وباد صبا وزن كه بچه زن ديگر ميگيرد وميپرورد

قبون (ع) بالضم رفتن

قبه (ع) بالضم سرسپرو سرباركاه وسرگنبد ومثل آن

قبه زبرجدي (ف) يعني آسمان

قبه زربفت (ف) مثل قباء زربفت كه گذشت

قبه زرين (ف) يعني آفتاب

قبهٔ سرفرازمينا (ف) يعني آسمان

قبهٔ عليا (ف) مثله

قبهٔ فلك (ف) يعني عرش

قبه كردنده (ف) مثل قبهٔ سرفرازمينا كه مرقوم شد

قبه مينا (ف) مثل قبه عليا كه مذكور شد

قبيب (ع) بالفتح آواز كردن دندان شير كه برهم زند

قبيح (ع) بالفتح زشت وكناره استخوان مرفق

قبيس (ع) بالفتح سبك وآهسته وكشتي كننده بالضم تصغير قبس مرقوم ونام مردي آهنگر ونام نعلي است ازحلب

قبيص (ع) بالفتح شكاري است ونيزنام گياهي

است كيفيت دارد دررنگ كوكنار هركه باو گرفتار شود خلاصي ازونداردواهل مكه معظمه آن را ميخورد وكوهي است نزد يك شهر مكه

قبيض (ع) بالفتح تيزرفتار

قبيطي (ع) بالضم حلوائيست معروف با لضم وتشديد با نيز گويند

قبيل (ع) بالفتح گروه مردم زياده ازسه گروه چون روم وزنگ وعرب بضمتين جمع ورشته كه درحين تافتن او دست بطرف سينه وروي آورده شود وشناسند كه قوم وزني كه بچه زن ديگر برميگيرد در وقت ولادت

قبيلة (ع) بالفتح پسران يك پدرو پارهٔ ازاستخوان

قبين (ع) بالفتح كم خواب واندك طعام زن باشد

قبينه (ع) بضم يكم وفتح دوم نام حلوائيست

قتاد (ع) بالفتح وبتاي قرشت درخت بادام تلخ ودرخت خاردار ونوعي است از خيار

قتار (ع) بالضم وبتاي قرشت بوي برياني وبوي عود وبوي ديگ

قتاره (ع) سه پايه چنگلدار آهني كه قصابان گوشت بر آن آويزند

قتال (ع) بالكسر باهم كشش كردن وجنگ كردن وكارزار نمودن بالفتح وتشديد تا بسيار كشنده بالفتح جان بقيه تن

قتام (ع) بالفتح گردوغبار

قتب (ع) بالضم غلاف قضيب چارپايا چارپائي كه سم دارد چون اسپ وجز آن وماديان بزرگ

قتر (ع) بالكسر نوعي از پيكان كه براي تيرهدف سازند بالفتح بوي برياني برآمدن وتنگ عيشي ونفقه برعيال تنگ كردن بفتحتين گرد وغبار بالفتح وكسر تا متكبر

توام بابل

قبس (ع) بالفتح آتش گرفتن ودانش از کسي استفاده نمودن بالکسر وبنج چیزي بفتحتین پاره آتش که از آتش بسیار گرفته شود وآبستن نمودن کشن بالفتح وکسر بانریکه نرود کشن وآبستني کند ماده را

قبص (ع) بالفتح دندان افتادن وبسر انگشتان چیزي گرفتن وباز داشتن از آب خوردن پیش از سیراب شدن بالکسر عدد بسیار از مردم واصل وجمع شدنکان وریگ بسیار بفتحتین درد شکم ودرد جگر ودرد گرفتن از خوردن خرما بتهارد بهم آمدن وبسته شدن زخم ناقه وشادمان وبزرگ تارک بالفتح وکسر با شادمان وآنکه از خوردن خرما دردش گیرد

قبض (ع) بالفتح گرفتن به پنجه وگرفتگي خلاف بسط وبشتاب رفتن مرغ وبشتاب راندن ومیرانیدن بفتحتین انچه از اموال مردم گرفته شود بالضم تشدید باحلوائیست

قبض الخارجیه (ع) شکل چهارم علم رمل

قبض الداخلیه (ع) شکل سیوم علم رمل

قبضه (ع) بالفتح دسته شمشیر وکمان وجز آن بالضم مقدار یک مشت از چیزي

قبط (ع) بالکسر اهل مصر

قبطر (ع) بالفتح نوعی از جامه

قبطي (ع) بالکسر منسوب باهل مصر وآن مرده که مهتر موسي علیه السلام او را بهشت کشته بود

قبظ (ع) بالفتح گرماي تابستان وسخت گرم شدن روز وبگرماي تابستان مقیم بودن بجائي

قبع (ع) بالفتح بیني فشاندن خوک وجز آن وبانگ کردن چیزي وآواز فیل وسر فروبردن در سجود بالضم آبله ها که در بدن برآید

قبعثر (ع) بالفتح بزرگ وخلق

قبعثري (ع) بالفتح شتر بزرگ وشتر بچه لاغر وجانوري است در دریا وچیزي سخت وبزرگ خلقت ونام شاعري است معروف بفصاحت

قبقاب (ع) بفتح هردو قاف دروغ گو وشتر مست آواز کننده وغرنده واندام فراخ زن ونعلین چوبین ومهره است که بدان جامها مهره کنند و بسیار گو

قبقب (ع) بفتح هردو قاف شکم بالکسر صدفي است دریائي

قبک آب (ف) بالضم والتشدید حباب

قبل (ع) بالفتح زمان پیش از زمان چیزي و نقیض بعد بالضم وبضمتین پیش چیزي واول چیزي وپائین کوه بضمتین گروهها بفتحتین بلندي زمین که پیش آید روي اندیشه واستحضار سخن گفتن ومیل کردن سر شاخ گاو وگوسپند بطرف روي وبرابر کردن وروي واکردن واحول چشم شدن وآشامیدن شتر آب را چنانچه از سر او فرو ریزد وچوبکهاي گردمیان سوراخ بردوک کنند ومهره که برگردن اسپ بندند بجهت چشم زخم وافسون وعیان پیش رو بالکسر وفتح با نزد وجانب وطاقت

قبلسي (ف) بفتح یکم وضم دوم فارسي حلوائیست که درجلاب اندازند

قبلق (ع) بالضم بلند

قبله (ع) بالضم بوسه بالکسر کعبه وجهتیکه بدان جهت روکنند درنماز بالفتح چوبک گردمیان که در دوک چرخ کنند

قبله دهقان (ف) یعني آتش

قبله فلک (ف) یعني عرش وآفتاب

قبله گاه مجوس (ف) یعني آتش و بت

قبله هرن بدعه (ف) یعني حضرت آدم علیه

قایم بر تخت (ف) یعنی چنگ نکرد و عاجز شد

قایم پنجم آسمان (ف) یعنی مریخ

قایمه (ع) یعنی پایه

قاین (ع) کف پای

قب (ع) بالفتح وتشدید با آواز دندان برهم زدن شیر درنده وشیر نر وآواز کردن شیر که برهم دگر زند وخشک شدن گیاه و بریدن ونر وکشن از مردم وشتر وپاره ها که درون جیب پیراهن کنند وسوراخی که در آن محور دولاب میگردد یا سوراخ میان بکرهٔ دلو وچوبی که میان بکره دلو میباشد و رئیس وپادشاه خلیفه ودرویش بالکسر استخوان برآمده از پشت وشیخ قوم بالضم زنان باریک میان

قبا (ع) بالفتح جامهٔ ایست معروف که پنبه در وکرده میپوشند بتشدید با وبمد الف زن باریک میان بالضم والمد موضعی است در حجاز

قباب (ع) بالکسر قبه های عمارات بالضم قلعه است بدیده وشمشیر تیز وبران وبمعنی بزرگ وفربه بالکسر موضعی است بسمرقند ومحله ایست بنیشاپور وموضعی است در ره گذار حاجیان بصره ودهی است مابین مصر وبعقوبا ونوعی ماهی است بالفتح و وتشدید باشیر درنده

قبا تنگ شدن (ف) یعنی بی طاقت شدن و تنگی معاش

قبا چای (ف) یعنی قبای کوچک

قباچه (ف) مثله

قباح (ع) بالفتح کرانه ارنج وپیوند ساق در ران بالضم وتشدید با خرس

قباد (ف) بالضم نام پدر نوشیروان

قباس (ع) بالضم ۲ قناب

قباط (ع) بالضم والتشدید حلوای شکر خالص

قباع (ع) بالکسر یعنی فشاندن بالضم یعنی فشانی ومرد نادان وپیمانهٔ ایست بزرگ ولقب مردی واضع آن پیمانه بالفتح وتشدید با خوک

قبا کردن (ف) بمعنی چاک کردن وتراشیدن وبریدن

قبال (ع) بالکسر دوالی که بر طرف نعلین دوزند و آن دوتا باشد وشراک ودوالی که بر عرض دوزند

قباله (ع) بالفتح پایندانی کردن وباد صبا آمدن بالضم ضامن شدن بالفتح خط وام وغیره وپذیرفتار کردن بالکسر دایگی کردن

قباه (ع) بالفتح همان قبای مذکور بزیادتی است

قبای زربفت (ف) یعنی آسمان باستارگان

قبای کحلی (ف) یعنی آسمان

قبایل (ع) بالفتح قبیله ها وپاره های کله سر وان چهار استخوان باشد

قبب (ع) بفتحتین باریک میان بکسر باجمع قبه که مرقوم خواهد شد

قبتر (ع) بالفتح پیری ومیخ زر

قبج (ع) بالفتح معرب کبک

قبچاق (ف) باوجیم هر دو پارسی چقماق بکسر جیم پارسی بیابانی ونیز اصلی ترکان را

قبجه (ع) بالفتح واحد قبج مذکور

قبح (ع) بالضم زشتی وزشت شدن نقیض حسن بفتح هم مستعمل است

قبر (ع) بالفتح گور وقبور جمع ودر گور کردن بالضم وفتح بای مخفف ومشدد مرغی است معروف

قبرق (ع) دنبه

قبره (ع) بضم قاف وفتح بای مشدد دقنبره بالنون مرغ چکاوک که آن را پرستو نیز گویند

خشك استعمال كنند ومردم خشك اند ام

قاقا (ع) بالفتح آواز زاغ

قاقل (ع) بضم قاف دوم دوائي است

قاقله (ع) بفتح هر دو قاف سابد برو ركه هندش ترى نامند قيه آن چيزي است كه تخم سپند ان ماند

قاقلي (ع) بضم قاف دوم كاكل

قاقم (ع) بضم ق جنسي است از پوستين هاي نفيس كه ملوك وسلاطين از و كسوت سازند

قاقم آرن (ف) يعني زه ركند

قاقم آرند (ف) مثله

قاقم نهاي (ف) يعني سفيد وروشن

قاقوزه (ع) بزاي معجمه پياله

قاقيا (ع) بالفتح برگ درخت

قال (ع) بالفتح گفتار وگفت وچوبكي است كه با كودكان بازي كنند

قالب (ع) بكسر لام گردانيدن وواژگون كننده وغوره خرما سرخ گشته ونركه رنگ او خلاف رنگ مادر او باشد بفتح لام كالبد كفش وخشت وزر ونقره وجز آن

قالص (ع) بالفتح آب بلند برآمده

قالض (ع) بالفتح شكار كننده

قالع (ع) بالفتح بركننده از بيخ

قال ودال (ع) بمعني قولي ودليلي

قالوش (ع) بضم لام موضعي است كه نوى قالوسي بدان منسوب است

قالوليدن (ف) ستردن ودوركردن

قالي دشمن دارنده ونام موضعي است ومعروف يعني جامه خانه

قالي باف (ف) بافنده قالي

قامح (ع) يعني گوينده

قاموس (ع) ذريا وجاي ژرفترين دريا وآب بسيار ونام كتابي است معروف در لغت از محمد بن يعقوب فيروزآبادي

قانت (ع) فرمان برنده ودعا خواننده در نماز

قانتات (ع) بالفتح عبادت كنندگان

قانط (ع) بالفتح نااميد

قانع (ع) باندك چيزي راضي شونده وخورسند وثابت

قانون (ع) قاعده ورسم قديم ونوعي از مزا ونام كتابي در طب واصل هر چيز قوانين جمع واين كلمه در اصل رومي است بمعني مسطر

قاورن (ف) بفتح واو وسكون را نام حلوائيست

قاوس (ف) كشتي بزرگ وجزيره ايست باندليس وقصبه است بهرات

قاويل (ع) بكسر واو جماعتي است كه در طرف شمال ميباشند ونام پسر آدم عليه السلام كه هابيل را كشت

قاه (ع) بمعني اطاعت وفرمان برداري

قاهر (ع) قهر كننده وشكننده

قاه قاه (ع) خنده باواز بلند

قاهي (ع) مرد تيز خاطر وزيرك

قاي (ع) شهري است بتركستان

قايد (ع) بالفتح عصاكش ولشكركش واز پيش كشنده ستور وجز آن وكوهي است بر روي زمين و چوبي كه بر گاو زراعت بندند وستاره اولاد بنات النعش

قايف (ع) پي رو وپي شناخت

قايل (ع) بالفتح گوينده وقيلوله كننده ونام دريائي است كه مرواريد از انجا بسيار مي برايد

قايم (ع) پاينده وايستاده وترازوي راست و شمشير وانكه چشمش برجاي باشد

قايم انداز (ف) يعني برابر دارنده بازي شطرنج ونرد

قايم العين (ع) انكه چشمش برجا باشد ونبيند

كيخسرو بن سياوشان

قازوره (ع) بدخلق و پليدي قاذورات جمع

قاس (ع) اندازه وقيل بمعني ابر

قاسان (ع) بسين مهمله شهري است معروف وشهري است بماوراء النهر و ناحيه باصفهان

قاسر (ع) بزور بر كاري دارنده

قاسط (ع) بيداد وجابر ونام پدر قبيلهٔ است وبمعني داد نيز آمده

قاسم (ع) قسمت كننده

قسام (ع) بالفتح والتشديد مثله ولقب حضرت پيغمبر صلعم

قاسي (ع) بالفتح سياه قلب و سخت

قاش (ت) آبرو باشد در تركي وازين ماخوذ است قاش خربزه

قاشر (ع) بالفتح پوست باز كننده

قاشور (ع) سال قحط كه از غايت قحط چيزيرا پوست كنند وشوم وبد فال واسب دهم از ده اسپ كه پس اسپان دود آن را قاشر و فسكل هم نامند

قاص (ع) بالفتح وتشديد صاد قصه خوان و خبر دهنده

قاصب (ع) ناي زن و برنده گوشت و روده ومانند آن

قاصد (ع) بالفتح قصد كننده

قاصد چرخ (ف) يعني آفتاب وماه

قاصر (ع) بالفتح كوتاهي كننده وآب سرد وفروگذارنده و چشم فروخوابانيده

قاصرات (ع) بالفتح فروخوابانندگان چشم از زنان

قاصراة الطرف (ف) زناني كه گوشه چشم خود بسوي غير شوي نكنند

قاصف (ع) بالفتح باد شكننده

قاصي (ع) بفتح بنهايت رسيده

قاضي (ع) بالفتح گذارنده وام وجزآن وتوانا وحاكم زورمند

قاضي اوش (ف) بواو پارسي يكي از مسخرها كه بلطايف وحيل گريه كرده

قاضي چرخ (ف) يعني مشتري

قاضي فلك (ف) مثله

قاطبه (ع) بكسر طاي مهمله وبفتح باي ابجد بمعني همه

قاطط (ع) بالفتح مويهاي دراز وبلند

قاطع الطريق (ع) يعني راه زن

قاطن (ع) يعني مقيم

قاع (ع) بالفتح زمين ونرم وزمين خالي بمعني هامون

قاعد (ع) نشسته زني كه از حيض وزائيدن باز مانده باشد

قاعده (ع) بنياد ودستور وزن نشسته وبمعني رسم وقانون هم مستعمل است

قاع صفصف (ع) بالفتح بيابان هموار

قاعف (ع) بالفتح باران درشت

قاعله (ع) بالفتح سركوه بلند

قاعون (ع) بالفتح خربزه

قاف (ع) بالفتح حرف معروف وكوه گردا گرد زمين وگفته اند كه ازان زمرد است وهيچ كوهي نه كه ازوي دران رگي نيست

قاف تا قاف (ف) يعني از مشرق تا مغرب

قافيه (ع) پس سرو روي آينده وكلمه آخر كه شعر بي آن درست نيست

قافيه سنجان (ف) بالفتح شاعران

قاق (ع) مرد نيك ودراز واحمق وانچه بچه گان بروي بازي كنند پارسيان بمعني گوشت

عبارت از سخت قرب وضابطه عرب است چون دوکس عقد بندند هردوکمان خود باهم کنند

قابل (ع) بالفتح پذیرنده وسال آینده و سزاوار و پسندیده

قابل امانت (ف) یعنی آدم علیه السلام

قابله (ع) زن شایسته ودایه وشب آینده

قابو (ف) وقت یافتن درکاری غالب است که ترکی باشد اما درزبان مردم ولایت بسیار مستعمل است معلوم میشودکه پارسی خواهد بود الله اعلم بالصواب

قابوس (ع) بالفتح مرد نیکوروی وپاکیزه لون ونام بادشاهی است معرب کاوس وابو قابوس کنیته نعمان بن منذر قبل مردی است از سران لشکر

قابول (ف) بضم بای فارسی مخارج عمارت و ببای تازی انچه برکناره های بام وضع کنند تا باران بر آن سیلان کند

قابه (ف) بالفتح آواز رعد وقطره آب

قابیل (ف) نام پسر آدم علیه السلام که قاتل هابیل بود اول کسی که کافر شد از بنی آدم او بود

قاتر (ع) بالفتح نیکو ساخته وگوشت خوشبوی

قاتل (ع) بالفتح مرد کشنده

قاتل الکلب (ع) بالفتح کرنب وآن نام رستنی است

قاتم (ع) بالفتح سیاه وگرد آلوده

قاتوره (ع) بالفتح آنکه هندش دهتوره خوانند

قاحف (ع) بالفتح باران سخت ودرشت

قاحه (ع) بالفتح میانه سرای وبد خلق که باکسی دوستی نکند

قادح (ع) بالفتح عیب کننده وسیاهی که در دندان پیدا شود

قادر (ع) بالفتح توانا ونامی است از نامهای الله تعالی

قادراندازی (ف) یعنی تیرانداز بی خطا

قادم (ع) ازسفرآینده وقادم انسان سر آدمی

قار (ع) نام داروی است سیاه که بر خیک و کشتی مالند تامستحکم شود وآب درو نرود و در ترکی بمعنی برف است

قارب (ع) کشتی خوردکه بپهلوی کشتی بزرگ دارند برای برآوردن ستور وآنکه طلب آب کند

قارح (ع) اسپ پیر واسپ پنج ساله وشیر ماده آبستن

قارص (ع) کرمیست مانند پشه وشیری که زبان گزد یا شیر ترش که شیر تازه بسیار بدوشند تا ترشی او برود

قارط (ع) جنبیده برگ درخت

قارع (ع) یعنی شداید زمانه

قارعه (ع) سختی زمانه وروز قیامت

قاروره (ع) شیشه وهرچه دران شراب وغیر آن قرار گیرد وحدقه چشم وبول مریض که پیش طبیب برند

قاره (ع) راه پشته زمین بلند ونام قبیلهٔ است

قاری (ع) خواننده وستاده وسیاهی وخواننده قرآن بقراة

قاریه (ع) سر نیزه ولب شمشیر ونام مرغی است

قاز (ف) بطاقیل پرندهٔ است آبی

قازب (ع) سوداگر حریص

قازغان (ف) دیگ مس

قازقان (ف) مثله

قازن (ع) بکسر زا مرد باتیر وشمشیر وقاصد حج بفتح زا نام پسر کاوه آهنگر ونیز نام مبارز

بواسطهٔ روح اعظم بوده
فیضان (ف ع) بفتحتین ریخته شدن آب بسیاری وفاش چیزی
فیض مقدس (ف) بالفتح برخلاف فیض اقدس مذکور
فیظ (ع) مرده و بالفتح مردن و برآمدن جان وادادن جان را
فیظان (ع) بالفتح وبا ظای منقوطه مردن
فیح (ع) بالفتح ابتدای کار
فیف (ع) بالفتح زمینی هموار و صحرایی است که در آن آب نباشد و زمینی که بادهای مختلف وزد و موضعی است
فیق (ع) بالفتح آواز ماکیان بالکسر کوه قاف که گرد دنیا محیط است ومرد دراز و موضعی است وشیرها که میان دو دوشیدن در پستان جمع شود
فیقا (ع) بیابانی که در و آب نبود
فیل (ع) بالکسر معرب پیل بالفتح والکسر سست رای
فیلسته (ف) مثل پیلسته مرقوم
فیلسوف (ع) بالفتح زیرک ودانا وحکیم معنی ترکیبی دوست درحکمت زیراکه فیل بمعنی دوست در وسوف بمعنی حکمت است
فیلسوفان (ف) دانایان وحکیمان
فیلق (ع) بفتح فا ولام اشکر وبزرگ
فیلقوس (ف) بضم قاف نام پدر سکندر که مولد ومنشاء او یونان واو بادشاه روم وروس بود
فیلک (ف) باول وثانی مفتوح تیر یکه پیکان او دوشاخه باشد
فیلکوش (ف) شکلی است ونام حلوائی است وسبدی که بدان غله افشانند تاپاک گردد
فیلم (ع) بفتح فا ولام ویای حطی مرد بزرگ ومرد بدد ل وچاه فراخ شدن وشاه ونطع وبسیاری ازلشکر
فیلوله (ع) بالفتح ضعیف رای وسست شدن
فیم (ع) بالفتح مرد سخت
فیوض (ع) بالضم جمع فیض و بسیار شدن آب چنانکه روان شود ومردن وبرآمدن جان
فیوظ (ع) مردن وبدر رفتن روح از بدن
فیون (ع) بالفتح طایفها
فیهج (ع) شراب وپیمانه ایست وصاف کردن آن

باب القاف

ق این حرف در فرس نیامده واگر یافته شود در اصل غین بود باکاف چون قاچه وقلند روامثال او اما قند معرب کند است بالجمله این کلمه غیر فارسی که فارسی گمان کرده اند یامعرب است یا استعمال متاخرین عجم است زیراکه زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده وبحساب ابجد صد باشد وحرفی است معلوم
قا (ع) بالفتح جمع کردن وبسته شدن زن ازحیض وحوض خورد ونام پادشاه چین
قاآن (ف) لقب بادشاهان ترکستان
قاب (ع) بالفتح وسکون همزه طعام وآب خوردن وآشامیدن بالفتح وبالف ما بین قبضه کمان وخانه کمان ومقدار چیزی
قابس (ع) بکسر باشهری است
قابض (ع) قبض کننده ارواح وگیرنده وتنگ کننده روزی
قابظ (ع) وقت سخت گرم
قاب قوسین (ع) معنی قاب مذکور شد اما قوسین دو کمان خانه کمان پس معنی ترکیبی چنین باشد بمعنی اندازهٔ دو کمان واین مثل عرب است و

بعد ازین مرقوم میشود
فیام (ع) بالکسر گروه مردم وپردهٔ که هودج بان پوشند
فیاوار (ف) بالفتح مثل فیاد مذکور
فیای (ع) بالفتح مالهای که مشترک باشد میان مردم وقوم بی مهتر
فیثه (ع) بالفتح سرذکر
فیج (ع) شراب وپیمانه آن ومعرب نیک یعنی شاطر وگروه مردم وزمین پست ونشیب
فیجان (ع) بالفتح بوی خوش دادن
فیجن (ع) بالفتح سداب
فیح (ع) بالفتح دمیدن بوی خوش وارزانی فصل بهار وفراخی وارزانی وجوش کردن دیگ بفتحتین فراخ شدن
فیحیح (ع) بالفتح بانگ کردن مار وآواز
فیخ (ع) باد بیرون شدن از آدمی وستور ببانگ ودمیدن بوی مرادف فوح وبلند شدن باد وقتیکه آواز داشته باشد
فید (ع) بالفتح خرامیدن ومردن ورفتن مال ثابت وبحال ماندن مال برای کسی وجنبانیدن و سائیدن زعفران سوده وموی دراز که برلب اسپ براید وقلعه است بره مکه که فید نام شخصی انرا بناکرده بود
فیدانه (ف) بالفتح نام زنی است که اورا نوشابه نیز نامند
فیدر (ف) بسکون یای خطی وفتح دال مهمله خاکستر
فیر (ف) بالکسر ویای پارسی افسون وسحر و انبازدگی
فیراب (ع) بالکسر دهی است بخراسان
فیرفار (ف) فسوس وسحر
فیره (ف) بالکسر سخریه واستهزا
فیریدن (ف) بالکسر وبایای معروف بمعنی خرامیدن باشد وپرنعمت شدن
فیروز (ف) بکسرا ول ویای مجهول مظفر و منصور باشد ونام روز سوم است از خمسه مسترقه سالهای ملکی ودرعربی نام صحابی است که اسود عیسی را که دعوی نبوت کرده بود بکشت واورافیروز دیلمی نامند وفیروزه آباد بکسرفا نیز آمده وشهری است بفارس مولد صاحب قاموس ودهی ست در فارس نزدیک مردشت وقلعهٔ است محکم
فیروزج (ع) بالکسرتعریب فیروزه
فیروزمند (ف) بایا واو فارسی خداوند ظفر وفر
فیروزتاج (ف) یعنی تاج کیخسرو
فیروزتخت (ف) یعنی تخت کیخسرو وبنات النعش ونیز اشارت بفلک است
فیروزطشت (ف) یعنی آسمان
فیروزه مرقد (ف) آسمان بالفتح خوابگاه
فیروزه گونه ریا (ف) یعنی آسمان
فیروزی (ف) بالکسرظفر وفتح وروائی حاجت
فیش (ع) بالفتح سوار شدن خربر ماده ونازان کردن وتکبرنمودن وشیدن کسی انچه پیش او نباشد وسر قضیب
فیص (ع) بالفتح روشن سخن گفتن وبرگردیدن وازجای خود جنبیدن
فیصل (ع) بالفتح قطع وقاطع وقضای میان حق وباطل وبمعنی حاکم
فیض (ع) بالفتح رود نیل ونهر بصره وفاش وآشکارا شدن چیزی ولبالب رفتن رود وبسیار شدن آب چنانکه از اطراف بریزد وبرآمدن جان واسپ تیزرو وچیزبسیار ودراصطلاح افگندن امری در دل بطریق الهام
فیض اقدس (ف) بالفتح فیض حق که

بقماع مذکور

فول (ع) بالضم دانه است مانند نخود

فولان (ع) بالضم معرب فولاد

فوم (ع) بالضم سیر وپیاز ونخود وگندنا وهردانه که ازان نان پزند ولقمهٔ بزرگ

فومه (ع) بالضم خوشه

فوه (ع) بالفتح سخن گفتن بفتحتین فراخ شدن دهن وتیزدهن بالضم داروي است خوشبو

فوه الاصاعون (ف) بمعني گاوروبین

فوهد (ع) بالفتح نوخاسته وفربه

فه (ع) بالفتح عاجز شدن از سخن گفتن بالکسر چوبي که کشتي بدان رانند وآهني که درمیان آن چوبي هیچ دسته فروبرد ودوطرف آهن ریسمان بندند ودوکس هریک سرریسمان بدست گیرند تازمین هموار کنند

فهاد (ع) بکسر اول جمع فهد که نوشته خواهد شد

فهامیه (ع) بالفتح دریافتن ودانش منده

فهانه (ف) بالفتح همان فانه مرقوم که اورا پانه نیز گویند

فهد (ع) بالفتح یوز ومانند شدن بهیوز در خواب کردن ودرازکشیدن واین فهد نام فقیهي است ازفقهاء امامیه بفتحتین خواب کردن وتغافل کردن ازچیزي بکسرتین وفتح دال مرد شبیه بفهد در خواب وسستي

فهر (ع) بالکسر سنگي که بدان جوز وجزآن سائیند وسنگي که مشت دست را پرکند وپدر قبیله ازقریش بالفتح وبفتحتین جماع بازن بي انزال وبادیگري انزال کردن وآن درشرع منهي است بالضم مدرسهٔ جهود ان که روز عید بدان جمع شود یانام روزي است که دران طعام وشراب خورند وجشن کنند معرب پهر

فهرس (ع) بالکسر نوشته که دران ابواب فصول جمع کند معرب فهرست

فهرست (ف) بالفتح معروف یعني انچه در صدر کتاب بطریق اجمال فصول تمام کتاب ذکر کنند

فهزج (ع) بفتح زاوفاشهري است

فهق (ع) بالفتح بپوشیدن ظرف چنانکه ازسر بیرون ریزد

فهم (ع) بالفتح وبفتحتین دانستن ودریافتن بالضم نام قبیله ایست بالفتح وکسرها روه ونیک دریابنده

فهو (ع) بالفتح سهوکردن

فهه (ع) بالفتح عاجز شدن ازسخن گفتن وزني که کند زبان باشد وسخن زبون وجاهلانه

فهیر (ع) بالفتح نام مردي ونوعي ازطعام وآرد وشیر آمیخته

فهیق (ع) بالفتح فراخ وکشاده ازچیز وشتر ماده نیکو وگزیده

فی (ع) بالفتح وسکون یا وهمزه درآخر باز گشتن وسایه اصلي ازپس زوال وبیابان فراخ وفراج وغنیمت بالکسر وسکون یا حرفي است از حروف جار

فیاد (ع) بالفتح وتشدید یامرد خرامنده ومتکبر وخواهنده وبوم

فیار (ف) بالفتح شغل وکار

فیاروز (ف) بالفتح محله است درسمرقند که شراب دران میشود

فیاض (ع) بالفتح وتشدید یا بسیارریزنده وسخت جوانمرد وجوي پرآب وآب بسیار چنانکه ازاطراف بریزد

فیال (ع) بالفتح وتشدید یا پیلبان وصاحب فیل در فارسي بفتح فاویاي خطي بمعني فیلک است که

فواره (ف) بالفتح وتشدید واو معروف آنکه درمیان حوض وچاه سازند که آب ازخود برآید و بالضم کف دیگ

فواسي (ع) بالفتح گوسپندان بچراگاه براگنده

فواصل (ع) اواخر آیات قرآن بمنزله قوافي در شعر

فواض (ع) بالفتح وتشدید ضاد منقوطه سختیها

فواضل (ع) بالفتح بخشش هاي بزرگ وعطا هاي نیکو

فواظ (ع) بالضم مردن وبدر رفتن روح از بدن

فواق (ع) بالضم برآمدن باد ازسینه وحالتي که وقت نزع شخصي را پیدا میشود ومقدار زمان میان دوشیدن ستور که ساعتي مي مکنند بچه را تاشیر فرود آید باز بدوشند وبازگشتن یازمان میان دست رسانیدن به پستان وکشادن ومهلت دادن ودر فارسي بالضم جهندگي سینه هندش هچکي نامند

فواکه (ع) بالفتح میوه ها جمع فاکهه وبعضي گفته‌اند خرما وانگور وانار ابن خطا است

فوال (ع) بالفتح وتشدید واو باقلا فروش

فواه (ع) بالفتح انچه در دیگ جوش کنند بالفتح وتشدید واو جوش زننده

فوایح (ع) بالفتح بوها

فوت (ع) بالفتح درگذشتن وسبق بردن ونیست شدن وتنگناه مردم بالفتح میان دوانگشت

فوج (ع) بالفتح گروه مردم وجزآن و دمیدن بوي مشک وسرد شدن روز

فوح (ع) بالفتح دمیدن و منتشر شدن بوي مشک وهر بوي خوش یا هر بوي که باشد خواه خوش خواه بد

فود (ع) بالفتح یکجانب سر و بسیاري ازموي سر نزدیک بگوش ویکطرف بار که آن را تنگ بار گویند وآمیختن ومردن

فودج (ع) بالفتح معرب هودج که مرکب عروس است

فودق (ع) بالفتح جان دادن ونفس زدن در وقت مردن

فور (ع) بالفتح جوشیدن دیگ وچشمه وجزآن ودمیدن و منتشر شدن بوي مشک وشهري است بکنار دریاي هند ونام مردي است وآهوبره ها

فوران (ف) بالفتح جوشیدن بالضم شهر قنوج

فوردیان (ف) بالضم وبا راي موقوف ودال مکسور پنجروز اخرابان یعني آفتاب در عقرب بود آن روز جشن مغان است

فورک (ف) دختر بادشاه هند که در حباله بهرام گور بود

فوریان (ف) یعني قنوجیان

فوز (ع) بالفتح رستن وفیروزي ورسیدن بخوبي وهلاک شدن در فارسي بالضم آواز جماع

فوزان (ف) بالضم وزاي پارسي بانگ عظیم

فوسنج (ع) بالضم نام شهري است

فوطنان (ع) بالضم جامه که بالاي خوان اندازند

فوع (ع) بالفتح دمیدن بوي خوش

فوف (ع) بالفتح شانه شکاو بالضم سفیدي که در ناخن پیدا مي شود وپوست سرخ دانه خرما وهر پوست که باشد وسفیدي مغز دانه خرما ونوعي ازبرد یمن وپوستي که برسویداي دل باشد وچیزي اندک

فوفل (ع) بالضم والفتح معروف انکه سپاري که با برگ بخورند درخت آن مانند درخت نارجیل است

فوق (ع) بالضم سوفار تیر وسفیدي ناخن ومراد اول که ازانجا آمده باشند ومرغي است ونوعي ازکلام واندام زن وجاي زه از تیر بالفتح بالا و زیر وفزون آمدن وبلند شدن بر دیگران

فوکان (ف) بالضم وبا کاف نارسي مثل

فناء (ع) بالفتح نیست شدن بالفتح و بی همزه سگانگور که آن را عنب الثعلب گویند و کوهی است به نجد بالکسر پیش خانهٔ که فراخ و کشاده باشد و گرداگرد خانه

فنج (ف) بالفتح قبح وزشت و اماس خصیه

فنجا (ف) بالفتح برق که آن را دمه نیز گویند

فند (ع) بالکسر کوه بزرگ و کوهی است میان حرمین الشریفین و نام مردی و لقب شاعری است. و زمین که باران بر آن نرسیده باشد و شاخ درخت و گروه جمع و فراهم آمده و نوع و گونه بفتحتین دروغ و خطا رسستی در رای و گفتار و نقصان عقل از پیری یا بیماری در فارسی بمعنی مکر و حیله

فنداق (ع) بالفتح صحیفه حساب

فندرسک (ف) بکسر فا و دال و راو سکون نون و سین مهمله نام شهری است از ولایت استراباد

فندق (ع) بضم فا و دال میوه‌ایست مغزدار بهو از نه سپاری سرخ وسیاه میباشد و سرای کاروان که بر سر راه باشد و نام موضعی است

فندق زدن (ف) آن باشد که دست چپ را مشت کنند و سر انگشت سبابه دست راست را در میان انگشت سبابه و وسطی دست چپ بنوعی بزنند که صدا بر آید

فندق سیم (ف) یعنی ستاره

فندیره (ف) باول مکسور بثانی زده و دال مکسور و یای معروف سنگ گردی باشد که از سر کوه بیفگنند

فنطاس (ع) بالکسر حوضی که در کشتی باشد و آب دست شو و مستعمل دران جمع شود و ظرفی که از تختهای چوب سازند و آب خوردن دران بردارند و قدحی که آب خوردن بران قسمت کنند

فنع (ع) بفتحتین فزمی و بسیار شدن مال و خیر وکرم و افزونی و نیز بوی مشک و ذکر خیر بکسر نون مال بسیار و افزون شونده

فنغ (ع) بالفتح از بالا فرو رفتن و بتازیانه بزیر آوردن کسی را و بالا شدن و پوشیدن چیزی

فنق (ع) بضمتین شتر ماده فربه وزن بنعمت پرورده

فنک (ع) بالفتح شگفت و بفتح نون نیز آمده و پیوسته خوردن طعام و مکروه داشتن بفتحتین جانوری است که آن را بفارسی دله گویند و از پوست آن پوستین نیکوترین پوستینها و موافق بجمیع مزاجهای معتدل است و دهی است بسمرقند و قلعی است بالفتح و با کاف فارسی درآخر پریشانی و بمعنی حنظل نیز آمده

فنوبه (ف) بالتحریک فریفته و غیره

فنود (ف) باول مفتوح و ثانی مضموم فریفته و جدا کسی

فنودن (ف) بضمتین فریفته شدن و توقف نمودن و ایستادن در رفتار و گفتار

فنوده (ف) بالضم فریفته

فنوک (ع) بالضم ستیزه کردن و مقیم بودن بجائی و در آمدن در کاری و دروغ و پیوسته خوردن چنانچه هیچ طعام نگذارد

فنیق (ع) بالفتح اشتر نر بزرگ وقوی که او را بار و سواری کمتر کنند

فواء (ع) بالفتح والمد زن فراخ دهن

فواته (ع) بالفتح نیستی

فواح (ع) بالفتح بوی خوش دمیدن و بوی خرش دادن

فواخت (ف) بالفتح خداوند طوقها واحد فاخته

فواد (ع) بالفتح و با واو بمعنی دل نادرست بالضم دل و درد دل و انگشت سوزانیدن

فلقه (ع) بالکسر پارهٔ از چیزی

فلک (ع) بفتحتین کشاده شدن پیوند دوش از ضعف و سستی و شکسته شدن ظرف ذقن و اماسیدن قدم بالضم کشتی وکشتی ها مفرد و جمع فلکه که مرقوم خواهد شد بفتحتین آسمان بضمتین جمع و چرخه ریسمان و ریگ توده گرد و پارهٔ زمین گرد بلند بر آمده

فلک اطلس (ف) یعنی عرش

فلک البروج (ف) یعنی کرسی

فلک الثابت (ف) مثل فلک اطلس مرقوم

فلک الافلاک (ف) یعنی عرش مجید

فلک المنازل (ف) فلکی که دران بست و هشت منزل است

فلک اندازه کرد (ف) یعنی بلند قدر و بلند مرتبه شد

فلک پردار (ف) عروس آسمان و دنیا

فلک پرده بردار (ف) یعنی قیامت قایم شود

فلک ساده (ف) یعنی عرش وکرسی

فلک سیر (ف) یعنی تیز رو

فلک کوکب (ف) یعنی کرسی

فلک محیط (ف) یعنی فلک عرش

فلک نشینم (ف) یعنی آفتابم

فلکه (ع) بالضم چرخه ریسمان و پارهٔ زمین گرد وریگ توده وچوبک گرد میان سوراخ که در میان دوک چرخ میکنند و چوب گرد که سر ستون خیمه را بدان گذارند

فلنته (ع) بی اندیشه و ناگاهی

فلنجیدن (ف) باول و ثانی مفتوح بنون زده یعنی اندیختن و جمع آوردن باشد

فلنغس (ع) بضمتین کسی که مادر او عربی زاد باشد پدر او بنده باشد و مادر کنیزک همین پدر باشد که بنده است

فلو (ع) بالفتح از شیر باز گرفتن کودک و شمشیر بر کسی زدن

فلوس (ع) بضمتین جماعت

فلوع (ع) بالفتح شمشیر برنده

فله (ف) اول مفتوح و ثانی مخفف و مشدد شیر نخستین که بعد از زائیدن بچه از حیوان دوشند چون بر آتش نهند در زبان مانند پنیر بسته شود وآن را فرشا نیز خوانند

فلهم (ف) بالفتح نام پیش زن وماکوبافندگان وماکو یکی از آلتی حایکان است

فلی (ع) بفتح یکم و سکون دوم شمشیر زدن وبیرون آوردن معنی از سخن

فلید (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف چیزی در جائی فرو بردن بزور وعنف

فلیق (ع) بالفتح کار شگفت و دهی است بطایف ورگی است در گردن ودر بازو ومغاکی است پیش حلقوم شتر بالضم نوعی است از شفتالوی دانه شگافته

فلیل (ع) بالفتح درخت انبوه و دندان پیش شتر

فلیله بالفتح موئی که بهم جمع کرده شود و درخت انبوه

فلیو (ف) بمعنی فلاده است که مرقوم شد

فلیور (ف) نام مقامی

فلیوه (ف) مثل فلاده مرقوم

فم (ع) بهر سه حرکت دهان وبه تشدید میم نیز آمده

فم الاسد (ف) بفتح یکم وضم دوم نام مقامی است در دریا که نهایت خطرناک است

فن (ع) بالفتح و تشدید نون حال وگونه ونوعی از چیزی وراندن ورنج ویک گونه علم

فلحس (ع) بالفتح حریص و سگ و خروس پیر و نام مردي است از بني شیبان که چون حصه غنیمت او را میدادند حصه زن میخواست بعد آزان حصه ناقه خود پس بعرب بطمع مشهور گشت

فلخ (ق) بفتحتین و خاء معجمه در آخر ابتداي کارها قیل بفتح فا و سکون لام پنبه که از دانه جدا کرده باشند

فلخم (ف) باول و ثاني مفتوح آلتي که بدان پنبه از دانه جدا کنند و قیل یعني فلاخان مرقوم است

فلخیان (ف) باول و ثاني مفتوح بثاني زده فلاخان است که نوشته شد

فلخمه (ف) باول و ثاني مفتوح مثل فلخم مرقوم

فلخمیدن (ف) پنبه زدن

فلخود (ق) باول و ثاني زده وخاي مضموم وواو معروف پنبه دانه راگویند

فلخید (ف) باول مفتوح وبثاني زده وخاي مکسور و یاي معروف مثله

فلخیدن (ف) باول بثاني مفتوح بخا زده یعني پنبه زدن

فلخیده (ف) پنبه از پنبه دانه جدا کرده

فلذ (ع) بالفتح بخشیدن چیزي بي مهلت و تاخیر و بي وعده و بسیار کردن عطا و یا دادن پارهٔ از ان بالکسر جگر شتر بالکسر و فتح لام پاره هاي جگر و پاره هاي طلا و نقره و جز آن

فلذه (ع) بالکسر پارهٔ جگر و پارهٔ گوشت و پارهٔ مال و پاره پاره از هرچه باشد

فلرز (ف) بفتحتین و سکون راي مهمله و زاي معجمه در آخر خوردني که مردست مال وغیره بندند

فلز (ع) بکسرتین و تشدید زا و ضمتین و کسر فا و فتح لام جواهر کاني که گداخته شود و یا جواهر مطلق و یا مس سفید که از ان دیگها سازند و یا ریم آهن و یا سنگ و مرد درشت و مرد بخیل و ریسمان و جز آن بردوک پیچیده شمشیر بدان ازمایند

فلس (ع) بالفتح پشیز یعني درم زبون فلوس جمع بالکسر نام بتي است قبیله طي را بفتحتین درنیافتن چیزی را

فلسفه (ع) بالفتح حکیم و دانشمند شدن

فلسطین (ع) نام شهري است از شام

فلط (ع) بالفتح مدهوش و حیران شدن و شمشیر بفتحتین ناگاه

فلع (ع) بالفتح شگافتن و بریدن و شگاف قدم و جز آن

فلفل (ع) بکسر هردو فا و ضم هردو معرب پلپل و آن دو قسم است گرد و دراز گرد نیز دو قسم است سیاه و سفید بضم هردو فا خده متگار زیرک

فلفل در آتش افگندن (ف) یعني بیقرار کردن

فلفله (ع) بالفتح پلپل در طعام کردن

فلق (ع) بالفتح شگافتن بالکسر شگاف دهان و شگاف هرچیز فلوق جمع و سختي و بلا و کار شگفت و چوبي که او را شگافند براي کمان و هرپاره آن را فلق گویند بفتحتین صبح و سفیده دم که آن را عمود صبح گویند و آفریدگان دوزخ و یا جاي است در دوزخ و پست میان دو پشته زمین و فضاي گشاده میان دو ریگ توده و دهي است بدیهن و شگاف کوه و شیر یکه از ترش بریده شود بالکسر و فتح لام دهي است در نیشاپور

فلغان (ع) بالضم زمین هاي درشت که درمیان دوکوه باشند

بالفتح والکسر حاجت

فکر پردهدار (ف) یعني عرش وآسمان ودنیا

فکره (ع) بالکسر اندیشه

فکز (ف) بالفتح وزاي تازي در آخر بیني دیگدان وبمعني دودکش نیز گفته شده

فکع (ع) بالفتح سر پیش انداختن از اندوه و غضب ورفتن بجائی

فکغک (ف) بکسر هردو فا گریه سماع و وعظ وگریه در وقت ملاقات وو داع دوستان

فکل (ع) بکسر یکم وسیوم مرد فرومایه وکاهل وناکس واسپي که در تاختن از همه اسپان پیشتر باشد

فکناغورش (ف) بالفتح نام حکیمي است

فکند سر (ف) یعني منفعل وشرمنده شد

فکند سرش را (ف) یعني در مراقبه شد

فکور (ع) بالفتح مرد بسیار اندیشه کننده

فکوک (ع) بضمتین پیرشدن ونام کتابي است شرح فصوص

فکه (ع) بفتحتین خوش طبع وظریف شدن و سخت شاد شدن وبالتشدید ستاره چند برمثال دایرهٔ مردم

فکهون (ع) بالفتح شادي کنندگان

فکیر (ع) بسیار اندیشه کننده

فل (ع) بالفتح وتشدید لام رخنهٔ روي کارد ودندانهٔ دم شمشیر فلول جمع وهزیمت کردن و لشکر را شکستن وقومی که منهزم شده باشد بالکسر زمیني خشک که در وگیاه نباشد وباران نبارد بالضم وتخفیف لام مخفف فلان

فلاء (ع) بالفتح بیابان ها

فلات (ع) بالفتح بیابان خالي از آب وگیاه و صحراي فراخ

فلاته (ف) بالفتح همان فرتوت مرقوم یعني تارضد بود

فلاح (ع) بالفتح رستگاري و پیروزي وبقا ماندن درچیزي ونیکي وطعام سحري ونام مردي است بالفتح وتشدید لام کشاورز وبزرگ

فلاحة (ع) بالفتح بزرگي وکشاورزي

فلاخان (ف) مثل فلاخن که مذکور خواهد شد

فلاخن (ف) آلتي است که بدان سنگ اندازند

فلاد (ف) بفتح فا بیهوده وهرزه و ساقط از اعتبار

فلاده (ف) مثله

فلاس (ع) بالفتح و تشدید لام پشیزفروش

فلاسفه (ع) بالفتح قومي بد مذهب

فلاسنگ (ف) مثل فلاخن مذکور

فلاط (ع) بالکسر ناگاه بکسي رسیدن

فلاطن (ع) نام حکیمي که انیس وجلیس سکندر بود

فلاطوس (ع) نام شهري وولایتي است

فلاطوسي (ع) قومي اند چالاک

فلاق (ع) بالکسر شکافها

فلان (ع) بالضم کنایت از آدمي

فلانه (ع) مثله

فلاوه (ع) باول وثاني وواو مفتوح واخفاي سرگشته وحیران

فلج (ع) بالضم نام موضعي است وپیروزي و رستگاري یافتن وقسمت کردن ودونیم کردن وزمین شکافتن بجهت زراعت وخراج وجزیه مقرر کردن بالکسر پیمانه است معروف ونیمه چیزي بفتحتین جوي خورد وکشادگي دندانهاي پیش وکشادن ودوري میان دو قدم

فلح (ع) بالفتح شکافتن و مکر کردن بفتحتین رستگار وپیروزي وشکاف در لب زیرین

فلحاس (ع) بالکسر زشت

بفتح فاشمشیر عاص بن منبه آن شمشیر بحضرت رسول صلعم منتقل گردید و از آن جناب به امیر المومنین علی ابن ابی طالب رسید و لقب مردی است

فقاع (ع) بالضم والفتح مرد سرخ رنگ بالضم و تشدید قاف شرابی که از جو و غیر آن سازند و میخورند و گیاهی که چون خشک گردد سخت بشود مانند شاخهای چارپایان

فقاع ازو کشاید (ف) یعنی تفاخر ازو کند

فقاقیع (ع) بالفتح حبابهای آب

فقاه (ع) بالفتح دانا شدن

فقد (ع) بالفتح گم شدن

فقدان (ع) بالکسر والضم گم کردن

فقر (ع) بالفتح والضم احتیاج و درویشی بالفتح بریدن بینی شتر چنانکه باستخوان رسد و سوراخ کردن مهره برای کشیدن رشته بالضم جانب بضم قاف جمع بالکسر و فتح قاف استخوانهای مهره پشت بالکسر والفتح و کسر قاف آنکه درویشی و احتیاج پشت او شکسته باشد

فقراء (ع) بضم یکم و فتح دوم و بالمد درویشان و محتاجان

فقش (ع) بالفتح شکستن تخم مرغ بدست خود

فقص (ع) بالفتح مثله

فقط (ع) بفتحتین بس بس

فقع (ع) بالفتح والکسر سماروغ سفید و نرم و سخت دویدن بالفتح خالص شدن و بالیده شدن و بعد بلوغ رسیدن کودک و مردن از گرما بالضم چیزهای بسیار سفید

فقعس (ع) بالفتح نام پدر قبیله ایست از بنی اسد و نام مردی است

فقفاق (ع) بالفتح مرد احمق و فراخ سالی و صبح

فقفقه (ع) بالفتح بانگ کردن سگ

فقم (ع) بالفتح آنچه بجنبش زبان از میان دندان بیرون آید بفتحتین پرشدن و بسیار خوشحال شدن و مال بسیار شدن و کم شدن بالفتح و کسر قاف مرد دانا که در سخن بر خصمان غالب شود

فقو (ع) پس کسی رفتن و موضعی است

فقوس (ع) بالضم مردن و شکستن بیضه مرغ و برآوردن آنچه در آن است و تباه کردن و کشتن حیوان و بهوی کس را بزیر کشیدن بالفتح و تشدید قاف هندوانه

فقوص (ع) بالفتح و تشدید قاف خربزهٔ خام

فقه (ع) دریافتن و دانستن چیزی و علم شریعت بالفتح و کسر قاف مرد دانش مند

فقها (ع) بضم یکم و فتح دوم دانایان

فقیار (ع) بالضم عطای شعر و شاگردانه

فقیر (ع) بالفتح درویش که قوت یکروزه و کفاف عیال داشته باشد و مسکین آنکه هیچ ندارد یا آنکه محتاج فی الجمله باشد و یا آنکه بسیار محتاج باشد

فقیره (ع) بالفتح زن درویش

فقیم (ع) بالفتح و ضم قاف گروهی از قبیله بنی کنانه

فقیه (ع) بالفتح دانا و دانش مند

فک (ع) بالفتح و تشدید کاف جدا کردن و چیزی بهم درشده از یکدیگر و خلاص کردن اسیر را و دارو دزدهان کردن کودک را و گرد بیرون آوردن کرده شده را و آزاد کردن بنده و مهر شکستن و دهان باز کردن از پیری

فگار (ف) بالکسر و با کاف فارسی یعنی زخم

فکاک (ع) بالفتح والتشدید جدا کننده

فکاهه (ع) بالضم مزاح و مطایبه

فکر (ع) بالکسر اندیشه و اندیشه کردن

فطرت (ع) بالکسر آفرینش و دین اسلام و صدقه و زکواة عید روزه

فطاس (ع) بالفتح حب درخت آهن و پوست پاک نکرده و مهره افسون که بدان کسیرا بگیرند و رام کنند و پهن کردن آهن و گفتن سخن کسی را بر رو بفتحتین پهن بینی شدن

فطام (ع) بالفتح باز کردن کودک را از شیر و باز داشتن کسی را از عادت

فطن (ع) بهرسه حرکت و بفتحتین و ضمتین زیرک شدن و زیرکی بالفتح و کسر طا زیرک و دانا

فطنه (ع) بالکسر زیرکی

فطو (ع) بالفتح سخت راندن

فطوح (ع) بالفتح ناقه بزرگ شکم

فطور (ع) بالفتح آنچه بدان افطار کنند

فطوس (ع) بضمتین مردن

فطیر (ع) آرد نارسیده و ناخواسته ضد خمیر و چیزیکه شتاب کرده شود از رسیدن بدان و سختی و بلا بالضم وفتح طا نام مردی و اسپی است

فطیم (ع) بالفتح کودک از شیر باز مانده و باز داشته

فعال (ع) بالفتح کار نیک و سخاوت و مروت یا هر کاری باشد نیک یا بد بالکسر کردارها و کارها و باهم دیگر کار کردن و دسته تبر و تیشه بالفتح و تشدید عین بسیار کار کننده و نامی است از نامها حق تعالی و عقل فعال یعنی عقل عاشر

فعفاع (ع) بالفتح شبان و نیک دارنده گوسپند

فعل (ع) بالفتح کردن بالکسر کار و کردارها و فرج شتر ماده وحرکت وجنبش آدمی و اندام زن و اندام هر ماده که باشد

فعله (ع) بفتحتین کارکنان

فعم (ع) بالفتح آگنده و پر کردن ظرف از آب و مانند آن و پر کردن بینی از بوی خوش و بوسه دادن زن را و شیر خوردن بزغاله بفتحتین مقیم شدن بجای و لازم شدن بدان و حریص شدن بچیزی

فغ (ف) بالفتح والضم بت و آن دوست که معشوق دارند ش با لفتح نام شهری است

فغاک (ف) یعنی ابله و نادان مانند فغ باشد زیراکه لفظ اک برای نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت

فغان (ف) بالکسر فریاد و بانگ و نعره

فغر (ع) کشادن دهان و کشاده شدن آن و گلی که شگفته باشد

فغفور (ف) نام بادشاه چین و هرکه باشد

فغفوربان (ف) یعنی چینیان

فغند (ف) بفتحتین و سکون نون چست خیز

فغنده (ف) نام مقامی

فغنشور (ف) نام شهری است در چین که مردم آنجا جمیل و خوبصورت اند که در عالم شور ایشان است

فغو (ف) بالفتح و غین معجمه شگوفه حنا

فغواره (ف) بالفتح و سکون غین معجمه کسیکه از خجالت و اندوه و دلتنگی حرف نزند و مانند بت خاموش باشد

فغوم (ف) بالفتح گل شگفتن

فغیار (ف) بالفتح صله شعر و مزدگانی و شاکرانه

فغیاز (ف) بالفتح مثله

فقا (ف) بالفتح خرمای فاسد

فقاء (ع) بالفتح شکافتن و چشم کور کردن

فقاح (ع) بالضم و تشدید قاف گل و شگوفه گیاهی است و شگوفه هر چیز

فقار (ع) بالفتح استخوانهای مهره پشت از گردن تا کهروسه بیت از قصیده و نام کوهی است وذوالفقار

فضاض (ع) بالضم شکسته وریزه بفتحتین وبفتح وتشدید ضاد سوم لقب مردی

فضال (ع) بکسر غلبه جستن در فضل بر کسی یوجد الکردن در آن بالضم وتشدید ضاد مرد بسیار فضل

فضاله (ع) بالضم زیاده آمده از چیزی ونام مولای حضرت رسول صلعم

فضایح (ع) بالفتح رسوائیها

فضایل (ع) بالفتح افزونیها وهنرها ودرجات بلند

فضح (ع) بالفتح آشکارا کردن عیب وبدی کسی بفتحتین سفید بغایت وسفیدی چشم که سرخی داشته باشد وتیرگی که برنگ غبار باشد

فضخ (ع) بالفتح سرشکستن وشکستن چیزی میان خالی وچشم کندن وجستن وبرآمدن آب وجز آن

فضفض (ع) بفتحتین پراکنده

فضفاض (ع) بالفتح فراخ وکشاده

فضفاضه (ع) بالفتح زره فراخ

فضفضه (ع) بالفتح فراخ شدن جامه

فضل (ع) بالفتح افزونی وافزون شدن وبخشش وغلبه کردن برکسی بر فضیلت بضمتین زن یا مرد که جامه زبون وبی آستین بپوشد برای کار کردن

فضلا (ع) بضم وفتح ضاد جمع فاضل مرقوم

فضله (ع) بالضم انچه زیاده آمده باشد وانچه بعد از خوردنی بماند

فضلی (ع) بالضم فاضل تر

فضو (ع) بالفتح فراخ شدن مکان وهرهیان نکردن درم

فضوح (ع) بالفتح رسوائی

فضوخ (ع) بالفتح شرابی که مست کند خورنده را

فضول (ع) بالضم زیادتیها وافزونیها

فضه (ع) بالکسر وتشدید ضاد نقره

فضیح (ع) بالفتح رسوا وانکه مال خود را نگاهدارد

فضیحته (ع) بالفتح رسوائی

فضیخ (ع) بالفتح شراب غوره خرما وشیره انگور وشیریکه آب بروغالب وزیاده باشد

فضیض (ع) آب خوش روان وشکوفه که اول ظاهر شود وهر چیز متفرق وپراکنده

فضیل (ع) بضم یکم وفتح دوم نام ولی است

فضیله (ع) بالفتح افزون آمدن وافزونی وزیادتی ودرجه بلند وهنر

فطا (ع) نام حکیمی ونام کتابی از تصنیفات او

فطار (ع) بالضم شمشیری که دران شکاف ورخنه باشد ونبرد

فطاط (ع) درشتی آب نرد رشکم ناقه

فطاعه (ع) قباحت

فطام (ع) بالکسر جدائی واز شیر باز کرفتن کودک را

فطانه (ع) بالفتح زیرک شدن

فطح (ع) بالفتح پهن کردن وبعصا زدن وانداختن زن بچه را وتراشیدن وپهن ساختن چوب را بفتحتین پهنای سروبینی وآبستن شدن نخل

فطر (ع) بالفتح شکافتن وآفریدن وآغاز کردن واختراع کردن چیزی که مانند آن نبوده وروزه کشودن وروزه دار بالکسر انکور که سرش نمایان شود وروزه کشای وروزه کشاینده بالضم بضمتین گیاهی است که آنرا بپارسی داوکلاه گویند وسهار وغ چیزی از زیادتی شیر وقت دوشیدن وبرآمدن دندان شتر وشیر دوشیدن بانکشت سبابه وابهام یا باطراف انکشتان وآرد خمیر ناشده پختن

دانه درخت مغل

فصاحت (ع) بالفتح کشاده سخن وتیز زبان شدن

فصال (ع) بالضم وتشدید صاد مرکب نربفتح فا نیز آمده

فصاص (ع) بالفتح وتشدید صاد نگین کرو نام مردي است

فصال (ع) بالضم بازداشت کودک ازشیر بالکسر ازشیر باز گرفتن بچه را وشتر بچه که از مادر جدا شده باشد

فصح (ع) بالفتح کشاده سخن ودرست زبان شدن وآشکارا وواضح سخن گفتن وبالکسر عید ترسایان

فصخ (ع) بالفتح زیان کردن دربیع

فصد (ع) بالفتح رگزدن وعطا براي کسي جاري وروان کردن وانقطاع نمودن

فصص (ع) بفتحتین ترشدن وروان شدن تري زخم وجدا کردن چیزي ازچیزي وبیرون کشیدن وآواز کردن ملخ وگریستن کودک گریه ضعیف ودانه تاك چرب که گویا اورا روغن داده اند

فصع (ع) بالفتح فشاردن رطب وبدر آوردن ازپوست وماليدن چیزي بانگشت تانرم شود وعطاکردن چیزي وگردانیدن غلاف سر قضیب چنانکه حشفه ازغلاف بیرون آید ودستار از سروا کردن وظاهرکردن چارپا بارشکم راوباي نهادن کردن

فصل (ع) یک موسم ازچهار موسم سال ویک بخش سخن وجزآن وجدا کردن وجدا شدن وپرده وحجاب میان دو چیز وپیوندا ستخوان از بدن وسخن راست وظاهر وحکم درست وفاصل میان حق وباطل وازشیر بازکردن کودک وبازداشتن دریدن وتغیري که درقافیه بیت واقع شود وان اسقاط یکحرف بازیاده مانند آن میان بیت جایزنیست

فصل الربیع (ف) بالفتح آن وقت که آفتاب دربرج حمل وثور وجوزا باشد بالفتح نام وزیر هارون رشید ونیز نام صاحب منصور بن علي بن عبد الله بن عباس که در علم فراست وگیاست یگانه عصر بود

فصل خطاب (ع) بالفتح صریح با کسي بحضور سخن کردن

فصل خریف (ف) بعنی آنوقت که آفتاب دربرج میزان وعقرب وقوس باشد

فصل سهیل (ف) نام وزیرمامون

فصم (ع) بالفتح شکستن چیزي

فصوص (ع) بضمتین جمع فص مذکور ونام کتابي است درعلم اسرار حقیقت وتوحید

فصول (ع) بالضم ازجائي بیرون وجدا شدن وبرامدن ازشهري

فصیح (ع) بالفتح سخن درست وروان وزبان درست وکشاده ومرد تیز زبان ودرست سخن

فصید (ع) فصد کرده شده وخون دررود بریان کرده آن را درایام جاهلیت براي مهماني داشتندي

فصیص (ع) بالفتح روان شدن خون وریم از جراحت

فصیل (ع) بالفتح دیوار درون حصار وشتر بچه از شیر باز کرده واز مادر جدا کرده

فصیله (ع) بالفتح همه وخویشان نزدیک

فض (ع) بالفتح وتشدید ضاد معجمه شکستن چیزي چنانکه ازهم جدا شود وشکستن مهر نامه

فضاء (ع) فراخ بودن مکان ودرهم بهان نکردن درم وساحت خانه وموضعي است وزمین فراخ وموضعي است بهدینه

فضا در فضا (ف) کشادگي درکشادگي

است مصلي و مصلي و مسلي هرسه بر وزن مفرح و و تالي و عاطف و مرتاح بالضم و مومل و خطي و صيام و سكيت بالضم و فتح كاف آن را فسكل و فاشور نيز گويند

فسل (ع) بالفتح مرد ناكس و بي مروت فسول و افسال جمع و شاخهاي درخت انگور كه براي نهال باشد و از شير باز داشتن كودك بالكسر ناد ان

فسلان (ع) بالضم درختان خورد خرما

فسن (ف) همان فسان مذكور

فسوس (ف) بالضم مخفف افسوس مرقوم يعني دريغ و استهزا و نام شهري

فسولة (ع) بضمتين ناكس و فرومايه شدن

فسون (ف) بضمتين مكر و حيله

فسيح (ع) بالفتح فراخي و شادماني

فسيخ (ع) آنكه بحاجت خود نرسد و گوشت فرو ريخته از پختگي

فسيط (ع) بالفتح آنچه از ناخن بگيرند و بيندازند

فسيله (ف) كله اسپ و شاخ درخت و در عربي نهالي كه در بيخ درخت رويد آن را برارند و جاي ديگر نشانند

فش (ع) بالفتح و تشديد شين بيرون شدن باد از مشك و پستان دوشيدن شير از زق و سخن چيني كردن و پيروي دزدي كردن و سفله و نادان و بار درختي است و پلاس سطبر و تنگ ريسمان و جاي جمع شدن بالضم نام مردي است

فشاح (ع) بالفتح كفتار

فشار (ف) بالفتح هذيان و اين فارسي است

فشاردن (ف) بالكسر همان افشردن مذكور و نيز بمعني خلانيدن

فشاش (ف) بالفتح و التشديد مثل فشافش كه مي آيد

فشاغ (ع) بالضم پاره از چرم كه مشك را بدان دوزند و گياهي كه بر درخت پيچد و درخت را خشك گرداند بالكسر كسل و سستي

فشافاش (ف) آواز تيرها كه پي هم اندازند

فشافش (ف) مثله

فشان (ف) بالكسر همان افشان مذكور يعني بريزد و ريزاننده و ريزان

فشاندن (ف) بالكسر ريزانيدن و ريختن

فشانيدن (ف) بالكسر مثله و رابستردن

فشخ (ع) بالفتح ستم كردن و زدن سر را بدست

فشرد (ف) بضمتين فشردن و پي محكم داشتن

فشردن (ف) بضمتين افشردن و محكم داشتن

فشغ (ع) بالضم از بالا فرو گرفتن و بر سر چيزي درآمدن

فشق (ع) بضمتين و بشين منقوطه نشاط و حرص و خوشدلي و پراكنده شدن نفس و گريختن و دويدن و دوري ميان دو شاخ و دوري ميان اول ناي گلو و آخر آن بالفتح شكستن و نوعي از خوردني در سختي

فشل (ع) بالفتح ناتوان و سست شدن و مرد ترسنده و بد دل بالكسر هودج و چيزيكه زن گرد خود اندازد از هودج

فشن (ع) بالضم دهي است بمصر

فشو (ع) بالفتح و ضمتين و تشديد واو فاش و آشكارا شدن خبر و منتشر شدن بوي چيزي

فشوش (ع) بالفتح ناقه پراكنده پستان و مرديكه بچيزي باطل نازد

فشيج (ع) بالفتح پايها از دور نهادن براي بول كردن

فص (ع) بالفتح و تشديد صاد مهمله نگين فصوص جمع و پيوند استخوان مفصل و حدقه چشم و

فزبز (ع) تر شدن و روان شدن خون از جراحت

فرژولیدن (ف) بضمتین تقاضا کردن و برانگیختن در کاری و دور کردن

فس (ف) بمعنی تخت فسان است که مرقوم خواهد شد

فساء (ع) بالضم بادی که از کس جدا شود و آواز برنیاید بفارسی آنرا تس گویند بالفتح و بی همزه شهری است بفارس از آنجاست ابوعلی نحوی

فساد (ع) بالفتح تباهی و بدکاری و تباه شدن

فسار (ف) بالکسر وسین مهمله سرافسار اسپ وخر بشین معجمه چیزی شلپیده وقدم بر زمین نهادن

فساط (ع) بالضم والکسر خانه بزرگ وسراپرده وشهر جامع وشهری است در ولایت مصر

فساق (ع) بالضم والتشدید جمع فاسق بالفتح والتخفیف وبکسر یکم زن فاسقه

فساله (ف) بالضم سونش قیل انچه از آهن و مس ونقره ومثل آن دروقت سوهان کردن بیفتد

فسان (ف) بالکسر آن سنگ که از آن چرخ سازند برای تیغ تیزکردن وکارد وامثال آن ونیز بمعنی افسانه وحکایت گذشتگان است

فسانه (ف) بالکسر مخفف افسانه مذکوره

فسانیدن (ف) بالفتح افسون گری کردن و مالیدن ورام کردن

فسحم (ع) بالفتح فراخ سینه

فسحه (ع) بالضم مثله

فسخ (ع) بالفتح سست وناتوان شدن وتباهی وفساد کردن در رای وفکر وویران کردن وبازگردانیدن بیع ونکاح وبرگردانیدن عزم وپراگنده کردن و منفصل دست ازجای خود دور شدن وانداختن جامه وجزآن وفراموش کردن قرآن ومرد ضعیف عقل وضعیف بدن وآنکه بحاجت ومطلب نرسد واصلاح کار خود نکردن بفتحتین تباه وفاسد شدن

فسر (ع) بالفتح پیدا کردن معنی سخن وواکردن خبر پوشیده ونظر کردن طبیب بول بیمار را

فسردن (ف) مخفف افسردن یعنی منجمد شدن آب وجزآن

فسرده (ف) بضمتین بربسته ومنجمد شده

فسرده پستان (ف) یعنی زنی که بتازی عقیم خوانند وزن پیر که از زادن مانده باشد

فسرده بیان (ف) یعنی بیهوده و سرد و ناموزون گوی

فسرده قدم (ف) یعنی سست وکاهل قدم ونیز ثابت قدم

فسرده دل (ف) مرده وسخت دل وبی مهر

فسطاط (ع) بالضم شهرستان مصر کهنه که عمرو عاص او را بنا کرده بود وخیمه وخرگاه بزرگ وسراپرده وجماعت انبوه از اهل شهر

فسفاس (ع) بفتح هر دو فا بسیار نادان وگیاهی است بسیار بد بو وشیر کنه

فسفسه (ع) بفتح هر دو فا وسین اول ساکن وسین ثانی مفتوح آسیب باشد

فسق (ع) بکسر یکم وسکون دوم بیرون آمدن از فرمان خدایتعالی و بیرون آمدن رطب از پوست و ترک امر حق نمودن و بیرون آمدن از راه راست وکار بد کردن و همچنین بالکسر و تشدید سین

فسقه (ع) بفتحتین بیرون آمدن از فرمان خدا یتعالی و ناپکاران وفاسقان

فسکل (ع) بکسر فا وکاف مرد کاهل و ناکس بکسر فا وکاف وضم هر دو اسپ دهم که در میدان پس همه آید و عرب ده اسپ که بشرط گرو درمیان آن بتازند نامهای ایشان به ترتیب این

فرهنج (ف) ادب واندازه وحد هرچیزوادب کننده وامر بادب کردن

فرهنگ (ف) مثله

فرهنگي (ف) بالفتح وباكاف فارسي آدب آموزو شاگرد مادب

فرهنگيان (ف) بالفتح وباكاف فارسي ادب آموزان واهل ادبان

فرهود (ف) بالضم قبيله ايست

فرهي (ف) بكسر فاوبا افزوني دعا وصاحب فرهستي

فري (ع) آفرين وپسنديده ونيكو وشگافتن چيزي ودروغ گفتن ومتحير شدن ومدهوش كردن بالفتح وتشديد يا دروغ گفته شده واز خود ساخته شده

فرياد خواه (ف) يعني داد خواه ومظلوم

فريج (ف) بفتح گياهي است

فريد (ع) يگانه وبزرگ وجوهرنفيس ودانه كه در ميان درها باشد ونام شخصي ولي وشاعري

فريدون (ف) بكسرتين نام پادشاه ايران زمين كه ضحاك را كشته

فرير (ع) بالفتح بچه گاو كوهي ودر فارسي گياهي است خوشبو

فريز (ف) مثل فريج مذكور

فريزكردن (ف) بالكسر يا وزا هردو پارسي ستردن پشم ونوعي از ادويه

فريس (ف) چيزيكه ازچوب سازند وكشته شده ونام مردي

فريش (ع) بالفتح ستوران بعد از شاخ دادن بهفت شب وآن بهترين وقت باركردن است برآن وناقه كه نو زاده باشد ودر فارسي تاخت وتاراج وپريشان وپايمال وبريان وبرشته وبعضي بمعني تحسين وآفرين گفته اند نظامي گويد * كه خوباني كه در خورد فريش اند * بعالم دركدامي بقعه پيش اند *

فريشند (ف) فرشته را نامند

فريص (ع) شريك آب ورگهاي گردن وگوشت ميان پهلو ودوش وگوشت شانه كه هميشه مي لرزد فرايص جمع

فريصه (ع) گوشت شانه ستور ورگ گلو

فريض (ع) تير بكمان سوفار كرده

فريضه (ع) بالفتح واجب فرموده خدا يتعالي از نماز وروزه وزكواة وحج

فريغ (ع) بالفتح اسپ فراخ گام وزخم فراخ وزمين هموار

فريفتن (ف) بالكسر فريب دادن

فريغون (ف) بكسرتين وبا ياي فارسي نام مردي

فريق (ع) بالفتح گروه بيشتر وصحرائي است بالضم وفتح را صحرائي است نزديك بتهامه

فريور (ف) بكسرتين هرآنكه در دين راست راه باشد

فريوركيش (ف) مثله

فريوري (ف) راست ديني وراست ديني

فريوريدن (ف) راست شدن در دين ومستقيم شدن بر جاده در اصل معنيش آفرين وتحسين كردن

فز (ع) بالفتح وتشديد زا ميل كردن وتنها شدن ومرد سبك وبچه گاو دشتي بالضم محله ايست در نيشاپور

فژ (ف) بالفتح چرك وپليدي وبوي بد بالضم بال اسپ مرادف فش

فژاك (ف) بالفتح پليد وپلشت ومتعفن

فزايش (ف) يعني افزايش

فروتن (ف) بضمتین یعنی متواضع
فروتنی (ف) بضمتین تواضع ومسکینی
فروج (ع) بالفتح کمانی که هر دو خانه او کشاده باشد بالضم جمع فرج بالفتح وتشدید را پیراهن کوچک وقبایی که از پس سر شکافته باشند وچوزه ماکیان
فروجه (ع) بالفتح والتشدید چوزه
فروختن (ف) بیع کردن و بریان کردن مختصر افروختن
فرود (ف) باول مفتوح وثانی مضموم و واو مجهول نام پسر سیاوش باول مضموم بمعنی برشته وبریان کرده گفته اند
فرو داشت (ف) بالضم یعنی تسکین
فروده (ف) بمعنی برشته وبریان کرده
فرودین (ف) بالفتح ودال مکسور ویای معروف یعنی زین
فرور (ع) بالفتح زن گریزنده از مرد
فروردگان (ع) پنجروز پارسیان که بغایت معتبر دانند وجشن کنند
فروردمان (ف) مثله
فروره (ف) بالفتح چوبی که پس در نهند
فروریه تاختن (ف) آن آنست که دست راست خود را وقت تاختن بسوی خود فروکشد
فروز (ف) بالفتح افروزنده وامر بافروختن وتابش وفروغ
فروزان (ف) بضمتین تابان وسوزان
فروزنده خاور (ف) یعنی خورشید وامیر
فروسه (ع) سواری واسپ شناسی
فروسیه (ع) مثله
فروشاندن (ف) دور کردن ومخفف فرونشاندن
فروشد (ف) بمعنی همان افروشه که مرقوم شد

فروشیدن (ف) لرزیدن وموبر تن خاستن ودرهم آمدن پوست در ابتدای تب وغیره
فروض (ع) بالضم پیر شدن گاو وجز آن
فروط (ع) بالضم پیش آمدن وسبقت نمودن در کار
فروغ (ع) بالضم پرداختن از کاری ودهن های دلوها ودر فارسی تابش وروشنی
فروق (ع) بالضم رسیدن وبرجستن ناقه وماده خر از درد زه ونام موضعی است
فروک (ع) بالفتح مثل فارک که گذشت
فروگذاشت (ف) تقصیر وخیانت وضایع کرد
فروکش کردن (ف) یعنی اقامت کردن
فرومال (ف) یعنی فروریز
فروماندن (ف) بضمتین گذاشتن وعاجز وسر گشته ومتحیر شدن
فرومایه (ف) بضمتین بی پیر وفقیر وانکه کارهای کهینه کند
فرونچک (ف) همان قدرنجک مذکور
فرهل (ف) بضم فا وکسر ها فروگذار
فرهیدن (ف) گذاشتن وافگندن
فرهیده (ف) بفتحتین مرد خردمند ودانا
فرویش (ف) بوزن درویش کاهلی وفرو گذاشت
فره (ف) بکسر فا زیاده وافزون بفتحتین شهر مشهور بفتح فا وراء مشدد فروشکوه
فرهانج (ف) شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند قیل شاخ تاک که در زمین کنند وسرش را از موضع دیگر برارند بعربی عکیس گویند
فرهست (ف) بفتح فا وسکون سین مهمله جادو پست
فرهند (ف) بفتحتین خردمند باشکوه

فرکن (ف) بفتح فا وکاف فارسي جوي نو که بکنند و آب دران روان کنند

فرکند (ف) بفتح فا وکاف تازي رهگذر سیل که آب دران کنده شده وجابجا ایستاده چه بر دیوار چه بر زمین

فرکنده (ف) یعني فرسوده

فرم (ف) بوزن زخم چادریکه بازیگران در هوا گیرند تا نثار دران افتد بفتحتین دلتنگي و فرماندگي از غم

فرمان روا (ف) یعني بادشاه ونافذالامر

فرمخ (ع) بالفتح آن شیرکه برخوردني بریزند

فرمرست (ف) بفتح فا ومیم وضم راي مهمله دوم وسکون راي اول وسین مهمله شخصي که کم خورد بواسطه لاغر وناتوان باشد بعربي قصیح گویند بفتح قاف وکسر صاد مهمله وسکون یاي حطي وعین مهمله در آخر

فرمس (ف) بضم میم نام شهر دامغان چنانچه در فرهنگ گفته لکن سهو کرده چه قرمس را بتصحیف فرمس خوانده

فرمش (ف) بالفتح مختصر فراموش

فرمشي (ف) مثله

فرمک (ف) دانه وخوردني که آن را مالیده و پاک کرده باشند وبروغن وجز آن آمیخته باشند

فرمکین (ف) بمعني غمگین واندوهگین آمده

فرموش (ف) یعني فراموش است

فرموک (ف) باول مفتوح بثاني زده و میم مضموم وواو معروف گروهي ریسمان رشته بود که بر دوک پیچیده شود

فرمید (ف) دهي است از طوس که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکي درین ده ودیگري در کشمیر چنانچه شرح آن در لغت کاشمیر می آید

فرن (ع) بالضم جاي نان پختن و آن غیر تنور است ونانیکه دران پزند آن را فرني گویند و بمعني مرد درشت وغلیظ وسگ وفربه هم آمده

فرناد (ف) بوزن فریاد پایاب وپایان

فرناس (ع) بالکسر سطبر گردن ورئیس دهقانان وشیر درنده ومرد سخت ودلیر

فرنج (ف) بضمتین وسکون نون پیرامون دهان

فرنجک (ف) بفتحتین آنچه مردم را در خواب فرو گیرد

فرنجه (ع) بکسرتین ولایتي است درکنار دریا

فرنخ (ع) بالضم نام آهنگري است

فرند (ف) بکسر فا شمشیر وجوهر شمشیر و زینت آن

فرنک (ف) بکسر فا وفتح نون چوبکي که اطفال بر زمین گردانند

فرنکیس (ف) بالفتح ویاي پارسي نام دختر افراسیاب آنکه بحباله بی کیکاوس بود کیخسرو شاه پسر اوست

فرني (ع) بالضم کوره خورد که درو قرص وکلیچه پزند و آن غیر تنور است و آن آتش آهنگر وجز آن که در هندي بهتي گویند

فرنین (ع) بالضم برنج سفید را در شیر ترمیکنند و باریک بسنگ سلایه اوس کرده در شیر وشکر وروغن وگلاب اندازند لذیذ میشود

فرو (ع) بالفتح پوستین پوشیدن

فرو بردن دندان بکام (ف) یعني کامیاب گشتن ومستولي وغالب شدن

فروت (ف) باول وثاني مفتوح بواو زده بمعني بسیار بود

فرغانه (ف) ملکي است معروف
فرغره (ف) بفتح یکم و سیوم خشک رودي
راگویند که سیلاب بران گذشته وجا بجا آب
ایستاده باشد
فرغند (ف) با ول مفتوح بثاني زده وغین
مفتوح گیاهی باشد که بیخ ندارد و بر هر درخت
که پیچد آن را خشک گرداند
فرغنده (ف) مثله
فرغو (ف) مرغی است کوچک مانند باز که بان
شکار کنند
فرغوک (ف) بفتح و ضم غین خاموش وتن زده
فرغول (ع) تاخیر در کارها و درنگ و غفلت
فرغیش (ف) بالفتح و کسر غین معجمه موها
که از دامن پوستین نمایان باشد
فرفار (ف) مرد سبک و بسیار گو و آنکه همه
چیز را بشکند
فرفتن (ف) بکسر تین مختصر فریفتن
فرفته (ف) بکسر تین مختصر فریفته
فرفخ (ف) بفتح هردو فا نام گیاهي که در راه
روید
فرفر (ف) شتاب خواندن و نوشتن
فرفره (ف) چرمي مدور که کودکان دران
رشته کنند وگردانند
فرفرهمی نوشت (ف) یعني تیزتیز مینوشت
فرفعه (ع) بالفتح جنبانیدن انگشت و برهم
زدن تا صوتي پدید آید
فرفون (ف) بوزن و معني فرتوت مذکور
فرفور (ف) بالضم نام مرغي است
فرفیر (ف) بالضم بنفشه
فرفیون (ع) بالفتح و کسر فا دارو ییست
معروف
فرق (ع) بالفتح جدا کردن وکشادن وراه میان

موي سر که آن را فرق گویند و پیمانه ا[ست]
اهل مدینه و آن مقدار سه صاع است و آن مقدا[ر]
شانزده رطل بالکسر رمه گوسپند و آ[ن]
وگاو و جز آن و کوه و پشته و مو جه
کشادگی ومیان شگاف میان چیز شگافته بالضم
جدائی بفتحتین برسیدن وصبح باسفیده صبح
ودوري میان دو چیز و میان دو سم شتر وبرآمدگي
و بلندي یک ران اسپ بر ران اسپ دیگر وجدا
شدن شاخهاي تاج خروس از یکدیگر بالفتح وکسر
راگیاه خورد وپراگنده که زمین را بپوشد وترسنده
بالکسر وفتح را گروههاي مردم
فرقان (ع) بالضم قرآن وهرچه بدان فرق
کنند میان حق و باطل وشگافته شدن دریا
فرقه (ع) بالکسر مشک پرو گروهي از مردم
بالضم جدائي
فرقد (ع) بالفتح بچه گاو و یکي از دوستاره
که نزدیک قطب اند وبدان راه را شناسند وهردو را
فرقدان گویند ونام موضعي است به بخارا
فرقدان (ع) آنکه درضمن فرقد گذشت
فرقد بردم (ف) یعني سر در قدم در مراقبه
فروکش کنند
فرک (ع) بالفتح مالیدن جامه وخوشه ودشمن
داشتن زن شوي را وشوي زن را بفتحتین سستي
تن وگوش وسست شدن آن ودهي است باسفهان
بالکسر وفتح را موضعي است بالفتح وکسر را چیزیکه
پوست او مالیده وپاک کرده شود
فرکافج (ف) باول مفتوح بثاني زده ومیم
مفتوح بعد زده شیر راگویند
فرکس (ف) با ول مفتوح بثاني زده زمین را
که بصدمه سیل کنده شده باشد وجابجا آب
ایستاده بود وچیزي راگویند که بواسطه مدت بوسیده
واز هم ریخته باشد

بی ولیسه

فرص (ع) بالفتح بریدن ودریدن وشکافتن ورسیدن زخم برگلو

فرصاد (ع) بالکسر توت یا توت سرخ یا میوه توت ورنگی سرخ

فرصه (ع) بالضم مهر وقف وفراخ ومجال

فرصد (ع) بالکسر دانه مویز ودانه انگور

فرض (ع) تعین کردن وقت وچیزی مستحصن و مرسوم کردن وعطا دادن واندازه کردن وبریدن وفرموده وواجب کرده خدایتعالی ونوعی ازخرما وسوراخ گوشه کمان وجزآن وچوبی ازچوبهای خانه وعطای مرسوم ومقرر

فرضی (ع) بالفتح علم فرایض دادن

فرط (ع) بالفتح تقصیر کردن درکاری وضایع کردن وقوت کردن آن وزیادتی کردن وغالب شدن درسخن برکسی ومردن فرزندان کسی درکوچکی و پیش فرستادن بسوی کسی وآبستن نشدن نخل تا انکه نزدیک شدن زمان شکوفه آن وپیش دستی کردن وپیش رفتن باب برای اصلاح حوض ودلو ونگاه داشت آن وشتاب کردن برکسی ودرگذشتن درکاری وزمان ووقت وآمدن پیش کسی بعد از مدتی که زیاده برپانزده روز وکمتر از سه روز نباشد وزیادتی وغلبه وکوه خورد وراهی ویا موضعی بتهامه بفتحتین کسی برای آب پیش رود باسباب آب خور ازدلو و رسن وپاک کردن چاه وهرکاری وهرطفلی که پیش از بلوغ بمیرد بضمتین ستم کردن وازحد درگذرانیدن وکاری که در او ازحد گذرانیده شود گذشته مانده وپشته وبلندی واسپ تیزرو وگذرانده ازاسباب دیگر

فرطاس (ع) بالکسر عریض وپهن

فرطس (ع) بفتح فاوطا دهی است دربغداد

فرطوط (ع) بالفتح دلیده گندم ونیم کوفته و نیم کرده حلوای که آنرا فروشه هم گویند

فرطوس (ف) بالضم وبا واو فارسی نام مبارز افراسیاب ونام شهری است

فرطوم (ع) بضم فا وطا یعنی موزه

فرع (ع) بالفتح بلندی وبالای هرچیز ومهتر و شریف قوم ومال ومنفعت آماده وموی تمام وشاخ درخت وکمان که ازشاخ سازند وکمان ازشاخ شکافته نباشد وعصا برسرزدن وبرترشدن ازقوم خود ببزرگی وجمال وبکام زدن اسپرا تا بازابستد وباز داشتن مجرای آب بسوی شعب کوه بالضم نام آبی است وموضعی نزدیک بعرفات وجانب مدینه مشرفه ومردم که موی سر بسیار داشته باشد جمع افرع ضد اصلع بفتحتین اول نتیجه ناقه وگوسپند که عرب برای بتان میکشند بضمتین جمع ونام موضعی است میان بصره وکوفه وبسیار موی شدن وتمام موی سر شدن وچرمی که درمشک زیاده کنند

فرعنه (ع) بالفتح زیرکی وزیرک شدن

فرع خواران خاک (ف) یعنی آدمیان

فرعل (ع) بالضم بچه کفتار

فرعون (ع) بالکسر معروف که نام او ولید بن مصعب بود

فرغ (ع) بالفتح ریختن آب بالکسر پرداختن ازکاری وهدر وضایع بفتحتین ریخته شدن وجای برآمدن آب ازدهن دلو ودو ستاره روشن که بعد ایشان بحسب رویت یک نیزه است

فرغار (ف) بالفتح نیک ترشده ونیز نام ترکی که افراسیابش بجاسوسی فرستاده بود که ببیند رستم چه مقدار لشکر دارد وجنبانیدن باشد

فرغاریدن (ف) چیزی را ترکردن وسرشتن

فرغانج (ف) بفتح فا وسکون را ونون ماده گاو کوچک و فربه

ومكروهى يادست زده وپامال وياشدت غم واندوه مفرط يا مرور ايام وطول زمان نقصان وجزآن تمام بدان راه يافته كشتن

فرسب (ف) بفتحتين جامه كه بدان بام پوشند

فرستادگان (ف) پيغمبر ورسولان

فرستو (ف) بفتحتين وسين مهمله مرغكي سياه

فرستوک (ف) باول وثاني مكسور بسين زده وتاي فوقاني مضموم فرشتوک باشد وآنرا پرشتو نيز خوانند

فرستون (ف) معرب كرستون كه در كاف بيايد

فرسته (ف) بالكسر فرستاده ورسول وپيغمبر

فرسخ (ع) مقدار سه ميل معرب فرسنک وميل چهار هزار قدم اشتر راهوار

فرسطوقبان (ف) بفتح قاف وتشديد باي ابجد آن چيزي است كه باها بدان سنجد

فرسک (ف) باول وثاني مكسور شفتالو را گويند

فرسن (ع) بكسر فا سم شتر

فرسناف (ف) باول وثاني مكسور شب نوروز

فرسنافه (ف) مثله

فرسنگ (ف) بالفتح وبكاف فارسى سه كروه زمين كه بتازيش فرسخ گويند

فرسنگسار (ف) يعني سنگ جمع كه بر سر راهها فرسنگ كنند وميلي كه براي نشان مقدار فرسنگ سازند

فرسنه (ع) بالفتح بادي كه در گردن وپشت نشيند وپشت را خم كند

فرسود (ف) بالفتح سخت كهنه وريزه ساخته وسخن كهنه

فرسودن (ف) كهنه گشتن وازهم فروريختن

فرسوده (ف) باول وثاني زده وسين مضموم وواو معروف غايت الغايت كهنه وازهم ريخته را گويند

فرسيد (ف) بالفتح وبا ياي فارسي نام مردي

فرسيده (ف) بالفتح گرد شكسته وكشته شده

فرش (ع) بالفتح بساط گستردن وكشت وبرگ وبهن وگسترده شود وفضاي فراخ وموضعي است كه در ان گياه بسيار بود وريزه هاي خورد از درخت وگياه وگاو وگوسپند وانچه براي ذبح كردن بكار آيد وگستردن وپراكندن وفراخ كردن كار واندكي فراخ شدن وهموار شدن سم شتران ودروغ گفتن ونام وادي است كه پيغمبر صلعم در انجا فرود آمده بودند يا لضم شير حيوان نوزاينده

فرشاح (ع) بالكسر بر وبر دم افتاده شدن

فرشاط (ع) بالكسر فراخ

فرشپاستان (ف) يعني زمين

فرشته (ف) بكسرتين معروف

فرشته تنان (ف) يعني روحانيان

فرشته سحاب (ف) يعني ميكائيل عم

فرشته صوري (ف) اسرافيل عم

فرش خاک (ف) يعني زمين

فرش دورنگ (ف) يعني زمانه وزمين

فرشک (ف) بفتح فا وكسر را وسكون شين معجمه خوشه هاي انگور كه بخوشه بزرگ چسپيده بود بتازي خصله گويند

فرشطه (ع) بر يک پا نشستن وگام كشاده نهادن ميان هردو پا

فرش عاج (ف) يعني برف

فرش نهاده تست (ف) يعني مغلوب تست وكم باز ارتست

فرشيد (ف) بالفتح وكسر شين براد ر پيران

فرخند (ف) باول مفتوح وبثاني زده وخاي مضموم بنون زده بمعني فرخجسته مرقوم

فرخو (ف) بفتح فاو خا پیراستن تاك وكشت مرادف پرخو

فرخواك (ف) بالفتح وكاف فارسي قلبه كه بالاي آن تخم مرغ ريزند چه فر بمعني بالا و خواك تخم مرغ باشد

فرخور (ف) باول مفتوح وثاني زده وخاي مضموم و واو معدوله جاي گذر آب را گويند

فرد (ع) بالفتح تنها وطاق ضد زوج

فردا (ف) بالفتح روز آينده

فردار (ف) بالفتح گذاره چهار پهلو وخانه تابستاني كه بالاي بام بود

فرداز (ف) مثله

فرد الشجاع (ف) بالفتح نام كوكبي است

فردن (ف) بوزن درتن بمعني جوي

فردوس (ع) بالكسر وفتح دال واديها كه دران اقسام گياه باشد و رويد و بستان انگور وخرما وجز آن وآبي است از بني تميم نزديك كوفه ونام بهشت بالكسر آب وبسياري ميوه ها

فردين (ف) باول مفتوح بثاني زده نام ماه نخستين بود از سال وآن مدت ماندن آفتاب در برج بره وآن را فروردين نيز خوانند

فرز (ف) بالفتح زمين هموار و زمين نشيب و جدا كردن چيزي از چيزي بالكسر راه در زمين بلند وتودهٔ ريگ

فرژ (ف) بزاي فارسي گياهي است دافع درد شكم

فرزام (ف) باول مفتوح بثاني زده وزاي منقوطه بالف كشيده لايق وسزاوار باشد

فرزان (ف) باول مفتوح بثاني زده علم و حكمت ودانش وفرزانه

فرزانگی (ف) حكمت ودانائي وافزوني وشكوه

فرزانه (ف) حكيمي دانا

فرزن (ف) بفتحتين سبزه كه بيشتر در آب باشد وهمه وقت تازه بود * ازخانه كه رفت تا سر كوي چو فرزه *

فرزدق (ع) بفتحتين ناني تنك كه درميان تنور سرد افتد وپارهٔ نان از آرد خمير كرده ولقب همام بن غالب وشاعر مشهور

فرزده (ف) اول مفتوح وثاني مضموم نيزه است درغايت تيزي

فرزم (ع) بضم فا وزا كندهٔ موزه دوز وتختهٔ كفش گران

فرزند (ف) بكسرتين نام موضعي است وقيل ريگستاني است

فرزند آفتاب (ف) حيوانات وحبابه فلك

فرزند خاور (ف) يعني آفتاب

فرزه (ع) بالكسر پارهٔ جدا كردن از چيزي بالضم نوبت وفرصت وراه ميان تودهٔ ريگ

فرزين (ف) بالفتح مهره شطرنج

فرس (ع) بالكسر گياهي است بالضم مردم ملك فارس مذكور بالفتح افگندن شير درنده شكاري را وفروگرفتن و شكستن استخوان گردن وكشتن وهميشه خوردن گياه فرس وچرانيدن ونگاهداشتن اسپ

فرسان (ف) باول مكسور جانوري است كه از پوستش پوستين سازند

فرساي (ف) بالفتح امر فرسوده

فرسائيدن (ف) بالفتح سخت كهنه وريزنده شدن وازهم ريزانيدن وكهنه كردن

فرسانيده (ف) باول مفتوح بثاني زده چيزي را گويند كه بسببي از اسباب مانند رسيدن آسيبي

که بیش بیش شیر فریاد میکند ومیترساند آن را سیاه گوش گویند وآنکه راه بر لشکر وآنکه نامه برسلطان را راه نماید

فرب (ق) بفتحتین وبای موحده در آخر نام رودی است

فربرز (ف) بالفتح وبا سوم فرسخ نام پسر کیکاوس

فربی (ف) بالفتح وبیای پارسی فربه ضد لاغر

فرت (ف) بالفتح تام جامه ضد بود بالضم گیاهی است که درد شکم را نافع است

فرتابیج (ف) بالکسر نوعی از نشان های اشتر

فرتنا (ف) بالکسر نام کنیزک زنی است ونام کوشکی

فرتوت (ف) پیرسخت سال خورده

فرتور (ف) مثله

فرتوز (ف) باول مفتوح بثانی زده وتای فوقانی مفتوح بمعنی عکس باشد

فرتوک (ف) باول مفتوح بثانی زده وتای فوقانی مضموم وواو معروف برستوک را گویند

فرث (ع) سرگین شکینه و پاره پاره جگر

فرج (ع) بالفتح عورت واندام مخصوص ورخنه وشکاف وجای ترس وبیم ومیان هردو پای اسپ وشهری است بموصل و وا شدن بالضم شهری است بپارس بالکسر انکه راز پنهان ندارد بضمتین کمانی که ازچله جدا ودور باشد بفتحتین همیشه کشاده بودن عورت وبهم سیدن وبهم پیوسته نشده الیین آدمی بواسطه کلانی آنها بالضم وفتح را شتکافها جمع فرجه

فرجار (ع) بالفتح معرب پرکار

فرجام (ف) بالفتح آخرکار وانجام ونیکوئی

فرجام گاه (ق) یعنی قبر خرد وسی گوید * وبس دشمن ودوست کردی تباه * کنون بازگشت است فرجام گاه *

فرجد (ف) بفتح فا وجیم پد جد لفظ فارسی وجد عربی

فرجند (ف) بروزن دردمند خداوند شکوه

فرجنة (ع) بالفتح شانه کردن بال ودم اسپ

فرجون (ع) زن فرعون و پشت خارستور

فرجه (ع) بالفتح شگاف وکشاد وکشودن و از تنگی ودشواری برون شدن وکشادگی میان دوچیز

فرجی (ع) بالضم جامه ایست معروف که عوام فرزی گویند

فرح (ع) بفتحتین شادی وسرور وشادمانی کردن بالفتح وکسر را شادان

فرخ (ع) بالفتح چوزه مرغ وبچه حیوان وشاخ نوبرآمده ازگیاه ومردی است ودرفارسی مبارک وزیبارخ بفتحتین ترس وبیم زایل شدن

فرخا (ع) بالفتح فراخی وکشادگی

فرخار (ف) بالفتح شهری است درترکستان منسوب بخوبرویان ونیزنام بت خانه است

فرخاش (ف) بوزن ومعنی پرخاش

فرخاک (ف) بالفتح موی لب فروهشته

فرخال (ف) بالفتح مثله

فرخج (ف) بفتحتین وجیم فارسی درآخر کفاف اسپ

فرخجسته (ف) یعنی فرخنده

فرخ روز (ف) نام نوائی ولحنی

فرخسته (ف) بفتح خا وسکون سین مهمله بر زمین کشیده شده بشین معجمه نیزآمده

فرخشه (ف) بفتح فا وخا وشین معجمه نانی که از نشاسته ولوزینه بزند

فرخیدن (ف) بالفتح پنبه زدن

فرخنج (ف) بفتح فا وخا وسکون را ونون نصیب وبهره

فرازنده (ف) بفتح یکم ویکم وچهارم بالا کننده

فراس (ع) بالفتح خرما ایست سیاه وشیر درنده

فراسوده (ف) بالفتح بسیار فرسوده وسخت کنه شده

فراسه (ع) بالفتح سوار شدن وسواری کردن و دانستن بالکسر دانائی وشناخت به نشان ونظر

فراسیاب (ف) همان افرسیاب مذکور

فراسیون (ف) بالفتح وکسر سین مهمله وضم یای حطی گیاهی است که بتازیش صد فی الارض گویند وقیل گند نای کوهی چنانچه در کتب طب مذکور است

فراش (ف) بالفتح والکسر بگسترد وکرم پیله

فراشته (ف) بالفتح پروانه چراغ بالکسر جاروب که خاشاک روبند ومرد سبک وآب اندک

فراشتن (ف) برآوردن وبلند کردن وبرکشیدن

فراشه (ف) بالفتح پروانه وگل خشک شده بعد از رفتن آب از زمین

فراص (ع) بالکسر سخت و درشت وسرخ ونام مردی است

فراض (ع) بالکسر جمع فرض که مذکور خواهد شد

فراخه (ع) بالضم شیر درنده

فراط (ع) بالکسر پیش دستی کردن وپیشتر سخن کردن

فراعین (ع) بالفتح جمع فرعون که مذکور خواهد شد

فراغ (ع) بالفتح پرداختن از کاری بکسر دهن دلو وظرفی که دران دوشاب باشد واسپ فراخ گام وحوض فراخ بزرگ که از چرم سازند و ناقه بسیار شیر وکمانی که تیرش تیزرود وکاسه بزرگ که نتوان برداشت وپیکان پهن

فراغار (ف) بمعنی فرغر که می آید

فراغنه (ع) مثل فراغ مذکور

فرافا (ف) بالفتح کشادگی سرا

فراق (ع) بالکسر از هم دیگر جدا شدن بالفتح والکسر جدائی در اصطلاح سالکان مراد از فراق آنست که اگر یک لحظه عاشق از معشوق جدا شود آن فراق صد ساله او باشد

فراک (ف) باول مضموم پشت بود وشیر که بتازی اسد خوانند

فراکی (ف) بالفتح جوی بلند

فرامرز (ف) پسر رستم

فرامش (ف) مختصر فرامرش

فراموشت (ف) مثله

فران (ع) بالفتح نام آبی است بالفتح رتشدید را شهری است وسیع در مغرب زمین

فرانس (ع) بالضم شیر درنده وسطبر گردن

فرانک (ف) بالفتح مادر فریدون

فراوان (ف) بالکسر بسیار

فراوند (ف) بالفتح چوبی که پس در نهند تا کشوده نشود

فراویز (ف) بالفتح سنجاف جامه

فراهته (ع) بالفتح زیرک واستاد شدن ونیک رفتن اسپ ونام شهری است نزدیک سنجستان

فراهیختن (ف) بمعنی براهیختن مذکور و تربیت نمودن وادب کردن باشد

فراهیختن (ف) مثله

فراهد (ع) کسانیکه از قبیله فرهود باشد

فراهم (ف) بفتح فا یکجا وگرد آمده وجمع شده

فرایزدی (ف) شکوه خداوندی

فرایس (ع) بالفتح جمع فریسه که مرقوم خواهد شد

فرایض (ع) بالفتح فرموده های خدایتعالی از نماز وروزه وزکواة وعلم قسمت میراث

فرایغ (ع) بالضم شیر درنده وجانوری است

بزرگ و بلند

فدور (ع) بالضم باز ایستادن گشن ازگشني

فدید (ع) بالفتح بانگ کردن

فدیک (ع) بالضم وفتح دال نام موضعي است

فدیه (ع) بالکسر سربها وسرخري یعني طعامی ومالی براي واخریدن نفس خود را داده شود

فذ (ع) بفتح وتشدید ذال تنها ویگانه وچیزهاي پراگنده وسخت راندن

فذالک (ع) وزن کذالک عاقبت وحاصل چیزي وجمع حساب بعد تفصیل

فذرقد (ع) بالکسر وذال منقوطه پارهٔ گوشت

فر (ع) بفتح وتشدید را دندان ستور واکردن وبازدیدکان وتفتیش کردن ازکاري وگریزندگان وگریختن ودرفارسي بمعني زیبائي وشکوه ودبدبه وغیره است

فرء (ع) بفتحتین گورخر وخربزه است

فراء (ع) بالکسر والمد پوستها بالفتح وتشدید را پوستین دوز ولقب نحوي است مشهور ودرفارسي بالفتح والقصر بالا وپیش وبلند تر وبمعني بر وروهم آمده

فرابرز (ف) نام پهلواني است ایراني

فراپوش (ف) باواو مجهول وپارسي یعني بپوش

فرات (ع) بالضم آب خوش ونام رودي است در کوفه

فراترک (ف) بمعني پیشترک

فراتق (ع) معرب فراته که مذکور خواهد شد

فراته (ف) بالضم حلوائي است که اورا میده گویند

فراچنگ (ف) بالفتح وباجیم فارسي تیز کردن وفرومایه ونادان وکینه وبمعني درچنگ هم آمده

فراخ (ف) بالفتح شاخ زرع که از دانه بدر آمده باشد ونزدیک باشد که شاخ شود وجوزه مرغ بفتح یکم وضم دوم مشدد دمبارک وهمایون وزیبا رخ

فراخا (ف) جاي تنگ

فراخ آستین (ف) بالفتح جوانمرد

فراختا (ف) مثل فراخا مذکور

فراختن (ف) بالفتح وباچهارم موقوف بلند ساختن

فراخ دست (ف) یعني نهایت سخي وکریم وبخشنده

فراخ دهن (ف) یعني بسیارگو وبد زبان

فراخ رفتن (ف) یعني شتاب رفتن

فراخ رو (ف) یعني کسي که بعشرت گذراند وهمیشه بامردم شگفته باشد واز حد بیرون رونده

فراخاک (ف) بالفتح گوشتابه

فراخون (ف) باول مفتوح بثاني زده وخاي مفتوح بواو زده پیراستن درخت وبریدن شاخ وزیادتي آن وآن را برخو نیز خوانند

فراخور (ف) لایق وزیبا

فراخیدن (ف) بکسر خاي معجمه مو بر تن خاستن

فرادي (ع) بالضم تنهایان وجداگانان

فرادیس (ع) جمع فردوس که خواهد آمد وموضعي است نزدیک دمشق وحلب

فرار (ع) بالکسر گریختن وترسیدن بالضم بچه میش وبزوبچه گاودشتي بالفتح وتشدید را بسیار گریزنده

فرارفت (ف) بالفتح نزدیک رفت

فرارون (ف) بضم فاوراي دوم چیزي که بازپس بود

فراز (ف) بالفتح گستردن وبستن وکشادن

فخار (ع) بالفتح نازیدن بالفتح وتشدید خای معجمه سفال وجز آن

فخته (ع) بفتح یکم و سوم نیکوئی و مودت

فخذ (ع) بفتح یکم وکسر دوم ران وزانو وبر ران زدن وچیزی بر ران رسیدن وقبیله خورد از خویشان وبرادران

فخر (ع) بالفتح و فتحتین نازیدن بچیزی

فخری (ع) بالفتح یکنوع انگور است

فخفره (ف) بفتح هردوفا جوبا شد

فخم (ف) بفتحتین چادریکه نثار چینان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند

فخیده (ف) پنبه دانه از پنبه کشیده

فخیدن (ف) دانه از پنبه جدا کردن

فخن (ف) بفتحتین میان باغ

فخور (ع) بالضم نازیدن بالفتح بسیار نازیدن وناقه بزرگ پستان کم شیر وپستان سطبر تنگ سوراخ کم شیر ودرخت خرمای بزرگ تنه وسطبر برگ واسپ بزرگ ودراز قضیب

فخیر (ع) بالفتح فخر کننده باکسی وزبون ومغلوب شده در فخر بالکسر وتشدید خای مکسوره بسیار نازنده

فخیم (ع) بزرگ قدر وهر چیز بزرگ

فداء (ع) بالکسر انچه بدان اسیر خود را خلاص کند وآن را سربها گویند وخلاص کردن وخریدن خود را بمال ومطلق قربانی

فداد (ع) بالفتح وتشدید دال مرد سخت آواز کننده ودرشت درکلام ومتکبر وصاحب صد شتر تا هزار

فدام (ع) بالکسر والتخفیف سرپوش ابریق ودهن بند مجوسی

فدان (ع) بالفتح وتشدید دال وتخفیف ان گاو یا دو گاو که باهم به بندند برای قلبه راندن والت قلبه راندن که بر گاو به بندند برای قلبه رانی

فدای (ف) کسی که برای کسی دانسته مرتکب امری شود که در ان بیم جان باشد

فدخ (ع) بالفتح بسنگ شکستن تیر را

فدر (ع) بالفتح باز ایستادن نر از جماع بفتحتین بزکوهی وجوان بفتح اول وکسر دال نادان وچوبی که زود شکند بضمتین وتشدید را نقره وکودک فربه ببلوغ نزدیک رسیده

فدرنجک (ف) بوزن فرسنلک پیرامون دهان

فدرنگ (ف) بفتح فا وراي مهمله وسکون دال ونون وکاف فارسی در اخر چوبی که پس دروازه برای بستن در استوار کنند

فدرونک (ف) بفتح فا ونون وضم راي مهمله سنگی که بر کنگره حصار بنهند بجهت مدافعت خصم

فدره (ف) بالفتح وراي مهمله بوریا ومانند آن بالای سقف اندازند وگل بران رانند

فدس (ع) بالضم عنکبوت

فدش (ع) بالفتح ریش کردن سر

فدع (ع) بفتحتین کجی پیوند دست وپا چنانکه کف دست وقدم برگردد ورفتار بر پشت قدم وبلندی میان

فدغم (ع) بالفتح وغین منقوطه مرد بزرگ جثه وخوبروی

فدفد (ف) بضم هردو فا وسکون هر دو دال مهمله بلند آواز و درشت درسخن بفتح هر دو فا صحرا وزمین سخت ودرشت وزمین هموار

فدک (ع) بفتحتین نام دهی است در ناحیه مکه بخیبر

فدم (ع) بالفتح مرد گران زبان ودهن ابریق بغلاف بستن

فدن (ع) بفتحتین رنگی است سرخ و قصر

کردن چیزی

فجع (ع) بالفتح مصیبت رسانیدن واندوهگین کردن وبردن چیزی که پیش کسی عزیز وکریم باشد ونیست

فجفاج (ع) مرد بسیارگو

فجل (ع) بالضم وضمتین ترب بفتحتین سست شدن وسبطر شدن

فجم الکلب (ع) نام ستاره ییست

فجن (ف) بالفتح کوشک

فجو (ع) بالفتح دور بودن زه از کمان

فجواء (ع) شکاف زمین فراخ وکمان که زه ازان دور باشد

فجور (ع) بالضم میل کردن از حق ودین وجزآن ودروغ گفتن وبی فرمانی وتباهی وضایع کردن نماز وبرانگیخته شدن بر معاصی وزنا کردن بالفتح بدکار

فجوه (ع) بالفتح کشادگی میان سرا وشگاف میان دوکوه وجزآن

فجیع (ع) بالفتح بدرد آرنده

فجیعه (ع) بالفتح درد سخت ومصیبت

فحاش (ع) بالفتح وتشدید حا بسیار سخن زشت گوینده وزشت کارها

فحال (ع) بالکسر جمع فحل که می آید بضم وتشدید حا درخت خرما نرم که بر ندارد

فحام (ع) بالضم سیاه رنگ شدن وگریستن کودک چندانکه کبود شود

فحاوی (ع) بالفتح معنیها

فحث (ع) بالفتح تفحص کردن

فحس (ع) بالفتح بدهان وزبان گرفتن ولیسیدن آب وجزآن

فحش (ع) بالضم از حد درگذشتن بدی وسخن زشت گفتن بالفتح ضایع کردن کاری

فحشاء (ع) بالفتح کار بد وزنا وبخل وامساک ومنع صدقات

فحص (ع) بالفتح کاویدن از چیزی ونیک پژوهیدن ونیک جستن وتفتیش کردن وترگردانیدن باران خاکستر را وشتافتن ودندان پیش جنبیدن واشیانه ساختن مرغ سنگخوار در زمین ونام چند موضع در مغرب

فحض (ع) بالفتح وحاء مهمله شکافتن چیزی تر چون خیار وخربزه

فحطاح (ع) بالفتح نام جوی است از جوبهای بهشت

فحل (ع) بالفتح نر ونرد رمیان ماده هارها کردن وستاره سهیل ونام مردی است وحصیر که از ریشه درخت خرما بافند

فحل افاق (ف) عالم بزرگ چنانکه فحول علماء گویند

فحله (ع) بالکسر استران نر

فحلی افاق (ف) مثل فحل افاق مرقوم

فرتنا (ف) بالکسر نام کنیزک زنی است ونام کوشکی

فحم (ع) بالفتح خاموش شدن وآب ساکن که روان نباشد بفتحتین اول شب یا سیاهی است

فحواء (ع) بالفتح سخن ومضمون آن

فحوح (ع) بالفتح نام بدران قبیله ایست

فحوم (ع) بالضم سیاه رنگ شدن وبسیار گریستن کودک

فحوی (ع) مثل فحواء مرقوم

فحیل (ع) بکسرتین کشن خوب را از اصل اشتر

فحیم (ع) بالفتح انگشت وسخت سیاه

فخ (ع) بالفتح وتشدید خا دام اشکار وموضعی است بمکه وسستی که در هردو پای واواز مرد خوابیده

اعضا پیوند یافته اند
فتراک (ع) بالکسر معروف شکار بند
فترت (ع) بالکسر سستی و زمان میان دو پیغمبر وماهی است که چون آنرا بپا بمالند سستی در اعضا بهم رسد
فترد (ف) بالفتح درنده و دریده و دریدن
فتردن (ف) بکسر یکم وفتح دوم دریدن
فتش (ع) بالفتح جست جو کردن و کاویدن
فتک (ف) بهر سه حرکت ناگاه گرفتن و ناگاه کشتن و مرتکب کار عظیم شدن و عذر کردن و دلیر شدن و فرصت یافتن وکشتن یا زخم زدن کسی را
فتل (ع) بالفتح تافتن ریسمان و برگردانیدن بفتحتین دوری میان ارنج وپهلوی شتر
فتن (ع) بالفتح سوختن وآزمودن وبشگفت آوردن از چیزی وگونه وحال بالکسر وفتح تا بمعنی فتنه که می آید
فتنه (ع) بالکسر آزمایش وحیرت وگمراهی ودرشر افتادن ونرم شدن آهن وکفر و رسوائی وعذاب وگداختن نقره وگمراه کردن و دیوانه شدن ومال واولاد ومختلف شدن مردم درانهای خود
فتنه خفت (ف) بالکسر یعنی فتنه نهاده
فتنه راکمرکشان (ف) یعنی فتنه ازکینه کشی بازمانده
فتو (ع) بضمتین وتشدید را وجوانان وجوان مردان
فتوت (ع) بضمتین وتشدید را وجوانمردی
فتوح (ع) بفتح اول باران بهار وناقه که سوراخ پستانش فراخ باشد بالضم کشایشها
فتور (ع) بالضم نرم شدن بعد از سختی وساکن شدن بعد از تیزی وسستی آوردن درکاری ونرم شدن و سست شدن مفاصل وجدائی میان دوکس
فتوی (ع) بالفتح وبالف مقصوره انچه بدان حکم کنند فقیه در مسئله
فتی (ع) بالفتح جوان مرد وصاحب کرم
فتیا (ع) بالضم مثل فتوی که گذشت
فتیان (ع) بالکسر جوان وجوان مردان بفتحتین دو جوان وشب و روز
فتیل (ع) بالفتح چیزی با فته شده و رسن باریک از پوست خرما و رشته دانه خرما وچرک میان انگشتان
فتیله (ع) بالفتح پلیته چراغ
فث (ع) بالفتح وتشدید ثا درخت حنظل وگیاهی است که درسال قحط تان از ان بپزند وبخورند ودرخت خرما را هم گویند
فثج بالفتح آبستن شتر وآب از جای برکشیدن
فج (ع) بالفتح راه فراخ وراهی که میان دوکوه باشد وراه دور بالضم در فارسی فروهشته لب راگویند بالکسر خام وناپخته از هر چیزی
فجاء (ع) بالفتح ناگاه گرفتن کسی را وهجوم کردن برکسی
فجاج (ع) بالکسر جمع فج مرقوم
فجاجه (ع) بالکسر خامی
فجار (ع) بالفتح وکسر را زن فاجره بالکسر روزی از روزهای میان قریش بالضم وتشدید جیم بدکار
فجاره (ع) بضم یکم ناگاه آمدن وناگاه گرفتن
فجج (ع) بفتحتین میان هر دو پاکشاده داشتن در رفتار وجدا ودور بودن زه کمان از قبضه
فجر (ع) بالفتح آب روان کردن وسپیده صبح وآن سرخی آفتاب درسیاهی شب و برانگیخته شدن بر معاصی و زنا بفتحتین جوان مردی وکرم وبخشش واحسان بضمتین جمع فاجر
فجرة (ع) بفتحتین برون رونده کان از خدایتعالی ودروغ گویان بالضم برآمدن آب
فجش (ع) بالفتح زخم کردن وشکافتن و فراخ

فاکبون (ف) بناز و نعمت زیستگان

فاکه (ع) بالفتح وکسر کاف میوه که بدان غذا حاصل نشود و شادان و خوش طبع وظریف

فال (ع) بالفتح وسکون همزه شگون نیک وگاهی در شگون بد نیز استعمال کنند و دهیست بفارس معرب بال آزانجا است قطب الدین فالی

فالج (ع) بکسر لام شیر چشم وکوهان و تیری که بنشانه رسد و سست نیمه بدن آدمی بواسطه خلط بلغم که بدان از حرکت بازماند و آنرا فلج گویند ونام مردیست

فالوذج (ع) معرب پالوده

فالوق (ع) مثله

فالیز (ع) معرب پالیز

فام (ف) مانند و رنگ و گونه و وام که بتازیش دین خوانند و قصبه در خراسان مولد شهاب الدین علی فامی که در فن انشا وشعر و تاریخ ماهر بود

فامر (ف) بضم میم شهریست حوالی فرخار ونزدیک آن بیابانیست که آهو در آن نافه اندازد

فامزه (ف) مثله

فانوذ (ع) تعریب پالوده

فانوس (ف) چراغدان معروف

فانوس خیال (ف) وانصورتها که بزور دوره فتیله میگردد

فانه (ف) بوزن ومعنی پانه که در باء فارسی گذشت یعنی چوبیکه میان شکاف چوب گذارند وچوبیکه پس دروازه برای بستن در استوار کنند

فانیذ (ع) معروف بهر سخت قریب فنا باشد

فانیذ (ف) شکریست مانند شکر قلم که مذکور شد

فاو (ع) بالفتح وسکون همزه زدن وشگافتن سر زدن بشمشیر وشگافتن هرچیز وشگاف میان دو کوه

فاه (ع) دهان بفتحتین فراخ دهان شدن

فاید (ف) بیای تحتانی مفتوح کلمه است بمعنی تاکه بتازی حتی گویند

فایده (ع) آنچه از دانش و مال گرفته و داده شود

فایز (ع) بالفتح رستگاری و مظفر وآستانه بلند

فایق (ع) بالفتح آفزوده وزیاده برکسی و برگزیده از هر چیزی

فایل (ف) رگ ران و گوشت کناره سرین

فت (ع) بالفتح وتشدید تا ریزه ریزه کردن

فتاء (ع) بالفتح والمد جوان وجوانی وجوان وجوان شدن

فتات (ع) بالضم ریزه از هر چیزی

فتاح (ع) بالفتح وتشدید بسیار کشاینده و داور وحکم کننده و نامی است از نامهای حق تعالی ونام مرغی است

فتاخرو (ف) نام پادشاه کرمان

فتار (ف) بالفتح شگافنده و جدا کننده در عربی بمعنی فتور است

فتال (ع) بالکسر درخت نو نشاندن یا بالفتح از هم شکستن و بریدن و دریدن

فتالیدن (ف) بالکسر فشاندن و ریختن

فتان (ع) بالفتح والتشدید دزد و شیطان و فتنه انگیز و زرگر و بیشه آور و بالکسر والتخفیف غلاف از چرم وپوست که در پا میکنند

فتح (ع) بالفتح کشادن و کشایش و نصرت و آب روان از چشمه وجز آن بفتحتین در فراخ کشاده

فتح الباب (ف) کشادگی در ونام شهریست

فتح یاب (ف) معروف کشاد کارها

فتخ (ع) آنگشتری بی نگین

فتر (ع) بالکسر فرجه میان انگشت سبابه وابهام بالفتح نام زنی است وفرو نشستن گرمی بفتحتین سستی و ناتوانی وگوشت میان مفاصل که بدان

فارغ (ع) آسوده وپرداخته یعنی خالی شده

فارق (ع) جدا کننده وشتر ماده وخر ماده وزن که دردزه پیدا کرده باشد وابر جدا شده از ابرهای دیگر

فارقات (ع) جدا کننده وفرشتگان که جدا کنندگان حلال از حرام باشند .

فارقه (ع) جدا کننده واشتر ماده که درد زه داشته باشند

فاروق (ع) بالفتح فرق کننده میان دو چیز ولقب امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه و بسیار فرق کننده وابر جدا شده از ابرها

فاره (ع) موش ونافه مشک

فاریاب (ع) نام موضعیست ببلخ که ظهیر شاعر ازانجاست

. فاژ (ف) بزای فارسی خمیازه باشد

فازر (ع) بالفتح راه فراخ ومورچه سیاه که درو سرخی باشد

فازه (ع) مثل فاره که گذشت

فاژه (ف) مثل فاژ که گذشت

فاس (ع) کلند آهنی که بان سنگ را شکافند

فاسد (ع) بالفتح تباه

فاسرا (ع) هزار احسان

فاسق (ع) بالفتح بی فرمان

فاسقون (ع) نام بیشه ایست درروم

فاسقین (ع) بیرون شدگان از فرمان خدای تعالی

فاش (ف) آشکار وگشاده وپراگنده

فاشرستین (ف) نباتیست که ورق آن بهن تر از لبلاب است

فاصل (ع) بالفتح فرق کننده میان دو چیز

فاصله (ع) جدا کننده دو چیز از یکدیگر یعنی کفر وایمان وآخر و تمامی آیه و مهره بزرگ ومهره خورد وسه حرف متحرک پیش از حرف ساکن چون ضربت

فاضل (ع) افزون وآینده ومرد دانا وصاحب فضل

فاضلاب (ف) آبی که زیاده بسرشاری از نهرها بدر میرود

فالکباز (ف) فالگیری را گویند که بر سر کوچه وبازار نشسته برای مردم فال گیرد

فاضله (ع) باضاد منقوطه زیادت آمدن عطا وزن صاحب فضل

فاضه (ع) بالفتح سختی

فاطر (ع) بالفتح آفریننده چنانچه درقران مجید فاطر السموات والارض واقع است

فاطمه (ع) زنیکه بچه را از شیر گرفته باشد ونام دختر حضرت رسول علیه السلام

فاعره (ف) نوعی از عطر

فاغده (ف) بالفتح وبا دال مهمله تیز

فاغر (ف) بالفتح گلی است بزردی مایل خوشبو ودراز که بهندی رای چمپا گویند

فاغره (ف) بفتح غین معجمه دانه خوشبو مقدار نخود وسخت ودهن شگافته

فاغیه (ف) مثل فاغر که گذشت

فافا (ف) مردکه بفافگفتن درماند ونیکو وبد یع

فافافه (ف) درپیچیدن سخن یعنی تکرار کردن در گفتن

فاقد (ع) زنیکه شوی یا پسر گم کرده باشد ونایابنده چیزی وگم کننده

فاقره (ع) بالفتح حادثه وسختی وبلا ورنج واول کار

فاقع (ع) بکسر قاف سخت زرد

فاقه (ع) بالفتح درویشی وحاجت مند

فاک (ع) به تشدید کاف پیر فرتوت

هیجا و در لغت کف دریا

فا (ع) کلمه ایست که بجاي وا استعمال کنند چنانکه گویند فاکُفت یعني واکُفت و در بعضي نسخه بمعني شرم کیی آورده

فاتح (ع) جمع کننده وقضا کننده

فاتحه (ع) اول چیزي وسوره الحمد ونام زحمتي است مخصوص چنانچه ازاین بیت مفهوم میشود. رنجو رهمین بیني پس فاتحه میخواني * اي دوست نمیداني کز فاتحه رنجورم

فاتحه فکرت (ف) یعني اول سخن

فاتر (ع) سست وآب نیم گرم وچشمي که نظرش تیز نباشد

فاترچین (ف) بمعني سپند سوختني

فاترسین (ف) با تاء فوقاني مفتوح برازده وسین مکسور ویاء معروف اسپندان باشد وان را فاشرسني هم گویند

فاتق (ع) در ایام جاهلیت ماه رمضان را گفتندي وکشاینده وشکافنده وبستگي

فاتن (ع) گمراه وگمراه کننده شیطان ودربلا وفتنه افتاده

فاتوریدن (ف) با تاء فوقاني مضموم وواو مجهول دور تر شدن ویکسو رفتن ورمیدن

فاتولیدن (ف) باواو فارسي مثله

فاثور (ع) بثا مثلثه طشت وجزآن از رخام یافضه ویا طلا وظرفیکه درآن شراب وجزآن کنند وقرص آفتاب وموضعیست وجماعتي که بسرحد بغي ستند پس دشمن براي خبر گرفتن وجاسوس ومرتبه ومنزلت وخان طعام

فاجام (ف) بقیه خرما وانگور بر درخت

فاجتیازوا (ف) بجیم وتاء قرشت پس شتاب رفتن

فاجج (ع) بکسر جیم اول راه کشاده ومیان دو کوه

فاجر (ع) کار بد کننده ومالدار وبي فرمان وساحر ودروغ گو

فاحش (ع) بسیار بخیل وبسیار غالب وهر بدیکه از حد درگذرد ومرد درشت سخن وزشت کار

فاحشه (ع) زن زناکننده وگناه سخت وزشت وقوي وخلاف شرع

فاخته (ف) مرغي است که برگردن طوق دارد مثل قمري

فاخر (ع) گران مایه ونیکو از هر چیز وغوره خرما

فاخور (ع) نوعي از گل بهار وخوشبوئي

فادر (ع) بزکوهي کلان سال وبز کوهي جوان ودرست خلقت وناقه که جدا باشد از شتران

فار (ع) بالفتح وسکون همزه زمین کندن ودفن کردن موشان

فاراب (ف) نام ولایتي در دیار ترکستان وشهریست مابین چاچ وبلاساغون

فاران (ع) نام کوهي است

فارج (ع) کمانیکه هردو خانه اش کشاده باشد

فارد (ف) یکي از بازي هفت خانه نرد که اسامي هر هفت بلغت خانه گیر گفته شده ودرعربي یکانه وجدا وکاودشتي وتنها وشکر سپید وکوهي است بنجد

فارز (ع) زبان فصیح وکلام روشن

فارس (ع) سوار اسپ ومطلق سوار وخداوند اسپ وملکیست معروف که مردم آنملک را فارس نامند بفتحتین اسپ نر یا ماده

فارض (ع) بالفتح کاوپیر وهرچه کلان وبزرگ جثه باشد وعلم وفرایض دادن

فارط (ع) بالفتح پیش رونده باب فراط بالضم وتشدید را جمع ستاره از دوستاره که پیش بنات النعش واقع اند

غباب (ع) بالکسر جای ناپدید و پایدار

غبابت (ع) انچه بپوشد چیزیرا و غالب شدن وتک چاه و وادی

غیابت الجب (ع) ناپدیدی چاه وتاریکی و تنگی آن

غیاث (ع) بالکسر فریادرس

غیار (ع) غیر یکدیگر شدن و مبادله کردن و پارچه زرد که برجامه نزدیک بدوش دوزند

غیاض (ع) بالکسر نیستانها بالفتح جنگل و بیشه

غیاف (ع) بالفتح وتشدید یا انکه ریش وی بسیار و دراز وکلان باشد

غیب (ع) بالفتح ناپدید شدن و زمین پست وشک وگمان بفتحتین وضم وتشدید ناپدیدشدگان

غیبت (ع) بالفتح ناپدید شدن بالکسر بدگوی پس مردم وکار نیک یا بد واکثر دربد استعمال کنند

غیث (ع) بالفتح باران باریدن

غیداء (ع) بفتح یکم وسکون دوم والمد زن نازک اندام

غیداق (ع) بالکسر موضعی است نزدیک درست قبچاق زیر انچه بسیار سخت وراست میباشد چنانکه اگر برسنگ زنند درنشکند

غیر (ع) بالفتح منفعت رسانیدن وباران دادن وآب خورانیدن باران زمین را

غیرت (ع) بالفتح رشک بردن وناموس آوردن بالکسر رشک وخون بها

غیژ (ف) بالکسر وبازای فارسی رفتاربود بزانو که مردوپا از زمین بلند شوند چنانچه اطفال می روند

غیژیدن (ف) راه رفتن طفل بزانو وسرین

غیش (ف) بوزن کیش غم واندوه بسیار وانبوه

غیشان (ف) بالفتح تیزی جوانی

غیشه (ف) گیاهی است که کاه نشان ازان جوال بافند

غیض (ع) بالفتح کم شدن آب وبزمین فروبردن آب وکم شدن قیمت کالا وکم شدن بزرگان وبچه خام که از شکم افتد بالکسر شگوفه

غیظه (ع) بالفتح بخشم آوردن وخشم یا خشم سخت یا تیزی خشم واول آن ونام مردی

غیغب (ع) گروه مرغان ومیل کردن راست وچپ

غیغان (ع) بالفتح میل کردن درخت بچپ و راست

غیل (ع) بالفتح روان برروی زمین

غیلان (ع) بالفتح نام شاعریست بالکسر جمع غول که گذشت

غلیطه (ع) بالفتح شکاو ماده وآهو ماده شیر دار وآوازهای مردم

غیلم (ع) بالفتح منبع آب چاه ودختر بشهوت رسیده

غیم (ع) بالفتح ابر

غین (ع) ابر وتشنگی وحرفی از حروف هجا بالکسر موضعی است وسیار گیاه

غینه (ف) بالفتح پولاد که برجوشن نصب کنند بعضی گویند دوایر که برسپر بود وآن چوبها است که آب ریشم وجز آن بر آن بپیچند

غیو (ف) مثل غو که گذشت

غیور (ع) بالفتح بسیار رشک برنده براهل خانه وجز آن

غیوراي (ف) سالکان

غیوران شب (ف) بالفتح بیداران وزهاد وعشاق

ف از خواص او است که بجای فارسی وتازی ویاء آید چون زبان وزفان وفرخج وورخج وسفید وسپید وبحساب ابجد هشتاد باشد وحرفیست از حروف

غوش (ف) بوزن و معني گوش وچوبي است سخت كه ازان زخمه رباب و تير و مانند آن سازند وسرگين حيوانات

غوشا (ف) با واو پارسي پاچك دشتي

غوشاو (ف) باواو پارسي درختي است بلند وجايگاه ديوان وگاوان وگوسپندان

غوشاك (ف) باول مضموم و واو مجهول بمعني غوشا كه مرقوم شد

غوشاي (ف) با واو فارسي سرگين دشتي

غوشبك (ف) بكاف تازي جنسي است از از سپارغ كه بدو جامه بشويند

غوشت (ف) بالضم و شين معجمه موقوف برهنه مادرزاد

غوشه (ف) بالضم و با واو فارسي گياهي است

غوص (ع) مقامي كه آزان مرواريد بدر ارند وبآب فروشدن

غوصه غوطه (ع) موضعي است بزمين شام بر درخت آن را بهشت دنيا گويند

غوط (ع) بالفتح فروشدن در چيزي

غوطه (ع) بالضم سر بآب فرو بردن

غوغا (ف) شور ومشغله وجمعيت وصلح و بسيار مردم ودر آميخته و مردم فرومايه

غوغاي هراسنده كان (ف) بالفتح استغفار تائبان وآه پشيمانان و ترسندگان

غوق (ف) بالضم وبا واو فارسي معروف يعني غوك

غوك (ف) باول مضموم و واو مجهول وزغ باشد بتازي آنرا صفدع خوانند

غوك چوب (ف) باجيم و واو دوم پارسي بازي كه كودكان بدو چوب بازند يكي ازان ميان مقدار يك گزدراز بود و ديگر كوته مانند يك وجب اهل هند يكي را گلي و دوم را دنده گويند

غول (ع) بالضم معروف وهرچه ناگاه فروگيرد وهلاك كند بالفتح هلاك كردن ودوري بيابان و خاك بسيار

غول تاس (ف) باول مضموم و واو مجهول ولام موقوف وتاي فوقاني خود آهني كه سپاهيان در روز جنگ بر سر نهند

غول اربادیه (ف) بالضم يعني دنيا

غول سياه (ف) مطلق شب و نيز كنايت از شب ديجور

غولك (ف) طبله زروسيم

غوله (ف) باول مفتوح وبثاني زده مرد خام و بي عقل

غولبن (ف) بالفتح سبوي دهان گشاده

غونيك (ف) بضم غين وكسر ياي تازي وفتح نون گياهي است

غوي (ع) بالفتح و بالف مقصوره فاسد شدن درون بره ازخوردن شير بالفتح وتشديد يد گمراهي

غوير (ع) بالضم وفتح واو نامي است قبيله بني كلب و غار خورد

غويل (ع) بالكسر بيشه و نيستان و درختان و هر وادي كه دران آب باشد بالفتح شيريكه زن در هنگام جمع كردن بطفل بدهد و آن بغايت مضر است وكودك فربه وبزرگ وآب روان بروي زمين وخطي كه بر چيزي بكشند ونام ابي است وهروادي كه دران چشمها روان است وانچه بظاهر نزديك ديده ميشود در واقع دور باشد ونام چند موضعي است وعلم جامه وجامه فراخ

غهب (ع) بفتحتين غفلت وفراموشي وبي آگاهي

غهق (ع) بالفتح وكسر ها شتر دراز

غهيق (ع) بالفتح شتر دراز ونشاط وديوانگي

غي (ع) بفتح وتشديد يا بي راهي ونام وادي است در دوزخ و بي راه و تباه و نا اميد شدن

غنده (ف) باول مضموم بثاني زده گرده شده وفراهم آمده وپنبه گرده كرده براي ريسيدن و عنكبوت سياه زهردار

غنط (ع) بالفتح اندوه سخت ودشواري بركسي نهادن وشرانده وه سخت انداختن

غنقق (ع) بروزن جعفر جامه غوك وگياهي است كه برگش پهن است

غنك (ف) مثل غن كه گذشت

غنم (ع) بفتحتين گوسپندان بالضم غنيمت گرفتن

غنود (ف) بخواب درشد

غنودن (ف) باول وثاني مضموم آسودن وآرميدن

غنوده (ف) بضمتين نيم خفته

غنونده (ف) مثله

غنوي (ف) مثل غنوده مذكور

غنويده (ف) مثل غنوده مذكور

غنه (ع) بالضم والتشديد آواز بيني

غني (ع) بالكسر توانگري وبي نيازي بفتح يكم وكسر دوم مالدار وبي نياز

غنيان (ع) بالضم بي نياز شدن از زيور بكمال حسن وبي نياز شدن زن بشوهر خود از ديگر مردان

غنيد (ف) بفتحتين كج شدن كردن وميل كردن آن ونازك ونرم شدن اندام

غنيم (ع) بالضم وفتح ميم نام مردي است بالفتح غنيمت گيرنده فارسيان خصم ودشمن را گويند

غنيمه (ع) بالفتح مال واسباب كه از كفار بزور بدست آرند

غنيه (ع) بالفتح توانگر شدن و بي نياز شدن ومقيم شدن

غو (ف) بالفتح غالبه وغوغا ومغاك

غواز (ف) بالفتح شبان غبار مذكور

غواش (ع) بالفتح پرده ها وپوشانندگان

غواشي (ع) بالفتح پرده ها جمع غاشيه كه گذشت

غواص (ع) بالفتح وتشديد واو فرو رونده بدريا براي طلب مرواريد

غواني (ع) جمع غانيه كه مذكور شد

غوايه (ع) بالفتح گمراهي وگمراه شدن

غوايل (ع) بالفتح سختيها وبديها وبلاها

غوت (ف) باول مضموم وواو مجهول فلاخن را گويند

غوث (ع) بالفتح فرياد رس وقبيله از يمن وان دو تن گزيمن ويسار قطب اند

غوج (ع) بالفتح دوتا شدن وخميده شدن وبروي آب درآمدن

غور (ع) بالفتح لغزو تك هر چيزي وزمين پست نزديك يمن وآب فرو رفته در زمين وفرو رفتن آب وفرو شدن چشم بمغاك وبزمين غور شدن وفرو شدن آفتاب وگرم شدن روز ومنفعت رسانيدن بالضم ناحيه ايست بملك عجم وپيمانه است اهل خوارزم كه بدان زمين را پيمايند وان مقدار دوازده فرسنج است وكنه وعمق شي

غوربا (ف) بالضم وباواو فارسي قليه انگور خام

غورمگس (ف) نوعي از زنبور خورد مانند مگس كبود چشم سبز رنگ

غوره (ف) بواو پارسي وراي مهمله دانه انگور نا رسيده ترش

غوزان (ف) بالضم نام كوشكي است دريمن

غوزه (ف) بالضم پوستي كه بالاي پنبه و بالاي خشخاش باشد

غوژه (ف) بزاي فارسي بمعني غنچه آمده

غوژه آب (ف) سوار آبي كه عرب آن را حباب خوانند

غمناك

غمور (ع) بضمتين بسيار بخشندگان ودريا هاي پر آب

غمور (ع) بالفتح ناقه كه بركوهان آن دست نهند براي دانستن فربهي ولاغري

غموس (ع) بالفتح باب فروبردن وفرو رفتن ستاره

غموص (ع) بالفتح سوگند دروغ ونام قلعه است از هفت قلعه خيبر كه حضرت پيغمبر صلعم از كفار گرفته ونام ستاره ايست

غموض (ع) بالضم پست ومغاك شدن زمين وپوشيده وغيرواضح بودن سخن

غموضه (ع) بالفتح پست افتادن زمين وپنهان شدن سخن ازفهميدن ودورشدن

غموم (ع) بالفتح جمع غم وبحرهاي كوتاه وسبك

غمه (ع) بالضم وتشديد ميم اندوه وكار پوشيده

غمى (ع) بالفتح والقصر بيهوش بالفتح وبالضم مقصوره به تشديد ميم ابرناك دول

غميج (ع) بالفتح جرعه اشاميدن آب

غمير (ع) گياهي سبزكه درزيرگياه خشك برآمده باشد

غميس (ع) بالفتح رطب تباه وزبون

غميص (ع) بالفتح روان شدن چشم وبالكسر ريم

غميصا (ع) بضم يكم وفتح دوم ستاره است از شعري معروف

غميل (ع) بالفتح پوست فاسد شده وپوستي كه نرم شده باشد

غميم (ع) علف ترميان گياه خشك مانده ومخلوط شده وشير گرم وغليظ ماست شده با لضم وفتح ميم وادي است

غن (ف) بالفتح وسكون نون چوب تير غصار كه سنگ گران بران بندند تا روغن ازكنجد وجزآن برايد كه هندش لاته گويند

غناء (ع) بالفتح فايده وسود بالكسر سرود

غناج (ع) بالفتح وتشديد كرشمه كننده

غناك (ف) بالفتح ليلاب كه اورا عشقه عشيقه هم گويند

غناوه (ف) بالضم وواو مفتوح سازي است تيل بازي است

غنايم (ع) بالفتح مالهاكه ازكافران بجنگ بگيرند

غنث (ع) بالفتح لاغر

غنج (ع) بالضم وضمتين كرشمه ونازكردن ومرد پير بالفتح درفارسي جوال باشد

غنجار (ع) بالضم لقب احمد التعاري صاحب تاريخ بخارا درفارسي گلگونه باشدكه زنان جهت زيبائي بررخسار بمالند

غنجاره (ف) مثل معني اخير غنجار مذكور

غنجال (ف) بالفتح ميوه ايست ترش مزه

غنجر (ف) مثل غنجاره كه گذشت

غنجرش (ف) باول مفتوح بثاني زده وجيم موقوف وبراي مفتوح بشين منقوطه زده غوك باشد

غنجره (ف) باول مفتوح بثاني زده مثل غنجاره مرقوم

غنجمرش (ف) باميم وراي مفتوح بشين منقوطه مثل غنجرش مذكور

غنچه (ف) بالضم گل ناشگفته

غنچه آب (ف) يعني حباب

غنچه شدن (ف) يعني گرد شدن

غنچه كبك دري (ف) نوائي است از نواهاي باربد

غند (ف) بالضم گرده شده وجمع آمده

غندرود (ف) باول مضموم بثاني زده نغير باشد كه آنرا بجهت فراهم آمدن مردم مي نوازد

غندروده (ف) مثله

غمث (ع) بالفتح ناگوار شدن طعام
غمچه (ف) بالفتح والضم آن مقدار آب که یکنوبت بیاشامند
غمخوار (ف) مرغ بوتیمار
غمخور (ف) مثله
غمخورک (ف) مثل غمخوار مذکور
غمد (ع) بالکسر غلاف شمشیر
غمدان (ع) بالضم نام قصري است در یمن برنگ سرخ وسفید وزرد وسبز جز آن نقش کرده اند
غمر (ع) بفتحتین کینه و تشنگی بالضم کارنا از موده قیل بالضم وسکون میم احمق وگمراه و گول وقدح خورد وغافل بالفتح فرانوشیدن چیزیرا وویران شدن
غمرات (ع) بفتحتین سختیها
غمرالردا (ف) عیب پوشي و معني ترکیبي فرو گرفتن چادر اندام
غمرته (ع) بالفتح سختی وانبوهی آدمي وبسیار آب ومبالغه کردن بیاري وکار باطل بالکسر تشنگي
غمز (ع) بالفتح بچشم وابرو ومژگان اشارت کردن وعیب کسي را آشکارا کردن وانگشت بچیزي فروبردن وفشردن ولنگیدن چارپا وکشیدن آن ودست برپشت گوسپند نهادن تا لاغري و فربهي آن معلوم شود بفتحتین مال زبون ومرد ضعیف
غمزادي (ف) نام روز ششم است از ماه هاي ملکي
غمزات (ف) بزاء معجمه غمزهٔ معروف
غمزدي (ف) انکه بدیدار اوغم کشاده شود
غمزه (ع) بالفتح وبزاي معجمه بچشم وابرو اشاره کردن وچشم برهم زدن بکرشمه
غمزه اختر (ف) ارزش ستاره وروشني او
غمزه سرتیز (ف) یعني حرکت مژه
غمزه عنبرین (ف) شکفتن گل نسرین

غمزه گل (ف) یعني شکفتن گل
غمزه لاجوردي (ف) یعني نازخشک
غمس (ع) بالفتح باب فروبردن
غمش (ع) تاریک شدن چشم از گرسنگي وبعضي گفته اند بعین مهمله ضعف بصر که عارض شود
غمص (ع) بالفتح وبفتحتین خورد وحقیر شمردن وسستي کردن درحق کسي وعیب کردن وشکر نعمت نکردن بفتحتین روان شدن چرک از چشم
غمض (ع) بالفتح زمین پست ومغاک وسیر کردن ورفتن وشمشیر در گوشت پنهان شدن بالضم غنودن بفتح وتشدید فروخوابانیدن چشم
غمغمه (ف) بالفتح آوازهاي شجاعان در وقت جنگ
غمق (ع) بفتحتین نم گرفتن بالاي زمین وبکسر میم تره وگیاه که از کسرت تري بوناک وتباه شود
غمقه (ع) بفتح یکم وکسر دوم نمناک
غمکاه (ف) بالفتح نقصان کننده غم
غمکده (ف) بالفتح خانه غم ونیز اشارت از دنیا است
غمکسار (ف) بالفتح معروف
غمکین (ف) معروف
غمل (ع) بالفتح پوست را درزیر چیزي کردن تا نرم شود وجامه برسرکسي انداختن تا عرق کند ونام موضعي است
غملان (ع) نام قصري مشهور
غمم (ع) بفتحتین فروگرفتن موي پیشاني قفا را وسخت گرم شدن روز
غمن (ع) بالفتح پوست ترر ادر چیزي نهادن تاموي او بریزد ومیوهٔ نارسیده بجاي گذاشتن تا برسد وبرکسي جامه انداختن تا عرق کند مرادف غمل مرقوم
غمنده (ف) بفتح وکسر میم غمگین شونده بفتحتین

شهوت
غلاء (ع) بالفتح والمد گراني شدن نرخ
غلمان (ع) بالکسر جمع غلام بمعني کودکان
مقبول که در بهشت خادم مومنان باشند
غلمه (ع) بالکسر پسران بالضم تيزي شهوت
غلمج (ف) باول مکسور بثاني زده جنبانيدن
انگشتان بود در زير بغل وپهلوي کسي تا بخنده آيد
غلم گين (ف) بالفتح وباکاف فارسي
غمگين که مرقوم خواهد شد
غلميلج (ف) مثل غلمج که گذشت
غلو (ع) بضمتين از حد گذشتن وهجوم کردن
غلواء (ع) بالضم تيزي اول جواني
غلوه (ع) بالفتح مقدار يک تير انداز
غله (ع) بالفتح وتشديد لام درآمد هرچيز
ازحبوب ونقود وجز آن واکثر استعمال آن در حبوب
است بالضم تشنگي وسوزش درون وپيرهن زير زره
غلمه (ع) بالضم درختي که دايم بوي برآرند
وپوست را بوي دباغت دهند
غلدان (ف) معروف آنجا که اهل کان
زر نهند
غلي (ع) بالفتح جوشيدن ديگ وجزآن
غليث (ع) بالفتح نان جو وگندم بهم آميخته
وهرچيز آميخته
غليچ (ف) باول مکسور بثاني زده و
جيم عجمي گرهي راگويند که آن را بهيچوجه
نتوان گشود
غليذ (ع) بمعني غليظ
غليژن (ف) باول مفتوح وثاني مکسور وياي
معروف گلي سياه باشد که درحوضها وتالابها بهم
رسد
غليکر (ف) باول وثاني مکسور وياي مجهول
وباکاف عجمي مفتوح براده گلکار راگويند

غليل (ع) بالفتح کينه وتشنگي وشدت آن وسوزش
درون
غليم (ع) بالضم وفتح لام تصغير غلام ونام مردي
است بالکسر وتشديد لام مکسور بسيار تيزشهوت
غليو (ف) بفتح غين وکسر لام سرگشته وحيران
غليواج (ف) بالکسر وباباي فارسي جانوري
معروف که سالي ماده وسالي نر بود وقيل شش ماه
ماده وشش ماه نر باشد
غليواژ (ف) مثله
غليظه (ع) بالفتح درشت وسطبر
غم (ع) بالفتح وتشديد ميم اندوه واندوهگين
کردن وتاريکي ونيام شمشير وپوشيدن وابرناک
شدن هوا وباران .
غما (ع) بالفتح وتشديد ميم وبالف ممدوده
سختي بالکسر انچه بالاي سقف باشد ازگل وخاشاک
غماره (ع) بالفتح انبوهي شدن مردم وبسيار
شدن آب
غماز (ع) بالفتح والتشديد تهمت وعيب گوئي
کردن وسخت فشردن واشارت کننده وطعنه زننده
وچغل
غمازک (ف) بالفتح وتشديد چوبکي خورد
وچوبکي که برشست ماهي بندند وآن درآب فرو
نمي رود چون بقلاب آويزد آن چوب باب فرورود
معلوم شود که ماهي بقلاب آويخته
غماض (ع) بالفتح والکسر غنودن
غمام (ع) بالفتح ابريکه آفاق راپوشد وابر
سفيد ونام شمشير جعفر طيار رضي الله عنه ونام اسپي
است بالضم زکام
غمامه (ع) بالفتح ابرسفيد بالکسر خريطه وبند
دهان شتر وبند بيني
غمايم (ع) بالفتح دهن بند هاي شتران
غمب (ف) بفتحتين غافل وبي آگاه

پیدا شود

غلاء (ع) بالفتح گران شدن نرخ کالای و ماهی است کوتاه و آنکه تیر را دور اندازد و تیر یکه در رفتن بلند شود و دور رود

غلاب (ع) بالفتح نام مردی و نام زنی است بالفتح و تشدید لام مرد بسیار غلبه کننده

غلاظ (ع) بالضم سطبر و درشت بالکسر جمع

غلاظت (ع) بالکسر درشتی و بد خوئی

غلاف (ع) بالکسر پوشش آینه و شمشیر و شیشه

غلاق (ع) بالفتح موضعی است به تشدید لام نام مردیست

غلاله (ع) بالکسر پیراهنیکه زیر زره و جامه پوشند

غلام (ع) بالضم کودک که خطش دمیده باشد بعضی گفته اند از وقت زادن تا رسیدن بجوانی

غلان (ع) بالضم گیاه های مخصوص و او جمع غال است به تشدید و بفتح و تشدید لام اشتر تشنه

غلب (ع) بالضم باغهای بسیار درخت که با یکدیگر پیوسته و درهم شده باشند بالفتح و فتحتین سطبر کردن بالفتح و کسر لام مرد چیره بفتحتین غالب شدن

غلبان (ع) بفتحتین جوشیدن دیگ

غلبه (ع) بفتحتین چیره و زبر دست شدن

غلپه (ف) باول مضموم و بثانی زده و بای عجمی مفتوح نام جانوری است که رنگ آن سیاه و سفید باشد

غلت (ف) بالفتح غلتیدن و غلط کردن در حساب بضم غین معجمه و فتح لام نام درختی است

غلتان (ف) بالفتح مثله

غلتبان (ف) باول مفتوح و بثانی زده و تای فوقانی سنگی باشد گرد و دراز که برپشته‌ای بام بغلتانند

غلتک (ف) چوبی که برو رسن بگردد و پایه گردون

غلتید (ف) مثل غلتان مذکور

غلتیدن (ف) معروف مثل غلتید که گذشت

غلث (ع) بالفتح کشک بروغن آمیختن بفتح یکم و کسر دوم مردی سخت جنگ کننده بفتحتین سختی جنگ

غلچ (ف) بالکسر و جیم فارسی در آخر گرهی که باسانی نتوان کشود بالفتح و جیم فارسی زن و فرج

غلس (ع) بفتحتین تاریکی آخر شب

غلط (ع) بفتحتین خطا کردن در سخن و حساب و جز آن بعضی گفته اند غلط بطا خطا در سخن و غلت بتای دو نقطه خطا در حساب

غلطان (ف) معروف

غلظ (ع) بالفتح زمین درشت و ناهموار بالکسر و فتح لام سطبری و سطبر شدن

غلظه (ع) بالکسر والضم بد خوی و سطبری و درشتی

غلغلج (ف) زیر بغل دست کردن تا بخنده آید

غلغلچه (ف) مثله

غلف (ع) بالفتح غالیه کردن موی ریش و موی سر را و در غلاف کردن چیزی را و درختی است بفتحتین ختنه ناکردن و فراخی عیش و فراخی سال

غلغج (ف) باول و ثانی مفتوح بغا زده زنبور سرخ

غلفه (ع) بضمتین آن پوست که در ختنه ببرند

غلق (ع) بالفتح در بستن و در رفتن زمین و کراهته بضمتین در بسته بفتحتین چیزی که بدان در را بندند بفارسی کلید آن خوانند و مستحق و مالک شدن بالفتح و کسر لام سخن بسته و مشکل

غلگونه (ف) یعنی زنان بروی مالند

غلل (ع) بفتحتین تشنگی و سوزش

غلم (ع) بالضم آرزوی جماع کردن و تیزی

غط (ع) بالفتح وتشدید طا غوطه دادن با ب
و آواز کردن شتر
غطاء (ع) بالکسر آنچه بدان پوشیده شود
غطاط (ع) بالفتح مرغ سنگ خوار و نوعی ازان
که پشت وشکمش تیره رنگ باشد
غطامط (ع) بالضم آواز جوشش وآواز موج دریا
غطرفه (ع) بالفتح تکبر کردن
غطریس (ع) بالکسر مرد ستمکار و متکبر
غطریف (ع) بالکسر مهتر وشریف وجوان مرد
و مگس و بچه باز
غطس (ع) بالفتح با آب فرو بردن وبدهان
آب خوردن از ظرف
غطشاء (ع) بالفتح والمد زنیکه به بینایی او فتور
باشد واز چشمش آب ریزد
غطف (ع) بفتحتین فراخی چشم ودرازی مژگان
غطل (ع) تمام دود در گرفتن آسمان را بفتحتین
پوشیدن تاریکی شب جهان را
غطمش (ع) بالتحریک ضعیفی چشم
غطو (ع) بالفتح وضمتین وتشدید واو تاریک
شدن شب وبلند شدن آب وپوشیدن چیز را
غطوس (ع) بالفتح مرده لیر وقدم پیش گذارنده
در جنگ وسختی
غطي (ع) بالفتح پوشیدن چیزیرا بچیزی وتاریک
شدن وبالغ شدن کودک
غطیط (ع) بالفتح نعره کردن شتر وآواز خرخر خفته
وکشته شده وقیل آواز شیر
غطیم (ع) بفتح غین بحر عظیم
غف (ع) بالفتح وتشدید فا آنچه خشک شود از بن
درخت گز بالفتح در فارسی موی جعد
غفار (ع) بالفتح بدر قبیله ایست بالضم موی ازوساق
وپیشانی وموی گردن قفا وموی هر دو جانب ریش بالفتح
وتشدید فا بسیار پوشنده وامرزنده ونامی است ازنامهای
حق تعالی
غفاره (ع) بالکسر مقنعه معروف
غفج (ف) بالفتح وجیم فارسی درآخر شهشیر آبدار
غفر (ع) بالفتح برگشتن از چیزي
غفران (ع) بالضم بخشیدن گناه وبخشیدگي
غفره (ع) بالفتح عفو کردن گناه
غفف (ع) بفتحتین درختي است مانند خرما
از فرو تا بالاي برگها پوشیده باشد
غفق (ع) بالفتح با آواز کسي جستن و بسیار کسیرا
بتازیانه زدن وخواب کردن وهرساعت باب آمدن شتر
وساعت بساعت رفتن خر برماده و برگشتن وهجوم
کردن برچیزي وباران نرم
غفل (ع) بالضم آنکه امید خیر و بیم شر ازو نباشد
وزمینیکه درو اثر عمارت نداشته باشد وستور بي داغ
ومرد بي تجربه ونادان وآنکه حسب ندارد وشعر یکه
قاعلش مجهول باشد وسرگین شتر بفتحتین بیخبر
وفراموش از چیزي وفراخي عیش
غفلة (ع) بالضم بیخبر وبي آگاه بودن از
چیزي
غفنج (ف) بجیم فارسي سندان
غفو (ع) بالفتح زمین پشته بلند بالفتح وضمتین
وتشدید واو خراب کردن
غفور (ع) بالفتح امرزنده وپوشاننده، بسیار
بخشاینده ونامي است از نامهای حق تعالي
غفوق (ع) بضمتین بازگشتن
غفول (ع) بالضم بی خبر شدن وفراموش
کردن از چیزي وگذشتن چیزي
غفه (ع) بالضم وفتح فاء مشدد پوستین بره
که بغایت نرم ونیکو باشد
غفیر (ع) بالضم وفتح فا نام مردیست و بالفتح
وکسر فا خود آهني که تمام سر را بپوشد
غفیض (ع) بالفتح تازه ازار بارکه خرما

غشم (ع) بالفتح ستم و ظلم و بیداد کردن وشکستن و وادیاست بفتحتین هیزم چیدن شب
غشمره (ع) بالفتح بگزاف کار کردن
غشن (ع) بالفتح زدن بعصا و شمشیر
غشی (ع) بالفتح بلند شدن و بیهوش کردانیدن و پوشیدن و بتازیانه زدن وجماع کردن بازن ونزد کسی آمدن
غشو (ع) بالفتح تاریک شدن شب
غشوم (ع) بالفتح ستم وظلم وبیداد کردن بالفتح و ضم دوم کارزار و مرد ستم کار
غشه (ع) بالفتح بیهوشی
غشی (ع) شوریدن دل
غشیان (ع) بکسر غین وسکون شین بازن مجامعت کردن وبتازیانه زدن کسیرا بفتحتین بیهوش شدن
غصب (ع) بستم گرفتن چیز یرا وقهر کردن برکسی وبسختی وشدت دور کردن چیزی را ودور کردن موی و پشم از پوست
غصبه (ع) بالفتح بیشه وجنگل
غصص (ع) بضم یکم وفتح دوم جمع غصه که مذکور خواهد شد
غصن (ع) بالضم شاخ درخت خورد باشد یا بزرگ نام مردیاست بالفتح بریدن وگرفتن چیزیرا وازحاجت باز داشتن کسی را
غصه (ع) بالضم و تشدید صاد اندوه گلوگیر
غصیص (ع) بفتحتین بگلو درماندن طعام وجز آن بالضم وفتح صاد جمع غصه مذکوره
غض (ع) بالفتح وتشدید ضاد چشم خوابانیدن وتحمل کردن و برداشتن مکروه ونقصان کردن واز قدر کسی کم کردن وبچه گاو ونوا بنده شگوفه نازک
غضا (ع) بالفتح جمع غضاة وآن درختی است صحرائی مانند درخت کنار قبیل درخت انگور ونوعی از درخت

غضاب (ع) بالکسر خشم وغضب و موضعی است بفتحتین خشم گرفتن بالکسر والضم خاشاک که در چشم می افتد
غضار (ع) بالفتح گل خالص وچسپنده بالضم نام کوهی است
غضاره (ع) بالفتح گل چسپنده ونعمت وفراخی عیش وارزانی ومرغ سنگ خوار ونام قبیله است
غضاض (ع) بالفتح والضم میان بینی
غضاضه (ع) بالفتح تازگی وتازه شدن ونرمی ونقصانی
غضب (ع) بالفتح گاو وشتر وچیزی بسیار سرخ وسرخ غلیظ وسنگ سخت بفتحتین خشم گرفتن
غضر (ع) برگذشتن از چیزی وبازداشتن ومنع کردن کسیرا وبریدن چیزیرا وبرکسی مهربان شدن بفتحتین ارزانی بعد از تنگی وگرانی
غضراء (ع) بالفتح زمینی والمه خوشحالی ونیک زندگانی
غضغضه (ع) بالفتح نقصان کردن آب
غضف (ع) بالفتح شکستن چوب وغیر آن
غضن (ع) بالفتح بازداشتن ودربند کردن
غضبان (ع) سنگی که از منجنیق اندازند
غضنفر (ع) شیر درنده ومرد سطبر جثه ومرد درشت
غضو (ع) بالفتح تاریک شدن ودرخت غضا خوردن شتر
غضوب (ع) بالفتح بسیار غضبناک از انسان ومار بزرگ ونام زنی است
غضور (ع) بفتح یکم وسکون دوم نبات وگیاه ونام آبی است
غضوضه (ع) بضمتین بمعنی غضاضه مرقومه
غضیب (ع) سخت سرخ بفتحتین خشم ومار پلید

غزید (ف) بالفتح و بزاي منقوطه مرد سخت آواز و گیاه نرم

غژید (ف) مثل غژم مذکور

غزیر (ع) بالفتح بسیار

غزیر (ع) بالفتح بسیار از هر چیز و باران بسیار و چاه و چشمه آب و چشم بسیار اشک

غمس (ع) بالفتح عیب کردن بالضم مرد زبون و ناکس

غساق (ع) بالضم والتشدید خون و ریم که از تن دوزخیان براید بالفتح وتشدید سین ابخري سرد و کنده چو زرد آب وجز آن

غساک (ف) عشق پیچه که در درخت پیچد

غسال (ع) بالفتح و التشدید مرده شوي و شوینده

غساله (ع) بالضم آبي که بدان دست و روشویند و آب مستعمل و هر آبي که بعد از شستن بجاي افتد

غسان (ع) بالفتح بوستي که طفلان پوشند بالضم تندل بالفتح وتشدید سین تیزي جواني و پد رقبیله است از یمن

غسف (ع) بالفتح تاریکي

غسق (ع) بفتحتین تاریکي اول شب وتاریکي شب بالفتح تاریک شدن چشم و اشک ریختن و سخت سیاه شدن شب

غسقان (ع) بفتحتین زرد آب رفتن از جراحت

غسک (ف) بفتحتین کرمکیست که از بدن آدمي خون مي مکد

غسل (ع) بالفتح شستن و زدن کسي را وبسیار جماع کردن بزن وبسیار سوار شدن نر بر ماده بالکسر نریکه بسیار جماع کند و موضعي است بالضم وضمتین شست وشو تمام بدن و سرشتن بالکسر آبي که بدان شسته شود

غسله (ع) بوزن همزه اشتر بزرگ بسیار جماع کننده که آبستن نگرداند شتر ماده را

غسلین (ع) بالکسر آبي که بعد از شستن چیزي و استعمال نمودن بجاي افتد و زردي آبي که از تن اهل دوزخیان بیرون آید و سخت گرم و درختي است در دوزخ

غسم (ع) بالفتح تاریک شدن شب بفتحتین سیاهي شب و آمیختگی ظلمت بالضم و فتح سین پارههاي ابر

غسن (ع) بالفتح جنبانیدن بالضم ناتوان بضم یکم وفتح دوم موهاي درهم پیچیده

غسوق (ع) بضمتین مثله

غسول (ع) بالفتح وتخفیف وتشدید سین آبي که بدان چیزي شسته شود

غسیل (ع) بالفتح شسته

غش (ع) بالفتح وتشدید شین خیانت کردن و آب تیره و کدورت وتشویش بالکسر خیانت و عدم خیر خواهي وکینه دروني وخبث باطني بالضم منافق وخیانت کننده بالفتح بیهوشي وخیره در وقت تعلق خاطر

غشاي (ع) بالکسر پرده و غلاف زین وشمشیر وجزان و پوشش دل

غشاش (ع) بالکسر والفتح شتاب بالکسر اول تاریکي وآخران واندک

غشاک (ف) بالفتح بوي گنده وناخوش

غشاوه (ع) بالکسر پرده بالفتح شبکوري و پوشش که بر سیاهي افتد بالضم والفتح نیز مستعمل است

غشر (ع) بالضم مردم فرومایه و تیرگي که بسبزي زند

غشش (ع) بفتحتین تیرگي

غشغ (ع) بالفتح زدن بر چیزي نرم چون گوشت و مانند آن

غشمشم (ع) با هر دو شین و میم مرد دلیر و شجاع وخود راي

غریزان (ف) باول مفتوح وثاني مكسور وياي
مجهول بمعنى غرونيدن كه گذشت

غريزن (ف) مثل غريزان كه گذشت

غريزنك (ف) گل سياه ته آب مرادف
غليزن

غريزه (ع) بالفتح طبيعت

غريس (ع) ميشيكه اورا خوانده شود براي دوشيدن

غريض (ع) بالفتح تازه وآب باران ونوباوه
وشكوفه وهرچيز سفيد وتازه باشد

غريف (ع) نيستان وبيشه ودرختانبوه ودرهم
هرجنسي

غريفج (ف) خلاب كه پا ازان بدشواري برآيد

غريفه (ع) بالفتح كفش وپوستي كه بر غلاف
شمشير آويزان كنند براي آرايش

غريق (ع) بالفتح غرق شده ودر آب
فروشده

غريم (ع) بالفتح قرضدار وقرض خواه وتاوان
زده

غريو (ف) بالفتح بانگ وفرياد

غريوان (ف) بالكسر مثله

غريونده (ف) فريادكنان

غرويد (ف) فرياد كرد

غز (ف) بالفتح وتشديد زا كه دهن وگروهي
از تركان صحرانشين كه سلطان سنجر را اسير كردند
وخراسان را غارت نمودند

غژ (ف) بالفتح بزانو ودست وسرين رفتن
كودك

غزاء (ع) بالكسر رفتن بجنگ كفار

غزار (ع) بالكسر شتر بسيار شير

غزاره (ف) باول مفتوح بسياري وبسيار شدن

غزال (ع) بكسر وتخفيف آهو بره كه در حركت
ورفتار آمده باشد وآفتاب وقتي كه طلوع شود
وجوان رعنا بالفتح وتشديد زا ريسمان فروش

غزالان (ف) غزل خوانان ومطربان

غزاله (ع) بالفتح آفتاب وآهو بره ماده

غزاله درن هان شير (ف) آفتاب در برج
اسد وآهو بره در كوه است وآن نام كوهي
است

غزب (ف) بالضم دانهٔ انگور

غزة (ع) بالفتح وتشديد زا شهري است در
حدود شام

غزنك (ف) بوزن خورنك آواز نرم گلو يا
گريه يا ناله وفرياد

غزند (ف) بالفتح نامرد وترسنده

غزر (ع) بالفتح شتر بسيار شير بالضم جمع

غزز (ع) بالفتح ميخ فروكوفتن

غزغاو (ف) بالفتح گاوي كه از دم او پرچم
سازند

غزغند (ف) باول مفتوح وبثاني زده وغين
منقوطه ديگ را گويند

غزك (ف) باول مكسور نام سازيست

غزل (ع) بالفتح رسن وريسمان بفتحتين حديث
زنان وحديث عشق ايشان كردن وسخنيكه در وصف
زنان وعشق ايشان گفته اند وسست شدن وباز
ايستادن سگ از بيم آهو بره بعد از آن بي او ديده
وبدان رسيده باشد بالفتح وكسر زا مرديكه
حديث زنان وعشق ايشان كند

غژم (ف) بالضم وزاى معجمه پارسي بخشم
آمدن وخوشه انگور ودانهٔ آن

غژن (ف) بزاي معجمه بانگ گريستن

غزنه (ف) شهري است معروف

غزنين (ف) مثله

غزو (ع) بالفتح اراده وقصد كردن وبجنگ
وتاراج كسي رفتن

بروي سواري آموزند و بزكوهي وميش دشتي

غرما (ع) بالفتح قرضداران

غرمان (ف) بالفتح خشمگين وغضب ناك

غرمانوش (ف) بفتح غين وميم وضم نون تر خون باشد وآن تره ايست

غرمج (ف) بفتح غين وميم ارزن پخته بجز بي باگوشت بكسر ميم سياه دانه

غرمنده (ف) مثل غرما كه گذشت

غرميده (ف) مثله

غرن (ف) بانگ نوحه وگريستن مخفف غرنگ كه مي آيد

غرناله فلك (ف) آفتاب وبرج حمل

غرنب (ع) بفتحتين آواز بلند كه از خشم برايد وبانگ رعد

غرنده (ف) بالضم آنكه از غايت خشم آواز كند

غرنفج (ف) بكسر غين معجمه وجيم پارسي آنكه سر انگشتان بزير بغل كسي برند تا بخندد هندش گدگدي گويند

غرنگ (ف) بفتحتين وسكون نون ناله كه وقت گريه از گلو برآيد

غرنوق (ف) بضم عين ونون وكسر غين وفتح مرغي سياه آبي درازگردن وجوان سبزرنگ نيكو ونازك اندام ونام بت

غرنه (ف) نام شهريست از شام

غرنيدن (ف) مثل غرنب كه مذكور شد

غرنيق (ع) بضم اول نوعي است از مرغان آبي

غرنيه (ف) باول وثاني مضموم بنون زده وياي مفتوح بانگ بود

غرو (ع) بالفتح شگفت داشتن پارسيان ني ميان تهي را گويند

غرواش (ف) بضم دست افزاي مانند جاروب

كه جولاهان آب بدان برجامه پاشند

غرواشه (ف) بالضم مثله

غروب (ع) بالضم فروشدن آفتاب ومهتاب ... وجزان ومجاري اشك وتيزيهاي دندان وآبداريان ...

غروته (ع) بالفتح برده فروگذاشتن وبرقع فرو ... انگنده زن

غرود (ع) باول مفتوح وثاني مضموم ووا ... موقوف مثل غرده كه گذشت

غرور (ع) بالضم فريفتن وشكرهاي جامه وجزآن ... بالفتح فريبنده دنيا وشيطان وانچه بدان غرغ ... كنند

غرونيه (ف) باول وثاني مضموم وواو معروف ونون موقوف بمعني غرنيه كه مرقوم شد

غرويد (ف) مثل غرود كه گذشت

غرويزن (ف) بوزن ومعني پرويزن

غره (ع) بكسر وتشديد را فريفتگي ونازمودگي ... بالضم ماه وسردار قوم وسفيدي پيشاني اسپ بزرگ تر از درمي واولي وبهتر از هرچيز وغلام وكنيزك

غره الهال (ف) آنكه در ضمن غره مذكور شد

غري (ع) بكسر اول مقصوره نوعي از غبار آسي ... ونوعي از پوست گاو ونوعي از ماهي

غريب (ف) بالفتح سخت سياه وفقير ودور ... وبيگانه فارسيان بمعني لطيف وعجيب ونادر استعمال كنند

غريچي (ف) بفتح غين معجمه در عراق ... سرما را گويند

غريد (ع) باول مفتوح وثاني مكسور وياي معروف مثل غرود كه گذشت

غريدن (ف) بالضم وتشديد آواز بخشم ... برداشتن

غرار (ع) خوي نيك وفاسق وجوان كار نازموده ...

غرثان (ع) بالفتح گرسنه

غرچستان (ف) بالفتح وباجیم پارسی نام ولایتی است

غرچه (ف) بالفتح مخنث ونادان ونام ولایتی است حوالی خراسان

غرد (ف) دیس سرد خانه تا بستانی

غرده (ف) باول مفتوح بثانی زده ودال مفتوح چوبی باشد

غرر (ع) بفتحتین خطر وگرد وشرطی که دربیع بو جز آن کنند بالضم وفتح راجع غره که می آید

غرز (ع) بالفتح رکاب چرمی که بر پالان نهند وشیر کم شدن ناقه وپا در رکاب گذاشتن واطاعت سلطان کردن و شاخی که در شاخهای درخت انگور بدوزند تا بان بپیوندد بفتحتین نوعی از گیاه

غرس (ع) بالفتح درخت نشاندن ودرخته در زمین نشانده شده بالکسر آب غلیظ

غرش (ع) بالفتح میوهٔ درختی است درفارسی خشم و تندی

غرشت (ف) بضم یکم و کسر دوم آواز اسپ و آواز با مهابت حیوانات

غرشنه (ف) باول مضموم و ثانی مکسور بشین منقوطه زده ونون مفتوح گیاهی باشد که آن را بخورد

غرشیدن (ف) مثل غراشیدن که گذشت

غرشیده (ف) بالفتح مثل غراشیده که مرقوم شد

غرض (ع) بالفتح تنگ دل شدن وپر کردن ظرف را از آب وکم کردن آن از پری ونیمه کردن ظرف وتازه چیدن میوه وتازه بریدن وپیش بند وتنگ پالان شتر بالضم والکسر تازه شدن چیزی بفتحتین نشانه تیروخواست وقصد ودل تنگ وملول شدن وستوه آمدن وآرزومند شدن وترسیدن

غرغر (ع) بالکسر گیاهی است وماکیان دشتی در فارسی بضم هردو غین سخن که زیر لب از خشم گویند بالفتح غلطگی که جولاهان ریسمان بران اندازند وکشند

غرغره (ع) بفتح هردو غین آمد شد کردن آواز در گلو وجان در حلق وآب گردانیدن در گلو وآوازیکه از گلوی کرفتگی باشد وآواز دیگ در وقت جوش وشکستن استخوان بینی وسر شیشه

غرف (ع) بالفتح درختی است وبریدن موی پیشانی وبهشت آب سر گرفتن بفتحتین بسیار بیمار شدن شتر از خوردن درخت عرف وگیاه تمام سبز وتازه بالضم وفتح راجع غرفه که مذکور خواهد شد

غرفج (ف) بفتح غین وفاد رمنه که آتش درو زود گیرد

غرفد (ف) زنی که بشرط دوشیزگی خواهند ش دوشیزه نباشد

غرفه (ع) بالفتح یکبار آب برداشتن بدست بالکسر نوعی از برداشتن آب بهشت بالضم یک مشت آب وبالاخانه برکناره بام که آن را بفارسی تیم داره گویند

غرفه دماغ (ف) بدان که دماغ را سه غرفه است یکی محال ذکر دوم خیال سیوم حفظ که آن فروتر است

غرق (ع) بفتحتین از سر گذشتن آب وبکسر را آب از سر گذشته

غریق چشمه قیر (ف) یعنی آفتاب

غرقه (ع) بالفتح زمین سیراب

غرل (ع) بالفتح وکسر را نیزه دراز و مردم ونرم اندام وسست خلقت

غرم (ع) بالضم تاوان وآرزومند گوشت شدن وانچه آدای او لازم باشد بالفتح تاوان وتاوان دادن بالضم قیل گوسپندی که کودکان

غربی (ف) بالفتح و بالف مقصوره گرسنگان
غرات (ع) مثله
غراده (ع) بالفتح نوعی از پوشش سلاحی
غرار (ع) بالکسر کمی و نقصان در هر چیز و کم شدن و نقصان و کمی کردن در سلام و روش و طرز و نمونه و اندکی از خواب و غیر آن و شتاب و تیزی شمشیر و نیزه و تیر و جز آن و تیر یکه بدان تیر های دیگر راست سازند و مقدار و مدت چیزی و کم شدن شیر و کاسد شدن بازار و خورش دادن مرغ بچه را بالضم کوهی است بتهامه
غراره (ف) بالفتح نا آزموده و نا تجربه کار شدن و فریب خوردن و آب در دهن کرده جنبانیدن باشد برای پاک شدن دهن و آن را بتازی مضمضه و بهندی کلی خوانند
غراز (ع) بالفتح موضعی است
غراس (ع) بالفتح انچه بوقت خوردن دارو خورنده دارو بریزد بالکسر وقت نهال نشاندن و نهال نشانده شده
غراش (ف) بالفتح خشم و تندی و خشم آلوده
غراشید (ف) بالفتح غمگین شد و خشم گرفت
غراشیدن (ف) بالفتح خشم آلوده شدن
غراشیده (ف) بالفتح خشم آلوده و تندی
غراضه (ع) بالفتح تازه شدن و تازگی
غراف (ع) بالکسر جمع غرفه و آبها که بکف دست برداشته باشد و پیمانه است بزرگ
غرام (ع) بالفتح بدی دایم و پیوسته و شیفتگی عشق و حرص بچیزی
غراما (ع) یعنی لازمان فلان بعزم النسای وقتی گویند که لازم و دوستدار زنان باشد
غرامه (ع) بالفتح تاوان و انچه اداکردن آن واجب باشد مثل قرض و جز آن و قرضدار شدن
غران (ع) بالضم موضعی است

غرانف (ع) بضم جوان نازک اندام
غرانقه (ع) بالفتح مثله
غراورنگ (ف) بفتحتین و کاف فارسی تخت بزرگ
غرایب (ع) جمع غریب که می آید
غرب (ع) بالفتح دیو بزرگ و ظرفی که در آن آب کنند و جای رفتن آب چشم و تیزی تیغ و زبان و تیزی هر چیز و تیزی رفتار اسپ یا اول رفتار و اسپ تیز رو و فروشدن آفتاب و ماه و جز آن و رفتن و دور شدن و رگیست در چشم که همیشه آب از آن روان باشد چون ناسور اشک و جای روان و درختی است در عرب بزرگ و خاردار و روز آب خورانیدن و پس و پیش چشم و فراق و دوری بالضم برامدن و دور رفتن از جای خود بفتحتین درختی است بفارسی پده گویند و شراب و زر و نقره و جام نقره و قدح و بیماری است که گوسپند و بز را می شود و آبی که از دلو چکد میان حوض و چاه و کبودی چشم و بوی آب بضمتین غریب و نام موضعی است بالضم و رای مفتوح کوهی است بشام
غربا (ع) بالفتح مسافران
غربا سنگ (ف) باول مفتوح بثانی زده نان تنگی باشد که بروغن بریان کنند
غربال (ع) بالکسر پرویزن و مرد سخن چین و دف
غربان (ع) بالفتح مقدم و موخر چشم بالکسر زاغان
غربی (ع) رنگی سرخ و چیزیکه منسوب بغرب باشد
غربیب (ع) بالفتح سخت سیاه
غربیه (ع) بالفتح منسوب بطرف غرب و موضعی است که آفتاب در انجا نتابد
غرث (ع) بالفتح گرسنه شدن بفتحتین گرسنگی

غدا (ع) بي همزه بول شتر نر
غداته (ع) بالفتح بامداد
غدار (ع) بالفتح والتشديد بسيار بيوفا
غدارة (ع) باول مفتوح پيکان بزرگ راگويند
غداير (ع) گيسوهاي بافته
غدة (ع) بالضم وتشديد دال گوشت مانند گره که در گوشت ميباشد وهرپارچه سخت که در عصب بهم رسد
غدد (ع) بالضم مثله
غدر (ع) بالفتح کوفتگي زمين وبيوائي ونام سلاحي
غدران (ع) بالفتح جمع غدير که مي آيد
غدرة (ع) بفتح يکم وکسر دوم شب تاريک
غدرک (ف) بفتحتين وراي مهمله نوعي است اطعمه که هند آنرا کدر خوانند ونيز گياهي است
غدف (ع) بالفتح بسيار کردن در بخشش بفتحتين نعمت وارزاني وفراخي
غدفان (ف) بالفتح زاغان سياه
غدق (ع) بفتحتين آب بسيار
غدن (ع) بفتحتين سست شدن وسستي
غدنک (ف) باول وثاني مفتوح وسکون نون وکاف تازي بي اندام وابله
غدو (ع) بضمتين وتشديد واو بامداد کردن وبامدادها
غدوة (ع) ميان طلوع فجر وآفتاب
غدور (ع) مثل غدار که گذشت
غديان (ع) بالفتح آنکه در بامداد چيزي خورد
غدير (ع) پارهٔ از آب که از سيل باز مانده ودرجائي فراهم آمده باشد وشمشير ونام مردي ووادي است بديار مصر بالکسر وتشديد دال بسيار بسيار بيوفا

غذ (ع) بالفتح وتشديد ذال ريم کردن جراحت وروان شدن آن از زخم
غذاء (ع) بالفتح والمد طعام چاشت خلاف عشا به تشديد ذال نام مردي است بالکسر خورش
غذرمه (ع) بالفتح وبذال منقوطه خريد وفروخت بگزاف کردن
غذمته (ع) بالفتح خسته شکان پس مانده وخشم گرفتن
غذو (ع) بالفتح منقطع شدن بول ورفتن آب وخدن ومثل آن
غذوان (ع) بالفتح وبذال منقوطه چست وسبک رفتار ونشاط کننده
غذياء (ع) بالفتح والمد زنيکه بامداد چيزي خورد
غذيره (ع) بالفتح ريم جراحت وگوشت مرده جراحت
غر (ع) بالفتح وتشديد را فريفتن ودانه که مرغ در دهن بچه نهد وشگاف زمين وشکن جامه ونورد پوست وموضعي است ببادیه وتيزي شمشير بالضم گرهي که بر گردن وپيشاني وحوالي آن برآيد وبريدن آن خطرناک باشد وبکسرد وکار نا آزموده ونتجربه کار در فارسي باول مفتوح بثاني زده زن فاحشه بتازيش قحبه خواهند
غراء (ع) بالکسر سرکش وکسي که چهارپا ننداشته باشد بالفتح وبي همزه هر چه طلا کنند وهر چه چسپيده باشد وبچه شکاو وبچه هر چيز ولاغر وآفتاب روشن وکنايت از عبارت فصيح است
غراب (ع) بالضم نام ستاره وزاغ سرخ نول
غراب زمين (ف) يعني شب
غرابيل (ع) جمع غربال که مي آيد
غرابه (ع) بالفتح لفظ وسخن غريب در کلام آوردن واين معايب کلام است

وبقيه هر چيز بالكسر كينه و پوست بر اوردن و
فراهم آمدن جراحت وتباه شدن وبيماري كه در
درون سم شتر ميشود بالفتح وكسر باجراحتي كه پوست
برارد وبه شود وبعد از ان بشكافد و تباه شود بالضم
وفتح با نام مردي ونوعي از ماهي است

غبرا (ع) بالفتح زمين وكبك ماده و زمين بسيار
درخت ونام اسپي است و درختي كه ميوه آن را غبرا
گويند

غبره (ع) بضمتين غبار وگرد بضم تيرگي رنگ وغبار
گون

غبس (ع) بالفتح ناقه است بفتحتين خاكستر
گون وتيره رنگ شدن

غبش (ع) بفتحتين بقيه شب وتاريكي شب آخري

غبص (ع) بفتحتين بسيار شدن چرك چشم

غبط (ع) بالفتح دست رسانيدن برگوسپند تا دانسته شود
فربه است يا نه وقبل دست نهادن برگوسپند كه معلوم
شود قدرت جماع دارد يا نه بالكسر نيكوئي احوال
وشادي وآرزو بردن بحال كسي بي آنكه زوال آن
خواهند از ان

غبطه (ع) بالفتح والكسر آرزو بردن بحال كسي
بي انكه زوال او خواهند بخلاف حسد

غبغب (ع) بفتح هر دو غين پوست آويخته از گلو
گاو آن را طوق گلو هم گويند وكوهچه است بمنا

غبك (ف) بفتحتين گياهي است از ان بوريا
بافند او را سخ هم گويند

غبن (ع) بالفتح فريفتن و زيان رسانيدن كسي
در بيع وشري ونقصان در راي وعقل

غبوخ (ع) بالفتح وباخاي منقوطه شراب شبانگاهي
بتازيش غبوق خوانند

غبور (ع) بالضم باقي ماندن ومكث كردن
ودر گذشتن

غبوق (ع) بالفتح شراب شبانگاه

غبه (ع) بالضم اندك روزي كه زندگاني را
بدان كفاف باشد

غبي (ع) بالفتح نادان در كارها

غبيب (ع) بالضم وفتح يا وسكون با موضعي
بهديه

غبيثه (ع) بر وزن هريسه مسكه وپنير بهم اميخته

غبيرا (ع) شراب كاورس ونام ميوه
است

غبيس (ع) بالضم وفتح با هرگز وهميشه

غبيط (ع) زمين هموار ونام وادي است وپالان
شتر كه بر روي هودج بندند

غبت (ف) بالضم ابله ونادان

غتغرو (ف) بفتح غين وفا وضم غين گول
واحمق

غتغره (ف) مثله

غتم (ع) بالفتح مال خود بكسي بخشيدن وسختي
گرفته بضمتين مردم فصيح

غث (ع) بالفتح وتشديد ثا لاغر وفاسد وتباه
شدن چيزي ورفتن ريم وخون از جراحت

غثاء (ع) بالضم وتخفيف ثاي مثلثه وتشديد
ان گياه آب اورده وكف آب و هلاك شده و ورق
پوسيده درخت كه با كف سيل اميخته باشد

غثاثه (ع) يعني لاغر شدن

غثم (ع) بالفتح پاره از مال نيكو دادن بكسي
بالضم نان ريزه كه خورده شود

غثمره (ع) بالفتح درشت وزشت بافتن جامه

غثوثه (ع) مثل غثاثه كه گذشت

غثيثه (ع) بالفتح ريم جراحت وگوشت سوده
وگوشت مرده جراحت

غثيمه (ع) بالفتح طعامي است

غچك (ف) سازي است معروف

غد (ع) بفتح فردا روز

غالب (ع) بالفتح چیره وزبردست ونام مردي است وموضعي است مابين مصر ونام پيغمبري

غالد (ف) بالفتح غلطاند برسبيل عيش و خوشحالي چون عاشق ومعشوق

غالص (ع) به تشديد صاد موضع پرازمردم وانبوه

غال غاز (ف) شكاف كوه ومغاكي كه حيوانات شب دران آرام گيرند وغلطانيدن وغلطانيده و آشيانه زنبور

غالو (ف) مثل غالزك كه مي آيد

غالوك (ف) بضم لام كل مهره كمان كه غلوله آهني وجزآن بدان اندازند

غالي (ع) بالفتح گران بها وگراني درنرخ و ازحد درگذرنده

غاليدن (ف) غلطيدن وغلطانيدن

غاليه (ع) بالفتح خوشبوي است معروف مركب ازمشك وعنبر وكافور ودهن البان

غاليه بار (ف) بالفتح بوي خوش دهنده

غامد (ع) بالفتح قبيله است دريمن

غامر (ع) بالفتح زمين خراب ونامزروع

غامض (ع) بالفتح زمين پست ومغاك ومرد سست ازحيله كردن وسخن پوشيده ومشكل دورازفهم وگم نام وخوار

غاند (ع) بالفتح كشتي پروچاه كه آب بجوشد وبرجهد وپدر قبيله است

غانه (ع) بالفتح نام شهري است درحد يمن

غانيه (ع) بالفتح زني كه بحسن وجواني بي نياز باشد از زيور وزينت وبي نياز باشد از دبگر مردان وزن جوان عفيفه ومستوره كه خواهش مردند اشته باشد خواه شوهر داشته باشد خواه نه

غاو (ف) بالفتح گاو وكوي باشد كه درزمين بود

غاوش (ف) بالفتح وباواو مضموم خياري كه براي تخم نگاهدارند وخوشه انگور خورد باشد

غاوشنگ (ف) باواو موقوف وبشين منقوطه مفتوح بنون زده چوبي كه بان گاو را برانند معني تركيبي آن تند كننده

غاوشو (ف) مثل غاوش كه گذشت

غاوه (ع) بالفتح نام كوهي است

غاوي (ف) پرآه

غاويه (ع) ابر وباراني كه بامداد پيدا شود

غايته (ع) نهايت چيزي ورايت وعلم كه دردوكان خمار بجهت نشان زنند

غاير (ع) پست وبرزمين فرورفته

غايص (ع) باب درياي فرورونده بطلب مرواريد

غايط (ع) زمين هامون فراخ ومغاك وسرگين اما درسرگين آدمي مستعمل است

غايله (ع) بدي وسختي وگزند

غب (ع) بالكسر وتشديد باعاقبت وپايان چيزيم وباب آمدن شتر بكروز وتشنه بودن يكروز ودر رفته يكبار زيارت كسي كردن ويكروز نيامدن وهركه يكروز آيد ويكروز نيايد بالفتح بكروز آب خوردن چارپا بالضم درياي موج زن كه آبش ازساحل بگذرد وبصحرا ريزد وزميني نشيب

غباته (ع) بالفتح ضعف راي

غبار (ع) بالضم گرد ونام مردي است پارسيان كدورت خاطر استعمال كنند

غباز (ف) بالكسر وزاي معجمه چوب دستي كه بدو گاو را برانند

غبازه (ف) بالكسر وزاي معجمه مثله

غباوته (ع) بالفتح گول وكند ذهن شدن

غبب (ف) بااول وثاني مفتوح گوشت زير زنخ بتازي غبغب خوانند

غبث (ع) مسكه وپنير بهم آميختن

غبر (ع) بالضم بقيه شير درپستان وبقيه خون حيض

غارته (ع) تاراج اسباب كننده

غارتيدن (ف) يعني غارت كردن

غارج (ف) بكسر را وجيم فارسي در آخر شرابي كه وقت صبح خورند

غارچي (ف) يعني صبوحي وساقي و بمعني صباح وشراب هم گفته اند

غارز (ع) بالفتح ناقهٔ كم شير و ملخ كه دم بزمين فروبرده باشند براي تخم دادن

غارغم (ف) بالفتح بندي خانه وگور گناه كار

غارق (ع) بالفتح غرق شده

غارم (ع) قرضداري كه براداي قرض قادر نباشد

غاري (ع) بالفتح گمراه

غاريقون (ف) بالفتح گياهي است چون اورا بشگنند چرم او هموار بيرون آيد وكرانه ها نيز هموار بود وتخم زيتون دشتي وچوبي است سفيد بغايت سبك مسهل بلغم

غاز (ف) بالفتح ، بزاء منقوطه پنبه و نوعي از مرغ آبي كه او را قاز گويند وشكاف ر بهم زدن پشم كهنه

غاژ (ف) بالفتح وبزاي فارسي مرد دهان فراخ وخار باشد

غازغاز (ف) يعني شگافته وشگاف وچيزيكه ازهم شگافته وباز رفته باشد

غاژكردن (ف) بالفتح وبزاي فارسي دانه از پنبه بيرون آوردن وصاف گردانيدن وپشم را مهياي ريسيدن ساختن

غازه (ف) بالفتح گلگونه كه زنان بررو مالند وچوبي كه در رخنهٔ چوبي نهند هنگام شگافتن ودر بعضي نسخه بمعني صدا وندا آمده

غاري (ف) معروف بازيگري كه پاي چوبين بسته آيد

غازيدن (ف) مثل غاز كردن كه گذشت

غاسق (ع) بالفتح ماه وشب وقضيب وقيل تاريكي اول شب پس از شفق

غاش (ف) بالفتح عاشقي بود كه عشق او بعلي درجه رسيده باشد وخوشهٔ غوره وخياري كه بجهت تخم نگاه دارند وگنده دهن وپليد طبع وشور وغوغاي سخت

غاشيه (ع) زين پوش وقيامت

غاشيه دار (ف) يعني ركابدار حضرت جبرئيل عم

غاشيه بردوش (ف) بنده وچاكر وفرمان بردار

غاصب (ع) بستم ستاننده

غاصف (ع) نازك ونيكو

غاضر (ع) بالفتح پوست نيكو پيراسته ودباغت كرده ويك گروه در طلب كارها

غاضي (ع) شتريكه درخت غضا خورد وتاريكي وروشني واين ازلغات الاضداد است

غاضيه (ع) روشن وتاريك

غاف (ع) نام درختي است

غافت (ع) نام داروي است

غافث (ع) مثله

غافر (ع) پوشنده وامرزنده

غافق (ع) بكسر فا قلعه است

غافل (ع) بالفتح بيخبر وگول

غافه (ع) بالفتح جماعت مختلفه

غاق (ع) بكسر قاف آواز زاغ

غال (ع) بتشديد لام زميني است پست ونيز گياهي است وجاي رستن درخت سلم در فارسي به پهلو غلطيدن وآشيانهٔ زنبور وسوراخي باشد كه جانوران صحرائي مثل شغال وروباه وجز آن وپاچوبانان بجهت گوسپند دركوه وصحرا بزير زمين بكنند

عین القطران (ف) روغنی که بوی گنده دارد
عین الکمال (ف) چشم ورخ
عین الله (ف) حفظ خدا
عین النهر (ف) نوعی از سنگ وجواهر که رنگش مانند چشم گربه
عین الیمین (ف) یعنی چشمه
عیوف (ع) بالفتح شتر تشنه که آب گنده نخورد
عیوق (ع) بالفتح والتشدید نام ستارهٔ است روشن
عیول (ع) بالضم درویشی بالفتح والضم سیر کردن وگردیدن
عیون (ع) بالفتح بسیار چشم زننده
عیهب (ع) بالفتح مرد ضعیف عیاهب جمع
عیهل (ع) بالفتح باد سخت وناقه تیزرو

باب الغین

غ حرفی است از حروف هیجا وازین حروف در بعضی اشعار بلبل اراده کرده اند بواسطهٔ اینکه عدد او بحساب ابجد هزار وهزار بمعنی بلبل است انوری گوید * چون حرف آخر است زابجد گهی سخن * وزراستی چو حرف نخستین ابجد است * واز خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند چون گیا وگیاغ وچرا وچراغ متاخرین عجم گاهی بقاف بدل کنند چون خیاغ وخیاق وایاغ وایاق واین تبدیل بیشتر در ترکی است
غاء (ع) بالفتح والمد بیهوش وبیهوش کردن
غااوش (ف) بوزن چاوش خیار بزرگ که برای تخم نگاهدارند وخوشه خورد انگور
غاب (ع) بالفتح بیشه شیر در فارسی سخن بیهوده وبقیه خوردنی که از خورش زاید آید وچیزی خراب شده وازکار مانده
غابه (ع) بباء موحده نیستان وبیشه
غابر (ع) بالفتح آینده ورونده وباقی مانده ونام مردیست
غابرین (ع) بقایا چیزی وگرسنگان
غابشنه (ع) قیامت وآتش دوزخ وبیماری که در اندرون میشود وسایلان وزیارت کنندگان که پیش کسی آیند ودوستان وآهنیکه بالای چوب پس پالان می باشد وبیهوشی کننده وبیهوشاننده
غابوک (ف) بالفتح گلهای گروه وآن چیزی است که بدان غلوله آهن وسنگی وگلی بازند
غابی (ع) بالفتح کودن
غاتغر (ف) باتاء فوقانی وفاء مفتوح نام شهری است از ترکستان ومحلهٔ است از محلات سمرقند ونام یکی از پهلوانان تورانی
غادر (ع) بیوفا
غادف (ع) کشتی بان
غادوش (ف) خیار بزرگ که برای تخم نگاهدارند
غادوف (ع) چوبیکه بهرطرف کشتی بندند وحرکت دهند تا کشتی روان شود وآن را پال کشتی گویند
غادین (ع) گمراهان
غاذ (ع) باذال منقوطه وتشدید آن پس پشت چارپا ورگیست درچشم
غار (ع) بالفتح شکاف کوه وشکاف عمیق درکوه بسوی پستی وزمین پست وسوراخی که جانور صحرای دران ماوا کند ولشکر وجمع کثیر از مردم وبرگ درخت انگور ونام مردی است وگیاهی است قیل بار درخت چند که هندش سنکر نامند بالضم گرد برآمده پارسیان هرج مرج وفتنه وآشوب استعمال کنند
غاران (ع) شکم وفرج میان دولشکر
غارب (ع) میان کوهان وگردن شتر

عیبس (ع) بالفتح کشتی و کشتی کردن بالکسر شتران سفید و سرخ موی

عیسی (غ) اسمی است عبرانی وسریانی و نام پیغمبری معروف و بمعنی سنگ هم آمده

عیسی خر (ف) بضم خاخوشه انگور

عیسی دهقان (ع) یعنی شراب

عیسی رهنشین (ف) یعنی آفتاب وطبیب

عیسی شش مه (ف) یعنی میوه ها که در شش ماه پخته میشود

عیسی کده (ف) یعنی آسمان چهارم وخانه مریم وصومعه حضرت عیسی عم

عیسی هردو (ف) یعنی شراب

عیش (ع) بالفتح زندگانی وزندگانی کردن بالکسر نام مردی

عیشام (ع) بالفتح نام درختی است

عیش ورو زه (ف) یعنی زندگانی اندک

عیشه (ع) بالفتح زندگانی کردن

عیص (ع) بالکسر درخت بسیار در هم پیچیده واصل ونام پسر حضرت اسحق عم

عیف (ع) بالفتح کریه وناخوش داشتن شراب وطعام وجز آن را ونام دادی مرغ بگفتن وبیان کردن وبیان جاهای افتادن

عیقه (ع) بالفتح کنار دریا

عیل (ع) بالفتح ناقه تیز رو وخرامان رفتن اسپ ومرد وجز آن ودرویش شدن وسیر کردن بالفتح وتشدید یا مرد خرامان واسپ خوش خرام وعرض کردن سخن خود بر کسی

عیلج (ع) بالضم درخت وشاخ تازه رز

عیلم (ع) بالفتح دریا وچاه پر آب وشخصی فربه ونازک تن

عیله (ع) بالفتح درویشی

عیم (ع) بالفتح از روی شیر شدن وتشنه شدن وناقه سخت

عیمه (ع) بالکسر مالهای پسندیده بالفتح از روی شیر آمدن

عین (ع) بالفتح چشم وچشم رسانیدن بچیزی وچیزی بچشم رساندن وآدمی ویک کس ونام شهری وموضعی است ودهی است بشام زیر کوه لکام ودهی است بیمن وروان شدن آب وچرمی که درمیان زه کمان غلوله کنند وگروه ومال حاضر وحاضر از هر چیز وحرفی است مشهور وگزیده هر چیز ودا پرهای باریک که بر پوست باشند ودیده بان وجاسوس زر ودینار وزر وهر چیز وابریکه از جانب قبله پیدا شود یا از جانب قبله عراق یا از طرف راست قبله عراق وآفتاب وشعاع آفتاب ومرغی است وانگور وبهتر از قوم واکثر مال وجای روان شدن آب چاه ودیدار مرد وکجی وکجرو ومیل در ترازو وناحیه وچشمه آب ونصف دانگ از هفت دینار ونظر کردن ومغاک وبرادر پدری ومادری بالکسر گاو وحشی وزنان که سیاهی وسفیدی چشم ایشان بکمال بود بالکسر وضمتین جمع ونام کتابی است در حکمت تصنیف شیخ ابوعلی

عینا (ع) زن خوش چشم وماده گاو وحشی وسبزه ومشکی که نزدیک پاره شدن رسیده باشد

عین البقا (ف) چشمه آب حیات

عین البقر (ع) گاو چشم ونوعی از انگور وکوهی است وقیل منازل قمر است

عین النور (ف) دبیران ویکی از منازل ماه است

عین الشمس (ف) بالفتح نام شخصی است وموضعی است در زمین مصر

عین الصفا (ف) چشم وروشنی

عین العجل (ف) مثل

عین البقر که گذشت وقیل آلو

عویم (ع) بالضم وفتح واو نام مردی است
عهاد (ع) بالکسر باران اول وباران های پیاپی
عهد (ع) بالفتح زمان و زنهار وسوگند وپیمان
واندرز ووصیت وامان ونگاهداشت ومنزلی که
همیشه بوی باز میگردند از هرکجا که رفته باشند
وباران پس از باران اول وجار ورعایت حرمت
وملاقی شدن وشناختن ودانستن ووفا بچیزی
کردن وخدا را واحد دانستن
عهده (ع) بالضم نوشته بیع وشری ونوشته
سوگند وتیمارداری وسستی وضعف
عهر (ع) بالفتح والکسر وبفتحتین زنا کردن بالکسر
زنا
عهن (ع) بالکسر پشم یا پشم رنگارنگ وسست
وریزه بالفتح مقیم شدن بجای وبرآمدن ازجای
وکوشش کردن درکاری وبشتاب دادن مراد
کسی وخشک شدن برگ درخت خرما
عهو (ع) بالکسر شتر وخر
عهید (ع) بالفتح عهد کردن وهم پیمان وهم زمان
وکهنه ودیرینه
عی (ع) بالکسر وتشدید یا درماندگی ودر
مانده شدن بسخن خلاف بیان وراه بردن
بچیزی وعاجز شدن از استحکام چیزی بالفتح نام
مردی
عیاج (ع) بالفتح باور داشتن سخن کسی را و
مقابله کردن وراضی وسیراب شدن وفایده گرفتن
وبرمانیدن
عیاذ (ع) بالکسر پناه بردن وپناه وملجا ومرغی
که بکوه وجز آن پناه برند
عیار (ع) بالفتح سنجیدن وآزمودن زر وسیم
بالفتح وتشدید یا مرد بسیار آمد ورفت کننده
و بسیار حرکت وشتر بسیار جولان و بسیار
حرکت ونام اسپی است

عیاش (ع) بالفتح وتشدید یا بسیار عیش
وخوب زندگانی کننده ونام مردی
عیاط (ع) بالکسر آبستنی نشدن ناقه
عیاف (ع) بالکسر ناخوش داشتن بالفتح بازیچه
است عرب را
عیافه (ع) بالکسر وفتح فا بمرغ فال گرفتن
عیال (ع) بالکسر اولاد وزن وخوردن
عیان (ع) بالکسر دیدن بچشم وظاهر واشکارا
وآهن اماچ
عیانه (ع) بالفتح چشم زخم شدن
عیب (ع) بالفتح ناپسندی وبی هنری وخشم
گرفتن
عیبه (ع) بالفتح عیب کردن ومعیوب شدن
عیث (ع) بالفتح زیان وتباهی رساندن گرگ
برمه وتباهی وزیان
عید (ع) بالکسر هرچه باز آید از اندیشه بیماری
واندوه ومانند آن وروز جشن مسلمانان ونام سرودی
است واضع او زردشت ودرختی است کوهی ومعلی
است معروف در عرب بالکسر بیمارپرسی کردن
عیدان (ع) بالکسر چوبها
عید فطر (ف) یعنی انقطاع از خلق ووصول بخدا
عید مسیح (ف) آنروز که مایده از آسمان
بر مسیح عم فرود آمد
عیر (ع) بالکسر شتران که غله بران بار کنند وهر
مرکبی که غله آرد بالفتح خرحشی ونام کوهی است بمدینه
وچوبی که در پیش هودج وضع کنند تا دست دران
زنند و پلنگ چشم وگوشت چشم وبلندی گوش و
بلندی پشت پای وموضعی است که درقدیم اباد بوده
الحال خراب است ولقب کافری است مهتر قوم وبادشاه
جلیل ومیان پشت وخط سفید میان برگ ومرغی
است چون کبوتر ورفتن اسپ وجز آن وسیر کردن وبیکه
گوشه شدن ناقه بطلب فحل

بدان کار نکند و ترسایان بآن توبه کنند
عودخام (ف) یعني صندل
عودن (ع) بفتحتین نوزائیدن
عودتهاري (ف) بالضم جنسی است از عود
عود (ع) بالفتح والکسر وتشدید نام کوه جودي
عوذان (ع) بالضم وبا ذال منقوطه اهوان وبزان واشتران که نوزائینده باشند
عوذه (ع) بالضم و باذال منقوطه تعویز وپناه خواستن
عور (ع) بالفتح و بفتحتین یک چشم شدن و رفتن بینائي یک چشم بالفتح وکسر واو بد باطن
عوران (ع) بالضم کوران یک چشم
عورته (ع) بالفتح فرج وآلت وزن و خالي و شکاف چیزي و مشرق و مغرب
عوري (ف) بالضم و با واو فارسي برهنگي
عوز (ع) بالفتح دانهٔ انگور بالضم نام مردي است بفتحتین نا یافت و درویش شدن
عوسج (ع) بالفتح نوع خاري و نام اسپي وقیل گیاهیست چون خشک شود آن را ضریع خوانند
عوص (ع) بفتحتین دشوار شدن و سخت شدن چیزي
عوصا (ع) بالفتح مثله
عوض (ع) بالفتح بدل شدن و بدل دادن بالکسر وفتح واو بدل چیزي
عوط (ع) بالفتح بار گرفتن ناقهٔ سال نخست
عوف (ع) بالفتح حال وکاري وتضیب ومهمان وبخت و بهره ومرغي است وخروس وشیردرنده و کوهي است وگیاهي است خوشبو ونام مردي وبتي است وگرد گردیدن مرغ گرد آب
عوق (ع) بالفتح باز داشتن وباز گردانیدن ودربند کردن ومردي که درو خیر نباشد ومردي که مردم را از خیر بازدارد بالضم نام پدر عوج مذکور بفتحتین گرسنگي وگروهي است
عوکل (ع) بالفتح زن احمق
عوکله (ع) بالفتح ریگ بزرگ
عول (ع) بالفتح جورکردن ومیل نمودن از حق وکم وزیاده شدن کار وغالب شدن برکسي ترازو ومیل کردن آن ودشوار شدن کار وغالب شدن برکسي وزیاده کردن وبرآوردن سهام فرایض میراث از حساب ونقصان درمال میراث وبسیار عیال شدن وقوت ونفقه دادن عیال را وآواز برداشتن بگریه بالفتح وکسر واو اعتماد وتکیه برکسي ویاري واستعانت
عولک (ع) رگي است در رحم وخري اسپ و خر وگوسپند
عوم (ع) بالفتح شناکردن کشتي ورفتار شتر بالضم وفتح کرم هاي سیاه که برآب شنا کنند
عومج (ع) ماري است
عومه (ع) بالفتح کرم سیاه که برروي آب شنا کند
عون (ع) بالفتح بار پشتي بان بفتحتین میانه سال شدن
عوهق (ع) بالفتح دراز ونام شتري است که شتران نجیب از نسل اویند وگاوی که رنگ بسیاهي زند وکلاغ سیاه ولاجورد ورنگ کبود که بسیاهي مایل شود
عوي تخت (ف) یعني آسمان
عویر (ع) بالضم و فتح واو جا وخصلت نکوهیده
عویص (ع) شعریکه استخراج معني از ان دشوار باشد وکار دشوار وزمین سخت وجاي بلند وننس وقوت وحرکت
عویق (ع) بالفتح غول بیابان و سگ حریص وگرگ وگرسنگي
عویل (ع) بالفتح باواز بلند گریستن

عذیف (ع) بالفتح گردن و دست در گردن کسی کننده

عذین (ع) بالفتح آنکه قادر نباشد بر نگاهداشتن بادشکم بالکسر وتشدید نون آنکه قادر نباشد بزن

عو (ع) بفتح بانگ تیر و سگ

عواء (ع) بالفتح ناقه که پیش خود را نبیند پتاریکی بالفتح والمد والتشدید والتخفیف و بغیر المد سگی که بسیار آواز کند و دبر آدمی و منزلی است از منازل قمر

عوابه (ع) بالکسر پرسیدن

عواج (ع) بالفتح وتشدید واو مرد عاج فروش

عواد (ع) بالفتح وتشدید واو عود نواز بالکسر بازگشتن

عواذ (ع) بالفتح کراهته داشتن وناخوش شمردن

عوار (ع) بهرسه حرکت عیب وشکاف دوزیدگی جامه بالضم و تشدید واو خاشاکی که درچشم افتد ومرد بددل وناتوان

عوارای (ع) بالفتح والمد بی آب وسخن زشت

عوارض (ع) بالفتح جمع عارض مذکور وشانزده دندان که از لب پدید آید بالضم کوهی است در دیار طی که گور حاتم درانجا است

عواری (ع) بالفتح عوایق وموانع

عواس (ع) به تشدید غارت کننده

عواسج (ع) بالفتح قبیله است ودراز کردن از آهو وشتر مرغ وشتر ماده ومانند آن

عواشی (ع) بالفتح حیوانی که شب چراکنند

عواصل (ع) بالفتح گرگان

عواصم (ع) بالفتح نام شهرها

عواطف (ع) بالفتح شفقتها

عواف (ع) بالضم انچه شیر درنده درشب بیارد وبخورد

عواق (ع) بالضم آواز شکم چارپا دروقت رفتن بالفتح بازداشتن

عوال (ع) قبیله ایست ونام دو موضع است بالفتح وتشدید واو نام مردی است

عوالم (ع) اهل زمانه

عوام (ع) بالضم موضعی است بالفتح وتشدید واو اسب خوش رفتار و نام شخصی است بالفتح والتشدید میم ضد خواص

عوامل (ع) بالفتح عمل کنندگان وگاوهای کاری وشتران باری

عوان (ع) بالفتح جنگی که بیکبار دران کارزار کرده شود وزنیکه او راشوهر باشد ومیانه سال از گاو وزن وسرهنگ دیوان وکدبانو وپیر میانه زن بفتح وتشدید ظالم وسخت گیر

عواناک فلک (ف) یعنی سیاره سبعه

عوانی (ع) بالفتح زنان اسیر شده

عوابر (ع) بالفتح گروهای پراکنده از ملخ

عوایق (ع) بالفتح موانع وحوادث روزگار

عوج (ع) بالضم مقیم بودن ومقیم کردن کسی را وخم دادن گردن شتر را بکشیدن مهار و ایستادن وبرگشتن بالضم نام مردی است معروف در زمان آدم علیه السلام بوجود آمد تا زمان موسی علیه السلام زیست آخرالامر از دست موسی علیه السلام کشته شد عمر سه هزار و پانصد سال داشت طوفان نوح تاکمر او بود بفتحتین کج شدن بالکسر وفتح واو کجی در دین ودر معیشت ورای

عود (ع) بالفتح بازگشتن وگردانیدن و رد کردن و مریض را پرسیدن وبازگردندگان بره دیرینه وسرداری قدیم وشتر وبزکلان سال ونام اسپی است بالضم چوبی است خوشبو که بهندی اگر گویند وسازی است مشهور

عود الصلیب (ف) نام چوبی است که آتش

عنظب (ع) بالضم ملخ نر
عنظوب (ع) مثله
عنعه (ع) بالفتح قهر و دوستي
عنعنه (ع) بالفتح نقل كردن سخن
عنف (ع) بهر سه حركت مشهور از آن ضم است درشتي خلاف رفق و درشتي نمودن
عنفص (ع) بالفتح زن بي شرم
عنفوان (ع) بضم يكم وسيوم اول هرچيز
عنفوان الشباب (ع) اول جواني
عنفوان النبات (ع) اول گياه
عنق (ع) بالضم و ضمتين بالضم وفتح نون گردن و گروه مردم وسرداران قوم وپاره از زنان و دهل كنند شكان و روزگار گذشته را از قديم بعوام مشهور است كه نام مادر عوج و آن خطا است وصواب عوج بن عوق و عوق پدر اوست بفتحتين نوعي رفتاري است شتر را و دراز گردن
عنقاء (ع) زن دراز گردن و سختي و بلا و نام مرغي است كه در فرهنگ معروف است و مرغي معروف زيرا كه گردن دراز داشت و در زمان يكي از انبيا ظاهر شده اطفال مردم مي برد بدعاي آن پيغمبر ناپيد گشت و مشهور شد كه آن سيمرغ است
عنقاد (ع) بالكسر خوشهٔ انگور و خوشه ميوه اراك و جز آن
عنقر (ع) بفتح قاف وضم آن بيخ ني و هرچه اول از بن برويد و تازه باشد و ميان درخت خرما و اصل مرد و اولاد دهقانان
عنقريب (ع) بالفتح نزديك
عنقز (ع) بالفتح قضيب حمار و داروي است كه اورا مرزنجوش گويند
عنقود (ع) بالفتح مثل عنقاد كه گذشت
عنك (ع) بالفتح بسته شدن وسطبر شدن شير و نافرماني كردن زن و رفتن و سير نمودن در زمين و برگشتن و جمله كردن اسب و خون سخت سرخ شدن بالضم توده هاي ريگ سخت شده بالكسر اصل چيز و سيوم حصه آخر شب
عنكبوت (ع) معروف و پرده از پرده هاي چشم
عنم (ع) بفتحتين درختي است در زمين حجاز بارش سرخ مي باشد
عنن (ع) بفتحتين پيش آمدن چيزي و پيش گرفتن كسي و پديد آمدن
عنو (ع) بالفتح اسير گشتن و فروتني نمودن و ظاهر كردن زمين گياه را و بريدن كسي چيزي را و دشوار شدن و دشوار شدن كاري و نازل شدن امري بكسي و نشستن آب را از جهت بسياري و ناحيه آسمان
عنوان (ع) بالضم والكسر اول كتاب و سرنامه
عنونه (ع) بالفتح ديباچه كتاب كردن
عنود (ع) بالضم بر خلاف حقيقت كاري كردن و ستيزه كردن بباطل و ميل كردن و روان شدن عرق چنانكه نايستد و چريدن ناقه تنها بالفتح ابر بسيار باران و ناقه كه شبها در ناحيه بچرد
عنوس (ع) بالضم والكسر دير ماندن دختران بعد از بلوغ در خانه بي شوي
عنوق (ع) بضمتين بزغاله ها
عنون (ع) بالضم پيش آمدن و پيشرو و ظاهر شدن بالفتح ستور پيشرو در رفتار
عنيان (ع) بالضم والكسر ديباچه كتاب و نشان و اول چيزي و آنچه بدان دليل گيرند بر چيزي و آنچه فهميده و دريافته شود از چيزي
عنيد (ع) بالفتح ستيزنده
عنيس (ع) بالفتح نام مردي معروف
عنيف (ع) بالفتح سخن درشت و آنكه سواري اسپان بنرمي و ملايمت كند

عنان باز کشیدن (ف) یعنی باز ماندن و از پس ماندن

عنان بر عنان (ف) یعنی برابر و همسر

عنان تافتن (ف) یعنی عنان بگردانیدن

عنان تو سبک گشت (ف) یعنی روان کردی و حمله کردی

عنان دادن (ف) یعنی حمله کردن و بتعجیل روان شدن

عنان درد (ف) یعنی پس افتد

عنان رها کردن (ف) مثل عنان دادن که گذشت

عنان زنان (ف) یعنی شتابان

عنان زدن (ف) یعنی شتاب رود

عنان سبک گشتن (ف) یعنی روان شدن

عنان فرو گرفت (ف) یعنی عنان کشید و متامل گشت

عنان فرو گرفتن (ف) مثله

عنان کش (ف) یعنی کشنده سوار

عنایه (ع) بالکسر خود و مغفر و دستار و هر چه برسر پیچند بالفتح والکسر قصد کردن و اهتمام داشتن بچیزی

عنب (ع) بالکسر و فتح نون انگور و شراب و پرده چشم

عنبات (ع) بالکسر انگور

عنب الثعلب (ع) سگ انگور

عنبر (ع) معروف و درختی است در دریا صحتی اوست و چشمه است

عنبر تر (ف) یعنی شب و خط و زلف محبوب

عنبر سارا (ف) بالفتح یکنوع عنبر است که بوی خوش و تیز دارد

عنبر سنبل (ف) یعنی زلف محبوب

عنبر لرزان (ف) یعنی گیسوی حضرت رسالت پناه صلعم

عنبرینه (ع) زیوری است که در میانش عنبر کنند

و در گردن اندازند و عنبرچه هم گویند بعضی گفته اند هاریکه از مروارید و مهرهای عنبر سازند

عنبوق (ع) آلت مرد

عنت (ع) بفتحتین گناه کار و زنا و در کاری دشوار افتادن و فروتنی و رنجور شدن و تباه کردن

عنتر (ع) بالفتح والضم و بفتح تا مگس بزرگ که آنرا خر مگس گویند و نام مردی

عنج (ع) بالفتح کشیدن ریسمان

عنجد (ع) بالفتح والضم مویز و یا نوعی است از مویز و یا مویز سیاه و زبون

عنجزن (ع) بالفتح زن دراز زبان

عنجس (ع) مقابل شدن لشکر

عنجج (ع) بفتحتین بزرگ

عند (ع) بهرسه حرکت ناحیه نبرد بالکسر نیزه زدن از چپ و راست بفتحتین جوانب و کرانه

عنداق (ع) نام مقامی است

عندل (ع) ماده شتر بزرگ و نیز نام شاعری است شیرازی بفتح عین و دال شیر کلان سر

عندلیب (ع) یعنی بلبل

عندم (ع) بالفتح بقم یا خون سیاه و شان

عنز (ع) بالفتح بز ماده و عقاب و آهو ماده و اسپی است و یکنوع ماهی

عنس (ع) بالفتح ناقه سخت و دم دراز

عنش (ع) بالتحریک خم دادن چیزی را و جنبانیدن

عنصر (ع) بالضم عین و صاد و فتح آن اصل و حسب و سختی و بلا و حاجت و اهل و بزرگی و بزرگواری مردم یعنی گوهر مردم

عنصری (ع) بضم نام شاعری

عنصل (ع) بضم عین و صاد پیاز دشتی که آنرا پیاز نرگس و پیاز موش گویند

عنطیان (ع) بالکسر و با طاء غیرمنقوطه جوانی

آمده‌ و میان دو طرف سنان و مرد اندوه
کین بسیار بود و پای شتر مرغ و خط دراز صبح
بالکسر بنا های بلند و ستون ها
عمود الصبح (ف) صبح صادق می باید
که از روی ترکیب معنی او صبح کاذب باشد برای
انکه سفیدی در کاذب همچو ستون در صادق
میشود
عمود القلب (ف) میانه دل
عمود رخش (ف) بالفتح تره اسپ رستم
عمور (ع) بضمتین گوشتهای میان دندان
عموس (ع) بضم یکم و فتح دوم مثل عماس که
گذشت
عمول (ع) بالفتح بسیار کار کننده
عموم (ع) بالضم همه را فراگرفتن وضد
خصوص
عمه (ع) بتشدید میم خواهر پدر
عمی (ع) بفتحتین رفتن بینائی چشم ودل
بالضم کوران
عمیا (ع) پوشیدگی وچیز پوشیده
عمیان (ع) بالضم کوران
عمید (ع) پیشوای قوم وشکسته شده ازعشق و
بیماری ونام شاعری معروف
عمیده (ع) انچه برآن اعتماد کند واعتماد
کرده شد
عمیر (ع) جان معمور وجامه سخت بافته بالضم
وفتح میم موضعی است نزدیک مکه ونام مردی است
ومصغر عمر
عمیس (ع) بالضم وفتح میم نام مردی است
عمیق (ع) بالفتح ژرف و چاه دور تک
عمیم (ع) تمام ودراز وهمه را فراگیرنده وانبوه
و بسیار
عمیه (ع) بفتح یکم وکسر دوم وتشدید یا مرد
زیرک ومحافظ وواثق ومرد نادان وضعیف
عن (ع) بالفتح وتشدید نون ظاهر شدن چیزی
پیش رو وپیش آمدن بالضم قبیله وموضعی است بالفتح
وسکون نون ازوجانب
عناء (ع) بالفتح رنج ومشقت
عناب (ع) بالضم بزرگ بینی ونام کوهی است
وبستگی فرج بالضم وتشدید نون میوه‌ایست مانند
کنار ووادی وعقل وشکم ونام اسپی وکوه خورد سیاه
وکوه دراز بالفتح وتشدید نون انگور فروش ونام
مردی
عناب تر (ف) کنایت از انگشتان محبوب
عنابل (ع) بالفتح سبطر
عناة (ع) بالضم اسیر
عناج (ع) بالکسر رسن دلو بزرگ که ما بین آن
بسته گوشهای دلو محکم کنند
عنان (ع) بالکسر ستیزه کردن واز راه روان
شدن
عنادل (ع) بالفتح جمع عندلیب که مذکور خواهد شد
عناس (ع) بالکسر ماندن در خانه پدر بی
شوهر
عناص (ع) بالفتح اندک وپراکنده موی اندک
پراکنده
عناصر (ع) بضم عین وصاد بنیاد وسرشت
عناصر اربعه (ف) بالفتح خاک وآب وباد
وآتش
عناق (ع) بالفتح بزغاله ماده وزن دراز
کردن وسختی زمانه وبی بهره شدن ویکنوع جانوری
است بالکسر دست درگردن یکدیگر کردن
عناقید (ع) بالفتح جمع عنقود که می آید
عناکب (ع) بالفتح جمع عنکبوت که مذکور خواهد شد
عناکیب (ع) مثله
عنان الهما سیک (ف) بمعنی نومید بها

اندیشه گفتن

عمد (ع) بالفتح آهنگ کردن وقصد نمودن وبرپا کردن ستون ولاغر کردن ودردناک کردن وشکستن بیماري عشق کسي را وبراي شکم کسي رازدن و اندوهگین کردن بفتحتین نمناک و ترشدن خاک وکوفته شدن اندرون کوهان شتر وخشم گرفتن ولازم شدن بچیزي بضمتین وفتحتین ستون ها بالفتح وکسر میم خاک ترشده ومرد بسیار احسان

عمده (ع) بالضم ستون خانه ونام کتابي است

عمر (ع) بالفتح والضم زندگاني وزیستن بالضم مسجد ومعبد ترسایان ویهودان بالفتح دین وگوشت میان دندان وگوشت بنج دندان بفتحتین کوهي است بالضم وتشدید میم موضعي است

عمران (ع) بالکسر آباداني ونام پدر موسي عم وپدر مریم رضي الله عنها ونام ابوطالب عم پیغمبر عم بالفتح دوگوشت پاره آویخته برکام

عمرد رسر شد (ف) یعني عمر تمام شد

عمرس (ع) بفتحتین وتشدید را مرد سخت وقوي بالفتح شتر ماده محکم

عمر لیث (ع) نام باذشاهي است که شهر شیراز آباد کردهٔ اوست وقیل آباد کردهٔ مهتر سلیمان علیه السلام

عمروط (ع) دزد

عمره (ع) بالضم زیاده ویکي از ارکان حج بالفتح هرچه برسرکشند چون کلاه ودستار و جز آن

عمري بکران کنم (ف) یعني روزگار عمر بسر بردم

عمس (ع) بفتح یکم وضم دوم کاري بي سروپا که بجهت آن دانسته نشود وبا ریک

عمش (ع) بالفتح زیستن وبي قصد زدن وخبر

موافق بفتحتین ضعف بصر ورفتن اشک اکثر اوقات براي علتي

عمص (ع) بالفتح نوعي است از طعام بالفتح و کسر میم حریص بخوردن چیزي ترش

عمق (ع) بالفتح والضم وضمتین تک چاه ومانند آن وکنار بیابان که دور باشد ازدیدن بالضم ژرف بالفتح بتعمق نظر کردن درچیزي وخرما نارسیده که در روغن برورند تا خشک شود ونام وادي وموضعي وشهري وقلعي است بالضم وفتح میم منزلی است در راه مکه بفتحتین حق کسي در چیزي

عمثق (ع) نام شاعري

عمکش (ع) مرد جلد وکرک وشب تاریک

عمل (ع) بفتحتین وضمتین نام مردي وکار کردن واعراب دادن عامل اسم را بالکسر والضم وفتح میم کارکننده وعمل دار

عملاق (ع) بالکسر پسر زادهٔ آرم بن سام بن نوح

عملج (ع) بالفتح خربزه سرخ که میان او سفید باشد

عملس (ع) بالفتح تجاهل کردن درکاري

عمله (ع) بالکسر کار وعمل بالفتح تنگي بفتحتین کارکنان که بدست خود کار کنند گویند عمله فلاني است

عملیق (ع) بالکسر مثل عملاق که گذشت

عمم (ع) بفتحتین بسیاري وانبوهي وبزرگي جثه وعمر چون تمام شامل ومردم [illegible]

عمن (ع) بالفتح مقیم ساختن بجائي بضمتین باشند [illegible] بجائي [illegible]

عمو (ع) [illegible] ري وفقي نبي [illegible]

عمواس (ع) [illegible] الکسر نام جایي است در شام

عموج (ع) [illegible] جان پرنده [illegible] کننده

عمود (ع) [illegible] ستون [illegible] چوب خیمه وپیشواي قوم و[illegible] جگر [illegible] شکم تاناف

وزنيكه غير شوهر خود را دوست ندارد و زنيكه غير فرزند خود را شير دهد و شير اندك

علوك (ع) بالفتح كوتاه وفربه ومكان سطبر وسخت

علون (ع) بضمتين مثل علان كه گذشت

علوي (ع) بالكسر منسوب بعلو كه گذشت

علويان (ع) بالكسر سياره سبعه وملايكه بالفتح سادات منسوب بحضرت علي كرم الله وجهه و قيل بالضم فرزندان آن حضرت

عله (ع) بالكسر وتشديد لام بهاري و وجهه و سبب چيزي بالفتح زنيكه بر زن ديگر اورده شود

علهان (ع) بالفتح گرسنه وشتر مرغ

علهز (ع) بكسر عين وها طعامي است كه از خون شتر و پشم آن ميسازند در زمان قحط

علي (ع) بالفتح و با الف مقصوره معروف و بلندي و بزرگواري و زير هرچيزي و بعلم و قدر كمال و بلند پايه

علياء (ع) بالضم بلند تر و زن بزرگ و سخن بلند تر بالفتح آسمان وسركوه و جاي بلند و هر چيزيكه بلند باشد از چيزي وكار وكردار علي

عليان (ع) بالفتح زن دراز وبزرگ تن

عليه (ع) بالفتح و تشديد يا بلند بالكسر وتشديد لام ويا غرفه بهشت وجزآن و چيزي علت چيزي بودن

عليث (ع) بالفتح گندم بجو اميخته بود

عليس (ع) بالفتح بريان با پوست وگوشت كه باپوست پخته باشند

عليقه (ع) بالفتح شتريكه خوردني بروبار كنند

عليق (ع) بالضم و تشديد لام مفتوح گياهيست كه بدرخت مي آويزد

عليك (ع) بالفتح برتو

عليل (ع) بالفتح بيمار

عليم (ع) داننده بالضم وفتح لام نام مردي است ونامي است از نامهاي الهي

عليون (ع) بكسرتين و باذم ويا ي مشدد نام موضعي بر آسمان هفتم در زير عرش

عليين (ع) بكسرتين و ياياي مشدد جاهاي بلند اندر بهشت و درجات بادشاهان بهشت وكتاب خير كه فرشتگان در اعمال نيكو كاران نويسند

عم (ع) بالفتح وتشديد ميم برادر پدر وجماعت آدميان بالكسر فعل امري است يعني خوش عيش باش

عماء (ع) گمراهي و ستيزوا بر بلند وابر سطبر وغليظ و ابر نيك وابر بارنده وابر سياه وابر سفيد وابريكه باران او ريخته باشد

عمار (ع) بفتح وتشديد نام مردي كه واضع عماري است وهرچه برسر بود چون دستار و كلاه وجزآن

عمارته (ع) بالكسر آباداني وآباد كردن ونام قبيله ايست بالفتح هرچه برسر گذارند چون دستار وكلاه وجزآن بالضم نام مردى

عمارط (ع) بالفتح جمع عمروط كه مر قوم خواهد شد

عماس (ع) بالفتح جنگ سخت و شب و روز سخت تاريك وكار بي سروپاي كه راهي بان نتوان برد

عمالقه (ع) گروهي ازاولادعمليق كه دربلاد منتشرشدند

عماليق (ع) مثله

عمامه (ع) بالكسر خودومغفر و دستار وهرچه بر سر نهند

عمان (ع) بالضم شهري است بعربي بالضم وا تشديد دريائي است كه دران مرواريد ميشود وقصبه ايست كه ويرا ضحار خوانند و آن كنار دريا است

عمايم (ع) بالفتح جمع عمامه كه گذشت

عميج (ع) بالفتح شتاب رفتن بالضم والتشديد بي

علف (ع) بالفتح بسیار آشامیدن وکاه ودانه
دادن چارپارا بکسر بسیار خوار و درختی است
در یمن بالضم وضمتین جمع علوفه بفتحتین خورش
ستور وجز آن بالضم وتشدید لام میوه ایست
علف خانه (ف) یعنی دنیا
علق (ع) بالکسر چیزی نفیس وگران مایه و
شراب کهنه وجامه نیکو وسپر وشمشیر بالفتح و
سکون لام درآویختن و دوست داشتن و بارگرفتن
زن و درآویختن آهو در دام وخوردن شتر سرهای
درخت خاردار بفتحتین خون یا خون بسیار سرخ
یا خون غلیظ وخون بسته وهر چیزی که بچیزی
درآویزد وگل که بدست چسپد
علقف (ع) بالفتح فرج زن
علقم (ع) بفتح عین وقاف درخت تلخ مزه
وهرچه تلخ باشد وخربزه
علقمه (ع) بالفتح نام مردی وشهریست بمغرب
علقه (ع) بالضم آویزش دل بدوستی کسی و
اثر چیزی وقوت روزگار و چیزی اندک بالکسر
جامه کودک نوزاد وپیراهن بی آستین وجامه
نفیس ودرختی است که بدان دباغت کنند بفتحتین
پاره از خون بسته
علک (ع) بفتح یکم وسکون دوم خاییدن مصطکی
ومثل آن بفتحتین چسپیدن وپیچیدن
علک رومی (ف) یعنی مصطکی
علکم (ع) بوزن علجم نام مردی است
علکوم (ع) بالضم سخت واستوار
علل (ع) بفتحتین دوباره خوردن آب وشراب
بکسر اول وفتح دوم بیماریها
علل دریاوکان (ف) یعنی آفتاب
علم (ع) بالکسر آگاه شدن ودانش ودانستن
بالفتح شکافتن لب بالا ونشان کردن بفتحتین شکاف
لب بالا یا یکطرف آن وکوه یا کوه دراز وپیشوای
قوم ونامی که مرد بدان معروف بود
علمای (ع) بالضم وفتح لام دانایان
علم انداخت (ف) یعنی گریخت
علم بخش (ف) بفتحتین قسمت غنایم بر هرکه
زیر علم ایستاده باشند ازمبارزان
علم روز (ف) یعنی آفتاب وصبح
علم روشنای سپهر (ف) مهر وماه وستارگان
علم صبح (ف) روشنی صبح
علم کاینات (ف) یعنی آسمان
علم میفکن (ف) یعنی غافل مشو
علمهای روز (ف) یعنی صادق وکاذب و
ستاره وآفتاب
علن (ع) بضمتین او بفتحتین مثل علان که گذشت
علو (ع) بهرسه حرکت بلندی بضمتین بلند شدن
وتکبری کردن وبربالای چیزی برامدن وبلندی و
گردن کشتی کردن وقوی گشتن برکاری وغلبه کردن
برکسی بالضم والکسر بالا
علوان (ع) بالضم بمعنی عنوان که مذکور
خواهد شد
علوب (ع) بفتحتین نوعی بیماری شتر که در
اعصاب کردن میشود وسختی ودرشتی ورخنه دم
شمشیر بالفتح وکسر لام چیزی سخت ودرشت وسو
سهار وبزکوهی وجز آن که پیر باشد
علود (ع) بالکسر والتشدید گوسپند دراز
علوز (ع) بالکسر درد شکم
علوس (ع) بالضم مثل علاس که گذشت
علوص (ع) مثل علوز که گذشت
علوق (ع) بالضم درآویختن ودوست داشتن
وانچه بدان چیزی آویزند بالفتح سختی
وبلا ومرگ وفرج زن وآبستنی زن ونام درختی
است وناقه که او را بر بچه غیر مهربان سازند

و دوم بار خوردن آب
علاء (ع) بالفتح بلندي و نام مردي و موضعي است بمدينه و غالب شدن و كبر آوردن وقدم و منزلات
علابط (ع) بالضم گلهٔ اسپان
علاة (ع) بالفتح سندان و سنگي است كه كشك بر و نهند تا خشك شود
علاج (ع) بالكسر والفتح دارو و دارو كردن
علاذ (ع) بالكسر درد مارگزيدگي
علاس (ع) بالضم چيزي از طعام
علاط (ع) بالكسر داغ و نشان كه در پس گردن باشد
علاف (ع) بالكسر نام مردي بالفتح وتشديد لام علف فروش
علاق (ع) بالفتح راه و دولاب آبكش ورسني كه بدولاب آويخته بود و محبت وهوا
علاقه (ع) بالفتح رابطه و باز بستن چشم بچشم وآويزش دل وتناسب ميان دو چيز بكسر دوال تازيانه وشمشير و جز آن
علاكدا (ف) نام ولي
علالا (ف) شور وغوغا وفرياد
علاله (ع) بالضم دانا وبقيه شير وباقي هر چيز
علام (ع) بالفتح والضم و تشديد لام بسيار دانا وعار بالضم چرغ
علامه (ع) بالفتح نشان وتشديد لام بسيار دانا
علان (ع) بالفتح آشكارا كردن بالكسر باهم آشكارا وپيدا كردن وقلعه ايست نزديك صفا
علانن (ع) يعني سطرها
علانيه (ع) بالفتح آشكارا كردن
علاوه (ع) بالضم بلندي بالكسر بالاي سر وگردن وهر چيز كه بر سر چيز زياده كنند وآنرا بغارسي سر بار ي گويند
علايق (ع) بالفتح در او يزندگان واويزشها وتعلقات وآلودگي
علب (ع) بالفتح نشان ونشان كردن واستوار كردن قبضه شمشير و سخت شدن گوشت بالكسر مردي كه اميد چيزي از آن نتوان داشت و جايكه اگر هميشه باران بارد چيزي نرويد وجاي رستن درخت كنار ونوعي از بيماري شتر بجانب كردن
علبه (ع) بفتحتين درخت دراز خرما بضم عين وسكون لام شير دوشه از چرم
علت (ع) بفتح يكم وسكون دوم آميختن بفتحتين سختي وجنگ وهميشه بودن حرب
علج (ع) بالفتح غالب شدن بالكسر خر وحشي و مرد كافر بفتحتين درختهاي خورد خرما بفتح و كسر لام و بالضم وفتح لام سخت وشديد
علجان (ع) نام گياهي است
علجم (ع) بفتح عين وجيم دراز
علجن (ع) بالفتح ناقه آگندهٔ گوشت
علجوم (ع) بالضم زاغ وخوك نر وآب بسيار موج دريا و تاريكي شب و شتر قوي وگزنده و كهنه و آهو وشتر مرغ وگوسپند وبزكوهي وگاو نر و بط نر و مرغي است سفيد
علس (ع) بالفتح آشاميدن وچشيدن و نوعي است از مورچه وانچه خورده و آشاميده شود بفتحتين كهنه بزرگ بالضم مردي و نوعي از گندم كه دو گانه در يك غلاف باشد
علش (ع) خم دادن چيزيرا و از بيخ بركندن وثابت داشتن واز پيش خود راندن
علط (ع) بضمتين شتر بي مهار و بي بند
علعل (ع) بضم هرد وعين مرغي است خورد بفتحتين آلت مرد

عکده (ع) بکسر کاف شتر ماده فربه
عکر (ع) بالفتح میل کردن بجائی و بازگشتن بجنگ
و بازگردانیدن شتر خداوند خود را بوطن بالکسر
اصل هر چیزی
عکرش (ع) بالکسر نام مردی
عکرمه (ع) بکسر عین و را کبوتر ماده و پدر قبیله
و نام صحابه است
عکز (ع) بالکسر مرد بد خلق و لیم
عکس (ع) بالفتح برگردانیدن سخن و مهار شتر
بر دست شتر بستن و شیر ریختن بر خوردنی
عکس حلال (ف) یعنی لاله
عکس لاله (ف) یعنی هلال
عکش (ع) پیچیده شدن و برهم نشستن موی و
پیچیده و انبوه شدن گیاه و موی پیچیده و مهربان
شدن برکسی و حمله آوردن و فراهم آوردن چیزی
و گرد گرفتن سکان بشکاو و استوار کردن بند
کسی
عکص (ع) بالفتح بازگردانیدن بفتحتین بد خو
شدن چارپا
عکاظ (ع) بالضم بازاری است بر صحرای ناحیه
مکه میان نخله و طایف
عکعک (ع) معرب عقعق که گذشت
عکف (ع) بالفتح باز داشتن و کسر کاف
موی جعد
عکل (ع) بالفتح رخت برهم بستن و چریدن و
باز داشتن و در بند کردن و انداختن و کوشش کردن
در کار و زود دریافتن و راندن شتر و بستن سر بند
دست شتر و برای خود چیزی گفتن در کاری و پوشیده
شدن کار و مردن بالکسر و الضم لیم
عکلد (ع) بالفتح سخت و محکم
عکم (ع) بار استوار بستن و پشت برو نهادن و
برگشتن از زیارت کسی و حمله آوردن و ازدشنام کسی

پیش ایستادن و فربه شدن شتر و انتظار بردن بالکسر
تنگ بار و آنچه بدان بار بندند و بساطی که زن
در آن ذخیره خود گذارد
عکموس (ع) بالضم خر
عکمه (ع) بالفتح تاریک شدن شب
عکن (ع) بالضم و فتح کاف نوردها و شکنهای
شکم که از فربهی شده باشد
عکنه (ع) پیچش شکم و شکنی که در شکم هر دو
پهلو بیفتد
عکو (ع) بالضم دم چارپا بستن و دم و موی را برهم
تافتن و مهربانی کردن کسی را
عکوب (ع) بالضم انبوه شدن و ایستادن و جوشیدن
دیگ بالفتح گرد غبار
عکور (ع) بضمتین برگردانیدن
عکوف (ع) بر چیزی مقیم بودن و روی بچیزی آوردن
و گرد چیزی گشتن و در مسجد برای عبادت نشستن
و رعایت کردن و اصلاح نمودن
عکوم (ع) برگردنده
عکوه (ع) بیخ دم ستور
عکه (ع) بالضم و تشدید کاف ظرف روغن
و جز آن و ریگ توده گرم که آفتاب بر و تابیده
باشد بالفتح نام موضعی است
عکی (ع) بفتح عین و تشدید کاف شیر غلیظ
عکیس (ع) شیر یکه بر شوربا و دیگر خوردنی
بریزند و نوعی از طعام که از شیر و آرد سازند
عکیسه (ع) بالفتح شب تاریک و شاخ رز و شیر
بسیار
عکیم (ع) بالضم و الفتح نام مردی است
عل (ع) بالفتح و تشدید لام مرد لاغر و پیر
و ریزه اندام و کلان سال و ضعیف از هر چیز و آنکه
بسیار زیارت زنان کند و بز نر فربه و کهنه فربه
و ضعیف بدن و بیمار شدن و مبالغه کردن در زدن

رسیدن
عقوبه (ع) بالضم عذاب وسزای گناه و شکنجه
عقود (ع) بالضم جمع عقد
عقور (ع) بالفتح سگ گزنده وگرگ گزنده
عقوق (ع) بالضم نافرمانی کردن بپدر ومادر وایشان را آزردن بالفتح باردار وگاهی غیر باردار را هم گویند برای تفأل
عقول (ع) بالضم بالای کوه رفتن آهو وپناه بردن بجائی وجمع عقل ودارویی است قابض
عقه (ع) بالفتح وتشدید قاف موی مولود
عقیان (ع) بالکسر زر
عقیب (ع) بالفتح آنکه از پس کسی باشد
عقیر (ع) مرغی که پرهای او آفت رسیده باشد وازان سبب پر بیرون نیاید وگزنده وگزیده
عقیق (ع) کوهی است در یمن وسنگی است سرخ مخطط ومعروف که از جانب یمن آرند و وادی وهر جائی آب که سیل آنرا بشگافد ونشیب سازد وموضعی است بمدینه ویمامه ونجد وموی مولود از انسان وحیوان که باز کنند
عقیق ناب (ف) بمعنی شراب واشک خونین و لب معشوق
عقیق ناب بر صحیفه زر (ف) اشک سرخ بر رخسارهٔ زرد
عقیقه (ع) بالفتح موی مولود وتیر یکه سوی آسمان پرتاب کنند وگوسپند وجز آن که در هفته نخست مولود جهت مولود قربانی کنند
عقیل (ع) بالفتح وکسر قاف نام پسر ابو طالب که دانا تر بود بالضم وفتح قاف دهی است بخورستان ونام مردی است
عقیله (ع) زن مستوره کریمه وشتر گرامی و سید قوم وبهترین هر چیز ومروارید

عقیم (ع) باد وابر وروز قیامت وجنگ سخت
عک (ع) بالفتح وتشدید کاف بازداشتن از حاجت واهمال ودوبار وسه بار گفتن سخن را و بتازیانه زدن ومکرر کردن بدی باکسی وقهر کردن برکسی وباز گردانیدن چیزی وبیان کردن سخن ونام قبیله ایست
عکاب (ع) بالضم دود بالفتح گرد
عکاد (ع) بالفتح کوهی است نزدیک زبید بالضم شیر ترش
عکار (ع) بالفتح وتشدید کاف برگردنده بجنگ وپدر قبیله ایست
عکاس (ع) بالکسر رسنی که برمهار شتر بندند
عکاشه (ع) بالضم عنکبوت ونام مردی از بنی اسد که دعا عکاشه منسوب بدواست
عکاظ (ع) بازداشتن وعزل کردن
عکاک (ع) بالضم تیزی گرما
عکاکیز (ع) بالفتح عصاها باسنان
عکال (ع) بالکسر رسنی که بدان دست وپای شتر بهم بندند ونام مردی
عکام (ع) بالکسر آنچه بدان بار بندند
عکامد (ع) بالضم مثل عکاد که گذشت
عکامس (ع) بالضم شب تاریک وشتران بسیار
عکان (ع) بالکسر گردن
عکب (ع) بالفتح گرد وغبار وسنگ وسبک وشاد وسختی در رفتار بفتحتین سطبری لب وذقن ونزدیکی انگشتان پا بالکسر وفتح کاف وتشدید باء کوتاه جسیم وسرکشی ومتمرد از جن وانس وآنکه مادر او شوهر دیگر داشته باشد
عکد (ع) بالفتح میان چیزی وقادر کردن بکاری ومضطرب ساختن بچیزی بفتحتین فربه شدن شتر وسوسمار بالفتح وکسر کاف درختان خشک که بعضی آن بربالای بعضی باشد

رشتن قوي پشت بالکسر گردن بند و رشتهٔ مروارید بفتحتین گره گرفتن بالفتح وکسر قاف گره گرفته از ریسمان و جز آن وریگ تودهٔ پشته وبرهم نشسته بالضم وفتح قاف گره ها

عقد شب افروز (ف) یعني سیارهٔ ها و ثوابت که سبب زینت شب است.

عقد شب و روز (ف) یعني مهروماه وزمانه

عقده (ع) بالضم گره وحکومت وتصرف ملکي و آب بسیار در زمین وجاي درخت و نخلستان

عقر (ع) بالفتح کوشک و بلند بنا ویا بناء ویران شده وابرسفید و ابریکه آفتاب وحوالي آن راپوشد و فرجهٔ میان دو چیز ومنزل و ما بین پاي هاي جوان و نام جاي نزدیک کوفه و بنیاد واصل چیزي وخسته ومجروح کردن و پشت ریش کردن ستور وریش شدن وپي کردن ستور را وباز داشتن از رفتن بالضم کابین زن دو زریکه بوطي شبهه واجب شود ونازاینده و عقیم شدن زن و محله قوم و بس حوض وجاي خوردن آب از حوض و میان خانه وبنیاد آن و بیضهٔ که زنان بکررا بدان آزمایند وتحفه که یکبار اتفاق افتد ازجائي که امید نباشد بالضم و فتح قاف زمین وپالان که پشت ستور را ریش کند و از آسیب سواري نگهدارد

عقرب (ع) بالفتح کژدم ونام برجي است که بصورت عقرب ودوال نعل ودوالیکه بدان تار دم چارپا وزین استوار کنند ونام اسپي است

عقرب پریشان (ف) برقع

عقرب خانه (ف) یعني دنیا ومنقل آتش

عقرب نیلوفري (ف) برج عقرب

عقربه (ع) بند دوال بزپشت پای

عقره (ع) بالفتح والضم نازاینده گي

عقري (ع) بالفتح مجروحان

عقش (ع) بالفتح فراهم آوردن بال وخم دادن چوب واطراف شاخهاي انگور وتره ایست

عقعق (ع) بفتح هردو عین مرغي است سیاه وسفید که آوازش بلفظ عق میماند آنرا عکس و زاغ دشتي گویند

عقف (ع) بالفتح خم دادن چیزیرا و روباه

عقق (ع) بفتحتین جانوري است که اوراسبزک گویند بالضم نافرمان برادروپدر

عققه (ع) بالفتح ازمادروپدر عاصي شدن نعوذ بالله منها

عقل (ع) بالفتح خرد ودانش وتمیز میان نیکي وبدي وقوتي است نفس را که بدان تمیز آشیا کند ودیت وجامهٔ سرخ که هودج را پوشانند یانوعي است جامهٔ مخطط ودیت دادن کشته را وگذاشتن قصاص را بدیت وبالا رفتن آهو ونیم روز ایستادن سایه و بجاي پناه بردن وساقط کردن یا از مفاعلین بفتحتین کرفته شدن زانووپیچیدگي و بر تافتگي پاي شتر بضمتین جمع عقال

عقلاي (ع) بالضم خردمندان یعني کسانیکه عقل معاد دارند

عقلان (ع) نام ولایتي وآنراعروس شام گویند وقیل رودي

عقل اول (ف) یعني نور محمدي وروح اعظم

عقل کل (ف) مثله

عقله (ع) بالضم بند ونام شکلي است از اشکال علم رمل

عقم (ع) بالفتح والضم نازایندگي بالفتح والکسر نوعي از رنگ ونگار بالضم گلیم سرخ وهرجامه که سرخ باشد وزنان نازاینده بضمتین جمع عقیم

عقنقل (ع) بالفتح وبفتح هردو قاف وادي بزرگ وفراخ وریگ توده وبرهم نشسته وحوصله سوسمار وشمشیر وقدح

عقو (ع) بالضم ازحد درگذشتن وبغا ... [illegible]

شتر بسیار روی را زشدن چنانچه متعدی او را بپوشد
و در دانش زیاده شدن وپوشیدن گیاه زمینی را
وبریدن پشم و چاه کندن و بلند شدن علم ومکروه
داشتن چیزی را و درنیامدن چیزیرا و باب در
نیامدن چیزی که او را تیره کند بالضم و الفتح
و تشدید واو بسیار درگذرنده از گناه
عفونت (ع) دلگیری هوا و بوسیدگی آن
عفه (ع) بالکسر وتشدید فا پرهیزگاری وپارسا
شدن بالضم بقیه شیر درپستان عجوز وماهی سفید
خورد که مزه برنج دهد بالفتح زن پارسا
عفی (ع) بالضم نیست شده ها
عفیدن (ف) بالفتح اواز کردن سگ
عفیر (ع) بالفتح گوشت در آفتاب خشک کرده
وپست بشیرنی نیامیخته ونان بی نان خورش
عفیف (ع) نهفته وپارسا
عفیفه (ع) پاک دامن ومستوره
عق (ع) بالفتح وتشدید قاف شگافتن وگوسپند
کشتن وقت فرزند شدن و موی سر فرزند تراشیدن
عقاب (ع) بالضم مرغ شکاری سیاه معروف
و سنگ برامده درمیان چاه که دلو را بدرد وسنگ
بزرگ برآمده از طرف کوه مانند نردبان
وجوی آب که از انجا آب بحوض رود و پشته
خاک و هر چیز بلند که بسیار بلند نباشد ورایت
حضرت رسول صلعم و چیزی است که در قوایم چارپا
یان برمی آید و ستاره چند بصورت عقاب که ان
را عقاب اسمان گویند و ریسمان کوچک که در
سوراخ حلقه گوشواره کنند بالکسر شکنجه کردن
عقاب اهنی منقار (ف) یعنی تیر با پیکان
عقاب شدن (ف) یعنی طالب چیزی شدن
عقاب شده (ف) بالضم طالب چیزی شده وعلم
انداخته بفتحتین شکسته وکم پخته
عقار (ع) بالضم می ونوعی از جامه سرخ بالفتح
آب زمین و درخت خرما وقماش خانه وخرمابن
وآب درخت واسباب خانه عقاقیر جمع
عقارب (ع) جمع عقرب وسخن چینی هاوبدبختیها
وشدت سردی سرما
عقاس (ع) بالکسر فساد
عقاف (ع) بالضم بیماری است که پای ستوررا
کج کند
عقاق (ع) بالضم آب تلخ بالفتح والکسر بار
شکم وباریکه برپشت بردارند
عقاقیر (ع) ترکیب داروها
عقال (ع) بالکسر رسنی که بدان بازووساق
شتر بهم بندند وصدقه وزکوات وخراج یک ساله و
نام مردی بالضم وتشدید قاف لنگی ستور
عقام (ع) بالضم والکسر والفتح زنان بدخلق و
آنکه اورا فرزند نشود وناقه جوان واستوار
عقایق (ع) بالفتح جمع عقیق که می آید
وشمشیرهای درخشان
عقب (ع) بالفتح رفتار در روش ستور بعداز
رفتار نخستین وفرزند وفرزند زاده وزه برکمان
تافتن ازپی وپی هرچیزی پیچیدن وپس چیزی آمدن
ونایب کسی شدن وبرپاشنه زدن بضم وضمتین پایان
کار بالفتح وکسر قاف فرزند وفرزند زاده و
پاشنه پا
عقبه (ع) بالضم نوبت وبدل وعوض و چیزی
ازخوردنی که در دیگ عاریتی بخداوند دیگ فرستند
بالکسر نشانه شادی وخوبی بفتحتین بیراه وراه
کوه وبالای کوه رفتن وبنده آزاد کردن وبمسکین
طعام دادن روز سختی گرسنگی
عقبی (ع) بالضم وبالف مقصوره آخر شهر
وسرانجام کار
عقد (ع) بالفتح بستن وگره دادن وحساب
کردن وگردن بچیزی درآوردن وضمان وعهد و

بر جستني ايشان برماده

عظام (ع) بالكسر استخوانها بالفتح موضعي است بشام بالضم وتشديد ظا وتخفيف آن بزرگ

عظب (ع) بالفتح جنبانيدن مرغ دم خود را بشتاب ولازم شدن بچيزي وصبر كردن بران وپر وبال خود اقامت نمودن وايستادن وخشك پوست وسطبر شدن دست در كار بفتحتين فربه شدن

عظر (ع) بفتحتين گريز داشتن چيزي وپر كردن مشك

عظل (ع) بالفتح سوار شدن بعضي از سگان بر بعضي

عظلم (ع) بكسر يكم وسيوم وسمه وشب تاريك

عظم (ع) بالفتح استخوان يا استخوان كه برو گوشت باشد وبزرگ شدن وچوب پالان بالضم بزرگي

عظما (ع) بالضم بزرگان

عظمت (ع) بفتحتين بزرگ شدن وبزرگي در قدر ومرتبه وسطبري ساق ودست ونخوت وتكبر

عظموت (ع) مثله

عظو (ع) بالفتح غمگين وهلاك كردن وزهر نوشاندن وازخير باز گردانيدن ودشنام دادن وغيبت كردن

عظه (ع) بالكسر پند دادن وپند

عظيم (ع) بزرگ

عف (ع) بالفتح وتشديد فا پارسائي وباز ايستادن ازحرام

عفار (ع) بالفتح درختي كه از وي آتش گيرند وپيراستن درخت خرما. موضعي است ميان مكه وطايف بالفتح وتشديد فا گشني دهنده نخل ونان بي نان خورش

عفاف (ع) نهفتگي وپارسائي

عفان (ع) بالفتح وتشديد فا نام مردي است

عفف (ع) بالفتح برابر كردن هردو پا ودويدن وكبوتر يا مرغي است مانند كبوتر

عفر (ع) بالفتح خاك كردن ودرخاك غلطانيدن بالضم هفتم وهشتم ونهم از ماه ومرد دلير وجلد و درشت وسخت بالكسر خوك ياخوك نر ومرد خبيث شرير بفتحتين روي خاك واول آبي كه كشت را دهند وتارهاي مانند لعاب عنكبوت كه در تابستان ظاهر شود وآن را آب بيني شيطان گويند

عفرفوط (ع) بفتح عين وراو وضم فا جانوري است سفيد ونرم كه انگشتان دختران بدان تشبيه دهند يا جانوري است مانند سام ابرص

عفريت (ع) بالكسر ديو خبيث وستيزنده وپري سركش وآدمي وزيرك دركار

عفس (ع) بالفتح باز داشتن وسخت راندن شتر وزدن بپاي وسرين وكشيدن بسوي زمين وناليدن وسخت ناليدن چرم

عفش (ع) بالفتح جمع كردن

عفك (ع) بالفتح وبفتحتين سخت نادان شدن بفتح وكسر فا سخت نادان

عفل (ع) دست زدن بميان پاي گوسپند بجهت دانستن گراني وسنگي آن بفتحتين بسياري پيه ميان دوپاي بز نر وگاو نر وخطي كه ميان مقعد وخصيه باشد وپيه خصيه گوسپند ونواحي آن

عفله (ع) گوشت ساق

عفن (ع) بالفتح بالاي كوه رفتن وتغير دادن وبد مزه كم دانيدن گوشت وغير آن بفتحتين گنده شدن هوا وگوشت وجز آن وعفونت وگندگي

عفو (ع) بالفتح درگذشتن از گناه واعراض نمودن از تعذير كسي وترك عقوبت كردن ومحو كردن نشان چيزي وبزرگترين وبهترين مال وبرگزيده ونيكوترين چيزي وافزوني ورخشان وعطا وآب افزون وزميني وشهري كه در وا اثر عمارت وزراعت نبود ومرد درگذرنده از گناه كسي وخوردن شتر چراگاه را وموي

که از ان عطسه اید

عطاش (ع) بالکسر تشنکان بالضم بیماری تشنکی هرچند آب خورد تشنکی نرود

عطاط (ع) بالفتح مرد جسیم و دلیر و شیر درنده

عطاف (ع) بالکسر چادر و ازار و شمشیر و نام سگی است

عطاء کبری (ف) صد و بست سال

عطایا (ع) جمع عطیه یعنی بخشش

عطب (ع) بالضم و فتحتین پیشه بالفتح نرمی و نازکی و هلاک شدن

عطر (ع) بفتحتین برکردن مشک بالکسر بوی خوش و داروی خوشبو

عطرن (ع) بالفتح دراز

عطر مثلثی (ف) یعنی خوشبوئی که عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند بعربی غالیه بهندی ار گجه خوانند

عطس (ع) بالفتح عطسه دادن و مردن و دمیدن صبح

عطسه (ع) معروف که اهل هند چهنک گویند

عطسه شب (ف) یعنی صبح

عطه صبح (ف) یعنی افتاب

عطسه عبریس (ف) یعنی بوی خوش

عطش (ع) بفتحتین تشنه شدن و تشنگی بالفتح و کسر طا تشنه و ضم ان جای کم آب

عطشان (ع) یعنی تشنه

عطشی (ع) بغایت پیر شدن بالضم سخت و درشت شدن

عطف (ع) بالفتح میل کردن و خم دادن چوب را و دوتا کردن بالش وسخن را بسخن باز گردانیدن و میل دادن و مهربانی کردن و باز گشتن برچیزی و حمله کردن بالکسر طرف سر و جانب

هرچیز و میان راه و قبضه کمان و زیر بغل و بفتحتین درازی سفر

عطف کرد (ف) بکسر رو گردانیدن

عطف کردن (ف) مثله

عطل (ع) بالضم و بضمتین مرد بی زر و مال و بی ادب و کمان بی زه و پوشش بضمتین اسپ و شتر که داغ و قلاده و رسن نداشته باشد و مردیکه سلاح ندارد و زن بی زیور بفتحتین بزرگ جثه و بی پیرایه شدن زن و شخص و گردن و قامت و خوشه خرما

عطله (ع) بالضم بیکاری

عطن (ع) بالفتح پوست را دباغت کردن بفتحتین پیراسته شدن پوست و خوابگاه شتر گرد حوض

عطو (ع) بالفتح بدست گرفتن چیزیرا و غالب شدن و سرکشی و هردو دست برداشتن

عطود (ع) بالفتح چست رفتار

عطوس (ع) بالفتح نام درختی است

عطوف (ع) بالفتح مهربان و ناقه بر بچه خود مهربان باشد و دام صیاد که در آن چوب خمیده باشد

عطول (ع) خالی شدن از مال و آداب و خالی شدن زن از زیور

عطون (ع) بالضم سیراب شدن ناقه و استراحت دادن ناقه را بعد از خوراندن آب و بار دیگر نمودن آب و فروختن شتر

عطیف (ع) زنیکه فرمان بردار و ملایم که کبر نداشته باشد بالضم و فتح طا نام مردی است

عطیه (ع) بکسر و تشدید یه بخشش

عظ (ع) بالفتح و تشدید ظا بزمین چسپیدن

عظاظ (ع) بالکسر شدت جنگ و مشقت کشیدن و سخت دشنام دادن

عظال (ع) بالکسر نوعی است از تصرف در قافیه شعر و سوار شدن سگ و ملخ بعضی بر بعضی و پیوسته

عصوم (ع) بالفتح بسیار خوار

عصي (ع) بالفتح نافرمانی کردن

عصیان (ع) بی فرمانی وگناه

عصیب (ع) بالفتح شش پاره روده ها در پیچیده وبریان کرده وسخت ودشوار

عصیده (ع) نوعی حلوائی است

عصیر (ع) بالفتح شیره انگور وجز آن وهرچه افشرده باشند

عصیم (ع) بالفتح خوی چرک وبول که بر ران شتر خشک شود وبقیه هرچیز واثر خضاب وجز آن که باقی مانده باشد

عض (ع) بالفتح وتشدید ضاد گزیدن بالضم نوعی از علف ستور بالکسر رسا و زیرک ودرخت خار وتوانا برسفر

عضاب (ع) بالفتح والتشدید دشنام دهنده

عضاد (ع) بالفتح زن ومرد کوتاه بالا وسطبر باز وبالکسر دست برنجن

عضاده (ع) بالضم چوب طرف درکه آن را هاروی درگویند بالکسر داغی که بر بازوی ستور کشند

عضاضه (ع) بضم وبا ضاد منقوطه نازک پوست شدن

عضال (ع) بالضم کار دشوار وبیماری سخت

عضب (ع) بالفتح بریدن ودشنام دادن وشکسته شاخ گردانیدن بز را وشمشیر ونیزه زدن وگرفتن وکشتن وضعیف وشمشیر بران ومرد تیز زبان وجوان سبک سر وبچه گاو که شاخ او دمیده باشد بفتحتین شکسته شدن شاخ گوسپند وبریده گوش شدن ناقه

عضد (ع) بالفتح یاری دادن و بر بازو زدن و بریدن درخت بعضد آن التی است وناییدن از درد باز والضم با الفتح وضم ضاد وکسر آن وبفتحتین بازو وناحیه وناصر ومعین وبفتحتین دردی است که در بازوی شتر پیدا میشود بالفتح وکسر

ضاد کسیکه نزدیک بکنار حوض باشد و آنکه از درد بازو نالد بفتح وضم ضاد نام عالمی صاحب کمال

عضر (ع) بالفتح فاش کردن سخن وگروهی است از یمن

عضرط (ع) بفتح عین وراء مابین خصیه وحلقه دبر بالضم تابع وپیرو

عضل (ع) بالفتح بازداشتن بیوه از شوهر کردن وتنگ شدن کار برکسی بالکسر زشت بفتحتین موضعی است ببادیه که بیشه بسیار دارد وپدر قبیله است وموش کلان وپهنا بالضم جمع اعضل یعنی کج ساق وملازم بچیزی...

عضم (ع) بالفتح وباضاد منقوطه قبضه کمان وسراماج

عضو (ع) بالفتح پاره پاره کردن بالضم والکسر بسیار یا استخوان بسیار بالضم اندام

عضوب (ع) بالضم تیز زبان شدن

عضوض (ع) بالفتح چیزیکه گزیده وخورده شود وسخت گزنده وچاه دور وتنگ وبسیار آب

عضوبه (ع) بالضم مثل عضوب که گذشت

عضید (ع) درخت خرما که دست بدان رسد

عضیض (ع) ملازم شدن کسی را

عط (ع) بالفتح وتشدید طا بریدن وشکافتن جامه بطول یا بعرض وغالب شدن وبسوی زمین انداختن کسی را

عطا (ع) بالفتح بخشیدن وبخشش وبخشنده

عطار (ع) بالفتح وتشدید طا خوشبوی فروش ودر فارسی دارو فروش ونام ولی موحد وشاعری که در حادثه چنگیز بمرتبه شهادت رسید

عطارد (ع) بالضم دبیر ونام ستاره است معروف ونام مردی که در وقت حضرت رسول صلعم جامه دوخته میفروخت

عطابس (ع) بالضم عطسه زدن ونام عارضه است

عصال (ع) بالکسر بند وکج وتیر کج شده و موضعی است

عصام (ع) بالکسر دوال مشک که بدان مشک بردارند ورسن دلو ونام شخصی ونگاه دارنده وموضعی است ببلاد هذیل

عصب (ع) بالفتح عصابه برسر بستن وپیچیدن وداغ کردن واستوار بستن وفراهم کردن شاخهای درخت بعد ازان چیزی زدن تا برگهای آن بریزد ونوعی از جامهٔ برد یمانی وسحاب سرخ که در قحط سال پیدا شود وسرخ شدن کنارهٔ آسمان وسخت بستن رانهای شتر ماده تا شیر بسیار دهد وچرگین شدن دندان از غبار ومانند آن وگرد بستن بچیزی ورسیدن وگرفتن وقبض کردن چیزیرا وخشک شدن آب در دهن ولازم شدن بچیزی وساکن کردن لام مفاعلتن در بحر وافر ونقل کردن آن بسوی مفاعلین بفتحتین برگزیده های قوم ودرخت نیلاب

عصبات (ع) بالتحریک جمع عصبه وآن بفتحتین پسران وخویشان نرینه ووارثان از جانب پدر

عصبیه (ع) پشتی کردن

عصد (ع) بالفتح پیچانیدن

عصر (ع) بهر سه حرکت وبضمتین روزگار وروز وشب وآخر روز تا سرخ شدن آفتاب وبامداد وباران وقوم وخویشان وبند کردن وباز داشتن وبخشیدن بالفتح نماز دیگر وفشردن انگور وجز آن وبفتحتین ملجا وگرد وغبار

عصرة (ع) بالضم وصاد مهمله پناه ونزدیک

عصص (ع) بفتحتین سخت شدن

عصعص (ع) بضم وفتح هر دو عین استخوان ها بالای حلقهٔ دبر واستخوان بیخ دم

عصف (ع) بالفتح برگ کشت ونارسیده و درودن وسخت وزیدن باد وکسب کردن وشتاب رفتن وهلاک کردن وکشتی که دانهٔ او خورده شود وکاه مانده باشد

عصفر (ع) نام گیاهی است معروف که جامه را بآب آن رنگ کنند وگوشت رامهره گردانند وتخم آن را قرطم گویند

عصفرند (ع) بالفتح یکنوع رنگی است

عصفور (ع) بالضم گنجشک وملخ نر وپاره از مغز سر وچوب هودج که سر چوبهای دیگر را پیوند کنند وچوبهای پالان بود وجای برآمدن موی ناصیه واستخوان برآمدن پیشانی اسپ ومیخ کشتی وبادشاه پیشوا وسفیدی روی اسپ که به بینی رسد وسبزهٔ پاکیزه

عصل (ع) بفتحتین روده ودرختی است که بخوردن آن شتر را شکم روان شود وکج شدن دندان وکج شدن دم اسپ

عصم (ع) بالفتح وزیدن وکسب کردن وباز داشتن بالضم قلعی وکوهی است بالضم وضمتین اثر خضاب وجز آن باقیمانده وبقیه هر چیز بالکسر وفتح صاد کردن بندها وبالکسر والضم عصمتها

عصمة (ع) بالکسر نگاهداشتن از گناه وخوف کسی را بالضم والکسر گردن بند وحمایل وسفیدی بازو آهو ومانند آن

عصمتکده (ف) بالکسر خانهٔ مریم وحجره صلاح وعبادتخانه

عصمور (ع) بالضم دولاب ودلو عصامیر جمع

عصو (ع) بالفتح بستن بچیزی وجمع کردن گروهی را برخیر وشر وزدن بعصا

عصود (ع) بالفتح وبضمتین شیریکه بوقت مردن گردن پیچد

عصوف (ع) بالضم سخت وزیدن باد بالفتح باد جهنده

عشاش (ع) بالکسر آشیانه
عشاشه (ع) بالفتح اندک ولاغر وباریک شدن
عشاق (ع) بالضم والتشدید جمع عاشق و نام پرده‌هاي سرود
عشاوه (ع) شب کوري وروز کوري
عشب (ع) بالضم گیاه تر
عشد (ع) بالفتح فراهم آوردن
عشر (ع) بالفتح ده یک گرفتن ودهم شدن بالضم ده یک بکسر وسکون شین معجمه اصل ونوعي از درختان خاردار
عشراي (ع) بالضم وفتح شین ناقه ده ماه آبستن
عشراب (ف) یعني سبق وآداب
عشرت (ع) بالکسر لغزیدگی وصبر درافتادگی
عشرخوان (ف) بالفتح قادر ده آیته و حافظ
عشرق (ع) بکسرتین مع التشدید بغایت عاشق
عشره (ع) صحبت داشتن وخوش زندگاني کردن وبفتحتین ده
عشعش (ع) بالضم هردوعین خانه مرغ
عشعشه (ع) بالفتح زمین نرم
عشق (ع) بالفتح والکسر حریص شدن وزیاده از حد دوست داشتن یاچشم پوشیدگی ازعیوب محبوب یابیماریاست سوداوي که بر دماغ کسي غالب شود از دیدن صورت کسي بفتحتین بسیاردوست داشتن وپیوستن بچیزي
عشقه (ع) لبالب
عشم (ع) بفتحتین نان خشک
عشو (ع) بالفتح دیدن آتش بشب ازدورو قصد آن نمودن وطعام شب خورانیدن کسي را و درونت عشا چیزي خوردن بالکسر قدح شیرکه هنگام رفتن گوسپند بصحرا یا بعد ازان آشامیده شود
عشورا (ع) روز دهم محرم یانهم
عشوه (ع) بالضم والکسر آتشي که شب دیده شود از دور و مرتکب کاري شدن بي آنکه دانسته شود
عشه (ع) بالفتح والتشدید زنیکه استخوانهاي دست وپاي اوباریک باشد
عشه زن (ف) بفتحتین مرد درشت وسخت
عشي (ع) بالفتح وتشدید آخر روز بالکسر طعام خفتن
عشیان (ع) بالفتح آنکه وقت شام چیزي خورد
عشیر (ع) ده یک ونزدیک دودست وشوهر زني ومعاشر وهم صحبت ودهم حصه وآواز گفتار
عشیره (ع) خویشاوندي وقبیله
عشیق (ع) بالکسر وتشدید شین بسیار بسیار دوست دارنده
عشیقه (ع) گیاهي است که آنرا لبلاب گویند
عص (ع) بالضم وتشدید صاد اصل وبیخ چیزي بالفتح سخت ومحکم شدن
عصا (ع) بالفتح چوبي که بدست گیرند ونام اسپي است وحمایت اهل اسلام و معجر زن وزنان و استخوان ساق
عصابه (ع) بکسر صاد مهمله سربند ودستار و رگ بند وگروهي از مردم واسپان ومرغان
عصاره (ع) بالضم نافرمانان
عصار (ع) بالفتح وتشدید صاد روغن کش
عصاره (ع) بالفتح تاج ودستار وکلاه وهرچه برسر نهند بالضم ثقل چیزی فشرده وآب حنا
عصافیر (ع) جمع عصفورودرختي است که صورت کنجشکان دارد
عصافیرالرعي (ع) گیاهي است که اورا صد پیوند هم گویند

اشک از وی بیرون نیاید وقت گریه

عسقلان (ع) بالفتح نام شهری است

عسک (ع) بالفتح لازم شدن چسپیدن

عسکر (ع) بالفتح لشکر و بسیار از هر چیز و این فارسی است و تاریکی شب و محله ایست به نیشاپور و بصره و دهی است بخورستان و از انجا است امام علی نقی عسکری و امام حسین عسکری علیهما السلام

عسکران (ع) بالفتح عرفه و منا که این دو موضع اند در مکه معظمه و نیز دو لشکر

عسکره (ع) بالفتح سختی و لشکر شدن

عسکری (ع) بالفتح لشکری و جنس از شراب است که از نیشکر سازند

عسل (ع) بالفتح طعام با انگبین سرشتن و مدح و ثنا خوب کردن بر کسی و نکاح کردن زن و سخت جنبیدن نیزه و سخت دویدن و سر جنبانیدن اسپ و گرگ و جنبانیدن باد آب را چنانکه موج زند و حرکت کند و شتافتن راه نهاد ر بیابان و ناقه تیز رفتار و موضعی است بالکسر قبیله است از جن بفتحتین چشیدن طعام و شیرینی و خوش آینده ساختن حق تعالی کسی را بسوی خلق و شهد و آن لعاب مگس است

عسلب (ع) بالکسر موضعی است نزدیک مکه معظمه

عسلجه (ع) بالفتح شاخهای نازک بدر آوردن درخت

عسلی (ع) منسوب بعسل و نشان جهودان

عسم (ع) بالفتح طمع داشتن و درآمدن در میان جنگ و صف کارزار بی باک و کسب کردن و جهد نمودن بفتحتین خشک شدن بند دست و قدم و کج شدن آن

عسن (ع) بالضم موضعی است بالکسر مانند و عنیر بالضم فربهی بضمتین و فتحتین گواریدن آب

و علف در شکم ستور بالفتح و کسر سین چارپای خورسند

عسو (ع) بضمتین سخت و درست و سطبر شدن و خشک و نهایت پیر شدن

عسوس (ع) بالفتح ناقه که پیش مردم شیر ندهد و جوینده صید و کسب کننده و مرد اندک خیر و زنیکه از دیدن مردان باک ندارد و ماده شتر که پنهان چرا کند

عسوف (ع) بالفتح بی راه و ستمکار

عسی (ع) بفتحتین بمعنی امید و نزدیک است که چنین شود

عسیب (ع) استخوان دم یا جای رستن موی دم و شاخ خرما باریک و راست که برگ از و دور کرده باشند یا آنکه برگ نیاورده باشد و شگاف کوه و نام مردی

عسی خرد (ع) بضم خا یعنی خوشه انگور

عسر (ع) دشوار و ناقه که رام نشده باشد

عسیل (ع) مرد سخت زننده و زود گرداننده دست را در زدن و جاروب عطار و پر مرغ که بدان غالیه را از جا جدا کنند و قضیب شتر

عسیله (ع) بالضم و فتح سین لذت جماع و آب منی

عش (ع) بالفتح و تشدید شین مرد لاغر و چیزی اندک و کم کردن چهر و چیز اندک و طلب کردن و فراهم آوردن و کسب کردن و زدن و رقعه دوختن پیرهن را و لازم شدن مرغ باشیانه خود بالضم نام شاعری و جنس کسی

عشا (ع) بالکسر اول تاریکی و از مغرب تا نماز خفتن یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر بالفتح طعام وقت خفتن بی همزه و شبکوری و روزکوری را هم گویند

عشار (ع) بالضم ده ده بالکسر شتر ماده ها آبستن ده ماهه بالضم و فتح شین و بالفتح و تشدید شین ده یک گیرنده

عزوف (ع) بالفتح روي بر تافتن از چيزي ودل سرد شدن

عزوم (ع) بالفتح ناقه كلان سال وزن عجوز

عزون (ع) بالكسر گروه ها و گروه و گروه حلقه زدگان

عزهات (ع) بالكسر مردي كه بر زن قادر نباشد و زنيكه پير شده باشد و مايل شدن بكودكي

عزهل (ع) بالكسر كبوتر نر

عزي (ع) بالضم وتشديد زا نام بتي است

عزير (ع) بالضم نام پيغمبري است

عزيز (ع) كمياب و آرزومند وقادر و غالب بر كسي حالا بادشاه مصر را هم گويند و دشوار خوار و سخت وضعيف و پيش ازين وزير مصر را ميگفتند وشوهر زليخا بالكسر جماعت

عزيز مصر (ف) القاب بادشاه مصر و وزيراو وشوهر زليخا را

عزيف (ع) مثل عزف كه گذشت

عزيم (ع) دشمن سخت

عزيمه (ع) دل نهادگي و قصد و فريضهٔ خدا و سوگند خوردن و آيتي كه بر بيمار خوانند تا ببركت آن شفا يابد

عزين (ع) بالكسر مثل عزون كه مرقوم شد

عس (ع) بالفتح وتشديد سين شب گرديدن پاسباني و تنها چريدن شير و شير ندادن او و پيش مردم واندك خورانيدن گروهي را بالضم قدح بزرگ و قضيب

عساء (ع) بالتحريك والمد نوعي از خرما وسخت شدن و خشك شدن

عسار (ع) بالفتح درويش شدن

عساس (ع) بتشديد سين شب گردنده

عساعس (ع) خار پشتان

عساف (ع) بالضم لرزيدن گلوي شتر از نفس نشافت وقت مردن

عسال (ع) بالفتح گرگ ومردم ونيزهٔ جنبيده

عساله (ع) بالكسر موضع عسل بالفتح وتشديد سين زنبور عسل و خانه عسل

عسابر (ع) بالفتح بچگان كفتار كه گرگ زاده باشند عسيار واحد

عسب (ع) بالفتح بكرايه دادن فحل جهت كشني وبرجستن نر بر ماده وآب مني نر ونسل و اولاد او

عسج (ع) بالفتح گردن بركشيدن و درازكشيدن در رفتار

عسجد (ع) بالفتح جواهر چون در و ياقوت و شتر بزرگ عسجديه نام اسپي است و موضعي است وشتران وشتر بچه هاي بزرگ كه زر بران بار كنند وشتران سواري ملوك

عسر (ع) بالضم دشواري بفتح يكم وكسر دوم دشوار

عسرته (ع) بالضم دشواري وتنگدست شدن

عسري (ع) بالضم وبالف مقصوره دشواري وسختي

عسس (ع) جمع عساس كه گذشت

عسطوس (ع) بالفتح درختي است

عسعس (ع) بالفتح گرگ ونام جائي است در باديه ونام مردي است

عسعسه (ع) بالفتح بشب گرديدن

عسف (ع) بالفتح بيراه رفتن واز راه راست ميل كردن وبيداد كردن سلطان وبخدمت گرفتن كسي را وچريدن ستور گياه را وكافي شدن كار كسي را و براي كسي كاري كردن وقدح بزرگ

عسقله (ع) بالفتح جنبيدن سراب در بيابان

عسق (ع) بالتحريك حريص شدن

عسقه (ع) بالفتح فشرده شدن از اشك چنانكه

آمده باشد

عریضه (ع) معروض داشته وعرض کرده شده

عریف (ع) بالفتح شناسنده بالکسر وتشدید را بسیار شناشنده ورئیس وسردار قوم

عریق (ع) بالفتح زمین دشت

عریکه (ع) بالفتح طبیعت ونخوت وکوهان شتر

عرین (ع) بالفتح جای بودن گفتار وکرک ومار وگوشت وگروهی از تهیم وا راز فاخته وایوان خانه وشهر وخار وسوسمار وبیشه وشیر درنده ودرختان

عز (ع) بالکسر وتشدید زا ارجمندی بالفتح غلبه کردن وباران سخت

عزای (ع) بالفتح صبر کردن بر مصیبت وشکایت کردن وسال سخت

عزاز (ع) بالفتح زمین سخت وتنگ شدن سوراخ پستان

عزازت (ع) بالفتح عزیز وگرامی شدن وکم یاب شدن ودشوار شدن وقوی کردن

عزاف (ع) بالفتح وتشدید زا ابرکه اواز رعد ازان آید ونام ریگی است وقبیله بنی سعد وکوهی است بردوازده میل از مدینه

عزال (ع) بالفتح وتشدید نام شعبهٔ زنگوله است که اهل هند آنرا کزوتا ی گویند

عزایم (ع) افسونها وآیات قران برای شفاء بیماری خوانند وفرض خدا کدواجب کرده بر بندگان

عزب (ع) بفتحتین مرد بی‌زن وزن بی‌شوهر عزاب بالضم جمع هر دو

عزبه (ع) بالضم بی زنی وبی شوهری ودور شدن ودور رفتن ستور بچراگاه

عزة (ع) بالکسر وتشدید زا عزیزی و قوت ونام زنی وآهو بره ماده

عزج (ع) دفع کردن ونکاح کردن وبرگردانیدن زمین به بیل

عزر (ع) بالفتح ملامت ومنع کردن ونکاح کردن وبزور برکاری داشتن وواقف گردانیدن برابواب دین وفرایض واحکام

عزرائیل (ع) اوملک مقرب است وبنده خدا زیراکه عزرا در زبان سریانی بنده وائیل نام خدا یتعالی است او قابض ارواح است

عزف (ع) آواز جن که شب در بیابان شنیده میشود

عزل (ع) بالفتح بیکار کردن کسی را وجدا کردن ودور شدن از کنیزک وزن وناخواستن فرزند ازان بالضم بی سلاحان جمع اعزل بضمتین بی سلاح بفتحتین بی سلاح شدن

عزلان (ع) بالضم بی سلاح

عزلة (ع) بالضم گوشه نشینی وجدائی

عزم (ع) بالفتح والضم آهنگ وثبات درکار خدا یتعالی ودل نهادن بر چیزی وبرجا که راه رفتن وقسم دادن کسی را والوالعزم یعنی خداوندان عزم والوالعزم از پیغمبران آنانند که دل نهادند وایستادند در امر خدا بدانچه عهد کرده بودند گفته اند که آن چهار تن نوح وابراهیم وموسی وحضرت محمد مصطفی علیهم الصلواة والسلام وقیل اولو العزم اناکه حد وثبات داشتند درکارها وآن نه تن بودند نوح وابراهیم واسحق ویعقوب ویوسف وایوب وموسی وداود وعیسی عم

عزو (ع) بالفتح چیزیرا بچیزی نسبت کردن

عزوب (ع) بضمتین خالی شدن زمین ازجانور وآدمی وغایب شدن ودور شدن

عزوبه (ع) بالضم بی زنی وبی شوهری ودور شدن ودور رفتن ستور بچراگاه

عزور (ع) بالفتح بدخو

عزوز (ع) بالضم تنگ پستان شدن ناقه بالفتح ناقهٔ تنگ پستان

دندان

عروس (ع) نام گنج از کیکاوس که بطوس نوزده داده کیخسرو آنرا بگودرز سپرد که بدان گیو و رستم رسانند و نیز گنج خسرو پرویز و بعربی بالفتح زن و مرد که خدا او قبیله است به یمن و نام مردی است

عروس ارغنون زن (ف) یعنی ستاره زهره

عروسان باغ (ف) گلها و میوه‌ها و نهال نو بر آمده

عروسان چمن (ف) مثله

عروسان خلد (ف) یعنی حور

عروسان درخت (ف) یعنی شاخهای نوخیز

عروس چمن (ف) بالفتح درخت میوه دار و درخت گل و شاخ شگوفه که نو بر آمده باشد

عروس جهان (ف) یعنی پادشاه جهان و روز

عروس خاوری (ف) یعنی آفتاب

عروس خشک پستان (ف) یعنی زن دنیا و عقیمه

عروس روز (ف) بالفتح آفتاب

عروس شام (ف) نام شهری

عروس شوی مرده (ف) یعنی دنیا

عروس عدن (ف) بالفتح ماه و ستاره و شبی که دران ستارگان باشند

عروس عرب (ف) بالفتح کعبة الله

عروسک (ف) بالضم جنسی است از منجیق و پرنده ایست که بشب پیدا بود و بانگ کند قیل کرم شب تاب

عروس گنج (ف) صورتی زشت که اطفال را بدان ترسانند

عروس مرده شوی (ف) مثل عروس شوی مرده که گذشت

عروس نه فلک (ف) یعنی آفتاب

عروض (ع) بالضم عارض شدن و جمع عرض که گذشت بالفتح میزان شعر و راه کوه و نام مکه و مدینه و آخر جزو مصرعه اول و شتری که خار خورد از بی علفی و کرانه چیزی و ناقه که ریاضت نکشیده باشد و حاجت و جائیکه در هنگام سیر کسی را پیش آید و بسیار از هر چیز و بز و گوسپند که او را خار پیش پیش آید پس نخورد و نام اسپی

عروط (ع) بالضم دزد عماریط جمع

عروف (ع) بالفتح صبور و بسیار شناسنده بضم‌تین رو برتافتن از چیزی

عروق (ع) بالضم رفتن در زمین عرق و عروق الصفر زرد چوبه و عروق البیض گیاهی است که زنان برای فربهی خورند

عروک (ع) بالضم حایض شدن زن بالفتح ناقه بسیار مو که لاغری و فربهی او پیدا نباشد

عروه (ع) گریبان پیراهن و گوشه هر چیزی بالضم دستگاه و درختی که همه وقت بر زمین باشد

عری (ع) بالفتح و با الف مقصور دبرهنه و باد سرد و بقی بالضم برهنه شدن

عریاض (ع) بکسر شتر درشت

عریان (ع) بالضم برهنه

عریب (ع) بالضم و فتح را تصغیر عرب بالفتح و کسر را نام مردی و نام اسپی

عریج (ع) بالفتح لنگ وکار نا استوار

عریسه (ع) بالفتح جای شیر و گرگ

عریش (ع) هودج زن و کرانه و خانه که از برگ درخت و گیاه سازند برای سایه و نام شهری است بمصر که اکنون خراب است

عریض (ع) بالفتح پهن ضد طول و همیشه و بسیار و بزغاله یکساله که بجهت کشتی در بانگ و حرکت

ومواضعي است وشير وتاج وبسيار وزمين شوره كه
دران كژ رويد وجاى بلند بفتحتين خوب آرام
مردم وساير حيوان بضمتين جمع عراق يعني
كنار دريا
عرقاص (ع) بكسر تازيانه كه بدان عقوبت
كند ودوال تاديب
عرق النسا (ف) بالفتح نام زحمتي است كه
از غلبه باد پيدا ميشود
عرق الصفرا (ف) بالفتح زرچوبه
عرقچين (ع) بفتحتين وباجيم پارسي رومالي كه
بدان خوي چينند وجامه كه در زير جامه بپوشند
تاخوي اندام در آن بگيرد ونوعي از كلاه
عرقر (ع) بار درخت پسته چون در رو مغز نباشد
عرق كردن (ف) يعني چيزي دادن وشرمسار
شدن
عرق كرده (ف) اسپي كه بدوانيدن نفس
نگيرد
عرق گير (ف) شرمنده وجامه كه بدان عرق
از بدن پاك كنند
عرقل (ع) بالفتح سختي عراقيل جمع
عرقوب (ع) بالضم كجي وپيچيدگي وادي وساق
مرغ سنگ خوار وراه تنگ در كوه وكار بزرگ ودشوار
دانستن وشناختن حجت ودليل وحيله وبهانه ونام
اسپي ومردي بود كه بدروغ وخلاف وعده در عرب
مشهور است وازينجهت وعده هاي ناراست را مواعيد
عرقوب گويند
عرك (ع) بالفتح ماليدن وگوش مال دادن و
خراشيدن چيزي بنوعي كه محو ومندرس شود و
خوردن چارپا كياه را وخالص شدن زن بضمتين
حاجت روائي وكاميابي شتر از خوردن درخت
خاردار وكارزار كردن وآواز كشتيبانان و ماهي
گيران بالفتح وكسر را آواز سخت ومرد سخت در
كارزار واندازنده مرد دران جنگ
عركس (ع) بالفتح چيزي جمع كردن بعضي بر
بعضي
عركي (ع) بفتحتين ملاح وماهي گير
عرم (ع) بالفتح استخوان خائيدن ودرخت
خائيدن ستور وريسيدن بچيزي وگوشت را از استخوان
جدا كردن وخوردن بالفتح وكسر را رودخانه وسدي كه
پيش رودخانه گرفته باشد وباران سخت وموش كلان تر
بفتحتين گوشت وسياهي بسفيدي آميخته وبكسر را
تبديل آب بضم بيضه سنگ خوار
عرماء (ع) بالفتح ماريكه برونقشهاي سياه وسرخ
باشد
عرمس (ع) بالكسر سنگ وشتر ماده سخت
عرن (ع) بفتحتين چوب در بيني شتر كردن
وبيماريست كه در پاي چارپا ميشود وموي يزد وشكاف
دست وپاي چارپا وريش كردن وشكافتگي پاشنه ستور
وغم وبوي ودرختي است بدان پوست را دباغت كنند
وگوشت پخته بالفتح وكسر را نام اسپي است
عرنان (ع) بالكسر كوهي است
عرنين (ع) بالكسر اول هرچيزي ومهتر قوم وبن
بيني نزديك ابرو يا بيني يا استخوان سخت
عرو (ع) بالكسر خالي بالفتح نزديك كسي آمدن
براي طلب چيزي وفرو گرفتن مهمان ميزبان را بضم گوشه
عروب (ع) بفتح وراي مهمله زن شوهر دوست وبا
نازوشيرين سخن وخنده رو باشد وزنيكه شوهر او
را دوست دارد عرب بضمتين جمع
عروبه (ع) بالضم تازي زبان شدن
عروة الوثقي (ع) دست آويز محكم وقيل
مصحف مجيد
عروج (ع) بالضم برآمدن بآسمان وبالا و
رسيدن چيزي بپا واواسطه آن لنگيدن
عرود (ع) بالضم بلند شدن گياه وبرآمدن

عرش سیاهي (ف) تخت بلقیس بادشاه سبا
عرشیان (ف) یعني ملایکه مقربه و حاملان عرش
عرص (ع) بالفتح هموار یا رعد وبرق بودن هوا ونې آرام شدن شتر بفتحتین شاد شدن و تغییر یافتن بوي خانه و جنبیدن برق
عرصات (ع) دشت قیامت و بساط شطرنج
عرصه (ع) بالفتح کشادگي میان خانه
عرصه کون (ف) بالفتح وباکاف تازي عرصهٔ جهان
عرض (ع) بفتح یکم وسکون دوم رخت ومتاع بفتحتین هرچه غیر از زر و سیم باشد وروي کوه وگرداگرد انرا افق گویند ومانع بسیار وکوه وکنار کوه وکوهي است بفارس وفراخي وپهنا وسر وگردن کج کرده رفتن اسپ در دویدن ولشکر ودیوانگي ومردن آدمي بغیر بیماري وپاره از شب وابر وپیدا شدن وپیدا کردن و درعوض کسي چیزي دادن ورسیدن آفت بستور و عرض کردن چیزي را برکسي براي فروختن وپیش داشتن نامه وعرض داشتن سخن وجز آن وعرض دادن لشکر را وپیش آمدن ناخوشي وبت وبهکه وبه یند رفتن وپیش آوردن ونشان کردن سرین بالکسر حسب ونفس وهر موضع از بدن که عرق کند وناخوش وناموس وانچه بدان فخر کرده شود از حسب و شرف ونام و وادي است پیهامه واشکرو و وادي که در و درخت وآب بسیار باشد و درخت اراک وکز وجانب وادي وشهر بالضم شهري است بشام وجانب وناحیه وکرانه ومیان دریا وجوي و اکثر سخن واکثر مردم ورفتاري است که دراسپان پسند کنند بفتحتین بیماري وگزندي که عارض آدمي میشود ومال دنیا وغنیمت وما لیکه جنس باشد نه نقد وان را خواسته گویند وطمع وانچه دوام نداشته باشد وهرچه قایم بچیزي باشد

عراضان (ع) بالضم والکسر بزغالهاي یکساله
عرضه (ع) بالضم همت وحیله ذرفن کشتي گرفتن ودرمیان انداخته شده که هرکسي او را متعرض شود وپیش کشد وقوي وطاقت بالفتح اشکارا کردن وعرض کردن
عرط (ع) بفتحتین وتشدید یدرا سبک وچست
عرطز (ف) بالفتح بتغی
عرطل (ع) بالفتح دراز وسطبر
عرعار (ع) بفتح یکم وکسر دوم را بکنوع بازیي که کودکان بانگ کنند تا دیگران از خانه بیرون ایند
عرعر (ع) بفتح یکم وسیوم درختي است از قسم سرو واین لفظ در اصل فارسي ونام موضعي است
عرف (ع) بالضم شناختگي وکردار نیکو ویال و ایال اسپ وتاج خروس بالفتح بوي خوش وبري جرس بکسر شکیبائی
عرفاء (ع) بالضم والفتح شناسندگان بفتح یکم وسکون دوم گفتار
عرفات (ع) بالتحریک موضعي ایست در مکه وجاي ایستادن وجاي وقوف آوردن حاجیان بهنا
عرفج گیاهي ودرختي است
عرفط (ع) بالضم درختي است خاردار صحرائي
عرفه (ع) بفتحتین نهم روز ذي الحجه وجراحتي که بکف دست باشد بالضم زمیني که در وگیاههاي بزرگ روئیده بود وریگ پشته بلند
عرق (ع) بالفتح گوشت از استخوان باز کردن واستخوانیکه گوشت از وي باز کرده باشند وراهي که مردم بشناسند بالکسر کشت کردن در زمین غیر تا آن زمین را مالک ومتصرف شود واصل هرچیز وزمین شوره که چیزي دران نروید وکوه سخت که بالاي آن بي سواري نتوان رفت وکوه خورد وجسد

عراقي (ع) بالكسر منسوب بسوي شهر عراق و تخلص شيخ فخر الدين عراقي كه لمعات تصنيف اوست بالفتح دسته ها و دلوهاي كه از چوب ساخته باشند

عراقين (ع) بالكسر نام كتابي است منظوم از تصنيف امام خاقاني و نيز دو عراق كه گذشت و نيز كوفه و بصره

عراك (ع) بالكسر انبوهي كردن و نام مردي است بالفتح و تشديد را بد را نيك مالنده و گوشمال گذارنده كننده

عران (ع) بالكسر چوب بيني شتر و بيماري كه آخر پاي چار پا ميشود و بدان موي ريزد و شكاف در دست و پا و دوري و شهرهاي دور و چوب ميان چرخهٔ دولاب و گذار كردن

عراوه (ع) بالفتح و تشديد را آلت قلعه گيري كوچك تر از منجنيق كذا في القاموس و دهي است

عرايس (ع) جمع عروس كه مي آيد و مرد كه خدا

عرب (ع) بالفتح نشاط و تازه شدن جراحت بالكسر گياه خشك بفتحتين سياه شدن معده و آب بسيار صافي و ناحيه است بمدينه و باقي ماندن نشان جراحت بعد پر شدن بالضم و بفتحتين مردم تازي يا مردم تازي كه در شهر باشند

عرباء (ع) بالفتح عرب خالص

عرب العربا (ع) خالص

عربده (ع) بدخوي و جنگ جوي

عربده جوي (ف) يعني جنگ جوي و چاپلوسي و بارگيري

عرب نيلوفري (ف) برج عقرب كه خانه بهرام است

عربه (ع) بفتحتين جوي آب

عربيه (ع) بفتحتين و تشديد يا لغت تازي

عرت (ع) بالفتح ماليدن و درخشيدن بالفتح و تشديد سخت دلاور شدن بجنگ بفتح جنبيدن نيزه و برق

عرج (ع) بفتح اول و كسر را شتري كه راست نشاشد و نام موضعي است و لنگي در اصل خلقت باشد و فرو رفتن آفتاب و مايل شدن آن بغروب

عرجان (ع) بالضم مرد لنگ بفتحتين لنگان رفتن و لنگ شدن

عرجله (ع) بالفتح گروه پيادگان و رمه اسپان

عرجون (ع) بالضم گرشده و چوب خرما يا چوبي كه كج شده خشك گشته و شاخهاي او بريده باشند و گياهي است

عرد (ع) بالفتح سخت و محكم و راست ايستاده

عرداء (ع) بالضم و المد تپ لرزه

عرزم (ع) چيزي گرد سخت و سخت فراهم آمده

عرس (ع) بالضم مهماني عروس كه بعد آوردن زن بخانه خود بعمل آيد بكسر زن مرد

عرش (ع) بالفتح عرش حق تعالي كه كيفيت و بيان حد آن در شرح جا بزنسيت گويند يا قوتي است سرخ كه از نور حق تعالي درخشان است و تخت ملك و سقف خانه و عز و جاه و قوم و درشتي كار و جانب قوي چيزي و خيمه و خانه كه براي سايه سازند و رئيس و سردار قوم و مدبر ايشان و چهار كوكب خورد مابين منزل عوا كه آن را عرش سماك گويند و سرين شير درنده و جنازه و چوبي كه بدان كنارهاي چاه را گيرند بعد از ان بسنگ گرفته باشند و بلندي و سايه بان كه از ني سازند و چوبي كه آب دهنده در ان ايستد و آب خورانند و آشيانه مرغ بر آوردن بنا و بجاي مقيم شدن و بسنگ گرفتن چاه و عدول كردن از چيزي بضم گوشت يكطرف كردن و عرشان گوشت هر دو طرف

عرش اكبر (ف) يعني دل آدمي

عرش روان (ف) يعني اوليا و انبيا و اهل دل

سرگین بسیار شدن در خانه

عذراء (ع) بالفتح زن دوشیزه ونام معشوقه وامق وبرج سنبله یا جوزا ومدینه مشرفه و موضعیست نزدیک دمشق ودهیست بشام و نیز عیسي علیه السلام

عذرلنگ (ف) یعني عذر ضعیف

عذري (ع) بالضم معذور داشتن وعذر خواستن

عذف (ع) بالفتح وباذال منقوطه خوردن بفتحتین خاشاکي که در چشم افتد بالکسر پاره از شب

عذق (ع) بالفتح درخت خرما ومیوه ونشان کردن برگوسپند وشتر

عذل (ع) بالفتح نکوهیدن وملامت کردن بفتحتین نکوهش وملامت وضمتین روزهاي سخت گرم

عذم (ع) بالفتح خوردن وگزیدن اسپ وجزآن بسختي وفرومایگي کردن ودشنام دادن شوهررا وازخود دفع کردن بالفتح وکسر ذال سخت گزنده بفتحتین وادیست به یمن وگیاهي است

عذوب (ع) بالفتح ستور ایستاده که ازغایت تشنگي علف نخورد وآنکه میان او وآسمان پرده حایل نباشد

عذور (ع) بدخلق وخر فراخ شکم

عذیب (ع) بالضم نام آبي است

عذیره (ع) بالفتح نشانه جراحت

عذیوته (ع) بکسر یکم وسکون دوم وفتح سیوم زنیکه وقت جماع کردن حدث کند

عر (ع) بالفتح وتشدید را کسي را غمگین وبگناه آلوده کردن وبیماریست که موي شتر بریزاند وکوهي است بعدن

عرا (ع) بکسر وبراي مهمله مهره که میان رخ و شاه شطرنج واقع شود بفتح صحراي بي درخت

عراب (ع) بالکسر اسپان وشتران تازي

عران (ع) بالفتح گیاهي است وهرگیاهیکه درشت باشد بالفتح وتشدید را نام اسپي ونام مردیست محدث بهلخ

عرار (ع) بالفتح والکسر بانگ کردن شتر مرغ نر ونام مردي است بالفتح گلي خوشبو که اورا گاو چشم وبهار خوانند ونام گاویست

عراس (ع) بالفتح رسن که گردن وبازوي شتر بدان بربندند

عراص (ع) بالکسر ابر با برق ورعد وبرق درخشیدن ونیزه لرزان وشمشیر وجمع عرصه که مذکور خواهد شد

عراض (ع) بالکسر دورشدن ازکسي وبرگشتن ومقابله کردن کتاب را باکتاب دیگر وبکرانه ها ونواحي شدن وپیش آمدن بکسي در راه وپیش آوردن ناقه پیوررا بفحل بجهت کشتن وداغ پهن که درران ستور باشد یا خط بر پهناي سرین ستور بالضم پهن وعریض

عراضه (ع) بالفتح پهناور شدن بالضم راه آورد از طعام وجزآن

عراعر (ع) بضم یکم وکسر چهارم نام موضعي است وفربه ومهتر بالفتح وکسر چهارم اطراف کوهان شتر ومهتران

عراف (ع) بالفتح وتشدید را بسیار شناسنده وکاهن وطبیب

عرافه (ع) شناساشدن

عراق (ع) بالضم استخوانیکه گوشت اوخورده باشند بالکسر جمع وجانب پر مرغ ونام آبي است وکنار آب وکنار دریا وملک معروف وآن دو عراق است عراق عرب وآن انکه سوي دجله بغداد است وعجم بجانب شیراز ونام پرده سرود

عراقان (ع) بالکسر بصره وکوفه

عدک (ع) بالفتح زدن صوف بپطرقه

عدل (ع) بالفتح داد وداد دهنده ومرد صالح وشایسته گواهی وداد دادن و برابر کردن چیزي بچیزي ومانند ونظیر و برابري و راستي و پاداش دادن وبیهودن و نام مردي بسیار کوشنده وبي رحم وستمکار بالکسر مانند ویکطرف بار که آن بفارسي تنگ گویند وبعضي گفته اند مانند چیزي که از جنس او باشد

عدلت (ع) بالتحریک عادلان

عدم (ع) بالضم وبضمتین وبفتحتین نیستي و درویشي وکم کردن ومنع کردن بالضم اول وکسر دال درویش ومحتاج

عدن (ع) بالفتح اقامت کردن درجایي وهمیشه بودن جنات عدن باغهاي بهشت که مردم همیشه دران خواهند بود وکندن سنگ وبریدن درخت به تیر وجز آن و ولازم ومقیم بودن شتر برخوردن درخت خاردار بفتحتین جزیره است دریمن

عدنان (ع) بالفتح نام یکي از اجداد حضرت رسول صلعم که بفصاحت مشهور بود

عدني (ع) منسوب بعدن

عدو (ع) بالفتح دویدن وستم کردن برکسي و برگردیدن درکاري وبرجستن بر چیزي و در گذشتن از چیزي و ترک کردن بفتح وضم دال و تشدید واو دشمني

عدوان (ع) بالضم ظلم

عدول (ع) برگشتن از راه ومیل کردن وجماع ترک کردن واز کشني باز ماندن فحل

عدولی (ع) بالفتح نام مدح ونام دهی

عدوه (ع) بالفتح کنار جوی بالضم جاي دور بالکسر جاي بلند

عدوي (ع) بالفتح انچه سرایت کند از گرد وجز آن و تباهي وفساد کردن بالضم ستم کردن

عده دار بکر (ف) یعني شرابي که نخورده باشد وبعضي گویند که خم مي

عدي (ع) بالکسر ناحیه ومسافران وبیگانگان بالضم والکسر دشمنان بالفتح و تشدید یا گروهي که براي کارزار آماده باشند ونام پسر حاتم طائي که اصحاب رسول علیه السلام وخواص علي ابن ابي طالب رضي الله عنهما بود

عدید (ع) بالفتح شمار وشمرده شده ونظیر

عدیس (ع) شتر سخت واستوار حلق عدایس جمع

عدیل (ع) بالفتح راستي کننده وداد دهنده وهمتا وبرابر در قدر مرتبه

عدیم (ع) بالفتح درویش ونیست شده ونادان و دیوانه

عذاب (ع) بالفتح شکنجه کردن بالفتح وتشدید ذال نام اسپي است

عذار (ع) بالکسر رخساره وخط ریش از دو جانب وسفیدي که میانه گوش که زلفین است وداغي که از پس کردن شتر نهند وطعامي که براي ختنه کردن و هر چیزیکه نو بهم رسانده شود بپزند

عذال (ع) بالفتح زن ملامت کنند بالضم و تشدید ذال ملامت کنندگان

عذام (ع) بالفتح وتشدید ذال کیک که مردم رامي کرد بالضم وتشدید ذال درختي است خاردار بیاباني

عذب (ع) بسکون ذال معجمه آب خوش

عذبوط (ع) بکسرتین مردي که در وقت جماع حدث کند

عذبي (ع) بفتحتین مرد نیک خلق

عذر (ع) بالضم بهانه ومعذور داشتني بالفتح لگام کردن بر ستور وختنه کردن و بسیار عیب وگناه شدن وطعام وزدن بر پشت کسي که نشان شود و

عجوزه (ع) بالفتح مثل عجوز که گذشت و فصیح عجوز است بغیرتا

عجوزه فرتوت (ف) مثل عجوز خشک پستان که گذشت

عجوس (ع) بالفتح ابر کردن وباران پیاپی ریزان

عجول (ع) بالفتح نیک شتابنده و ناقه بچه وکم کرده به تشدید جیم گاو ساله

عجوه (ع) بالفتح خرمایست نیکو درمدینه حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرموده که هرکه هفت خرمای عجوه صباح بخورد ازگزند وآسیب زهرایمن شود

عجه (ع) بالفتح وتشدید جیم خاگینه

عجیب (ع) کارشگفت وخبر غریب و بدیع عجایب جمع

عجیج (ع) آواز برداشتن

عجیجه (ع) بالفتح بانگ کردن

عجیز (ع) آنکه قادر نباشد بر جماع

عجین (ع) بالفتح خمیر آرد وجزآن

عد (ع) بالفتح وتشدید دال شمردن بالکسر نیزه زدن ازچپ وراست وآبی که اماده باشد ومنقطع نشود چون چشمه ومانند آن

عداء (ع) بالفتح درازو پهناء هرچیز ودوری وسنگ تنگ که بدان چیزیرا بپوشند بالکسر دشمنی کردن ودوصید رادرپی یکدیگر زدن وانداختن بالفتح والمد گردخانه وگرداگرد هرچیزی وپیدا کردن وازحد درگذشتن

عدارب (ع) بالفتح وبا دال غیر منقوطه ریگ شک

عدال (ع) بالکسر بخشش وشمار وناله وزه کمان

عدالف (ع) بالفتح عطاء اندک وخوردن واندکی ازعلف بالکسر پاره ازشب وگروهی ازمردم وپارهٔ ازچیزی وازده تا پنجاه مرد بفتحتین خاشاک که در چشم افتد

عدالت (ع) بالفتح دادکردن وشایسته گواهی شدن وعادل بودن وداد ستاندن و برابری

عدام (ع) بالفتح نوعی از رطب که در مدینه می باشد

عدان (ع) بالفتح کرانه جوی وساحل دریا ومدت هفت سال وموضعی است

عداوة (ع) بالفتح دشمن شدن ودشمنی

عدایم (ع) مثل عدام که گذشت

عدبه (ع) دوال وعلاقه وتازیانه

عدة (ع) بالضم وتشدید دال ساز وساخت وامادگی بالکسر شمار وروزهای حیض زنان وروزهای طلاق ایشان ووعدة کردن وشمار وجماعت

عدد (ع) بفتحتین شمار وشمرده شده بکسر اول وفتح دوم پیدا شدن اثر زهر در سالی وآوان کمان ونگهداشتن شعار

عدر (ع) بفتحتین بدال غیرمنقوطه باران بسیار

عدس (ع) بالفتح رفتن در زمین وسخت پامال کردن وحدس نمودن وچرانیدن شتر بفتحتین دانه است معروف که در فرس لنگ وبهندی سوارخوانند بضم دال نام مردی

عدف (ع) بفتحتین خوردن

عدق (ع) بالفتح فراهم آوردن بفتحتین دست درحوض کردن برای جستن چیزی وگمان بردن بچیزی ورساندن فکر بچیزی و بدان یقین نداشته باشد بالفتح درخت خرما با بار وبریدن شاخهای خرما وبراندن و ظاهر شدن وببدیاسی را متهم کردن وبچیزی نسبت دادن بالکسر خوشه خرما وخوشه انگور وحصاری است بمدینه وهرشاخی که شاخهای دیگر داشته باشد بفتحتین موضعی است بسیار آب وبسیار درخت کنار بالفتح وکسر دال مرد چسپان وخوشبوی که بوی او تیز باشد

وخوان سالار

عجایز (ع) بالفتح زنان پیر

عجب (ع) بفتحتین معروف و بیخ نرم وته دیگ واستخوانی که نشست مردم بروی بود بالضم پندار

عجب رون (ف) نام سازی است وآواز مزامیر

عجد (ع) بالضم مویز و دانه انگور یا میوه ایست مانند مویز بفتحتین عریان

عجر (ع) بالفتح دم برداشتن اسپ و دویدن وبشتاب رفتن اسپ بفتح یکم وسکون دوم دهن بستن وبیرون آمدن وحیله کردن بالضم والکسر غلیظ ودرشت بفتحتین سطبر وفربه شدن وبرآمدگی هرچیز بالضم حاشیه ها که در میان کتاب مینویسند

عجرد (ع) بالفتح سبک

عجرده (ع) بالفتح برهنه شدن

عجرم (ع) بفتح وکسر سیوم چیزی کوتاه وسخت کوتاه اندام

عجروف بالضم مورچه را زپای تیز رو

عجره (ع) بالفتح اصح بالضم گره

عجز (ع) بالفتح ناتوانی وآنکه قادر برجماع نباشد و بالفتح و کسر جیم و ضم آن سرین و پس هرچیزی

عجزاء (ع) بالفتح زن بزرگ سرین

عجس (ع) بازداشتن کسی را ازحاجت وگرفتن چیزیرا ومیل نمودن ناقه از راه بالفتح وبهرسه حرکت پاره ازمیان شب وآخر شب

عجعاج (ع) بالفتح بانگ کننده

عجف (ع) بالفتح خود را باز داشتن از طعام تا گرسنه بخورد وصبر کردن بررنج بیمار وقیام بکار اونمودن وبرداشتن گردن ازکسی بالضم والکسر لاغری ستور بفتحتین لاغر وتنگ شدن سرپیکان وسنان

عجل (ع) بالکسر گاوساله ونام قبیله ایست بالضم چیزیکه بشتاب آرند اورا بفتحتین سرعت و شتاب وشکل ولای بالفتح وکسر جیم وضم آن شتابنده

عجلان (ع) بالفتح شتابنده ونام شخصی است

عجله (ع) بالکسر شتاب ومشک ودواب عجال بالکسر وعجل بالکسر وفتح جیم جمع ونوعی است از گیاه وموضعی است بفتحتین التی که آنرا گاو میکشد ودولاب وچوب استوار ومحکم که بردن بار بردارند وچوب بناء سرچاه که بدان دلو را آویزند وشکل و لای ودهی است دریمن وشتاب

عجم (ع) بالفتح استخوان بیخ دم که اورا عجب عصعص هم گویند وشتران خورد سال ودندان و شاخ فروبردن بچوب وجزان بجهت دانستن سختی وسستی آن وگزیدن وخاییدن بجهت خوردن یابرای امتحان و زبارت کردن کسی را وجنبانیدن شمشیر برای آزمودن ونقطه بالضم کند زبانان از حیوان بفتحتین مردم غیرعرب وحبه ودانه خرما وانگور ودانه هرچیز

عجماء (ع) بفتح یکم وسکون دوم والمد حیوان غیرذی عقول

عجمه (ع) بالضم عجمی بودن وبفتحتین درخت خرما که تخم رسته باشد وسنگ سخت

عجمی (ع) بفتحتین معروف

عجن (ع) بالفتح خمیر کردن وسرشتن هرچیزی و دست نزدن شتر برزمین ودر زمین تکیه کردن وقت برداشتن از ضعف وپیری بفتحتین فربه شدن وآماس میان فرج ودبر ناقه بالفتح وکسر جیم فربه وشتر فربه محکم گوشت

عجنس (ع) بالفتح اشتر سطبر

عجو (ع) بالفتح شیردادن ماده بچه را وشیر خورانیدن مادر کودک را

عجوز (ع) بالفتح زن پیر

عجوز خشک پستان (ع) یعنی دنیا

کہان
عتوم (ع) بالفتح ناقه که در وقت خفتن شیر دهد
عته (ع) بالضم و الفتح و بفتحتین کم عقل و حریص شدن بدانستن چیزی و حکایت کردن سخن کسی
عتیب (ع) بالفتح پدر قبیله از یمن
عتید (ع) بالفتح و کسر تا حاضر و آماده و نام شاعری است بالضم و فتح تا موضعی است
عتیده (ع) بالضم آینه دان
عتیره (ع) بالفتح مثل عتر که گذشت
عتیق (ع) ازاد شده و دیرینه از هر چیز و گرامی و آزاده و گزیده و اسپ نیکو و هر چیز نیکو و جمیل و شراب و آب و خرما و شیر و لقب حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه و بیت عتیق کعبه شربفه زیرا که اول خانه است که بناشده یا ایمن بوده از غرق طوفان و یا انکه کسی اورا مالک نبوده
عتیک (ع) روز بغایت گرم و گروهی از قبیله ازد
عتیل (ع) مزدوری که به اجرت گرفته باشند و خادم
عتیه (ع) بی عقل و هر چیز معتوه
عث (ع) بالفتح و تشدید ثا کرم در پشم افتادن و الحاح کردن در چیزی و گزیدن مار
عثاعث (ع) بالفتح شدائد و سختیها
عثالت (ع) بالضم شیر غلیظ
عثان (ع) بالضم غبار و دود و موضعی است و دود کردن آتش
عثکل (ع) بالفتح مرد بزرگ شکم
عثی (ع) بالفتح و بالف مقصوره فساد کردن
عثعث (ع) بفتح هر دو عین پشت تودهٔ ریگ که در و گیاه نباشد و زمین نرم و کوهی است بمدینه
عثلبه (ع) بالفتح شکستن و اندک آشامیدن آب و خراب کردن

عثم (ع) بالفتح استخوان شکسته و سست دوختن توشه دان
عثن (ع) بالضم نوعی از مردم و برگ درخت خرما و رعایت کننده شتران بفتحتین بت کوچک و خوشبو شدن جامه بالفتح و کسر ثا طعام فاسد و بی مزه
عثو (ع) بالفتح فساد کردن بالضم نزد کسی رفتن بر امید و نیکوئی و قصد کردن و اعراض کردن و بشام خوردن و بشام طعام دادن
عثول (ع) بالفتح بزغاله یکساله و درخت کنار و درخت طلح و وادی است
عثوز (ع) بالفتح جای سخت و درشت
عثوه (ع) بالضم بهم آشفته شدن مو از شانه کردن و شانه ناکردن مو
عج (ع) بالفتح و تشدید جیم آواز برداشتن و هوا گرفتن گرد
عجاب (ع) بالضم شگفت به تشدید جیم بسیار شگفت
عجاج (ع) بالفتح گرد و دود و نادان و بانگ و آواز کننده از هر چیز چون نهر آب و باد و کمان وجز آن و شاعری است معروف
عجارف (ع) بالفتح حوادث زمانه
عجارم (ع) بالفتح سخت دلیر و مرد سخت استوار
عجاف (ع) بالکسر لاغران و پیکانهای تنگ بالضم نوعی است از خرما
عجال (ع) بالفتح شیرخوار
عجاله (ع) بالضم و الکسر هر چه بشتاب حاضر آورده شود و شیری که شبان در چراگاه بشتاب دوشنده
عجام (ع) بالضم دانه هر چیز
عجان (ع) بالکسر گردن و مقعد و زیر ذقن و میان خصیه و ذکر بالفتح و تشدید جیم کول و نادان
عجاهن (ع) بالضم خدمتگار و طعام بزنده

عتار (ع) بالکسر بسر در آمدن
عتاق (ع) بالفتح ازاد شدن بالکسر مرغان شکار واسپان نجیب
عتاقه (ع) بالفتح ازاد شدن
عتب (ع) بالضم خشم گرفتن و ملامت کردن بالکسر بسیار عتاب کننده بفتحتین میان انگشت سبابه ووسطی یا میان وسطی بنصر و سختی وکار نا پسندیده و درشتی وسطبری زمین واستانه ها
عتبان (ع) بفتحتین یکپای جستن مرد و رفتن اشتر بسته پا بالکسر نام مردی است
عتبه (ع) بالفتح استانه عتبه الداخله نام هفتم شکل علم رمل و عتبه الخارجه هشتم
عتبی (ع) بالضم وباول مقصوره خوشنودی بالضم والکسر از حد درگذشتن و بغایت پیری رسیدن
عتد (ع) بفتحتین وبکسر تا اسپ مهیا و اماده برای رفتار واستوار و محکم وتمام خلقت
عتر (ع) بالکسر اصل گیاهی است ازاد و درختی است کوچک و بزی که برای بتان میکشتند و قبیله ایست و دسته بیل و جز آن بالفتح لرزیدن و جنبیدن نیزه و جز آن و بر خواستن ابر بفتحتین شدت و قوت
عتران (ع) بفتحتین جنبیدن نیزه
عترة (ع) بالکسر حمایل کردن بند که بمشک و عود وعنبر بیامیزند وخویشان و نزدیکان وفرزندان وپاره از مشک ودرختی است خورد
عتریس (ع) بالکسر شخصی متکبر و خشمناک
عتریف (ع) بالکسر عتروف بالضم مرد دلیر کار وخبیث فاجر کارگذار وسرسخت واستوار
عتز (ع) ماده آهو وجز آن ونام اسپی
عتروت (ع) صمغی است که بدان زرحل کنند و نام گیاهی
عتط (ع) بفتحتین دراز

عتعت (ع) بالفتح گوسپند
عتق (ع) بالکسر کرم وجمال و شرف و نجابت و آزاد مردی و آزادی و آزاد شدن بفتح آزاد شدن و درگذشتن از دیگر اسباب و کهنه شدن وگزیدن و بصلاح آوردن مال و پیش گرفتن و نیک شدن بشره بعد ازکشیدن رنج و جفا بالکسر و ضمتین درختی است که ازان کمان سازند
عتک (ع) بالفتح بازگردیدن در جنگ وحمله کردن برای گزیدن و چسپیدن بوی خوش وجز آن و خشک شدن بول وسرگین براقب وشتر وجز آن و میل کردن بجائی وکهنه شدن وکمان وروزگار وکوهی است
عتکف (ع) بالفتح کندن مو وجز آن بالکسر پاره از شب
عتکول (ع) بالضم والکسر خوشه خرما
عتل (ع) بالفتح کشیدن و برداشتن و شتافتن بضمتین وتشدید لام بسیار خوار در شب وستمگار و سخت گوی و نیزه سطبر
عتم (ع) بالفتح درنگ و تاخیر کردن وکاهل شدن و باز داشتن ازکاری و باز داشته شدن و گذشتن وپاره از شب و دوشیدن شیر شتر وقت نماز خفتن و موی کندن و در وقت نماز خفتن رفتن یا آوردن و فرستادن چیزی دران وقت بالضم نام مردی واسپی است بضم وضمتین زیتون دشتی
عتن (ع) بالفتح بزندان بردن بشدت وسختی و آزردن قرضدار را
عتو (ع) بضمتین وتشدید واو تکبر و گردن کشی کردن و از حد درگذشتن و بغایت پیری رسیدن
عتود (ع) بالفتح بچه بز قوی ونام رودی است
عتوک (ع) بالضم تنها رفتن بجائی واقدام بر سوگند دروغ نمودن و به بدی و یا نیکی پش آمدن کسی را و از شوهر خود نافرمانی کردن وکهنه شدن

آن وشگافته شدن ورسیدن سختي ودريافتن سختي كسي را بغير سبب وگفتن بي سبب وبهانه

عبعاب (ع) مرد دراز

عبعب (ع) بفتح هردوعين جامه است پشمين وپشم شتر وجامه فراخ وكسوت نرم ومرد دراز وبيني كوهي وآشوي نروخرشي ونام بتي ونام مردي است

عبق (ع) بفتحتين بوي خوش وچسپيدن بوي خوش دربدن وجامه وبجاي مقيم شدن وبچيزي حريص شدن ونام مردي است بالفتح وكسر بامردي كه اندك خوشبوي بمالد ومدتي مديد بوي آن بماند

عبقر (ع) بالفتح هرچه ازمردم وجامه وفروش و جزآن كه درغايت حسن ولطافت بود

عبقرته (ع) بالفتح درخشيدن

عبقري (ع) بالفتح بساطهاي گران مايه وهرچيز كه نفيس باشد وتحقيق آنست كه در عبقر گذشت

عبك (ع) بالفتح آميختن چيزي بچيزي

عبل (ع) بالفتح سطبر وبكسر بازو وتافتن رسن وبرگ درخت وتراشيدن وپيكان دوتير كردن وبرگ افتادگان ازدرخت وبرآمدن برگ ازدرخت وبازداشتن وبازگردانيدن وبريدن چيزي وخرامان رفتن

عبن (ع) بالفتح سطبري ودرويشي تن بضمتين مردم فربه وبفتحتين وتشديد نون كرگس وشير بزرگ وسطبر

عبون (ع) بالفتح نام غلام سياه كه اول به بهشت خواهد رفت

عبوديت (ع) بضمتين بندگي كردن وفروتني نمودن

عبور (ع) بالفتح گذشتن ازآب ونوساله ازشتر وگوسپند ومرد ختنه نكرده بفتح نام ستاره كه پس جوزا برآيد

عبوس (ع) بالضم ترش روشدن وترش روئي بالفتح ترش رووگريه وشير درنده وروز ناخوش

عبهر (ع) نرگس وبوستان فروز وچيزي بزرگ تن آور وبرآينده ازچيزي ياسمين

عبهراو (ف) چشم او

عبهرلرزان (ف) بالفتح گيسوي حضرت رسالت پناه صلي الله عليه وسلم

عبهري (ع) بالفتح نام كتابي است

عبهقه (ع) بالفتح خوش برآمدن

عبهل (ع) بالفتح اشتر

عبي (ع) نوع ازجامه وپوشش

عبيث (ع) بالفتح ريحاني است بالكسر وتشديد باء موحده بسيار بازي كننده

عبيد (ع) بالضم وبفتح باتصغير عبد ونام مردي واسپي است بالفتح وكسر با بندگان وغلامان وگياهي خوش بو وپيكان كوتاه پهن وكوهي است بني اسد را ونيزكوهي ديگراست وموضعي است بفتحتين خشم وغضب وعار

عبيد الهيكل (ف) عبيد ترسايان

عبير (ع) خوشبوي است معروف كه ازصندل وگل وگلاب ومشك سازند بعضي گفته اند خوشبوي است بازعفران آميخته وبعضي تنهازعفران راگفته اند وگل نرگس ومرد فربه ودارو كي است خوشبو

عبيط (ع) گوشت وخون تازه وچارپا كشتند بغير سبب وبهانه وجامه شگافته وشكافته شده

عت (ع) بالفتح وتشديد تا سخن دوباره گفتن وبازگردانيدن والحاح كردن درسوال چيزي

عتاب (ع) بالكسر ملامت كردن وخشم گرفتن وبام كردن بالفتح وتشديد تا نام مردي است

عتابي (ع) بتشديد جامه مخطط وان راخاراي عتابي هم گويند وان نام شخصي كه واضع آن جامه است

عتاد (ع) سازوساختگي راه وقدح بزرگ واماده گي وعدة

عابم (ع) نام بتی است
عابس (ع) بچشم معاینه کننده
عبا (ع) بالکسر بار وگرانی از هر چیز بالفتح روشنی آفتاب وآماده کردن کاری وساختن و آمیختن بوی خوش
عبای (ع) بالفتح ومد همزه پوششی است پشمی معروف که آن را عرب پوشند ونادان وگران وناگوار
عباب (ع) بالضم درخت خرما ومعظم سیل وبلندی آب واول هر چیز
عبابید (ع) بالفتح جماعت روندگان بجهات مختلفه
عباد (ع) بالکسر بندهای خدا وقبیله چند وتشدید با پرستندگان خدا بالفتح آماده کردن وساخت وآبادگی وساز راه وقدح بزرگ
عبادت (ع) بالکسر بندگی کردن وپرستیدن
عبادید (ع) گروهی از مردم واسپان بهرسو رونده وراههای دور وپشتهای موضعی است
عبارت (ع) بالکسر بیان کردن وتعبیر کردن سخن خواب
عباس (ع) بالفتح وتشدید با ترش رو وشیر درنده ونام خلیفه ونیز مردی لطیفه گو
عباسیان (ع) خلفای که از آن عباس باشند
عبال (ع) بالفتح نوعی از شکلهای کوهی که چون ساق آن سطبر واستوار گردد از آن عصا سازند و میگویند عصای موسی از آن بود بالکسر سنگهای سفید سخت
عبام (ع) بالفتح درماندگی کردن بالضم آب بسیار
عبایل (ع) بادشاهان یمن
عبایث (ع) بالفتح امیخته وکشک ها
عب (ع) بالفتح وتشدید با پیدرپی خوردن

وبدهان پری خوردن آب بالضم آستین
عبت (ع) بدخویان وخبیثان
عبث (ع) بفتحتین بیفایده وبیهوده بفتح یکم وسکون دوم آمیختن وکشک بافتاب نهادن تاخشک شود
عبد (ع) بالفتح بنده ضد حر بفتحتین خشم گرفتن وعار داشتن
عبدالرحیم (ع) مظهر اسم رحیم است ورحمت او مخصوص بمتقیان وصلحاء رضی الله عنهم
عبدوس (ع) بالضم والفتح نام مردی است
عبر (ع) بالفتح بیان کردن خواب وخبر دادن از حقیقت ومال آن بالضم بسیار از هر چیز وگروه وگرمی چشم وقبیله ایست وزن و فرزند ومرده وابرهای شتاب رونده وعقاب بالکسر آنچه برعبر یعنی کنار فرات تا بیابان عرب گیرند از باج بالضم والفتح کرانه و رود خانه و بهر سه حرکت شتر قوی یا رکش که پیوسته در سفر باشد
عبرت (ع) بالکسر پند وپند گرفتن واعتبار کردن بالفتح اشک باریدن وگرمی وسوزش چشم
عبره پذیر (ف) پند پذیر
عبرق (ع) وزن زبرج نام گیاهی است
عبری (ع) بکسر زبان ترسایان
عبس (ع) ترش روی شدن وگیاهی است که آنرا شتر گویند وکوهی است وآبی است به نجد محله است یکروه بفتحتین شاش وسرگین شدن خشک وبردم شتر چسپیده وخشک شدن وبستن چرک بر دست واندامها ونام مردی است
عبط (ع) بالفتح کشتن چارپا بغیر علت وبیماری وغایب شدن کسی وموضعی که بیشتر بکنده باشند و افترا کردن وجنگ افکندن خود را بی‌سبب وباعث وبرانگیختن خاک وروان کردن عرق تاآنکه روان شود وخون آلوده کردن پستان وشگافتن جامه وجز

عالم کون فساد (ف) دنیا
عالم معنی (ف) در اصطلاح متصوفه عبارت از ذات وصفات و در لغت معني قصد کرده شده
عالمون (ع) بفتح لام اصناف الخلق
عاله (ع) بکسر لام حیواني وشترمرغ
عالی (ع) بلند وبزرگ وار وبرتر
عالی مرد (ف) تخم کشنیز قیل طالب خدایتعالي که دنیا وعقبي را در خیال نیارد
عالین (ع) بلندان وبلند قدران ومتکبران
عالیه (ع) بلند وزیر زبر هر چیزي
عام (ع) سال وبه تشدید میم همه را فرا رسنده ومردم عامي وضد خاص
عام الفیل (ف) آن سالي است که در آن سال ابرهه بن صباح براي خراب کردن مکه مبارک آمده بود
عامد (ع) آهنگ کننده وقصد نماینده
عامر (ع) آباد کننده وآباد وبرین تقدیر بمعني معمور باشد ونام مردي است وبسیار نماز وروزه وقوي در ایمان وثابت درکار وحلیم وبردبار در سخن ومردي که اهل خانه ویاران خود را بر آداب رسول صلعم جمع کند وقایم باشد در امر ونهي تا دم مردن بالضم عمارت کنندگان
عامره (ع) آباد کننده وآباد ومعمور
عامري (ع) پدر مجنون * دیگراي عامري بگذر خدا را * پریشاني مده خود را وما را *
عامل (ع) کارکن وسر نیزه که زیر سنان بود
عامل جان را (ف) حق تعالي وقیل عناصر اربعه
عامل دریا وکان (ف) یعني آفتاب
عامل طبع (ف) یعني روح
عامله (ع) زن کارکن ونام قبیله ایست

عامه (ع) به تخفیف میم مشکهای پرباد که با یکدیگر بسته باشد وبه تشدید ضد خاصه وبکسر میم حیوان
عامي (ع) مردمان جاهل وعوام الناس
عاند (ع) ستیزه کننده وشتري که از راه میل کند وگردن کش وازحق تعالي برنده
عانس (ع) دختریکه بي شوهر در خانه پدر دیر بماند ومردیکه بي زن مدتي دیر بماند وشتر فربه تمام اعضا
عانک (ع) ریگ توده بسته وسخت شده
عاني (ع) اسیر وخون روان
عانیه (ع) زن اسیر
عاهته (ع) آفت عاهات جمع
عاهر (ع) زنا کننده
عاهره (ع) زن زانیه
عاهل (ع) بادشاه بزرگ وزنیکه شوي ندارد
عاهن (ع) محتاج ومال نو وحاضر ومقیم وثابت بیک جا ومرد سست وکاهل وشاخ درخت که نزد یک تنه باشد وزخم ناقه عواهن جمع
عایات (ع) اسپان دونده وشتران حاجیان
عایب (ع) عیب کننده وعیب ناک وشیرماست شده
عایبه (ع) از حد درگذرنده وسرکشي کننده
عایج (ع) ایستاده
عاید (ع) بازگردنده وسود ونفع قسمت کننده وقوتیکه بدان چیزها را دریابند وزن خردمند
عایذ (ع) بچه نوزائیده از اسپ وشتر وجزآن قیل بچه نوزائیده تا هفت روز وپناه برنده
عایط (ع) شترماده که آبستني نشود عوط عیط وعاط جمع
عایف (ع) آنکه فال گیرد بمرغ وجزآن
عایق (ع) بازدارنده ومانع
عایل (ع) درویش وعیالمند وآنکه گم شده را بیابد

عاصي (ع) گناه کار و بیفرمان ورگي که ازو خون باز ایستد
عاضد (ع) رونده بسوي چارپا و شتریکه بگرد بازوي ناقه خوابانند
عاضر (ع) بالغ
عاضه (ع) ساحر و ماریکه چون بگزد في الحال بمیرد
عاطر (ع) دوستدارنده بوي خوش
عاطس (ع) عطسه زننده و صبح و آهوي که پیش رو آید عرب بدان فال گیرد
عاطف (ع) مهرباني کننده و برگرداننده و هر اسپي که بعد مرتاح در میدان بیاید اورا عرب عاطف گویند و آهویکه گردن خود را کج کند وقت نشستن در جاي خود
عاطفه (ع) مهرباني
عاطل (ع) خالي وبیکار و زن بي پیرایه وکمان بي زه و خالي از پیرایه
عاطوس (ع) چیزیکه بدان عطسه آرند و جانوریکه آن را بفال بد گیرند
عاف (ع) طعام وشراب که باکراه نوشیده شود
عافطه (ع) گوسپند ماده
عافور (ع) سختي
عافي (ع) از گناه درگذرنده
عافیه (ع) دور کردن خدایتعالي بدي از کسي و صحت و تندرستي فارسیان بمعني پارسائي استعمال کرده اند
عاق (ع) سرکش و نافرمان از مادر و پدر
عاقب (ع) هرچه پس چیزي آید و کسیکه نایب کسي باشد در خیر و نامي از نامهاي حضرت رسول صلعم زیرا که آخر همه انبیا بوده اند
عاقبت (ع) آخر و پایان چیزي و فرزند
عاقد (ع) ناقه که دم خود را گره کند و آن

علامت آبستني باشد وگرداگرد چاه و عهد کنند[ه] وگره زننده
عاقر (ع) ریگ توده بلند که درانجا چیزي نروید و زن نازاینده و مردیکه اورا فرزند نشود
عاقرقرحا (ع) نام داروئي است باه افزا
عاقل (ع) خردمند و آهوئي بالاي کوه رونده و نام کوهي است
عاقله (ع) مرد و زن که خردمند باشند و زن خردمند
عاقول (ع) موج وخم وادي وجوي و زمین ریگ که راه دران نتوان یافت و گیاهي است و کار پوشیده و مشتبه وشهري و دهي است بموصل
عاقیب (ع) مثل عاقب که گذشت
عاکب (ع) جمع کثیر
عاکف (ع) بجائي مقیم شونده وگرد چیزي گردنده و در مسجد براي عبادت نشیننده
عاکفین (ع) دایم درکاري ایستاده و بجائي مقیم شوندگان
عاکه عاجي (ع) نادان
عال (ع) درویش فاقه
عالج (ع) بفتح لام نام موضعي است و شتریکه علجان خورد آن گیاهي است
عالم (ع) داننده بفتح لام جهان وگروه و در میان فلک الافلاک باشد
عالم امر (ف) عالمي است که بي ماده موجود گشته باشد همچون عقول و نفوس این را عالم ملکوت خوانند
عالم تر (ف) یعني جاهلیت
عالم جان (ف) یعني عالم ارواح
عالم خاک (ف) دنیا و قالب بشر
عالم رنگ (ف) روزگار و دنیا و مناقب
وغدار

عادر (ع) شتر در یکجای باشنده از علف
عادي (ع) دشمن وازحد درگذرنده و بیداد کننده
عاذ (ع) پناه گرفتن
عاذب (ع) بالفتح ستور ایستاده که از غایت تشنگي آب علف نخورد
عاذر (ع) نشان جراحت ورگ وخون استحاضه وغایط آدمي
عاذره (ع) باذال منقوطه زن حایض
عاذل (ع) باذال منقوطه ملامت کننده وترسانیدن ورگي است که ازو خون استحاضه بیرون اید ونام آبي وموضعي است ونام شعبان یاشوال درایام جاهلیت
عاذور (ع) بدي وسختي ونشانه مانند خط
عار (ع) ننگ وعیب وسخن زشت
عارض (ع) عرض دهنده لشکر وسالار لشکر و ابرسایه افگن وآفت که پیش اید ازدنیا و بیماري و شکستگي وناتواني ودوال لگام برپیشاني اسپ ورخسار وابرسیاه ولشکر بزرگ وشترماده بیمار وچوب بالاي در که بدان در میگردد وعطا
عارضه (ع) حاجب وقدرت وچوب زیردرو کاریکه پیش آید وصفحه رو وروده گوسپندي که سبب علت کشته شود ورنج وبیماري
عارف (ع) مرد شناسنده وخدا شناس وشکیبا
عارفه (ع) کردار نیکو
عارق (ع) نام شاعری است
عارک (ع) مالنده و جنگ کننده بفتحتین افشردن وزن حایض
عارم (ع) شوخ وبدخو
عاري (ع) برهنه فارسیان جاهل را گویند
عاریته سراي (ف) بعني اینجهان
عاریه (ع) بتشدید یا وتخفیف آن برهنه و
انچه بدهند وبگیرند تانفع گرفته شود ازان عواري به تشدید وتخفیف جمع
عاز (ع) بفتحتین بي آرامي وسبکي وبي تابي که مریض وآسیر وحریص رابهم رسد بالفتح وکسر لام درد مند بي آرام که خواب نکند
عازب (ع) آب وگیاه دوردست وکوهي است
عازر (ع) بالفتح مردیکه بدعاي عیسی علیه السلام زنده شد بالضم وبضمتین وبفتحتین دشواري ودشوار شدن کار بالکسر قبیلهٔ ایست ازجن
عازف (ع) سرودگوي ونوازنده سازوموضعي است
عاس (ع) آنکه شب گردد براي احتیاط دزدان
عاسف (ع) شتریکه بنزدیک مردن باشد
عاسل (ع) گرگ وآنکه ازمگس ران مگس انگبین گیرد
عاسي (ع) سخت خوشهٔ خرما
عاشب (ع) شهرگیاه ناک وشترگیاه خوار
عاشر (ع) ده یک گیرنده وده کننده ودهم
عاشق (ع) بسیار دوست دارنده وشیفته شدن بدوستي کسي
عاشق خشک (ف) بعني عاشق غیرصادق
عاشور (ع) دهم روز محرم یانهم
عاشورا (ع) مثله
عاشقیا (ع) جنسي است ازطعام ترش
عاص (ع) یعني گناه گار
عاصد (ع) بالفتح پیچیدن وکسي را بروزگاري داشتن
عاصف (ع) باد سخت وباد عذاب که از دریا خیزد وتیر میل کننده ازهدف ومروزیکه دران پاه سخت وزد وشتر ماده وشترمرغ تیزرو
عاصفات (ع) جمع عاصفه که مي آید
عاصفه (ع) باد سخت وتند
عاصم (ع) نگاه دارنده

ظنین (ع) بالفتح تهمت نهاده شده
ظوار (ع) بالضم و مد همزه ریگ پایه
ظواهر (ع) بلندیهای زمین و میانهای زمین
ظهار (ع) بالضم جانب کوتاه از پر مرغ بالکسر هم پشت و موافق شدن گفتن مرد زن را که تو بر من همچو پشت مادر منی و باین گفتن زن بروی حرام میشود تا کفاره ندهد حلال نشود بالفتح ظاهر سنگستان
ظهاره (ع) بالکسر ابره و روی جامه خلاف بطانه بالفتح قوی پشت شدن
ظهر (ع) بالفتح پشت و ستوران سواری و مار و جانب کوتاه از پر مرغ بالضم هنگام زوال آفتاب و صلواة الظهر نماز پیشین
ظهران (ع) بالضم طرفهای کوتاه ترین پرهای مرغ و جمع ظهر که مذکور شد و راه دشت و مال بسیار و موضعی است و فخر کردن بچیزی و زمین بلند و درشت
ظهرة (ع) بالکسر مار بفتحتین رخت و متاع خانه و مردم خانه
ظهری (ع) بالکسر پس پشت و شتر ماده که مهیا باشد برای حاجتی و کاری و فراموش کرده و پس پشت انداخته
ظهور (ع) بالضم پیدا شدن و خیره شدن و ببام برآمدن
ظهیر (ع) بالفتح یاری کننده و نام شاعر مشهور و آنکه پشت او درد کند
ظهیره (ع) نیم روز گرم
ظیان (ع) بالفتح و تشدید یا سمن دشتی و انگبین و گیاهی است که از برگ آن چرمها را دباغت کنند
ظیر (ع) بالکسر دایه

باب العین

ع (ع) این حرف در لغت فرس نیامده و بحساب ابجد هفتاد عدد باشد

عاب (ع) عیب کردن و معیوب شده
عابد (ع) پرستنده و خشم گیرنده و عار دارنده
عابدون (ع) یعنی پرستندگان
عابر (ع) یعنی گذرنده و گرینده
عاتق (ع) خیک کهنه و شراب کهنه و فراخ وزن جوان نو رسیده و زنیکه هنوز شوهر نکرده باشد و زن میانه سال و کمان کهنه و بچه مرغ که هنگام پریدن آن رسیده باشد و بچه مرغ سنگخوار و بچه کبوتر که هنوز ناتوان و مستحکم نشده باشد و دیرین از چیزهای غیر جاندار چون شراب خرما عواتق جمع
عاتک (ع) کریم و رنگ خالص و مرد لجوج و باز گردنده از جای بجائی و بتشدید صافی
عاتم (ع) درنگ کننده و کاهل
عاثور (ع) مهلک و سختی و بدی و چاهی که از برای شیر درنده کنند تا صید کند
عاج (ع) استخوان فیل ناقهٔ که جای خواب او نرم باشد بکسر جیم کلمهٔ که بدان شتر را رانند به تشدید جیم راه بر
عاجب (ع) تاکید عجب است
عاجل (ع) شتابنده و شتاب و بی مهلت
عاجله (ع) اینجهان و نقد غیر مهلت
عاج مطرا (ف) کنایت از برف است
عاجن (ع) ناقهٔ که در شکم او بچه قرار بگیرد و مردیکه دست بر زمین نهد تا برخیزد از جهت پیری و ضعف
عاد (ع) بازگشت و عادتها و نام پدر شداد و قبیله ایست که هود بر سالت ایشان آمد و چیزیکه عادت شود
عادة (ع) یعنی خو و عادت جمع فی الثهل عادات السادات العادات یعنی خصلتهای بزرگان و پیشوایان پیشوای خصلتها است
عادل (ت) داد دهنده و ترازوی راست

ظل حق (ف) خلیفه خدا و سلطان

ظل زمین (ف) یعنی شب

ظل ظلیل (ع) بالکسر سایه دایم و سایه کشیده و سایه تمام

ظلع (ع) بالفتح لنگیدن شتر در رفتار و تنگ آمدن جایه بسیاری مردم و تهمت زده شدن و بالضم وفتح لام کوهی است بنی سلیم را

ظل عنایت (ف) یعنی حمایت و پناه و عنایت

ظلف (ع) بالکسر سم شکافته چون سم گاو و اسپ و گوسپند و مانند آن و حاجت و متابعت در رفتار و جز آن بالفتح باطل بفتح لام نیز آمده و برهم زدن بالضم و فتحتین چیزهای سخت و شدت معیشت بفتحتین و فتح و کسر دوم جای بلند از آب و گل

ظلل (ع) بضم یکم و کسر دوم سایه افگند و نشست گاهها مانند ایوانها بالضم و فتح لام سایه بانها و ابرها که سایه کنند بفتحتین آب زیر درختان که آفتاب بران نتابد

ظلم (ع) بالضم والفتح ستم کردن و سخت زیاده شدن آب و کم کردن حق کسی و گذاشتن چیزی در غیر محل و کندن زمین در غیر موضع و کشتن شتر بغیر بیماری و خوردن شیر از مشک پیش از انکه ماست شود و کشتی کردن خر بهاده بالفتح آب صفا و سفیدی دندان و برق بفتحتین تاریک شدن شب و شخص و کوه بالکسر و فتح لام وادی است

ظلماء (ع) بالفتح والمد شب تاریک و تاریکی

ظلمات (ع) بضم یکم و فتح دوم جمع ظلمة معنی تاریکی که در طلب آب حیات در ظلمات است و نام مقامی است در کنار دریا که هرگز آفتاب در انجا نتافته

ظلمات ثلثه (ف) یعنی ظلمت شکم و رحم و مشیمه

ظلماتی (ع) انکه در ظلمات باشد و کافر سیاه پوش

ظلمان (ع) بالکسر شتر مرغان

ظلمت آباد (ف) یعنی عدم

ظلمتیان (ف) یعنی بت پرستان و کافران که نور ظلمت را خدا گویند

ظلم گاه (ف) بکاف تازی نقصان کننده ستم

ظلمه (ع) بالضم تاریکی

ظلول (ع) بالفتح سایه کردن

ظلوم (ع) بالفتح بسیار بسیار ستم کننده

ظله (ع) بالضم و تشدید لام ابر و سایه بان و انچه سایه کند و هرچه بدان از حرارت و برودت پناه برند و ابریکه سایه افگند

ظل یزدان (ف) یعنی پادشاه

ظلیف (ع) بالفتح بدحال و خوار و جای درشت و ناهموار و کار سخت و دشوار و سختی و پیچ کردن و چیز رایگان

ظلیل (ع) سایه دایم و جای سایه دار و انچه سایه اندازد و خیمه و امواج دریا

ظلیم (ع) شتر مرغ نر و ستم کرده شده و شیریکه ماست نشده باشد خورده شود

ظماء (ع) بالکسر تشنگان

ظن (ع) بالفتح و تشدید نون تهمت نهادن و گمان بردن و یقین دانستن و گمان و یقین

ظنبون (ع) یعنی استخوان

ظنن (ع) بکسر یکم و فتح دوم تهمتها

ظنون (ع) بالفتح مرد بدگمان و مرد ضعیف و کم حیله و چاه که معلوم نشود آب دران هست یا نه و چاهی آب کم دارد و وامی که معلوم نشود صاحبش ادا کرده است یا نه

ظنه (ع) بالکسر تهمت نهادن و تهمت

ظاهره (ع) چشم بیرون آمده وچشمه که آب او نیم روز خورند وبآب در آوردن شتر وقت نیمروز و شتر ماده قوي پشت

ظباء (ع) بالکسر والمد آهوان

ظباظب (ع) یعني آوازهاء گوسپندان

ظبي (ع) بفتح یکم وسکون دوم آهو بضم یکم وکسر دوم نام رودي است

ظبظاب (ع) بفتح هردو ظا درد وعیب وابله که در پلک چشم میشود

ظبه (ع) بالضم والتشدید سر دنباله تیر ولب شمشیر وسنان

ظبیه (ع) بالفتح آهو ماده وفرج زن وفرج اسپ وفرج آهو

ظر (ع) بالکسر وتشدید را سنگ یا سنگ مدور وتیز

ظراف (ع) بالضم وتشدید را وتخفیف آن زیرک ومرد زیبا وخوشطبع

ظرافت (ع) بالفتح زیرک شدن

ظران (ع) بالکسر وتشدید سنگهاي تیز پهلو

ظرب (ع) بالفتح وکسر را کوه فراخ یاکوه خورد وزمین پشته که بلند بر آمده باشد بضمتین وتشدید با مرد کوتاه وفربه

ظربان (ع) بالکسر والفتح جانوري است مانند گربه بغایت بدبو

ظرر (ع) بضم یکم وفتح دوم سنگ ریزه همچو کارد تیز برد

ظرف (ع) بفتح زیرکي وزیرک شدن واوند که دران چیزي گذارند

ظرفاء (ع) بالفتح مثل ظربان که گذشت

ظریف (ع) زیرک وخوشطبع

ظعان (ع) بالکسر رسني که بار وهودج بدان بندند

ظعاین (ع) بالفتح هودجها وزنانیکه در هودج نشینند

ظعن (ع) یعني ازجا بجا شدن

ظعون (ع) بالفتح شتر هودج وبارکش

ظعینه (ع) بروزن سفینه هودج وزنیکه در هودج باشد

ظف (ع) بالفتح وتشدید فا بستن وفراهم آوردن وپاپهاي شتر وکرانه پیوسته وزندگاني ناخوش

ظفار (ع) بالفتح وکسر را موضعي است دریمن که عود خوب بدان منسوب است وقلعه ایست بشام ویمن وبوي خوش که آن را ناخن دیو گویند

ظفاري (ع) بالفتح مهره بظفار مذکور منسوب است

ظفر (ع) بالضم ناخن وگوشه کمان بالاتر از سوفار کمان که دران سر چله میزنند وناخنه چشم وقلعه بالفتح دیدن کسي را بفتحتین زمین هموار علف ناک

ظفره (ع) بالفتح ناخنه چشم وآن علتي است که او را ناخن هم گویند

ظل (ع) بالکسر وتشدید لام سایه وتاریکي وخیال وموج دریا وپاره از شب واول جواني وشدت گرما وابریکه آفتاب را بپوشد وپناه وتاریکي شب یا آنکه سایه اول روز فيء سایه آخر روز وبمعني بهشت نیز آمده

ظل الله (ع) سایه خدا ازان خلیفه مراد دارند

ظلاع (ع) بالضم بیماري است که در پاي ستور پیدا شود

ظلال (ع) بالفتح سایه ابر وجاي سایه دار

ظلام (ع) بفتح وتشدید لام سخت ستمگار وبتخفیف تاریکي اول شب وتاریکي

طیال (ع) بالکسر درازان

طیان (ع) بالفتح وتشدید یا کلکار وگرسنه

طیب (ع) بکسر یکم وسکون دوم خوشبوئی و خوشبوشدن وخوشپاک شدن وحلال وبخشیدن و نام یکی از اولاد آن سرور علیه السلام

طیبه (ع) بالکسر پاک وحلال شدن وخوش طبعی بالفتح والکسر وفتح یا مدینه مشرفه حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

طیر (ع) بالفتح مرغان ومرغ وفال بد

طیران (ع) بالفتح پریدن

طیره (ع) بالکسر فال بد وسبک پارسیان بمعنی غضب وخجالت استعمال کرده اند بفتح اسپ وکشتی آبدار

طیسه (ع) بالفتح نهالی بستر

طیش (ع) بالفتح سبکی وسبک شدن ورفتن عقل وخطا شدن تیر از نشانه

طیشار (ع) بالکسر شیر درنده بیشه

طیط (ع) بالکسر نادان ودراز

طیطاب (ع) چوبی است پهن که بدان گوی بازند وبفارسی تخته گوی بازی گویند ومرغی است گوش دراز

طیغ (ع) بالفتح غضب ودیوانگی وآسیب دیو وخیالی که درخواب بنماید

طیغون (ع) بالفتح نام شهر بیست از ایران زمین

طیل (ع) بالفتح بادیا باد سخت وغبار وشب تاریک وبسیار از هر چیز

طیلسان (ع) بفتح چادریکه خطیب واهل عرب برسر کشند

طیلسان مطرا (ف) یعنی شب

طیلسان مزعفر (ف) یعنی شعاع آفتاب

طیم (ع) بالفتح مجهول بودن ومخلوق شدن

هر چیزی ونیک بودن کار کسی

طیهوس (ع) نام پدر زلیخا

طین (ع) بکسر گل وسرشت

طینته (ع) بالکسر خلقت وپاره از گل

طیورسدره عشاش (ف) ملایکه که محل ایشان سدره است

طیه (ع) بالکسر وتشدید یا نورد وپیچیدگی نامه وضمیر ونیت وموضعی که قصد آن داشته باشند

طیهوج (ع) کبک دری ومعرب تیهو

باب الظا

ظ (ع) حرفی از حروف هجا که در لغت فرس نیامده وبحساب ابجد نهصد واز روی لغت پستان زن زال وقیل زن بزرگ پستان

ظاب (ع) بالفتح وسکون همزه بانگ وفریاد وکدخدا شدن وستم کردن وآواز بز نر هنگام مست شدن وکسی که خواهر زن کسی در خانه داشته باشد وآن را سلف آنکس میگویند

ظار (ع) بالفتح وسکون همزه دایه گرفتن برای طفل دیگری وستونی که در پهلوی دیوار گذارند ویکجانب خانه بالفتح مهربان کردن شتر ماده بربچه دیگر

ظاعن (ع) باغین معجمه مسافر

ظاف (ع) موی گردن وقفای گردن وپوست گردن

ظالع (ع) میل کننده وتهمت زده وستور لنگ وسگی که درشب خواب نکند

ظالم (ع) بالفتح ستمگار وشور وغوغا

ظان (ع) بتشدید نون مرد بدگمان وتهمت نهنده

ظاور (ع) مهربان شدن شیر ماده بربچه دیگری

ظاهر (ع) بالفتح خلاف باطن وزایل وزمین بلند وغلبه کننده ونامی است از نامهای حق تعالی

غرق کننده و هر چيزي که بسيار غالب شده همه را فرو گيرد
طوق (ع) بالفتح وسع و طاقت و توانائي و حلقه و هر چه مدور بوده باشد و گرد چيزي در آمده باشد
طوقدار (ف) يعني مخطط و اسير و بنده و قمري و فاخته
طوق عنبر (ف) خط نو دميده
طوق ماه (ف) يعني هاله
طول (ع) بالضم درازي و دراز شدن بالفتح منت نهادن و فروتني کردن بر کسي و غالب آمدن در فضل و فراخي و توانگري و قدرت بالکسر و فتح واو رسني که بدان پاي چارپا بندند و رسن دراز ستور را بدان بندند و سر دهند که بچرد بالضم و فتح واو چيزهاي دراز بالضم و تشديد پسته آبي دراز پا
طومار (ع) بالضم نامه و صحيفه طوامير جمع
طوماف (ع) بالفتح بلند
طون (ع) بالضم خر
طوي (ع) بالفتح گرسنه شدن بالضم والکسر دوتا کرده شده و نام وادي است بشام که آن را وادي مقدس و وادي ايمن گويند
طوية (ع) بالفتح ضمير و نيت و خاطر
طويس (ع) بالضم و فتح واو نام مخنث است که هر معني بند بود کنيت او ابو عبد النعيم در عرب بشومت ضرب المثل گشته
طويل (ع) بالفتح دراز و نام بحري است در علم عروض
طويله (ع) بالفتح رسن دراز و سطبر که اسپان بندند و خورش دهند تا چرد و بمعني رشته مرواريد آمده
طه (ع) سوره از سورتهاي قرآن مجيد و قيل نام پيغمبر صلعم
طهارت (ع) پاک شدن
طهاه (ع) بالفتح اسپ جلد و چست رفتار
طهر (ع) بالضم پاکي از حيض و جز آن
طهران (ع) بالکسر دهي است باصفهان و دهي است بري
طهش (ع) بالفتح برهم زدن کاري و درهم شدن مرد کار و برهم زدن آن بدست خود
طهف (ع) بالفتح و بفتحتين گياهي است و بون بالکسر پارهٔ از هر چيز
طهل (ع) بالفتح و بفتحتين بدشدن آب بالضم و کسرها آب بد بو و همچنين طاهل
طهماسپ (ف) بباي فارسي پادشاهي که هفت سال خراج از رعيت معاف نموده
طهاف (ع) بالفتح ابر پاره
طهبل (ع) بالفتح زشت خلق و نيز نارک و چيزيکه چون بد و دست رسانند حجم نداشته باشد
طهمورث (ف) نام پادشاهي
طهو (ع) بالفتح والضم و تشديد واو انتظار و درنگ و گوشت پختن و بريان کردن و رفتن و کار کردن بهمچنين غلبه و زيادت و رو هخانه
طهور (ع) بالفتح پاک شدن و چيزيکه بدان پاک کرده شود و پاک کننده چيزي
طي (ع) بالفتح درنوردين و انباشتن و گرسنگي کشيدن و نام قبيلهٔ است از يمن که حاتم منسوب باوست
طياب (ع) بالکسر درخت خرما در بصره و بو تشديد يا بسيار پاک و خوب و خوشبوئي
طيار (ع) بفتح و تشديد يا معروف و کبوتر بسيار پرنده و لقب امام جعفر که در عهد جعفر طيار گذشت
طياش (ع) بالفتح و تشديد يا مرد سبکي عاقل

طوار (ع) بالفتح والكسر فراخي ودرازي خانه

طوارف (ع) بالفتح چشمان و خيمه كه دامن او برداشته شود تا بيرون نظر كرده شود

طواسين (ع) بالفتح سورتهاي مسمي به طس يعني الطاء اشارت بطهارت قدس الهي والسين عبارت است بسنا الا متناهي

طواغت (ع) جمع طاغوت كه گذشت

طواف (ع) بالفتح گرد چيزي گشتن و بقضاي حاجت رفتن ومعروف كه ركن حج است بالفتح وتشديد واو گرد بگرد بر آينده و بسيار طواف كننده و خادم كه به نرمي و مهرباني خدمت كند ونام مرديست

طواف سركش (ف) انكه ميوه بر سر كرده ميگردد و ميفروشد قيل عسس و دزد وره زن

طوارق (ع) بالفتح زنان كاهنه وحوادث

طوال (ع) بالفتح درنگ و عمر بالضم دراز بالضم وتشديد واو بسيار دراز

طوالع (ع) بالفتح در اصطلاح متصوفه اول چيزيكه پيدا شود از تجليات اسمار الهيه بر باطن بنده و آراسته گرداند اوصاف واخلاق او را بنور باطن او

طوامس (ع) بالفتح موضعي است وشب از شبهاي محاق

طوب (ع) بالضم خشت پخته بلغت اهل مصر

طوح (ع) بالفتح هلاك شدن وسرگردان وحيران شدن ودر زمين افتادن و رفتن

طوخ (ع) بالفتح تهمت كردن بچيزي بد از گفتار وكردار بالضم نام چهارده موضع است از مصر

طود (ع) بالفتح وسكون واو كوه يا كوه بزرگ وتوده بلند از ريگ ونام كوهي است مشرف بعرفه وشهريست بصعيد مصر

طور (ع) بالفتح معروف ويكبار وانچه برطرف چيزي ومقابل چيزي باشد وفاصله ميان چيزي و اندازه وگرديدن گرد چيزي بالضم كوه وكوهي است نزديك ايله كه آنرا طور سينين وطور سينا گويند وكوهي است بشام وكوهي است بقدس از طرف راست مسجد اقصي وكوهي است نزديك از طرف قبيله كه درانجا قبرها رون عم است

طورروان (ف) بالضم اسپ وشتر ذربه و روان

طورسيقوس (ف) مثل طرسيقوس كه گذشت

طورسينا (ع) بالضم نام كوهي است درحدود مصر

طوس (ع) بالفتح ماه وخوبي رو وزير پاي ماليدن بالضم مردن ودوام وشهريست معروف ودوايست كه براي حفظ آشاميده شود

طوش (ع) سبكي عاقل

طوط (ع) باز وباشه وشيره وخورد ودلير وشتر مست و بيقرار براي كشتي

طوطيا نوش (ف) بالضم نام مردي رومي كه نديم ودبير سكندر بود از دست زنگي كشته شد

طوطي زرين نقش (ف) يعني قلم كه آب رنگ بسيار داشته باشد

طوطي صحرا (ف) يعني سبزه

طوع (ع) بالفتح فرمان بردن وفراخ شدن علف در چراگاه ومنقاد وفرمان برنده

طوف (ع) بالفتح گرد چيزي گشتن و مشك چندكه باد دران دمند و بايكديگر استوار بند ند چنانكه بصورت سطح هموار شود وبران سوار شوند واز آب بگذرند وغايط و رفتن بيرون براي قضاي حاجت

طوفان (ع) بالفتح گرد چيزي گشتن و بقضاي حاجت رفتن وبالضم باران سخت وآب كه از زمين برآيد وهمه را غرق كند ومردن وكشتن وسيل

نام بادشاهي

طهل (ع) بالفتح خلق عام و آفریدگان وسخت راندن ستور و بافتن حصیر و پهن کردن بمطلهه و آن بالکسر چوبي است که بدان نان پهن کنند وآلوده شدن تیر بخون وآلوده شدن هرچیز بخون یا بروغن بالکسر مرد بدکار که از بد کردن باک ندارد وآب تیره وجامه سبز رنگ وگلیم سیاه و هرچیز سیاه وگردن بند ولیم ونادان و دزد و بد کار وجامه کهنه وگرگ تیره رنگ که رنگش بسیاهي مایل بود

طهم (ع) بفتحتین درا نپاشتن

طهن (ع) بالفتح ساکن وآرمیده

طهو (ع) بالفتح رازشدن گیاه و پرشدن آب دریا

طهوح (ع) بالفتح اسپ سرکش بالضم بلند شدن

طهور (ع) بالضم جستن و رفتن وسیرکردن در زمین

طهوس (ع) بالضم ناپدید شدن و کهنه شدن ومحو کردن

طهوم (ع) بضمتین گره زدن موي و بریدن موي

طهي (ع) بالضم شتاب و غلبه کردن آب و بپاي برآمدن

طهيس (ع) یعني نابینا

طهيل (ع) بالفتح وکسر میم مجهول و بزغاله نر وماده و بیکان پهن کردن و بند بالضم وفتح میم برهنه از جامها

طهين (ع) بالکسر وتشدید میم شهریست بروم

طن (ع) بالفتح وتشدید نون رطب سرخ بسیار شیرین و مردن وآواز کردن مگس وطشت وکوس وجزآن بالضم بدن انسان وغیرآن ودستنبي و پشته هیمه

طناب (ع) بالکسر رشته خیمه قیل بالفتح

طناز (ع) بالفتح فسوس وسخریه ونغز گوئي ورفتار باناز

طنب (ع) بضمتین طناب خیمه وجزآن ومیخ ودوالي که بحلقه کمان وصل کنند وبیخ درخت بفتحتین کجي نیزه ودرازي پشت

طنبار (ع) بالکسر یکنوع سازي است که م
نوازند

طنبذ (ع) بالفتح دهي است بمصر

طنبک (ف) کرناي که بتازیش بوق خوانن

طنبل (ع) بالفتح مثل طنبذ که گذشت

طنبور (ف) بالضم سازیست معروف

طنبور گیلی (ف) بالضم وباکاف فارس
مکسور وجنسي ازطنبور منسوب به گیلان

طنبول (ع) مثل طنبل که گذشت

طنبون (ع) نام استخوان

طنجیر (ع) بالکسر پاتیله واین فارسي معرب
است

طنجیه (ع) بفتح وسکون نون جیم تا
بریان گوشت ازین باخود است

طنز (ع) بالفتح وتشدید نون فسوس وسخری
کننده

طنطسغه (ع) بهرسه حرکت طا وفا وبکس
طاو فتح فا وبعکس آن بساط وجامه رطنافس جم
و مصلاي مانند حریر و حصیر که از برگ خرما باف

طنطنه (ع) بفتح هردو طا حکایت وآوا
طیور و مانند آن

طنف (ع) بالفتح والضم صفه که پیش دیوا
باشد وشکافه دیوار وپوشش درسراي وطرف
کوه وسر کوه

طنو (ع) بالکسر باقي جان ومنزل وبساط ومی
وهواي چیزي و زمین روش وسفید ومرغذار و بقی
آب در حوض بفتحتین چسپیدن سراشتر به پهلوي آ

طنین (ع) بانگ مگس وآواز طشت طاس
وکوس ومانند آن وآواز پشه و زنبور

طواحن (ع) دندانهاي بزرگ پس که طعا
بدان سائیده شود وآن را بفارسي آسیادندا
گویند

ریاه ازیاه پوست خام وبهر دو دست یکبا ر باب بردن شتر

طلق حلال باران (ف) بکسر شرابی که از باردان کشیده باشد و باردان صراحی را گویند و حلال بیرون آمده

طلق روان (ف) بالفتح یعني شراب چه طلق بمعني ابرک است چون حل شود آب گردد و بدین مناسبت شراب را گویند

طلل (ع) بفتحتین مردم ونشان خانه وسراي ویران شده که بجای مانده باشد

طلم (ع) بالفتح خوانی که بر آن نان بشکسترند بفتحتین چرک دندان که نکردن مسواک بهم رسد

طلس (ع) بفتحتین و به تشدید لام قرص خشک

طلو (ع) بالفتح آهو بره که نوزاده باشد بالفتح و تشدید واو انتظار و درنگ

طلوع (ع) بالضم برآمدن آفتاب وجز آن و دانستن و آشکارا شدن و آمدن پیش کسی وغایب شدن و برآمدن دندان کودک وآمدن شکوفه خرما و رسیدن بر زمین و برآمدن بر کوه وجز آن

طلول (ع) جمع طلل که گذشت

طله (ع) بالضم نانی که در زیر خاکستر بپزند و منکوحه مرد وچیزي لذیذ بالفتح رفتن بالفتح و تشدید زن وشراب خوش طعم

طلی (ع) بالفتح بچه آهو وگاو

طلیعه (ع) مثل طلایه که گذشت

طلیق (ع) رها شده از بند ورها کرده

طلیل (ع) بالفتح پهلو وباطله خون ونهناک شدن

طلیه (ع) بالضم گردن

طم (ع) بفتح وتشدید میم بسیار شدن آب وپرکردن ظرف وبسنگ گرفتن چاه

طمات (ع) بفتحتین سختیهاي زمانه

طماح (ع) بالکسر سرکشي کردن وبلند نگریستن بالفتح وتشدید میم نام مردیست

طمار (ع) بالفتح برجستن وبفتح را وکسر آن جاي بلند وسختي

طماع (ع) بالفتح وتشدید میم بسیار حرص وطمع کننده

طماعه (ع) بالفتح طمع داشتن

طمانینه (ع) بالضم والفتح وکسر نون اول و سکون یاء آرام

طمث (ع) بکارت بردن

طمر (غ) بالفتح درزیر خاک کردن وپوشیدن و جستن ببالا یا پایین وآماس کردن زخم وپرکردن مطموره یعني تهخانه از طعام وجز آن بالکسر جامه کنه بفتحتین آماسیدن دست بکسرتین وتشدید را اسپ تازي ودیدن وگردانندام ودراز پا بالضم وتشدید اصل

طمرس (ع) بالکسر طمروس بالضم دروغ گو

طمس (ع) بالفتح ناپدید کردن ونشان چیزي بردن ونظر دورکردن ودورشدن وهلاک شدن

طمطام (ع) بالفتح میان دریا

طمطراق (ف) بالضم تکلف باکروفر

طمطم (ع) بکسر هردو طامردي که زبانش درست نباشد

طمع (ع) بالفتح وبفتحتین امید وامید داشتن و حرص بفتحتین مرهم سیاه وغلوله لشکر بالفتح وکسر میم وضم آن مرد حریص وطامع

طمع بند (ف) یعني قید

طمع خام (ف) یعني طمع بچیزي که ممکن الحصول نباشد

طمغاج (ف) بجیم پارسي شهري وولایتي ونیز

وشراب وه شنام ورسن که بدان پاي بريد بمهمله
بالضم خون پوست تنك که بالاي خون باشد بالفتح
وبي هزاه مرد سخت
بيمار وآهو وگاو وگو سپند وهرستورکه سم او شگافته
باشد بالکسر لذت بالضم گردن ها
طلاب (ع) بالضم طالبان وجويندگان
طلاح (ع) بالفتح تباهي وفساد ضد صلاح
بالکسر درختان بزرگ
طلاطه (ع) بالضم سختي
طلاع (ع) بالکسر پري چيزي وآن مقدار جاي
که آفتاب دران تابد بالفتح وتشديد لام آنکه اراده
کارهاي بزرگ کند ومرتکب امور عظيم گردد
وکارها آموزده باشد
طلاق (ع) بالفتح رهانيدن زن ازقيد نکاح
طلاقه (ع) بالفتح کشاده روي وکشاده زبان شدن
طلال (ع) بالکسر جمع طل که گذشت
طلاوه (ع) بهرسه حرکت خوبي بهجت وقبول
وپذيراي ذل وسحر
طلايع (ع) بالکسر پيش روان لشکر
طلايه (ع) بالفتح قومي که چهار طرف لشکر
جهته محافظت بگردد وتفحص لشکر بيگانه کند
طلب (ع) بفتحتين جستن وجست جوو دور شدن
بالضم وتشديد لام مفتوح جويندگان در اصطلاح
سالکان آن را گويند که شب وروز دريا داو باشد
طلبگار (ف) باگاف فارسي جوينده
طلبه (ع) بفتحتين جمع طالب بکسر لام حاجت
طلح (ع) بفتح يکم وسکون دوم درختي است
خاردار بزرگ در ريگستان وشکوفه خرما و
درخت موبزکه هندش کيله گويند وخالي شکم از
طعام بالکسر ستور مانده شده بفتحتين درد شکم
ستور از خوردن ولقه وموضعي است
طلحه (ع) بالفتح درختي ونام مرديست

طلخ (ع) بالفتح پشه وسياه کردن وضايع کردن
نوشته ودارويست که بتازيش صبر خوانند
طلخام (ع) بالکسر وبخا منقوطه آب بي مزه
طلخند (ع) بکسر وفتح سيوم نام پسرهاي
پادشاه سندلي
طلخوم (ع) مثل طلخام که گذشت
طلس (ع) بالفتح محو کردن وطيلسان سياه و
آوردن چيزي چنانکه هست وانداختن کسي را
در زندان بالکسر کهنه ورنگي که بسياهي زند از
غايت سرخي وچرک جامه وسست رانشتر که موي
او رفته باشد وگرگي که موي او ريخته باشد
طلسم (ع) بکسرتين حکمت ساختن در چيزي
طلع (ع) بالفتح اندازه ومقدار وشگوفه نخستين
که از درخت خرما برايد بالکسر راز واطلاع ووقوف
برچيزي وديدار وناحيه وکرانه وجاي بر آمدن
آفتاب وزمين پست وزميني که پشتهاي خاک
دارد ومار
طلعة (ع) بالفتح ديدن وديد وديدار بفتحتين
زني بسيار بيرون آينده وخويشتن نماينده وباز
نهان شونده
طلف (ع) بالفتح وبفتحتين هدر وباطل وبفتحتين
وضمتين گردن وانچه از گردن بلندي داشته باشد
وکرانهاي ديوار که بخشت فروگرفته باشد
طلفاء (ع) برزمين الصاق شدن
طلق (ع) بالفتح آهو وسگي شکاري وناقه
رهاکرده وروزوشب معتدل ودردزه که درحين زادن
زنان پيدا ميشود وسنگي است سفيد براق که آنرا
ابرک گويند معرب تلخ بالکسر حلال ورها شده وبرآمده
از چيزي وگياهي است شيره دار قاتل ياگياهي
که در رنگها بکار برند ونصيب وتنگ ستور بالضم
والفتح آنکه بند نداشته باشد بفتحتين شتر وناقه
بي پاي

پیمانه تالبهای آن وانچه در پیمانه بماند بعد از
دست کشیدن بران بالضم سر ظرف وانچه زیاده
اید از پیمانه بالفتح وتشدید فا ظرفیکه تالب ها
رسیده باشد واسپی که سبک وجلد باشد
طفال (ع) بالضم والفتح گل خشک باشد
طفاوه (ع) دایره که گرد آفتاب ومهتاب
واکثر استعمال در دایره که گرد آفتاب پدید اید
کنند ودایره گرد ماه را هاله گویند ولغی که
بالای دیگ ظاهر شود وگروهی است از قبیله قیس
همدان
طفح (ع) بالفتح والضم لبالب وپرشدن
ظرف
طفر (ع) بالفتح والضم بلند برجستن دجر بی
شمشیر
طفرس (ع) بالکسر شیر کوارا
طفرل (ع) بالضم نام باد شاهی وشهباز
طفره (ع) بالفتح بر جستن
طفس (ع) بالفتح جماع کردن بفتحتین چرک
بدن وجامه بفتح وکسر فا چرکین وپلید
طفطاف (ع) کرانه های درخت
طفطفه (ع) بالفتح اواز سمهای چهار پایان
طفف (ع) بالفتح وطفوف نزدیک شدن وشروع
کردن درچیزی بفتحتین نزدیک شدن وشروع
کردن وبموضعی ماندن وبدانجا مقیم شدن
طفل (ع) بالکسر بچه نوزادهای مردم وجانوران
وحشی بفتح نازک بفتحتین باران وپس از نماز
عصر نزدیک فرو رفتن آفتاب ونام کوهی
طفلان آتش (ف) یعنی شراره *چو طفلان
آتش بتاراج موم*
طفل پش روی (ف) یعنی نای ونی که سازی
معروف اند
طفل چهل روزه (ف) یعنی حضرت آدم
علیه السلام
طفل خونی (ف) یعنی آفتاب
طفل زباندان (ف) یعنی کودکی که سخن
استاد زود بفهمد ویاد گیرد
طفل غازیان (ف) ان کودکی که اطوار
غازیان را پی برد
طفل مشیمه رزان (ف) یعنی شراب
انگوری
طفل هندو (ف) یعنی مردمک چشم
طفوح (ع) بضمتین پرشدن ظرف وآمدن بچیزی
چنانکه بریزد وپرشدن مست بشراب
طفور (ع) بالضم مرغی است خورد ونام بایزید
بسطامی
طفیف (ع) اندک وناتمام
طفیل (ع) بضم یکم وفتح دوم مردی که بطفیل
دیگران در ضیافت ومهمانی میرود بالفتح وکسر فا
آب تیره درد که در حوض بماند وکوهی است
بمکه معظمه
طفیلی (ع) آنکه ناخوانده بمهمانی رود
طفیه (ع) بالضم ماریست خبیث که بر پشت او
دو خط میباشد
طق (ع) بالفتح آواز سنگ
طقطق (ف) بالفتح آواز برهم زدن دندان
از غایت سرما
طقلق (ع) بضم یکم وسیوم مواجب
طل (ع) بالفتح وتشدید لام باران ریزه و
ضعیف وچیزی خوب وشیر درنده ومرد کلان سال
وکم شدن شیر ناقه وکم کردن حق کسی را وسخت
راندن شتر وتر شدن زمین از شبنم وباطل وهدر
کردن خون وابر بالضم شیر وخون
طلاء (ع) بالکسر قطران وهرچه آن را
بیالند

طسل (ع) بالفتح درخشیدن وجنبیدن سراب درصحرا وآب روان برروي زمين
طسم (ع) بالفتح قبیله از عاد و ناپدید شدن راه وجزان وناپدید کردن بفتحتین ناگوار شدن گرد وغبار وتاريكي
طسهغاج (ع) بالفتح نام شهري است
طسوم (ف) بضمتین ناپدید شدن
طش (ع) بفتح وتشدید شین باران ریزه و باریدن
طشاش (ع) بالفتح والضم بیماریاست مانند زکام
طشت بلند (ف) يعني آسمان وآفتاب
طشت زر (ف) بالفتح جامه است آبریشمي وآفتاب
طشت زرين (ف) يعني افتاب
طشت سیمین (ف) يعني مهتاب
طشت شمع (ف) يعني طبقي است بلند کناره که دران شمع نهند
طشت کر (ف) بالفتح وباتاي موقوف وکاف فارسي نام مطربي است کامل
طشت من از بام افتاد (ف) يعني آوازه بدنامی من برخاست وبلند شد * چو طشت من فتاد از بام زین سان * نمي باید زد اکنون طبل پنهان *
ونیز آفتاب روز بازار من فرورفت
طشرج (ع) بالضم مورچه
طشه (ع) بالفتح وباشین منقوطه طشت
طعاشه (ع) بالفتح چرکین شدن
طعام (ع) گندم وهرچیز خوردني
طعان (ع) بالکسر نیزه زدن بالفتح عیب کسي کردن
طعل (ع) بالفتح قدح کردن درنسب کسي
طعم (ع) بالفتح خوردن وچشیدن واشتهاي طعام وانچه بدان اشتهاشود ومزهٔ طعام وشراب از حلاوت ومرارت بالضم خوردني بالفتح وکسر عین خورنده وچشنده
طعمه (ع) بالضم خورش وزجهه کسب بالکسر حرص درخوردن بالفتح یکبار چشیدن
طعن (ع) بالفتح نیزه زدن وقدح وعیب کردن ودربیابان رفتن ودرشب سیرکردن وعنان کشیدن اسپ را تا تیز رود
طعنه (ع) بالفتح معروف
طعین (ع) نیزه ها زده شده وهمچنین مطعون
طغام (ع) بالفتح مرد فرومایه ومرغان زبون
طغاي (ع) خال که اورا هند ماموں گویند
طغرا (ع) بالضم نشاني که بادشاه برسر فرمان مینویسند ولقب ایشاني که برسر منشور مینویسند چنانچه درزبان بادشاه نافرمان جلال الدین اکبر بادشاه غازي مینویسند وخطایکه درعهد ملوک بالاي مکاتیب ومناشیر میکشند
طغران (ف) بالفتح نام بادشاه است
طغرل (ع) بضم یکم وکسر سیوم پرنده ایست درنده وبچه کبک ونام بادشاهي
طغشا (ع) بالفتح والمد بددل
طغم (ع) بفتحتین دریا وآب بسیار
طغن (ع) مرگ وبند
طغوان (ع) بالضم ازحد درگذشتن
طغوي (ع) بالفتح مثله
طغیا (ع) بالضم والفتح گاو وحشي
طغیان (ع) مثل طغوان که گذشت
طف (ع) بالفتح وتشدید فا پیمانه وبرمي اطراف پیمانه وانچه ازپیمانه ماند بعد از دست کشیدن برسران وموضعي است نزدیک کوفه وزمیني بلند از زمین عرب وکرانه وپهلوي
طغاف (ع) بالفتح والکسر سیاهي شب وبرمي

و مردم را از راه دور کنند
طرتو کویان (ف) مثله
طرته (ع) بالضم خطیکه بر کمان باشد و نشانه و طور
طرکیدن (ف) بالفتح از هم شکافتن و پاره کردن
طرم (ع) بالکسر و الفتح مسکه و عسل بالضم کانون آتش و درختی است
طرماح (ع) بکسرتین و تشدید میم عالی نسب و مشهور و مهتار در کارها و نام پسر عدی بن حاتم که نامه حضرت علی بن ابی طالب کرم الله وجهه پیش معاویه برد و مناظره او بمعاویه مشهور است و نام شاعری
طرمح (ع) بالفتح دراز تر
طرمذه (ع) بنا بلند کردن
طرمذه (ع) بالفتح دروغ کردن و گفتار بی کردار
طرموث (ع) بالضم جاهل
طرموس (ع) بالضم لیم و دروغ گو
طرنجبین (ع) بفتحتین معرب ترانگبین و آن بکاف فارسی شیره که از شترخار پدید آید یعنی می خوانند که از آسمان همچو برف بر قوم موسی عم می بارید
طرو (ع) بالفتح و الضم ناگاه در آمدن از جای بجای و بر سر چیزی ناگاه آمده
طروح (ع) بالفتح کمانی که سخت بلند کرده شود برای انداختن تیر و نخلی که شاخها دراز داشته باشد
طرور (ع) بالضم دمیدن گیاه و تیز کردن کارد
طروة (ع) بالفتح شتافتن و جستن نمودن و بریدن
طروق (ع) بالفتح به نشیب آمدن و گشتن

کردن نر بماده
طره (ع) بالضم و تشدید راموی پیشانی و علم و جامه و کرانه وادی و کرانهٔ هرچیز
طره صبح (ف) کنایت از اندکی تاریکی صبح
طری (ع) بتشدید یا تازه
طریان (ع) بفتحتین بر سر چیزی در آمدن
طرید (ع) رانده شده و شاخ خرما کج شده و به تشدید یا تازه و بی برگ مانده و روز دراز
طریده (ع) تنهٔ درخت کج شده و بی برگ و شاخ مانده و آن را عرجون هم گویند
طریر (ع) بالفتح مرد خوش منظر و خوبصورت و سنان و جز آن که تیز باشد
طریره (ع) بالفتح شکار و جماعتی شتران که همه یکبار باشند و ناوک دوک
طریف (ع) بالفتح مثل طارف که گذشت
طریفه (ع) بالفتح گیاهی است که آن را اراضی گویند
طریق (ع) راه و شکل شانزدهم از علم رمل و نخلهای بسیار بلند
طریق طاعت سپردن (ف) یعنی فرمان بردار شوند
طریق نشو شش جهات سفر (ت) یعنی بنات هرشش جهت می بالاید
طریم (ع) ابر سطبر و عسل
طریقه (ع) روش و مذهب و نخل بسیار بلند و نهالی دراز که از پشم و جزان سازند و یا بافته باشند و برگزیدگان و اشراف قوم بالکسر و تشدید را سستی و ناتوانی
طس (ع) بالفتح و تشدید سین طشت
طساء (ع) بالفتح ناگوار شدن طعام و تخمه پیدا کردن
طست (ع) بالفتح و سین مهمله مثل طس که گذشت
طسق (ع) بالتحریک وظیفه که اخراج زمین یابد

غوطه خورند و فرو نشينند
طرز (ع) بالفتح نامه بفتحتين خوش خلق شدن بعد از بدخوئي ولباس فاخره پوشيدن
طرس (ع) بالكسر كاغذ و صحيفه و كاغذ يكه نوشته و محوكرده باز نوشته باشد
طرسم (ع) بالفتح طراف
طرسوس (ع) بالضم نام موضعي است
طرسيقوس (ف) بالضم نام مردي از زهاد ترسايان وحكيمي است دانشمند ايشان بعضي گويند نام بادشاه ايشان
طرش (ع) بالفتح كرسي سنگ بفتحتين كري وكرشدن
طرط (ع) بفتحتين ناداني و تنكي موي مژگان و بكسر را نادان
طرطور (ع) بالضم دراز باريك و نوعي از كلاه و بزكوهي ناتوان
طرطوس (ع) بفتحتين نام شهريست و نام مبارز لشكر روس
طرطبه (ع) بالضم وتشديد يا زن پستان دراز
طرف (ع) بالفتح چشم وچشمان ونگريستن ودو ستاره اند كه آنرا عيني الاسد گويند وآن منزلي است از منازل قمر وبازگردانيدن وچشم برهم زدن وطپانچه زدن وجوانمرد وكريم ونهايت هر چيز بالكسر كريم الطرفين از انسان وغير آن هرچيز وگياهي كه هنوز درخلاف باشد بفتحتين كرانه وگروهي از هرچيز ومرد كريم بفتحتين كسر را مرديكه بيك زن و بيكدوست و رفيق ثابت نباشد و شتري كه از چراگاهي رود بالكسر خيمه از آديم
طرفاء (ع) بالفتح درخت گز بالكسر شب تاريك
طرف بستن (ف) يعني حاصل كردن فايده
طرفة العين (ف) بالضم بلك زدن چشم

طرفدار (ف) بفتحتين سلاطين وحكام وجاگيردار
طرفدار انجم (ف) يعني آفتاب
طرفدار پنجم (ف) يعني مريخ بادشاه تركستان
طرف گرفتن (ف) يعني گوشه گرفتن و جانبداري و حمايت كردن
طرف گير (ف) مثله
طرفو (ع) بفتح وتشديد راي مهمله مكسوره راه دهيد ويكسو شويد
طرفه (ع) بالضم چيزي نو و خوش آينده و عجب ونام شخصي است بالفتح يكبار چشم برهم زدن ونقطه سرخ كه در چشم پيدا شود از زخم و نام ستاره ايست ونام چند شاعراست وصحابه ايست كه بيني او در جنگ افتاده بود چون از نقره ساخته بيني او گنده شد حضرت صلعم او را رخصت دادند كه از طلا سازد
طرفه شش طارق (ف) اسباب دنياوي
طرفه نه بست (ف) يعني حاصل كرد و اميد نداشت خواجه حافظ * كس بدور نرگست طرفي نه بست از عافيت * به كه بفروشند مستوري بمستان شما *
طرق (ع) بالفتح زدن وشكستن وسنگ ريزه زدن كاهن براي فال وجدا كردن نر بماده وآمدن پست وآب مني نر وسستي وعقل وآبي كه دران ستوران در آيند و بول كنند ونريكه در جماع قوي باشد وآواز و نغمه ساز عود وجز آن بالكسر قوت و فربهي بالضم وضمتين راهها بفتحتين نورد و شكن مشك وسستي زانوي شتر وكجي ساق ان وآبگيرهاي بيابان ونام آبي است بالضم وفتح را خطهار نقشها كه بر كمان باشد
طرقوز نان (ف) بفتح طا وراي مشدد يعني چاوشان وچوبداران كه پيش ملوك وسلطان روند

وخفتج ابر تنگ که آسمان در آن توان دید

طخس (ع) بالکسر اصل نهایت در چیزی

طخطخه (ع) بالفتح حکایت خنده از کسی کردن و راست کردن

طخف (ع) بالفتح اندوه وغم

طخیه (ع) بالضم سیاهی که در بینی باشد

طخوم (ع) حد و اطراف زمین مرداف تخوم

طخوه (ع) بالفتح ابر تنگ

طر (ع) بالفتح وتشدید را تیز کردن وبریدن وشکافتن و بگل اندودن حوض را و سخت راندن شتر و گرد آوردن ستور و بوقت راندن از وه جانب و افتادن دست بزخم شمشیر برغلانیدن و ربودن و بطپانچه زدن و افتادن

طرء (ع) بالفتح و طرو بضمتین آمدن از جائی و برآمدن از جائی

طرابلس (ع) بالضم وضم با و لام شهری است بشام

طراخ (ع) بالضم دور

طراد (ع) بالکسر بریکدیگر حمله آوردن ونیزه ایست کوتاه و بالفتح وتشدید را کشتی کوچک تیزرو وجای فراخ و بالضم وتشدید را موضعی است

طرار (ع) بالفتح وتشدید را کیسه بر

طراره (ع) بالکسر جامه کشیده و آب پشمی که بر سر سنان نیزه و علم بندند

طراز (ع) بالکسر علم جامه معرب تیریز وموضعی است که در آن جامهای خوب می بافند وبساط جامه که برای بادشاهان بافند

طرازگاه (ف) بالکسر کارگاه دنیا

طرازیدن (ف) یعنی آراستن

طراف (ع) بالکسر خیمه از ادیم وآنچه از اطراف کشت گرفته شود و شرف وبزرگی بفتح

وتشدید را نام مردی است

طراق (ع) بالکسر طپانچه و بفتح آواز یکه از زخم مقرعه و جز آن برآید بالضم وتشدید را کاهنان وساحران

طراتغ (ع) بالفتح نیک نام

طراک (ع) بالفتح مثل طراق که گذشت

طرام (ع) جمع طارم که مرقوم شد

طراوة (ع) بالفتح تازگی

طرایف (ع) جامه کهنه واشراف واقران قوم وگروهی از آن قال الله تعالی کنا طرایق قددا فرقه مختلفة

طرب (ع) بفتحتین نشاط و شادی و جز آن وحرکت وشوق و بالفتح وکسر را نام اسپ پیغمبر صلی الله علیه وسلم

طربال (ع) بالکسر دیوار و مناره وعلامتیکه بنا کنند وهربنای عالی وهرپاره از کوه و سنگ بلند وبزرگ که از کوه پیش آمده و برآمده باشد و دیوار دراز و بلند

طرطوث (ع) گیاهی است که آنرا میخورند

طرث (ع) بالفتح نگاه کردن و هر بنای که تازه باشد

طرثیث (ع) دهی است به نیشابور

طرح (ع) انداختن و دور کردن و بالکسر انداخته شده و همچنین طریح و بفتحتین جای دور و چیزیکه بوی کسی را حاجت نباشد و نیز آنچه نقاشان اول نشانی میکنند بعده رنگ آمیزی میکنند

طرخان (ع) بالضم نام بادشاه

طرخون (ع) بالفتح نام داروییست

طرد (ع) بالفتح و بفتحتین راندن و دور کردن وجمع کردن شتران از اطراف و نواحی و آشکارا کردن با لفتح و کسر را آبی که آن چارپایان

طبل در زیر گلیم زدن (ف) مثله

طبل در زیر گلیم ماندن (ف) یعني بي نام ونشان شدن انوري گوید * موافقان نوبر بام چرخ برده علم * مخالفان تراطبل مانده زیر گلیم *

طبل واپس (ف) بالفتح یعني طبل ماتم

طبل واپسین (ف) مثله

طبني (ع) بفتحتین حجره که دراز بود در وي دریچهاي متعدد باشند

طبو (ع) بالفتح خواندن

طبوط (ف) بضمتین برانگیخته شدن

طبي (ع) پستان آهو بره و خر و شتر و پستان درنده

طبیب (ع) بالفتح آنکه علاج بدن و جان کند و ماهر و استاد درکار

طبیب القلب (ف) یعني زهره که مطربه فلک است فیل سرودگوي خوبصورت و خوش الحان ودر اصطلاح سالکان شخصیکه عارف بود بعلم توحید وقدربشد بارشاد وتکمیل مریدان

طبیخ (ع) شراب نیم جوشیده وچیزي جوشانده شده وکچ وخشت کهنه بالکسر وتشدید با خربزه مرادف بتیخ

طبیس (ع) دریاي بسیار آب

طبیعت شناس (ف) یعني طبیب

طث (ف) بالفتح وتشدید ثا بازیست کودکان

طجن (ع) بالفتح بریان کردن

طح (ع) بالفتح وتشدید حا کوفتن چیزیرا

طحا (ع) بالفتح والمد گیاهي است

طحاب (ع) بالکسر موضعي است

طحال (ع) بالکسر سپرز ونام سنگی است و موضعي است بالضم بیماري است که درسپرز بهم میرسد

طحبه (ع) بالفتح شیره گرفتن آب

طحر (ع) برون انداختن چشم وچشمه خاشاک را ازخود

طحرب (ع) شخصي خرقه پاره

طحز (ع) بالفتح بحاي مهمله کنایه از جماع و بالکسر دروغ

طحس (ع) بالفتح جماع کردن بزن

طحش (ع) بالفتح تاریک شدن چشم

طحطاح (ع) بالفتح شکستن وپراکنده کردن

طحطحه (ع) بالفتح مثله

طحل (ع) بالفتح رسیدن چیزي وسپرز وبفتحتین بزرگ شدن وآماس کردن سپرز وتباه شدن وبوي گرفتن آب وتیره رنگ وخاکستري رنگ شدن بالفتح وکسرحا غضب ناک وپر وممتلو

طحلب (ع) بضم طا ولام و فتح آن دیگرو طا ولام سبزي که برآب ایستاده جمع شود بفارسي جامه غوک وجلو زغ گویند

طحمرته (ع) بالفتح زن بدگمان کردن و پر کردن ظرف وجستن

طحمورث (ع) مشهور بهاي هوز نام بادشاهي

طحن (ع) بالفتح ارد کردن وکردشدن مار بالکسر آرد بالضم و فتح حا و جانوریست خورد

طحو (ع) بالفتح گستردن وبد راز کشیدن و رفتن و دور شدن وهلاک شدن و بر پهلوي چپ خفتن .

طحي (ع) بالفتح والف مقصوره یعني بگسترد و برفت

طحیر (ع) بالفتح بلند کشیدن و دم زدن

طخ (ع) بالفتح وتشدید خا انداختن ودور کردن وجماع کردن

طخابر (ع) بالفتح والمد ابر بلند و بیهوشي وانده واابر بلند وبحاء مهمله نیز آمده بالکسر

بالفتح دانا وماهر بکار وچارپای نرحاذق در کار
طباخ (ع) بالفتح والضم قوت وفربهی واستواری
بفتح وتشدید باپزنده
طباخه (ع) بالضم سرپوش دیک بالکسر حرفهٔ
آش پزی
طباشیر (ع) داروییست سفید مفرح که درمیان
نی خالی که بهندی بانس نامند میباشد
طباع (ع) بالکسر سرشت مردم که زایل نشود
بفتح وتشدید یدبا کوزه گر وشمشیرگر
طباق (ع) بالکسر موافق کردن دوچیز را
باهم و طبقاتی که بعضی بر بعضی باشند بالضم وتشدید
یاد رختی است که درکوهستان مکه معظمه میشود
نافع سموم وامراض دیگر است
طبال (ع) بالفتح وتشدید بانقاره زن
طبانچه (ف) بالفتح یعنی طپانچه
طبانه (ع) بالفتح زیرک شدن
طباه (ع) بالفتح طبیبی
طبایع (ع) بالفتح جمع طبیعت وحرارت
ورطوبت ویبوست وبرودت
طبخ (ع) بالفتح پختن
طبر (ع) بالفتح برجستن وپنهان شدن وبفتحتین
نام ولایتی است که اورا طبرستان گویند بالکسر
یک رکن خانه
طبرخون (ف) چوبی است سرخ وخشک
طبرانی (ف) یعنی طنبورزن
طبرزد (ف) نوعی است از شکر که بغایت
سفید وسخت میشود
طبرس (ع) بکسر طا وراء وفتح طا وراء دروغ
گو
طبریه (ع) نام شهریست بمغرب که آنجا کژدم
بسیار می باشند
طبز (ع) بالکسر جانب کوه وشتر دوکوهان

بالفتح جماع کردن وبری هرچیز
طبس (ع) بالفتح سیاه از هرچیز بالکسر گرگ
و بفتحتین شهریست بخراسان
طبش (ع) بفتح خطا کردن تیر از نشانه
طبطاب (ع) بالفتح تخته کوی بازی وقیل چوبک
تراشیده بچه کان برشته پیچیده بگرد انندش
اهل هند اتو گویند وکربه دشتی وآواز اسپ
طبطابه (ع) بالفتح زیرکی
طبع (ع) مهرکردن ودرم زدن بر سکه وشمشیر
زدن وآلوده وکاهل وآشکارا
طبع جامد (ف) یعنی کند
طبع طرازن (ف) بکسر طای ثانی خوش شوه
طبع کافوری (ف) یعنی مرد کند طبع و
سرد وخشک مزاج وموت
طبق (ع) بالکسر سریشم که بان مرغان را
شکار کنند وبار درختی است وهرچیزکه
بچسپد وپاره از روز وشب وگروهی مردم وملخ
بالفتح چسپیدن دست به پهلو بفتحتین روی زمین و
انچه بر وطعام خورند واستخوان تنک که
میان دو پیوند استخوان باشد وبارعام واکثری
از شب وروز وپشت وانداز زن
طبغری (ع) بفتح یکم وسیوم نام مقامی قبیل
کفچه وباغچه
طبق زنبور (ف) یعنی خانهٔ زنبور
طبقه (ع) گروهی از مردم ویکی بر بالای دیگری
طبل (ع) نعره که می نوازند
طبل باز (ف) یعنی آن طبل خورد که در پیش
گوهری زین ملوک وسلاطین هنگام شکار بنوازند
طبل خوردن (ف) یعنی رمیدن * شهریست
که گز عطای تومن طبل میخورم
طبل در گلیم زدن (ف) یعنی پنهان داشتن
امری که ظاهر وهویدا شده باشد

طالق (ع) زني رها شده ازقيد

طالقان (ع) بالفتح شهريست ميان بلخ وشهريست ميان قزدين وابهر

طالوت (ع) نام مرديست ازبني اسرائيل كه سقا بوده حق تعالي اورا سردار بني اسرائيل كرده برسرجالوت فرستاد تا انكه داؤد عم را كه از جمله لشكر او بود بكشت وانتقام بني اسرائيل بگرفت قصه آن درقران شريف مذكوراست

طامات (ع) سخنهاي بلند كه صوفيه براي اظهاركرامت وشرافت مرتبه گويند و باعث پندار نفس وسوء اعتقاد مردم شوند وسخنهاي بيهوده مكروحيله

طامث (ع) بالفتح جماع كردن وبكارت بردن و حايض شدن

طامح (ع) بكسرميم سركشي كردن وتشديد ميم زني نگرنده بمردم ونام مرد يست وهرچه بلند باشد

طامر (ع) گياهي است وكبك وبي طاشر وانكه او را وپدر او را ندانند ونشناسند

طامع (ع) بكسرميم طمع كننده

طامه (ع) به تشديد ميم سختي و بلا و قيامت وانپاشته كننده چاه ومثل ان وبربالا آينده

طامي (ع) آب بسيار كه از كنار دركذرد و درياي پر

طان (ع) مكان بسيار گل

طاني (ع) يعني آفتاب

طاوس (ع) مرغيست معروف و مرد خوب صاحب جمال بلغت شام ونقره وزميني سبزكه هرقسم گياه داشته باشد ونيزنام منزلي است ازمنازل دركرمان زميني ونام مرد يست

طاوس آتشين پر (ف) يعني آفتاب

طاوس الفردوس (ف) يعني حضرت جبرئيل عم

طاوس پران اخضر (ف) يعني ملايكه وستاركان

طاوس خلد (ف) يعني حور وغلمان

طاوس مشرق خرام (ف) يعني آفتاب

طاوس وزاغ همنفس (ف) يعني انگشت نيم سوخته

طاوي (ع) برسرچيزي دراينده

طاهر (ع) پاك و در اصطلاح سالكان پاكي كه خداتعالى اورانگاهدارد ازمخالفت ومعاصي

طاهريه (ع) يعني پاكي

طاهي (ع) بمعني طباخ

طايحه (ع) حاوثه وهلاك كننده و مرد هلاك شده

طاير (ع) پرنده و كفار ودماغ وعمل از نيك و بد

طاير سدره (ف) يعني حضرت جبرئيل عم

طاير سدره نشين (ف) مثله

طاير قدسي (ف) يعني فرشته

طاير واقع كردون (ف) يعني كركسان فلك

طايط (ع) اشتري ماده نعره زننده دروقت كشني

طايع (ع) بكسريا فرمان بردار

طايعين (ع) گردن نهادگان

طايف (ع) عسس وگاوئي كه متصل بطرف خرمن باشد وطوف كننده وخيالكه درخواب نمايد ونام شهري چند وگوشه كهان

طايفه (ع) گروه وپاره ازچيزي

طايل (ع) فايده وفزوني وتوانائي وتونگري و فراخي وبي فايده وبي نفع

طايله (ع) عداوت و فضل وقدرت و تونگري و فراخي

طب (ع) بهرسه حركت علاج جسم وجان ونرمي وسحر بالكسرشهوت واراده وكاروعادت وجاد وكردن

طاري (ع) آينده از جائي و ظاهر شدن وگناه ظاهر شونده بر كسي و سنجيده و گرسنه

طاس (ع) ظرفي كه در وآب خورند

طاس آبگون (ف) يعني آسمان

طاس ازرق (ف) مثله

طاس آتشين پر (ف) يعني آفتاب

طاس زر (ف) مثله

طاسك (ف) طاس خورد

طاس نور (ف) يعني آفتاب

طاسه (ع) ماده گاو يست خورد وفربه

طاط (ع) مرد دراز و سخت در خصومت و دلير و شتر نر كه براي كشيدن مست شده باشد

طاطاء (ع) بروزن سلسال زمين پست هر كه دران باشد پوشيده ماند

طاطاة (ع) بروزن زلزاله فرود آوردن و سر در پيش افگندن واسراف كردن در مال

طاعم (ع) خورنده وچشنده وآنكه طعام نيكو خورد

طاعن (ع) عيب كننده و نيزه زننده

طاعون (ع) مرگ ووبا

طاغ (ع) ازحد در گذشته بگناه وبي فرماني بادشاه كننده

طاغل (غ) تير راست

طاغوت (ع) بضم غين معجمه لات و عزي و كاهن و شيطان وهر كه سردار و مقتداي گمراهان باشد و بت و هر كه غير خدا پرستد

طاغي (ع) ازحد در گذرنده

طاغيه (ع) بادشاه روم وجبار و متكبر

طاف (ع) آنكه بسيار طوف كند

طافح (ع) مست گذران وپرشده از شراب

طاق (ع) ضد جفت وطاقيكه درخانه ها كنند چون محراب كه سازند وچيزها بران گذارند و بمعني گشاده و باز كرده آمده و نوعي از جامه وطيلسان يا طيلسان سبز و شهريست بسكستان و قلعه يست بطبرستان

طاق اخضر (ف) يعني آسمان

طاق بازيچه رنگ (ف) مثله

طاق برنهادن (ف) يعني ترك دادن و فراموش كردن مولوي گويد * امروز نيم ملول و شادم * غم را همه طاق برنهادم *

طاقة (ع) معروف و پارهٔ از موي و يكتار از رسن

طاقچه (ف) بقاف موقوف وجيم فارسي طاقي خورد و طاكچه هم گويند

طاقديس (ف) تخت خسرو پرويز معني تركيبي آن طاق

طاقديسي (ف) نام نوايست از سه لحن باربد

طاق شكرپوره (ف) شكلي وسنبوسه شكرين

طاق طارم (ف) يعني آسمان

طاق فيروزه رنگ (ف) مثله

طاق كحلي (ف) يعني آسمان

طاق لاجوردي (ف) مثله

طاق مقرنس (ف) يعني آسمان وصفه حضرت سليمان عليه السلام

طاق نيلوفري (ف) مثل طاق كحلي كه گذشت

طاق وترنب (ف) يعني طمطراق وكر وفر

طاق وطرم (ف) مثله

طال (ع) دراز

طالب (ع) جوينده

طالح (ع) فاسق وبدكار

طالع (ع) بكسر لام برآينده وصبح كاذب وتيريكه وراي نشانه افتد در فارسي بمعني بخت ودولت است

ضیشم (ع) بالفتح شیر درنده وانچه بدندان گزند

ضیضی (ع) بالکسر وبا الف مقصوره قسمت بجور وستم وقسمت ناحق وناقص

ضیعه (ع) بالفتح ضایع وهلاک شدن وآب وزمین که درو غله شود

ضیغم (ع) بالفتح مثل ضیشم که گذشت

ضیف (ع) بالفتح مهمانی ومهمانان مفرد وجمع آمده ومهمان داشتن کسی را ونزدیک شدن افتاب بغروب وبیکسو رفتن وتیر ازنشانه فرود آمدن بالکسر پهلو وکناره رود خانه

ضیفه (ع) بالفتح تلف شدن زمین وملکی وکنایت از ضعف هم باشد

ضیق (ع) بالکسر والفتح تنگ وتنگی وتنگ شدن بکسر خنده وبانگ بوزنه

ضیقه (ع) بالفتح تنگی ودرویش ومحتاج

ضیکل (ع) بالفتح برهنه که پوشیدن نداشته باشد

ضیئل (ع) بالفتح لاغروخورد وسختی زمانه

ضیلع (ع) کج وسخت بازوانکه استخوانهای پهلوی او سخت محکم وباشد

ضیم (ع) بالفتح نقصان کردن حق کسی وستم وبالکسر کنار وناحیه کوه وموضعی است

ضین (ع) بالکسر وتشدید نون بخیلی کردن

ضینه (ع) بالکسر وتشدید نون بخیل ونام پنج قبیله است

ضیون (ع) بالفتح وسکون یا وفتح واو گربه نر

ضیه (ع) بفتح بخیلی

باب الطا

ط (ع) این حرف در لغت فرس نیامده اما طرازو وطپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن همه بتا قرشت است که متاخرین براسطه رفع اشتباه بطا وبتاو نون بطا نویسند و بحساب ابجد نه باشد

طاء (ع) انکه صحبت بازنان بسیار کند ومرد جوان وپیر بسیار جماع کننده

طاب (ع) پاک ولذیذ وبوی خوش

طابخ (ع) پزنده وتپ گرم سخت

طابع (ع) بکسر با سرشت ومهر زننده بفتح انگشتری وهرچه بدان مهر کند والت داغ بدان چارپایان صدقات را نشان کند وبکسر باهم آمده

طابق (ع) بفتح باوکسران خشت بزرگ پخته وظرفی که دران نان وجز آن پزند معرب تابه

طابن (ع) زیرک

طابون (ع) یعنی جاییکه آتش نگاهدارند

طابه (ع) یعنی خمر وخرما

طاته (ع) نرم شدن فراش ونشستن وپایمال شدن

طاثر (ع) شیر آشامیدن وغلیظ باشد

طاجن (ع) بفتح جیم معرب تابه

طاحونه (ع) اسباب خانه

طارف (ع) مال نویافته

طارق (ع) بشب آینده ودرشب پیدا شونده وستاره ایست که بفارسی اورا ستاره صبح خوانند بعضی زحل را گفته‌اند وزنی وشتر ماده که بشوق تمام نزد شوهر ونر رسیده باشد ونام پسر امیه بن عبد الشمس که درعرب بنحس ضرب المثل شده‌اند

طارقه (ع) تخت خورد وخویشان ونزدیکان

طارم (ف) بفتح را خانه چوبین چون خرگاه وسرا پرده وگنبد

طارم اخضر (ف) یعنی آسمان

طارم فیروزه (ف) مثله

طارم نیلگون (ف) مثل طارم اخضر که گذشت

طاره (ع) رفتن ستور بچراگاه وگل ولای

بالکسر استوار خلقت و درخت بزرگ
ضنته (ع) بالفتح آواز وغوغا کردن مردم
ضنک (ع) بالفتح تنگ و تنگی در قبر
ضنو (ع) بالفتح بسیار بچه شدن زن و بسیار شدن
مال بالکسر اصل و جایگاه بالفتح و الکسر فرزند
ضنور (ع) خرما خایدن بجور و سختی
ضني (ع) بفتح یکم و کسر دوم لاغر
ضنیل (ع) بالفتح آمیختن تر و خشک با هم
وغوره خرما و بفتحتین خشم
ضنیک (ع) عیش تنگ و ضعیف رای و ضعیف
تن
ضنیں (ع) بالفتح بخیل
ضو (ع) بالفتح روشن شدن بالکسر و التشدید
آسمان اپی نیز آفتاب است
ضواء (ع) مثله
ضواجع (ع) پشتها و موضعی ست
ضواحک (ع) بالفتح دندانها که وقت خندیدن
ظاهر شود یا چهار دندان که میان انیاب و اضراس
است
ضواحي (ع) بالفتح لاغر و بیمار
ضوان (ع) بالضم و مد همزه زام باشد
ضوارب (ع) بالفتح مرغانیکه بطلب روزی
روند
ضواع (ع) بالضم بانگ مرغ
ضوبط (ع) آمیختن آب و گل
ضوج (ع) بالفتح میل کردن
ضود (ع) بضمتین مثل ضواد که گذشت
ضود (ع) بضمتین علت زکام
ضور (ع) بالفتح گرسنگی سخت بضم ابر سیاه
وگزند رسانیدن
ضوس (ع) بالفتح خوردن طعام
ضوضا (ع) بالفتح و المد آوازها و غوغا

ضوع (ع) بالفتح جنبانیدن بوی خوش و دمیدن
و بوی خوش دادن بضم یکم و فتح دوم بوم
نر و طعمه دادن مرغ بچه را و جنبانیدن
باد شاخ را
ضومر (ع) بالفتح نوعی از ریاحین و گیاهیست
ضهل (ع) بالضم کم شیر شدن شتر ماده و بز
بالفتح چاه اندک و ناقه
ضهن (ع) بالکسر چیزی نفیس و عزیز و بخیلی
کردن
ضهني (ع) بالفتح و با الف مقصوره درخت
خرمائی که در شهر روده باشد
ضهوه (ع) بالفتح برکه آب
ضهیا (ع) بالفتح درختی است و زنیکه او را
حیض شود و زنیکه او را شیر نباشد
ضهیر (ع) بالفتح سنگ پشت و بالای کوه
ضهیه (ع) بالفتح زنیکه او را حیض نباشد
ضیاء (ع) بالکسر روشنی
ضیات (ع) بالفتح ابرهای تنگ و تریها که مانند
شبنم افتد
ضیاح (ع) بالفتح شیر تنک بآب آمیخته و بانگ
کردن روباه و اسپ
ضیافه (ع) بالکسر مهمان شدن و مهمانی
ضیث (ع) بالفتح بکف و پنجه گرفتن چیزی
ضیح (ع) بالفتح شیر بآب آمیختن و عسل و مقل
پخته رسیده باشد
ضیراک (ع) بالفتح تنه درخت
ضیز (ع) مثل ضاز که گذشت
ضیزان (ع) بالفتح نگاه بان معتهد و اولاد و
عیال مرد
ضیزن (ع) بالفتح نام بتی است و آنکه مزاحم
پدر شود و در بارهٔ زن خود و آنکه ناخوانده
بطعام عروسی حاضر شود

ضکضکت (ع) بفتح هردو ضاد وسکون اول و بفتح کاف ثاني نیك رفتن

ضل (ع) بالضم وتشدید لام هلاك

ضلالت (ع) بالفتح گمراه و غافل وحریص وخوگرشدن وعادت کردن وگمراهي عشق و هلاك وضایع شدن

ضلاعه (ع) قوي بازو وقوي پهلوشدن

ضلال (ع) بالفتح گمراهي وضایع ماندن وهلاك شدن وکم شدن ومغلوب شدن

ضلع (ع) بفتح یکم وسکون دوم میل کردن وبفتحتین کرشدن وقوت ناك شدن وسرقوت وکوه خورد

ضلل (ع) بفتحتین گمراهي وآب جاري زیر سنگ که آفتاب بران نتابد یا جاري میان درختان

ضلول (ع) بسیار گمراه

ضلیل (ع) بروزن خلیل نزار وگمراه ولقب شخصی

ضم (ع) بالفتح وتشدید میم فراهم آوردن چیزي بچیزي وحرکت پیش درکلمه مبني بالکسر بلاي سخت

ضماد (ع) بالکسر بستن چیزي بجراحت وچیزي که برجراحت بندند ودرختي است که آن را عرفج گویند

ضماده (ع) بالکسر پارچه که برجراحت بالایه داروبندند

ضمار (ع) بالکسر مال رفته که امید برگشتن آن نباشد وموعود که امید ازان نتوان داشت ومکان وزمان آن معلوم نباشد

ضمام (ع) بالکسر والضم چیزي که بدان چیزها را بهم وفراهم کنند چون رشته وجزآن

ضمان (ع) بالفتح پذیرفتن وکفیل شدن وبرجاي ماندني

ضمخ (ع) آلودن تن ببوي خوش چنانکه مي چکیده باشد

ضمد (ع) بالفتح عصا برزدن کسي را ومرهم بجراحت بستن ودودست گرفتن زن وبرابري کردن کسی درچیزی بفتح میم هم آمده وخشك وترولاغر وگوسپندان خوب وزبون وبالکسردوست وبفتحتین خشك شدن وکینه گرفتن وکینه وبقیه حق کسي ازدین ودیت

ضمر (ع) بفتح یکم وسکون دوم مرد سبك تن وباریك میان

ضمرز (ع) بالکسر شترماده قوي کم شیر

ضمز (ع) بالضم خاموش بودن وایستادن برچیزي ونگاهداشتن

ضمضام (ع) بالفتح مرد خشمناك وشیردرنده وچیزي برچیزي دیگر مشتمل باشد

ضمعج (ع) بالفتح زن سطبر وجوان وماده شتر

ضمن (ع) بالکسر شکن ونوروکتاب وجزآن وبفتحتین برجا ماندن بالفتح وکسر میم عاشقه برجاي مانده ومبتلا شدن

ضمنه (ع) بالفتح بیماري وبخیلي کردن

ضمیر (ع) رازونهان ودرون دل وشهري بعمان بضم وفتح میم کوهیست بشام وموضعي است بدمشق بالضم نام یکي ازآزادکان ان سرورعم

ضمیران (ع) بالفتح وادیست به نجد ودرختي است باریك بالضم نام سنگي است

ضمیز (ع) بالفتح کم کردن حق کسي

ضناء (ع) بالفتح والمد بسیار فرزند شدن وبسیار مال شدن وبالفتح لاغرشدن

ضناك (ع) بالفتح زن فربه بالضم زکام

ضغد (ع) بالفتح گلو فشردن

ضعضاع (ع) بفتح هردو ضاد سست وضعیف از هرچیزي ومرد ضعیف راي وسست درکار

ضعضع (ع) بفتح هردو ضاد مثله

ضعط (ع) بالفتح گلو بریدن

ضعف (ع) بالضم والفتح سستي وناتواني یاانکه بالفتح سست راي ونقصان عقل بالضم ناتواني وسستی بدن بالکسر مانند ودوبرابر چیزي وزیاده بر چیزي وهرچني جامهاي دو تاکرده شده

ضعفا (ع) بالفتح سنان

ضعفین (ع) بالکسر دومانند ودو برابر

ضعفه (ع) بالفتح تمام ویران وخوار کردن وجنبانیدن

ضعه (ع) بالفتح نهادن چیزي وفرومایه شدن

ضعیب (ع) بالفتح مثل ضعاب که گذشت

ضعیف (ع) بالفتح سست وناتوان ونابینا

ضعیفه (ع) بالفتح زن

ضغاطه (ع) بالفتح سست راي وضعیف عقل شدن

ضغاطه (ع) بالفتح یکنوع بازي است بفتح و وتشدید کروه همراهان سفروکروه بازرگان

ضغاغه (ع) مرد احمق بالضم انچه بدندان گزیده باشند

ضغث (ع) بالفتح آمیخته کردن چیزي وآمیخته کردن سخن

ضغز (ع) بالکسر ددودام و بدخلق

ضغضغه (ع) بالفتح خائیدن

ضغط (ع) بالفتح فشردن وتنگ کردن وبدیوار وجز آن سخت مالیدن بالضم تنگي واکراه سختي

ضغطه (ع) بالفتح رنج وسختي وتنگي

ضغم (ع) بالفتح گزیدن مار گزیدن چیزي که بدندان گزد وبدریدن نرسد

ضغن (ع) بالکسر کینه وبغل شتر وکنار وشوق ومیل وبفتحتین کینه گرفتن ومیل کردن وآرمیدن

ضغیط (ع) چاه کنده در پهلوي چاه خوش آب که آنرا بو ناک و بدمزه گرداند وسست راي و ضعیف عقل

ضغا (ع) بالضم والمد آواز وافغان کردن وگریه

ضفد (ع) بالفتح زدن کسي را بکفدست

ضفدع (ع) بکسر ضاد ودال وزغ که آنرا غوک وچغز گویند و بکسر دال استخواني است که در میان سم فرس میباشد

ضفر (ع) بالفتح دویدن وبرجستن وموبافتن و رسن تافتن وتنگ ستور بافتن وانداختن علف در دهان ستور ورسني که بار اشتر را بدان بندد وریگ توده وجمع شده وجمع کردن وپیچیدن موي

ضفراط (ع) بالفتح والتشدید آنکه شتر بکرایه دهد

ضف (ع) بالفتح والتشدید فادوشیدن ناقه به تمام کفدست ومرد بدحال وتنک دست

ضفف (ع) بفتحتین کثرت عیال وکثرت دستها بر طعام وخوردن طعام با مردم و حاجب و شتاب وانبوهي کردن مردم برآب ونزدیک به پرشدن پیمانه

ضفو (ع) بالفتح شتاب

ضفوطه (ع) بالفتح بسیار وتمام

ضفوف (ع) بالفتح شتر ماده بسیار شیر که نه توان دوشید الا به تمام کفدست بالضم جانوري است گزنده

ضفوه (ع) بالفتح بسیار وتمامی

ضفه (ع) بالکسر وتشدید فا کنارهٔ جوي وکناره دریا

ضفیر (ع) کرانه دریا وکوهي است بشام

ضفیره (ع) موي پیچیده وجمع کرده برسر

ضکضاکه (ع) بالفتح زن فربه

شدن روزگار برکسي بفتحتين کند شدن دندان
از ترشي بالفتح وکسر را بدخوي غضب ناک ام
گرسنگي
ضرط (ع) بالفتح تيز دادن و بفتحتين سبکي
ريش و تنکي آبرو
ضرع (ع) بالفتح پستان شتر و گاو و گوسپند
وجز آن بالکسر مانند واستواري رسن بفتحتين
سست و ناتوان وگره اسپ که قوت دويدن
نداشته باشد وخورد سال و خوار و فروتن شدن
بالفتح وکسر را خوار و زبون و ضعيف
ضرغام (ع) بالکسر شير درنده
ضرغامه (ع) بالفتح شير
ضرغبه (ع) بالفتح بيچارگي وگزنده
ضرم (ع) بالضم والکسر درختي است خوشبوکه
ثمرش چون بلوط وشگوفه اش چون شگوفه خرما
بالفتح سخت شدن حرارت چيزي وسخت شدن
گرسنگي وافروختن آتش سخت وغضب ناک شدن
بالفتح وکسر را گرسنه وبچه عقاب و اسپ تيز رفتار
و بفتحتين چيزهاي نيم سوخته
ضرو (ع) بالفتح چکيدن خون از جراحت واز
رگ بالکسر درختي است و نيز صمغ درختي است
وسگي که بر شکار حريص باشد
ضروح (ع) بالفتح ستور لگدزن واسپ دست
وپاي زننده و کمان سخت که تير را سخت
جهاند
ضروره (ع) يعني حاجت
ضروس (ع) بالفتح گزنده و ماده شتر که در
نوزادن بگزد بالضم سنگهاي گرد چاه بفتحتين
علتي است که در دندان پيدا شود
ضروع (ع) بالضم نزديک شدن حيوان بچيزي
وفرو رفتن آفتاب و نزديک شدن بغروب
ضره (ع) بالفتح و تشديد را زنيکه برزن ديگر
آورده شود آنرا اتباع گويند و مال بسيار
وگوشت بن انگشت نر و پوست باطن وپستان و
و بيخ پستان وسختي حال وپاره از مال واسپان
و شتران
ضري (ع) بالضم رگيست که خوابد
ضرياس (ع) بالضم باراني اندک بالفتح
شتر ماده بدخلق دوشنده را گزد
ضريج (ع) سخت
ضريح (ع) دو درگور يا مغاک که درميان گور
سازند
ضرير (ع) آنکه بينائي او رفته باشد وکرانه
وادي و نفس بقيه درتن وصبر وشک و عبرت و مرد
شکيبا ولقب دانش مندي
ضريس (ع) چاهي که بسنگ انباشته باشند و مهره
استخوانهاي پشت وسخت گرسنه
ضريع (ع) بالفتح گياهيست که از غايت بد مزگي
و سميت اوچارپا نزديک آن نتواند شد يا گياهي
است که بالاي آب گنده ميرويد يا گياهي است گنده
که دريا آنرا بيرون اندازد يا چيزيست در ميان
دوزخ گرم تراز آتش وتلختر از صبر و آن طعام
اهل دوزخ باشد
ضريعت (ع) بالفتح زن بزرگ پستان
ضريک (ع) فقير محتاج و بد حال و نابينا و
زمين وکرکس نر و نادان
ضريم (ع) يعني سوخته
ضرز (ع) بفتحتين بد و تراي منقوطه چسپيده
شدن خيک اعلى بخيک اسفل
ضضيغ (ع) تر و تازه
ضع (ع) بالفتح والتشديد اين لفظي است که
براي ادب دادن اشتر گويند
ضعاب (ع) آواز کردن خرگوش
ضعت (ع) بالفتح ماليدن وخائيدن

وترسانیدن وراندن ولاغر کردن ستور چارپارا و طعمه دادن مرغ بچه را و چنیدن مشک و چزان و دمیدن و منتشر شدن بوی آن بالضم والکسر وفتح واو مرغی است از مرغان شب

ضحوک (ع) بالفتح بسیار خندنده و راه روشن و آشکار و فراخ و ابر با برق و سنگ سخت سفید که در کوه نمایان باشد

ضحی (ع) بالضم چاشتگاه

ضحیا (ع) بالضم مادیان سفید و نام اسپی

ضحیح (ع) بالفتح شتر ماده که بوقت دوشیدن وبار کردن فریاد کند

ضخ (ع) بالفتح وتشدید خاشک و چکیدن آب ودیرشاشیدن

ضخام (ع) بالفتح بزرگ جسته و بزرگ هر چیز

ضخامه (ع) بالفتح بزرگ شدن

ضخم (ع) بالفتح سطبر از هر چیز و سطبر شدن و راه فراخ

ضخیره (ع) دلتنگی

ضد (ع) بالفتح وتشدید دال پر کردن مشک وچزآن و غالب شدن درخصومت بر کسی و باز گردانیدن چیزی از کسی بالکسر دشمن و مخالفت و مانند ونا همتا

ضدید (ع) مانند و مخالف

ضر (ع) بالفتح والضم بعضی گفته اند بالفتح گزند رسانیدن بالضم گزند و سختی و بدحالی ولاغری و نقصان و نام آبی است بالضم والکسر زن خواستن برزن پشین

ضراء (ع) بالفتح وتشدید را سختی و گزند بالکسر و بتخفیف سگان حریص بر شکار

ضراب (ع) بالکسر جماع کردن شتر نر و باکسی شمشیر زدن

ضراح (ع) بالکسر لگد زدن بالضم بیت معمور که قبله ملائکه است در آسمان چهارم

ضرار (ع) بالکسر یکدیگر را ضرر رسانیدن و نام چند صحابه و مسجد ضرار مسجدیست منافقان ساخته بودند حق تعالی بهدم آن امر کرد چنانچه در قران واقع است

ضراره (ع) بالفتح نابینا شدن

ضراعه (ع) بالفتح خواری وزاری نمودن

ضراک (ع) بالضم شیر درنده

ضرام (ع) بالکسر هیمه ریزه که بان آتش افروزند بالفتح آتش افروخته شدن و سخت گرسنه شدن

ضراوه (ع) بالفتح خوگر شدن و عادت کردن

ضرب (ع) بالفتح زدن و بیان کردن و آمیختن چیزی بچیزی و تیز رفتن و خوابانیدن و رفتن در زمین بطلب روزی و سبک مرد و باران سبک و مانند ونوع از هر چیز

ضربان (ع) بفتحتین جستن ریش و جراحت از درد وجستن رگ از درد

ضریبه (ع) طبیعت و خو و شمشیر و تیزی شمشیر وزده شده بشمشیر

ضرتان (ع) بالفتح هرد و سنگ آسیا

ضرج (ع) بالفتح شکافتن و انداختن و آلودن

ضرح (ع) بالفتح قبر کندن و انداختن و دور کردن و لگد زدن چارپا و جرح کردن گواهی کسی و بفتحتین مرد فاسد

ضرر (ع) بفتحتین گزند و تنگی کرانه غار

ضرزم (ع) بالکسر مار سخت گزیدن و اشتر کم شیر

ضرزمه (ع) بالفتح سخت گزیدن

ضرس (ع) بالکسر دندان و بسیار ایستادن در نماز و درمنه و چراگاه اشتر و باران اندک و سنگی که بان چاه بگیرند و بالفتح سخت گزیدن و بدندان نرمی و سختی چوب آزمودن و سخت

دویدن

ضبر (ع) بالفتح گروه غازیان وچارمغز وانار دشتی ودرخت چارمغز دشتی بکسر بانیز آمده وپوست که بالای چوبها کشند وبرهم نشاندن سنگ وجز آن وبکسرتین وتشدید را اسپ جهنده وشیر درنده

ضبس (ع) بفتحتین دشوار شدن وبلند شدن

ضبط (ع) بفتح نگاه داشتن بحزم وهوش وبفتحتین بهردو دست کار کردن

ضبطر (ع) بالفتح سخت

ضبع (ع) بالفتح بازو یا میان بازو یا بغل وبخش کردن ودست دراز کردن برای زدن وبرای دعا کردن ودست بشمشیر دراز کردن ودراز کردن ستور بازوها را در رفتار بمیل کردن باشتی وقیمت کردن چیزی وسخت رفتن شتر وحرکت دادن بازورا وموضعیست وبسکون بانیز آمده

ضبعان (ع) بالکسر کفتار نر

ضبعه بالفتح آرزو کردن شتر ماده اشتر نررا

ضبوث بالفتح شتریکه در فربهی اوشک باشد دست برونهند تا بدانند فربه است یا نه

ضبوع (ع) بالضم وبفتحتین دراز کردن ستور بازوها در رفتار

ضبیب (ع) روان شدن آب وخون

ضبیبه (ع) بالفتح مسکه وانچه از وی سازند برای خوردنی کودک خورد

ضجر (ع) بالفتح جای تنگ بکسر جیم نیز آمده بفتحتین دل تنگی وبی آرامی از غم وطپیدن دل از اندوه وبانگ کردن شتر ماده بوقت دوشیدن

ضجرته (ع) بالضم تنگدل شدن از غم وبی آرام ازغم

ضجع (ع) بالضم پهلو برزمین نهادن وقبیله ایست از بنی عامر بالفتح دلو فراخ وزن مخالف شوهر وضعیف رای وابر آهسته از بسیاری آب وشتر ماده که یکبار می چرد

ضججم (ع) بفتحتین پیچیده شدن

ضجس (غ) بفتحتین نام کوهی

ضجوج (ع) شتر ماده که در وقت بار کردن ودوشیدن بانگ کند

ضجوع (ع) بالفتح نام موضعی است

ضجیع (ع) یعنی همخوابه

ضح (ع) بالکسر وتشدید حا آفتاب وروشنی آن وزمین صحرا که گیاه نداشته باشد وآفتاب بران تابد

ضحاء (ع) بالفتح والمد چاشت بلند وطعام چاشت

ضحاج (ع) بالفتح بانگ وپوست وعلاج ومهره است وبالکسر بریکدیگر بانگ کردن

ضحاک (ع) بالفتح وتشدید حا بسیار خندنده وراه روش وآشکار وبادشاهی از عرب خواهر زاده شداد که روی زمین گرفته

ضحک (ع) بالکسر والفتح بکسرتین وفتح دوم خندیدن وبالفتح شکوفه وبرف ومسکه وعسل وشگفته ودندان سفید ومیان راه وبفتحتین حایض شدن زن وشگفته آمدن وچیزی ترسیدن ودرخشیدن برق از ابر وآواز کردن بوزنه خندنده وسنگ سخت که در کوه نمایان باشد

ضحکه (ع) بالفتح یکبار خندیدن بالضم انکه بروی مردم خندند

ضحل (ع) بالفتح آب اندک

ضحن (ع) بفتحتین نام شهریست

ضحو (ع) بالفتح هنگام چاشت واشکارا شدن

ضحوه (ع) بالفتح چاشتگاه

ضحوع (ع) بالفتح جنبانیدن وبی آرام کردن

تير راست رونده

صبوم (ع) بالفتح يكبار خوردن در شبا روز

صيهد (ع) بكسر يكم و سيوم سر آب جاري ود راز

باب الضاد

ض (ع) اين حرف خاصه لغت عرب است چنانچه صاحب قاموس گفته ونيز اشاره بطرف خصومت وبحساب ابجد هشت صد باشد

ضابط (ع) نگاهدارنده بحزم واحتياط

ضابغ (ع) پياده و فرومانده

ضابه (ع) بالفتح ابري كه روي زمين را بوشاند

ضابي (ع) خاكستر

ضاحك (ع) خنديده وابر برق زننده

ضاحكه (ع) زني خنديده و دندانيكه وقت خنديدن ظاهر شود ويكي از چهار دندان كه پيش نشسته باشد

ضاحيه (ع) بحاي مهمله وياي حطي نامي است آسمان را

ضاد (ع) خصومت كردن و مرهم جراحت

ضارب (ع) زننده ورونده و بيابان فراخ و شب تاريك

ضارج (ع) اسم مكاني است

ضارط (ع) تيز دهنده

ضاري (ع) سگ شكاري

ضارع (ع) عاجز وسخت لاغر وخورد سال

ضاز (ع) بفتح وسكون همزه گم كردن حق كسي وجور كردن

ضاغط (ع) نگاهبان شرف و آيين هر چيزي وكشادگي وشكافته شدن بغل شتر وسوس مار و بسياري گوشت وفشارنده

ضاغن (ع) اسپيكه تا نزني نيكو نرود

ضاغوط (ع) انچه درخواب برسر مردم افتد وآن مقدمه صرع باشد نعوذ بالله

ضال (ع) به تشديد لام گمراه و به تخفيف آن لاغر شدن ونام درختي است كه ازان كمان سازند در هندي چهر بيري نامند

ضالة (ع) به تشديد لام چيزي گم شده

ضالع (ع) ميل كننده وجور كننده

ضالين (ع) گمراهان وآنكه در سوره فاتحه است مراد ازان نصاري اند

ضامر (ع) باريك ميان ولاغر

ضامز (ع) خاموش وآهسته

ضامن (ع) پذرفتار وكفيل

ضان (ع) بالفتح ميش وبالكسر مشك بزرگ از پوست

ضاني (ع) بالفتح و فتحتين ميش نر

ضاي (ع) بالفتح روشن كرد

ضايع (ع) معروف و مشكبويا

ضب (ع) بالفتح وتشديد كينه دل و بسيار گوشت وكوتاه وفربه وكوه وخرما كه از غنچه بيرون آيد

ضباب (ع) بالفتح آبرها كه متصل بزمين شوند وزمين را بپوشانند

ضبار (ع) بضم و تشديد با درختي است شبيه بدرخت بلوط بالفتح نام سنگي

ضبارت (ع) بالفتح استوار خلقت شدن

ضبارم (ع شير درنده

ضبب (ع) بفتحتين درد سم وسينه پيدا كردن شتر

ضبته (ع) بالفتح والتشديد آهن پاره كه بزور چسپانند

ضبث (ع) زدن بركف دست وكوفتن چيزيرا

ضبح (ع) بالفتح وكسر آواز دم اسپ در وقت

صهي (ع) بالفتح جراحت
صهيب (ع) بالضم نام يكي از صحابه رسول صلي الله عليه وسلم كه از روم آمده بشرف استيلام مشرف كرديد ند
صهير (ع) بالفتح اخركار و نرد يكي كارونان خورش از ماهي وكشتن و ميل دادن
صهيل (ع) بالفتح بانك اسپ
صياح (ع) بالكسر اواز بلند بالكسر و الضم سخت اواز كردن بفتح و تشديد يا بوي خوش و شهد ونام مرديست
صياد (ع) بالفتح والتشديد شكار وصيد كننده
صيادله (ع) خوشبو ئي فروشان
صياص (ع) بالفتح گوشها وشاخهاي گاوان وحصارها
صيال (ع) بالكسر بر يكد يگر حمله بردن در جنگ
صيام (ع) بالكسر روزه
صيانه (ع) بالكسر نگاهداشتن
صيب (ع) بالفتح رسيدن تير به نشانه بالفتح وتشديد يا مكسوره ابر بارنده
صيت (ع) بالكسر آواز ذكر خير
صيح (ع) بالفتح آواز بلند كردن
صيحه (ع) بالفتح آواز وافغان وعذاب
صيد (ع) بالفتح شكار وشكار كردن بالكسر و فتحتين بيماريست كه شتر را ميشود و بفتحتين بلند داشتن
صيداء (ع) بالفتح والمد زمين درشت وشهريست بكنار بحر شام ونام چاهي خوش آب كه ان را صداهم گويند ونام زني وسنگي كه ازان ديگ سازند
صيدانه (ع) بالفتح غول بيابان وزن بدخلق وبسيارگو
صيداني (ع) عطار وبوستان افروز
صيدپي (ف) بالفتح نام جانوريست
صيدح (ع) بالكسر اسپ سخت سيركننده واسم ناقه
صيدله (ع) بالفتح خوشبوي فروختن
صير (ع) بالفتح گشتن وميل دادن بالكسر پايان وبازگشت وطعاميست كه از ماهي سازند وشكاف در
صيرف (ع) بالفتح مرد حيله گر وتصرف كننده دركار
صيرفي (ع) مثله
صيروره (ع) بالفتح گرديدن از جائي بجاي
صيص (ع) خرما' نرم استخوان
صيصا (ع) بالكسر خرما كه استخوانش سخت نشده باشد وتيز دانه حنظل
صيصيه (ع) هر دو صاد وسكون ياي اول وفتح ياي ثاني خار چنگال خروس وقلعه وشاخ گاو وآهووالت جولاهان كه بدان تار وپود جامه را همواروورست سازند وشبان كه تيهاز چارپايان خوب كنند
صيغ (ع) بالكسر ناحيه است بخراسان
صيغه (ع) بالكسر كلمه كه متصرف باشد وجامه نبود وخلقت وطريقه واصل
صيف (ع) بالفتح زمان گرما وفصل تابستان وبالفتح و تشديد ياي مكسوره باران تابستان وبيك سو افتادن تير ازهدف
صيفي (ع) بالفتح برگزيده ودوست مخلص
صيق (ع) بالكسر والفتح زمين وغبار
صيقل (ع) بالفتح زداينده آينه وجزان وتيز كننده شمشير
صيقلي (ع) مثله
صيل (ع) بفتحتين پندار
صين (ع) بالكسر معرب چين كه نام ملكي است
صيون (ع) بالفتح شكاركننده بالضم والتشديد يا

صوبه (ع) بالضم جانب وطرف چنانه که بادشاه بکسي جانب معين از ولايت بدهند صوبه قرار داده چنانکه صوبه پنجاب وصوبه بنگ وجزآن ونام موضعيست که خرما درانجا خشک کنند وخرما دان

صوت (ع) بالفتح آواز کردن وآواز

صوت الحق (ف) يعنی تعبيرکرده محمد مصطفي صلعم

صوح (ع) بالفتح شگافتن بالفتح والضم ديوار رود خانه ومابين کوه

صور (ع) شاخ حيوان که آنرا مينوازند وپيکر ها وانچه اسرافيل روز محشربدمد ونام شهري بکنار درياي شام که مولد اقليدس است بالفتح نخل خوردن وفراهم آمده وقلعه يست وميان جوي وبيخ نخل کج کردن وميل دادن چيزي را وگردانيدن وبريدن بفتحتين کجي

صوراه (ف) نعره وآه بلند ودرد ناک

صورت (ع) بالضم پيکر ونقش ونمونه چيزي

صورنيم شب (ف) يعني ناله نيم شب

صوع (ع) بالفتح پراگنده وجدا کردن وپيمودن وترسانيدن وپيمانه يست وبضم هم آمده

صوغ (ع) بالفتح درزمين نشستن آب وگوارا شدن اب وآفريدن وآماده کردن چيزيرا برنمونه درست وبرابر وهمزاد

صوف (ع) بالضم پشم گوسپند وموبهاي آويخته برگردن وبالفتح يکسوشدن ويکسورفتن تيرا زنشانه وبرگشتن

صوفه (ع) بالضم اندکي ازپشم بالفتح حمله بردن

صوفي (ع) دراصطلاح سالکان انکه نگاهدارد دل خود را ازخطرهاي نفساني

صوق (ع) بالفتح راندن بالضم بازار وموضعي است نزديک مدينه

صوک (ع) بفتح اول هرچيز وجنبش وجنبيدن زعفران وخشبوی

صول (ع) بالفتح زيادتي کردن وحمله کردن وبرجستن بالضم نام موضعيست

صولت عمري (ع) يعني عدل حضرت عمر رضي الله عنه

صولجان (ع) بالفتح معرب چوگان

صوم (ع) بالفتح روزه وروزه دار وروزه داران ودرخت وکليساى ترسايان وسرگين شترمرغ وايستادن ستوربی علف وسرگين افگندن شترمرغ وراست ايستادن روز وقت نصف النهار

صومان (ع) بالفتح روزه دار

صومعه (ع) عبادت خانه ترسايان که سرآن باريک وبلند سازند وعقاب وکلاه دراز

صومعه داران (ف) يعنی ملا يکه مقربه

صون (ع) بالفتح نگاهداشتن و بطرف سم ايستادن اسپ جهت سودگي ازبي نعلي

صوي (ع) بادهاي مختلف

صهاب (ع) بالضم نام موضعيست

صهال (ع) بالضم آواز اسپ بالفتح وتشديد ها اسپ آواز کننده

صهباي (ع) بالفتح شراب

صهبه (ع) بالضم رنگ سرخ

صهد (ع) بالفتح سوختن ازگرمي افتاب

صهر (ع) بالکسر خسر وخويش شوي وشوي دختر کسي بالفتح بگداختن وتافتن آفتاب برد ماغ کسي

صهريج (ع) بالکسر حوضي که درو آب جمع شود

صهري (ع) بالکسر حوض آب

صهل (ع) بالفتح گلوگرفتگي ودرشتي آواز

صهلب (ع) بالفتح اشترسخت

صهونه (ع) بضمتين رنگ سرخ وزرد

صهون (ع) جسيم وتن آور

از مویز وخردل سازند بالفتح نوعی از رنگ کذافی الصحاح
صنابر (ع) بالفتح سرمای سخت و نیز سرمای زمستان
صنابی (ع) بالکسر اسپ کمیت یا اشتر یکه سفیدی بروی غالب باشد
صنابت (ع) بالفتح دشمنی کردن
صنادید (ع) سختی ها و بلا ها و مهتران و گروهی از لشکر
صناع (ع) بالفتح زن چست در کار
صنان (ع) بالضم بوی بغل
صنج (ع) بفتح جنگ و دف
صنخ (ع) بالفتح و تشدید خاگر ساختن آواز گوش را و زدن چیزی سخت بر چیزی که میان خالی نباشد و آواز سنگ
صندل (ع) شتر وخر بزرگ وسخت سر و چوبی است خوشبو آن دو قسم است سفید وسرخ
صندوق (ع) بالضم معروف بعنی پرده مرده که از چوب سازند
صنع (ع) بالضم نیکوی کردن باکسی و بدی کردن واحسان و افرینش و بالکسر سیخ وجامه و دستار وجای گرد آمدن آب باران و موضعیست و بالفتح کرمی یا طایری است
صنعا (ع) بالفتح نام شهریست دریمن
صنعان (ع) بالفتح نام شهریست در شام ونیزنام شخصی که هفتصد مرید برابر خود داشت چنانچه احوال هریکی بکتب دیگر مسطور است برای طوالت کلام تفصیل آن درینجا ضرور نگردید
صنعانی (ع) منسوب بطرف صنعان که مرقوم شد
صنف (ع) بالفتح والکسر گونه و نوع و پاره از چیزی بالضم شترمرغان که از ساق آنها پوست رفته باشد بالفتح موضعیست که عود صنفی بدان منسوب است و آن زبون ترین عودها است و بهترین آن قماریست
صنق (ع) بفتحتین شدت بوی بغل بالفتح والکسر نون خمیر بسیار کنند
صنم (ع) بفتحتین بت که از چوب و جز آن سازند
صنو (ع) بالکسر والضم برادر مادری و پدری وابن عم و شاخ درخت که با شاخ دیگر از یک تنه بر آمده باشد بالفتح آب اندک ویا سنگی که میان دو کوه باشد
صنوان (ع) بکسر صاد ونون آخر چاه وجوی که نزدیک یکدیگر باشند وآب هردو از یک چشمه باشد ودرخت خرما که از بیخ بر امده باشد
صنوبر (ع) بالفتح نام درختی است خوشبو ونازو وقیل سرب
صنوبین (ع) مثل صنوان که گذشت
صنیع (ع) بالفتح اسپ نیکو تیمار کرده شده واحسان وکار وپیدا کردهٔ حق تعالی
صواب (ع) بالفتح راست ضد خطا بالضم رشک
صواح (ع) بالضم اسپ کج خوی
صواع (ع) بالکسر والضم جام بزرگ که بدان شراب و جز آن خورند وکیل وبپارسی اوند آب
صوعق (ع) آتشها که از آسمان افتند
صوافی (ع) بالفتح حوادث زمانه
صوان (ع) بهرسه حرکت جامه وتخته که در ان رخت نگهدارند وغلاف کمان بالفتح وتشدید و ار نوعی از سنگ است
صوانی (ع) بالفتح ظرفها وکاسها که منسوب بچینی باشد
صوب (ع) بالفتح فرود آمدن باران وراستی وریختن ومیانه رفتن وطرف وجهت وبهر قبیله پیمت

وزمانه و سنگ سخت
صمات (ع) بالضم خاموش بودن
صماح (ع) بالضم بوي بغل و داغ
صماخ (ع) سوراخ گوش
صماد (ع) بالكسر سربند شيشه
صماري (ع) بفتح وتشديد با دبر
صمامج (ع) بالضم شير ترش و غليظ
صمام (ع) مثل صماد كه گذشت
صمان (ع) بالفتح وتشديد زميني كه درريگستان باشد
صمت (ع) بالفتح خاموشي و خاموش شدن و خاموش بودن
صمج (غ) گداختن تا بستان دماغ را از گرمي
صمحاء (ع) بالكسر والمد زمين سخت
صمحته (ع) بفتحتين قنديل
صمخ (ع) بالفتح چيزي بسوراخ گوش رسانيدن و سخت تافتن آفتاب بر روي كسي
صمخد (ع) بفتح يكم وسكون دوم سوزانيدن آفتاب چيزي را ورسيدن آفتاب بچيزي وبفتحتين سخت شدن روز
صمد (ع) بالفتح آهنگ كردن وبستن سر شيشه و زدن و تاثير سوختگي آفتاب در روي وبفتحتين مهتر آنكه آهنگ با وكنند در مهمات وحاجات وبي نياز و بلند و مردي كه تشنه و گرسنه نشود در جنگ و گروهي كه پيشه ندارد و چيزي دارند كه بدان معيشت كنند
صمده (ع) يعني سرناي
صمر (ع) بفتحتين گنديده شدن گوشت
صمصام (ع) بالفتح تيغ بران كه بازنگردد ونام شمشيريست وآنكه از زخمها بجهد وبالكسر چيزيكه بدان سر شيشه بندند
صمصم (ع) بكسر هر دو صاد مرد درشت و كوتاه و مرد دلير و وسط و ميان قوم و بفتح هر دو صاد بخيل
صمصمه (ع) بكسر گروه
صمعر (ع) بالفتح سخت وسخت زمين
صمغ (ع) معروف آنكه بزبان هندي گوند گويند
صمكمك (ع) بفتحتين وسكون سوم وفتح چهارم سخت و قوي
صمكوك (ع) بفتح يكم وسكون دوم درشت خو وستم گر
صمل (ع) بالفتح زدن بعصا و درشت وسخت شدن چيزي و سيراب شدن درخت و باز ماندن از طعام
صملاخ (ع) بالكسر ريم وچرك گوش
صمم (ع) بالتحريك كر شدن وكري
صموه (ع) بالفتح زره گران و شمشير بران و نام اسپي است
صمول (ع) بفتحتين سخت شدن ودرشت شدن
صمي (ع) بالفتح صيد مرده
صميان (ع) بالفتح سخت و دلير
صميج (ع) بفتحتين منديل
صمير (ع) مرد خشك شده كه از وي بوي عرق آيد
صميل (ع) خشك
صميم (ع) خالص ومغز چيزي واصل چيزي واستخوان كه بدان قوام اعضا است وشدت گرمي و پوست خشك بالاي تخم مرغ ومرد خالص و ميان دل و ميانه هرچيزي واشتر بد خلق و خالص در خير و شر
صن (ع) بالكسر وتشديد نون بول گوزن واول ايام عجوز
صناب (ع) بالكسر يكنوع نانخورش است كه

صلت (ع) بالفتح کشاده پیشانی وچیزی آشکار وهموار وکارد بزرگ ومرد مهرا درکارها وحاجت هاونام مردی است بالکسر دزد بالفتح والضم بشمشیر زدن وریختن انچه درجام باشد وتاختن اسب

صلحا (ع) بضم یکم وفتح دوم نیک کاران

صلخدم (ع) بالفتح اشتر سخت

صلد (ع) بالفتح سریکه ازوی موی برنیاید وخاکی که درو هیچ نروید

صلصال (ع) گل باریک آمیخته وگل خشک خام که هرگاه انگشت بروزنند ازغایت خشکی آواز ازان برآید

صلصل (ع) بالضم هردو صاد بقیه آب درحوض وبقیه روغن وزیت وموی پیشانی اسپ وسفیدی موی ایال اسپ وقدح خورد ونام مرغیست وموضعیست براه مدینه ونام آبی است نزدیک یمامه

صلعاء (ع) بالفتح والمد درختی است که سرهای وشاخهای آن افتاده باشد وسختی زمانه

صلف (ع) بالکسر وبفتحتین لاف زدن وبی بهره شدن زن ازشوی وناباریدن ابر

صلفاء (ع) بالفتح والمد زمین سخت

صلق (ع) بالفتح سخت آواز کردن وبعضا زدن وخوابانیدن زن بدان جماع کردن وگرمی آفتاب بکسی رسیدن وبفتحتین زمین

صلغم بالفتح سخت بدندان گزیده وبرهم زدن دندان ها

صلقه (ع) بالفتح افغان سخت وواقعه ناخوش

صلک (ع) بفتحتین هردو زانو بهم زدن

صلم (ع) بالفتح گوش ازبن بریدن

صلنان (ع) بالفتح اسپ نشان کننده وخرمحکم واستوار

صلواه (ع) دعا ورحمت وامرزش خواستن وعبادت خانهای یهودان

صلوح (ع) بالضم نیکوشدن

صلود (ع) بالضم آوز چقماق بی جستن آتش وهوا ودیگی که دیر بجوش آید وناقه کم شیر ومردی که از ترس بالای کوه رود

صلوغ (ع) بضمتین برآمدن دندان گاو وگوسپند

صله (ع) پیوستن وعطادادن وپیوند وخویشی

صلی (ف) بالفتح بریان کردن وباتش درآوردن ودست باتش گرم کردن وفریب دادن

صلیب (ع) بالفتح سخت وبردار کرده شده وچربی استخوان وچوبی است که ترسایان دارند بفارسی آن را چلیپا گویند وداغی است که بر ران شتر نهند وعلم درازو چهار ستاره است پس نسر وطایر واقع شده وبالضم وفتح لام موضعیست وکوهی

صلیب الفلک (ف) دو خط اند درفلک که باجتماع این هردو خط صورتیکه حاصل شود صلیب الفلک نامند

صلیب الاکبر (ف) مثله

صلیبی (ف) بالفتح زنار دار

صلیب خطی (ف) یعنی خطهای چهارگوشه

صلیعا (ع) عورت مردم که مکشوف باشد وسختی وبلا

صلیف (ع) گرانه کردن وپهنای کردن وچوبی که بر جانب پالان شتر باشد

صلیل (ع) آواز کردن دریا وآواز کردن آهن وآوازی که ازشکم تشنه که روده اش ازتشنگی خشک شده باشد

صم (ع) بالفتح والتشدید میم ناشنودن وبالضم ناشنوندگان وسنگهای سخت بالکسر مرد دلیر وشیر درنده

صماء (ع) بالفتح وتشدید میم زن کر وسختی

صقاع (ع) بالكسر خرقه كه بالاي معجر افكنند وروي بند وانچه ناقه را بدان بيني بند ند
صقال (ع) به تشديد مهرزن وانكه آهن را روشن كند بالكسر شمشير وآينه وشكم وتهيگاه ونگاهداشت وتيمار اسپ
صقالبه (ع) بالفتح مردم صقلاب
صقب (ع) بالفتح دراز از هرچيزي وبچه شتر ماده وستون خانه وستون دراز ميان خانه وزدن كسي را به تمام مشت دست وبلند كردن وبنياد وجزآن وجمع كردن وآواز كردن مرغ وزدن بر چيزي خشك وبفتحتين نزديك شدن ودور شدن
صقبل (ع) بالضم تهيگاه وپهلو وچارپاي سبك وبالفتح وكسر قاف مختلف رفتار واسپ سبك گوشت
صقر (ع) بالفتح جرع وهر مرغي كه شكار كند از باز وشاهين وشير ترش ودوشاب وشكستن هيزم وسنگ وجزان وكرم تافتن افتاب وبفتحتين آبي كه در حوض بماند در آن سنگ وروباه شاشد بالفتح وكسر قاف خرما كه از وي دوشاب سازند
صقراط (ع) بمعني جغرات باشد
صقع (ع) بالفتح سيلي زدن يا بر كسي زدن وبانك كردن خروس وگريستن وبر زمين انداختن ورفتن واز راه ميل كردن يا از راه خبر گرديدن وبفتح قاف هم آمده وشبنم افتادن بر زمين وبالضم كرانه وگوشه زمين وبفتحتين فرو ريختن چاه وافتادن كنارها وسفيد شدن ميانه شراب ومرغ وجزان وانده
صقعب (ع) بالفتح دراز
صقلاب (ع) بالفتح شهريست سرد سير بطرف شمال وبالكسر بسيار خوار وخر سفيد وخر سرخ وشتر بسيار خوار
صقيع (ع) بالفتح مانند برف چيزي كه بر زمين مي افتد از سرما واسپي كه نيم سر او سفيد باشد
صك (ع) بالفتح وتشديد كاف كوفتن وسخت زدن ودر بستن ونامه وقباله وطبق برافكندن
صكاك (ف) بالكسر قباله وبالفتح وتشديد كاف نويسنده قباله
صكيك (ع) ضعيف وناتوان
صل (ع) بالفتح متغير شدن بوي وسختي رسيدن وبالكسر مار خورد كه بروي افسون كار نكند ونام گيا هيست
صلا (ع) بالفتح افروختن آتش براي دفع سرما واوازي كه براي استحضار بطعام كنند وبالكسر بريان
صلاب (ع) بالكسر سختي ها
صلابت (ع) بالفتح سخت شدن
صلات (ع) بكسر جمع صله كه مذكور خواهد شد
صلاح (ع) بالفتح تنگي صدف ونام مكه معظمه وبالكسر با هم آشتي كردن
صلاحيت (ع) بالفتح وتخفيف يا نيكو ونيكوكار بودن
صلادم (ع) بالضم سختي ها
صلاصل (ع) جمع صلصل كه مذكور خواهد شد
صلاقف (ع) بالفتح نان تنگ ونان باريك
صلال (ع) بالكسر باران هاي پراكنده وگياه
صلامت (ع) بالكسر گروه آدميان
صلايق (ع) گوشتهاي بريان ونانهاي تنگ
صلايه (ع) بكسريا يي حطي سنگ زيرين كه بر او بسايند بسنگي ديگر
صلب (ع) بالضم درشت وسخت واستخوان مردم محل نطفه وزمين درشت وبفتح چيزي سخت وپرده از پرده هاي چشم
صلبان (ع) جمع صلب كه گذشت

صفرين (ع) يعني خالي كن
صفصاف (ع) بالفتح درخت بيد
صفصف (ع) بفتح هردو صاد زمين هموار
صفع (ع) طپانچه زدن ومشت زدن برقفاي كسي
صفف (ع) بفتحتين انچه زير زره پوشند
صفق (ع) بالكسر چوب يكطرف در وبالفتح دست برهمديگر زدن تا آواز برآيد ودست بردست كسي زدن در بيع و بيعت وبازگردانيدن وبازكردن تار عود ورباب جنبانيدن وگردانيدن وچشم پوشيدن مرد وبال جنبانيدن مرغ چنانكه آواز برايد ورفتن وحركت دادن باد درخت را وپياله پركردن وشمشير زدن كسي را وكرانه چيزي بالضم وبفتحتين جانب كوه هاوروي كوه ورخساره اسپ وآب زرد كه از چرم نو كه براو آب ريخته باشند
صفقه (ع) بفتح دست زدن خريدار بردست فروشنده بقصد قرار بيع
صفن (ع) بالضم ظرفي از چرم كه دروي آب كنند و وضو سازند و بالفتح پوست خايه مرغ وجز آن وبفتح فا برآمده زردي بفتحتين خوشه باشد وخانه كه زنبور ومانند آن ترتيب دهند براي خود
صفو (ع) بالفتح خالص وبرگزيده
صفوان (ع) بالفتح سنگ هموار ونام مردي است كه منافقان تهمت ام المومنين حضرت عايشه صديقه رضي الله عنها بدان نسبت كرده بودند
صفوته (ع) بالفتح والضم والكسر برگزيده و خالص
صفوح (ع) بالضم كريم وعفوكننده وزن ترك كننده ورخ گردانيده از شوهر وبالضم كم شدن شيرناقه
صفورا (ع) دختركوچك حضرت شعيب صاحب

قاموس گفته كه اين دختر درخانه موسي عم بود مشهور همين است اما از احاديث ظاهر ميشود كه دختر بزرگ بخانه او بود
صفوف (ع) بالفتح جمع صف وناقه كه چند قدح شير دهد بيك دوشيدن
صفوق (ع) بالفتح كوه بلند كه بدان نتوان رفت وكهان نرم وسنگ بزرگ وسخت
صفون (ع) بالضم برسه پا وسم پاي چهارم ايستادن اسپ وبرابر داشتن هردو قدم ونزدن آن بر زمين وبالكسر نام دهي است
صفه (ع) بالضم وتشديد خانه وجاي بلند و پوشش زين
صفه يعقوب (ف) نام شهريست ولايت شام
صفي (ع) بالفتح دوست ويگانه وبرگزيده
صفيح (ع) اسمان وروي هرچيز عريض
صفيحه (ع) شمشير پهن دار وسنگ پهن وروي هرچيز
صفير (ع) بانگ مرغ وبانگ كردن مرغ ومانند آن وبالفتح آواز قلم
صفيف (ع) گوشت بسيخ دركشيده وبرآتش گذاشته جهت بريان كردن وگوشت برآفتاب اندازند تاخشك شود
صفيق (ع) بالفتح جامه صفت بافته كه تنك نبافته باشند وروى سخت كه حيا نداشته باشد
صفين (ع) بالكسر وتشديد فاي مكسور موضعيت نزديك رقه كه بركناره اب فرات كه درانجا جنگ عظيم ميان حضرت اميرالمومنين صلواة الله عليه و با معاويه واقع شده
صفيه (ع) دزن بقيه نام موضعي در راه خيبر ونام دختر يحيي بن قطب
صقار (ع) بالفتح وتشديد قاف سخن چين وبسيار لعنت كننده وكافر ورود شاب فروش

صغرا (ع) بضم اول وسکون دوم والف خورده آن

صغرور (ع) بالفتح خورد آن وبالضم خواری وستم بفتحتین خوار شدن

صغری (ع) بالفتح خورد آن وبالضم خوردتر

صعیره (غ) با غین منقوطه کتاب خورد

صغیف (ع) بالفتح گوشت بریان وگوشت خشک

صف (ع) به تشدید فا صف کشنده و بتخفیف فا مصحف صافی است وقطار بقطار ایستادن وگوشت در سیخ کشیدن و صفه ساختن زمین را و راست کردن شتر قوایم خود را و دوشیدن شیر شتر ماده در دو قدح و سه قدح و باز کردن وکشاده داشتن مرغ بالهای خود را و دبهی است وخطا شدن تیر

صفا (ع) بالفتح پاک و بیغش و سنگ سخت و بزرگ و نام کوهیست

صفات (ع) بالکسر جمع صفت

صفاح (ع) بالکسر جمع صفحه بالضم و تشدید فا سنگ پهناور

صفاد (ع) بالکسر دوال وبند وغل که اسیر را بدان به بندند

صفار (ع) بالفتح گیاه خشک بالضم آواز مرغ وکرم شکم وآب زرد که در شکم جمع شود

صفاق (ع) بالکسر پوست تنک زیر پوست سطبر که بروی موی روید وبالفتح وتشدید فا مرد بسیار سفر وبسیار تصرف در تجارت

صفان (ع) نام شهریست از ماوراالنهر

صفانی (ع) منسوب بصفان از شهر یمن

صفانیان (ع) نام شهریست

صفاهان (ع) بالکسر نام شهریست در زمین فارس

صفایا (ع) بالفتح برگزیده ها و دوستان مخلص وشتران وگوسپندان پر شیر

صفایح (ع) تخته های دروشمشیرهای پهن و سنگهای پهن و تنک و شتران بزرگ کوهان

صفته (ف) چگونگی و نشانه

صفح (ف) بالفتح گوشه چیزی و پهلوی چیزی پهنا و فرو گذاشتن

صفحات (ع) جمع صفحه که می آید

صفحه (ع) بالفتح یکجانب ورق و روی چیزی و رخساره وکاسه بالکسر تندرست شدن و تندرستی

صفحه تیغ (ف) بالفتح یعنی آسمان

صفحه تیغ سحر (ف) آفتاب و روشنی روز

صف خاص تر (ف) صف انبیا علیهم الصلواة

صفد (ع) بالفتح بند کردن و محکم بستن بفتحتین بخشش

صفدر (ع) بفتح یکم و سیوم درنده صف

صفر (ع) بالضم روی و چیزهای خالی و چیزهای زرد بالکسر تهی ودایره که خورد که اهل حساب بجهت حفظ مرتبه عدد مینویسند و بفتحتین خالی شدن و بیماری شکم رنگ زرد کند وکرسنگی و عاقلی و اعتقاد دل و ماهی است از ماه های عرب

صفرا (ع) زهر وخلطی از اخلاط اربعه که آن را تلخه گویند وگیاهی است و نام اسپی و وادیست میان دو حرم و نام دختری حضرت شعیب که در خانه حضرت موسی عم بود

صفرا کردن (ف) یعنی خشم واعراض نمودن

صفرد (ع) بالفتح پرنده

صفرکن (ف) بکسر بمعنی خالی کن

صفرکن این برج (ف) یعنی خالی کننده این برج

صفروار (ف) بکسر خالی واندک

صفره (ع) بالضم زردی و سیاهی و موضعی است وبالفتح گرسنگی وگرسنه

صفریت (ع) وزن عفریت تهیدست و درویش

صریح (ع) بالفتح سخن ظاهر گفتن و اشکارا
صریخ (ع) فریاد خواه و فریاد رس
صریر (ع) بانگ قلم و ملخ و بانگ کردن ایشان
صریع (ع) افگنده و افتاده و تازیانه و چوب
بر درخت خشک شده
صریف (ع) آواز چرخ دلو و بانگ دندان
شتر و شیر خالص و شیر تازه دوشیده
صریم (ع) صبح و شب و پاره از شب و چوبی که
بر دهن بزغاله کنند تا شیر نخورد و زمینی سیاه که
در و چیزی نروید و موضعیست و نام مردی و پاره
از توده ریگ
صریمان (ع) بفتح صبح و شام
صطرخ (ع) بالتحریک نام شهریست در ایران
زمین که تختگاه دارا ابن داراب بود و قبل
لشکرگاه مهتر سلیمان عم آن را اصطرخ هم گویند
صعاصع (ع) متفرقه و پراگنده
صعاق (ع) بالضم آواز سخت و رعد
صعب (ع) بالفتح دشوار و تند و سرکش و شیر
درنده
صعبر (ع) بالفتح درختی است بمنزله صدر
صعد (ع) بالضم نام موضعیست و بفتحتین عذاب
سخت و بالفتح و کسر عین بلند شدن
صعدا (ع) بالضم والمد اه سرد که بر کشیده
شود
صعد صبحگاهی (ف) آوازی و آهی که
بوقت صبح کشند
صعده (ع) بالفتح تیر راست و هموار و زن
راست قامت
صعر (ع) بفتحتین رخسار کج کردن از کبر و بیماری
یست در شتر که گردن او را کج کند
صعرور (ع) بالضم صمغ رقیق درهم پیچیده شود
صعصاع (ع) بالفتح جنبانیدن و پراگنده کردن
صعصعه (ع) بفتح هر دو صاد جنبانیدن و جدا
کردن و پدر قبیله ایست از هوازن
صعف (ف) بالفتح مرغیست کوچک و نوعیست
از شراب که اهل یمن از عسل و انگور سازند
صعفوق (ع) بالفتح لیم و دهیست بیمانه
صعق (ع) بالفتح بیهوش شدن و مردن
و انداختن آسمان صاعقه را
صعقه (ع) بالفتح بیهوش شدن
صعل (ع) بفتحتین خاک نرم و با ریک و بفتح
یکم و سکون دوم شخصی خورد
صعلوک (ع) بالضم محتاج و درویش بوستان
* من و چند صعلوک صحرانورد * بر فتیم قاصد
بدیدار مرد *
صعو (ع) بالفتح مرغیست کوچک مانند کنجشک
صعوبته (ع) بضمتین دشوار شدن
صعود (ع) بالضم بالا بر آمدن و بالفتح بلندی
و کوهیست بدوزخ
صعوه (ع) مثل صعو که گذشت
صعید (ع) خاک یا روی زمین و کوه و شهریست
بمصر و موضعیست نزد یک وادی القری که درانجا
مسجد حضرت پیغمبر صلعم است
صعیق (ع) بالفتح سخت و بی شرم
صغانیان (ع) شهریست بماوراء النهر
صغار (ع) بالکسر خورد آن و بالضم خورد و
بالفتح خواری و ستم
صغانه (ع) بالفتح سازیست معروف معرب
جغانه
صغب (ع) بالفتح خورد سر از مردم و جز آن
صغد (ع) موضعیست در سمرقند که باغهای دل
کش دارد
صغر (ع) بفتحتین و ضم یکم و سکون دوم خوار
شدن

صرارته (ع) بالفتح آنکه حج نکرده باشد

صراط (ع) بکسر راه راست و پلیست که بر سر دوزخ باشد صفت آن در حدیث مسطور است که از موي باریک تر و از شمشیر تیز تر بسین هم آمده

صراع (ع) بالکسر با هم کشتي کردن

صراف (ع) بفتح وتشدید راسره کنندهٔ سیم وزر ودانندهٔ علم صرف و نیز لقب شاعري معروف که سید عضد نام داشت

صراف خزان (ف) یعني آفتاب و باد خزان وفصل خزان

صرام (ع) بالضم سختي وبلا وجنگ و باقي ماندهٔ شیرکه بار دیگر دوشیده شود ومرد قوي و بالفتح والکسر ریزه هاي درخت بریده و بفتح و تشدید راچرم کن

صرایر (ع) بالفتح آواز کردن

صرب (ع) بفتحتین صمغ سرخ وشیرترش

صربه (ع) بالفتح شیرترش

صرجي (ع) بالکسر وبالف مقصوره آبي که بسیار درجایي ایستاده باشد ورنگ وبوي او متغیر شود

صرح (ع) بالفتح قصروبنایي که عالي باشد واشکار کردن چیزي وخالص شدن سرمه وبفتحتین خالص از هر چیزي

صرحته (ع) بالفتح عرصهٔ سرا

صرح ستارگان (ف) یعني لرزش ستاره ها

صرح مرود (ف) یعني آسمان و قصر بناي عالي که بران نرد بان براید

صرخد (ع) بالفتح نام موضعیست

صرخدي (ع) بفتح یکم وسکون دوم نام شرابي است منسوب بصرخد که گذشت

صرد (ع) بالفتح خالص ومحض وبمعني بگذاشتن تیر از اماج

صرداج (ع) بالفتح والکسر زمین سخت

صردان (ع) بضم یکم وفتح دوم دو رگ اند زیر زبان

صرصر (ع) باد سخت وجانوریست وشتران عظیم

صرصرته (ع) بمثل صرارته که گذشت

صرصر کوه پیکر (ف) یعني اسپ وشتر قوي هیکل

صرصره (ع) بانگ باز

صرع (ع) افگندن بر زمین و شعر را دو مصرعه کردن ودرخانه دو طاق گردانیدن وبیماریست معروف

صرعه (ع) بالکسر نوعي از افتادن

صرعی (ع) بالفتح انداختگان

صرف (ع) بالفتح گردانیدن وخرچ کردن وحیله کردن وتوبه کردن ونام علم معروف وافزوني درم بردرم وبکسر شراب خالص

صرفان (ع) بفتح یکم وسکون دوم شب و روز وبفتحتین قلعي ونوعي از خرما

صرف بیجاده رنگ (ف) یعني مي زعفراني

صرفه (ع) بالفتح ستاره ایست روشن وآن منزل قمراست وافزوني وگردانیدن چرب

صرفه بردن (ف) یعني نفع بردن وسبقت کردن

صرم (ع) بفتح معرب چرم وبریدن سخن را وقطع کردن وبریدن درخت خرما وجزآن وبضم بریدگي وکوتاهي وبالکسر جماعت مردم وموزه نعل دار

صرمه (ع) بالکسر گله شتر از بست تاسي وپاره از ابر ونام مرد یست

صرواح (ع) بالکسر نام قلعي است دریمن

صروح (ع) بالکسر زمین سخت وهموار

صروب (ع) بالضم بلا

صروم (ع) بالفتح شمشیر ومرد قوي در برندگي

صره (ع) بالضم والتشدید همیان کیسه وبالفتح آواز سخت

صدرة (ع) بالضم سرسينه و پيراهن خورده كه سينه را بپوشد و بفتح صد نوع وصد راه

صدر خجند (ع) خواجه خجند و پشت رو

صدع (ع) بالفتح شكافتن چيزي راكه دوپاره شود واهنگ كردن بسوي كسي جهت گرم ورسانيدن كار بموقع خود وسخن حق اشكار گفتن بالكسر جماعته از مردم و بفتحتين جوان وقوي آز اهو وبزكوهي و شتر و مانند آن

صدغ (ع) دوش بدوش وبرابر رفتن باكسي وگردانيدن ازكاري وبالضم ميان چشم وگوش

صدف (ع) بفتحتين گوش ماهي ان خانه مرواريد است وكرانه كوه و چيزي بلند

صدف اتشين (ف) يعني افتاب

صدف روز (ف) مثله

صدف صبح (ف) يعني افتاب

صدف فلك (ف) يعني آفتاب و شكليست كه جانب شمال از بينج ستاره و بنات النعش وسه ستاره ديگر كه بصورت صدف نمايند

صدف گون ساغر (ف) يعني پياله بلور

صدف مشك رنگ (ف) يعني آسمان

صدق (ع) بالكسر راست گفتن در اصطلاح سالكان صدق آنست كه هرچه داري بتها كي

صدقه (ع) بفتحتين انچه در راه خدايتعالى دهد بفتح يكم وضم دوم پيمان و مهر زن

صدم (ع) بالفتح كوفتن وزدن چيزي سخت بچيزي سخت وباز داشتن

صدمرصود (ف) عمارتي مخصوص كه براي ديدن ساعت منجمان راست كنند

صدمه (ع) بالفتح يك نوبت بهم ديگر كوفتن و آسيب رسانيدن

صد وچهارده عقد (ف) يعني صد وچهارده سوره قران

صدود (ع) بالضم روگردانيدن وبالفتح بسيار گردانيده

صدوع (ع) بضمتين ميل كردن

صدوف (ع) بالضم بازگشتن و ميل كردن بالفتح زنيكه بسوي كسي رو كند وبازگرداند

صدوق (ع) بالفتح راست گو

صد هزار ربيذق (ف) يعني ستارگان

صدي (ع) بفتحتين بوم نر و آواز كوه وگنبد و جز آن و مرد لطيف تن

صديان (ع) بياي حطي تشنه

صديد (ع) زرد آب جراحت وآب گرم جوشانده شود و غليظ

صديع (ع) بالفتح صبح ورمه گوسپنده ورمه اشتر

صديع (ع) بالفتح ضعيف

صديف (ع) سيم و شراب

صديق (ع) بالفتح دوست و دوستان بالكسر و تشديد دال بسيار راست گو ولقب خليفه اول است رضي الله عنه

صديقه (ع) بالكسر والتشديد عايشه رضي الله عنها

صر (ع) بكسر وتشديد را سرما و سختي باد سخت تر

صراح (ع) بالفتح والضم خالص وبالضم والكسر روبروشدن وشرابي كه بآب نيا ميخته باشند وبالضم نام كتابيست در فن لغت

صراحي (ع) يعني آوند شراب

صراحيه (ع) بالضم مثله

صراخ (ع) آواز و فرياد

صران (ع) بالضم ابر تنك بي باران

صرار (ع) بالكسر بند پستان شتر ماده ونام كوهيست و موضعي است بمدينه و جاهاي بلند و واديست بحجاز

صحون (ع) بالفتح ماده شتر
صحها (ع) بالفتح گرد آلود ونام گیاهیست
صحی (ع) بالفتح نیکوکردن وصلح کردن میان قوم وطبق بزرگ ودادن چیزی ومیان خانه وبیابان
صحنا (ع) بالکسر نانخورشی است که از ماهی سازند
صحن ارم (ق) یعنی باغ
صحن دو رنگ (ف) یعنی زمانه بعلاقه روز وشب
صحن شیم (ف) صفحه کاغذ وقرص قمر
صحن عظیم (ق) یعنی زمین
صحیح (ع) بالفتح درست وپاک شدن از عیب وراه سخت
صحیفه (ع) بالفتح نامه ومصحف مجید ونام تخته دل
صحیفه رخ زرد (ف) برگ درختان خزان
صخد (ع) بالفتح سوختن آفتاب چیزیرا وآواز کردن مرغ وخر وبفتحتین سخت گرم شدن آتش
صخر (ع) بخای معجمه وبفتح سنگ بزرگ ونام شخصی
صخره (ع) بالفتح وباخای منقوطه سنگی است بزرگ در بیت المقدس بالضم رنگ سرخ و زرد وموضعیست از سنگستان
صخره چینی (ف) بالفتح وباجیم پارسی نام دیویست که انگشترین مهتر سلیمان عم کم کرده بود آن را دیو سفید هم میگویند
صخره زضها (ع) بالفتح آن سنگ که در شب معراج سرور صلعم بروی آن رفتند و از ان بر پشت براق سوار شدند
صخود (ع) بالضم شنیدن وبالفتح سخت از سنگ
صد (ع) بفتح وتشدید دال باز داشتن و بر گردانیدن وبضم روی خانه و کوه وبکسر مهتر وبزرگ

صدا (ع) بفتحتین مرد لطیف جسم بالفتح آواز کوه وکبند وامثال آن وتشنگی وتن مرده و مرغیست که بپارسی بوم خوانند بالفتح والمد زنگار گرفتن وبضم قبیله ایست به یمن
صدار (ع) بالکسر پرده که زنان به پوشند بضم وتشدید یه ماروجانور یست
صدار (ع) بالکسر پیراهن خورد وداغی که بر سینه شتر نهند بحسب نشان و رسنیکه در سینه شتر باشد وبالضم موضعیست نزدیک مدینه
صدارته (ع) بالفتح بالا نشین شدن
صداع (ع) بالضم درد سر بالفتح بزکوهی
صداغ (ع) بالکسر نشانه که در ما بین چشم وگوش باشد
صداق (ع) بالفتح والکسر مهر زن
صداقه (ع) بالفتح دوستی داشتن
صدام (ع) بالکسر بیماریست که در سر ستور میشود عوام بضم صاد گویند لیکن شنیده نشده اگرچه قیاس همین است
صدایا (ع) بالفتح زن تشنه
صد برگ (ف) باکاف فارسی نام گلی است مشهور
صد پیوند (ف) گیاهیست که بتازی عصا الراعی گویند
صدح (ع) بالفتح بلندی وآواز بلند کردن مرغ وبفتحتین علم وجای خالی و پشته ریگ خورد وسنگ لاخ و میوه ایست سرخ تر از عناب
صدحه (ع) بالفتح والضم وفتحتین مهره که زنان بدان افسون کنند مرد آنرا
صدد (ع) بفتحتین نزدیکی وبرابری چیزی بمعنی پی هم آید چنانچه گویند فلانی در صدد این است
صدر (ع) بالفتح سینه و اول وبالای هرچیز وبالا نشین وپیشگاه خانه وبفتحتین بازگشت از آب

و بالفتح بول وسرگين وشهريست بمغرب

صبع (ع) بالفتح اشارت كردن با نگشت و دلالت كردن كسي را بانگشت سوي كسي وانگشت بركنار كوزه نهادن واز طرف ديگر آب دران كوزه ريختن

صبعوي (ع) باران تا بستاني

صبغ (ع) بالفتح رنگ كردن

صبغة الله (ع) رنگ خدا مراد از و دين خدا است

صبغه (ع) رنگ دين وملت

صبو (ع) بالفتح وبفتحتين وتشديد واو نادانى و ميل كردن بكودكى وو زيدن باد صبا

صبوح (ع) بالفتح شراب بامداد ودر بامداد بجاي رفتن

صبوحي (ع) بالفتح شراب صبح گاهي

صبور (ع) بالفتح برد باري وشكيبا ونامبست از نامهاي خدا يتعالي

صبوغ (ع) بالفتح پرشدن پستان وخوشرنگ شدن

صبوه (ع) بالفتح آرزومند شدن وميل كردن ونادانى وقت جوانى

صبي (ع) بالفتح والتشديد با كودك كه از شير باز نشده باشد ومردمك چشم واستخوان ما بين نرمه گوش وتيزي شمشير وجز آن وسردار قوم

صبيان (ع) بالكسر كودكان وبضم هم آمده

صبيب (ع) بالفتح معصفر وبرف وخون و عرق درختى است وآب برگ كنجد وعصاره برگ حنا وعصاره بقم وشهد خوب وطرف شمشير وموضعي است

صبيح (ع) بفتح خوب وجميل

صته (ع) بالفتح وتشديد تا كوفتن وآسيب كه هندش ذهگيره كرينه

صج (ع) بالفتح وتشديد جيم آواز زدن آهن بر يكد گر

صحا (ع) بفتح علامت صحيح كه برخطوط وجز آن كنند

صحاب (ع) يار شدن وياران بتشديد با بانگ كردن وفرياد كننده بفتحتين شير ترش وصهغي است سرخ وجمع كردن شير در مشك تا ترش شود و نگاهداشتن بول وبضم شيرهاي ترش

صحابه (ع) يار وهميشگي وياري داشتن وياران

صحاح (ع) بالفتح تندرستي شدن وپاك شدن از عيب بالكسر جمع ونام كتابى است در لغت

صحاصح (ع) بفتح يكم وكسر چهارم جايهاي هموار وسخنهاي باطل

صحاف (ع) بالكسر جاهاي جمع شدن آب بفتح وتشديد حاكتاب فروش

صحب (ع) بالفتح ياران

صحبا (ع) بفتح شراب سرخ

صحبان (ع) بالضم ياران

صحبته (ع) بالضم ياري

صحته (ع) بالكسر تندرست شدن وپاك شدن از عيب

صحر (ف) بالفتح پختن ورسيدن گرمي آفتاب بدماغ ونام زني است

صحرا (ع) زمين هموار

صحراي سيم (ف) بعني صبح صادق

صحراي قدسى (ف) يعنى عالم لاهوت

صحصاح (ع) زمين هموار

صحصح (ع) بفتح هردو صاد مثله

صحل (ع) بفتحتين گلوگرفتگي

صحو (ع) بالفتح هوشياري وواشدن آبر وگذاشتن كودكى وگذاشتن چيزي باطل

صانون (ع) معروف اهل هند و عرب همه
خلایق صابون گویند
صای (ع) بانگ کردن گنجشک و موش و پیل
وخوک
صایب (ع) رسنده وفرود آینده وصاحب یار و
خداوند وزیر ونام مردی
صایت (ع) آوازکننده
صایف (ف) تابستان و گوسپند بسیار پشم
صایغه (ع) تپ گرم وعزاکنندگان شهر روم
صایل (ع) حمله کننده
صب (ع) بفتح وتشدید با ریختن و ریخته
شدن آب وآبریزان وعاشق و بضم آنچه ریخته
شود از طعام وجز آن و باران سیاه
صبا (ع) بالفتح بادیکه از طرف مشرق وزد
بالکسر کودکی بالفتح وبهمزه بازی کردن باکودکان
صباح (ع) بالفتح بامداد شدن و بامداد وخوب
صورت و به تشدید با صاحب حسن و شعله قندیل و
نام مردی
صباح اثهار (ف) یعنی ماه نو
صباحت (ع) بالفتح خوبی وجمال
صباح جواهر (ف) یعنی آفتاب
صباح کنان (ف) صباح الخیرگویان
صباخ (ع) نام پادشاه یمن ومبارز لشکر کیخسرو
صبار (ع) بالکسر راستی و صبر کردن با هم و
بار درختی است ترش بضم و تشدید با و تخفیف
آن تمر هندی
صارته (ع) به تشدید را سختی سرما بزمستان
وبضم وتخفیف را نیک راگویند
صباغ (ع) بالکسر نان خورشها وانچه بدان رنگ
کرده شود بفتح و تشدید با رنگ زرد
صبابهٔ (ع) بالضم بقیه آب ظرف و بالفتح گرمی
و سوزش عشق و دل تنگی از عشق و شوق و نام

دیوانی است
صبب (ع) بالفتح ریزانیدن وآرزومند شدن
و مرد عاشق
صبته (ف) بضم و تشدید باکلهٔ ازاسپ وبقیه
آب در ظرف و پاره از هرچیزی
صبح (ف) بالضم بامداد ویا اول روز وبفتحتین
درخشندگی آهن
صبحان (ف) آنکه در بامداد شراب خورند
صبح اولین (ف) یعنی صبح کاذب
صبح دل (ف) متقی وپرهیزگار وصاف دل
صبح دم (ف) وقت صبح
صبح دوم (ف) یعنی صبح صادق
صبح راست (ف) مثله
صبح روان (ف) یعنی جوانی
صبح ستاره نمای (ف) عبارت از تیغ صفا
وظاهر
صبح قیامت (ف) یعنی روز قیامت
صبح ملمع نقاب (ف) یعنی صبح کاذب
صبح نخست (ف) مثله
صبح نخستین (ف) یعنی کاذب
صبح نشینان (ف) یعنی صبح خیزان
صبحه (ع) بالفتح والضم بامداد
صبحی (ع) بالفتح وبالف مقصوره زنیکه در
صباح شرب کند
صبر (ع) بفتح شکیبای کردن و بند کردن کسی را
وسردار قوم وکوه وابر سفید که نبارد بالکسر
والضم کرانه وناحیه چیزی وبالضم قبیله و بالضم
و بفتحتین زمین سنگ ریزه و بفتحتین شتر وبالفتح
والکسر گیاهی است بغایت تلخ
صبر سقوطری (ع) داروییست تلخ آن سرد
تر است
صبریه (ع) بالضم انبار غلهٔ ناپیموده ناسنجیده

صاحب قران (ف) و آنکه در سال ولادت او زحل ومشتري را قران بوده باشد واين قران بعد از سالهاي بسيار ميشود و آن پادشاه سعادتمند و دير سال باظفر بود

صاحب كاني (ف) نام مردي صاحب فضايل كه منصب وزارت داشت

صاحب كف بيضا (ف) حضرت موسي عليه السلام

صاحبه (ع) زن منكوحه

صاخر (ع) بمعني سخت دل

صاخه (ع) به تشديد خا آواز روز قيامت كه گوش را كر سازد

صاد (ع) حرف معروف و مس

صادر (ع) بازگردنده و راه بازگشت از آب وظاهر و پيدا شونده

صادق (ع) راست گوينده و لقب حضرت اسمعيل پيغمبر عليه السلام

صادي (ع) تشنه

صار (ع) نشتر و بضم ميوه درختي است كه طعم او به ترشي خرماي هندي ماند

صارة (ع) به تشديد را حاجت و تشنگي

صارن (ع) تيريكه از اماج گذشته باشد

صاروج (ع) آهك آميخته با خاكستر خشت وغير آن كه در عمارت بكار برند و كاه گل

صارم (ع) شمشير برنده و مرد دلير

صاري (ع) صلاح

صاع (ع) پيمانه چهار مني و پيمانه ايست كه در آن سيزده آثار گندم گنجد و او و تيز كنايت از آفتاب

صاع زر يوسف (ف) يعني آفتاب

صاع عهد (ف) معروف و نيز كنايت از آفتاب

صاعقه (ع) پاره آتش كه از آسمان بيافتد

سخت افتد

صاغر (ع) خواري و راضي بخواري و ستم و پياله كه پارسيان بسيمين استعمال كرده اند و نيز نام مردي

صاف (ع) بالتشديد صف زننده و بالتخفيف گوسپند بسيار پشم

صافات (ع) صف زدگان مراد از آن كه در قرآن مجيد آمده است فرشتگانند كه در بارگاه الهي صف زده ايستاده اند

صافر (ع) هر مرغيكه شكار نكند

صافن (ع) رگ ساق و اسپيكه بر سه پا و كناره سم چهارم ايستد

صافنات (ع) اسپان كه بر سه پا و سم چهارم ايستاده شونده

صافي (ع) صاف و بيغش و ستاره پرست

صاقور (ع) تير بزرگ سنگ شكاف

صال (ع) حمله كردن

صالب (ع) تپ گرم با لرزه وخلاف و ناقص

صالح (ع) نيك و نيكوكار

صالحه (ع) نيكي و اعمال نيك و زن كه بصلاح آراسته باشد و نام كوهيست در دمشق

صالحيه (ع) محله ايست در بغداد و دهيست به بغداد و به دمشق و مصر

صاله (ع) سختي زمانه و حمله بردن شتر بر كسي براي كشتي

صالي (ع) اسپ كميت يا اشقر كه سفيدي غالب باشد

صام (ع) بالفتح و سكون همزه دلالت كردن كسي را بر كسي و بفتحتين بسيار خوردن آب

صامت (ع) خاموش و زر و سيم مضروب

صامغ (ع) طرف دهن

صامل (ع) خشك

صانع (ع) پيشه ور و آفريننده

شیناب (ف) باول مکسور ویای مجهول کهلنی باشد وشنا کردن در آب
شیوا (ف) بالکسر فصیح
شیوازبان (ف) بالکسر و با یای فارسی یعنی فصیح
شیوان (ف) یعنی شیفته ودیوانه
شیوانیدن (ف) مثله
شیوب (ع) بالضم برافروختن آتش وکارزار و بالفتح انچه بوی آتش افروزند ونیکی کننده وبدی کننده واسپی که هرچند و دست بردارد
شیور (ف) بیای پارسی مشدد وبغیر یای نوعی ازمزامیرعلم خانه بادشاه که در وقت سواری نوازند
شیون (ف) نالهٔ وفغان بود که درهنگام مصیبت ومحنت کنند
شیوه (ف) باول مکسور ویای معروف ناز وکرشمه وطرز وروش وطریق وهنر
شیویدن (ف) شیفته شدن ودیوانه گشتن
شیهه (ف) بالکسر اواز سم اسپ

باب الصاد

ص (ع) سوره از قران واسم قران واسم خدا یتعالی وصفائی محبت دوستان وصورت معجزه وصانع ازل وابد وصادق الوعده
صاب (ف) بسیار آشامیدن ودرختی تلخ
صابته (ع) آرزوی عشق وباقی آب در حوض بالفتح سخت آرزومند شدن
صابر (ع) شکیبائی کننده
صابی (ع) میل کننده وکیش بکیش شونده
صاجی (ع) معروف وجامه پست مخطط
صاح (ع) آواز وفریاد
صاحب (ع) یار وخداوند چیزی
صاحب التاج (ف) خورشید وپادشاه ومریخ
صاحب الحوت (ف) یعنی ماهی یونس
صاحب المعراج (ف) یعنی حضرت رسالت پناه صلعم
صاحب امضا (ف) یعنی وزیر
صاحب جانی (ف) عیسی علیه السلام
صاحب چرخ (ف) یعنی خداوند نجوم
صاحب جوز (ف) یعنی دبیر فلک
صاحب حیر (ف) یعنی حجاب ونقاب
صاحب خاطران (ف) خوش طبعان وشاعران
صاحب خطران (ف) ملوک ومشاهیر
صاحب دارا (ف) نام شاعری معروف
صاحب رای (ف) یعنی ابوعلی سینا گویند که وزیر فخرالدوله بود در اصطلاح صاحب وزیر را گویند
صاحب سفران خطا فلاک (ف) یعنی سیارات
صاحب سنگ (ف) طامع ولایم وعنایت وصاحب قدر
صاحب شبدیز (ف) یعنی ماه نو که صاحب شب تاراست ونام اسپی از اسپان شیرین
صاحب صفین (ف) بکسر صاد دوم و تشدید فا حضرت علی ابن ابی طالب رضی الله عنهما
صاحب عیاد (ف) نام وزیری که بغایت دانا وعاقل بود
صاحب عین ویران (ف) یعنی برج ثور وپادشاه بحر وبر وپادشاه داقلیم وآنکه در سال ولادت او زحل ومشتری اقران بوده باشد
صاحب فصل الخطاب (ف) حضرت مهتر داود علیه السلام ونیزنام نسخه که از تصنیف اوست

شیرویه (ف) پسر هرمز
شیره (ف) بالکسر افشرده که بعربی عصاره گویند و شربت قند و مانند آن و خوانیست مانند چوکی
شیره گیاه (ف) نام گیاهی است
شیري (ف) بالکسر و بالف مقصوره چوب سیاه که از وي کاسه ها سازند
شیرین (ف) معروف معشوقه فرهاد و منکوحه خسرو
شیرین نقاب (ف) شهد شکر و آب شربت
شیرینه (ف) مثل شیرونه که گذشت
شیز (ف) بالکسر چوب سیاه که از آن کاسها سازند بعضي ابنوس گفته اند
شیزاوز (ف) لقب بهرام گور
شیشاک (ف) باول مکسور و یای معروف گوسپند یک ساله را گویند
شیشک (ف) مثله
شیشله (ف) باول مکسور و یاي معروف وشین مقوطه مفتوح سست و بي قوت وبتازي شل نامند
شیشم (ف) مثله
شیشو (ف) مرغیست ضعیف آن را تیهو گویند
شیشه باز (ف) بمعني حقه باز و آفتاب
شیشه حلبی (ف) پیاله که در حلب سازد و آن نام جائي است که در انجا بغایت لطیف شود
شیشه خون ناب (ف) یعني فلک
شیشه ساعت شیت (ف) بعني از آلات منجمان که در روزي وشبي که ابر باشد بدان ضبط ساعت کنند
شیشه مه (ف) یعني فلک وقیل همان مه
شیص (ع) بالکسر خرماي که استخوان سخت داشته باشد و نام مردي است ونوعي از ماهي
شیط (ع) بالفتح هلاک شدن و تمام قیمت کرده شدن اشتر وقهار و آمیختن خون بچیزي و باطل
شدن وسوختن روغن وجوشانیدن دیگ وچسپیدن
شیطان (ع) معروف وآن را شهرالرسول گویند
شیطرج (ع) بالکسر نام گیاهیست که هندش چسته نامند
شیع (ع) بالفتح اشکاره شدن و فاش شدن مقدار و اندازه و بچه شیر درنده
شیعه (ع) بالکسر اتباع وانصار وگروه جداگانه در عرف این اسم بر جمعیکه دوست دارند علي ابن ابي طالب و فرزندان آنجناب صلوات الله علیهم را استعمال کنند
شیفتن (ف) یعني دیوانگي وبرهنگي
شیفتگي (ف) مثله
شیفته (ف) یعني دنیا
شیک (ف) بالفتح سکون یاي سست ودست وپاي که دران قوت نباشد
شیکار (ف) باول مکسور و یاي معروف کار فرمودن باشد بي اجرت و مزد
شیلان (ف) بالکسر و بایاي فارسي خوردن طعام
شیلانجي (ف) آنکه سامان بزرگوسپند که در باورچي خانه ملوک کشته میشوند با و تعلق داشته باشد
شیلونه (ف) باول مکسور و یاي مجهول لاک پشت بود آن را باخه گویند
شیم (ف) بالکسر نام رودیست و نیز ماهي درم وار که بر پشت نقطهاي سفید دارد بعضي گفته اند که ان ماهي یونس بود
شیمه (ع) بالکسر خلق و خوي و خاک
شین (ف) عیب که ادي و حرفي معروف وتنگ و درخت برخار و بسیار شگوفه دار و نشیننده و امراز نشستن

پسر کودرز

شیده (ف) مثل شیده که کذشت

شیذر (ف) بالکسر نامی است از نامهای باری تعالی عزاسمه

شیر (ف) باول مکسور ویای مجهول معروف وبرج اسد

شیراز (ف) نام شهری است مشهور ودوغی را کویند

شیر آسمانی (ف) یعنی برج اسد

شیر اکبر (ف) یعنی محمد بن علی رضی الله عنهما

شیران پولادخای (ف) یعنی بهادران وبرزور

شیراندار (ف) بیای تازی پرپستان بیای پارسی معروف

شیربا (ف) یعنی شیربرنج

شیرباز (ف) یعنی حقه باز و آفتاب

شیربها (ف) زر وجواهر که ازجانب داماد بخانه عروس فرستند

شیرج (ف) روغن تازه ازکنجد

شیرجامه (ف) بالکسر وبا یای معروف پستانی وپیاله که شیره دران کنند

شیرحق (ف) یعنی حضرت امیرالمومنین علی کرم الله وجهه

شیردان (ف) بالکسر وبایای تازی کوشتی که ازان شیر آید ونیز اونده شیر ونام طعامی

شیردانی (ف) کوشتی مجرب که هندش کهری نامند

شیردل (ف) معروف

شیردوشه (ف) ظرفیکه دران شیر دوشند

شیرزدکان (ف) آنانکه وقت بچکی شیر سیر نخورده باشند

شیرزنه (ف) چوبی باشدکه بدان ماست زنند تا مسکه ودوغ از هم جدا شود

شیر سپهر (ف) یعنی برج اسد

شیرسوار (ف) باراي موقوف یعنی افتاب

شیرسیستان (ف) یعنی رستم

شیرشادروان (ف) یعنی صورت شیرکه بر جامخانه بافند

شیرشرزه غاب (ف) یعنی حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه

شیرشنکرف کون (ف) یعنی می انکوری

شیرطاقی (ف) بی بدل ومتفرد بودن

شیرک (ف) یعنی دلیر

شیرکردون (ف) یعنی برج اسد

شیرک ساختن (ف) یعنی دل دادن ودلیری کردن

شیرکیاه (ف) نام کیاهیست که چون آنرا بشکند ازان شیره سفید مانند شیر براید

شیرکیر (ف) نیم مست راکویند ونام روزی است

شیرکیری (ف) مثله

شیرماهی (ف) بیای پارسی ماهی است بزرک ولذیذ

شیرمردان (ف) معروف وسالک

شیرمرغ (ف) یعنی محال بجهت انکه مرغان شیر ندارند

شیرمکس (ف) یعنی عنکبوت خورد که مکس را میکیرد

شیرینک (ف) مصغر شیرین وجوشش که بررو واندام طفلان پدید آید

شیرونه (ف) نوعی از علت وآفتیکه بکشت زار رسد وجزآن بعضی کفته اند علتی است که در پای اسپ عارض کردد

صوري و معنوي عبور نموده بمقام توحید رسیده باشد

شهور (ع) جمع شهر

شهوق (ع) بلند شدن

شهي (ف) بالفتح بمعنی پادشاهست و نام ادوی و هرچیز شیرین را خوانند و نیز از زوکرده شده طعام

شهیان (ف) بالضم شعلهاي آتش

شهیاي (ع) اسپ و شتر

شهید (ع) معروف و گواه و حاضر و نامیست از نامهاي حق تعالي

شهیره (ف) بالفتح زن سخت پیر

شهیق (ع) بالفتح اخرین آواز خر و دم در کشیدن

شهیل (ع) بفتحتین میش چشم بودن

شهیم (ع) بالفتح گیاهیست که درمیان گندم روید

شهین (ع) نام شهریست

شي (ع) بالفتح چیز اشیا جمع وي

شیاب (ع) بالکسر انچه بچیزی آمیخته شده باشد

شیاح (ع) بالکسر در کاري کوشش کردن و پرهیزیدن

شیار (ف) بالکسر زمین زراعت که یکبار و آهن شکافته باشند

شیاریدن (ف) زمین را شکافتن براي تخم ریزي و تراویدن جراحت

شیاق (ع) بالکسر بستن طناب و در آویختن

شیان (ف) بالکسر جزا و مکافات و پاداش نیکي و بدي

شیافي (ف) بمعنی شاني که گذشت

شیب (ع) بالفتح موي سفید و سفیدي مو بالکسر دوال تازیانه و در فارسي نشیب ضد فراز و بمعني مدهوش و نیز نام کوهیست

شیبا (ف) یعني شیفته و دیوانه

شیب پالا (ف) بکسر شین و باي دوم پارسي ظرف مسي که ته آن پر سوراخ باشد مثل کفگیر آن را بر سر دیگ نهاده شیره و ترشي و روغن را صاف کنند

شیب بلا (ف) یعني دنیا

شیبان (ف) مثل سیبا که گذشت و نیز نام شهریست

شیبد (ف) مثله

شیبدن (ف) شیفته شدن و دیوانه گشتن

شیپور (ف) بالفتح و با باي پارسي مضموم ناي رومي که در حربگاه نوازند

شیت (ع) بفتح یکم و کسر دوم اسپ پس آینده و رنگ و نشان ستور و اسپ

شیتمت (ع) مفلح قوم

شیث (ع) بالکسر نام پیغمبریست

شیح (ع) بالکسر مرد کوشنده و نام گیاهست

شیدخ (ع) مرد سرشکسته و میخ سرشکسته

شیخ (ع) پیر و خواجه و انکه سن پیري در وظاهر شود و یا آنکه از پنجاه سال گذشته باشد و بهشتاد نرسیده بالفتح آواز دوشیدن شیر

شیخ نجدي (ع) لقب شیطان

شید (ف) بالکسر چیزي بسیار روشني را گویند بتازي کثیر الشعاع و نامي است از نامهاي نیر اعظم و نام پسر افراسیاب و بفتح فریب و دروغ

شیدا (ف) اشفته و دیوانه

شیدانه (ف) بالکسر میوه ایست مانند کنار که بتازیش عناب خوانند

شیدائي (ف) دیوانگي و آشفتگي

شیدوش (ف) بالکسر و باوا و فارسي نام

صلی الله علیه و سلم

شهداره (ف) مثل شهداره که گذشت

شهر (ع) بالفتح اشکارا کردن و شمشیر برکشیدن از نیام ونیز مشهور و هلال

شهر ارامی (ف) افرین که عوام آمین بندی گویند

شهر ازان (ف) نام بادشاهی است

شهر ازانیه (ف) بالفتح نام شهریست که آرد شیربن شیرویه باد شاه انجا را بر هز کشته ان شهر را متصرف گشت

شهر آشوب (ف) بالفتح یعني از حسن و جمال شهر آشوب و آفت دهر بود

شهراه (ف) بمعني شاه راه که گذشت

شهرب (ع) عجوز الکثیره

شهربز (ف) نام شهریست نواحي سمرقند

شهربند (ف) یعنی بند خانه

شهر روا (ف) زر و سیم که در شهر رایج باشد

شهرستان (ف) حصاري را گویند و زمنی که اباد بود

شهرناز (ف) نام خواهر جمشید زن ضحاک

شهروا (ف) با ول مفتوح وثانی زده زر ناسره که یکي از ملوك در ملک خود بروز وتعدي رایج ساخت

شهرود (ف) بالفتح وبا واو فارسي خانه بزرگ ورودخانه ایست ونام شهریست در ملک عراق ونام سازي باشد ونام صوتی از علم موسقی

شهروزه (ف) گداي حریص که تردد بسیار کند

شهریار (ف) باسوم موقوف بادشاه روزگار ومطلق بادشاه وگروهی نوشیروان راگفتندي

شهریاري (ف) یعنی بادشاهي

شهریده (ف) باول مفتوح بثاني زده پراگنده وپریشان شده وازهم پاشیده

شهریر (ف) ماه فارسیان وروز چهارم از هر ماه بحذف واو وباواو هم آمده

شهریور (ف) مدت ماندن آفتاب در برج سنبله

شهزور (ف) بالفتح نام شهري است

شهقه (ع) بالفتح نعره زدن

شهق (ع) بالفتح بلندي

شهکار (ف) یعني فریب ودغاي عظیم

شهلا (ع) نوعي از نرگس که او را بچشم تشبیه کنند

شهلان (ف) بالفتح کوهیست

شهلنگ (ف) بفتح وکاف فارسي شفتالو

شهله (ع) بفتح گوشتي چرب مثل سرسینه وامثال آن

شهلیده (ف) مثل شهریده که گذشت

شهم (ع) بالفتح مرد جلد و تیز فهم و اسپ تیز رفتار و توانا و پشواي نافذ الحکم و ترسانیدن

شهناي (ف) شاه ناي باشد و آن را سرنا و سرناي خوانند

شهنشاه (ف) بمعني شهریار که مرقوم شد

شهنشاه فلک (ف) یعني آفتاب

شهنشه (ف) آنکه بادشاهان دیگران بادشاه شونه گفته اند اطلاق این لفظ بغیر خدا درست نیست اما شعرا در شعر استعمال بغیر خدا کرده اند

شهوآن (ع) بالفتح آرزوکننده چیزي

شهوت (ع) بالفتح آرزو و آرزوي طعام و آرزوی جمع کردن

شهود (ع) بالضم حاضر شدن و حاضر شدگان وگواهان و در اصطلاح سالکان رویت حق است بحق یعني کاملیکه از مراتب کثرات موهومات

فارسی اسپ تیز رو

شول (ف) بالضم و باواو فارسی امر شولیدن و اشتر ماده خشک پستان بعد هفت ماه میرد

شولان (ف) باول مفتوح بثانی زده کهند باشد

شولک (ف) باول مفتوح ومضموم و واو مجهول ولام مفتوح اسپ جلد وتند وتیز رفتار را گویند

شوله (ف) بالفتح دم کژدم که برداشته باشد ودو ستاره که بردم برج عقرب واقع شده و آن منزله قمر است ونام زنی است نادان

شولیدن (ف) بالضم متحیر و درمانده نشستن

شوم (ع) بالضم چیزهای سیاه ونامبارک وسیاهان

شومز (ف) باول مضموم وواو مجهول زمینی بود که بهجت زراعت آراسته باشد

شومزیدن (ف) بالضم زراعت کردن

شومیزه (ف) مثل شومز که گذشت

شونق (ع) بالفتح اسپ سیاه که هرچهار پای او سفید باشد

شونیز (ف) بالضم سیاه دانه

شوه (ف) بالفتح زشت شدن روی وبفتحتین درازی کردن وکوتاهی آن

شوهاء (ف) بالفتح زن بدشکل وزشت رو وزن خوب رو و اسپ نیک و فراخ دهن و بینی و کوچک دهن

شوی (ف) بفتح یکم وکسر دوم چیزی حقیر، و بکسرتین آنکه هند سوی نامند ودر عربی دستها و پاها وسر مردم وپوست رامیکشد چون مقناطیس که آهن را جذب کند

شویت (ف) بفتح یکم وکسر دوم پراگنده

شوید (ف) وزن نوید سبزه ایست که هند ش سوده خوانند بفتح نام چارپایه است

شویزه (ف) نام مقامی و نام مسجدی

شه (ف) گشت کردن شاه شطرنج و بمعنی نفع و سر آمده و با اول مضموم کلمه ایست در محل تعریف وکراهت گویند

شهاب (ع) بالفتح شیر یکه دو حصه آب باشد و آب اندک بالضم بسیار آب بالکسر نام ستاره و شعلهٔ از آتش بلند شده

شهادت (ع) بالفتح گواهی وقصد گواهی دادن وخبر درشت وگواهی راست و شهید شدن ودر اصطلاح سالکان مطلق عالم

شهادت پرسته (ف) شهادت مخلصانه

شهاق (ع) بالضم گری دیدن گره در سینه ونام کوهیست

شهام (ع) بالفتح غول بیابان

شهیب (ع) بفتحتین سفیدی بر سیاهی چیزی غالب آمدن وکوهی که بالای آن برف باشد و بضمتین کواکب روشن و سه شب از آخر ماه و بالضم موضعی است

شهبا (ع) بالفتح مادیان سیاه و سفید که سفیدیش غالب باشد

شهباز (ف) جانوریست شکاری

شهجان (ف) لقب شهر مرد باشد این را شاهجهان هم خوانند

شهجله (ف) بالفتح آفتاب

شهد (ع) بالفتح شاهدان و در فارسی عسل و بعضی گفته عسل باموم ونام کوهیست ونیز رودی

شهدار (ف) بالفتح کسیکه اعضای شکسته بندد

شهدارته (ف) مرد بدشکاره

شهدان (ف) بالفتح نام کوهیست وولایتی است ونام مقامی است نزد یک آرند

شهدانه (ف) تخم نیک راگویند

شهدورباش (ف) یعنی حضرت رسالت پناه

و آشوب و نام شهریست

شور مورند (ف) بضم هردو واو فارسی موروچه خورنده

شوره (ف) بالضم زمین نمکین و داروی معروف و بالفتح خجل

شوره زار (ف) خاکی که نمک ازوی براید

شوره گز (ف) نام درختی است که بتازی اثل و هندش جهاو خوانند

شوری (ع) بالضم و بالف مقصوره ستور و مشورت و اصحاب شوری عثمان و علی عبد الرحمان طلحه و زبیر سعد ابن قاص رضی الله عنهم اجمعین و در فارسی که بالف نویسند بمعنی شوهر است

شوریدن (ف) بالضم پریشان شدن و در غضب شدن و دیوانه شدن

شوریده (ف) بالضم بواو فارسی پریشان و دیوانه و سرگشته

شوریز (ف) بواو فارسی مزارع و زمین زاینده و نام داروی

شوربن (ف) شورپشت انکه پیوسته پشت خارد

شوس (ع) بفتحتین بگوشه چشم نگریستن از تکبر یا از خشم

شوشک (ف) بالضم مرغیست خورد و ضعیف که آن را کنجشک و تیهو هم گویند و ساز چهار تار

شوشمیر (ف) باول مضموم و واو معروف و شین منقوطه موقوف و کسر میم هیال باشد که بهندی الاچی گویند

شوشنیز (ف) سیاه دانه انگور هند ش کلونجی نامند

شوشو (ف) باهر دو شین منقوطه مضموم و واو معروف ارزن راگویند

شوشه (ف) بضم شین اول و فتح دوم ریزه هر چیز و رشته ریگ و خاشاک و علامتی که بر قبر شهیدان بر پا سازند

شوص (ع) بالفتح شستن و نیک پاکیزه کردن و مسواک کردن و بدست مالیدن و درد دندان و شکم و چیزیرا بدست ایستاده کردن و راست کردن و بازدن بچه در شکم ماده

شوصه (ع) بالفتح درم بادی که در اضلاع پهلو پیدا شود و ان را ذات الجنب گویند

شوطه (ع) تک و کشت سبعه اشواط یعنی هفت گشت

شوغ (ف) بوزن و معنی شوخ که گند شث

شوغا (ف) بوزن غوغا جای شب بودن گوسپندان و گاوان و دیکرچارپایان

شوف (ع) بالفتح خشک شدن از لاغری و زدودن و جلی کردن چیزی را

شوق (ع) بالفتح ارزومند گردانیدن و میل کردن نفس بچیزی و اشتیاق و آرزومند شدن بضم عاشقان و مشتاقان

شوقب (ع) بالفتح مرد دراز

شوک (ع) بالفتح خار و قوت و تیزی نمودن و خلیدن خار و خلاندن خار و در میان خارها افتادن و پیدا آمدن پستان دختر و دندان بر آمدن شتر را و بر آمدن پرهای مرغ و سخت و درشت شدن بروت جوان و بر آمدن موی سر بعد از تراشیدن

شوکا (ف) یعنی بادریسه

شوکته (ع) بالفتح سخت و محکم شدن در جنگ و تمام سلاح شدن در جنگ و خاریکه بدان جولاهان تار درست کنند و نیز سلاح و خار و تیزی و قوت پیدا آمدن پستان دختر

شوکته البیضا (ف) نام دارویست و آن خاریست سفید

شوکک (ف) بالضم بادریسه دوک بواو

که بتازیش صهبل خوانند

شنیع (ع) زشت و بد

شنیدن (ف) معروف و بوئیدن و آواز و صداي بگوش رسیدن

شنیق (ع) بالفتح حرام زاده و پسر خوانده

شنین (ع) بالفتح چکیدن آب واشک

شوا (ف) باول مفتوح کررا گویند و آنرا بتازي اصم خوانند وباول مکسور سختي پوست دست وپا باشد بسبب کثرت کار ودرعربی بریان را گویند

شوات (ف) مرغي است بتازي حباري خوانند بعضي گفته اندکه سرخاب است وبعضي گفته اند بوقلمون که هرزمان برنگي نماید وماکیان فرنگي گویند

شواته (ف) بالفتح پوست سر بالکسر پاره از بریان

شواجر (ف) بالفتح گردانند گان وحوادث

شوان (ف) بعني شد و رفت

شوان (ف) نام پرنده وقیل چرز

شوار (ف) بالفتح رخت خانه واندام زن و مقعد مرد ولباس وصورت فرج زن

شوارب (ف) بالفتح رگهاي که بحلقوم پیوسته باشد مجاري آب اند

شوارن (ف) بالفتح رسندگان وقاضیهای مشهور

شواصي (ع) بالفتح اسپان کشاده دهن

شواظ (ع) بضم وکسر زبانه آتش بیدود

شواعی (ع) بالفتح پراکنندگان

شواکل (ع) روش ها وطرزها جمع شاکله

شوال (ع) بالفتح ماه عید الفطر

شوالک (ف) بفتح شین ولام مرغي بوقلمون

شوام (ف) کوه باشد

شوامت (ع) بفتحتین چهار دست وپاي چارپا وجمع شامت است

شوامخ (ع) بالفتح پابندان وکوه هاي بلند

شوانق (ع) اسپ سیاه کژدم وهرچهارپاي او سفید باشد درموید است بمعني انگبین

شواهد (ع) بالفتح گواه هاى وحاضر شدگان

شوایب (ع) بالفتح چرکها جمع شایبه است

شوب (ع) بالفتح آمیختن شور با بالضم پارسي یعني دستار

شوتن (ع) نام مردیست

شوتیز به (ف) بالفتح وبایاي اول وزاي معجمه مکسوره ویاء دوم مفتوح نام مسجد یست

شوخ (ف) باول مضموم وواو معروف چرك بود بتازي وشخ خوانند وباواو مجهول دلیر و بی باك بالضم وباوارفاسي نام درختي است وریم اندام ودست وپاي که از کثرت کار سخت وسطبر گردد

شوخیدن (ف) یعني چرکین شدن

شود (ف) شد ورفت وبفتحتین سبزه که هندش بوي خوانند

شور (ع) بالفتح انگبین چیدن وعرض کردن ستور بفروختن وبالضم واو فارسي و برهنه نده وآمیزنده وشوینده و چیز پر نمك وطمع ولذت ونحس شومت وکوشش وبرهم زدن وبرهم خوردن ونیز بمعني شش هم آمده

شوآب اشك (ف) بالضم اشك غمزدگان

شوربا (ف) مقامیست که در وشوربسیار اندازد

شورباج (ف) بالضم باراي موقوف شوربا

شورچشم (ف) بد چشم بتازي عیون گویند

شورش (ف) بالضم بیقراري وجنك وفتنه وآشوب

شورمور (ف) موچهاي خورد وضعیف وغوغا

تشنه باشد

شنشنه (ف) بکسرهردو شین عادت و طبیعت وخلق

شنع (ع) بالفتح زشت شمردن و ملول کردن

شنغ (ف) باول وثانی مضموم شاخ گاو باشد وان را شخ هم گویند

شنفتن (ف) باول مکسور بمعنی شنیدن باشد

شنق (ع) بالتحریک دیت ناتمام وآرزومند شدن وبالفتح ایستاده کردن شتر را بکشیدن مهار بوقتی که بران سوار باشند

شنک (ف) بالفتح باکاف درخت سرو ودزد وره زن ومکار ومتکبر وشوخ وخوب وبمعنی ساز وناز هم آمده

شنکار (ف) بالفتح گیاهیست خاردار بر زمین چسپیده بیخ سطبر وسرخ دارد

شنگبز (ف) بالفتح وبثانی زده ولاف عجمی گیاهی معروف وشرابی باشد که از درخت خرما حاصل کنند

شنگبیل (ف) بوزن ومعنی زنجبیل که معرب آنست وشرابی که از درخت خرما حاصل شود

شنگرف (ف) بالفتح وباکاف فارسی معروف ونیز کرم کشت خوار

شنگرک (ف) بادریسه خیمه وبادریسه دوک

شنگریز (ف) بالفتح وکاف ویا هردو پارسی انکه هندش سنده‌ی گویند

شنگ زن (ف) بنون وزای معجمه کرمیست کشت خوار

شنگک (ف) بوزن بغلک خوشه

شنکل (ف) بالفتح قیل بالضم وباکاف مضموم دزد ورهزن ونام بادشاه هند که بعهد افراسیاب آمده بود افراسیابش بیاری بیهران برای جنگ طوس فرستاده وغلط است ونام پهلوانی که رستم اورا کشت

شنگوک (ف) باول مفتوح بثانی زده ولام مضموم واو معروف بادریسه دوک باشد که آن را فلکه خوانند

شنگله (ف) بفتح شین وضم کاف فارسی ریشه دامن جامه وغیره ودانه انگور وجز آن ودر فرهنگ بمعنی خوشه گفته

شنکور (ف) بالفتح وباکاف فارسی بادریسه خیمه

شنکول (ف) بالکسر وباکاف و واو فارسی شوخ وره زن

شنکوله (ف) بالفتح وباکاف و واو فارسی درساز ظریف

شنگولیه (ف) بچهٔ باز

شنگه (ف) بالفتح وباکاف فارسی که بتازیش ابر وذکر خوانند وسرگین دان وآن جائی خاک بلندی در کوه‌ها واقع بود که زنان در ایام حیض در فرج خودها نهند

شنگیت (ف) چوبی که خر وگاو بدان رانند

شنگیر (ف) مثل شنکیل که گذشت

شنلیله (ف) باول مفتوح ولام مسکور ویای معروف شملیز را گویند وآنرا بتازی حلبه وبیونانی فریغته وبهندی میتهی خوانند

شنم (ف) بالفتح دشنام

شنودن (ف) معروف شنیدن بمعنی بوکردن هم آمده

شنوسه (ف) بالضم وباواو فارسی عطسه

شنوک (ف) مثل شنلوک که گذشت

شنوم (ف) ببویم وبشنوم

شنول (ف) مرد گرسنه

شنوی (ف) بالفتح زمستان وباران زمستانی

شنه (ف) بالکسر وبانون مشدد آواز اسپ

و نگارستان راست کنند بفتح بدبوي و اندکی و بکسر یکم و فتح دوم چربي که بر شیر و جغرات باشد و هندش ملائی نامند
شهید (ف) بالفتح بیهوش شد و بوید و ماضي شهیدن بعني امید و بیم زده شدن
شهیدن (ف) بالفتح رمیدن و بیم زده شدن و بیهوش شدن بوئیدن و افغان کردن
شهیده (ف) بالفتح همان شهنده که بالا گذشت
شهبران (ف) بالفتح نام مردي
شهیط (ع) بالفتح صبح آمیخته
شهیم (ع) بوئیدن و بوي چیزي بلند
شهینان (ف) بفتح نام گروهی است از بت پرستان چنانکه در ضمن شهن گذشت
شن (ع) با اول مفتوح ناز و کرشمه باشد وگیاهیست که از پوست آن ریسمان بتابند و پاشیدن آب و پراگنده کردن و ریختن لشکر بجاي از هر طرف و مشك خورد وکهنه و دریده و نام قبیله ایست و نام قلعه ایست
شنا (ف) بالضم والفتح والکسر د شهن داشتن
شناب (ف) یعني شناوري
شناتر (ف) انکشتهاو نام بادشاهی است از پادشاهان یمن
شناح (ع) بالفتح مرد دراز واشترجوان
شنار (ع) بالفتح عار وعیب وکار شنیع بالکسر در فارسی آنسوئي که دران طرف کسی نایستد ودر غایت حیرانی بود وآشنا وآشنا کردن
شناع (ع) بالفتح زشتي و زشت شدن
شناق (ع) بالفتح دراز وبالکسر رشته که بان سر خیك بندند
شناك (ف) بالفتح شاخ نوكه از درخت ریاحین سرزند
شنان (ع) بفتح د شهني وبالضم آب سرد
و پاشیده شد و بالکسر واد بیست بشام
شناه (ف) مثال شنا که گذشت
شنب (ف) باول مفتوح بثاني زده بهمئي کبند باشد و درعربی بفتحتین تیزي وخوش آبی دندان
شنبد (ف) بوزن ومعني شنبه
شنبز (ف) سیاه دانه
شنب غازان (ف) کنبذ سلطان غازان در تبریز که حوالي آن از اباداني شهري شده
شنبك (ف) بفتح شین بازي باشد که یك پا بر جهد ولکد بر سینه زند
شنبلیت (ف) گل زرد حلبه وآن را گل عبهر خوانند
شنبلید (ف) بالفتح تخمي است معروف باد شکن که هندان را میتهي میخوانند و نیز نام گلي است
شنتر (ع) بالفتح جامه پاره کردن
شنج (ف) بالفتح سرین مردم و حیوانات
شنجار (ع) بالکسر معرب شنکار
شنجرف (ع) بفتح سکون و نون معرب شنگرف
شند (ف) بالفتح منقار چرغ و پرندگان ونیز چنگل راگویند
شندف (ف) بفتح شین و دال دهل باشد و دمامه و طبل
شندوس (ف) یعني نام مردي
شنزبه (ف) بفتح شین وزاي مجعمه وباي موحده نام گاوئي که قصه آن در کلیله دمنه مسطور است
شنش (ف) باول مفتوح بثاني زده ان راگویند که پینه راند افاني بدان کرد آورند ان را شغش خوانند و درعربی خرما بود که دانه ان سخت

شهط (ع) بالفتح در آمیختن چیزی بچیزی بضمتین سفیدی موی بسیاهی آمیختن بکسر و فتح اول و سکون هم آمده

شهطبط (ع) بالفتح پاره و پراگنده

شهع (ع) بالفتح بازی کردن و بفتحتین موم و در اصطلاح سالکان اشارت از پرتو انوار الهی که در دل عارف صاحب شهود افروخته میگردد و بسکون میم مشهور لیکن در اصل فتح میم است

شهع الکتاب (ع) نام کتابی است از بوعلی سینا

شهع الهی (ف) قران مجید و اسلام و آفتاب و مهتاب را گویند

شهع خاور (ف) بالفتح آفتاب

شهع زرین (ف) مثله

شهع زرین لگن (ف) مثل شهع خاور که گذشت

شهع سحر (ف) آفتاب وعمود صبح

شهع صباح (ف) بمعنی شهع زرین که مرقوم شد

شهع صبحی (ف) آفتاب وزعفران که وقت صبح خورند

شهع طراز (ف) شهع منقش ونام ولایت وشهری است

شهع عالمتاب (ف) مانند شهع خاور که مرقوم شد

شهعون (ف) نام مردی وپیغمبری وولی است

شهعل (ع) مثل شهردل که مذکور شد

شهع مرعغر (ف) آفتاب ورنگ زرد

شهعی (ف) جامه است ازبریشم

شهع یهودی وش (ف) شراب زعفرانی

شهغنده (ف) بیم زده وبیهش

شهق (ع) بالفتح خرمی کردن وحریص شدن

شهقهق (ع) بفتحتین وهردو میم درازو نامردی

شهکیر (ف) بالفتح وباکاف فارسی نام سر لشکری است

شهل (ع) بفتحتین فرازگرفتن واندک وابسته شدن ناقه وبسکون میم کارهای جهج شده وچیزهه پراگندی ودر فارسی پای افراز چرمین ومانند آن

شهلخ (ف) بوزن معنی شلغم وبفتح میم و سکون لام هم آمده

شهلغ (ف) مثله

شهله (ف) بالفتح جامه ایست که درخود پیچند و درعرف دیار ما انچه دربندش دستار گذارند

شهلیت (ف) بفتح دانه که اورامیتهی خوانند

شهلید (ف) مثله

شهلیز (ف) مثل شهلیت که گذشت

شهم (ع) بفتحتین دوری ونزدیکی وبلندی کره وبلندی بینی وراستی بینی وخوبی آن

شهن (ف) بفتحتین بت پرستی وقیل بت

شهنان (ف) بسکون میم کسیکه بسبب دویدن ویا تشنگی وبرداشتی بارنفس تند زند وپی دربی میزده باشد وبساط برگ را خوانند

شهنده (ف) بالفتح بوناک وقیل آدمی بوناک وبوی که ازاندام مردم برمی آید

شهو (ع) بالفتح بلند شدن کارکسی

شهوخ (ع) بالضم بلند شدن وتکبرکردن

شهوس (ف) بالفتح شراب واسپ سرکش

شهوع (ع) بالضم درخت پان با تهران و بفتحتین براگنده شدن موی سرو درشتی آن چنانکه مانند خار گردد بالفتح زن بازی و مزاح کننده بضمتین مزاح کردن

شهول (ع) بالضم فراگرفتن چیزیرا وبالفتح شراب باشراب سرد شده

شهوم (ع) چیزی بوی دنی

شهه (ف) بالفتح آن قرص منقش که درمساجد

شهاسبان (ف) بالفتح دوم مشدد قومي اند
آتش پرست بطلان مذهب
شهاش (ف) بالضم نام مرديست ونام راهي
است
شهاشاش (ف) بهر سه شين معجمه وفتح اول
نام مبارز توراني ونيز نام پهلواني ديگر كه بر
افرا
سياب بوده
شهاص (ع) يعني تيز رو
شهاضي (ع) بالفتح نام قصبه ايست نزديك
شيروان
شهاطيط (ع) مردم متفرق وپراكنده جامهٔ
كهنه وپاره شده
شهاع (ع) بتشديد ميم موم ريق وبالكسر
والتخفيف بازي
شهاغنده (ف) بالفتح متعفن وبدبو از
آدمي وغيره كه بعربي لخنا كويند
شهال (ع) بالكسر دست چپ وطبع وغلاف
ونخل نورس وبالفتح بادي كه مايين مشرق
وبنات النعش وزد
شهاله (ف) بالفتح شحم وقسمي است از برنج
وطعامي ازكوشت
شهاليل (ع) بالفتح شاخهاي كه پراكنده
درخت وجامه كه بسيار پارها باشد
شهام (ع) بالفتح وتشديد ميم خربزه است
خورد كه خطوط سرخ وسبز بفارسي آن را دستنبوي
كويند وبالفتح نام كياهيست
شهامه (ع) بوي خوش كه بوكرده شود بالفتح
والتخفيف غلوله عطريات مركب بالفتح والتشديد
بوئيدن بيني
شهامه كافور (ف) يعني آفتاب روز وروشني آن
شهامي (ف) بالفتح والتشديد طايفه اند
آتش پرست
شهان (ع) يعني رسنده و بيهوش شونده
چنانكه فرياد وكريه كند
شهايل (ع) بالفتح خلقها وعادتها ودستهاي
چپ وخصلتها پسنديده
شهج (ع) بالفتح آميختن وشتاب نمودن
شهخ (ع) بالفتح بلند شدن وتكبر كردن ونام
پدر قبيله ايست
شهذ (ع) بالفتح آبستن شدن ناقه ودم برداشتن
آن وتيزكردن كارد ومانند آن
شهر (ع) بالفتح خراميدن ودر رفتن بفتحتين
آبگير خورد ودر فارسي بضم شين وفتح ميم امر
بشمردن وشمارنده
شهراخ (ف) بالفتح شاخي كه بر وانگور وخرما
باشد وسركوه وسفيدي پيشاني اسپ كه تا بلب او
رسيده باشد وطرف بالاي ابر
شهردل (ف) بالفتح اشتر چست رفتار
شهركند (ف) معروف نام شهر ودر لغت
ماوراالنهر بمعني شهر وقريه باشد سمرقند معروف
شهروخ (ف) بالضم خوشه خرما وقيل خوشه
انگور
شهس (ع) آفتاب ونوعي از گروه هند وبتي بوده
است در قديم وچشمه آب وپدر قبيله ايست
شهسار (ف) بالفتح درختيست ميانه بالا و
سخت چوب
شهشاد (ف) درخت معروف
شهشهٔ نه مسند (ف) يعني حضرت محمد
مصطفي صلي الله عليه وسلم
شهشير (ف) بالفتح وبا ياي فارسي آب تيغ كه
يكطرفش پشت سطبر بود وروشنائي صبح آفتاب و
جز آن وتيغ وخنجر
شهص (ع) بالكسر دزد

واندام زن

شلشال (ع) بالفتح چکیدن

شلشل (ع) بضم هر دو شین مرد چست خدمت و مرد سبک و باران وخون که پی در پی چکد

شلغم (ف) بالفتح بیخ گیاهیست

شلغ (ف) یعنی زن بدکار

شلغیه (ف) با اول مفتوح بثانی زده فرج نسوانرا گویند

شلک (ف) بالکسر گل سیاه چسپنده که ازان پا بدشواری توان کشید

شلکا (ف) باول مفتوح وثانی زده نام کرمیست دراز سیاه رنگ که میان آبها و محلهای تیره بهم رسد وچون بر عضوی بچسپاند خون بمکد وان را شلوک و زلو و دیوچه نیز گویند

شلکک (ف) باول مکسور بثانی زده وکاف مفتوح بکاف زده سوراخی باشد که در ته دیوارها کنند تا آبهای کسیف وآب باران وجز آن بیرون رود

شلل (ع) بفتحتین داغ سیاه که برجامه نشیند نرود وراندن چیزی و تباه و خشک شدن دست

شلل گوش (ف) بفتحتین وسکون لام دوم سگ شکاری که گوشهای او آویخته باشد

شلم (ع) بفتحتین و تشدید لام نام بیت المقدس و بالفتح بعضی گویند نام موضعی است در شام وبکسر صمغ درخت

شلهاب (ف) شلغمیکه در آب جوشانیده باشد

شلنگ (ف) بفتحتین برجستن و پا افشاندن شاطران بجهت ورزش

شلول (ف) بضمتین و باو او فارسی قوت وجلدی در کار

شلون (ف) بالفتح نام جانوریست

شله (ف) باول مفتوح مخفف کشتن قاتل بود در عوض مقتول بتازی قصاص خوانند بالفتح و تشدید لام سرگین دان وجای خاک وسنگ کوچها

شلیخا (ف) بالفتح صحابه ترسایان

شلیخ (ف) باول مفتوح وثانی مکسور ویای معروف آواز وصدا باشد

شلیر (ف) باول مفتوح وثانی مکسور ویای معروف میوه باشد سرخ وسفید که شبیه بشفتالو بود

شلیل (ف) پیراهنی که زیر زره پوشند وزره کوتاه وپلاس که بر پشت شتر نهند وزیر پالان ومجرای آب وادی

شلیم (ف) دانه گرد وسیاه که در میانه کشت گندم بروید

شم (ع) بفتح وتشدید بوییدن ونیکو بینی شدن ودر فارسی بضم اول پا افزار که از چرم شتر یا گاو دباغت نکرده دوزند وبیهوش شدن وآشفته وپریشان وبمعنی تاختن نیز آمده

شمات (ع) بالکسر بی بهره شدگان

شماتته (ع) شاد شدن بمکروهی که بکسی رسد

شماج (ع) بالفتح پوست دانه انگور که آبش خورده باشد وانداخته

شماخ (ع) بالفتح والتشدید نام مردی شاعراست ودر فارسی نام مبارز ایرانی که او سواری وبادشاهی داشت

شماذ (ع) بالکسر برداشتن ماده دم خود را تا شتر نر باو جماع بکند وبمعنی آبستن شتر آمده است

شمار (ف) معروف آن را حساب گویند وشبیه ومانند ودوستی ومحبت وزخمکاری بود که از ان امید زیستن نباشد

شماس (ف) بالفتح وتشدید میم مهتر ترسایان که میان سر بتراشند ودر عبادت خانه بنشینند

واو فارسي بسر آمدن اسپ ونغزيدن و افتادن
و هيبت زدن بكسر بانگ زدن وچيزيرا بناخن
كندن

شكوخيده (ف) مثله

شكوز (ف) بالفتح وباكاف فارسي بادريسه
خيمه در عربي بالضم سپاس داشتن وسپاس دارند
گان وبالفتح بسيار شكرگذارنده و ستور اندك
علف پسند كننده و نامي است از نامهاي خدا

شكوف (ف) بالضم شكافنده

شكوفه (ف) بالكسر زخمه كه مطربان بدان
چنگ ومثل آن زنند

شكوفه سركودك (ف) علتي است كه در
سرميشود وازو موي ميريزد وريش شدن بناخن
وآن را شيرينه وشيرون نيز گويند

شكوفيدن (ف) شكافته شدن وكشوده شدن
وشكفتن

شكوك (ع) بالفتح ناقه بسيار موي لاغري
وفربهي او پيدا نباشد وبسيار شك كننده بالضم گمان
ها جمع شك

شكول (ف) بواو فارسي قوت وچلدي

شكون (ف) باكاف فارسي فال

شكوه (ف) بالضم وباواو فارسي هيكل ياقوت
ومهابت وبزرگي بتازيش حشمت گويند

شكوهيد (ف) بضمتين يعني ترسيد وزيبا شد
از عظمت خويش وسخن كسي درگوش كرد

شكوهيدن (ف) بزرك شدن و پارسائي
كردن

شكوي (ف) بالفتح بالف مقصوره گله كردن و
گله

شكه (ع) بالكسر والتشديد صلاح

شكيبنده (ف) بكسرتين صبر كننده

شكيبيدن (ف) بالكسر وباسيوم پارسي يعني
صبر كردن

شكيب (ف) بالفتح مثله

شكيبا (ف) بالكسر وباباي فارسي صبور

شكيبائي (ف) بالكسر وياسيوم فارسي صبر

شكير (ع) شاخيكه ازبن درخت رويد وموي
زهار

شكيفت (ف) يعني صبركرد وبرينقياس صبر
كردن

شكيكه (ف) بالفتح گروه مردم

شكيل (ع) مثل شكال كه گذشت

شكيمه (ف) دهنه لگام وگوشه ديگ وطبيعت
وسرشت

شل (ع) بالفتح وتشديد لام راندن ودوختن
وخشك كردن جامه وتباه شدن وآن را گويند كه يك
دست وپاي او خشك شده باشد بلكه يكدست پاي او
كم باشد وبخيه زدن جامه را بالكسر يكي از اسلحه
هندكه پهندي سيل گويند وتيري است كوچك كه آنرا
دبره وسه بره تيرسازد وچندين ازان در دست گرفته
يكيك بجانب خصم آندازد وميوه است گرد مانند
به وبالفتح پوستي كه نازك كرده ملون بالوان مختلف
كنند ودر كفش و موزه دوزند تا خوش نمايد
بالضم چيزي است نرم وسست

شلاء (ع) بالفتح وتشديد لام دست خشك
شده و زني شل دست

شلال (ع) بالكسر پراكنده شكال ومانند ونام
قبيله هم باشد وبالفتح والكسر نازوكرشمه كردن

شلاهطه (ع) وزن فلاسفه جزيره است در
ولايت چين

شلتوك (ف) بالفتح وضم تاء قرشت شالي
وبرنجي را گويند

شلجم (ع) معرب شلغم

شلخ (ف) بالفتح اصل ونسل مرد و نطفه

آن دشوار خو وبخیل

شکست (ف) معروف وهزیمت وخم وخجالت

شکشک (ف) بفتح هردو متجانس آواز پای در وقت رفتار

شکس (ع) بفتحتین بدخو

شکع (ع) بفتحتین درد مند شدن وخشمناک شدن وبسیار دانه شدن کشت بالفتح وکسر کاف بخیل ولیم ومرد دردناک

شگفت (ف) بکسرتین عجب بکاف پارسی ونیز بضمتین واشدن غنچه

شگفتن (ف) بکسرتین در عجب شدن وحیران گشتن وبکسر یکم وضم دوم پهن شدن واز هم باز شدن گل وخرم شدن آدمی

شگفته (ف) بضمتین برگ گل که از شاخ سربر زده ودهان بسته

شگفه (ف) بضمتین مختصر شگوفه غنچه گل که نزدیک بشگفتن باشد وبرگ نوکه سر از شاخ بیرون آید وغنچه سفید بابونه وعراقین

شگفتیدن (ف) بکسرتین تعجب کردن

شگفیدن (ف) بضمتین شگفت وشگفته گردانیدن کذا فی الشرفنامه وشاید که معنی آخر شگفانیده باشد

شکک (ف) مثل شکشک که گذشت

شکل (ع) بالفتح مانند وشایسته وموافق کسی باشد وصورت چیزی آشکال وحرفهارا اعراب دادن چنانچه اشکال آزان برطرف شود وبکسر ناز وکرشمه زنان وبفتحتین پدر قبیله ایست

شکله (ع) بالضم مانند وسرخی که بسفیدی چشم باشد

شکم (ع) بالضم پاداش وعطا وبالفتح گزیدن

شکم بنده (ف) یعنی چاکرنان وبسیار خوار وبندهٔ شکم

شکم خار (ف) یعنی سخت گرسنه

شکم خاره (ف) سخت گرسنه وبسیار نیز گویند

شکم خاری (ف) یعنی گرسنگی

شکم خاریدن (ف) یعنی بهانه کردن

شکم خواره (ف) یعنی پرخوار وچاکروبی ماهیانه وبسیار خوار

شکم نیاریدن (ف) کنایت از بهانه کردن است

شکن (ف) بکسر خم وپیچ زلف ورشته وجز آن وامر شکستن بفتح وسکون دوم نام ولایتی

شکنجه (ف) بکسر عذاب وآلتی معذب

شکند (ف) وزن بلند جانوریست خزنده بکسر سین وفتح کاف وسکون خراطین باشد وآن کرمهای درازکه از زیر درختان واز زمین نمناک برارند

شکن کاری (ف) دیگر پیرا بطن شکستن

شکنگ (ف) بکسر وکاف فارسی قاصدان وپیکان که ایستاده بجهند بر نهطیکه که پاشنه پای شان بسرین رسد

شکنه (ف) بالکسر کرشمه وناز

شکنی (ف) بالفتح نام ولایتی است

شکو (ف) بالفتح شکایت وگله کردن بالکسر عضو آدمی که پاگوشت باشد

شکوب (ف) بضمتین وباواو فارسی دستار وثوب

شکوخ (ف) بالضم وباواو فارسی لغزش وافتادگی وبسر آمدن آدمی واسپ

شکوخیدن (ف) بالکسر وباوافارسی افتاد ولغزیدن

واسپ بسر آمد وشگوفه معروف وبمعنی قی نیز آمده

شکوخیدن (ف) بالکسر قیل بالفتح وبا

وقت رفتار
شکست (ف) بالکسر شکستن ماضی آن بمعنی انهزام وخجالت نیز آید
شکد (ع) بالضم بخشش وبالفتح بخشش کردن
شکر (ع) بالفتح اندام زن وبالضم سپاس داشتن وثنا گفتن منعم را بسبب نعمت و بفتحتین پر شیر شدن پستان واز بن درخت روییدن شاخ ونام زنی که خسرو پرویز بزغم شیرین اش راخواسته بود ودر فارسی معروف وبکسر شین وفتح کاف شکار کننده وشکننده وامر شکار کردن وشکستن وشکار کننده جان
شکرآب (ف) بالتحریک شیرین
شکران (ع) بالضم سپاس کداری کردن
شکربادام (ف) انکه مغزش خشک کرده آمیخته خورند وقبل شکر کنایه ازلب وبادام از چشم است
شکرپاره (ف) بالفتح وبا بای فارسی جنسی از حلوا
شکربرک (ف) بالفتح وبا کاف دوم فارسی جنسی است از شکرهای صاف
شکرپره (ف) شکرپاره که از شکرسازند وبعضی گفته اند سنبوسه قندی که با میوه ها پزند
شکربه (ف) بکسر با جنسی از بهی که شیرین میشود
شکرخار (ف) بفتحتین درختی است بسیار خاردار که میوه اش کرد ودانه خورد چون انجیر باشد عرب آن را عرقال خوانند
شکرخواب (ف) یعنی خوابی که بعد از صبوح کنند ونیز خواب استراحت وخواب خوش
شکرخند (ف) یعنی تبسم
شکرخنده (ف) بالفتح خنده شیرین وتبسم ونیز آن خنده که از خوشی باطن بود

شکرد (ف) بالفتح شکار کننده وکوشش وجهد ساخته
شکردن (ف) یعنی شکستن وشکار کردن
شکرریز (ف) یعنی نثار ونیز شکر ریختن وشعر وگویندگی مطربان وآواز خوش ومرد بذله گوی شیرین سخن وگریه شادی وگفتار نرم وشیرین
شکرریز طرب (ف) یعنی گریه شادی وقیل سخنهای شادی
شکرریزی (ف) مثله
شکرستان (ف) بالفتح انجا که شکر راست میکنند
شکرش (ف) بفتح شین ورای مهمله وسکون کاف بدنامی
شکرشکن (ف) یعنی شیرین سخن
شکرعقیق رنگ (ف) یعنی لب محبوب
شکرف (ف) بالفتح وبا کاف فارسی معروف ونیز کرم کشت خوار
شکرفنده (ف) بالفتح معنی آب بشرامد بفتحتین اسپ بسراینده
شکرفیدن (ف) بسر آمدن اسپ وستور
شکرقلم (ف) جنسی است از شکرهای صاف
شکرلب (ف) نام کنیزک وانکه لب شیرین وحکایت شیرین دارد وشیرین سخن
شکره (ع) بفتح یکم وکسر دوم گوسپند ماده وشتر ماده چست رفتار وشکرت بفتحتین بسیار شیر شدن گوسپند وشتر ومرغ شکاری معروف
شکرید (ف) بالکسر شکار کند وشکست
شکرینه (ف) نوعی است از حلوا
شکز (ع) خراشیدن بانگشت وآزردن وبزبان نیزه زدن وجماع کردن
شکس (ف) بالفتح محاق یعنی یک روز ودو روز آخر ماه وبالفتح وضم کاف وسکون

خیز گویند

شقایق النعمان (ع) نوعی از لاله کوهی

شقب (ع) بالفتح والکسر وسکون قاف زمین پست وجای فرود آمدن میان دوکوه وبالکسر شکاف کوه وسوراخ در زمین کوه که مرغان دران آشیان کنند

شقدف (ع) بالفتح محفه ایست معروف بحجاز

شقذ (ع) بفتحتین چشم زدن چیزیرا ودور شدن ورفتن بکسر آنکه درخواب نشود

شقر (ع) بفتح یکم وکسر دوم لاله کوهی بفتحتین سرخ وسفیدی وبضم شین وسکون قاف اسپان وبوزن آن سرخ بود

شقراق (ع) بکسر وسکون قاف مرغیست رنگارنگ

شقره (ع) بالضم سرخی

شقشقه (ع) بفتح هردو شین بانگ کردن شتر نر وکنجشک وشکافتن هیزم وسخن خوب راندن

شقص (ع) بالکسر پاره از زمین وطایفه چیزی

شقع (ع) بالفتح عیب کردن کسی را

شقن (ع) بالفتح اندک وهم کم کردن وبخشش

شقنقور (ع) بالفتح ماهی خورداست دررود نیل مصر وبعضی در ریکستان نیز مولد میگردد از خوردن آن شهوت افزاید

شقوه (ع) مثل شقاوه که گذشت

شقه (ع) بضم وتشدید قاف جامه پیش شکافته خلاف جبه وپاره لوح وعصا وجامه وجز آن

شقی (ع) بالفتح بد بخت

شقیح (ع) بالفتح زشت گردانیدن

شک (ع) گمان ضد یقین وبگمان افتادن

شکابه (ف) بکسر تیردان وقیل شیردان

شکار (ف) بالکسر صید

شکاسه (ع) بالفتح بدخو شدن

شکاشک (ف) بفتح متجانس آواز پای وقت رفتار

شکاف (ف) معروف وشکافنده وامر بشکافتن

شکافتن (ف) بالکسر بریدن رازود وشق شدن

شکافته (ف) بالکسر شکافته ومشهور بمعنی شق شده است

شکافه (ف) بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ ورباب ومثل آن زنند بتازیش مضراب خوانند

شکافیدن (ف) مثل شکافتن که گذشت

شکاق (ع) بکسر یکم وفتح قاف خلاف وگمراهی

شکال (ف) بفتح وباکاف فارسی جانوریست وحشی بالکسر پای بند اسپ وجز آن ورسن که برپالان شتر بندند ودراسپی که سه پای اوسفید بود ویکی برنگ دیگر ویا برعکس آن بود

شکان (ف) بکاف فارسی نام ولایتی

شکانک (ف) بالفتح وبالکسر سنگدان مرغ

شکاور (ف) بفتح وکاف پارسی با دریسه خیمه

شکاوند (ف) بکسر شین آنکه زمین را بکاود وکاونده ونقب زننده بدین جهت کف دزد را گور شکاونه گویند

شکاونه (ف) مثله

شکاه (ف) بالکسر تیردان

شکاینه (ف) بالکسر گله وشکوه

شکایک (ع) بالفتح گروهای متفاوت ودوکه گمراه اند ویک ناجن

شکپوی (ف) با بار فارسی آواز پای دو

وجوبي که وقت پنبه زدن بزه کمان میزنند وبمعني شاخسار

شغنا هنگ (ف) مثله

شغشغ (ف) بالفتح شاخ درخت که آنرا شغش نیز گویند وبفتحتین نی که بان پنبه گرد آرد

شغشغه (ف) بالفتح لاغر ونزار کردن غم تن را ونیز پردهٔ تنگ وشاخ درخت

شغشبه (ف) بالضم شاخ درخت وبفتح مرغي است بزرگ تر از غلیو از سرش چهار رنگ دارد

شغص (ع) بالکسر حصه ونصیب وپاره از زمین واز هر چیز

شغع (ع) بالفتح جفت وروز اضحی وجفت کردن وخواهش کردن چیزی ووابستن ناقه ومیش که بچه در پس خود دارد

شغعا (ع) بضم شین وفتح فاء درخواست کنندگان گناه مردم

شغعه (ع) بالضم خواهش خریدن ملک راکه درجوار ملک او باشد وخریدن خانه که در همسایه باشد

شغغ (ع) بالفتح سفال باسفال شکسته

شغق (ع) بفتحتین سرخي کرانهٔ آسمان که بعد غروب آفتاب میشود وجامه که اندک سرخي باشد وتباه وزبون از هر چیزي وبالفتح مهربان شدن

شغقته (ع) بفتحتین مهربانی ومهرباني کردن

شغل (ع) بالفتح مجامعت کردن وسنجیدن دینار ودرم

شغلج (ف) بالفتح مرد فراخ بیني وزن فراخ بینی وفراخ فرج

شغلیدن (ف) بالضم سفیر زدن

شغن (ع) بالفتح کم کردن عطا وچیزي اندک

شغور (ع) بالضم حاجت وکار وغم

شغوف (ع) بالضم لاغر شدن

شغون (ع) بضمتین بدنباله چشم نگریستن ومرد باغیرت

شغیص (ع) شریک واسپ نیک رفتار واندکي از بسیاري

شغیع (ع) درخواهنده گناه مردم وخداوند شغعه

شغیغ (ع) گزیدن سرما کسی را وتنگ بودن جامه وباراني که با سردي باشد وشدت گرمي آفتاب وچیزي اندک

شغیغه (ف) یکطرف سرو برق که در افق منتشر شود ومرغي وباران بزرگ قطره ودرد نیم سر ونام جده نعمان بن منذر

شغیق (ع) بالفتح مهربان شدن وبفتحتین سرخي افق بعد از غروب آفتاب

شغ (ع) بالفتح وتشدید قاف شگاف وصبح شگافتن وبرآمدن ودشوار آمدن کار برکسي وچشم ماندن براه وجدا شدن از قوم ودررنج انداختن کسي را وپراگنده کردن وبالکسر نیمه چیزي وبفتح نیز آمده وکرانه چیزي وبرادر ودوست ونام کاهني است درزمان کسري بوده ونوعي است از جن وموضعي است بخیبر وسختي وشدت وهردو بفتح نیز آمده وپاره از چوب وتخته از قلعهاي خیبر وشگاف قلم ودیوار وشگاف دانه خرما ودندان برامدن ستور

شغا (ع) بالفتح بدبختي وبدبخت شدن

شغاح (ع) یعني رستنياست

شغاشغ (ع) بالفتح ناب البعیر طاح

شغاق (ع) بالکسر یکطرف گرفتن ومخالفت ودشمني کردن وبالضم شگاف بند دست ستور

شغاوه (ع) بالفتح والکسر بدبخت شدن وبدبختي

شغایق (ف) بالفتح لاله آنرا شغایق النعمان

بفتحتين اويختن چيزي بچيزي
شغل (ع) بالضم والفتح وضمتين و فتحتين کار
وناپرواکي ضد فراغ بالضم والفتح مانع شدن و
باز داشتن ومشغول کردن کارکسي را
شغموم (ف) بالفتح دراز وباز
شغن (ع) مرد زيرک و دانا بکسر حافظ
ميراث وانتظار کشيدن بالضم وفتح ثا سخت
تيز نکرنده
شغو (ع) بالضم اندوه
شغه (ف) بفتحتين آن پوست که از کثرت کار
سخت وسطبر گردد بالضم بر دست وپاي مردم از
کثرت کار سياه گردد
شغير (ف) بالفتح کرانه وادي وجز آن
شف (ف) بالفتح چيزي بغايت تنک وباريک و
نازک وپردهٔ باريک واز پس آن چيزي توان ديد
ولاغر کردن واندوهگين ودر فارسي بمعني شب
ست
شفاء (ع) بالضم وقيل بالفتح تيرداني که طبلک
ترکش است و بالفتح وبهمزه کناره طرف هر چيز
يا لکسر تندرستي دادن وتندرستي يافتن وضد
مرض ونام کتابي است در علم طب از تصنيفات ابو علي
سينا
شفادارد (ف) يعني باز هر
شفارج (ع) بالضم طبقي که در وپيالها گذارند
معرب سياره يعني خواهش کردن
شفاعه (ع) در خواهنده عفو وگناه مردم
وخواهش کردن
شفاف (ف) بالفتح والتشديد فا چيزي تنک
که از پس آن چيزي ديگر توان ديد
شفانه (ف) بالفتح مرغيست بزرگ تر از زغن
که چهار رنگ دارد
شفاه (ع) بالکسر جمع شفه که لبها است

شفت (ع) بالضم بخيل وبالفتح چيزي کم بها و
فربه وبالکسر ترا ويدن ريم وخون از جراحت
وچيزي کج وناهموار وجامه پر ودرشت بافت
شفتالو (ف) بالفتح نام ميوه ايست که آنرا
شفتالو نيز گويند وکنايه از بوسه
شفتالون (ف) مثله
شفتاهنگ (ف) بکاف فارسي ندافي
وکمان ودسته وتخته آهن که سوراخهاي مختلف
کرده باشند بسيار باريک بود تا در زر و نقره واهن
دراز کشند وباريک
شفتاي (ع) بالفتح بزرگ لب
شفترک (ف) بکسر شين وفتح تا وراء گياه
هيست که شتر خورد وبا صفهان خاکشير گويند وآن
تخم خوب کلان است وبعربي خمخم
شفترنگ (ف) بکسر شين وفتح تا وراء وسکون
نون نوعي از شفتالو
شفتن (ف) بفتح ترا ويدن جراحت وچکيدن
آب
شفته (ع) بالفتح لب وثناي نيک
شفتين (ع) بفتح يکم ودوم وسيوم هر دو
لب
شفد (ع) بالفتح مشغول کردن والحاح کردن
در سوال
شفراق (ت) بالفتح حيله وبازي گر وبعضي
گويند ايي لغت ترکي است وبالکسر مرغيست که نشا
نها سرخ وسبز وسفيد دارد وازين جهة او را
اخيل گويند
شفره (ع) بفتح يکم وسکون دوم کارد بزرگ
وتيزي او وتيزي شمشير وجز آن
شفشاهنج (ف) بالفتح تخته پولاد پر سوراخ
که تار آهن وغيره برارند تا هموار وباريک شود
* شفشاهنج تد بيرش براهنج * وکمان ندافي

شعشع (ع) بالفتح لطیف وسره بالا وشراب
مزاج

شعشعه (ف) باب آمیختن شراب را وخلط
کردن چیزی بچیزی واندک ماندن ازماه وبمعنی
پرتو آفتاب چنانکه مشهوراست درکلام عرب نیامده
بضم تیشه وکارد و بفتح وتشدید بت پرست وبضم
وتشدید جامه که درمحل مخصوص زن باشد
وسرگین دان وجای خاک و بلند بهای که درکوچه
باشد

شعف (ع) بفتحتین وبعین مهمله ومعجمه انکه
ازخوشحالی رخساره اش سرخ شود واز رسیدن
دوستی

شعل (ع) بفتحتین سفیدی دم اسپ وسفیدی
ناصیه وپس کردن اسپ بضم یکم وفتح دوم زبانهای
آتش

شعلا (ع) بالفتح مادیان دم سفید

شعله (ع) بالضم درخش وزبانه آتش

شعن بفتحتین انچه ازبرگ گیاه ریزد بعداز
خشک شدن وموی پراگنده

شعوب (ع) بفتح اول وضم دوم مرگ

شعو (ع) دریافتن ودانستن

شعیب (ع) بالضم نام پیغمبریست وتوشه
دان ومشک کهنه

شعیث (ع) یعنی پراگندگی

شعیر (ف) بفتح غله جو

شعیره (ع) یکدانه جو دنباله کارد وشمشیر وجز آن
وقربانی حج و عبادت

شعیعب (ع) یعنی بسیار جمع کننده و موضعی
است

شعیله (ع) بالفتح فتیله با تش افروخته شده

شعبة (ع) پیوند کاسه ظرف وگروهی وطایفه
ازهر چیز وجدائی

شغ (ع) بالضم شاخ گاو که خالی کرده بدان
شراب خورند و مطلق شاخ جانور بدون آنکه
خالی کنند وشراب خورند

شغار (ع) بالکسر مبادله نکاح کردن دوکس
دختر یا خواهر یکدیگر بی مهر و آن نکاح درایام
جاهلیت بود و در اسلام حرام گشت

شغاف (ع) بالفتح غلاف وپرده دل ودردی
است که زیر استخوان پهلو از طرف دست پیدا
میشود

شغال (ف) بفتح جانور وحشی شکال نیز
گویندش و نام برادر رستم وقیل نام پدر
رستم

شغال نیلی (ف) شغالیکه در خم نیل افتاده
بود ورنگش نیلی شده باشد

شغالی (ف) قسمی است از انگور که شغال
بخوردن آن حریص است

شغانند (ف) بالفتح مرغ کلان تر از غلیو از که
سراو چهار رنگ دارد

شغب (ف) بالفتح وفتحتین برانگیختن فتنه
وفساد وتباهی و بفتحتین نام زنی است

شغر (ع) برداشتن سگ یکپای خود را ازجهت
بول کردن وخالی شدن شهر ازمردم وقومی را ازجای
برون کردن ودر فارسی بوستی که ازکثرت کار سخت
وسطبر گردد بضم شیی کنار هرچیزی

شغره (ع) بالضم پلک چشم که مژه بروی زنند
و بالفتح تیزی شمشیر وخادم

شغش (ف) بالفتح باسکون دوم آلتی که
نداف پنبه راگرد آرد ونیزشاخ درخت که آنرا
شنج گویند

شغشغه (ف) بالفتح آواز کبوتر وجنبانیدن
نیزه درنیزه زدن

شغف (ع) بالفتح رسیدن چیزی به پرده دل

شطر (ع) نیمه وپاره از چیزی وجهت وطرف و قصد کردن ودو پستان پیش یا پس از چهار پستان شتر وگاو وگوسپند دوشیدن

شطرنج (ع) بازیست معروف بسین مهمله وبتای قرشت نیز آمده

شطط (ع) بفتحتین از اندازه درگذشتن در هر چیز وجور کردن از حد ودروغ

شطف (ع) بالفتح رفتن ودور شدن

شطکامل (ع) بالفتح تری وخاک نم ناک

شطل (ع) بفتحتین چون جماعتی قمار بازند و کسی که در میان او نبازد هریک ازان قمار بازان چیزی بوی برند آن یکی که نهی بازدان بازنده چیزی ستاند

شطح (ع) بفتح سخن فراخ وبی باک گفتن

شطن (ع) بفتحتین رسن دراز وبفتح یکم وسکون دوم بریسمانی بستن ودور کردن ومخالفت کردن

شطور (ع) بالفتح شکایت کردن وغربه

شطوط (ع) بضمتین دور شدن وآب جویها واشتر ماده

شطون (ع) بالضم دور شدن ودور کردن وبالفتح چاه عمیق یا چاهی که بالایش فراخ باشد

شطی (ع) بالفتح جامه است

شطیر (ع) بالفتح دور وغربت ونزدیک

شطیف (ع) درخت خشک از بی آبی

شطیه (ع) بالفتح وتشدید یا پاره از چیزی

شظ (ع) بالفتح وتشدید گوشه بستن جوال را

شظاظ (ع) بالکسر چوبک گوشه جوال ونام دزدی است

شظاف (ع) بالفتح سختی

شظف (ع) مثل شظاف که گذشت

شعار (ع) بالکسر جامه چون پیراهن و ازار و جز آن و بالفتح درخت درشت

شعاع (ع) بالضم روشنای آفتاب و تیغ بالفتح خون پراگنده و پراگنده شدن خون وجز آن

شعاف (ع) بالفتح دیوانگی و بالکسر موی سر که سرخ باشد

شعایر (ع) بالفتح نشان های حج و عبادت

شعب (ع) بفتح اول وسکون دوم قبیله بزرگ و نام کوهی وشگافتن و پراگنده شدن وجای روان شدن آب در زمین ونشان شتر شعاب جمع و بفتحتین دور بودن شاخهای چارپا یا از همدیگر و دور بودن دودوش از یکدیگر

شعبه (ع) بالضم شاخ و بالفتح بازی

شعث (ع) کار پراگنده و بفتحتین پراگنده شدن وآشفته شدن موی وگرد آلوده وسرد شدن

شعر (ع) بالفتح سخن منظوم بضم شین مردی که براندام ایشان بسیار مو باشد

شعراء (ع) بالفتح نوعی از شفتالو و زمین پر درخت و پوستین و مگس کبود و سرخ که بر شتر و خر وسگ افتد و چرمگر ودرشت وسختی وبلای عظیم و سخت

شعر الجبار (ع) پیر باد شاهان

شعر الجباری (ع) پرخرچل که آنرا سرخاب نیز گویند قیل پر سیاوشان

شعر الغول (ع) گیاهی است که بیخش از زمین برآید بسیاهی زند

شعربیه (ع) بفتحتین پای بر پای پیچانیدن حریف در وقت کشتی کردن وآن یکنوع حیله کشتی گیران است

شعرمردم (ف) یعنی پلک چشم وموی چشم

شعری (ف) بالکسر دو ستاره روشن در عربی بالف مقصوره است اما در فارسی بالف خوانده اند

شعشاع (ع) بالفتح مرد دراز قد ومرد چست هرکاری وچیزی پراگنده

شش زمین (ف) یعنی شش کشور که روم است

شش سری (ف) یعنی زر خالص زیرا که در زبان یکی از ملوک اسلام بت شش سر از کفار بدست آمد چون شکستند و سکه زدند زر خالص بر آمد بعضی گفته اند که سکه آن سر بت یکطرف داشت و سه بت در طرف دیگر چون طلای کامل عیار راست بدین مناسبت زر خالص گویند

شش سوی (ف) یعنی شش جهت

شش سوی هفت خوان (ف) یعنی شش جهت و هفت کشور

شش ضربه (ف) وادی است در یزد که آنرا شش ضراب نیز گویند

شش طاق (ف) بالفتح نام خیمه که مخصوص برای سلاطین است

شش طرف (ف) همان شش جهت

شش عروس رعنا (ف) یعنی شش ستاره سیارای آفتاب

ششم بهفت آب (ف) کنایه از کمال طهارت است

شش پنجهٔ خوب (ف) یعنی گوهر و زر و مشک و شکر

شش و پنج (ف) نوعی از قمار بازی و هرچه در معرض تلف باشد

شش و پنج زنان (ف) یعنی قمار بازان و آزادگان

ششه (ف) بفتحتین آن شش روز که بعد از عید الفطر اهل صلاح روزه دارند

شص (ع) بالکسر والتشدید صاد آهن سرکج که بدان ماهی شکار کنند بفارسی قلاب ماهی و شصت گویند و بفتح نیز آمده و نزد استاد و ماهر در دزدی که هرچه بیند بدزدد و کم شیر شدن ناقه و گوسپند و دشوار شدن معشیت

شصت (ع) بالکسر سختی

شصر (ع) بالفتح دوردور دوختن چیزی و دوختن چشم باز نو گرفته و کاو شاخ زدگان و بفتحتین آهو بره که بشاخ زدن رسد یا آنکه یکماه از وگذشته باشد

شصو (ع) بالفتح واشدن چشم و بلند شدن ابرو بضمتین و التشدید چشم وا شوده نهادن

شصوص (ع) بالفتح ماده شتر کم شیر و سخت معشیت

شصیبه (ع) بصاد مهمله مصیبت و اندوه

شط (ع) بالفتح و تشدید دور شدن و کرانهٔ رود و جوی و کرانهٔ کوهان شتر و کنارهٔ هر چیزی و جوی بزرگ در بغداد

شطا (ع) بالفتح خوشه و برگ کشت و نام دهیست در نواح مصر

شطار (ع) بالضم والتشدید شاطر بی باک و کودک شیفتگی باطن و آتش خوار و شطرنج باز و کودک شوخ رفتار

شطاره (ع) بالفتح بی باک شدن و نافرمانی کردن

شطب (ع) بضم یکم و فتح دوم خطهای و جوبهای دراز که بر پشت شمشیرهای کشیده باشد و بضم شین بالتحریک شاخهای سبز خط

شطبه (ع) بالفتح شاخ سبز وسبزه درخت خرما و زن بلند وبالا و خط خوب که بر پشت شمشیر کنده باشند

شطح (ع) بالفتح سخن فراخ و بی باک واز گفتن و بحسب لفظ حرکت را گویند

شطحیات (ع) یعنی سخنهای مشایخان که در وقت مستی و ذوق و غلبه حال بی اختیار از ایشان صادر میشود

بر ساز ها بکشند و حلقه رسن و کهنه زلف و امثال آن را گویند

شست باز (ف) یعني شست فلاح و همچنین هفتاد بار

شست کافي (ف) بالکسر بناي عمارت وآساس

شست گیران (ف) یعني تیراندازان

شسته (ف) بالضم معروف و بالکسر مخفف نشسته

شسع (ع) بالکسر بند کفش و دوال نعلین و بکسر سین غیر منقوطه مال اندک و انکه مال خود را نیک محافظت کند

شسف (ف) بالفتح خشک و لاغر شدن

شش (ف) بالضم نوعي از شکسته که باد بدل میرساند ونیز کنایت از پستان پیر زن است

شش ابا سیده (ف) باول مفتوح کنایت از بددل ونامرد است

شش انداز (ف) یعني نرد بازندهٔ است که شش مهره گره مثل کوي در هرد و دست بگیرد ودر هرد ستي سه عدد در هوا اندازد و بگیرد

شش با نو (ف) کنایت از ستاره هاي سیاره غیر آفتاب

شش با نو پیر (ف) مثله

شش پر (ف) بالفتح و بباي فارسي گرز شش پري

شش بستان (ف) بالضم و با سیوم فارسي یعني زنیکه پستانش نرم افتاده بود و این عیب زنان است

شش و پنج (ف) بفتح هر دو شین معجمه نوعي از بازي قمار

شش تا (ف) تنبوري که شش تار دارد

شش در (ف) بالضم نام شهریست

ششتن (ف) بالفتح درست انگشتان و بفتحتین درشت وسخت شدن دست

شش جهت (ف) مشرق و مغرب وجنوب و شمال و فوق و تحت و شیشهاي ساعت باشد

شش خاتون (ف) یعني کواکب سیاره غیر آفتاب

شش خاتون ردیف (ف) همان شش سیاره سیواي آفتاب

شش خانج (ف) بالفتح کردک کلیم که بتازیش حذرمند و بالکسر پرده را گویند

شش خنبج (ف) بفتح شین اول وخاي معجمه وسکون نون کردکان که اندرون آن خالي کرده از سرب پرسازند براي قمار بازي

شش دامن (ف) بالفتح یعني کشور ششم که ولایت آدم است وشش روز که آفرینش عالم درواست

ششدر (ف) بالفتح معروف ومراد از خانه که مهره نرد دران بیکار باشد

ششدر تنگ (ف) یعني دنیا

ششدر فنا (ف) کنایه از دنیا

ششدره (ف) بالفتح مراد ازخانه ودنیا ومراد ازخانه که ازان مهرهٔ نرد بیرون آمدن نتواند

ششدري (ف) یعني دنیا که جهات سته دارد وحجره که آنرا شش در بود

ششروز (ف) یعني اول مدت آفرینش آسمان وزمین

شش روز آفرینش (ف) این جهان وآن جهان انچه آفریده است

شش روزکرن (ف) بفتح کاف تازي شش روز آفرینش عالم

شركاء (ع) بالضم وفتح را انبازان
شركة (ع) بالكسر انبازي وشريكي و انباز شدن
شركه (ع) بفتحتين دام و راه بزرگ و ميانه راه .
شرم (ف) بالفتح معروف كه بتازيش حيا گويند ونيز آلت مرد كه بتازيش ابر نامند و در عربي جوي كه از دريا باز بريده باشد وگياه بزرگ وشكافتن واندك چيزي دادن
شرمسار (ف) باميم موقوف شرمنده
شرناق (ع) بالكسر ونون گوشت سرخي كه در كناره چشم ظاهر شود ودر بعضي نسخه پرده پيه كه در پرده پلك بالا بهم رسد
شرنگ (ف) بالفتح وبالكسر وباكاف فارسي زهر وخربزه تلخ بفتحتين وسكون نون حنظل
شرواض (ع) بالفتح مرديست بزرگ تن
شرواط (ف) بالكسر دراز
شرود (ع) بالضم رميدن و قافيه مشهور و منتشر درجاها
شروع (ع) بالضم بكاري درآمدن ودرآب درآمدن بالفتح درآب درآينده كان
شزوم (ف) بالفتح زني خورد كه هره و فرج اويكي شده باشد ازكثرت مباشرت
شرون (ع) بالفتح قوت گرفتن آهوبره وجزآن وبي نياز شدن ازمادر
شزوه (ف) باول مفتوح بثاني زده وواومفتوح نوعي ازكوه باشد كه آنرا شهري نيز گويند وبزبان رومي نام مبارزي بوده
شرويس (ف) باول مفتوح بثاني زده وواو مكسور وياي معروف نام قلعه است
شره (ع) بالكسر والتشديد حرص ونشاط جواني وبدشدن وبفتحتين درفارسي گياهي است كه آهل هند تلسي گويند
شرهم (ف) وزن درهم زنيكه هرد و جا گياه يكي شده باشد
شري (ع) بالفتح حنظل واسپ نيك رفتار. بالكسر وبالف مقصوره خريدن وفروختن وبالفتح سخت غضب كردن وسخت درخشيدن برق
شريچه (ف) بالفتح گوشت پاره
شريح (ع) بضم يكم وفتح دوم نام مردي مجتهد ونام قاضي مدينه
شريحه (ع) سبدي كه ازبرگ خرما بافته ودران خربزه وجزآن برداراند خم شود ونشگند
شريد (ف) بالفتح رانده شده
شريدن (ف) بالفتح تراويدن
شرير (ع) بفتح شين وتخفيف را بدكار وبكسر وتشديد را بسيار بدكار وكنار دريا ودرختي است كه در دريا رويد
شريطه (ع) تعلق چيزي بچيزي وپيمان وشرط ورسن ازپوست خرما بافته
شريك (ع) يعني انباز شركه جمع آن
شزر (ع) بفتح درشتي كردن ودشواري وسختي نمودن وبريدن
شسب (ف) باول مفتوح بثاني زده وباي عجمي جهنده راگويند انرا اشب وگشسب وكشب نيزخوانند
شست (ف) بالكسر مخفف نشست * شست فرود آمد وپيشش دويد * وبالفتح عدد حروف كه الحال بعضي بصادانويسند براي امتيازمعني و زناركه گبران در ميان خود ها بندند وگهنسي هم خوانند ونيش رگ زن و آنرا كلك ونشتر نيزخوانند وانگشت نرآنرا بتازي ابهام خوانند وقلابي بود كه بدان ماهي گيرند و بمعني مضراب كه سازها بدان بنوازند وتاررده وتار آب ريشم كه

و بسيار خلاف كننده وجاي درشت بالكسر نوعي
كيا هي است

شرشار (ف) بالفتح بريان كه روغن از و
چكد

شرشر (ف) بفتحتين وكسرتين نام گياهي است

شرشره (ف) بالفتح هردوشين پاره كردن گوشت

شرشور (ف) بضم متحجاتين مرغي است
خورد چون گنجشك

شرض (ع) بالفتح زمين درشت

شرط (ع) بالفتح بچيزي وابستن قول يا فعل
ولازم گردانيدن ولازم شدن چيزي در بيع
ومانند آن وبالضم وفتح سرهنگان وپيادگان
وشحنه شهر

شرطه (ع) بالفتح جاسوس وپياده وكوتوال
وباد موافق را گويند در اصطلاح سالكان عبارت
از نفس رحماني است چنانچه انحضرت اشاره كرده اند
صلي الله عليه وآله وسلم اني وجدت نفس الرحمان
من جانب اليمن

شرطي (ع) بالكسر نيزه دار وبضم پياده و
كوتوال وسرهنك وشحنه

شرطين (ع) بفتح يعني علامت دوستاره ايست
در اول حمل وآن اول منزلي است از منازل قمر

شرع (ع) بالفتح راه راست نهادن ودرخانه
براه كشادن وپوست كندن وراست شدن نيزه
وبسيار بلند كردن چيزي را وراه راست كه حق
تعالي پيدا كرده براي بندگان وبدان امر نموده
بالكسر زه كمان ونام موضعي است

شرعب (ع) نوعي از سروده

شرعه (ع) بكسر وسكون راء مهمله زه كمان و
راه دين ونام كتابي كه او را شرط اسلام
گويند

شرف (ع) بفتح وسكون راء آواز دم اسپ و
شتر و بزرگوار شدن ومكان عالي وبفتحتين تخته
كه پيش در بود
وبضمتين خيار المال ومشرف بضم يكم وفتح
دوم كنگره هاي عرش وبفتح اول وسكون دوم
غالب شدن بركسي ببزرگي

شرفاء (ع) بالضم بزرگان بفتح يكم وسكون
دوم گوش دراز

شرفاك (ف) بالفتح آواز دم اسپ واشتر
وامثال آن كه هنگام رفتن راه برايد

شرفالنك (ف) باو ن مفتوح وبعضي باول
مكسو نيز گفته اند هر آواز را گويند چيزها
واوازها را ميخوانند خصوصا

شرفالنك (ف) مثله

شرفنك (ف) مثل شرفاك كه گذشت

شرفه (ف) بالضم كنگره

شرق (ع) بالفتح آفتاب وتابان وروشن شدن
وبرآمدن وجائي برآمدن آفتاب وروشني كه
از سوراخ درخانه افتد وبفتحتين شگافته شدن
گوش ستور واندوه وغصه ناك شدن ودرگلو
ماندن چيزي وگوشتي كه چربي نداشته باشد و
ونزديكي شدن آفتاب بغروب وضعيف شدن
روشني آن وسرخ شدن چشم بخون

شرقا (ع) بالفتح وبا قاف منقوطه يعني گوسپند
وشتر شگافته گوش واندوه وغصه ناك شدن

شرقه (ع) بالفتح جاي برآمدن آفتاب و
بالضم اندوه

شرقيه (ع) بالفتح منسوب بطرف آفتاب
برآمدن

شرك (ع) بفتحتين دام راه هاي بزرگ وميانه
راه هاي وجمع شرك وبكسر اول وسكون
دوم كافر شدن به انبازكردن خدا تعالي وقيل
بالفتح نوعي از دميدگي كه پيشتر كودكان را بود

قیل ساقي

شراحي (ع) بضم حاي مهمله مکسور قسمی از کباب که کرده باشند

شراح (ع) سرکوه وسفیدي پیشاني است

شران (ع) بالکسر رمیدن قافیه

شرار (ف) بالفتح پاره آتش که بجهد

شراره (ف) بالفتح مثله

شراستن (ع) بالفتح بدخو شده

شراسه (ع) بدخلق وبدخو شدن

شراشر (ف) بالفتح گرانیها ونفس

شراط (ف) بالفتح نشانه مال زبون وشخصی بزرگ وشخصي زبون

شراع (ع) بالکسر چله که بر کمان بسته باشد و باد بان کشتی وکردن شتر وزه هاي کمان وبارهای ساز جمع شرعه وبالضم نام مردي است که نیزه هاي سر نیزه ها را خوب میساخته

شراک (ف) بالکسر بند دوال نعلین که برعرض ن باشد ودو دوال دیگر که برطول آن مي باشد

شران (ف) بالکسر باران تند

شرایط (ع) بالفتح شرطها وشریطه هم بمعني اول شرط است

شرب (ع) بالکسر آب وحصه از آب و بالفتح آشامندگان جمع شارب بهرسه حرکت آشامیدن وخوردن آب ومانند آن و بفتحتین حوض هاي خورد که درختان آزان آب خورند و سبزو تازه نمایند و بسیار خوردن آب

شربت الماس (ف) یعني شمشیر

شربته (ف) بالفتح والضم آن مقدار آب که یکبار آشامیده شود در عرف شکر در آب که اخته مینوشند ونیز جنسي ازشراب است

شربتي (ف) نوعي از قماش بغایت باریک و تنک ونازک ولطیف

شربه (ف) بالکسر خوردني و آشامیدني از آب وجز آن

شرث (ع) بالفتح نعلین کهنه و بفتحتین سطبري پشت دست و شکافتن آن

شرج (ع) بالفتح جاي روان شدن آب از سنگستان برزمین نرم و وادیست به یمن وانبار شدن و فراهم آوردن ودروغ گفتن و بفتحتین کهکشان و فراخي وادی

شرجع (ع) بالفتح دار

شرح (ع) اشکاره وکشاده کردن وبدید کردن درکاري

شرحب (ع) یعني دار

شرحه (ع) بالفتح پاره گوشت بدراز برآمده

شرخ (ع) بالفتح جواني وجوانان وجوان شدن وبرآمدن دندان شتر

شرد (ع) بفتحتین وضمتین ترسندگان

شرداخ (ع) بالفتح مرد دراز قدم

شرذ (ع) بالکسر جمعي اندک از مردم وپاره از میوه به

شزر (ع) بالفتح بدنباله چشم نگریستن ازغضب وتکبر وازچپ وراست تیره شدن

شرز (ع) بالفتح درشتي ودرشت خوي شدن وبریدن ودشواري

شرزنک (ف) بکسرتین وسکون راي وفتح دال آلوي کوهي که بعربی زعرور گویند

شرزه پلنک (ف) بالفتح وباکاف فارسي شیر شرزه درنده ایست ازشیر کوچک اما از شیر قوي و دلاورتر است

شرزه (ف) بالفتح شیرخشمناک وبرهنه دندان ودرنده ایست غالب تر ازشیر

شرس (ف) بفتح اول وکسر دوم مرد بدخوي

کندن مرغ وفریاد وصفیر وبانگ

شخولیدن (ف) بفتح شین وضم خای صفیر زدن

شخولیده (ف) مثل شخول که گذشت

شخیت (ف) بالفتح باریک

شخید (ف) بالفتح ازجای فرو خزنده

شخیدن (ف) افتادن ولغزیدن

شخیده (ف) یعنی برنج

شخیر (ع) بانگ کردن خر از بینی وبانگ کردن از حلق یا بینی وآواز اسپ

شخیص (ع) یعنی جسیم وتناور

شخیل (ف) بالفتح مثل شخول که گذشت

شد (ف) بالضم رفت وگذشت ومعروف بالفتح در عربی استوار بستن وشدن وسخت شدن وشدن سخت گرفتن

شدا (ع) بالضم والتشدید سختی

شداد (ع) بالفتح نام بادشاهی که دعوی خدائی کرده بهشت در دنیا راست کرد آخر درآن آمدن نیافت

شدت (ع) بالکسر سختی وبالفتح یکبار حمله بردن

شدح (ع) بالفتح فربه شدن

شدخ (ع) بالفتح شکستن چیزی ومیل کردن وپهن شدن ودراز شدن وسفیدی پیشانی وبفتحتین بچه که ناتمام از شکم بیفتد

شدسد (ف) معروف بمعنی جوانی رفت

شدف (ع) بفتحتین شخص شدوف جمع آن

شدقم (ع) اسم فحل کان النعمان ابن المنذر ینسب الیه الابل الشدقم الراسع الاستداق

شدکار (ف) باول مضموم بثانی زده سرکین وزمینی که تیار کرده باشند برای تخم کاشتن

شدن (ع) بالفتح بی‌نیاز شدن آهو بره از مادر بفتحتین درختی است که شکوفهٔ آن بیاسمین ماند

شدند (ف) وزن کهند نام کتاب مغان

شدو (ع) راندن وشعر خواندن با آواز وترنم کردن ودر بینی خواندن وآهنگ چیزی کردن ومانند چیزی بچیزی کردن

شده (ع) بالفتح شکافتن ومجروح کردن سر ومدهوش کردن وبالضم وبفتحتین دهشت

شدیار (ف) مثل سدکار که مرقوم شده

شدید (ع) سخت ودلیر وبخیل وشیر درنده ونام مردی است وبالضم وفتح دال نام شاعری است واستوار بستن وحمله بردن وقوی کردن

شذ (ع) بالفتح والتشدید ذال تنها شدن وبر امدن از میان قوم همچنین پراکنده ویک یک شدن پراکندگان

شذا (ع) بالفتح وباذال منقوطه یکنوع کشتی است وآواز سگ ومگس ونام درختی

شذاذ (ع) پراکندگان یعنی کسانیکه باشند در قومی از قبیله آن قوم نباشند

شذر (ع) بالفتح وذال معجمه چریده شود ومرواریدهای ریزه شده

شذو (ف) مشک یا بوی یا رنگ آن

شذوذ (ع) بضمتین پراکنده ویکیک شده وپراگندگان

شر (ف) باول مکسور بثانی زده نامی است از نامهای نیز اعظم بالفتح والضم وتشدید را بدی وبد

شرا (ع) بالکسر والفتح خریدن وفروختن

شراب (ع) آشامیدنی وخوردنی وآب ومی

شراب دینار (ف) نام شربتی

شراب نوش کوار (ف) یعنی شراب وشهد

شرابه (ف) بالکسر پیاله

شرابی (ف) بالفتح وبابای فارسی شراب دار

وجه

شحو (ع) بالفتح دهن بازکردن ودهن باز شدن وگام زدن اسپ

شحون (ع) بفتحتين اندوه ها وحاجت ها

شحيح (ع) بالفتح بخيل

شخ (ف) بالفتح شاخ درخت و زمين پليد و چرك اندام وجامه باخاي مشدد نيز آمده است ودرعربي از پاي روان شدن وشنوانيدن كودك آواز بول خود را بكسي و مختصر شاخ بوستان * نه ز كوه سبزي نه رباغ شخ بلخ بوستان خورد ومردم ملخ

شخار (ف) چيزيكه زنان بعد از حنا گذشتن ناخنها بان سياه كنند

شخائيدن (ف) يعني ريش كرد وخراشيد

شخائيدن (ع) يعني مجروح كنند

شخائيده (ف) يعني ريش كرده

شخادن (ف) مثل شخائيدن كه گذشت

شخار (ف) بكسر انچه رنگ رزان وگازران بكار برند هندش ساجي گويند

شخال (ف) يعني خليدگي چيزي بالفتح ريش خراش

شخاليدن (ف) بالفتح خليدن يعني جستن و دررفتن وكناره كردن

شخب (ع) بالفتح رفتن خون از جراحت بالضم رفتن شير از پستان

شخز (ع) بالفتح رنج و محنت كشيدن وعيب وطعن كردن واضطراب نمودن وبي آرام شدن

شخس (ع) بالفتح و بخلي معجمه اضطراب و اختلاف كردن ودهن كشودن

شخسار (ف) باول مفتوح زميني سخت ومحكم باشد وآن دامنهاي كوه بود آنرا شخ نيز گويند همچو مرغان زمين بر سر شخسار

شخش (ف) بالفتح خريدگي و افتادن بجاي هوپوستين وجامه كهنه بود وباول مضموم وثاني مفتوح نام مرغي است كوچك و خوش آواز * كرگ راكي رسد صلابت شير * باز راكي رسد نهيب شخش *

شخشد (ف) بمعني افتادن وخزيدن

شخشيد (ف) مثله

شخص (ع) بالفتح تن وكالبد مردم وجز آن وسياهي چيزي كه از دور پيدا شود وتناور شدن

شخكاسه (ف) بالفتح آبي افسرده ومنجمد گشته كه از باران بارد وآنرا ژاله وتگرگ وسنگ وسنگچه وبجچه نيز گويند

شخل (ف) باول مفتوح بثاني زده بمعني صفير وفرياد وبانگ

شخاي (ف) باول مفتوح بثاني زده خار گياهي بود

شخليدن (ف) بمعني تيز آمده

شخليده (ف) مثله

شخم (ع) بالفتح فاسد وتباه شدن طعام وجز آن

شخم الارض (ف) بغي خراطين

شخب (ع) بالفتح بركردن وراندن وبستن و دوركردن

شخود (ف) بالفتح يعني بناخن كند بد

شخودن (ف) بالفتح والضم بناخن كند بدن وريش كردن

شخوده (ف) بالفتح بناخن كنديده

شخوص (ع) بضمتين بلند برآمدن وبي آرام شدن وچشم باز ماندن واز شهري بشهري رفتن وكشيده شدن وآماسيدن زخم وبلند تر شدن تير از نشانه وبرآمدن ستاره وبلند شدن كلمه از دهان

شخول (ف) بالفتح وباوا وفارسي بهنجار

شجرالیف (ع) نام درختی است

شجع (ع) بفتحتین سبک برداشتن ستور وبفتحتین ربشهای درخت

شجعا (ع) بضم یکم وفتح دوم دلیران و بالفتح شتر ماده که دست وپا چست بردارد در رفتار

شجعان (ع) بالفتح دلیر

شجعه (ع) بکسر یکم وسکون دوم دلیران

شچک (ف) بضم یکم وجیم فارسی چهند گی سینه بهندی هچکی نامند وآن از اسپ و اشتر و امثال آن در وقت رفتن

شجلیز (ف) باول مفتوح بثانی زده ولام مکسور و یای معروف سرمای سخت

شجن (ع) بالفتح باز داشتن حاجت کسی را از کار واندوه و اندوه گین شدن و شاخ در هم شده بشاخ دیگر در صراح است راه وادی بسیار درخت

شجو (ع) بالفتح اندوهگین کردن و اندوهگین وشاد کردن

شجوا (ع) بالفتح درخت ودرخشان وزمین بسیار درخت

شجوب (ع) بالضم هلاک شدن ولاغر شدن و دیگرگون شدن ولاغری وگرسنگی وسغرو زمین را کندن به بیل وستونهای خانه

شجه (ع) بالفتح و التشدید جیم جراحت وشکستگی سر باشد

شجیج (ع) بالفتح بانگ کردن زاغ و اشتر وشتر مرغ

شجیده (ف) مثل سجانیده که گذشت

شجیر (ع) بالفتح زمین پر درخت و نصیب وغریب

شح (ع) بالضم بخیلی وحریص کردن

شحاح (ع) بالفتح بخیل وحریص وآتش زن

و زمین سخت

شحام (ع) بفتح و التشدید حاء مهمله پیه فروش

شحامه (ع) بالفتح فربه شدن

شحب (ع) بفتح یکم وسکون دوم لاغر

شحر (ع) بالفتح کشادن دهان کنار دریا میان عمان وعدن و بکسر نیز آمده

شحشحه (ع) بالفتح چست پریدن مرغ ونوعی از آواز درحلق گردانیدن

شحص (ع) بفتحتین وحاء مهمله ستوری که از شیر باز ایستد و اصلا شیر ندهد و آنکه نر بر وی نگذشته باشد وانکه باردار نشود

شحط (ع) بالفتح دور شدن

شحم (ع) بالفتح پیه وبفتحتین خوردن وبالفتح وکسر حا پیه خوار وانگور کم آب

شحمه (ع) بالفتح اندک پیه وچربی

شحن (ع) بالفتح پر کردن ظرف و کشتی وغیر آن بفتحتین اندوه وحاجت

شحنا (ع) بالفتح دشمنی داشتن و دشمنی

شحنهٔ پنجم حصار (ف) بالفتح یعنی مریخ بر پنجم آسمان

شحنهٔ چهارم (ف) آن سرور صلعم

شحنهٔ چهارم کتاب (ف) کنایه ازان سرور علیه السلام

شحنهٔ دریای عشق (ف) یعنی سرور کاینات

شحنهٔ شب (ف) عسس وشب روان و دزدان و عاشقان

شحنهٔ غوغا (ف) سر متقیان وسر غوغا

شحنهٔ غوغای قیامت (ف) آن سرور علیه السلام

شحنهٔ نجف (ف) امیر مردان کرم الله

بدم آهو و دندان به دندان خر آمده است و
گردن ودستها بسیار دراز و پایها کوتاه
شترگاوپلنگ (ف) باچهارم وهفتم و
دهم فارسی بهیمه وحشی که بتازیش زرافه
خوانند
شترگیاه (ف) مثل شترخار که گذشت
شترمرغ (ف) بالضم جانوریست آتش خوار
که پردارد پایش چون پای شتر وبتازیش نعامه
خوانند
شترنگ (ف) بوزن ومعني شطرنج کذا في
حل اللغات است
شتروار (ف) یعني بار شتر
شتل (ف) بفتحتین بعد ازانکه گرو بردن در
بازي نرد وجزآن زری که حاصل شود بهر دم حاضر
دهند
شتلم (ع) بفتحتین ستم وغضب وبزور کسي را
چیزي داشتن وبزور چیزي ازکسي گرفتن که بتازیش
ظلوم خوانند
شتم (ع) لفتح دشنام دادن
شتوع (ع) بالضم درخت بان باثمران وبفتحتین
پرگنده شدن موي سر
شتول (ع) بالفتح برداشتن ناقه دم را وبرداشته
شدن دم وبقیه آب درمشک وآب اندک در دلو
شتون (ف) بالفتح فربه ولاغر
شته (ف) بالکسر وباتاي مشدده هرچه ازان
گذشته وقیل انگور
شتي (ع) بالفتح والتشدید پراکنده ها
شتیت (ع) زشت رو وشیر درنده وترشرو
شج (ع) بالفتح والتشدید سرشکستن وشکستن
وشکافتن کشتي وجزآن وآب دریا وقطع کردن راه
وبیابان
شجاب (ع) بالکسر چوبي چند ایستاده که بر آن
جامه نهند
شجاج (ع) بالضم بانگ کردن زاغ وشتر وشتر
مرغ وبالکسر شکسته هاي سر وبالفتح یکدیگر را
سرشکستن والفتح والتشدید جیم گورخر
شجار (ع) بالکسر چوب هودج وچوبي که
پس دراندازند براي استحکام وپاي تخت بدان
محکم کنند وچوب بالاي چاه وداغ اشتر وچوبي که
در دهان بزغاله کنند وموضعي است
شجاع (ع) بهرسه حرکت ومشهور ضم شین است
دلیر وبیدل ویکنوع مار است وبالکسر
قبیله ایست
شجاعه (ع) بالفتح دلیر شدن وبیدلي نمودن
درکارزار وخوف
شجام (ع) بالکسر سرماي سخت وآفت ازسرما
بهرسه بالفتح انکه درختان را بخشکاند
شجان (ع) بالفتح دراز
شجانیده (ف) یعني سرد شده وسرما زده
شجاین (ف) مثله
شجب (ع) بفتحتین قلعي است بالفتح خون سبک
کشیدن وپستان شیر فرودآمدن وبالکسر اندوهگین
شدن وهلاک شدن وهلاک کردن واندوهگین کردن
ومشغول کردن وبفتح جیم نیز آمده واستوار کردن
سرشیشه وصاحب اندوه وستون خانه
شجذ (ع) بفتحتین سرما سخت
شجر (ع) بالفتح بازگردانیدن ودور کردن
ودر مراح است که ساحل میان عمان وعدن
شجرک (ف) یعني تره تیزک
شجره (ع) بفتحتین درخت وشجره ملعونه
که درقران است مراد بان درخت زقوم است که در
دوزخ مي باشد بعضي مفسران گفته اند که مراد
بان شجره زقوم شیطان علیه اللعنه وشجره طیبه
درخت خرما است شجر جنته درخته دیگر است

شبوعه (ع) بکسر کژدم

شبوي (ف) نام گلي است اکثر کبود رنگ میشود الوان دیگر نیز مي شود بشب بوي میدهد

شبه (ف) بالکسر نشان و رنگ غیر از رنگ اصل چیزي و آمیزش و آلودگي بفتحتین آن مهره سیاه که بر سر مروارید کشند در عربي مانند

شبهته (ع) بضم یکم وفتح دوم پوشیدگي ها و پوشیدگي

شبهره (ف) بوزن عبهر منقار چرغ که مرغیست شکاري

شبي (ف) بکسر تین و بالفتح نوعي از جامها و قبیل از پوستین و جامه که بشب پوشند و منسوب بشب و سینه بند زنان که جیب و آستین ندارد

شبیار (ف) باول مفتوح بثاني زده گیاهي است تلخ که آنرا الوان نیز گویند بتازي صبر خوانند

شب یاره (ف) شپره را گویند

شبیته (ع) بالفتح موي سفیدي و موي و تیزي

شبیع (ع) جامه بسیار بر پسهان و مرد بسیار عقل و بر سن بسیار موي

شبیل (ف) بکسر تین و بابای فارسي افشردگي جامه

شبیم (ق) باول مفتوح وثاني مکسور و یاي معروف بمعنی گریز بود

شبیه (ق) باول مفتوح سنگي باشد نرم که در غایت سیاهي بود و آنرا شبرنگ نیز خوانند

شت (ف) باول مفتوح مخفف شتل باشد که در بازي قمار بحاضران دهند و معروف آن ستل است

شتا (ع) بالکسر زمستان و گرسنه و نهار * لقمه نان خویشتن بخورد * گرد و هفته هر شتا باشد *

شتاغ (ف) باول مکسور هر زن و هر ماده حیواني

را گویند که شیر بسیار دهد

شتافتن (ف) بالکسر و با فاي موقوف شتاب کردن

شتاق (ع) بالکسر رشته که سر چنگ را بدان بندند بالفتح گرفتن زکواة چیزي از میان قصاب

شتالنگ (ف) معروف و اورا لنگ نیز گویند بتازیش کعب خوانند و بکاف عجمي استخواني را گوید که در میان بندگاه پا و ساق واقع است

شتر (ف) باول مفتوح بثاني زده بمعني کنار آمده و بزبان هندي دشمن را گویند

شترب (ق) بفتحتین پلنگ

شترپاي (ف) بضم باء چهارم فارسي گیاهي است که برگش همچو پاي شتر است

شتربه (ف) بفتح نام گاوي که قصه آن در انوار سهیلي مسطور است

شترخار (ف) نام از جنس خار باشد که شتر آن را برغبت تمام چرا کنند و آن را خار شتر و اشتر خار نیز گویند که هندش جوسه گویند

شترخان (ف) نام موضعي است

شتردل (ف) یعني غول و نامرد

شترغار (ف) بضم گیاهیست که از بیخ او اچار سازند

شترک (ف) باول و ثاني مضموم و راي مفتوح موج باشد و آن را اشترک نیز گویند

شترگاو (ف) زرافه باشد و در صفتش آورده اند که سر آن بسر شتر و گروهي گفته اند که بسر گاو کوهي مانند و سینه و سم و شاخ گاو شبیه باشد لیکن شاخش از شاخ گاو کوچکتر و باریک تر است و پوست آن مثل پوست پلنگ پر خال بوده برنگي که طبع را از دیدنش خوش آید بوده

شب زنگي شب گیسو فشان (ف) یعني شب تاریک
شبستان (ف) خوابگاه وحرم خانه سلاطین که آنرا مشکوي نیز خوانند
شب شاب (ف) صداي تیر که پیاپي اندازند
شب شب (ف) مثله
شب شت (ف) باول وثاني مکسور چیزیرا گویند که برطبع گران وناخوش آید
شپشت (ف) بکسرتین وشین دوم زشت وکریه که طبع ازو متنفر شود
شب شد (ف) یعني جواني رفت و شب گذشت
شب شو (ف) بکسرشین اول وبضم شین دوم تیهو وآن جانوري است خورد
شبشه (ف) بضمتین مخفف اشبشه یعني کرم گندم خوار
شبع (ع) بکسر یکم وفتح دوم سیرشدن وبکسر اول وسکون دوم آنقدر چیزیکه سیرگرداند
شب عنبرین (ف) یعني شب تاریک
شبعه (ع) بالضم آن مقدار طعام که یکبار سیر کند کسي را
شب غا (ف) باول مفتوح بثاني زده مضبوطه را گویند کهگاوان وگوسپندان ودیگرچارپایان شبنگاه درانجا بسر برند
شبغاد (ف) مثله
شبغازه (ف) مثل شب غا که گذشت
شب غریب (ف) یعني حلواي که در شب اول مرده را ادرکور کنند برفقراقسمت کنند
شب فراخ (ف) نام نواي ولحني است
شب فرخ (ف) نا لحني است از موسیقي
شبک (ف) بکسر باوسکون دوم فارسي دوک و گرده، دوک ودرعربي شبک بالفتح آمیختن وبهم در رفتن وقیل دندان
شب کاینات (ف) یعني دنیا وسیارات
شب کوک (ف) بحذف کاف دوم درویش که شب بربلندیها آمده همسایه گان راباآواز بلند دعا کند وصبح بدرخانه رود ویاسباني که شب فریاد کند
* جهان گرد شب کوک خرمن گداي *
شبکو شبکوي (ف) مثله
شبکوکا (ف) مثل شب کوک که گذشت
شبکه (ف) بفتحتین دام وبالضم خویشي
شبگیر (ف) مرغي که وقت سحر آواز حزین کند وسفر وقت پگاه را نیزگویند یانکه وقت سحر روانه شود
شب گیسو فشان (ف) شب تاریک
شبل (ع) بالکسر بچه شیرکه شکار تواند کرد
شپل (ف) بکسر وباي پارسي آفشردگي جامه وجزآن
شپلانه (ف) بکسر نام میوه استکه اورافندق وعناب نیز خوانند
شبلخا (ع) بفتح صحابه ترسایان ودر بعضي نسخه یکی از اصحاب ایشان
شپلیدن (ف) بالکسر وبادوم فارسي شیفته ودیوانه شدن وفشردن برین قیاس
شبم (ع) بفتحتین سرما وسرد شدن
شبنم (ف) بالفتح افشک ابیکه هندش اوس گویند
شبنه (ف) بانون مکسور وهاي مفتوح گنج راگویند
شبوب (ع) بالضم بر افروختن آتش وکارزار وبالفتح آنچه بوي آتش افروزند ونیکی کننده وبدي کننده واسپي که هردودست بردارد
شپوختن (ف) بکسرشین وضم باآسیب زدن از روي قوت وتبرافشاندن
شبوط (ع) بالفتح نوعي ازماهي ودریا

شب چراغ (ف) گوهری را گویند که در شب مانند چراغ روشنائی دهد آورده اند که گاوی در دریا می‌باشد و شبها جهت چرا برمی‌آید گوهری را از دهن او برآورده بر زمین می‌نهد و بروشنائی آن چرا میکند و گوهر ایست قیمتی بغایت نفیس

شب چراغک (ف) با سیوم فارسی کرمکی است که بشب مانند اخگر تابان نمایدو قیل مرغیست سیاه و سفید

شب چک (ف) با جیم عجمی مفتوح بکاف زده شب پانزدهم شعبان را گویند و آنرا شب برات نیز نامند

شبحم (ع) بفتحتین درکشیدن و درهم شدن پوست

شب خانه (ف) جائی که شب باشند و حرم سرای ملوک

شب خوش (ف) یعنی وداع شب

شبخون (ف) تاختی که غنیم در شب برکسی آورد

شبخیزک (ف) تره تیزک بود آنرا بتازی رشاد خوانند

شبد (ف) بمثل نبت که کذ شت

شب در (ف) بالفتح گیاهی است

شب در میان داد ن (ف) یعنی ضامن دادن یا وعده نمودن

شب در میان دهد (ف) یعنی بضمانت شب دهد و قیل بوعده یکی شب دهد

شبدیز (ف) بالفتح با چهارم فارسی نام اسب شیرین که معشوقه خسرو بود و است از موسقی

شبدیز ونقره خنگ (ف) کنایه از فلک وشب وروز وماه

شبدع (ع) بالکسر وکسر دال وفتح آن سختی و بلا

شب دغه (ع) مثله

شبدوش (ف) با واو فارسی مبارز کیکاوس که پدرش کوده و برادرش کیو بود

شبذیر (ف) باول مفتوح بثانی زده و ذال منقوطه و یای معروف نامیست از نامهای باری تعالی

شبر (ف) باول و ثانی مفتوح شعله آتش بود و نام شهر علیه اللعنة وبزبان تازی بلشبر را گویند و آنرا وجب نیز گویند

شپر (ف) بفتح بای فارسی مشدده مخففه پارسیان امیرالمومنین حسن و حسین را گویند

شبراق (ع) بالکسر جامه پاره پاره کرده و پاره گوشت

شبرغان (ف) بسکون با وضم شین و را دهی است نزد یک بلخ

شبرق (ع) بالفتح تری پستان و جامه پاره کردن

شبرک (ف) بفتح و بای فارسی جانوری پرنده که در شب بیرون آید بتازیش خفاش نامند

شبرم (ف) بالفتح دانه ایست مانند نخود و مردی کوتاه قد و چوبی که بر دهن بزغاله بندند بضم سین بخیل و درختی است خاردار

شبرنگ (ف) بالفتح و با کاف فارسی اسب سیاوس و نیز اسب سیاه و نام گلی است در بیابان زرد و سیاه باشد و بو ندارد و در بعضی نسخه جوهر سیاه کم قیمت

شب رو (ف) بالفتح یعنی دزد و عیار و در اصطلاح سالکان کنایت از سالک شب خیز و بیدار است

شب روان (ف) شب بیداران وعیاران

شابکه (ف) یعنی درخت خاردار
شایل (ع) شتر ماده که دم بردارد
شباب (ع) بالفتح جوانی و جوان شدن و بالکسر هردو دست بر داشتن اسپ برای نشاط و بالضم آب و می
شباباز (ف) یعنی گوهر بزرگ
شباتور (ف) باول مفتوح مرغی که در شب بیدار شود
شبادع (ع) بالفتح کثر دمها جمع شبدعه
شباشپ (ف) صدای تیر که پیاپی اندازند
شباع (ع) بالکسر شیبه خورد که بان آتش افروزند و آواز نای شبان وخواندن و بانگ کردن و بالفتح آشکارا شدن وتهمت ناکردن چیزیرا و پیروی کردن
شب افروز (ف) کرم شب تاب ولعل درخشنده در شب
شباک (ف) بالکسر دامها
شباکه (ف) بالفتح دریچهٔ مشبک
شبالنگ (ف) بفتح شین ولام نخچیر
شبام (ع) بالکسر قبیلهٔ است قبیله ورشته در برقع زنان باشد که بر پس سر بندند وچوبی که بردهن بزغاله بندند و موضعی است بشام و بالفتح گیاهی است
شبان فریوک (ف) مرغی است که صفیر بسیار زند وبعربی مکا بضم میم و تشدید کاف گویند مرغیست شبیه بباشه چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن وپریدن ندارد چون نزدیک او روند پرواز کند واندک دور نشیند و هر چند پیش روند دور تر رود
شبان فریبک (ف) مثله
شبان کاره (ف) بالفتح نام ولایتی است

شبانگه (ف) با کاف فارسی آنجا که شب کنند و نیز شب ووقت درآمدن شب
شبان وادی ایمن (ف) بالضم یعنی مهتر موسی علیه السلام
شبانه (ف) هر چیزکه نسبت بشب داشته باشد و آنکه در شب کاری کرده باشد عوام شبینه گویند
شباوک (ف) بفتح یکم وچهارم با یای فارسی شهریست قریب کرمان که کان فیروزه آنجاست
شب آویز (ف) مرغ حق کو که بشب خود را از درخت یکپای آویزد و حق حق گوید
شباهنگ (ف) مرغ سحرخوان
شب پرده (ف) بفتح باسیوم فارسی یعنی سپرک وجوابی نیاید
شب پوش (ف) بفتح باسیوم وچهارم فارسی یعنی جامهٔ خواب دربعضی نسخه تاج وکلاه آمده
شب بوی (ف) بفتح باواوفارسی نام گلیست زرد که شب بوی دهد انراکاو چشم نیزگویند
شب پیمای (ف) شب بیدار ودر دمند وعاشق ومهجور
شب پیمودن (ف) یعنی بیدار بودن
شبت (ف) بکسرتین سبزی معروف وبهندی سواگویند
شب تاب (ف) کرم شب چراغ وگوهر آبدار وجانوریست کوچک وپرنده که دنباله اش در شب مانند آتش بدرخشد وانراچراغله وشب چرغک نیزنامند
شب ترک تاز (ف) یعنی شب سیاه که ترکان تاخت در شب سیاه کنند
شب چرا (ف) چریدن حیوانات در شب ونقلی و میوه که در شب خورند

ایمان آورده بود او بادشاه زنبوران بود او را امیر
النحل نیز خوانند
شاه سپرم (ف) گلی که او را ریحان واضمیران
نیز گویند
شاه سوار فلک (ف) یعنی پیغمبر ما صلی الله
علیه وسلم
شاه تغابن سرخ (ف) یعنی آفتاب
شاه فلک (ف) مثله
شاهق (ع) یعنی کوه بلند
شاه گردون (ف) یعنی آفتاب وآسمان
شاه کونه (ف) نام جامه
شاه گوهران (ف) یعنی جوهری بود در خزانه
خسرو پرویز که آنرا در سلسله بستی ودر دریا افگندی
چون برکشیدی جوهر دریا بخود جذب کرده چون
مقناطیس که آهن را بیارد آوردی
شاه گویندگان (ف) حضرت رسالت پناه
صلعم
شاهلونه (ف) تخم نیک
شاه شرق (ف) یعنی آفتاب
شاه مربع نشین (ف) یعنی کعبه معظمه
باعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است
شاهنام (ف) سرنای معروف که او را شادنا
نیز گویند ونام شهری بوده از ولایت شیروان
شاهنای (ف) باهای موقوف نام سازیست
که بسیار اشتهار دارد وآنرا شهنائی وسرنای نیز
خوانند
شاهندن (ف) باهای مفتوح بنون زده صالح
بودن ونیکوکاری کردن بود
شاهنشاه (ف) آنکه بادشاهانش خدمت
ومالک املاک گردانند وآنکه باعانت ومظاهرت
دیگران بادشاه شوند منقول است که این لفظ برغیر
خدای تعالی اطلاق نکنند اما شاعران میگویند چنانچه
این لفظ خداوند وبادشاهی که بعد او دیگر
بادشاهان شوند ودر اصل شاه شاهان شاهنشاه
بحذف الف نیز گویند
شاهنشاه زند استاد (ف) یعنی آفتاب
شاه نشین (ف) یعنی بساط گرانمایه ومحل
نشستن بادشاهان
شاهوار (ف) باهای موقوف دری که بی همتا
بود آنرا شاهوار یک دانه نیز گویند بتازیش دریتیم
وانچه که سزاوار شاهان باشد
شاهی (ف) نام حلوائی است که از تخم مرغ
نشاسته پزند وبالفتح نام پرنده است ونیز بادشاه
هستی وجامه است وسکه در ولایتی خراسان از شاه
طهماسپ
شاهین (ف) صالح وبزرگ سنجیده وپوستین
وجامه کهنه بوا وفارسی نام جوئی است ونام سازیست
رومی
شاهیدن (ف) بزرگ شدن وپارسائی کردن
شاهیق (ع) یعنی کوه بلند
شاه یک اسپه (ف) یعنی آفتاب
شاهین (ف) دسته ترازو ونیز پرنده ایست
که بدان شکار کنند
شایان (ف) بمعنی لایق وسزاوار وشایسته بود
شایبه (ع) زشتی وآمیزش وچرک در استعمال
نیز آمده است
شایخ (ف) یعنی نام مقامی است
شایران (ف) شهریست نزدیک گنجه ودربند
شایع (ع) فاش وآشکار وحصه آمیخته بحصه
های دیگر وآن را مشاع نیز گویند
شایک (ف) گیاه خاردار وقوی سلاح
شایگان (ف) کار بی مزد* مفرما درویش را شایگان
وبسیار وبی نهایت ومال گرانمایه ودر نسبت که
لایق بادشاهی باشد

بند

شاوغر (ف) بوزن کاوسر ولایتی است برکنار ماوراالنهر

شاون (ف) یعنی آهو بره

شاونی (ف) چادرگهواره

شاویج (ف) چیزیست مانند چرم نقطها مقدار عدس دارد

شاه (ف) معروف وراه فراخ و مهره شطرنج ونام جانوریست که به هندوستان بود و گشت کردن و مادر راگویند وهرچیزیکه دران بزرگی وخوبی بود و درعربی گوسپند راگویند

شاهاب (ت) آب سرخ که ازگل کاجیره حاصل شود

شهابه (ف) مثله

شاهاسپرم (ف) گلی که اوراریحان وضیمران نیزگویند

شاه افاف گرد (ف) یعنی سکندر

شاه افسر (ف) بتازیش اکلیل الملک خوانند

شاه آلو (ق) نوعی ازالو

شاانجم (ف) یعنی افتاب

شاهانی (ف) انکوریست سیاه

شاه باز (ف) بازسفید

شاه بالا (ف) کسی که بطرز داماد آن را ستده همراه او بخانه عروس رود وهمدوش نیزخوانند وبترکی ساقدوش گویند

شاه بانک (ف) باهاء موقوف ونون مفتوح نام گیاهی است و بتازی بنفج الکلاب خوانند ومعرب آن شاه بانج است

شاه بسه (ف) بفتح با وسین مهمله کلیست معروف که بعربی اکلیل الملک گویند چه او بصورت تاج است و بسه بمعنی تاج آمده ونام جامه است

وجانوریست که بهندوستان بود ونام شهری

شاه بند (ف) جنسی ازبندعرب اورا ضعصان خوانند

شاه بوی (ف) عنبرراگویند

شاهبه (ق) باهای موقوف و بای مضموم وشین مفتوح وهای مختفی اکلیل الملک بود

شاهتره (ف) سبزه ییست که فارسیان آنرا تره نیزگویند و درهند سبزی نامند عرب اورا بقلة الملک واو را تره سبزه نیزگویند اهل هند او را پاپره نامند اطبا دردواها بکار برند

شاه توران (ف) یعنی افراسیاب

شاه چین (ف) یعنی آفتاب

شاه خابه (ف) جوی ونهری باشد که از رود بزرگ جدا شود وآنرا بتازی جلیج خوانند

شاهدارو (ف) باهای موقوف جمشید شراب انگوری رانام نهاده وجه وجه تسمیه آن درکتب لغات متقدمین مرقوم است

شاه درخت (ف) یعنی درخت صنورباشد

شاهد زربفت پوش (ف) یعنی آسمان ودنیا وآفتاب وروز

شاهد زرد رو (ق) یعنی می زعفرانی و خربزه

شاهد طارم فلک (ف) یعنی آفتاب

شاه دیوان (ف) دیوی که تهیم انصاری را بشب برده در مهلکه انداخت

شاه راه (ف) راه عام وجاده بزرگ که راه های دیگر ازوکشاده شود وراه شاه نیزگویند

شاه رود (ف) باهای موقوف وواو فارسی نام سازیست که آنرا شهرود نیزگویند

شاه حسن (ف) یعنی گل لاله رسمی زرد

شاه زنبوران (ف) یعنی آن مکس شهد که پیش امیرالمومنین حضرت مرتضی علی علیه السلام

شاکله (ف) طور و طریقه و عادت

شاکهند (ف) با کاف موقوف نهدی که از پشم سازندش

شاکه (ع) در میان خار در رفتن و درخت پرخار

شاکی (ف) گله کننده

شال (ف) گلیم خورد و نهدی که زیر بر گستوان بود

شالده (ف) بالام موقوف و دال مفتوح و اخفای ها بنای دیوار باشد

شالنگی (ف) بالام مفتوح بنون زده و کاف عجمی ریسمان تاب راگویند * کز استلای نفس شالنگ* همچو شالنگی است واپس رفتنم

شالهنگ (ف) بالام وهای مفتوح بنون زده وکاف عجمی گرد وگردکان بود وبمعنی سرکش آمده وستم و مکر وحیله

شام (ف) شبانگاه که بتازیش مغرب خوانند وطعامی که هنگام شام خورند ونام اقلیمی وشهر یست

شاماخ (ف) غله است که دانه ها خورد دارد

شامار (ف) نام موضعی است که وطن کبران است

شازخ (ف) مثل شاماخ که گذشت

شاماک (ف) سینه بند زنان

شامت (ع) شادی کننده بمکروه کسی بالفتح وتشدید میم یکبار بوی کردن وبوی اندک

شامخ (ع) بلند وکوه بلند

شامخات (ع) جمع شامخ که گذشت

شام دادن (ف) یعنی طعام وقت شب دادن

شامش (ف) با میم مکسور بشین منقوطه جزیره ایست از یونان زمین

شامل (ع) همه را فرا گیرنده

شامه (ع) خال سیاه و شتر ماده ومقنعه که زنان برسر اندازند وآنرا سرپوش ودامنی نیز گویند ونشان وسیاهی که میان ماه باشد وهرکاریکه در وشومی باشد بالفتح و التشدید بوکردن

شان (ع) بفتح وسکون همزه کار و حال و مجرای آب اشک از سوی چشم و باک نداشتن واشکاره نشدن از چیزی ومرتبه در فارسی خانه زنبور که دران شهد بود آنرا شانه وگواره نیز گویند

شاند (ف) بفتح نون یعنی شانه کند * فلک بدست ظفر جعد ملک میشاند و بمعنی نشاند نیز آمده

شاندن (ف) مخفف نشاندن و بمعنی شانه کردن

شانک (ف) خانه که زنبور اصل سازد وشهد دران کند و جامه سفید و سنگ دانه مرغان باشد

شانه (ف) معروف واستخوان پنجه دست و پا و استخوان مابین دو دوش بمعنی شان مرقوم است

شانه باف (ف) جامه است

شانه بان (ف) یعنی انکه بر صبر و قرار باشد

شانه دست (ف) یعنی کف دست

شانه کاری (ف) یعنی دراویزی

شانه کرپاس (ف) جو بیکه بر سر آن سوزن ها بند کنند جولاهان برد وسر پنهای کرپاس نهند تا پهنای کرپاس هموار و یکسان شود

شاو (ع) بمشی گرفتن وخاک از چاه بیرون آوردن وغایت هرچیزی ودرگذشتن

شاور (ف) بمعنی شاه پور

شاوران (ف) شهریست نزد یک گنجه ودر

شاسب (ف) یعني خشک و لاغر

شاسغ (ع) مثله

شاش (ف) امر بشاشیدن وشاشیدن بر چیزي و نیز نام شهریست و پیشاب

شاشنک (ف) مثال شارک که گذشت

شاشک (ف) با شین منقوطه مفتوح تازي یعني رباب چهار تاره

شاشنگ (ف) بکاف فارسي وزن تارنگ مثله

شاشو (ع) بضم شین گیاهیست که تخم او بکار دواها برند

شاشیدن (ف) فرو ریختن آب وشراب و امثال آن باشد

شاصب (ع) یعني معیشت سخت

شاصبه (ع) خیک پر آب و خیک پر باده

شاط (ع) خون آمیختن و ریختن و رفتن خون باطل و شتابی و سوختن وکرانه حوض و دریا

شاطر (ع) شوخ و بی باک آنکه برنج آورده باشد اهل خود را و آنکه کسهارا از بدکاري مانده کند ونیز شطرنج باز و چالاک و تیز حکم اندازو مرغ تیز پر بازي دهنده و پیک دلاور

شاطن (ع) یعني خبیث و بدکار

شاطي (ع) بکسر طا و همزه خر وکنار که دریا وجوي و در نصاب است کنار مطلق در شرح اوست وادی

شاع (ع) آشکارا وفاش وچیزي قیمت نکرده

شاعر (ع) عبادت ها وقربانی ها حج و چیز هاي که برانها نشان باشد

شاعر اطعمه (ف) کنایه از سبحاق حلاج

شاعل (ع) یعني آتش افروزنده

شاغوله (ف) بضم عین طره و شمله دستار

شاف (ع) بنه که بدارو تر کرده بر چشمان نهند براي دفع درد و بفتح همزه جراحت کردن برپاي وریش سوختني که برقدم برایه و بسکون همزه دشمن داشتن

شافع (ع) معروف و نیزگوسپندي که بره از پس او میرود وماده شتري که در شکمش بچه باشد و پر دل و نوعي از مار و گوسپند ماده و شتري ماده بچه دار و شفاعت کننده و جد امام شافعي رضي الله عنهما

شافعي (ع) امام معروف که صاحب مذهب نامش محمد بن ادریس کنیتش ابو عبد الله منسوب بسوي شافع که پسران عبد المطلب بن عبد مناف است

شافور (ف) وزن کافور نام نقاشي است

شافول (ع) نام چوبي واهل هند سنگ را گویند که بریسمان بیاویزند تا همواري زمین بدان معلوم کنند

شافه (ع) ریش و جراحتي که دربن پاي پیدا میشود در فارسي آنکه آدویه را درجامه کنند درقبل یا در دبر بدارند ودر پیش پابش بچکانند

شافي (ع) یعني صحت دهنده

شاق (ع) یعني دشخوار و رنج آرنده و مرد رنج کشنده

شاک (ف) سینه بند زنان و در عربي کمان برنده را گویند

شاکر (ع) سپاس گذار وشکر گوینده ونام مهتر نوح علیه السلام

شاکردانه (ف) بکسر کاف فارسي عطا بر فقیر و مهماني کودکان

شاکر فا ستقیم (ف) یعني حضرت رسالت پناه صلي الله علیه وآله وسلم

شاکل (ف) سفیدي گوش وعذار و بنا گوش

شاکلول (ف) با کاف موقوف ولام مضموم و واو معروف بسیار خوار و بسیار گو بود

بما وراء النهر

شاذکام (ف) نام برادر فریدون

شاذگونه (ف) بادال موقوف وکاف فارسي نهالی وبمعنی تکیه گاه

شاذمان (ف) بادال موقوف خوش وخوش شونده وخوشی

شاذن (ف) بي نیاز شدن آهو بره از ما در او

شاذنه (ف) نام داروي است

شاذور (ف) بوزن شاطور آنکه میان عاشق ومعشوق بود وپیغام یکي بر دیگر رساند ونیز ندیم خسرووشیرین بود

شاذبچه (ف) بالاپوش باشد وآنرا بتازی لحاف گویند

شاذ (ع) به تشدید ذال جدا شده وتنها مانده ونادر

شاذب (ع) بذال منقوطه دور شونده از وطن خود

شاذل (ع) بکسر ذال معجمه نام شخصي است در مغرب زمین

شاذنه (ع) باذال منقوطه مفتوح سنگي باشد سرخ که بسیاهي زنند وزود بشکنند وآن انواع است عدسي وگاورسي وآنرا از طور سینا ودیار هندوستان آرند ودر دواها بکار برند خصوصا در دواي چشم

شار (ف) نامور ونام پادشاه غرجستان وجانوریکه اورا شارک خوانند ونیز جامه ابریشمی

شارب (ع) آشامنده وبروت مرد را گویند وخوردنی آب را خوانند

شاربه (ع) نام داروي که اورا شادنه بنون نیز گویند

شارح (ع) نگاهبان زراعت

شارد (ع) بکسر رای مهمله رمنده ورمانده

شارده (ع) نام جزیره ایست از جزایر دریاي روم

شارسان (ف) شهر را گویند

شارستان (ف) مثله

شارشتان (ف) بکسر را کوشک وشهر وقیل قبه بزرگ که در اطرافش بساطین بود

شارع (ع) راه راست وشرع دهنده وراست بزرگ پیدا کننده وراه دین وعالم عامل که تعلیم دین بمردم کند ونیز بمعني صاحب وشارع عام را گویند

شارف (ع) شتر ماده کلان سال وبار یک

شارق (ع) آفتاب وجاي برآمدن آفتاب که در وقت صبح بر آید رنگ وي سرخ زند ونام بتی است که در ایام جاهلیت بوده ولقب شخصي است وطالع وبرآینده

شارم (ع) تیري که نشانه را بشگافد

شارمار (ف) یعني مار سخت وبزرگ

شارمان (ف) مثله

شاروف (ع) معرب جاروب ونام کوهیست ونیز ریسمان است

شارونه (ف) نام پسر پرویز است که بشیرویه وشیروا شتهار دارد

شارویه (ف) یعني شیرویه بن پرویز

شاره (ع) پارچه تنک که از هند آرند بمعني پیراهن قانوس ولباس ورخت خانه

شاریدن (ف) تراویدن جراحت وفرو ریختن آب وشراب وامثال آن باشد

شاز (ع) درشت وسخت شدن جاي وبي آرام

شازب (ع) بزاء منقوطه اسپ باریک میان

شازخ (ع) جوان وسرخ جوان

شاس (ع) یعني جاي سخت ودرشت شدن

که هندش پتلي خوانند وخرما وخوشه بر کاله
چوب که در عمارت بکار آید
شاخابه (ف) جوي ونهري باشد که از رود بزرگ
ودريا جدا شود آنرا بتازي خليج گويند
شاخار (ف) آنجا که شاخها بسيار پيوسته
باشد
شاخ آهو (ف) يعني کمان ووعدهٔ دروغ
شاخ ترخ (ف) نام داروي است که هندش
باپره خوانند
شاخچه بندي (ف) يعني تهمت سازي
شاخ در شاخ (ف) يعني دور ودراز وگونا
گون
شاخ زرين (ف) کلک زرد
شاخسار (ف) جائي از درخت که شاخها بسيار
رسته باشد و آهني باشد که آنرا پهن ساخته
در وسوراخهاي کوچک وبزرگ کرده باشند وسيم
کشان سيم را آزان ميان بکشند
شاخ سهي (ف) کنايه از قد محبوب است
شاخ شاخ (ف) پاره پاره وگوناگون ودور
دراز
شاخص (ع) تيري که از بالاي اماج گذشته
باشد
شاخ غزال (ف) کنايت از ماه نو واز کمال
است
شاخک (ف) نوعي از غله ايست
شاخ کوزن (ف) يعني ماه نو
شاخ کوزن اندر سوا (ف) يعني ماه نو واسپ
شب رو وکنايت از براق حضرت رسالت پناه صلعم
که در شب معراج براي بردن ذات پاک ايشان
از بهشت نازل شده بود
شاخ گيسو (ف) يعني تارهاي موي ودستهاي
* گل بنفشه زهر شاخ گيسو شانه ميکرد * بنفشه
برسر گل دانه ميکرد*
شاخل (ف) بفتح سيوم نام غله است که اهل
هند آنرا دهر گويند وشاخول بهتله
شاخ ناشکسته (ف) يعني که ناراسته ونا
پيراسته بود ونيز اشارت از کسي است که او بي ادب و
خودنماي وخودپرست وخودرو ونورسته باشد وپيش
پير مرشد خدمت نکرده بود
شاد (ف) فراخ حال شدن وبمعني بسيار نيز
آمده وشراب
شاداب (ف) يعني تروتازه وخشنودي
شادباخ (ف) نام نيشاپور در زمان قديم
شادباد (ف) نام پردهٔ از موسيقي
شادباش (ف) نام روز بست وششم است از
ماهاي ملکي
شادبهر (ف) بمعني خوشحالي باشد
شادخ (ف) مثل شادباخ که گذشت
شادخواب (ف) بمعني خواب خوش بود و
آنرا شکرخواب نيز گويند
شادخوار (ف) باواو معدوله بمعني خوشحال
وفرحان آمده وشراب خوار وشراب خوردن
شادخواره (ف) مثله
شادويه (ف) باواو فارسي نام پسر
پرويز
شادران (ف) يعني نام ولايتي است وقيل
نام شهريست
شادروان (ف) بفتح دال جامخانه وقيل
بساط وپرده که بزرگ باشد ونام نوائيست
شادروان خاک (ف) يعني زمين
شادروان مرواريد (ف) لحنيست
از سه لحن باربد وآن را شادروان ومرواريد نيز
خوانند
شادغر (ف) بفتح غين ولايتي است

بســــــــــــــــم الله الرحمن الرحيم

ش (ف) ضمیر واحد غایب منصوب متصل افاده معني مفعول کند چون خوردش وزدش وگاهي مضاف اليه نیز آید چون چشمش ورویش وازخواص او بجاي جیم تازي استعمال کنند چون کاش وکاج وگاهي درآخر افاده معني مصدر کند چون دانش وبینش وجز آن

شا (ف) مختصر شاد یعني شاد باش

شاب (ع) جوان وشباب جمع آن

شاباب (ف) نام درختي است

شاباش (ف) مختصر شاد باش

شابران (ف) مقصور نام ولایتي است وشهریست

شاب مرد شتاب (ع) بالفتح وتشدید با برافروختن آتش وجنگ وبلندي هرچیز وجوان شدن

شابور (ف) بباي پارسي نام پادشاهي

شابورن (ف) بباي موقوف آن دایرهٔ که گرد ماه برآید

شابورگان (ف) بباي مضموم وراي مفتوح آخر وبواو مجهول اسامي پولاد معدني است

شابهار (ف) بباي مفتوح نام بتکده بوده در نواحي کابل

شاة راساي (ع) گوسپندي سر سیاه وتن سپید باشد

شاج (ع) بالفتح وسکون همزه پس افکندن کاریرا

شاجب (ف) بجیم غراب سخت آواز

شاجم (ع) پیه خروش وشحام بالفتح والتشدید مثله

شاحر (ف) بالتحر یک آهو بره

شاخ (ف) معروف ونام پیاله دراز واستخواني

كتاب شمس اللغات

با لغت عربي و فارسي كه
بيان معني آن بزبان فارسي است
و مشتمل بر الفاظ هاي تركي كه در اكثر كتب
فارسي و عربي درمي آيند از اصل فرهنگهاي السنه
مذكوره ساخته شده و عالمان هند باستصلاح مستر جوزف بريتو جنير
صاحب بنا بر استدعاء طالبان فن فارسي در دو
جلد تاليف نموده‌اند جلد دوم در شهر كلكته
بچهاپه خانه هندوستاني چهاپه
گرديده سنه ١٨٠٦ عيسوي
مطابق سنه ١٢٢١ هجري